



این کتاب از طرف دولت علیہ دکن تالیف و طبع شد



جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف

اقا سید محمد علی (داعی الاسلام)

پروفیسور نظام کلج حیدر آباد دکن

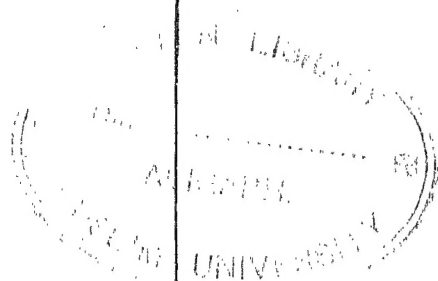
در  
اعظم ستم پریش چار منار حیدر آباد دکن طبع شد



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2869

ف ۵۵  
۱۳۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم ۳۸۶۹

باقی تقریبات

بر فرهنگ نظام

۱- تقریبات انجمن ادبی ایران

۲۲-۹-۱۳۰۸ هجری قمری

السلام

خدمت ذی سعادت جناب استاد ابوالفضایل والمفاز آقای اعی

وامست افشاره -

جلد اول فرهنگ نظام مثل بریک مقدمه و دو باب (الف و با) که تقریباً  
 بیست و شش تالیف فرموده اید به انجمن ادبی ایران و اسل و اعضا، محترم با استغاده نایل شد  
 فرهنگ نظام و ارای مزایای علمی و تتبعات لغوی بسیار است که تمام  
 این مزایا در یک از فرهنگها موجود نیست و با اصول آن مزایا اجمالاً اشارت می‌رود  
 ۱- ضبط و تشخیص لغات برگانه که از باستان تا کنون در زبان پارسی و اردو  
 ۲- تقسیم لغات با الفاظ شکلی و نغمی و نشری و سایر قسام و نشان دادن موارد  
 استعمال هر یک -

۳- جداساختن معانی حقیقی از مجازی و الفاظ مفرد از مرکب و ذکر

امشایه و شواهد -

۴- ضبط الفاظ و لغات مخصوصه هر ولایت با سند و نمایان کردن حرکات

وسکنت و اوزان لغات با حروف مقطعه پارسی و حروف اعراب اوستائی -  
 انجمن ادبی ایران اینک احساسات ادب پرورانه خود را به عنوان  
 قدردانی و سپاس از زحمات فوق العاده حضرت عالی اهداء می نماید و امیدوار  
 است که بتوجهات خاصه دولت اسلامی دکن بلدهای دیگر این فرهنگ نیز طبع و  
 نشر گردیده و بهترین خدمت و بزرگترین یادگار از حضرت عالی برای پارسی  
 زبانان در صفحه عالم باقی و پایدار ماند و پیوسته از نیچگونه مساعدت علمی و ادبی  
 که لازم دانسته باشید فروگذار نخواهد کرد -

(امضاء) رئیس انجمن ادبی ایران نایب رئیس اول مجلس شورای ملی محمد ششم

افسر - (محل مهر) انجمن ادبی ایران -

## ۲- تقریفات فیصله حضرت شرف آقای

### مخبر السلطنه هدایت رئیس الوزرای ایران

بسمه تعالی

اساس تمدن آدمی سخن است اسرار مکتوم از مکنون فکر پنهان معلوم شود  
 هر قوم که فکرش خام است نغتش ناتمام است بزرگتر ساختمان که از هر تیره و تبار  
 باقی مانده است ساختمان زبان است از جمله آثار بنای لغات را اعتبار بیشتر  
 توان کرد که در پیکر اصوات روح تربیت و صنعت ملل هر گونه که بوده است  
 نمونه باقی است - تنقطنین قوم را سرزد که نهایت عنایت را در حفظ آثار نیایانی  
 خود خاصه مبانی زبان مبذول دارند بزرگان سخن پروردیر گاه های است که مجمع لغات  
 فارسی از باستانی و داستانی توجه داشته اند و در هر زمان به تناسب نظر و تقاضای  
 حاجت مجموعها فراهم کرده اند و فرهنگها مرتب نموده - لکن حاجتشان مقصور و در  
 دایره منطوق محصور بوده است و تاکنون فرهنگ جامع و لوله اسم موجود است در  
 حقیقت معنی فراهم نیامده است و باز تشکر مساعی گذشتگان را واجب یشماریم که قبول نظام  
 زبانی که پیشینگان گشته اند پس آیندگان میوه برداشته

اینک که محقق کامل و معلم فاضل جناب آقا سید محمد علی داعی الاسلام بهین موجباً  
که در دکن از برای ایشان موجود و حاجتی که در آنجن پاریسی زبان مشهود بوده است  
بفتح فرهنگ نظام زبان فارسی را قرین انتظام خواسته اند و در این امر خطیر و نایب  
ببینظیر کرمیت بسته و باب مجاهدت گشاده اند و در عنوان مجلد اول بر انجام قسمتی موفق  
شده اند فارسی زبانان را بشارت باد که در سالی چند گنجینه بی مانند بدسترس عموم  
نستاقین گذارده خواهد شد و خودی و بیگانان از آن فرهنگ با فز و هنگ استفاده  
گوناگون خواهند کرد. از آن جا که حاجت بهترین رهنما است و البته دور از مرکز  
پاریسی زبانان خود را بیشتر نمایان می کنند و در دیار هند و اروپا زودتر بدین نقیصه  
برخورده اند و فرهنگی را شامل جمله لغات از اصول و فروغ مفرد و مرکب مصدر  
و مشتق اصطلاح فصحا و عوام نویسنده و گوینده محل حاجت دانسته و سعی جمیل در  
تکمیل چنان فرهنگی مبذول داشته اند و در آن فارسی و عربی و ترکی و غیره را بفرافرو  
حال تلفیقی به سرانموده و هر کس چیزی بدان افزوده -

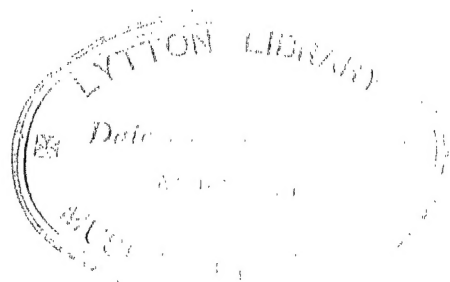
طرفه تر آن که در مرکز فارسی زبانان یعنی دارالخلافه طهران هم هیئتی  
از طرف وزارت معارف و هیئتی دیگر بعنوان کمیون معارف بدین ضرورت  
به تناسب اقتحاج باب معاشرت و تسهیل طرق مواصلت پی برده در بنای فرهنگی  
جامع مشغول ساختنند -

در خاتمه بنا کید تشکر از مساعی مؤلف محترم این اشاره را مفید میدانم  
و عطف توجه را بدین نکته لازم که در ضمن ایما بکلام فلتور و منظوم و محاوره و سایر  
شخصیات که همه شایان تقدیر است لغات محلی را هم که در سیرا قطار و نواحی بدست  
آورده اند و مخصوص محلی دون محل دیگر تخصیص داده اند و در طی بیان اشاره  
بدان بفرمایند و در این سعی مردانه انشاء الله توفیق سبحانی رفیق راه ایشان است -

(محل امضا)

مهدی قلی هدایت

طهران - ۲۲ آذر ۱۳۰۳ (هجری شمسی)



## ۳. تقریظ ادیب الیه حضرت اشرف آقای

نم ۵ - ۷۲۱۵

۸-۹-۶

## سردار عظم تیمورتاش وزیر دربار پهلوی

## جناب آقای داعی الاسلام -

جلد اول از مجلدات لغت پاریسی تالیفی خود را که بیا دیگر برای این جناب اهدا فرموده بود دید و وصول داده موجب حصول اکتان گردید با عدم مجال و فرصتی که این جانب را احاطه دارد برای مطالعه آن استراق فرصت کرده و تا یک اندازه بمراجعه آن موفقیت حاصل کردم الحق لغتی با این جامعیت و شیوایی در زبان پاریسی تاکنون جمع آوری نشده و مساعی همیله جناب عالی در تالیف این کتاب عموم پاریسی نژادان را راین اکتان نموده و بای نهایت مسرت است که کشور باتنی از وجود دانشمندان متبحرانی نیست و مثل جناب عالی ادیب و انشور با حیا و زبان ملی بذل همت نمی نماید و یتاییدات جناب عالی را از حق نیازمندم -

(اسناد) وزیر دربار پهلوی تیمورتاش

(مهر) وزارت دربار پهلوی -

## ۴. تقریظ قاضی دانشمند حضرت عالی آقای

## ادیب السلطنه جمعی وزیر داخله

۲۲ آذر ماه ۱۳۰۸

خدمت جناب مستطاب الوافضال آقای داعی الاسلام دامت توفیقاته صل  
هر چند به سبب اشتغالات متنوعه هنوز موفق نشده ام که با فراغت خاطر و مجانی  
غلی مبالغه فرهنگ سانی بپردازم و بقدر اکتی و حظ اوفی از آن بهره مند شوم لیکن  
از همان نظر اجالی که در این کتاب مستطاب کردم نیک دریافتم که در تهید اساس و تهید و

و مقدمات آن تا به حد رنج و زحمت دیده و چه وقت و مهارتی در آن بکار برده اید -  
 اگرچه این قسمت که بزور طبع آراسته شده است هنوز قسمتی از قسمتهای فرا  
 سامی بیش نیست ولی همین یک نمونه و اثر بهترین و عزیزترین یادگاری است از  
 جناب عالی که در جامعۀ ادب ایران مانده و روح ادبیات را مریهون افادۀ  
 مخصوص خود ساخته است -

ادب و فضلای ایران قدر زحمات جناب مستطاب عالی را در ترکیب  
 و تالیف این کتاب بخراتی خوب می دانند و آن فکر دقیق و ذوق لطیف را بخوبی  
 می ستایند و انتظار دارند که بیاری خداوند این خدمت بزرگ را با همین سبک  
 و سلیقه بی پایان برده و قسمتهای باقی مانده را بوجه احسن و طرز اجمیل و فیض آن را  
 بجامعۀ ادبیات اشاعه و تمییم فرمائید -  
 (امضای حسین سمیعی)

## ۵ - تقریظات حضرت دیگبار و انشمن از فاضل آقای سعید نفیسی

نخارنده این سطور را مطالعه ببلد اول فرهنگ نظام تالیف دانشمند زمانه  
 آقای سید محمد علی داعی الاسلام معلم ادبیات فارسی در کلیه دکن ادام الله ایام  
 افساناته نفیب شده و بجهاد الله پس از سالی چند که آرزوی انجام این تالیف  
 نفیب را داشتیم بخت یاری کرد و گذشته زمانه یا ورشد که بدین دیدار کامیاب  
 شدم و هرچه از مزایای این کتاب بنویسم باز کوفته آمده ام کسانی که در فرهنگها  
 زبان پارسی تتبع کرده اند و اندک تاکنون کتابی نبود که عامه پارسی زبانان را بکار  
 آید و خواص را نیز مشکلی نگشاید عموماً مؤلفین کتب لغت در ضبط متروکات و مجهولات  
 زبان پارسی کوشیده اند و هرچه خود دانسته اند جزو بدیهیات شمرده و ترک اولی  
 کرده اند و آنچه نیز در کتب خویش بضمط آورده اند اغلب کلماتیست که در صحبت آن

یاشک و یاقین حاصل است که لغات مجعول و ساخته این دألت و بهین جهت  
 کتابی می بایست که در آن رطب و یابس را از هم جدا کنند و درست را از نادرست  
 باز شناسند و جامع تمام الفاظی باشد که در مشافهات و مکاتبات زبان پارسی بکار  
 چه آنکه لغت امروز خواننده و جوینده را باید بالمره نادان فرض کند و چنین انکارند  
 که منکر بدیهیات و جاهل و اضمحلت نیز مهت که بختاب ایشان نیازمند تواند شد  
 و آن کتاب باید برگذارنده تمام این حوائج باشد و چون کف گشاده ای بود که هر  
 خواننده و دریوزه گری را از خویش نومید نراند و البته چنین کاری از هر نوع  
 و از ره رسیده ای ساخته نیست و دانشمندی را باید که اعاطه تمام برنامه مقیم  
 زبان داشته باشد سپاس یزدان و اما را این راه بیای کوشش و پایداری  
 مؤلف محترم این کتاب که از غنائم دور است پوشیده شد و ازین پس کتابی سیر  
 پارسی زبانان خواهد بود که چون خوان گشاده است مرتهی دستان و مر تو انگران  
 را و هر کس بفرخور دانش خویش از آن کام تواند یافت من بنده هر چه در محاسن  
 این کتاب بخاتم فریضه ای را که در سپاس از مؤلف و انشور آن بر ذمه دارم  
 بتمامت نگزارده ام و هر کس بخزوی از آن مرور کند و بر یکی از سحائف آن  
 دیده بگشاید خود گواهی خواهد بود که چمن کاری بزرگ جز از بزرگان دانش ساخته  
 نیست و چون خود نیز سالیان دراز در این راه دشوار گام زده ام و انهم که  
 چنین کاری جز بیای مردی تمام و سالها اندیشه و تنج و استقصا و تصفی کتب و تفحص  
 از زبان مردم دور و نزدیک کسی را دست ندهد و گذشته از این جویندگیها و  
 پوشندگیهای چند ساله حافظه ای توانا و رائی صائب و نظری رسا لازمست که  
 گرد آمده هزار و سی صد سال زبان فارسی را به یک جای بیاگند و بزبانی نزدیک  
 بفهم و انا و نادان ببیان آورد این همه در کسی گرد نتواند شد جز آن که از نوادر  
 دیار خویش باشد و مخصوصاً التزامی که مؤلف محترم کتاب برخویش هموار کرده است  
 تا هر لغتی را با شاهدی از تشر فارسی و آن هم از محاورات زبان تو انهم ساد و  
 کار را دشوار تر ساخته است ولی تنیک بختی را که مؤلف توانای این کتاب از  
 جمله این شواهد و مضایق نیکو بر آمده است و شکلی نیست که بروی آسان نگشته

باشد دیگر از مزایای آشکار این کتاب آنست که تاکنون اکثریت لغویون ایران لغات عرب معمول در زبان پارسی را بعد از کتب خویش نفی کرده اند و حال آنکه این زبان شیوای ما که بجزات می توان گفت از شیواتر این و بلیغ ترین زبان های عالمست از روز پیدایش خویش با بعضی از لغات عرب سرشته شده و چنان بهم آمیخته است که هرگز جدا نمی توان آورد و لذا اضططاعات زبان عرب در فارسی از جمله فرائض نخستین بشمار تواند آمد و هر کتابی که از این نیمه زبان مایه باشد در حکم بنایی ناقص و شالوده ای ناسازاست و از طرف دیگر پارسی زبانان را بقوانین عرب نتوان بازگذاشت چه گذشته از آنکه زبان عربی قلمزیت بکران و گردابی بی پایان مستحکات زبان عرب را در پارسی نیز باید گنجداشت و پیش از آن را روان نتوان شمرو و اگر در کتب لغت فارسی متداولات زبان عرب را ضبط نهند جویندگان و پژوهندگان بهواره در تیه گمراهی افتند و هرگز ندانند که تا کجا باز نتوان ایستاد و آنجایی تمام سوت زبان مادرانیت که کلمات مرکب بسازند و اغلب آن کلمات ترکیبی است از یک لفظ پارسی و یک لفظ تازی که جامع بمعنی هر دو لفظ است و اندر خور آنست که در کتب به ضبط آید و چون این کتاب جامع این الفاظ نیز هست در بر دانشمندان زمانه مقامی دیگر خواهد داشت و نگارنده این سطور را از این پس آرزوی دیگر نخواهد بود و جز آن که زودتر سایر مجلدات این تالیف ینف ز پورا فزای بساط دانش گستران ایران شود بمنه و توفیق.

طهران - ابان ماه ۱۳۰۸ هجری شمسی

(امضای سعید نفیسی)

تقریظ حضرت دبیر دانشمند و منسل

ارجمند آقای شیدایی

بهواره تجار حوادث و وقایع عالم انسان را متوجه ساخته است که از علت اصلی آنها پرسیده و کشف قانونی بنماید.



گاهی بعضی واقعات اگرچه بنای طبیعی ثابتی بهم ندارند از فرط تکرار خود را مانند حوادث صاحب قانون معرفی می کنند و شخص مایل و امیدوار می شود که در شرایط وقوع و معدیات بلکه علل تا مدت ها آنها تفحص کند این قسم حوادث در اجتماعیات و حتی در ادبیات هم رخ میدهد.

مثلاً این نکته را شخص درمی یابد که چون ملتی در ادب و علم مقامی اهیمد یافت (مخصوصاً در مشرق زمین) ملل دیگر در تدوین قوانین زبان و فرهنگ لغات اوسعی می کنند و ساکنین آن سرزمین خود چندان توجهی نمی کنند یا بعد به فکر می افتند یا از اهل همان کشور اشخاصی که در خارج منزل دارند بخدمات مذکوره دست میزنند و بر سکنه فعلی مملکت سبقت می جویند.

مثلاً ملاحظه میشود که لغت و صرف و نحو لسان عرب را ایرانیان تدوین کرده اند و فرهنگ و دستور زبان فارسی را در هندوستان یا در ترکیه پرداخته اند لغت و دستور ممالک مشرقی را اروپائیان و امریکائیان فراهم آورده اند و مانند این ها پس بنظری آید که علتی داشته باشد.

نخستین تعلیلی که بخاطر می رسد این است که شخصی که از وطن دور افتاده است نظر بشوقی که از بهران کشور مالوف در هر غریبی زبان می کشد برای خدمت بوطن در این کار با شرکت می جوید یا مبادرت بالاستقلال می کند.

دوم این که اهل کشور بیگانه که از حیث لسان و آداب خود را تاج مملکتی می یابند برای رفع نقائص خود و تقرب جستن با دب صحیح آن مملکت در صد و تدوین قواعد صرف و نحو و لغات بر می آیند.

سوم این که ملت غالبی که اغراض خاص دارد در آموختن زبان ملت مغلوب می کوشد تا تسهیلی در آموختن و اعمال نفوذ او بشود. در هر حال خواه تعلیمات ما بنای علمی داشته باشد یا مقرون بصواب نباشد این مطلب مکرراً اتفاق افتاده و اغلب تالیفات لغوی و علمی زبان فارسی در خارج انجام شده است خاصه هندوستان که تا چندین قبل اهل آن زبان فارسی را عموماً می آموخته و درجه اولی برای آن قائل بودند و اخیراً هر چند لسان انگلیسی جای آن را گرفته است ولی

در انبوه ملت و وفاداران بسابقه ادبی هندوستان باز فارسی اهمیت خاصی دارد  
لکن بنا بر شهادت تاریخ روابط متحکمی که ایران با هندوستان داشت و در عهد صفویه  
طریق آمد و رفت و تجارت و معاملات علمی و ادبی گشاده بود پس از تسلط دول  
اروپائی بر هندوستان و ضعف ایران در عهد قاجاریه رو باندک گذاشت.

ادبیات فارسی در هندوستان بحال عهد صفویه باقی ماند و از متابعت  
تحویلاتی که فارسی در ایران نمود محروم شد و چون زبان موجود زنده است البته  
حرکت جوهری او موجب می شد که در طریقی که ممکن است سیر کرده و تطورات جدیدی  
بیابد این بود که فارسی در ایران و هند از دو طریق سیر کرد یکی فارسی امروز ایران  
و دیگری دو نام یافت که زاده فارسی است ولی به لباس هندی در آمده است  
زبان اردو امروز علی الظاهر خود را از فارسی جدا کرده و دارای زندگی

خاصی شده است اما مثل اطفال نازپرورده که تا آخر عمر از پدر و مادر بی نیاز نیستند  
اساساً محتاج بادبیات فارسی است و اگر فارسی را از دستش بجزیند مثل فارسی  
بی عربی خواهد بود که پیکری است بی روان و سرائی است سست بنیان برای رفع  
این نقائص فضلای هندوستان مصمم شدند که هر قسم هست باز با ایران زبان فارسی  
رابطه گیرند و متحکم سازند و بر تبدلانی که فارسی در صد سال اخیر یافته و لغاتی که رائج  
شده است اتحنا حاصل نمایند دولت اسلامی دکن که پادشاه مهارت دوست  
و فارسی خواه آن اعلی حضرت عثمان عیّنان است در این کار پیش قدم شد و از جن  
اتفاق دانشمند آگاهی مثل آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام در دارالعلوم حیدرآباد  
تدریس فارسی اشتغال داشت پس بی درنگ قرعه فال را بنام ایشان زدند و  
تدوین لغت جدید فارسی را بهمت ایشان واگذاشتند جناب داعی الاسلام بعد از  
چند سال کوشش و مسافرت های متبادی با ایران و استعلام از جمیع ادبی و دانشمندان  
ایران فرهنگ جدیدی تالیف کردند که جلد اول آن بنام فرهنگ نظام طبع و  
نشر شده است و چهار جلد دیگر بعد طبع می شود مخارج این فرهنگ را دولت دکن  
پرداخته است لغت مزبور شامل کلمات فارسی و عربی و فرنگی متداول و زبان امروزی  
ماست و از هر حیث جامع است چه لغات سابق فقط مذکور کلمات شعری پرداخته و

غالب لغات رایج مستعمله را بعنوان "معروف" از قلم انداخته بودند از محنت این <sup>مَنگ</sup> مقیبن ریشه لغات از فرنگی و عربی و فارسی و ترکی و غیره و مورد استعمال هر کلمه است در شعر یا نثر یا طب یا نجوم و سایر علوم که شخص مبتدی به اند لغت شعری را نباید در نثر آورد و اصطلاح یک علم را نباید در علم دیگر بکار برد و همچنین از مختصات این تالیف بیان حرکات کلمه است بواسطه حروف اوستائی که هیچ وجه اشتباهی در حرکات و سکنات کلام رخ نمی‌دهد ما از صمیم قلب زحمات آقای داعی الاسلام را تقدیر نموده بایشان تبریک می‌گوییم -

طهران - ۱۷ - آذر - ۱۳۰۸ -

(امضای رشید یاسی)

تقریبات دانشمند محترم و قابل معظم آقای

ره‌نماید حبریده "ایران"

فرهنگ نظام

این کتاب نفیس از طبع خارج و در محل دسترس علماء و ادباء است این کتاب که آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام موفق بتالیف آن گردیده یک کتاب لغت عصری است که دارای مزایای کتب لغت این عصر است اولاً دارای لغات مستعمله در زبان پارسی است خواه در شعر یا نثر یا مکالمه و خواه اصل کلمه فارسی باشد یا عربی یا زبان دیگر و نیز ریشه لغت را بیان می‌کند که از چنانی گرفته شده است رثانیاً تلفظ صحیح کلمه را با استعانت حروف اعراب خط پہلو می‌توان تشخیص میداد بطوری که محتاج به نوشتن زیر و زبر را یا هم وزن که در فرهنگ با معمول است نمی‌شود و هرگز خواننده در اشتباه نمی‌افتد ثانیاً برای هر معنی مثالی از نظم یا نثر آورده و معانی مختلف را جدا جدا نوشته که درست معلوم می‌شود کلمه چند

معنی دارد و علاوه بر آن که معانی مجازی را هم ضبط کرده است جلد اول این فرهنگ در پشت صد صفحه بزرگ و شتمن است بر حرف الف و بار غیر از مقدمه مفید بی که غلطی دارد و دارای شصت صفحه است مای دانیم که هر علمی کوچک یا بزرگ در ابتدا نواقصی دارد که بهر و زمان باید رفع شود خاصه چنین عمل که لازم است بود عده از اشخاص و نه تنها یک نفر اقدام شود زیرا یک نفر هر قدر تبحر باشد نمی تواند در فارسی و عربی و سکریت و ترکی و بسیاری از السان اروپائی و زبان زند و اوستا و پهلوی و غیره متبحر باشد تا بتواند ریشه هر کلمه را صحیحاً پیدا کند و اسباب و لوازم هم بد کمال داشته باشد و بنابراین اگر فرضاً نواقصی در این کتاب یافت شود محل ایراد نخواهد بود و تا چه درجه در صحت لغات و معانی آنها دقت شده است نقل از جریده ایران

۵- دی ماه - ۱۳۰۸-

## تقریظ ادیب هنر پرورد دانشمند شهر آقای میرزا علی فرامرزی مدیر مجله تقدیر طهران فرهنگ فارسی

گویا قابل انکار نباشد که هنوز در زبان فارسی فرهنگ جامعی که شبیه بفرهنگهای زبانهای دیگر باشد تالیف نشده و این سالها همیشه مایه تأسف متفکرین فارسی زبان بوده است شما و قلمی که بخواسته لفظ صحیح یکی از سلاطین معروف یا یکی از امارکن مهم ایران را بداند و برای این مقصود بفرهنگهای کنونی رجوع کنید می بینید که مایه فرهنگ صحیحی نداریم -

از دیر زمانست که دانشمندان ایران ملتفت این نقص شده و مکرر گفته اند که باید در رفع این نقص کوشید ولی تا کنون کسی از حرف تجاوز ننموده و پا بدایر عمل نگذاشته است زیرا اشخاصی که در ایران مایل بآداب و دانش اند از سطح خارج نیستند - یا اشخاص کم مایه ای هستند که فقط بواسطه با هو خود را معروف کرده اند و آن قدر سرمایه ادبی ندارند که بتوانند از عهد چنین کاری خطیر بآیند و

یا مردمی با سود و ولی جان اند که جرئت تطاهر و خود نمائی ندارند، و یا این که مردمان بی بضاعتی هستند که گذشته از این که اشتغال با مرعاش و تحصیل قوت یومی فرصت پرداختن بچنین کاری که مستلزم یکوقت طولانیت ندارند چون میدانند که در صورتیکه بتوانند مقداری از وقت خود را در دیدن چنین کتابی را تالیف کنند بضاعت طبع آن را ندارند از اقدام به این کار خود داری کرده اند تاکنون جای یک فرسنگ مفید و جامعی در زبان ما خالی مانده بود تا این که اخیراً دولت حیدرآباد دکن بفکر جبران این نقص افتاده و یکی از فضلای نامی ایران را یعنی آقای داعی الاسلام که شهرتشان ما را از تعریف ایشان مستغنی می سازد بر آن وا داشته است که فرمبگی را تالیف کند -

و جلد اول کتاب بقلم دانشمند معظم از طبع خارج و ابعادی قابل تقدیر و تحسین است -

این کتاب با این که در حرف (ب) یعنی دومین حرف تهی تمام شده دارای نهصد صفحه و تقریباً بزرگتر از تمام فرهنگهای کنونی فارسی است اگر چه با حروف نستعلیق معمول هند چاپ شده ولی بسیار خوش خط و با کاغذ عالی طبع شده و در بعضی صفحات مثل کتب عربی و فرنگی صورت بعضی اشیاء نیز ترسیم شده است بعلاوه دارای یک مقدمه بسیار نفیسی است که تاریخ زبان فارسی را کاملاً بیان کرده فوق العاده مفید و سودمند است ما از یکطرف اقدام دولت حیدرآباد دکن و پادشاه دانش پرور علم دوست انجا و از طرف دیگر زحمات آقای داعی الاسلام را تقدیر میکنیم

ع - ف

(نقل از جریده اقدام طهران - ۱۵ - ابان - ۱۳۰۸)



# ضمیمہ اول فرہنگ نظام باب آ

آب  
آبازہ

این لفظ در سنکریت آب (अप) است - صفحہ (۳) -  
در اوستا مر (۱) یعنی شمار و یادداشتن است و ریشہ آن در سنکریت  
سمر (सम) است یعنی یادداشتن - پس لفظ شمار فارسی همان است کہ در  
پهلوی امار و در اوستا مر و در سنکریت سمر است - صفحہ ۲۴ -

آبلہ

این لفظ مأخوذ از آب بنظر میاید ولہ مزید است در سنکریت ہم لہ (ल) آبلہ  
لفظ ملحق میشود و گاہی زاید صرف است - صفحہ ۲۶ -

آتین

در اوستا نام پدر فریدون آتویہ (सदक) کہ دد (द) است و نام نسل نشتا  
به آن آتویانی (सदक) کہ دد (द) است - صفحہ ۲ -

آتش

در سنکریت این لفظ هوت آتش (हवित्) است یعنی خورندہ قربانی  
چہ هوت یعنی قربانی است و آتش یعنی خورندہ و همین آتش در فارسی بمعنی قسی

از خوراک موجود است - در مذہب ہندوہا و ایرانیہای قدیم یعنی عہد وید و اوستا  
قربانی بزرگ ترین عبادت بودہ و بیشتر از قربانیہا را در آتش میرختند از این جہت یک نام  
آتش قربانی خور بودہ و همان لفظ سنکریت (ہوتاش) در پهلوی آتش شدہ و معنی صلیب ہم  
در پهلوی و فارسی گم شدہ است ممکن است لفظ آتش مخفف آتزش (सदक) و دد (द)  
اوستا باشد - اصل لفظ آتزش (सदक) است و شین علایقی است کہ در حال فعلیت  
به لفظ ملحق میشود - صفحہ ۲۵ -

آخ

در سنکریت آس (आस) است و سین تبدیل به ہا (آہ) شدہ ہا تبدیل  
به خاوشد - صفحہ ۳۸ -

آفتن	در سنکریت آکرشتم (आकृष्टम्) بهین معنی است و اصل لفظ آکرش است و ثم در سنکریت علامت مصدر است که در فارسی آن وون شده - صفحه ۳۸ -
آرام	این لفظ در پہلوی راستن (𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥𐭥 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥𐭥) در اوستا آرم (𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎) و در سنکریت هم آرم (आरम्) است صفحه (۵۳ و ۵۴ و ۵۸) -
آریند و آریند	این لفظ در اوستا آرتهنه (𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) است و در سنکریت ارتنی (अरन्ति) پس لفظ آرت فارسی است از ترکی صفحه ۵۵ -
آرت	(معنی اول) این لفظ در پہلوی آرد (𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥𐭥𐭥) و در اوستا آشه (𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) بوده - و در معنی دوم در سنکریت ارد (अर्द) است بمعنی ازار دادن و کجی کردن - صفحه (۵۵) -
آرد	در اوستا این شخص ارخشه (𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) است و در ادبیات پہلوی آرش شیواتیر - چون در پہلوی و اوستا حرف را مکسور است پس فتح را غلط مشهور است - صفحه (۵۶) -
آرعه	در سنکریت ریشه این لفظ کروده (कृध्) موجود است چه تبدیل کاف به عین و تقدیم و تاخیر برای لفظی که از زبانی به زبان دیگر میآید ممکن است - نیز در سنکریت آرکته (आरक्त) بمعنی سرخ شده و مجازاً خشکین موجود است صفحه ۵۷
آرنج	این لفظ در اوستا آرتهنه (𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) است و در سنکریت آرتهنی (आरन्ति) است صفحه ۵۸ -
آرنک	(معنی اول) در سنکریت هم یک لفظ رنگ (لون) ازنگ (रङ्ग) است صفحه ۵۸ -
آری	ممکن است ریشه این لفظ در سنکریت آری (आरि) باشد که کلمه تیار است بمعنی مان - چنانچه کلمه تنبیه فارسی (مان) در زبان اردو بمعنی آری و ملی استعمال میشود - احتمال دیگر این است که این لفظ همان آریه (आर्य) سنکریت است بمعنی آقا چنانچه مادر فارسی لفظ آقارا در مقام جواب مخاطب جای آری استعمال میکنیم صفحه ۵۹ -
آریا	در سنکریت آریه (आर्य) بهین معنی و معنی بزرگ و نجیب موجود است و لفظ ایران هم از همین ریشه است صفحه (۵۹) -
آریغ	در سنکریت آریگهه (अरिघ) بمعنی کشته دشمن است و آری (अरि)









آغور	زبان یونانی ولاتین و سنسکریت و اوستا برادرند و اغلب الفاظ یک ریشه در همه موجود است در لاتین گر - (garnire) یعنی حرف زدن است همچنین در سنسکریت گیر (गिर) بهمان معنی است چون بیشتر افعال با از حرف زدن مخصوص آواز حیوانات و مرغها بوده از این ریشه لفظ ساخته شده - صفحه ۹۲ -
آغوش	در سنسکریت ریشه این لفظ کوس (कुस) است یعنی در آغوش گرفتن - صفحه ۹۳ -
آفتاب	در سنسکریت آتپه (आतप) یک نام آفتاب است - صفحه ۹۴ -
آفریدن	ممکن است ریشه این لفظ در سنسکریت پهل (फल) باشد یعنی ثمر دادن چه به (फ) به ف و لام به ر تبدیل میشود و ممکن است از بهر (भ) یعنی ممکن یا از پر (पृ) یعنی فعال بودن باشد صفحه (۹۸) -
آنج	در سنسکریت اگرشنی (आकर्षणी) بهین معنی هست صفحه ۱۰۱ -
آنگدن	در سنسکریت گهن (घन) یعنی پر است - صفحه ۱۰۳ -
آکشین	در سنسکریت اگرش (अकृष) به این معنی میاید - صفحه ۱۰۴ -
آلفته	شاید ریشه اش در سنسکریت لوبه (लुभ) است یعنی لذت و عرف آفریدن مقدم است - صفحه ۱۰۸ -
آلنگ	در سنسکریت لنگه (लघु) یعنی بالاجستن و فتح کردن هست صفحه ۱۰۹ -
آلو	در سنسکریت آل (आल) یعنی در دست چون بعضی از اقسام آلودر دست و فارسی آل یعنی سرخ است و آلو چیز سرخ چون بعضی اقسام آلو قرمز است صفحه ۱۰۹ -
آلوبالو	در سنسکریت آباله (आबाल) است - صفحه ۱۱۰ -
آمدن	در سنسکریت هم آما - (आया) و آگم (आगम) است صفحه ۱۱۳ -
آمرزیدن	در اوستا مرزوا - (मरु) و در سنسکریت او مرچ (अवमृज) است - صفحه ۱۱۵ -
آموت	ممکن است از موت (मृत) یعنی بسته از ریشه مو (मु) یعنی بستن باشد صفحه ۱۱۶ -
آمودن	در سنسکریت مودا - (मुद) یعنی پاک و پاکیزه کردن است صفحه ۱۱۷ -
آمیختن	در سنسکریت میشر (मिश्र) بهین معنی است صفحه ۱۱۸ -
آن	(معنی ه) در اوستا انه (ह) و یانه (ह) علامت نسبت بوده



# باب سیزده

ابا	این لفظ مأخوذ از آب است چه در خورش و آتش آب زیاد است صفحه ۱۴۷
ابر	در سنسکرت ابر (अभ्र) است - با فتح دوم در سنسکرت اُپری (उपरि) است - صفحه ۱۵۲ -
ابرو	در پهلوی بُرو (𐭠𐭥𐭥) در اوستا بروت (𐬀𐬵𐬀𐬵𐬀) و در سنسکرت بهرو (अभ्र) است - صفحه ۱۵۴ -
ابره اپندیسیت	در سنسکرت ابره (अम्बर) یعنی پارچه است صفحه ۱۵۵ - مرحله ایلا ووس معرب (amias) لاتینی مرض روده ایلیس (amias) است وقولخ معرب کالیک (Colic) مرض روده خلن (Colon) است و اپندیسیت ورم وگندیدن یک روده کوچک ته بسته متصل به خلن است که اپندیکس (appendix) نامیده میشود لیکن در قدیم ما همه را یکی میدانستیم و همه را قولخ ایلا ووس میگفتیم صفحه ۱۵۶ در عربی این لفظ یعنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است اما در فارسی قضیب است - صفحه ۱۸۳ -
اخروش	در اوستا خروش (𐬀𐬵𐬀𐬵𐬀) و در سنسکرت کروش (कृश) است صفحه ۱۹۱
اخریان	در سنسکرت کرینه (कृयण) یعنی خریدن است پس ریشه این لفظ و خریدن یکی است صفحه ۱۹۱
ادوش	در سنسکرت ادرش (अदृश) یعنی کور است حرف راء در سنسکرت در در فارسی تبدیل به واو میشود و شین به سین - صفحه ۲۰۰ -
ارتداد	ع (ارتداد) مصدر (د) مص - برگشتن از مسلمانی - (عا) - مرتد - (فل) کسی که از مسلمانی برگشته - (عا) - مرتد قطری - کسی که مسلمان زائیده شده و بعد از اسلام برگشته - (عا) - مرتد ملی - کسی که غیر مسلمان بوده اسلام اختیار کرده باز از اسلام برگشته (عا) صفحه ۲۰۷
ارج	(معنی اول) در پهلوی ارج (𐭠𐭥𐭥) در اوستا اَرَج (𐬀𐬵𐬀𐬵𐬀) و در سنسکرت آرِه (अर्ह) است - صفحه ۲۰۹

دفل، اسم فاعل (فل)، اسم مفعول (مر)، امر (داس)، اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز)







اسپر	در او تا سپارہ (وون ۱۰۰) است - صفحہ ۲۴۴ -
اسپرز	در او تا سپرزن (وون ۴۰۰) است اما بمعنی انچه میان گردباد و سپر زاست - صفحہ ۲۴۴ -
اسپہید	در سنکریٹ سنپتی (सैनापति) است بمعنی رئیس لشکر و سنکریٹ پتی در پہلوی پت و در فارسی بدبئی رئیس است - صفحہ ۲۴۸ -
اسپید	در سنکریٹ ثوتہ (धुत) است - صفحہ ۲۴۹ -
است	در سنکریٹ استی (अस्ति) است - صفحہ ۲۵۰ -
استا	در سنکریٹ استوتی (स्तुति) بمعنی ستایش است - صفحہ ۲۵۱ -
استاخ	در سنکریٹ اوتوکہ (उत्सुक) بمعنی مشتاق است - صفحہ ۲۵۲ -
استارہ	در سنکریٹ تارا (तारा) است - صفحہ ۲۵۳ -
استام	(معنی دوم) در سنکریٹ استوم (स्तौम) بمعنی ستایش و تعریف است <sup>صفحہ ۲۵۳</sup>
استان	در سنکریٹ اتان (स्थान) بمعنی جا و مقام است - صفحہ ۲۵۳ -
استر	در سنکریٹ استولہ (स्थल) بمعنی زمین است - صفحہ ۲۵۴ -
استخوان	در سنکریٹ استھی (अस्थि) است - صفحہ ۲۵۶ -
استر	در سنکریٹ اشوترہ (अश्वतर) است بمعنی اسب بار و کرایہ - چون استر برای بار و کرایہ استعمال میشدہ چنان نامیدہ گردید و لفظ استر ہم در اصل اسب تر یعنی اسب کرایہ و بار بوده بہ استر مخفف گشت - چون از زبان او تا فقط یک کتاب باقی است در آن استر نیامدہ اما از قبیل بہ لفظ سنکریٹ اسپ ترہ بوده کہ در فارسی استر شدہ - صفحہ ۲۵۷ -
استم	در او تا آتہ (استو و ۱۰۰) است - صفحہ ۲۵۸ -
استوار	در سنکریٹ استہاور (स्थावर) بہمان معنی است - صفحہ ۲۸۱ -
استور	در او تا چتورہ (استو و ۴۰۰) است این لفظ در او تا بمعنی چہارت و مجازاً در حیوان چہارت پا ہم استعمال شدہ و همان لفظ در پہلوی و فارسی ستور شدہ پس ریشہ چہارت و ستور در فارسی یکی است - در سنکریٹ ہم چتور (चतुर) بمعنی چہارت است لیکن چہارت پاراچوشدہ (चतुरापद) گویند - صفحہ ۲۸۲ -

استون	در سنکریت استهانو (स्थाणु) و استهونا (स्थूणा) است صفحه ۲۸۲ - ریشه این لفظ و استخوان یکی است (استخوان را به بینید) صفحه ۲۸۳ -
اسرب	در پهلوی سرب (سرب) و در اوستا سروه (سرو) و در اوستا سروه (سرو) است صفحه ۲۸۸ -
اسروش	در سنکریت شرو (श्रु) یعنی شنیدن ریشه این لفظ است که کار فرشت مذکور شنیدن از خدا و رساندن به پیغمبر است صفحه ۲۸۸ -
اسفندیار	در اوستا سَنت داته (सन्त दत्ते) و در اوستا سَنت داته (सन्त दत्ते) است معنی سَنت مبارک و معنی داته دهنده است - صفحه ۲۹۵ -
اسک	ریشه این لفظ در سنکریت اسکو (स्कृ) یعنی فتن است صفحه ۲۹۷ -
اسکیزه	در سنکریت اسکند (स्कन्द) یعنی بر جستن است صفحه ۲۹۷ -
اپیش	در پهلوی پیش (پیش) و در اوستا هم پیش (پیش) و در اوستا هم پیش (پیش) بوده صفحه ۳۰۸ -
اشاد	در پهلوی اشاد (اشاد) و در اوستا اشادات (اشادات) و در اوستا اشادات (اشادات) بوده معنی راستی و داد و امانت صفحه ۳۰۹ -
اشالنگ	این لفظ مرکب از اشا (بدر است معنی استخوان) و لنگ (معنی پا) است و معنی مجموع استخوان پا است صفحه ۳۰۹ -
اشتر	در سنکریت اشتره (श्ट्रे) است صفحه ۳۱۰ -
اشک	در اوستا سرو (سرو) و در سنکریت اشرو (श्रु) است صفحه ۳۱۷ -
اشگفتن	در اوستا سَکِته (سَکِته) و در اوستا سَکِته (سَکِته) معنی عجب است و شکفتن از بهمان ریشه است - صفحه ۳۱۲ -
اشودن	ریشه این لفظ در اوستا سرو (سرو) و در سنکریت شرو (श्रु) است که در پهلوی فارسی حرف را تبدیل به نون شده صفحه ۳۲۱ -
اشو	در اوستا اشو (اشو) معنی تقدس و پاکی و راستی و برکت است - صفحه ۳۲۲ -
اصح	ع - (ند ص ۲ ج ۱) هم - صحیح تر و درست تر - (عل) صفحه ۳۲۳ -





الغنجار	شعرانوری که برای شاهد معنی دوم این لفظ است غلط چاپ شده صحیح این است - از کریمی و حلیمی است که می بنیوشی + نعره زارغ و غن چون نغم موسیقار - گرچه از قصه درازی بر دیشیری + که بود از پس هفتاد و ترش الغنجار - هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن + تا به بنیم که دبی تا شب قدرم دیدار - صفحه ۳۹۸ -
ام	در سنکریت ام (अम्) و اهم (अहम्) بهمان معنی هست صفحه ۴۰۸ -
امروت	در سنکریت امرت (अमृत) معنی هر چیز شیرین هم هست صفحه ۴۱۵ -
امروز	ام بمعنی این است و درسه جا (امروز - امشب - امسال) استعمال میشود -
امشاپند	در سنکریت ایتم (इदम्) بوده و بهمان ریشه ام و این است - صفحه ۴۱۵ - در اوستا معنی امشه (इदम्) نیز آمده و جاویدان است و معنی پختا در (इदम्) دارند و ولایت است - صفحه ۴۱۶ -
انبار	در سنکریت سن بهاره (संभार) است - صفحه ۴۲۵ -
انبار	در سنکریت بچ (भज्) مصدر است بمعنی تقسیم کردن و سن بهاره (संभाग) معنی یک قسمت و هم است و بهمان ریشه انبار است صفحه ۴۲۷ -
انباغ	ریشه این لفظ با انبار یکی است (به بنید صفحه ۴۲۷ -
انبان	ریشه این لفظ بهمان ریشه انبار و انباردن و انباشتن است و معنی انبان پر شده صفحه ۴۲۷ -
انپوه	در سنکریت سمه (समह) بهین معنی است که کم آن شده و اصل کلمه مربک از سم (सम्) و اوده (उह) است - صفحه ۴۳۰ -
انپه	در سنکریت آمره (आम्) است - صفحه ۴۳۱ -
انجام	در سنکریت سن گم (संगम्) بمعنی با هم رفتن است و در انجام بهین معنی ملحوظ است که در انجام دادن شخص باید تا آخر همراه کار برود - سن سنکریت در فارسی همزه میشود و گاف جیم نمکن است ریشه انجام در سنکریت انیمه (अनिम्) باشد که معنی نتیجه و آخر است - صفحه ۴۳۲ -
انجن	در سنکریت سن گم (संगम्) است - سن بمعنی همراه و با هم است و گم بمعنی رفتن و معنی مجموع با هم رفته است - حرف سین سنکریت در اوستا اغلب تبدیل به با میشود و گاف تبدیل به جیم - پس سنگم پنجم و پنجمین شده و های اوستا در فارسی همزه شده دعای عربی (دعا) فارسی (تر) ترکی دعا عام در حکم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (دع) زبان شعری (دک) زبان حکمی

انجمن گشت - صفحه ۳۹ -	انجیر
در سنکریت انجیره (अंजीर) است - صفحه ۴۴ -	اندایدن
ریشه این لفظ در سنکریت انج (अंज) است یعنی مذکور - جیم تبدیل بدال شده و دال و لون آخر علامت مصدر فارسی است - صفحه ۴۴ -	اندر
در سنکریت انتر (अंतर) است - صفحه ۴۹ -	اندرز
ریشه این لفظ در سنکریت سن و ش (संदेश) است که	اندودن
معنی فرمان و خبر است - سین تبدیل به همزه شده و شین به زار - صفحه ۴۹ -	اندوه
در اوستا انج (अंज) است و در سنکریت هم انج (अंज) - صفحه ۵۳ -	اندیشه
در سنکریت دو که (द्वय) بهین معنی موجود است - صفحه ۵۳ -	انزلی
در سنکریت سن و ش (संदेश) بهین معنی هست که سین تبدیل به همزه شده پس	انک
ریشه اندرز و اندیشه یکی است - صفحه ۵۴ -	انگتر
در سنکریت جله (जल) یعنی آب است و سن (सं) یعنی هم و جمله (संजल)	انوشک
معنی هم آب است جیم سنکریت در فارسی زار میشود و سین ها - چون بندر مذکور نزد	ایشان
آب خزر بوده چنان نامیده شد - حیف که چنین لفظ تاریخی را تبدیل کردند - صفحه ۵۶ -	او
(معنی دوم) در سنکریت انجه (अंज) است - صفحه ۵۵ -	اواین
در سنکریت انکش (अंकुष) است - صفحه ۵۸ -	اوغر
در سنکریت انوشکته (अनुष-क) یعنی ملحق و متصل و استوار است - صفحه ۶۹ -	اویژه
در سنکریت انیشه (अनिष्ट) یعنی نامطبوع و بد است - صفحه ۸۱ -	آهو
در اوستا او (अव) یعنی این و آن بر دو است - صفحه ۸۱ -	
در سنکریت و ر (वर) یعنی خوب و آور (अवर) یعنی زشت است و یا و لون	
آخر کلمه علامت نسبت است مثل شلنگین - صفحه ۸۲ -	
در سنکریت آگه (ओघ) یعنی مطلق جمع است - صفحه ۹۴ -	
در سنکریت و ت (विज) مصدر است یعنی مخصوص کردن و جدا کردن و	
همان ریشه لفظ اویژه و ویژه است - صفحه ۹۸ -	
در سنکریت آهو (अहो) است - صفحه ۱۰۵ -	

اهور	در سنکریت ور (व) مصدر است بمعنی خواستگاری کردن و انتخاب کردن و همان ریشه لفظ اهور است - صفحه ۵۰۵ -
ای	در سنکریت اینی (अयि) بهر دو معنی استعمال میشود - صفحه ۵۰۵ -
ایا سه	در سنکریت آشه (आश) بمعنی آرزو است صفحه ۵۰۷ -
ایارده	اول مؤلفی که این لفظ را ضبط کرده اسدی طوسی است که در او اسطر قرقنجم هجری میزبیت و برای آن لفظ شعر خسروانی را که در قرن چهارم هجری در خراسان میزبیت شایه آورده - عبارت فرهنگ اسدی این است - "ایارده چلوگی پازند است و پازند گزارش زند و اوستا است - خسروانی را است - چه مایه زاهد و پرهیزگار صوگی + که نک خوان شده و عشقش و ایارده گوی - معلوم میشود در قرن چهارم هجری زرتشتی خراسان کتاب حکایت یا ادعیه بنام ایارده که یک لفظ زبان ولایتی انجا بوده داشتند و در آن قصص یا ادعیه دینی درج بوده و اکنون آن کتاب مثل سایر کتب پهلوی تلف شده است دقیق گوید - به نیمم آخروزی بکام دل خود را + گوی ایارده خوانم شها گوی خرده - در سند و این گونه کتب (کتابه) قصص ماخوذ از وید و پورانها بسیار است و ملاک برای مردم از آن کتب قصه میگویند - مخفی نماند که زند یعنی شرح است و اگر چه آن را اروپاییها در خود اوستا استعمال میکنند در اصل بر ترجمه پهلوی اوستا استعمال میشده - و پازند یعنی شرح زند است و در نوشتن الفاظ پهلوی و هوز وارش در خط واضح اوستا استعمال میشود - چون بعد از طبع جلد اول یک دوست فاضلم بن نوشته بود علمای امروز زردشتی از لفظ ایارده خبر ندارند و احتمال غلط بود این لفظ را داده بود این تشریح را نوشتم - صفحه ۵۰۵ -
ایدر	در اوستا ایتره (इत्तरे) و ایتره (इत्तरे) است و در سنکریت اتره (अत्र) - صفحه ۵۱۰ -
ایدون	در اوستا ایدیم (इदिम) است و در سنکریت ایدانیم (इदिनि) است - صفحه ۵۱۰ -
ایر	شاید ریشه این لفظ در سنکریت ایر (इर) است که بمعنی بالا انداختن است
ایران	ممکن است در سنکریت ریشه این لفظ ایرنه (इरण) باشد که بمعنی جای پناه مقصد است از مصدر ایر یعنی رفتن چه ایران جای پناه ایل آریا شده بود و



# باب "ب"

**بابل**

دراوستا بابل بوری (ل سکھ ۱ د) نام مملکت سامی نشین است و در عربی از عبرانی و سریانی آمده و عبرانی بابل (בבל) است یعنی در خدا چه باب یعنی در وایل یعنی خدا است۔ در سریانی هم بابل (ܒܒܠ) و همان معنی است پس درخی بودن این لفظ شک راه نمی یابد اما مایه پنجم نام رودخانه ای که از نزدیک بارفروش مازندران میگذرد بابل است در حالتی که زبان مازندران آریائی است که هیچ ربط به السنه سامی ندارد و نام بارفروش فارسی تاریخی است که نشان میدهد وقتی آنجا مرکز فروش مالهای صادر و وارد بحر خزر بوده و نام دیگر تاریخی مام تیر است که آن هم آریائی است پس سبب نام سامی داشتن رودخانه آنجا به دو احتمال است - (۱) یک لفظ آریائی دیگری بوده که محرف به بابل شده - (۲) یادگار آن عصر است که سلطنت آشور سامی حصه غربی ایران را هم داشته که بعد سلطنت مادی آریائی جای آن را گرفته بود - بهتر این است که دولت ایران نام آن رودخانه را تبدیل به رود پهلوی کند تا نام رود شهر هم مثل خود شهر آریائی شود - صفحه ۵۲۸ -

**باختر**  
**باختن**

در تحقیق ریشه این لفظ خاور را ببینید - صفحه ۵۳۱ -  
در سنسکریت بهکته (भक्त) یعنی سهم تقسیم شده است از ماده بهج (भज) یعنی سهم گرفتن و تقسیم کردن - بازی که سهم گرفتن و وفرا داد و دست است معنی مجازی آن است صفحه ۵۳۱ -

**باخه**

(معنی اول) در سنسکریت پکته (पक्ष) یعنی پهلو و طرف است و پکته -  
(पक्षक) و پکته دوار (पक्षद्वार) معنی در غیر معمولی خانه است صفحه ۵۳۲ -  
(معنی اول) در سنسکریت وایو (वायु) و ووات (वात) است و ریشه هر دو وا (वा) یعنی وزیدن است و معنی پنجم دراوستا بویات (वृष) و در پهلوی بواد (𐭠𐭥𐭥𐭥) و باد (𐭠𐭥𐭥) است صفحه ۵۳۲ -

**باد**

با و ام	در سنکریٹ و اتام (वानाम) است صفحه ۵۴۷ -
بار	بمعنی اول در سنکریٹ بهار (वार) است و بمعنی دوم وار (वार) صفحه ۵۵۵ -
بارش	در سنکریٹ ورش (वर्ष) است صفحه ۵۵۹ -
بار فروش	از تاریخ ابن اسفندیار و تاریخ سید ظهیر الدین که راجع به مازندران و تبرستان نوشتند معلوم میشود نام اول شهر مذکور مام تیر بوده و بعد بار فروش دیده شده نام دوم نشان تاریخی است که وقتی آنجا مرکز تجارت صادر و وارد دریای خزر بوده و نام اول که خیلی قدیم است ربط با لفظ تیر (ستاره عطار) دارد - شاید آنجا رازی که مادر تیر نام بوده آباد کرده که مام (مادر) تیر نامیده شده - و از این قبیل نامها در مازندران بوده - نام جایی که جنگ میان سیر قوام الدین و دشمنانش واقع شده منجر به سلطنت اولاد سیر قوام الدین (سیر بزرگ) شده بود - حسن مار پرچیم (پرچین مادر حسن) بوده - احتمال دیگر این است که جزا و از ریشه ماست که در اوستا و سنکریٹ (मस = मा) بمعنی پیودن و زیاد کردن عبادت و عرف سیم آخر ملحق است و معنی مام تیر مساحت شده عطار و ساخته عطار د باشد که نام احترامی است به آن شهر داده شده - احتمال دیگر این که مام از مان (मान) سنکریٹ بمعنی عزت و احترام باشد و معنی مام تیر احترام عطار که آن شهر بنام ستاره عطار و بنا شده باشد نامهای شهر با و دها ت ایران مخزن تاریخ قدیم ایران است که فرزندان ملک باید در آینده کشف کنند و باید دولت ایران نامهای مذکوره را هم مثل آثار حقیقه دانسته قانونی وضع کند که هر کس از ملاکین نام یک آبادی قدیم را تبدیل کند مجرم تصور شود - آنانی که تاکنون به علم حضرت و دولت برای تبدیل نامهای قدیم رای دادند کار خوبی نکردند - معین است که پادشاه دانا مشروطه را اولت را میگیرد اما افراد دولت هم باید ملتقت باشند که بدون تنصص رای ندهند صفحه ۵۵۷ -
بارگی	در سنکریٹ وار که (वारक) بمعنی اسب است صفحه ۵۵۷ -
بارگین	در سنکریٹ وار (वार) بمعنی اسب است و گین علامت نسبت و در سنکریٹ وارگین (वारकिन्) بمعنی در است صفحه ۵۵۷ -
بار ه	در معنی اول ممکن است مأخوذ از باروی ترکی باشد که بمعنی حصار است و ممکن است مأخوذ از واره (वार) سنکریٹ باشد که بمعنی در و در واره است - در معنی دوم و چهارم و ششم و هشتم و نهم در سنکریٹ واره (वार) است صفحه ۵۵۷ -

باری (زبان علامت) زبان زنان (با) زبان بازاری (رس) معنی هم (ام دی) ماضی (مع) مضارع -



باریدن	در پهلوی و اریدن (ا-ه-م-ا) و در اوستا وار (وا-ه-س-ه) است در سنسکرت ورش (वर्ष) یعنی باریدن و وار (वार) یعنی آب است صفحه ۵۶۲ -
باز	(بسی اول) در سنسکرت واجین (वाजिन) یعنی بالدار است ازواج (वाज) یعنی بال - شاید از جهت بلندی و بزرگی بال باز به این نام خوانده شده پس ریشه باز و بال هر دو واج سنسکرت است صفحه ۵۶۴ -
بال	(معنی سوم) در اوستا واره (وا-ه-س-ه) است که واو تبدیل به با و و را تبدیل به لام شده - در اوستا حرف لام نیست و جای آن حرف را ر استعمال شده در سنسکرت واج (वाज) و در کتاب وید و ار (वार) است صفحه ۵۸۳ -
بالا	در سنسکرت بله (बल) یعنی قوی است و مجازاً یعنی بالا ایضاً و رمت (बृहत्) یعنی بالا و بلند است صفحه ۵۸۴ -
بالش	در سنسکرت هم به لَش (बालिश) است صفحه ۵۸۷ -
بان	(معنی اول) در پهلوی پان (ا-ه-س-ه) در اوستا پانه (ا-ه-س-ه) و در سنسکرت پا (पा) بوده صفحه ۵۹۴ -
بانو	در اوستا بانو (ا-ه-س-ه) و در سنسکرت بهانو (आनु) یعنی شمع و نور و آفتاب است - صفحه ۵۹۶ -
باور	در اوستا فره ور - (ا-ه-س-ه) است صفحه ۵۹۷ -
باوه	در سنسکرت بهاوه (भाव) یعنی وجود و آمده است و ممکن است باوه از بهان است و معنی نو باوه تازه آمده است پس باوه یعنی میوه نیست صفحه ۵۹۷ -
باک	در سنسکرت برک (बर्हक) یعنی کشته و شکنجه کننده است - صفحه ۵۹۸ -
باهو	در سنسکرت باهو (बाहु) یعنی بازو است و معنی اول مجاز از دوم است - صفحه ۵۹۸ -
بیر	(معنی اول) در اوستا نام سگ آبی بُورَه (ا-ه-س-ه) و بُوری - (ا-ه-س-ه) است و آن حیوانی است که در خشکی و آب هر دو زندگی میکند و قریب بهمان لفظ اوستا در انگلیسی بیور (Beaver) است پس احتمال کلی این است که بیر فارسی همان بُورَه اوستا است و آنچه جهانگیری نوشته تعریف و بر عربی است که حیوان خشکی است اما آن هم دم کوتاهی دارد و سگ آبی دم بلند پس این لفظ بی دم جهانگیری

دل، اسم فاعل (دل)، اسم مفعول (در، امر، دل)، اسم مصدر (ط، طبی، دج، جغرافی، علم، علم، نام شخص یا چیز معین) -



در هر صورت صحیح نیست - صفحه ۵۹۹ -	
بچشک بخت	در سنکریت بهیشک (विषक) بمعنی طیب است - صفحه ۶۰۶ - در سنکریت بهکته (शक) است - چون ریشه این لفظ در عبرانی و سریانی نیست میشود حدس زد که در عربی از فارسی رفته و تعجب این است که عین لفظ گرفته شده بدون تغییری که عموماً در تعریب هست - صفحه ۶۱۰ -
بخش بخشیدن	در اوستا بخش (لده لوی ۱۳۵) و در سنکریت بخش (पक्ष) است - صفحه ۶۱۳ - در پهلوی بخشیدن (لده لوی ۱۱۴۹) در اوستا بخش (لده لوی ۱۳۵) و در سنکریت بخش (शज) است - صفحه ۶۱۵ -
بخور بد	(۳) نام رنگی است که قدری روشن تر از رنگ قهوه ایست - صفحه ۶۱۶ - (معنی دوم) در سنکریت هم پتی (पति) بمعنی صاحب و خداوند است و بهنپاتی (सेनापति) بمعنی سپهبد - در اوستا پیتی (لده لوی ۱۴۵۱) بهمان معنی است و نام پیتی (لده لوی ۱۶۳) - بمعنی خداوند خداوند است - صفحه ۶۱۷ -
بدرو بدست بدوازه	در سنکریت بهدره (भद्र) به این معنی میاید - صفحه ۶۲۰ - در پهلوی و دیست (۱۴) و دوم (۱۴) و در سنکریت وی تستی (वितस्ति) بوده - صفحه ۶۲۱ - در سنکریت واسه (वास) بمعنی جا است و بد (पद) بمعنی پا و معنی ترکیبی جای پا است که مجازاً بمعنی آرامگاه شده - صفحه ۶۲۶ -
پر پر پر	(معنی اول) در پهلوی اور (لده ۱) در اوستا او پیری (لده لوی ۱۴۵۱) و در سنکریت اوپری (उपरी) بوده - (معنی دوم) در اوستا و ره (वास) بوده و در سنکریت اورش (उरस) - همان اورس سنکریت در اوستا و ره شده چه در خود سنکریت هم او تبدیل به واو میشود و سین تبدیل به بار - (معنی چهارم) در اوستا و ره (لده لوی ۱۴۵۱) و در سنکریت پهل (कल) مخفی نماند که پهل سنکریت در فارسی پرسه شده به پهل مرکب از دو حرف پ و ه و لام است - حرف پ به تبدیل به حرف هم مخارج خود پ شده و لام تبدیل به هم مخارج خودش را - صفحه ۶۲۸ -
پزاور پر باره	برای تحقیق ریشه این لفظ ذیل لفظ پذر را ببینید - صفحه ۶۳۳ - در اوستا پیری واره (لده لوی ۱۴۵۱) و در سنکریت آپری واره

(आ-पारे वृ) یعنی دیوار و حصار است و این لفظ مرکب است از پیری یعنی اطراف و دواره یعنی محافظت و معنی مجموع حصار است و همان لفظ مرکب در فارسی به لفظ دواره محو شده در معنی بالاخانه استعمال گشته - ایضا در سنسکریت پری و ارنه (परिवारण) یعنی دفع کردن و مجازاً دیوار است پس شاید بر باره از آن آمده - صفحه ۶۳ -

در سنسکریت برهسپتی (बृहस्पति) بوده - صفحه ۶۴ -

(معنی اول) در سنسکریت بهاک (आग) به این معنی هست در معنی دوم برخ محو بر که عربی بنظر میآید - صفحه ۶۲ -

در سنسکریت بره (बृह) یعنی کشتن است و ممکن است همان ریشه برنج باشد که در قرباتی کشتن هست - صفحه ۶۵ -

(معنی اول) در او ستا و رز (आ) است - (معنی سوم) در او ستا (आ) با کسر اول است - صفحه ۶۲ -

در سنسکریت بهرئج (अस्ज) است - صفحه ۵۷ -

در پهلوی و فر (अ) و در او ستا و فره (आ) است - صفحه ۶۱ - (معنی دوم) در علم منطق سنسکریت پرما - (आ) یعنی ادراک واقع است و بهرم (अम) یعنی ادراک خطا - صفحه ۶۷ -

در سنسکریت پر امرش (परामर्श) بهین معنی است - صفحه ۶۹ -

(معنی اول و دوم) در سنسکریت بهرم (अम) یعنی اسید یا جاهم هست (معنی سوم) در سنسکریت بهرم - (अमर) یعنی گسل است - صفحه ۶۹ -

در او ستا پرنا یو (आ) (आ) (आ) است مرکب از دو لفظ پر (आ) (आ) (आ) یعنی پروا یو (आ) (आ) (आ) معنی عمر و معنی مرکب پر عمر و بارخ است در سنسکریت پورنا یو (पुण्य) مثل او ستا مرکب است و در پهلوی پورنای (ن) (اس) است - صفحه ۷۱ -

با کسر اول (معنی اول) در او ستا برجیه (आ) (आ) (आ) نام فرشته

است که رویدن غله را زیاده میکند و در پهلوی هم نام آن فرشته همان (आ) است و در او ستا برج (आ) (आ) (आ) معنی برکت است - احتمال این است که

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم و شرو و نظیر دشت را زاده شده باشد -



<p>بک بکسه بگ</p>	<p>در سنکریته بک ( <b>भक</b> ) یعنی قورماغه است - صفحه ۷۲۰ - شاید ریشه این لفظ در سنکریته بکشه ( <b>भक्ष</b> ) است یعنی حصه و جزو یا بهکشته ( <b>भक्ष</b> ) است یعنی غذا - صفحه ۷۲۸ - در اوستا بگه ( <b>भग</b> ) اولیه ( <b>भग</b> ) بهمن یعنی هست در این صورت فارسی است نه ترکی لیکن مالفظ بگ و بگ را از ترکی مگر قیمه چه در ادبیات قدیمه فارسی این دو لفظ نیامده پس احتمال این است که زبان ترکی در عصر خیلی قدیم از اوستا گرفته باشد در این باب صفحه "یط" و سیاحت جلد دوم را ببینید - صفحه ۷۲۹ -</p>
<p>بلا</p>	<p>بافخ اول - ( <b>भल</b> ) آزمودن و آشکارا کردن - ( <b>भल</b> ) - ( <b>भल</b> ) گروه رسانیدن و گروه - ( <b>भल</b> ) - صفحه ۷۳۱ -</p>
<p>بلخ بلکامه بلند</p>	<p>در پهلوی بخ ( <b>भल</b> ) و در اوستا باغزی ( <b>भल</b> ) است - صفحه ۷۳۵ - در سنکریته ریشه بل بوله ( <b>भल</b> ) است یعنی بسیار - صفحه ۷۴۱ - در سنکریته برهت ( <b>भल</b> ) بهمن معانی میاید و نون هم گاهی زیاد میشود مثل برهتی ( <b>भल</b> ) و رجب - صفحه ۷۴۲ -</p>
<p>بلهوس بن</p>	<p>بلکامه را ببینید - صفحه ۷۴۵ - بفتح بار معنی اول - در پهلوی ون ( <b>भन</b> ) و در اوستا هم ون ( <b>भन</b> ) است و در سنکریته ون ( <b>भन</b> ) یعنی بیشه است - صفحه ۷۴۷ -</p>
<p>بناخ</p>	<p>( معنی دوم ) در سنکریته بن ( <b>भन</b> ) یعنی حرف زن است و آغز است - صفحه ۷۴۹ -</p>
<p>بند بنگ بنگشون</p>	<p>در سنکریته بندی - ( <b>भन्दी</b> ) است - صفحه ۷۵۰ - در اوستا بنگ ( <b>भन</b> ) و در سنکریته بنگا ( <b>भन</b> ) است - در سنکریته بکش ( <b>भन</b> ) این معنی بسیار - صفحه ۷۵۰ - در پهلوی بوی ( <b>भو</b> ) و در اوستا بوندی ( <b>भु</b> ) است - و بوند ( <b>भु</b> ) مصدر است یعنی بوندن - در سنکریته بونده ( <b>भु</b> ) معنی مطلق بو است - صفحه ۷۵۲ -</p>
<p>بوته</p>	<p>( معنی دوم ) در سنکریته بوته ( <b>भु</b> ) یعنی مخلوق و جاندار است - صفحه ۷۵۲ -</p>

بودن	در سنکریت بهو (भू) بهین معنی است - صفحه ۷۶۶ -
بوری	در سنکریت پور (पूर) معنی دمیدن هم هست - صفحه ۷۶۸ -
بوم	(معنی اول) در پهلوی بوم (𐭠𐭥𐭥) در اوستا بومی (𐬀𐬎𐬥𐬀) و در سنکریت بهوی (भूमि) است - صفحه ۷۷۲ -
بومهن	بوم که معنی زمین است (بوم را به بنیدر) و هن معنی عزایبی است چه در سنکریت هن (हन्) معنی کشتن و غراب کردن است - صفحه ۷۷۳ -
بوند	در سنکریت مند (मन्द) معنی آهسته است - صفحه ۷۷۳ -
به	(معنی اول) در پهلوی وه (𐭠𐭥𐭥) در اوستا و هو (𐬀𐬎𐬥𐬀) و در سنکریت بهو (भू) معنی بسیار است - صفحه ۷۷۴ -
بها	(معنی دوم) همین لفظ بها - (भा) در سنکریت بهان معنی عربی (روشنی) موجود است و در اوستا با (𐬀𐬎𐬥𐬀) معنی روشنی است - در باب آن الفاظ عربی که ریشه شان در سنکریت موجود است صفحه نزویک دیباچه جلد دوم را به بینید - (صفحه ۷۷۵ -
بهار	در سنکریت بها (भा) معنی روشنی است و بهار فصل او رنده روشنی و رونق است - صفحه ۷۷۵ -
بهرام	در اوستا ورتهره غنه (𐬀𐬎𐬥𐬀) (𐬀𐬎𐬥𐬀) (𐬀𐬎𐬥𐬀) معنی فاتح و کشته دشمن بوده چه ورتهره معنی دشمن هم هست - در سنکریت ورتهرن (वृत्तरहन्) معنی کشته ورتراست که رئیس دیوان بوده و قصه اش در کتاب دین هندو (وید) چنین است :- خداها و مردمان نیک از جور دیوها که از رئیس خود دورتر مددی یافتند به تنگ آمده نزد بزرگترین خدا شکایت بردند و او گفت نزد ورتج ولی رفته از او استخوانش را بخوابید و از آن اندر (که از خدایان است) اگر زنی ساخته بختک ورترفته او را بکشد پس خدایان نزد ورتج رفته و او حاضر شد برای خدمت پلک جان خود را بدید پس از استخوان او برای اندر اگر زنی ساخته شد و مقصود خود رسید - صفحه ۷۷۸ -



بیش	(معنی اول) - در سنکریٹ ویش (विश) یعنی دغل شدن است و افزودن مجاز آن - (معنی دوم) در پہلوی واو تا و سنکریٹ ویش و ویش یعنی مطلق زہراست (اس = مادہ) = विष صفحہ ۷۹ در پہلوی ویشک (اس = و) و در او تا ویش (واسلہ) = است و در سنکریٹ و رکشہ (वृक्ष) یعنی درخت است - صفحہ ۷۹ برای ریشہ این لفظ بگ را بہ بنید - صفحہ ۸۰۰ -
بیشہ	در سنکریٹ وی جنہ (विज्ज) بہ این معنی سیاید صفحہ ۸۰۱ -
بگ	برای ریشہ این لفظ پیلستہ را بہ بنید - اصل معنی بیلستہ استخوان فیل است و
بیشگانہ	مجازی آن صفحہ ۸۰۲ -
بیلستہ	شاید این لفظ مرکب از بیم (ترس) و آر (آورندہ) باشد - صفحہ ۸۰۳ -
بیمار	در او تا وین (واد) و در سنکریٹ ون (वै) بودہ صفحہ ۸۰۴ -
بین	در سنکریٹ وی دیوا (विधा) بودہ یعنی بی شوہر چہ دیوتا (धा) -
بیوہ	معنی شوہراست - صفحہ ۸۰۵ -



# غلط نامه فرهنگ نظام جلد اول

## سر آغاز و دیباچه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
ب	۷	تقدیم	تقدیم	۱۷	۱۱	وهدایت	وهدایت
ج	۳	آیا	آیا	۲۲	۱۰	یا سابقه	یا سابقه
د	۱۷	مبقیات	مبقیات	۲۲	۱۱	اطمعه	اطمعه
ن	۲	ندارد	ندارد	۲۹	۶	نفیسیل	نفیسیل
یا	۸	والف	والف و ب	۳۲	۱۸	هوازا میم	هوازا میم
یب	۱۹	همت را نسخه	همت را نسخه	۳۳	۷	جذ	جذ
تج	۳	را دارد	را دارد	۳۳	۴	یابد	یابد
۲	۴	مرو	مرو	۳۳	۱۱	تن آشا	تن آشا
۴	۲۶	۷ غلط	۷ غلط	۳۸	۱۰	و غوم	و غوم
۵	۲۱	وریمه	وریمه	۳۸	۱۸	سلک	سلک
۶	۲۵	گل بودن	گل آلود بودن	۴۰	۷	الفظ	الفظ
۱۰	۲۲	۷	۷	۴۰	۲۳	یر	یر
۱۰	۲۳	۷	۷	۴۲	۱۳	بر ا	بر ا
				۴۷	۱۷	یک دست	یک دست
۱۰	۲۴	۷	۷	۵۰	۱	یک هزار	یک هزار
۱۱	۴	۷ ترا	۷ ترا	۵۰	۲	۷۵۴	۷۵۴
۱۱	۸	۷	۷	۵۲	۱۴	حرف د ا ع ا ب	حرف د ا ع ا ب
۱۱	۱۰	ایضاس	شش	۵۲	۲۶	و آواز	و آواز
۱۱	۱۳	۷	۷	۵۴	۱۸	یک اسلای	یک اسلای
۱۱	۱۹	۷	۷	۵۵	۲	Academy	Academy
۱۱	۲۷	۷	۷	۵۵	۱۳	می نوشته	می نوشته
۱۸	۱۸	۷	۷	۵۵	۱۸	انگلیسی را	انگلیسی را
۱۳	۲	که سریانی	که پدر سریانی	۵۹	۱۰	داردا	داردا

غلط نامه فرهنگ نظام

۲

جلد اول

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۱	زنجیر	زنجیر	۳۸	۲۲	آخته	آخته
۵۹	۱۴	مایاء	آمایاء	۴۰	۱۸	و بود	بود
۵۹	۱۵	وشیر	وشیر	۴۱	۹	اختام	آقشام
۶۲	۱	قیاس	قیاس	۴۱	۳۰	ورتقدم	ورتقدم
۶۲	۹	دو پستار	وپستار	۴۲	۱۱	بیارد	بیارد
۶۲	۹	آور	اور	۴۳	۲۳	آولاد	اولاد
غلط نامه فرهنگ نظام				۴۶	۱۷	مسلمان	مسلمان
				۴۸	۱۲	آذر خور داد	زاذر خور داد
۳	۱۰	در سبب	در سبب	۵۳	۷	در سبب	در سبب
۸	۱۴	صمغ	صمغ	۵۷	۶	آرشد در متن	آرشد (در حاشیه)
۱۱	۲۵	فلزات	فلزات	۵۷	۸	آرشیو در متن	آرشیو (در حاشیه)
۱۳	۱۴	دزدک	دزدک	۵۸	۱۱	جو	جو
۱۶	۴	استجاب	استجاب	۶۱	۱۱	سهی	سهی
۱۸	۲۰	تقینه	تقینه	۶۱	۱۴	باغی	باغی
۲۲	۴	بارانی	بارانی	۶۷	۱۳	گشت	گشت
۲۸	۲	از آباء	از آباء	۷۵	۶	گرامیه	گرامیه
۳۴	۲	دکان	دکان	۸۱	۲۱	توی	توی
۳۴	۲۰	کوچک	کوچک	۸۲	۵	کو	کو
۳۴	۲۱	سم	سم	۸۵	۱۱	ایمنی	ایمنی
۳۴	۲۴	د. کارهای	د. کارهای	۸۶	۲	ضد	ضد
۳۴	۱۳	همان است	همان است (ش)	۸۶	۵	مثال	مثال
۳۶	۱۹	(عل)	(عل)	۸۶	۱۲	آشنا	آشنا
۳۷	۱	کشش	کشش	۸۶	۱۴	آشنا	آشنا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۳	غم	غم	۱۲۶	۲۴	سعدی	اسدی
				۱۲	۱۱	بدبہیم	ضد بدبہیم
۹۲	۳	صل	ل	۱۳۷	۱۱	شدرہ	شدرہ (شع)
۹۳	۱۵	ہائل	ہائل	۱۳۸	۳	قا	فا
۱۰۰	۲۱	خست	خست	۱۳۸	۱۰	نگونگار	نگونار
۱۰۵	۴	آگینیدن	آگینیدن	۱۳۸	۲۳	کنب	کتب
۱۰۸	۱۲	چ	چ	۱۳۹	۲۳	ددر	ودر
۱۱۱	۲۴	برزگران	برزگران	۱۳۹	۲۵	مشل - در	مشل - در
۱۱۳	۶	ما	فا	۱۳۰	۱۵	امثال	مثال
۱۱۶	۱۸	مر	عر	۱۳۴	۱۴	لفظین	لفظین
۱۱۷	۱۷	فاعل	مفعول	۱۳۴	۱۴	حرف است	حرف نسبت است
۱۱۸	۵	تنبک	تنبک	۱۳۴	۱۵	رای زربین	رای زربین
۱۱۹	۱۰	آہا	آہا	۱۳۴	۲۰	از بیرجم	از بیرجم
۱۲۰	۱	اناست	اناست	۱۳۴	۲۴	(مجاز)	(مجاز)
۱۲۰	۱۱	از آن	از آن	۱۳۶	۹	ہر بینوایی	ز بینوایی
۱۲۰	۲۴	۶	۶	۱۳۷	۱۲	ز بادہ	ز بارہ
۱۲۲	۶	مصدر	مصدر	۱۳۸	۲	خاد	دا، خانہ
۱۲۲	۷	مخصوص	مخصوص	۱۴۰	۱	مفرز	مفرودہ
۱۲۲	۲۳	مبدل	محقق	۱۴۲	۲۴	سکندری	اسکندری
۱۲۴	۱۹	رد مقام	دو مقام	۱۴۳	۱۶	اسکندر	اسکندری
۱۲۴	۱۹	پس در	پس از	۱۴۳	۱	اسکندر	اسکندر
۱۲۶	۵	نزد	از نزد	۱۴۳	۱۸	دپہ	دپہ
۱۲۶	۱۲	ظاہر	ظاہری	۱۴۷	۲۵	میدانتند	میدانتند (عل)

صغیر	سطر	غلط	صحیح	صغیر	سطر	غلط	صحیح
۱۶۸	۶	داری	دارای	۱۹۵	۵	خ	خ
۱۵۳	۸	مصر	مصر (عل)	۱۹۵	۱۸	(عا) -	(عا) - مثل
۱۵۳	۸	محکم	محکم (عل)	۱۹۶	۱۲	مثل - مثل اول	مثل - مثل اول
۱۵۵	۱۲	(دب س-ع)	(دب س-ع)	۱۹۷	۸	دارد	داند
۱۵۹	۲	سم	عم	۱۹۷	۲۶	اذعا	ادعا
۱۷۳	۱۶	(عج س-سم)	(عج س-سم)	۱۹۸	۳	دافع	دافع
۱۷۵	۹	مختصر	مختصر (عا)	۱۹۹	پاورقی	((	(ع)
۱۷۷	۶	در علم نحو	در علم صرف	۲۰۰	۲۱	(جمع دوا)	(جمع دوا)
۱۷۸	۹	(دل)	(فل)	۲۰۰	۲۲	مرینش	امراض
۱۸۱	۹	(مص)	(عل)	۲۰۳	۲	ر-د	ر-د
۱۸۱	۱۰	لیاسی	سیاسی	۲۰۴	۲۰	بلند	(فل) بلند
۱۸۲	۱	بهنر	(ا) بهنر	۲۰۸	۱	گناه	(فل) گناه
۱۸۳	۹	بروندش	بروندش	۲۰۹	۱۳	بماند	بماندی
۱۸۴	۱۷	محازو	می سازد	۲۱۰	۵	دهنده	دهنده (عل)
۱۸۸	۱۲	متلاء	امتلاء	۲۱۲	پاورقی	مفعول	فاعل
۱۸۹	۵	لج	لج	۲۱۴	۸	ت-پ-س	ص-ه-س
۱۸۹	۱۶	دنیا ز	دنیار	۲۱۵	۱۷	جهوبات	جهوبات
۱۹۰	۲	گرفتن	(ا) گرفتن	۲۱۶	۱۵	بسیار	بسیار
۱۹۱	۱۹	کرتب	کرتب	۲۱۶	۱۷	بسیار	بسیار
۱۹۲	۹	(ص)	(ص ص)	۲۲۴	۳۰	بیشتر	بیشتر
۱۹۳	۲۰	رسدم	رسیدم	۲۲۸	۱	نیشتر	نیشتر
۱۹۴	۹	میوه	سم - میوه	۲۲۹	۶	(عا)	(عج)
۱۹۴	۱۳	(عا)	(عا) مثال	۲۲۹	۲۵	ت لی	ت لی س

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۱	۱	یا		۳۱۵	۱۱	سینا	سینا
۲۳۱	۱۷	نوری	انوری	۳۱۸	۱۷	مشکل	مشکل
۲۳۹	۳	(ع)	(ع)	۳۱۹	۱۸	تیکم در	تیکم در
۲۴۰	۵	سقف	استقف	۳۲۰	۲۱	شوکت اشکودہ	شوکت اشکودہ
۲۴۰	۲۵	پ	پ	۳۲۳	۱۴	اصغما بان	اصغما بان
۲۴۱	۹	صحرائی	صحرائی	۳۲۷	۱۲	(ع)	(ع) - مثال
۲۴۲	۱۷	اسپ	اسپ	۳۲۷	۲۳	(ع)	(ع)
۲۴۳	۱۴	بیشتر	بیشتر	۳۳۳	۲۴	مطمنم	مطمنم
۲۵۱	۱۵	لجفی	لجفی	۳۳۸	۱۴	۲۸۹	۲۸۹
۲۵۳	۱۶	اسیا	استا	۳۳۹	۳	عجبیب	عجبیب
۲۶۸	۲۱	ت	ت	۳۳۹	۱۳	عجبیبہ	عجبیبہ
۲۷۳	۱۵	آمرش	آمرش	۳۳۹	پاورقی	مقمر	مقمر
۲۷۴	۲۵	نرا	نرا	۳۴۳	۷	علن	علن
۲۷۷	۱۳	خمارت	خمارت	۳۵۳	۲۱	فخرہ ناز	فخرہ ناز
۲۷۸	۱۴	(ع)	(ع) - مثال	۳۶۰	۷	ابوشکور	ابوشکور
۲۸۳	۱۷	ریشخند	ریشخند	۳۶۱	۱۸	مخففا فراست	مخففا فراست
۲۸۴	۲۱	از		۳۶۲	۷	افزودن	افزودن
۲۸۵	۱۰	استیفاء	استیفاء	۳۶۴	۶	بہ بد دفع	بہ بد دفع
۳۰۱	"	ایران تمام	ایران تمام	۳۶۴	۹	شہ از	شہ از
۳۰۷	۱۵	افعال	افعال	۳۶۶	۸	(مر)	(مر)
۳۰۹	۵	شمشی	شمسی	۳۶۸	۱۱	شرینی	شرینی
۳۱۰	۹	یارم	یارم	۳۶۸	۱۷	رودگی	رودگی
۳۱۲	۱۴	گفتہ	گفتہ	۳۷۰	۲۳	فانسل	فانسل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۷۴	۱۲	اقانیم	اقانیم	۴۱۲	۱۱	مخلوط	مخلوط
۳۷۷	۹	دنیار	دنیار	۴۱۲	۱۴	ب ن س	ت ل س
۳۷۹	۲۲	ارشیها	ارشیها	۴۱۵	۶	تکلیش	تکلیش
۳۸۰	۱۱	مثال من در	مثال من در	۴۱۵	۲۰	زودن	زودن (عا)
۳۸۴	۸	ممزوح	(۱) ممزوح	۴۲۳	۱۱	اسد اگر خدا	اسد اگر خدا
۳۸۴	پاورقی	شخص غیر معین	شخص معین	۴۲۴	۴	بیا	بیا
۳۸۸	۲۰	راست	دست	۴۲۵	۱۰	انگشتان	انگشتان
۳۹۰	۵	چارپای	چارپاری	۴۲۵	پاورقی	از کلم	از کلم
۳۹۰	پاورقی	عجی		۴۲۶	۲۰	انبار	انبار
۳۹۱	۹	اکرا	اکرا	۴۲۶	۲۴	غلیه	غله
۳۹۴	۱۶	و شمعی	دشمنی	۴۲۷	۴	ازین	ازین
۳۹۴	۱۷	ع		۴۲۷	۶	بیانبار	بیانبار
۳۹۵	۶	الواکن	الواکن	۴۲۷	۱۴	بشپار	بشپار
۳۹۵	۲۴	شودد	شود	۴۲۷	۱۵	زمانی	سم - زمانی
۳۹۸	۱۶	دایران	در ایران	۴۳۸	۳	قریه	قریه
۴۰۱	۱۱	بینختم	بینختم	۴۳۸	۱۷-۱۶	انبر	انبر
۴۰۲	۸	حرف	حرف -	۴۳۸	۲۴-۱۹	انبر	انبر
۴۰۳	۱۹	مذکوره	مذکوره	۴۳۸	۲۵	انبر	انبر
۴۰۳	۱	ازین	ازین	۴۳۹	۱۶	تصفت	تصفت
۴۰۴	۹	مؤلف	مؤلف	۴۳۰	۶	لح و س	لح و س
۴۰۵	۶	تلخ است که	تلخ که	۴۳۱	۴	شرین	شرین
۴۰۷	۲۵	جمع	جمع	۴۳۱	۲۲	انتاریون	انتاریون
۴۱۰	۱۵	پیشوادی	پیشوای	۴۳۲	۱	مستطیل سب س	مستطیل سب س

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۳۲	۳	جدید	جدید	۴۹۹	۲۴	کنجشک	کنجشک
۴۳۲	۷	شورای	شورای	۵۰۶	۱۳	مرکب	مرب
۴۳۲	۲۲	انتزاع	انتزاع	۵۰۹	پاورقی	منی	طی
۴۳۵	۱۷	قیقه	قیقه	۵۱۰	۴	خیره	خیره
۴۳۵	۲۰	غر	مفرس	۵۱۸	۱۲	(۱)	(۲)
۴۳۷	۱۹	خرز	خرز	۵۲۱	۵	(شع)	(شع) خاقانی
۴۳۳	۴	دیررز	دیروز	۵۲۴	۱۴	جز	نر
۴۳۳	۱۴	منخف	منخف	۵۲۷	۱۹	(به بینید) -	(به بینید) - (تک)
۴۴۹	۹	مثال	مثال	۵۲۸	۱۰	سردار مقتضی	سردار مقتضی
۴۴۹	۱۰	ازین	این	۵۳۵	۱۳	میکنند و پراکنده	وپراکنده میا
۴۷۱	۱۳	بزم	در بزم	۵۳۶	۹	بنود	نبود
۴۷۴	۲۰	و در حروف	و حروف	۵۳۷	۱۱	خرز	خز
۴۷۷	۴	جیشان	جیشان	۵۳۸	پاورقی	زبان زبان	زبان زبان
۴۸۱	۲	جورش	جودش	۵۴۱	پاورقی	زیر	زیر
۴۸۴	پاورقی	براعرابی	یاء اعرابی	۵۵۳	۶	اطمه	اطمه
۴۸۶	۴	بفتح همزه	بفتح جیم	۵۵۴	۵	ترسیت	ترسیت
۴۸۸	۲	هندی		۵۵۵	۲۳	یار واریبار	چار وادریبار
۴۹۰	۲	(د)	(س)	۵۵۶	۱۵	کلام نیست	خلاف نیست
۴۹۰	۱۶	آواز	از آواز	۵۵۸	پاورقی	اسم مفعول	اسم فاعل
۴۹۳	۵	یار	یاء	۵۷۰	۲۴	انگن	انگن
۴۹۶	۲۵	تخشین	نخستین	۵۷۰	۲۵	"	"
۴۹۸	۱	امروز	مثال - امروز	۵۷۱	۲	پینه	پینه
۴۹۹	۱۴	اهباط	اهباط	۵۸۰	۱۴	نام -	نام



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۸۲	۷	پاینده	پاینده	۶۴۹	۸	رل	رل
۵۹۴	۱۲	بایین	بایین	۶۴۹	۱۷	-	-
۵۹۵	۱۵	شرکت	اداره	۶۵۰	۱۶	هر	هر
۵۹۶	پاورقی	اسم قا-	اسم فاعل	۶۵۳	۷	برزون	برزون
۵۹۸	۱۳	چلد	بلو	۶۵۶	۵	پاد پادی	پاد پادی
۵۹۹	۳	یا	با	۶۵۶	۲۲	د-۹	د-۹
۶۰۰	۲۱	اکت	آنت	۶۵۷	۹	ظاهر	ظاهر
۶۰۳	۱۰	یدپوز	بدپوز	۶۵۷	۲۵	وسوخته	وسوخته
۶۰۴	۲۱	پراگدن	پراگدن	۶۶۲	۲۵	نیک	نیک
۶۰۵	۹	کرتازک	کرتازک	۶۶۸	۷	مرغ	مرغ
۶۰۶	۹	امردار	امردار	۶۷۰	۲۱	دربار	دربار
۶۱۰	۱۲	نخ	نخ	۶۷۲	۱۳	آش پز	آش پز
۶۱۰	پاورقی	(رعل)	(رعل)	۶۷۲	۱۹	معدن	معدن
۶۲۲	پاورقی	(چیز ماش)	(چیز یا شخص معین)	۶۷۳	۲۵	وراز	وراز
۶۲۳	۱	شها	شها	۶۷۴	۲	یافته	یافته
۶۲۳	۷	یاء	یاء	۶۷۶	۳	باره	باره
۶۲۵	۲	برسگان	برسگان	۶۷۷	۱۵	متر	متر
۶۲۹	۱۵	کمر بر کمر گرد	کمر بر کمر گرد	۶۸۳	۲	نامی	نام
۶۳۰	۱۳	بر معنی	بر معنی	۶۸۳	۵	نامه دران	نامه بران
۶۳۴	۱	یا پسیر	یا پسیر	۶۸۶	۱۳	یزغال	یزغال
۶۳۵	۱۷	افندن	افندن	۶۹۱	۴	(ا ک و)	(ا ک و)
۶۳۶	۲۳	بر سینه	بر سینه	۶۹۱	۴	(د-۱۰-۵-۵)	(د-۱۰-۵-۵)
۶۴۰	۱۳	سوران	سوران	۶۹۱	۵	اهم	اهم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۹۲	۲۴	آ	تا	۷۲۴	۴	یافتن	بافتن
۶۹۳	۱۱	Barzantone	Byzantine	۷۲۶	۹	ماندہ	ماندہ -
۶۹۴	۲۲	(خا - لی)	رخانی	۷۲۹	۲۲	شا	شا
۶۹۵	۸	اورم	اورم	۷۳۲	۲۰	سببیت	سببیت
۶۹۵	۱۱	نابش	تابش	۷۳۳	۱۸	برمان	برمان
۶۹۶	۱۰	ردنی	رونی	۷۳۳	۲۰	بار	باء
۶۹۶	۱۶	گویند	کوبند	۷۳۳	۲۳	شکر	شکر
۶۹۹	۲۲	تیبی	لبی	۷۳۴	۱۸	سین	لکین
۷۰۱	۱	شا	ستا	۷۳۴	۱۹	گوبد	گوبد
۷۰۳	۱۰	یا	یا	۷۳۴	۲۴	لی	یکی بلی
۷۰۲	۳۴	فرستارم	فرستادم	۷۳۴	۲۵	یعنی	بمعنی
۷۰۳	۴	بامی	جای	۷۳۹	۲۱	عم بلیک	عم - بلیک
۷۰۳	۱۲	حل	شمس	۷۳۷	۸	ار	از
۷۰۵	۳	بب -	ب -	۷۳۷	۱۳	آویندو	آویندو
۷۰۶	۲۳	(مل)	(فل)	۷۳۷	۱۴	بریان	برمان -
۷۰۷	۱۱	ساقم	ساقم	۷۳۷	۲۳	آدا	آدا
۷۰۹	۲	جہانگیری	رشی (جہانگیری)	۷۳۸	۱۱	مذکور	مذکور
۷۱۱	۲	میرند	میزند	۷۴۰	۱۵	جارجی	جارجی
۷۱۴	۳	الطعمہ	الطعمہ	۷۴۱	۶	س - ف	س - ف
۷۱۶	۴	مذن	زن	۷۴۴	۸	ارمنانی	ازمنانی
۷۱۷	پاورتی	زید	زید	۷۴۵	۲۲	آل	ال
۷۲۱	۱۸	عصاء	چو	۷۴۵	۲۴	جنوان	جنون
۷۲۱	۱۹	چون	چو	۷۴۶	۲	پد	پد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰۱	۱۹	مجاز آرز	مجاز از	۷۸۱	۱۳	زبان	زمان
۷۵۲	۱۱	قند	قند	۷۸۲	۱۰	پا	با
۷۵۲	۱۲	مجاز معنی	مجاز از معنی	۷۸۳	۳	گشت	گشت
۷۵۳	پاورقی	مفعول	فاعل	۷۸۵	پاورقی	(عل)	(عل)
۷۵۷	۱۹	بجدا	بجدا	۷۸۸	۶	مثال من	مثال - من
۷۵۷	۱۹	بند	بند	۷۸۹	۱۱	یگ	یک
۷۵۷	۲۱	بستن	بستن	۷۹۰	۱۶	نشکوفہ	شکوفہ
۷۵۸	۳	خود	خوردہ	۷۹۰	۲۳	گشتہ	گشتہ
۷۵۸	۲۰	بیک	بنک	۷۹۳	۱۶	نرس	نرس
۷۵۹	۱۱	اغود	ماغوذ	۷۹۳	۲۱	ماند	مانند
۷۶۰	۲۰	ین	بن	۷۹۹	پاورقی	بازاری	زمان
۷۶۵	۵	شار	شاہ	۸۰۱	۲۱	مجازاً	مجاز
۷۶۵	۲۰	فلزات	فلزات	۸۰۲	۱۰	است	الیتا
۷۶۶	۶	غم	غم	۸۰۳	۲۴	ماہانہ	ماہانہ وغیرہ -
۷۷۵	۱۷	دثور	دثور				
۷۷۵	۲۴	دسجاد	دسجد				
۷۷۵	۲۴	جامع	جامد و مرید				
۷۷۷	۲۱	مثال - شعری	مثال شعری				
۷۷۸	۱۳	بہت	بہت				

این کتاب از طرف دولت علیہ دکن تالیف و طبع شد

# فہرست نظام

جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف

اقا سید محمد علی (داعی الاسلام)

پروفیسور نظام کالج حیدرآباد دکن

در  
عظیم سیم پریس چار منار حیدرآباد دکن طبع شد



# دیباچه

## فرهنگ نظام

جلد دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد  
واله واصحابه الطيبين

وبعد - چنین گوید مؤلف این کتاب سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) که در مقدمه جلد اول شرحی راجع به اهمیت زبانهای آریائی برای ریشه شناسی فارسی بیان نمودم از جمله آریائی که برای ریشه شناسی الفاظ فارسی کمال اهمیت را دارد زبان سنسکریت است که باید در این جلد از آن هم تشریحی بشود اگرچه ریشه الفاظ فارسی اسلامی ربط مستقیم با پهلوی دارد و ربط غیر مستقیم با اوستا و سنسکریت لیکن بدین ترتیب را اولاً ادبیات پهلوی مدودی است و ثانیاً خط آن بدون کمک فارسی اسلامی و اوستا و سنسکریت خوانده نمیشود و آنقدر هم که خوانده شده مشکوک است. فضلی زردشتی هندوستان پنجاه سال است که مشغول خواندن چند کتاب کوچک پهلوی هستند و هنوز کسی جرأت نوشتن یک فرهنگ تمام الفاظ فراهم آورده آن را نکرده است - و اما زبان اوستا که از آن تنها یک کتاب بنام اوستا باقی مانده که تمام الفاظ یک زبان را ندارد و حل کتاب اوستا هم بواسطه سنسکریت شده و هنوز هم تمام حل نشده چه فضلی اروپائی و زردشتی هندی که در ترجمه الفاظ آن کوشش میکنند هیچکدام ماهر در سنسکریت نبودند و چند تنهای برهمن که ماهر در سنسکریت هستند اوستا نمیدانند و خیال حل آن هم برنمیایند - بقدری که کتاب اوستا برای زردشتیان اهمیت دینی دارد همان قدر برای فضلی

تمام دنیا خصوصاً ایرانی اهمیت ادبی و تاریخی دارد چه کتاب مذکور نمونه ادب ایران چند هزار سال قبل است و یک دسته از حالات تاریخی و قصص آن زمان را روشن میکند و ریشه بسیاری از الفاظ آریائی را بدست میدهد فضلاء ایرانی بعد از اسلام که در الفاظ عربی بت پرست جا بلیت موشکا فیهما کردند هیچ بفرآموختن زبان اوستا و تحقیق ادب آن بر نیامدند بآنکه عربی جا بلیت هم مثل ایرانیان قبل از اسلام غیر مسلمان بودند از یک قرن و نیم قبل به این طرف که اروپائیها و امریکائیها در مقام تفحصات و اجتهادات در کتاب و زبان هم اوستا بر آمدند فهمیدند که علمای زردشتی هم تحقیق و اجتهاد در آن را فراموش کرده بودند و به بسیاری از الفاظ آن معانی غیر ثابت و تقلیدی میدادند پس فضلاء اروپا در مقام آموختن آن از راه سنسکریت برآمدند و حروف تہجی و صرف و نحو و عروض آن را هم به تقلید سنسکریت مرتب کردند و سلسله تحقیقات تا کنون در کشش است تا روزی تمام حل شود و تا کنون هر اندازه پیش رفت کرده با کمک سنسکریت بوده -

السنة قديمة آریائی مثل لاتین و اوستا و غیر آنها تمام مردند و از هر یک بیش از چند کتاب باقی نمانده اما سنسکریت اگرچه زبان تکلی نیست از عصر خیلی قدیم تا کنون زبان علمی بوده و برهنهها در محافظت آن سعی کرده هزارها کتاب در علوم مختلف در آن تالیف کردند که اغلب موجود است - در وسعت

اهمیت سنسکریت  
برای السة آریائی -

ادبیات سنسکریت خیلی شباهت به عربی دارد که در هر رشته علوم قدیمه کتب متعدد در هر دو موجود است همان طور که خلفا و سلاطین و امرای اسلام مریدان علمای عربی بودند و یک عالم نحو هم پہلوی خلیفہ اسلام می نشست و اچھا و بزرگان ہندو ہم همان طور در تربیت علمای سنسکریت میکوشیدند و یک برہمن نحوی ہم نزد اجدکمال احترام را داشت و پوہا میگرفت - برای زبانهای آریائی امروز که السة ہندی و ایرانی و اروپائی باشند آنها سنسکریت ریشہ نشان میدهد - ما ہم باید برای ریشہ الفاظ فارسی و ست بدامن آن بنیم - اگر زبان اوستا ادبیات کاملی داشت محتاج به سنسکریت نبودیم چه دو زبان مذکور برادر ہم هستند و اغلب الفاظ کتاب وید در کتاب اوستا با جزئی تغییر موجود است و معلوم میشود وید و اوستا هر دو در یک زمان یا زمان قریب ہم تالیف شدند و وقتی تالیف شدند که تازه آریائی های ایران از آریائیهای ہند جدا شده بودند - شاید تمامہ زبان کتاب اوستا با وید باعث شده کہ ہی از فضلاء اروپا در آخر قرن بیجدهم و ابتدای قرن نوزدهم میلادی تصور میکردند اوستا حروف زبان سنسکریت است و یک زبان اصلی آریائی نیست تا پروفیسور ہنسک مردم را از اشتباه بیرون آورده ثابت کرد کہ کتاب اوستا در یک زبان



اصلی آریائی است که برادر سنسکریت است و نسبت زبان فارسی به آن مثل نسبت زبان ایتالیایی است به لاتین. توضیح آنکه در اواخر قرن هجدهم میلادی یک جوان باهمت علم دوست فرانسوی بنویسید دوپران (*Anquetil du Peron*) برای آموختن اوستا خود را با مشقت بسیار به شهر سورت هند رسانده با کمک دستور دارا با عالم زردشتی آن را به فرانسوی ترجمه کرده به فرانسه حجت کرد و ترجمه او در سال ۱۷۷۱ میلادی طبع و منتشر شد. بعد از دیدن کتاب او جمعی از فضلاء سنسکریت دان اروپا از جمله سر ویلیام جونز (*Sir William Jones*) از دارالفنون آکسفورد انگلیس به خدا و صدرا بلند کرده اوستا را کتاب جعلی و زبانش را محرف از سنسکریت قرار دادند و اصلیت اوستا محل بحث بود تا در اوایل قرن نوزدهم با دلائل پرفسور رسک اصلیت مسلم و از آن به بعد محل توجه جمعی از فضلا شده است که در هر زمان در آن کار میکنند.

حروف تہجی سنسکریت

حروف تہجی سنسکریت چند دسته است - (۱) حروف اعراب -

(*WOWELS*) - (۲) حروف اصلی - (*Conso-*)

(*nants*) (۳) حروف نیم اعرابی (*Semi-vowels*) (۴) حروف صغیر دار

(*Sibilants*) - (۵) حرف تنفس - (*Aspirate*) -

حروف اعراب ۳ است	آوازی است شبیه به آوازی که - $\text{अ}$
زبر و ہمزہ مفتوحہ - $\text{आ}$	آوازی است شبیه به آوازی با یاء - $\text{इ}$
آ - $\text{ऌ}$	خفیف تلفظ - $\text{ऍ}$
یا خفیف تلفظ نزدیک به کسرہ - $\text{ऎ}$	کسرہ و ہمزہ مکسورہ - $\text{ए}$
که در فارسی امروز ما نیست	آی - $\text{ऩ}$
یا ع تمام تلفظ مثل یاء دید و بید - $\text{ऱ}$	ضمہ و ہمزہ مضمومہ - $\text{ळ}$
واو اعرابی خفیف تلفظ - $\text{व}$	
که در فارسی نیست	

واو اعرابی مثل واو در بود و دود - $\text{श}$	آو و زبر و واو در مثل جو و شو - $\text{ष}$
بہر تلفظ او (ہمزہ و واو اعرابی)	حروف اصلی بیست و پنج است
آوازی است شبیه به آوازی - $\text{स}$	و تقسیم بہ پنج دستہ میشود - (۱) حروف خلقی کہ از
که تلفظ یاء خفیف است - $\text{ह}$	خلق ادا میشوند - (۲) حروف لہوی کہ از

<p>نونی که از چپ اندن وسط زبان - <b>ا</b> -          به سقف دهین ادا شود که در فارسی          فقط در لفظ جنگ و دنگ و امثال          آنها هست -</p>	<p>سقف دهین ادا میشوند - (۳) حروف لانی که از          سر زبان ادا میشوند - (۴) حروف سنی که از دندان          ادا میشوند - (۵) حروف شفوی که از لب ادا          میشوند و هر کدام از پنج دسته مذکوره پنج حرف دارد -</p>
<p><b>حروف لسانی</b>          این دسته هیچکدام در فارسی نیست          چه در اینها باید سر زبان را به سقف          دهین گذاشته ادا کرد -</p>	<p><b>حروف حلقی</b>          کافی که از طلق ادا شود که در          فارسی تلفظ ندارد</p>
<p>ت — — —          ث — — —          د — — —          ذ — — —          ن — — —</p>	<p>آواز کاف حلقی و نیمه که در          فارسی تلفظ ندارد و همان در          فارسی رخ شده است -          گاف فارسی که از حلق ادا شود          که در فارسی نیست</p>
<p><b>حروف سنی</b>          ت - بشرطیکه سر زبان را بندان          گذاشته ادا کنیم که قریب به تاء          فارسی است -</p>	<p>گاف فارسی با نیمه که از طلق          ادا شود که جای آن در فارسی          عین است -          نونی که از حلق ادا شود که در          فارسی نیست که اگر سنی تلفظ          آن کنیم آنکه تلفظ میشود -</p>
<p>حرف ت با نیمه که در فارسی نیست -          د - بشرطیکه سر زبان را بندان          گذاشته ادا کنیم که قریب به دال          فارسی است -</p>	<p><b>حروف لاهی</b>          ج که در فارسی هم هست -          آواز حرف ج با نیمه که در          فارسی نیست -</p>
<p>حرف دال با نیمه که در فارسی نیست -          حرف فون که از گذاشتن سر زبان          به دندان ادا میشود و نزدیک به          فون فارسی است که از گذاشتن</p>	<p>ج (که در فارسی هست) -          آواز نیم با نیمه که در فارسی          نیست -</p>

مقدم زبان به مقدم سقف دهن تلفظ میشود.

### حروف شفوی

پ

پ - (که در فارسی هست)

ف

حرف پ با نیم هاکه در فارسی نیست

و جای آن حرف ف هست -

ب

ب - (که در فارسی هست)

م

حرف ب با نیم هاکه در فارسی نیست

م

م - (که در فارسی هست)

حروف نیم اعرابی چهار است که تمام در

فارسی هست

ی

(ایوی)

ر

(لسانی)

ل

(لسانی)

و

(سنی و لسانی)

حروف صغیری سه است

ش

ش - (که در فارسی هست و حرف -

ایوی است -

س

حرف شین که از گذاشتن سر زبان

به سقف دهن ادا میشود و حرف

لسانی است که در فارسی نیست

ه

س - (که در فارسی هست)

حروف تنفس یک است

ه

ه - (که در فارسی هست و از تنفس

زدن ادا میشود -

پس مجموع حروف تهجی سنکریت چهل و

شش است که بعضی از آنها در فارسی اسلامی  
ماهست و بعضی نیست و حروف دیگر در فارسی  
هست که در سنکریت نیست -

خط سنکریت از چپ به راست نوشته میشود -

و از اشکال آن پیدا است که از خط لاتین گرفته

شده یا مثل لاتین از خط فینیقی گرفته شده که یک

زبان سامی است - مثلاً اگر حرف راء سنکریت

را پهلوی حرف راء لاتین بگذارید (۳ = ۲)

می بینید اصل هر دو یکی است همچنین سیم لاتین و

سنکریت را (M = ۳) و همچنین حرف

پا سنکریت و لاتین را (y = ۳) -

و باء لاتین و سنکریت را (B = ۳) و

دال لاتین و سنکریت را (d = ۳) و

پ لاتین و سنکریت را (p = ۳) و

بگذارد حروف دیگر که مشترک میان سنکریت و

و لاتین است - تمام خطوط

تهجی دار دنیا از زبان سامی است

و نسل سامی مخترع آن بوده و نسلهای دیگر تقلید

کردند - بعد از کندن خرابه آود در عراق عرب

حدس جدیدی به وجود آمد که مخترع خط اهل آور

بودند که تمدنشان پیش از نسل سامی (بابلی و آشوری)

بوده و ایشان مثل آریائی از خانواده حامند

نه سام و از تطبیق تهجی لاتین به تهجی آور حدس مذکور

تاکید میشود در این مقدمه مناسبست بحث مفصل

در باب حروف تهجی مل نیست -

## اشکال خط و زبان سنکریت

خط سنکریت بنفسه ساده و آسان است و به قانون علمی ازین هفت علامت  
(۱-۵۶) ساخته شده لیکن پندتهای دِلما، برهن آن را در  
استعمال کتب بسیار مشکل کردند که دست غیر خودشان به ادب آن کم رسد -  
عموماً حروف چند کلمه بلکه چند جمله و گاهی یک صفحه را متصل بهم مینویسند که  
خواندن آن ممارست طولانی و علم زیاد زبان را لازم دارد که اگر ما هم حروف کلمات فارسی را مثل  
سنکریت متصل بهم مینویسیم زبان فارسی هم در دسترس عموم نبود مثلاً اگر این جمله را "پادشاه دکن میر  
عثمان علی خان ملک خود را آباد کرده - این طربنویسیم - پادشاه دکن میر عثمان علی خان ملک خود را آباد کرده"  
ادب فارسی هم مثل سنکریت میشود - برای آموختن سنکریت همت عالی و طول ممارست لازم است -  
ازین جهت خود دهند و ما هم از آن فرار میکنیم و در درس که به قانون جامع با لازم میشود زبان دوم هم بخوانند  
پناه به فارسی میاورند که آسانترین زبان دنیا است - ممکن است روزی بیاید که پندتهای رسم متصل نوشتن را  
ترک کنند و هر کلمه را منفصل نویسند تا اشکال خواندن سنکریت باقی نماند - مشکل این است که در هند هر چیز  
جز عذیب است و پندتهای ترک اتصال نوشتن از غضب خدایان می ترسند خصوص از غضب سرسوتی  
الله علم - خود زبان سنکریت هم خیلی مشکل است که هر اسم و فعلی بنا سبت مقام باید تغییرهای بسیار  
کند - اسم یا مذکر است یا مؤنث و یا فاعلی - نیز یا واحد است یا تنثیه و یا جمع - نیز یا در حالت فاعلی است  
یا مفعولی یا آلی یا توجیه یا اعراض یا ملکیت یا ظرفیت و یا نداء در هر یک علامت مخصوص به آخر اسم ملحق  
میشود و خود اسم هم گاهی باید تغییر کند اعراب و حرف آخر لفظ هم اهمیت در الحاق علامت دارد که اگر  
زیر باشد علامت دیگر دارد و زیر علامت دیگر و همچنین هر اعراب و حرف -  
در هر زبان تنگلی امروز دنیا حروف جر هست که با هر کلمه آمد مقصود متکلم را ادا میکند مثلاً  
در فارسی لفظ از با هر کلمه میاید مثل از خانه و از بازار و از دریا و بکذا و تغییر خود کلمه لازم نیست  
لیکن در سنکریت حروف جر نیست و هر کلمه باید در هر مقام تغییر کند تا معنی لفظ از آن بیرون آید در  
جدول ذیل یک مثال ناقص از تفسیر است اسمی یک لفظ فارسی در (مرد) را با لحقات سنکریت مینویسیم -

حالت فاعلی	واحد	تنثیه	جمع
مرد آید	مردو آیدند	مردو آیدند	مرداهم آیدند
مردم آیدیم	مردو آیدیم	مردو آیدیم	مردان را دیدیم

جمع	تثنی	واحد	
توسط مردان آدم - نزد مرد بیہ رفت - از نزد مرد بیہ آدم - خانہ مردی را خریدیم - در مرد جوان است - ای مردہ بیا	توسط مردایام آدم نزد مردایام رفت از نزد مردایام آدم خانہ مرد یوہہ را خریدیم در مرد یوہہ جان است ای مردو بیایید	توسط مردن آدم نزد مردای رفت از نزد مردان آدم خانہ مردسی را خریدیم در مرد جان است - ای مردہ بیا	حالت آلی " توجہ " اعراض " ملکیت " ظرفیت " ندا

این مثال یک لفظ مذکر است کہ در آخرش ز برہم باشد و باید دال لفظ مرد را مفتوح بخوانید تا مثال درست باشد کہ اگر در آخر لفظ مذکر حرکت دیگر یا حرف دیگر باشد ملحقات تغییر میکنند در زبانہای تکلمی امروز دنیا افعال معدودی است مثل ماضی و مضارع و امر و برای ہر یک مشتقات معدودی است فقط در عربی افعال و مشتقات بیشتر است لیکن ہرگز بہ سنکریت نہیں سدا کہ افعال و مشتقاتش خیلی زیاد است و چند قسم فعل و مشتقات دارد کہ ہر مصدر باید بہ دستہ مخصوص خودش برود - در جدول ذیل مثال یک لفظ فارسی (خور) را با علامت چہار قسم فعل سنکریت کہ از یک دستہ مخصوص (پرہیزیدہ) است میدہم -

(۱) جدول فعل حاضر

جمع	تثنی	واحد	
خورامہ - میخوریم	خواروہ میخوریم	خوری = میخورم	متکلم
خورحقہ - میخورید	خورنبہہ - میخورید	خوری = میخوری	مخاطب
خورنتی - میخورند	خورنہہ - میخورند	خورتی = خورد	غائب

(۲) جدول فعل ماضی

خورام - خوردیم	خورامہ خوردیم	خورم = خوردم	متکلم
خورید - خوردید	خورتم - خوردید	خورش = خوردی	مخاطب
خورند - خوردند	خورتام - خوردند	خورنتا = خورد	غائب

(۳) جدول فعل امر			
متکلم	واحد	تثنيه	جمع
خورانی = بخورم	خور آد = بخوریم	خورام - = بخوریم	
خور = خور	خورتم = بخورید	خورت - = بخورید	
خور تو = بخورد	خور نام = بخورند	خور شو - = بخورند	

(۴) جدول فعل انشا			
متکلم	خوریم = باید بخورم	خوربو = باید بخوریم	خوریم = باید بخوریم
مخاطب	خورش - باید بخوری	خورتم = باید بخورید	خوریت = باید بخورید
غایب	خوریت - باید بخورد	خوریتام = باید بخورند	خور یوه = باید بخورند

## آیا سنسکریت گاهی زبان تکلمی بوده -

در این اختلاف است که آیا زبان سنسکریت وقتی زبان تکلمی هند بوده یا نه برهمنها معتقدند که وقتی در شمال هند زبان تکلمی هم بوده و بعد پراکریتهای آن را در تکلم گرفتند. لیکن وقتی که من سنسکریت خواندم یقین کردم که امکان ندارد چنین زبان بتواند در تکلم عموم بیاید. چه هر زبان تکلمی را یک مدت

میانزد که اکثر افراد آن جا بلهستند - زبان سنسکریت سرپا علمی است و بردوش هر کلمه آن بار علم است و غیر عالم نمیتواند به یک کلمه انواع و اقسام تغییر داده استعمال کند - حدس من این است که در زمان خیلی قدیم برهمنهای یک زبان تکلمی شمال هند را گرفته در آن اصلاحات آورده زبان علمی عرف ساختند و نام زبان پیدا است چه آن را در خود سنسکریت مخرکته بجا شا - ( संस्कृत भाषा ) یعنی زبان اصلاح شده گویند و نام سنسکریت که ما به آن میدیم مخرف همان مخرکته است - حدس من خلاف حقایق تاریخی نیست چه از تایید قدیم هند به ثبوت میسر شد که گاهی سنسکریت در تکلم عموم بوده -

## سنسکریت زبان

در میان هزارها کتاب سنسکریت در علوم مختلفه شرک است بیشتر شعر است در هر موضوع باشد و حتی دو کتاب (رگ وید و سوم وید) از چهار کتاب وید هم شعر است یک جهت این است که در شعر آن قافیه شرط نیست و وزن هم مثل وزن فارسی شرایط سخت ندارد بلکه مثل شعر السنه اروپائی باید عدد اجزای یک مصرع یا

## شعری است

عدد اجزای مصرع دیگر کی باشد ممکن است در هر مصرع پنج یا شش یا هفت یا هشت یا بیشتر اجزاء باشد

شعرای معلق در سنسکریت پیدا شده اند که در السنه دنیا فقط شعرای فارسی میتوانند با آنها  
برابری کنند - سبک و مضامین دو شاعری نظیر فارسی مایلی شبیه به شاعری سنسکریت است  
(۱) مولینا جلال الدین رومی - (۲) مولینا میرزا محمد علی صائب تبریزی - اشعار صائب  
که بکلی مثل اشعار سنسکریت است - گاهی که من اشعار سنسکریت را به شعر فارسی ترجمه کردم  
شعر صائب بیرون آمده است - صائب سنسکریت نمی دانسته آنچه گفته از اختراع دماغ  
خودش بوده که اتفاقاً با آن موافق در آمده چون زبان سنسکریت تکلی نبوده و بدست شعراء افتاد  
ضرورت های شعری تغییراتی در آن آورده و نویندگان دستور زبان آن ضرورتها و تکلفات  
شعری را بطور قواعد زبان ضبط کردند و فرید بر اشکال زبان شده و نتیجه این که مسلمانان هند از  
سنسکریت فرار کردند - در هندوستان فارسی مال مسلمانان تصور میشود و سنسکریت مال هندو ها  
در میان هندو ها هزارها فارسی دان هست واد با فارسی هم بیار - اما در مسلمانان اگر سنسکریت  
دان باشند کم است و در حالتی که زبان تکلی امروز مسلمانان اردو است که ریشه اش در سنسکریت  
است و در حالتی که خطر تازه ای متوجه اردو شده خوف این است که اردو از بیان آریائی خودرو  
شده یک زبان مخلوط از آریائی و دراویدی شود - خطر مذکور دارد از دوراه میآید - (۱) سابقاً  
رویه فضلی اردو این بوده که هر لفظی میخواستند از فارسی میگرفتند که مادر اردو و خود یک زبان  
آریائی است چنانچه از نشر حالی و سرسید احمد و محمد حسین آزاد و شبلی پیدا است و اکنون هر فاضل  
اردو بجای الفاظ فارسی الفاظ هندی ولایت وده خودش را استعمال میکند و حال آن الفاظ معلوم  
نیست که آریائی است یا نه - (۲) حیدر آباد دکن برای اردو مرکز بیت پیدا کرده دولت دکن  
جامعه اردو تشکیل داده هر سال مبلغ بزرگی صرف میکند چون حیدر آباد محاط به السنه دراویدی چون  
تلنگی و تامل و لیا لم و کنری است اگر ففلا در گرفتن هر لفظ جدید ریشه آریائی آن را در نظر گیرند  
همیش حتی است برای فارسی هم چنین خطر و آورده که در همین دیباچه شرح خواهم داد -

**سنسکریت چه طور** چون سنسکریت واد ستا زبان اصلی است تقریباً هر لفظ معنی دارد که همان  
**ریشه نشان میدهد** الفاظ و رزبانهای بعد معنی اصلی خود را گم کرده است - مثلاً لفظ موش که در  
فارسی جانور کوچک مخصوص است در سنسکریت معنی دارد چه در آن موش

(मूषक) مصدري است بمعنی دزدیدن و حیوان مذکور در سنسکریت موشه و موشی و موشک  
است برای اینکه کارش دزدی در خانه و مزرعه است - در فارسی ما الفاظ پدر و مادر و برادر و



دختر را استعمال میکنیم و نمیدانیم که آنها مکنند و لفظ "در" و "تر" در آخر هر یک علامت فاعلی است و برای هر لفظ معنی دیگری هم بوده در سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی حفظ کردن است که در فارسی هم پائیدن بهمان معنی هست. و تر (तृ) علامت فاعلیت است که به بسیاری از اسماء ملحق میشود. پدر را در سنسکریت پتر (पितृ) گفتند که در ایل آریا و لطیفه اش محافل خانواده بوده و ما (मा) در سنسکریت بمعنی افزودن و زایش است و ماتر (मातृ) (مادر) بمعنی افزاینده و زاینده خانواده است. برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است و معنی بهرا (भ्रा) بار است و تر علامت فاعلیت و معنی مجموع بار بردارنده چه کار برادر در خانواده بار برداشتن و کارهای سنگین بوده. دختر در سنسکریت دوتیر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده که ده (दह) بمعنی شیر دوشیدن و تر (तृ) علامت فاعلیت است. چه شیر دوشیدن از گاوها و گوسفند در ایل آریا کار دخترخانه بوده و در فارسی هم یک معنی دوشتن و دوشیدن است و ده و غ هم از همان ریشه است چه در او ستاد و غ بمعنی شیر است پس لفظ دختر و دوشیدن و دوشتن و دوشیزه از یک ریشه اند. همچنین مرد و مرگ و مردن و مردم از یک ریشه اند و زن و زایشیدن و فرزند از یک ریشه اند. چند مثالی که دادم برای نمونه کافی است و در طی این کتاب ریشه نشان دادن سنسکریت را می بینید.

**تشکر از پرمهمنان** تمام فضیای جهان خصوص علاقه مندان به السنه آریائی از پرمهمنان هند تشکرند که زبان سنسکریت را با حالت اصلی نگاه داشتند و ریشه زبانهای مرده و زنده آریائی محفوظ مانده اگر سنسکریت نبود این همه کتیبهای سلاطین بخامنشی

که تا پنج یک عصر قدیم را روشن ساخته خوانده نمیشد و حتی کتیبه بیستون دارای کبیرا برای ملوک سنسکریت خود میخواندم. گفت: "شما دارید سنسکریت میخوانید" و بسیاری از کلمات آن را می فهمید

**اهمیت زبانهای ولایتی ایران** بعد از بیان اهمیت سنسکریت برای فارسی بیان اهمیت زبانهای ولایتی و محلی ایران مناسب است. وقتی که از طرف دولت علیه دکن مامور تالیف فرهنگ نظام شدم اول مراجعت به وطن ایران کرده از خلیج فارس تا بحر خزر مشغول جمع مواد و تحقیقات در زبان ادبی و زبانهای ولایتی و محلی بودم و بعد که جلد اول فرهنگ را نوشتم در دیباچه آن اهمیت زبانهای مذکوره را نشان دادم و شکر خدا را

سیعم مشکور شد که جمعی از فضیای ایران بفرجه جمع آوری الفاظ زبانهای مذکوره افتادند و حتی از وزارت

معارف هم توجه به اسننه مذکوره شده. اکنون لازم است ایران را به یک نکته مهم متوجه سازم که اگر گفتن الفاظ زبانهای ولایتی و محلی بدون شرایط اصل آید بجای سود زبان خواهد رسانید و زبان فارسی را از بنیاد و ریشه متنزل خواهد ساخت بلکه از ریشه اش بریده روی ریشه دیگری خواهد نهاد که نتیجه خشک شدن آن است. نتیجه تفحصات من در زبانهای غیر ادبی ایران این است که بسیاری از آنها سیاسی و محلی است. در هر ولایت یک زبان ولایتی اصلی است که در او شاد و مسکرت ریشه دارد اما زبانهای محلی هر ولایت که اغلب متعدد بلکه بسیار است محلی است و در نتیجه سیاست ساخته شده. مسافران زبانی که فقط در تکلم جمعی میاید و ادب نداشته باشند و نوشته نشود آسان است چنانچه می بینیم هر دسته از کسبه ایران یک زبان زرگری برای خودشان دارند و زبان زرگری یک دسته مخصوص شهری را اهل همان دسته شهر دیگری نفهمند. زبان زرگری بزبانهای شیراز غیر از زرگری بزبانهای اصفهان است زبانهای محلی زرگری است که اهل هر بلوک یاده برای خودشان ساخته که دیگری نفهمد. ایران مملکت عجیبی است که بعد از همدت یک شورش و دمانی دیده و مکرر با آنکه نام یک شاه بر سر تمام مملکت بوده در معنی پاره پاره بوده و هر ولایت بلکه هر دی برای خود حکومت مملعه داشته و یک نفر یا مجموع سکنه آن ولایت یا آن ده را حفظ میکرد و در این موارد حتی هر ده برای خود زبانی درست میکرد که اهل ده دیگر نفهمند. زبان جهودی اصفهان محلی است که برای حفظ خود از آزاد مسلمانان ساختند و الا جهت ندارد که آن زبان با زبان سه ده که یک فرخ و نیم از اصفهان دور است فرق داشته باشد. زبان گری زردشتیان نیز هم محلی است که برای حفظ خود از مسلمانان ساختند ایامی که در تحقیق اسننه ولایتی و محلی ایران سفر میکردم در راه طهران به بحر خزر دو نفر کوستانی را دیدم در زبان مخصوصی حرف میزدند که غیر از زبان ولایتی مازندرانی و شعب آن بود از ایشان تحقیق کردم معلوم شد زبانی است که اهل قریه لاسم تازه برای خودشان ساختند که دیگری نفهمد. بعضی از الفاظ آن این است :-

سب = مرد	لبا = زن	انم = خوب	گوز = بد
گورین کل = آخوند	زافه = سید	بریش = غذا	کوتار = نان
بئو = پول	بورین = خردن	تفنن = بزن	تج کف = برو

یک بلوک نظر سر راه جدیدی واقع شده که از اصفهان طهران میرود و در آن بلوک شانزده

قریه است. و هر قریه یک زبان محلی دارد. در نطنز یک زبان ولایتی اصلی هست که در اوستا و سنسکرت  
ریشه دارد و فاضل نطنزی در کتاب دستور اللغة بسیاری از الفاظ آن زبان را آورده اما زبانهای محلی  
آنجا اغلب محلی سیاسی است.

اشکال دیگر در باب السنه محلی دولایتی این است که هیچکدام ادبی نبوده و نوشته  
نیشده و سر زبان چهل تغیرات کرده که اصل آنها را پیدا کردن برای گرفتن در فارسی مشکل است -  
مثلاً در مازندرانی نام دوازده ماه شمسی را فروین (فروردین) کرچه (اردی بهشت) هره (خرداد)  
تیر (تیر) مردال (مرداد) شرور (شهریور) میر (مهر) اُون (آبان) ارکه (آذر) و ه  
(دی) و همن (بهمن) و رز (اسفند) را گویند چون ما نام ماهها را در فارسی ادبی داریم می فهمیم ناچه های  
آنها محرف است و در الفاظی که نداریم نمیشود فهمید محرف است یا نه مگر ریشه آنها را در اوستا و  
سنسکریت بیابیم - در زبان لری کمتر محرف است و چونکه محرف ما دیانک - در مازندرانی خال  
را ما را خا گویند که محرف مادر خواهر است و خواب را خو و در زبان گبری مسلمان را اُسل و روشن  
را روش گویند و در زبان بختیاری میان را مننه و رودخانه را روخونه گویند -

راه گرفتن الفاظ فارسی یک زبان مهم آسیا است و شیرین ترین و آسان ترین زبان عالم است و لازم است که نقایص خود را از خودش رفع کند و در خودش تکمیل شود البته روزی محتاج به گرفتن الفاظ السه و لایتی خواهد شد بلکه

الکون هم احساس احتیاج شده لیکن آن الفاظ را این طور باید گرفت که تمجی از فضلی ایرانی که  
از السنه آریائی و سامی هر دو خوب مطلع باشند زبانهای مذکوره را امتحان کنند هر کدام که در  
اوستا و سنسکریت ریشه دارد از آن الفاظ بگیرند و در هر لفظ باید ریشه اوستائی و سنسکریتی آن  
دیدہ شود - موافق تحقیق من الفاظ زبانهای مذکوره سه دسته است - (۱) جعلی صرف -

(۲) فارسی محرف چنانچه شاهلایش را نوشتم - (۳) الفاظ عربی محرف که شخصی که این کتاب را تصدیق کرده است میگوید این قسم لفظ هم از فارسی قدیم است مثل اینکه درمازندران تمام را توّم و جمبیت را جایت و آشوش را آشوشه و ظل را نهل (ماه را زل گرفته) گویند و در زبان لری جبرئیل را جریل و حضرت را حرّضت و تعلیفه را تحلیفه و طرف را درف گویند - فضلائی که مامور این کار میشوند باید اهل زبان باشند که در گوشت و خون و رگ استخوان آنها زبان ایرانی باشد و باید عربی و اوستا را نیز بداند و بعد سالها که در دهنتیج را در دسترس وزارت معارف و نویسندگان ایران

بگذارند و این کار هنوز برای ایران قبل از وقت است. هنوز ایران یک مدرسه فضلای و متخصصین ندارد و هنوز یک عالم اوستا و سنسکریت در ایران نیست و هنوز زبان پهلوی و اوستا و سنسکریت در هیچ مدرسه ایران درس داده نمیشود و رایکه بهر کس برسیم بگوئیم الفاظ محلی فلان جا را جمع کن چه معنی دارد و آن الفاظ بدرجای ما بخور و بدبختانه نهضت‌های قبل از وقت در ایران خیلی بوجود میاید و خوش بختانه زود هم سرد میشود. در زمان ناصرالدین شاه نهضت گرفتن الفاظ فارسی خالص بوجود آمد و ماده کار فقط برهان قاطع بود که یک کتاب مخطوط است اگر آن نهضت نمیتوانید نصف یا کی و جلال فارسی از میان رفته بود. بعد نهضت دیگر پیدا شد که شرفارسی را به شرق قرن چهارم و پنجم هجری برگردانند و نویسندگان امروز از ترجمه تاریخ طبری ملجمی و سیاست نامه نظام الملک طوسی و کیمیای سعادت غزالی و کلیله و دمنه ابوالمعالی نصراله نشی و تاریخ مسعودی بهیقتی تقلید کنند در حالتی که نشر آن دو قرن ترجمه لفظی از عربی بوده و نویسندگان آن زمان همه عربی نویس بودند و اتفاقاً کتابی در شرفارسی در تقلید عربی مینوشتند. مثلاً اگر ما کلیله و دمنه را ترجمه لفظی عربی بکنیم همان کلیله و دمنه ابن مقفع میشود یا همان مراسلات عربی نصراله نشی یا همچنین اگر کیمیای سعادت را ترجمه لفظی به عربی بکنیم کتاب احیاء العلوم غزالی بیرون میاید. شرفارسی که در ابتدا ترجمه لفظی عربی بود و از تکلم فارسی دور افتاده بود و در عصر سعدی و ملا حسین کاشفی با تکلم و شعر فارسی نزدیک شد و بعد از آن هم تابع تکلم بوده درجه کامل را می پیاید باید همان سبک گلستان و انوار سهیلی و اخلاق محسنی را پیش برده و آنکه دوباره مهارش را به عربی به چپانیم. تکلم امروز فارسی ما آریائی خالص است و الفاظ عربی آن را بشکل آریائی تحلیل بردیم فاعل و مبتداء را در اول جمله میادیم و فعل و خبر را در آخر جمله و متعلقات فاعل و فعل را در وسط. مثلاً میگوئیم "زید دیر و زهر" یا "آمد منزل من زید دیر و زهر" یا "آمد زید منزل من دیر و زهر" که همه ترجمه لفظی از عربی است. بهترین نشر آن است که موافق تکلم باشد و قرن مذکور از تکلم خیلی دور است. شکر خدا را آن نهضت هم خوابید و نهضت گرفتن الفاظ محلی هم دارد چهرت میزند.

اگر رفتن الفاظ جدید	ایران در ترقی است و معارف ملک هر روز وسعت می یابد. تمام علوم
عربی برای فارسی	اروپا را خواهند گرفت و علوم هم هر روز وسعت می یابد و ایران محتاج به الفاظ جدید میشود که باید از ریشه اوستا و سنسکریت تراشند یا از

زبانهای ولایتی بگیرند و یا از عربی - از ابتدای مشروطه (۱۳۲۴ هـ) تا کنون هر لفظ لازم و <sup>تستند</sup> از عربی گرفته اند لیکن در تحت اصول و قواعد بنوده بهتر این است که برای گرفتن هر لفظ جدید با ادب و مشورت کنند. در ایران امروزه با و فضلا بسیارند خصوص در طهران - بعضی از الفاظی که گرفته شده بی مناسبت است مثل لفظ متحد المال که با معنی موضوع له مطابق نیست در حالتی که یک لفظ فارسی "گشتی" بجای آن سه لفظ (متحد - ال - مال) معنی درست میدهد و ترجمه لفظی لفظ اروپائی (circumstances) بهم هست چنانچه سلطنت دکن برای معنی مذکور همین گشتی را گرفته است بعضی از الفاظ گرفته شده قبیح است و جمل گیرنده را نشان میدهد مثل لفظ "استقراع" برای طلب قرعه زدن کردن چه این لفظ در عربی معنی "طلب نکردن شیر ماده" است - در زبان عربی با و لفظ که در یک مشتق بهم میرسند مثل قرع و قرعه که در استقراع بهم میرسند و میشود استقراع طلب قرع باشد یا طلب قرعه لیکن در این موارد عرب آن مشتق را همیشه بهر دو معنی استعمال نمیکند و در اینجا فقط بمعنی طلب قرع است - حالا فرض بفرمایید عربی که استقراع شترهای خودش را دیده برای شاهشای مجلس شورای ملی ما بیاید و از رئیس بشنود که به و کلاء میگوید "حالا بیاید استقراع بکنیم" در صورتی که الفاظ جدید را بی مشورت ادباء میگیریم بهتر این است که از فارسی ادبی یا ولایتی خود مان بگیریم که با خرد و ستر خود مان هر چه بخواهیم بکنیم کسی حق اعتراض بمانند اراد ما دست در اندازی به شتر عرب مشت ما را نمیکند - من لفظ استقراع را در این فرهنگ ازین جهت ضبط کردم که در فارسی آمده است و اگر ترک شود در طبع دوم ترک خواهیم کرد.

بدخجانه در زبان اردو هم همین طور است که الفاظ را چهار میگیرند و بعد فضلا متابع میکنند - نتیجه این شد که در اردو الفاظی که بطور غلط از فارسی و عربی گرفته شده بسیار است - هر زبان را در ابتدا چهار میسازند اما بعد باید در دست علماء پرورش یابد تا نا بهواریش رفع و اعلاطش دور شود نه اینکه همیشه در دست جهال باشد و فضلا تابع ایشان -

**اقسام الفاظ عربی** الفاظی که از قدیم از عربی به فارسی آمده موافق تفحص من چهار قسم است - (۱) الفاظی که بشکل عربی ساخته شده و عربی نیست مثل تکیه و منخر و حراج و تگدی و تکر و تیشمز - (۲) الفاظی که

بنقاعده عربی ساخته شده اما عربها آنها را استعمال نه کردند مثل تقیین و حاجی و حاشا (بمعنی انکار) و حراف و حصبه (۳) الفاظی که موافق قواعد عربی است و عربها هم آنها را استعمال



کردند اما بمعنی دیگر مثل لفظ جلق و تقاعد (معنی وظیفه) و تقدیر (معنی قدر دانی) -  
 (عل) الفاظی که ما بهم در همان معانی عربی استعمال میکنیم که بسیار است در طی این کتاب است  
 هر لفظ عربی را اگر از سه قسم اول است نشان دادم - فضلا ی ایران باید در گرفتن الفاظ جدید  
 از عربی یک احتیاط دیگر هم بکنند که لفظی که میگیرند در تکلم حجاز و نجد و یمن باشد یا در کتب ادب  
 مستند استعمال شده باشد چه کتب لغت عربی آتش شده قلما راست الفاظ یک زبان نیست بلکه الفاظ  
 چندین زبان عربی است مثل زبانهای ولایتی ما از رجوع به کتب لغت عربی می بینید برای  
 یک لفظ بیست معنی مینویسند که اغلب بیخ معنی یا معنی دیگر مناسبت ندارد و آیا میشود یک لفظ  
 زبان این همه معانی بی مناسبت داشته باشد که یک معنی لفظ سینه شتر باشد و معنی دیگر دم الاغ و  
 معنی سوم امیر و معنی چهارم ته دریا و معنی پنجم سرکوه و بکذا - بهشتی بی مناسبت این است که  
 لغت نویسان عربی که بیشتر عجمی بودند در میان قبائل عرب گشتند و تمام الفاظ ولایتی و محلی را برای  
 عربی ادبی جمع کردند - مثلاً در یک قبیله لفظی را بمعنی دم شتر دیدند آن معنی را ضبط کردند و در قبیله دیگر  
 دیدند همان لفظ بمعنی امیر است آن معنی را هم ضبط کردند بدون تصور اینکه قبیله ای که آن لفظ را بمعنی  
 امیر استعمال میکند بمعنی دم شتر استعمال نمیکند اول لغت نویسی که مشغول جمع الفاظ محلی تمام قبائل شد  
 خلیل ابن احمد (وفات ۱۷۰ هـ) مخترع علم عروض است که مؤلف کتاب العین در لغت است و  
 اول کسی است که الفاظ محلی قبائل عرب را جمع کرد - در سوانح او مینویسند روزی در بصره دست  
 یک زن بدوی یک به دید پرسید چیست آن زن اسمی گفت که خلیل منیدالاست اسم دیگر گفت باز خلیل  
 ندالاست اسم سوم را دانست و تعجب کرد که با وجود جمع کردن الفاظ قبایل باز الفاظی هست که او  
 جمع نکرده - سبب دیگر معانی بی مناسبت الفاظ عربی در کتب لغت آن گرفتن معانی مجازی و استعاره  
 ای و کنایه ایست برای هر لفظ هر شاعر که لفظی را در یک معنی مجازی استعمال کرده آن معنی را در عرض  
 معنی حقیقی نوشتند مثلاً اگر شاعری از شاهی صلنیافته و شاه را بطور وجودم شتر خوانده اهل لغت یک  
 معنی دم شتر را شاه نوشتند - همین کار را فرهنگ نویسان هند با فارسی کردند که هر تشبیه و استعاره و  
 کنایه شاعر را یک معنی لفظ قرار دادند -

مخفی نماند که لغت نویسان عربی ادبای بزرگ و فضلا ی مبرز از اعصار خود بوده اند و بعضی از  
 ایشان مثل خلیل و اسمعی از نابغه های جهانند و مثل اسمعیل جوهری و فیروز آبادی نابغه های ادبند و صحاح  
 جوهری بقدری مقبول عام واقع شده بود که مؤلفش از غرور دیوانه گشته تصور کرد که کسی صحاح را بنویسد -

بسته اند به آسمان پرواز کند پس دو در اطاق خود را کنده - روی پشت بام برد و آنها را بجای بال بخند  
بسته پرید امان بجای آسمان بر زمین آمد و مرد - ماحق اعتراض بر آنها ندارد چه ماباید حاجت و مصلحت  
عصر خود مان را در نظر گرفته کار کنیم و ایشان هر چه کردند موافق حاجت و مصلحت عصر خود کردند و مقصود من  
از نقص نسبت به حاجت زمان ما است -

**نقص دیگر کتب لغت عربی** زبان فارسی ما پر از الفاظ عربی است و برای تحقیق معانی آنها محتاج به  
کتب لغت عربی هستیم اما هیچ کتاب لغت نیست که تمام معانی یک لفظ را  
بدهد بیش از هزار سال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و هزار سال

عربی تنها زبان علمی دنیا بوده برای علوم الفاظ تراشیده شده بسیاری از آنها در تکلم معنی دیگر دارند و  
در علوم معنی دیگر مثلاً لفظ حال در عربی ادبی و محلی چند معنی دارد که در کتب لغت ضبط نشده در علم صرف و نحو  
و معانی و فلسفه و تصوف هر یک معنی دیگر دارد (معانی لفظ حال را درین کتاب ببینید که در هیچ کتاب لغت  
عربی نیست - من در این کتاب معانی علمی الفاظ عربی فارسی را هم نوشتم -

ممکن است در ذهن فاضلی خطور کند که من الفاظ عربی زیادی در فرهنگ خود ضبط کردم لکن  
مخفی نماند که من هیچ لفظ عربی ننوشتم که در ادب فارسی استعمال نشده باشد - الفاظ عربی تکلم و شرو نظم فارسی  
را جمع کردم مگر بعضی کتابها را مستثنی گذاشتم مثل تاریخ و صاف و تاریخ معجم و دره نادره و امثال آنها که  
آنها را نمیشود جزء ادبیات فارسی شمرد که الفاظ و جل عربی به افراط و بی لزوم استعمال کردند -

**معرب شدن الفاظ فارسی** یک اشکال من در این فرهنگ پیدا کردن املائی صحیح الفظی است که با حروف  
عربی نوشته میشود اگر چه بعضی از آنها در نظر اول بلبت خود را نشان میدهند مثل  
صد و طپیدن و اصفهان اما بسیاری هستند که برای ادراک اصل آنها رجوع

به کتب لغت ساسی و آریائی هر دو لازم میشود مثل عر و دق و ق و جرقه که فارسی است و با حروف عربی  
نوشته میشود - مثلاً لفظ طهران که در اصل تیران است (منسوب به تیر بمعنی عطار د) در تعریب یا هم تبدیل  
به اء شده اصل آن چنان از ذهن دور افتاده که با وجود تشکیکهای فضلی ایران به اصلش نرسیدند  
در ذیل لفظ تهران را در این کتاب ببینید) در ذیل این قبیل الفاظ املائی صحیح را مدلل نوشتم -

معرب دو قسم است (۱) لفظ عجمی که در عربی استعمال شده باشد - (۲) لفظ فارسی

که در عربی استعمال نشده بلکه در خود فارسی با حروف عربی نوشته میشود و الفاظ مذکوره از قسم دوم است -  
جهت این قسم معرب شدن الفاظ فارسی این است که عربها مدتی حاکم ایران بودند و رؤسای

ادارات عرب بودند که گاهی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند و ایرانیها برای تملق یا خوف تقلید میکردند و ملای آن الفاظ با حروف عربی مانند جهت دیگر این بود که از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده و علماء اصل هر چیز را در عربی تفحص میکردند مثل اینکه مؤلف قاموس که خود ایرانی است لفظ نهند (نام یک شهر ایران) را مأخوذ از نوح آوند نقل میکند. علمای ایران بجز معدودی از قدیم ایران بی خبر بودند که تاریخ بزرگی داشته و فارسی زبان سلطنتی تمام عالم متدین بوده و هر چیز از خود داشته پس اصل هر چیز را به عرب جدید و قدیم بر میگردداند و بسیاری از الفاظ فارسی را از اصل عربی دانسته با حروف عربی مینوشتند امروزه عصر روشن تری هستیم و سعی میکنیم هر چیز را بجای خود نگاه داریم. دین ایران اسلام است که از جانب خداست و برای تمام جهان است عبادت اعلیٰ دینی ایرانیان باید در عربی باشد که زبان عام و اخوان مسلمانان جهان است لیکن هر لفظ فارسی را به عربی چپاندن و ادب آن را بکلی تابع عربی دانستن معنی ندارد.

**انکشاف عجیب** تاکنون عقیده زبانداران عالم این بوده که زبان عربی از دشته سامی است و سنکریت وادشا از دشته آریائی و این دو دسته در ریشه بهم نمی‌رسند. زبان عربی یکی از السنه اصلیه سامی است و زبان سنکریت از السنه اصلیه آریائی پس نباید الفاظ و ریشه آنها را یکدیگر باشد. اما من که در تفحص ریشه الفاظ فارسی در سنکریت هستم ریشه بسیاری از الفاظ عربی را هم در آنجا یافته‌ام و این بر سبیل اتفاق نیست که یک لفظ یا دو لفظ باشد بلکه بسیار است و برای نمونه چند لفظ را اینجا می‌دهم با تلفظ و معنی فارسی هر لفظ سنکریت.

عربی	سنکریت	تلفظ فارسی	معنی فارسی
مح	अकि	اکیل	همه
بهاء	भा	بها	روشنی
آفت	आपद	آپت	آفت
ارث	औरस	آدرس	از سینه یا از خود بیرون آمدن
ستر	सू	ستر	پوشیدن و پهن کردن
مولی	मौलि	مولی	سر
عین	नयन	نین	چشم



عربی	سنسکرت	تلفظ فارسی	معنی فارسی
مدینه —	মেদিনী	مدینی	زمین
شک —	शङ्क	شک	شک
دینار —	दीनार	دینار	دینار
هوا —	वायु	وایو	هوا
قلم —	कलम	کلم	قلم
ختنه —	कर्त्तन	کرتن	ختنه
قطع —	कृत	کرت	قطع
شری —	क्रि	کری	خرید
شری —	शरार	شرارو	شری
آه —	आसू	آس	آه

**انکشاف دیگر** انکشاف دیگر من این است که ریشه بسیاری از الفاظ فارسی اصلی در عربی هست و در طی این کتاب از این قبیل الفاظ فارسی بسیاری همین مثل تحت و تبر و نیم و تنبان و تناب و تنور و غیر آنها که از یک طرف در پهلوی و اوشتا و سنسکرت ریشه دارند و از طرف دیگر با عربی بودن در عبرانی و سریانی هم ریشه دارند پس الفاظ مشترک میان آریائی و ساسانی هستند بطور مثال حالت و لفظ (تبر و تنور) را می نویسیم - ریشه تبر در پهلوی تبر و سنسکرت (तुल) است و در اوشتا تنور (तुल) و در سنسکرت تنور (तुल) است از طرف ساسانی علاوه بر عربی در عبرانی شیر (לֶבֶן) و در سریانی تبر (ܬܒܪ) است ریشه تنور در اوشتا تنوره (तुल) است و در سریانی تنور (ܬܢܪ) است و در عربی تنور است - در باب این الفاظ میتوانیم حدس بزنیم که اثر آمیزش تمدن و زبان آشور قدیم و ایران قدیم است که گاهی همسایه هم بودند و گاهی آشور بر حصه عربی ایران حکومت داشته و بعد مادیهای ایران بر آشور غالب شده حکومت کردند و نتیجه همسایگی و غالب و مغلوب شدن آمیزش زبان است پس

الفاظ مذکوره در آن نتیجه از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و عربی که برادر دریا برادر زاده آشوری است داشت بوده هر چیز زبان آشوری را گرفته -

اما اشتراک ریشه الفاظ عربی و سنسکرت حدس دیگری میجوهد چه هیچگاه سامی ها با هندو همسایه یا غالب و مغلوب نبودند مگر اینکه گوئیم هندو ها در عصر خیلی قدیم با یک ملت سامی مثل آشوری و فنیقی از راه دریا تجارت و مرادوده داشتند و آمیزش نتیجه آن باشد - ادبیات قدیم سنسکرت حتی کتب وید پر است از جنگلهائی که میان دواها (देवाः) یعنی خدایان و آسوراها (असुराः) یعنی دیوها واقع شده و دیوها گاهی فاتح هم میشدند ممکن است آسوراها همان آشوریهها بودند که از راه دریا آمده با هندو ها میجنگیدند - اگر چه هنوز در تالیخ آشور این مطلب کشف نشده که ایشان با کشتیهها تا هند آمده باشند لیکن کی میداند که در تقبل کشف نشود چه خلیج فارس و عمان برای شان باز بوده - نیز ممکن است گوئیم آریائیهای ایران واسطه آن آمیزش شده از آشوری در زبان خود گرفته به هند دادند یا از هند گرفته به آشور دادند -

### آمیزش ترکی با فارسی

در فارسی اسلامی مادر همان ابتدای پیدایش الفاظ عربی مخلوط شده و امر و ترکیب حصه بزرگ الفاظ زبان ما عربی است و در فارسی ما الفاظ ترکی هم هست اگر چه به اندازه الفاظ عربی نیست اما بسیار است در حالتی که فارسی از دسته آریائی است ترکی

از دسته اورال آلتائی که ربطی بهم ندارند - سؤال در این است که آیا الفاظ ترکی چه وقت به فارسی راه یافته است شاید تصور بشود که از اثر سلطنت ترکان چنگیزی در قرن هفتم هجری در ایران الفاظ ترکی به فارسی راه یافته لیکن تعجب این است که آثار زبان ترکان چنگیزی در فارسی بسیار کم است که زبان ایشان ترکی مغولی بوده و الفاظ ترکی فارسی اغلب ترکی تاتاری است و ترکی آذربایجان ما هم تاتاری است که مهاجرین ترک آوردند و ترکی مغولی معلوم میشود چنگیز بهای فکر ترویج زبان خود نمودند و برای سلطنت خود زبان فارسی که بهتر از زبان خودشان بود در علم و تمدن اکتفا کردند و آمیزش ترکی با فارسی خیلی قدیمتر از ترکان چنگیزی است چه در همان قرن اول اسلام قبایل ترک در ایران بودند و در ابتدای قرن سوم هجری در خلافت مختصم حتی بغداد هم پر از ترکها بوده - سلاطین غزنویه و سلجوقیه ترک بودند و از تالیخ برمیآید که ترکی هم حرف میزدند اگر چه زبان سلطنت شان بیشتر فارسی و کمتر عربی بوده - پس آمیزش فارسی با ترکی در همان اوایل اسلام شده که می بینیم در ادبیات ابتدائی فارسی هم الفاظ ترکی هست - بلکه میشود گفت که آمیزش ترکی و فارسی خیلی قبل از اسلام واقع شده چه ترکها در قدیم همسایه ایران بودند و با آن مرابطه داشتند - یک حصه بزرگ شاهنامه خبگ

ترکان با ایرانیان است - ایران قدیم میان ترکها و ساسانیها (آشوریها) واقع شده بود و باعث آمیزش سه زبان آریائی و ساسانی و ترکی گردیده بود - برای من تمیز دادن الفاظ ترکی فارسی خیلی مشکل است که می بینم بسیاری از الفاظ فارسی در کتب لغت ترکی ضبط شده مقصودم آن الفاظ نیست که ترکی اسلامی از فارسی اسلامی گرفته بلکه الفاظی که در ترکی ختائی مسلماً ترکی است و همان در اوستا و سنسکرت ریشه دارد مثل عکیش و بگ که در اوستا چکوشه (مرد و دیخند) و بگه (دفعه) است - در طی این کتاب از این قبیل الفاظ بسیاری پدید می آید - من هر لفظی را که در اوستا و سنسکرت ریشه دارد فارسی قرار دارم اگر چه در کتب لغت ترکی ترکی ضبط شده باشد - اگر کسی در تخص ریشه الفاظ ترکی برآید تعجب میکند که ریشه اغلب آنها در السنه اصلیه آریائی در اوستا و سنسکرت و لاتین و السنه اصلیه ساسانی (عربی و عبرانی) موجود است حتی لفظ ترک که نام زبان است فارسی است (لفظ ترک را در این کتاب به بینید) - اینها همه نتیجه آمیزش قدیم است -

### حروف اعراب اوستا

در جلد اول برای بیان حرکات شش

حرف اعراب اوستا گرفته بودم و در این جلد دو حرف

اوستا را ترک کرده بجای آنها "ه" (واو اعرابی)

و "ح" (یا اعرابی) را از خود فارسی ساختم

حروف جلد اول هم در طبع دوم مثل این جلد

خواهد شد

# حل موزی که این کتاب استعمال شده

(عرب)	(فارسی)	(ترکی)	(عام و کلمه و شعر و نظم)	(عربی)
عربی	فارسی	ترکی	عام و کلمه و شعر و نظم	عربی

(شعر)	(تک)	(عل)	(زن)	(پا)
زبان شعری	زبان تکلی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری

(مصدر)	(اسم)	(معی)	(مع)	(فل)
مصدر	اسم	معی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عظم)
اسم مفعول امر	اسم مصدر	طبی	جزائی	علم نام شخص یا چیز	

## حروف اعراب و سایر غیر

(فتحه)	(ضمه)	(کسره)	(کسره و همزه کسره)	(کسره و همزه کسوره)
فتحه و همزه مفتوحه	ضمه و همزه مضمومه	کسره و همزه کسوره	کسره و همزه کسوره	کسره و همزه کسوره
(واو)	(یاء)	(واو)	(یاء)	(واو)
واو اعرابی	یاء اعرابی	واو اعرابی	یاء اعرابی	واو اعرابی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## حرف (پ)

**پ** فا - (پ ۴) - سم - نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است در ترکیب آتشی و یکی از چهار حرف مخصوص فارسی که سه حرف دیگر چ - ژ - گ است - (عا ۱) - مثال - در قدیم زیر حرف پ یک نقطه میگذاشتند و حالا سه نقطه میگذازند حرف پ در زبان پهلوی واوستا (ع) او سکریت (پ ۴) هم بوده و هر کلمه ای که دارای این حرف است فارسی است مانند نیم این حرف را در پهلوی واوستا میگفتند چه علوم پهلوی واوستا حتی در زردشتیان هم گم شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده از تقلید زبان سنسکریت است و حتی ترتیب حروف تہجی هم موافق مخرج از تقلید آن است در سنسکریت این حرف را پ بدون حرکت یا حرکت چهارم که زیر و بر و پیش نیست گویند و ما از تقلید عربی آن را با فارسی و پ (بجسراول و سکون یا را) و پ (بجسرا گوئیم) در زبان فارسی حرف پ تبدیل به حرفی میشود که هم مخرج با آن است مثل حرف ب و حرف و و - مثال اول - اسپ و اسب مثال دوم سپید و سفید - مثال سوم - چارپا و چاروا - مخفی نماند که در زبان فارسی تبدیل حروف بهمدیگر سماعتی است نه قیاسی کسی نمیتواند در هر کلمه ای که دارای حرف پ است آن را تبدیل به یکی از حروف هم مخرج نماید مثلاً در پیروز فیروز گفتن صحیح است اما در لفظ پشت فشت گفتن جایز نیست و تبدیل فصحا قابل اتباع است نه تبدیل جهال -

**پا** فا - (پ ۳) - سم - (۱) آن حصه پائینی تن انسان که از کمر تا سرانگشتان پا د شامل سر پا

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در کلمه نژ و نظم - (نث) زبان نثری - (دش) زبان شعری - (نک) از آن کلمه

وساق و قدم است. (عا) مثال. امروز پایم در می‌کند. مجازاً دست حیوانات چهار پا را هم پایگویند. (۲) آن حصه از پا که از انتهای ساق تا سر انگشتان است. (عا) مثال. دایم اسب را زین می‌کروم که پا روی پایم گذاشت. مثال دیگر کفش باید برای پا باشد نه برای کفش این لفظ در پهلوی پائی (له) و در اوستا پاذه (له) و در سنسکرت پاذه (पाद) بوده. (۳) یعنی تاب و طاقت (شع). کمال سنجیل. شاد باش ای شه پر دل که ندارد پایت به دشمن از خود پیشل رستم دستان باشد. پایدار هم فاعل مرکب از این معنی است که در تکلم و شعر نظم هر سه هست. (۴) اینجا و پائین چیزی. (عا) مثال. ای فلان کاسه را از پای دیوار بردار. (۵) فعل امر از مصدر پائیدن یعنی حفظ کردن که در تکلم باضافه به (پا) استعمال میشود (عا) مثال. ای فلان اسباب مرا پائیا بیایم. (۶) اسم فاعل از مصدر پائیدن بهر دو معنی (حفظ کردن و دوم نمودن). (عا) مثال معنی اول. در جنگ یک دسته فوج بینه پاهستند و باقی جنگ میکنند. در این صورت باید با لفظ دیگر مرکب شود. مثال معنی دوم. عمارتی که بنیادش درست نباشد دیر پائیت. این صورت هم باید با لفظ دیگر مثل دیر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد. (۷) مجازاً یعنی اساس و بنیاد است. (تک) مثال. حرفهای فلان تمام بی پای است. (۸) در حساب و برزخ و در بابت. (عا) مثال. ای فلان برو از قصاب گوشت بگیر و پویش را بگو پای من بنویسد. مثال دیگر. دو قرآن به فلان دادم و پای شما نوشت. این معنی مأخوذ از معنی چهارم لفظ پا است و پیش نوشتن زیر اسم است. (۹) مقیاسی است که پا (یک سوم) یارد (yard) و دوازده اینچ (۱۲ اینچ) است. (عل) (این لفظ معنی تحت اللفظی و مأخوذ از زبان انگلیسی) و جدیداً محدوث است. (۱۰) برای و بجهت. (عا) مثال. من پای شما خیلی محبت کشیدم. **مثال لفظی** (۱۱) از پاره روی کفش پاره شود و از سر راه روی کلاه. (۱۲) از همان مور پای بلخ است. (۱۳) پای بلخ است. (۱۴) پای استدالیان چوبین بود. پای چوبین تخت بی تمکین بود. (۱۵) تا پاروی دم سگ نگذاری پایت را نیکه د. (۱۶) پای مرغت را به بند و همسایه را بدنام مکن. (۱۷) سر ناحق پای وایر (۱۸) بالای دانیرو. (۱۹) یک پا دارد. (۲۰) پا از گیش دراز تر کرده. (۲۱) بر را بپای خوش میا ویزند. (۲۲) بادست پس میکند و با پایش میکشد. (۲۳) دست از پا خط نمیکند. (۲۴) پای مار چشم مور و نان طاس کش. (۲۵) دختی که اکنون گرفته است پای به نیروی مردی و آید ز جای. (۲۶) پای برهنه صد ندارد. (۲۷) پیرا و یک کفش کرده. (۲۸) پای فقیر لنگ نیست. ملک خدا تنگ نیست. (۲۹) چهار پا را چهار روز از زمانید ووپارا و روز. (۳۰) گهی بر طارم علی نشینم گهی بر پشت پای خود ننشیم. (۳۱) پای بوس سیل از پا فکند دیوار را.

**پا آوردن** - (پ س س و س د س د س ن) میس - استقامت و پایداری کردن - (شع) شیخ عطار عقیلی که میبرد قدی در دیش زدست و کی آورد و برفت کرد گاپا -

**پا آهو** - (پ س س د ه س س) بسم - خانه نشین پهلوه که نام دیگرش آهو پا است - (شع) - ناصر خسرو -  
زین دیو د فاجه طمع واری به چونین از این بنای پا آهو -

**پا از حد خود بیرون نهادن یا گذاشتن** - کاری بالاتر از درجه خود کردن - (عا) -

**پا از دایره بیرون نهادن یا گذاشتن** - کاری بالاتر از درجه خود کردن - (عا) -

**پا از میان کشیدن** - بیرون شدن و مداخلت نکردن - (عا) -

**پا افتادن** - واقع شدن و دست دادن و اتفاق افتادن - (تک) مثال این روزها برای فلان خوب یا افتاده است -

**از پا افتادن** - خیلی خسته و عاجز از راه رفتن شدن - (تک) مثال - شکم از بیس پی شکستم از پا افتادم  
**پیش پا افتاده** - چیز پست و بیفایده - (تک) -

**پا افزار** - (پ س س د ف ن س س س) بسم - کفش و پا پوش - (عا) مثال - در زمستان ایران فقیران هم  
پا افزار را بد بپوشند - مخفف لفظ مذکور پا افزار است -

**پا افشار** - (پ س س د ف ن س س س) بسم - (۱) دو تخته کوچک بمقدار نعلین که با فندکان و جولا همگان در  
با فتن پارچه و پارا بر آن نبندد و چون یک پا را فشار دهند بنی از رشتها که میافند بریر رود و چون پای دیگر  
را فشار دهند دیگر پائین آید و نام دیگرش لوح پا است - (شع) شیخ آذری - نیست با فنده او بدست افزار  
نه بجا کو نور و پا افشار -

**پا افشردن** - (پ س س د ف ن س د س ن) میس - (۱) پا پاروی چیزی زور دادن - (عا) - (۲) -  
استقامت و مداومت در کاری کردن - (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است - پا افشردن مخفف لفظ مذکور  
است - (عا) -

**پا انداز** - (پ س س د ن د س ن س) بسم - (۱) فرش و بساط که برای تنظیم مهان در رکگذرش بگسترند و مهان را  
با و بریه دهند - (عا) - (۲) تخت و بیدایا که وقت ورود مهان بزرگ میزبان پیش پای مهان بگذارد و خواه  
از قسم فرش و پارچه باشد خواه چیز دیگر - (عا) - (۳) تخته فرشی که دم در اطاق بین کنند و مقابل آن سر انداز است  
که بالای اطاق بین میشود قیمتی تراز پا انداز است - (عا) مثال - پا انداز اطاق فلان از نه است - (عا) (تک)  
فرش یا یک صفحه مفتولی که دم در اطاق می اندازند تا واردین ت کفش خود را با آن پاک کنند - (عا) مثال - بزرگی  
آنها با کفش وارد اطاق میشود انداز نیست برای کفششان پا انداز لازم است - این معنی جدید است -

رقل - اسم فاعل - (ر ل اسم مفعول) (م ا م ر ا ح ا) - اسم مصدر - (ط ا ط ی ی) - (ج ا ج ف ا ی) - (د ع م ا ع ل م) - (نام شخص یا چیز معین) -



**پا او برن** - (پ س س - و ر س ن ج م ن) - بسم حلقه فلزی که برای زینت در پای کنند - و نام عربی آن  
است - دست او برن حلقه فلزی است که در دست کنند - (شع) - معروفی - ز پا او برن آن سرفروشاده  
و رانده پای سرو آزاد - پا برن و پا برن و پا او برن همان پا او برن است -

**پا اوزار** - (پ س س - و ن س س ر) - بسم - مبدل پا اوزار است - (پ س نید) - (ها) -

**پا اوزار ه** - (پ س س - و ن س س ر) - بسم - پا فشار (پ س نید) - (نث دث) - (اسامی فی الاسامی) -

**پائی** - (پ س س) - (ا) - هر چیز منسوب به پاشل چرخ پائی که با پایگیر دانند - (عا) - (۲) - چیز هم و دیر پاشل کزی  
پائی - (تک) - لفظ مذکور مقابل دستی است که چیز غیر مهم و موقتی باشد -

**پا باز شدن بجائی** - مراد و رفت و آمد کردن بجائی - (تک) - مثال - فلان این روز با پاشل بخانه  
ما باز شده -

**پا باز کردن بجائی** - (پا باز شدن بجائی) - (پ س نید) - (تک) -

**پا بافت** - (پ س س - ب س ف) - بسم - جولا به و بافته - (شع) - عصری گفتیم از جود او عنا برکت -  
گفت بر پای بافت و بر ضرب -

**پا بنجست** - دختری که وقت عرویش رسیده است - (زن) -

**پا بنجست خود زدن** - ضرر بخود زدن و خود را محروم کردن - (عا) -

**پا بپا** - (پ س س - ب س پ س) - بسم - مطابق و موافق و همراه - (تک) - مثال - هر کاری من میکنم و هم با پایی  
من میکنم -

**پا بپاردن** - دست بچه را گرفته و راه رفتن با او آمیختن - (عا) -

**پا بپاشدن** - ناجور شدن و اشتباه شدن کفش - (عا) - مثال - من از دست چپکی کفش را با پاشم رات  
را و بر پای چپ و چپ را و راست پوشیدم -

**پا بپالیدن** - ورزیدن و بهانه کردن در اقدام بجاری - (تک) - مثال - امروز بطلان گفتیم برو بازار دیدم  
پا بپایی باله معلوم شد میل نداشت برود -

**پا بجائی گذاشتن** - یا رسیدن - رفتن در جائی - (تک) - مثال - از روزی که با او دعوی کرده ام پا به خانه  
نگذاشته ام -

**پا بچیزی یاد چیزی گذاشتن** - شروع کردن و وارد شدن در کاری - (تک) - مثال - ایران چند سال  
است پا به مرحله تری گذاشته است -



**پا پدامن کشیدن** - قلع شدن و با اطمینان خاطر شستن - (عا) -  
**پا بر جای** - (پ س ب س ب س ر ج س) - سیم - ثابت و محکم - (عا) - مثال شعری از صائب - سرو پا بر جای را  
 جستن خلاف عادت است به ناله قمری ز شوق قامت و بجوی کیمیت -  
**پا بر چین** - (پ س ب س ب س ر ج ی ن) - سیم - در هنگام راه رفتن پا را طوری برداشتن و گذاشتن که صدای زدن (تک) -  
 آهنگ (یا) - مثال - فلان را میخواستم تبرسانم پا بر چین تا پشت سرش رخم آن وقت صدا کردم -  
**پا برداشتن** - (پ س ب س ب س ر ج ش ت ن) - سیم - کنایه از تیز و تند رفتن و سرعت در رفتن - (تک) -  
 مثال - ای فلان پا بردار که میترسم شام شود و بمنزل نرسیم -  
**پا بر شدن** - (پ س ب ب س ر ج د ن) - سیم - قطع مراوده کردن و منوع شدن از رفتن - (عا) -  
 مثال - فلان باعث شد که من از خانه خاله ام پا بر شدم -  
**پا بر کاب** - (پ س ب ب س ر ج س ب) - سیم - جهیز برای رفتن - (عا) -  
**پا بر بختن** - (ب س ب س ب س ر ج ن ج ن) - سیم - پا او بختن (پهینید) - (ش) -  
**پا بریدن از جانی** - ترک مراوده و رفت و آمد کردن از جانی - (تک) - مثال - چندی است فلان از <sup>کن</sup> <sup>جانی</sup>  
 بخانه من پا بریده است -  
**پا بسال یا بسن گذاشتن** - میسر شدن و پیش رفتن - (تک) - مثال - آدم هر چه پا بسال میگذارد تجربه حاصل میکند  
**پا بست** - (پ س ب س ب س ر ج ت سیم) - (۱) بنیاد و عمارت محکم - (عا) - (۲) مقید و گرفتار - (عا) -  
**پا به سنگ آمدن یا خوردن** - در کاری موفق نشدن و گیر کردن - (عا) - مثال - فلان نزدیک بود مقصود  
 برسد اما ناگهان پایش به سنگ خورد -  
**پا به کلات** - (پ س ب س ب س ر ج ل سیم) - نام دای است و کشتی پهلوانان که حریف را از کمر گرفته برداشتن  
 بطوری که پایش بلند شود (ش) - میسر نیات کرده یا بکلاتش که از او رفته حیات به بگذارد و غیره چه نیوایی ازین که بکلات کلات یعنی فلان  
**پا به ماه** - (پ س ب س ب س ر ج م سیم) - زن است که داخل ماه آنرا چل خود میشود - (عا) -  
**پا بشد** - (پ س ب س ب س ر ج د سیم) - (۱) از خیر یا ریمانی که یک سرش را پای چهار پایان و سر دیگر را بچیز بندند تا  
 فرار نکند نیز هر چیزی که پیوسته شود - (عا) - مثال - فیل پا بند دارد و مهار و افسار ندارد - (۲) مقید و گرفتار - (عا) - مثال -  
 فلان پا بند عیال نیست همیشه در سفر است -  
**روی پا بند نشدن** - از شوق و کثرت اشتغال متصل در حرکت بودن مخصوصاً از شغف و خوشحالی - (تک) -  
 مثال - فلان امروز پول گیرش آمده روی پا بند نیست -

(عرب) - (فا) - فارسی (تر) - ترکی - (عا) - عام در تکلم و شعر و نظم - (نث) - از زبان نثری - (ش) - از زبان شعری - (تک) - از زبان تکلمی -



**پاتوغ** - (پ س ت ه غ) سم - مرکز محل اجتماع پهلوانان و او باش - (تک) مثال - الواد همیشه در پاتوغ  
جمعند - در قیم پهلوانان و سینه زنان هر محله در یک تکیه یا پای سقاخانه زیر یک توغ که علم مخصوص است جمع شده  
و اکنون لفظ مذکور معنی دیگری گرفته که ذکر شد - توغ ترکی بمعنی علم است -

**پاتوکش کسی کردن** - پشدن با کسی و تهیه آزار دیدن برای او - (تک) مثال - فلان پاتوکش کس اواره  
اش کرده و بخواب کاری بجنده او معزول شود -

**پاچامه** - (پ س ج م ع) سم - تنبان و شلوار - (شع) لفظ مذکور در فارسی هندوستان استعمال میشود و  
همان را در فارسی ایران زیر جامه گویند -

**دست و پا جمع کردن** - تهیه دیدن و اثاثیه و غیره را جمع اوری نمودن - (تک) -

**پاچال** - (پ س ج ل) سم - (۱) گودی که زیر دستگاه جولا همه است که در موقع بافتن پا باش در آن  
روی پا فشار آویزان است - (عا) - (۲) جانی که بقال و نا نواد طبایخ در دوکان خود ساخته در وقت فرو  
در آن بایستند - (عا) - (۳) محل اجتماع و موعد گاه الواد و او باش - (تک) مثال - قمار بازهای این شهر  
پاچالشان را اغلب عوض میکنند که نظمیه نفهده -

**پاچاه** - (پ س ج ه) سم - پاچال - (پرسینید) - (شع) -

**پاچپله** - (پ س ج ل ع) سم - کفش و پا افزار - (شع) شنوی معنوی - در درون کعبه رسم قبله نیست  
چه غم ارغواص را پاچپله نیست - ایضا نظامی - برون کن پا ازین پاچپله تنگ به که کفش تنگ دارد پای رنگ  
فرهنگ نویسان شغری این لفظ را پاچپله (پ س ج ل ع) ضبط کردند و در چاپها هم اشعار  
مذکور مطابق فرهنگ چاپ شده لیکن چون در اسناد ولایتی افغانستان و خراسان لفظ چپله برای سمی از کفش موجود  
است و در زبان اردو هم (چپل) بمعنی قسمی از کفش موجود است پس باید هیچ همان چپله باشد نه چپله -

**پاچراغ** - (پ س ج ه س غ) سم - جائیکه در آن چراغ مقدس روشن است مثل چراغ سقاخانه و تکیه  
و غیر آنها و پاچراغی پولی که در ویشها پای چراغ مقدس ایستاده از مردم گدائی میکنند - (عا) مثال شغری از  
رضی دانش - از خاک فیض بخش چین حاجتی نخواه فصل بهار و پای چراغ است پای گل -

**پاچناری** - (پ س ج ن س ه) سم - آدم پست و بی قید و او باش - (شع) امیر صیدی - سروی تو  
و این بوالهوسان پای چناری چه زهار برایشان منگن سایه یاری - در عصر صفویه پای بعضی چنارهای بزرگ  
شده خانه بوده و در آنجا عموماً الواد و او باش می نشستند از اینجهت در اشعار شغری آن عصر پاچناری اشخاص  
پست را میگفتند و شاید در کلام آن زمان هم بوده است - ایضا طغریا که هر یک را که می بینی ز سر سبز ان باغ چه بچو  
ر گل (آدم فاعل) - (دل) آدم فاعل - (سر آمدن) آدم مصدر - (ط) طبی - (ج) جزائی - (م) علم (نام نفی یا چیز معین) -

پاچناری بی ثبات و ابراست - ایضاً از محمد قلی سلیم - حدیث عهد گل و دور لاله از من پرسید که همچو آب روان پاچناری چیست -

**پاچنبری** - (پ س ج م د ن ب م ر ی) سیم کسیکه پایش از قوزک بطرف راست یا چپ پیچیده است -  
**پاچه** - (پ س ج ۴) سیم - (۱) مسخر پاچه علامت تصغیر است - (نث و شخ) - (۲) حصه پائین شلوار و تنبان که ساق پارایم پوشاند - (عا) - مثال - خیاط پاچه شلوارم خیلی تنگ دوخته است که از زانو بالا تر نیاید - (۳) چهار دست و پای حیوان ذبح شده که پخته و خورده میشود - (عا) -

**پاچه ورمالیدن** یعنی فرار کردن است چه در فرار کردن برای آسانی پاچه تنبان ورمالیده (بالا زده) میشود - (شخ) -

**پاچه ورمالیده** - آدم پست و فرومایه و الواد - (عا) - مثال - با فلان آدم و رفت کن که پاچه ورمالیده است و جسمیه این است که در قدیم الواد و عیار پاچه تنبان خود را بالا میزدند -

**دست پاچه** - (د س س ت پ س ج ۴) سیم - پریشان و متوحش و مضطرب - (تک) - مثال - قوی پول از جلوفلان برداشتم دست پاچه شد خیال کرد و بگریس نمیدهم -

**کله پاچه** - (ک م ل ل پ س ج ۴) سیم خورشی است که از کله و پاچه حیوان ذبح شده پخته میشود و عموماً غذای صبح است - (عا) -

**پاچین** - (پ س ج ۵ ن) سیم قسمی از شلوار زنان که پایش چین دارد - (عا) -

**دست از پا خطا نکردن** مطابق قاعده و دستور العمل رفتار کردن - (تک) -  
**بپا خواستن** - برخاستن و ایستادن - (شخ) -

**پاخیره** - تر - (پ س خ ۴ س ۴) سیم مخفف پاخیره (به بینید) - (شخ) -

**پاخوردن** - (پ س خ ط ر د م ن) سیم - فریب خوردن اعم از این که درشتی باشد یا غیر آن - (عا) -  
 مثال شتری از ظهوری - ظهوری پای خور دی تو بکستی غلط کردی پنداستی غنیمت کا پنجان ساقی بدست آمد -  
**پاخیره** - تر (پ س خ ۴ س ۴) سیم - بنیاد و پایه دیوار و غیره و پاخیره زن کسی که بنیاد و اساس میسازد - (شخ) - (رشیدی) -

**با و پا دادن** - راحت کردن بعد از زحمت - نیز تفرج در بیکاری - (تک اسفهان) -

**پادار** - (پ س د س ر) سیم - (۱) همیشه و باقی و برقرار - (عا) - (۲) نام روز ششم از ماههای الهی - (نث و شخ) - (۳) اسب تند و جلد - (شخ) -  
**پاداری** - پایداری (به بینید) - (عا) -

**پاوام و پایدام** - (پ س د س م) - سیم - دایمکه برای گرفتن جانوران سازند که پای آنها در آن داک  
بند شود و در هر ولایت ایران طوری ساخته میشود و اکنون در تکلم همه را د ا م گویند - (نث و شغ) انزاری - دل  
خلاق از آن است صید آب روان - که با د بر ز آب می نهد پا د ا م - ایضا حکیم سوزنی - اجل پایداری نهاد  
است سخت - بنا کام باید پی در فتاد -

**وست از پا و را ز تر** - بی چیز و فقیر - (تک) - مثال - فلان از سفر دست از پا و را ز تر آمده -  
**از پا و را و رون** - (۱) در آوردن و بیرون کشیدن کسی یا چیزی از طرف پایا پائین - (عا) مثال - بچه در چاه  
افتاده بود و او را از پا و را و رند - (۲) نابود و معدوم ساختن - (عا) مثال - دشمن را باید از پا و را و ر -

**پا و حتی** - (پ س د س د س خ ت ی) - سیم - میو مانیکه خود از درخت می افتد - (عا) -  
**پا و گل** - (پ س د س د س گ ل) - سیم - عاجز و مقید و گرفتار و مضطر - (عا) مثال - ما دو سال است در این  
شهر پا و گل مانده ایم -

**پا و میان یا به میان نهادن** - شخص ثالث شدن و بین دو نفر اصلاح کردن و واسطه بودن کسی  
در کاری - (عا) -

**پا و میانی یا پامیانی** - (پا و میان یا پا به میان نهادن) - (به بینید) - (تک) اصطهان - مثال  
در امر خیر پا و میانی ثواب دارد -

**پا و هوا** - (پ س د س د س ه و س) - سیم - بی سرو پا و پوچ و بی فائده - (تک) - مثال - حرفهای نیکه  
او نمیزند پا و هوا است -

**پا و کانی** - (پ س د ط ک م ن ی) - سیم - شاگردی که پای دکان ایستاده با صدای بلند تعریف مال  
دکان را میکند - (شغ) نیکم شغائی - پا و کانی شود بلند آواز - که بدانان بهر متاع نیاز - دکان مخففت و کانی است  
**پا و نگ** - (پ س د س د س ن گ) - سیم - آلتی است از چوب که شکل گردن و سراسب است و بر روی پایای نصب  
است که چون پابر یک سر آن گذارد و دیگر برینخیزد و چون پارا بردارند آن سر به شلتوک خورده پوست را از آن دور کنند  
مقابل پا و نگ آب دنگ است که با آب بالا و پائین رفته پوست را از شلتوک جدا کند - (عا) مثال - رزازهای  
اصفهان با پا و نگ برنج پاک میکنند و در مازندران با آب دنگ -

**پا و و** - (پ س د س د و) - سیم - (۱) آن کسی که در رکاب سوار دود - (عا) - (۲) نوکری که کاشش جا بجا  
رفتن و کار انجام دادن است - (عا) -

**پارا از چایی بالاتر گذاشتن** - از حد خود تجاوز کردن - (تک) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عامه و تکلم تشریف - (نث) زبان نثری - (شغ) زبان شغی - (تک) زبان تکلمه -

پارا از گلیم خود درازتر کردن - تجاوز کردن و قانع نبودن بدرجه و حق خود - (عا) -

برو و پارا در یک کفش کردن - بجوج شدن و ابرام - (تک) -

پاشخ - (پ س س س ن ج) اسم - پولی که بشعرا و مطربان دهند تا در جشن حاضر شوند - نیز زری که به قاصدان دهند - (شخ) - شیخ نظامی در صفت پرویز - منخی را که پارتی بادی - بهرستان کم از گنجی ندادی - لفظ عام آن اکنون حق القدم است -

پارنخن - (پ س س س ن ج ن) اسم - حلقه فلزی که برای زینت در پای کنند و نام عزیزش خلخال است آن را پارنخن و پارنخن و پارنخن نیز گویند - (شخ) -

پاروی حق گذاشتن - حکم ناعاق دادن یا امر حق را پنهان داشتن - (عا) -

پازون - (پ س س ن س ن) اسم - (۱) زدن پایه چیزی یا به کسی - (عا) - مثال - اسبم خوابیده بود با و پازدم برخاست - (۲) ضرب دادن و گول زدن و معامله - (عا) - مثال شعری از فطرتی - جلوه آن ساق سیمین دل ز قمری می بروید قد آن در بردن دل سرور پایمی زند - مثال دیگر - بقال امروز مراد و قران پاز (۳) چیزی را با پا زیر و زبر کردن - (عا) - مثال - مهتر هر روز پهن اسب را در آفتاب پامیزند تا بخشد -

(۴) چیزی را ترک کردن و بی اعتنائی نمودن - (عا) - مثال - ما به بخت خود هم پازده ایم - (۵) - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از ورزش است که در آن پازمین میزنند - (عا) -

پاسار - (پ س س س س س) اسم - (۱) لگد - (شخ) - جهانگیری (۲) لگد کوب و پایمال - (شخ) - جهانگیری این لفظ مخفف پاسار است -

پاسپر - (پ س س س س ن) اسم - راه نما و بادی (شخ) - دجید - بهاشق می نماید آشنا خطل جانان را - که به از خضر پاسپی نباشد آب جوان را - (۲) بد قدم دشوم - (شخ) -

پاسپار - (پ س س س س س) اسم - (۱) لگد - (شخ) - شتر - چون شدند چو بهیشان در خواب پاسپاری به پاسانش داد - (۲) لگد کوب و پایمال - (شخ) - لفظ پاسپار مرکب است از لفظ پا و سپار و با بهر معنی میسازد اگر چه مبدل و مخفف آن پی سپر مخصوص معنی دوم است - و در فرهنگ نویسان فارسی در باب معنی لفظ پاسپار مخفف آن پاسار اختلاف است بعضی بجهان معنی دوم اکتفا کرده اند و بعضی معنی اول را هم اضافه کردند اما از شعر مذکور معنی اول بیرون می آید -

پاسنگ - (پ س س س ن گ) اسم - پارسنگ را به بینید - (عا) -

پاسوخته - (پ س س س و خ ت) اسم - ضرر دیده و صدمه خورده از کسی یا چیزی - (تک) -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مض) مصدر - (سم) - (دی) - (ماضی) - (مع) مضارع

**پاسور کسی یا چیزی شدن** - ضرر دیدن و صدمہ خوردن برای کسی یا چیزی - (تک اصفہان) -  
 مثال - فلان پاسور قتل کی شخص دیگری مرکب شدہ بود شد -  
**پاشدن** - (پ س ش ط د س ن) مص - برخاستن یعنی از حالت نشستن بہ حالت ایستادن آمدن -  
 (عا) مثال - فلان از اینجا پاشو میخواست آدم آب بپاشد -  
**دست و پاشکستہ** - (ش ط ک س ت ع) اسم شخص عاجز و ناتوان و تنبل - (عا) -  
**پاشویہ** - (پ س ش و ی ع) اسم - سکو و پلہ ای کہ داخل حوض برای گذاشتن ظروف نشستن و شستن در  
 آب حوض سازند - (عا) مثال - چون حوض عمیق بودند در پاشویہ شستہ خود را شستم - (۲) راہ آب کوچی  
 کہ بیرون اطراف حوض ساخته میشود برای رفتن آب زاید بچاہ - (عا) مثال - من در پاشویہ ایستادہ با آب  
 پا بایمرا طہا ہر کردہ بعد در حوض زدم - (۳) شستن پای بیمار با آب دوا و غیرہ - (عا) مثال - امروز طبیب  
 پاشویہ بہ مرض دودہ است -  
**پاشیب** - (پ س ش ی ب) اسم - (۱) پای لغز و عقبہ و شوار گزار - (ش ط) - (۲) ترد بان و زینہ - (ش ط)  
 مطہرہ - ساحت بستان سرای و بام قصرش کہ علو و کلاخ و فروارہ فرازا مکان آورده اند - از عمود صبح پاشیبی  
 بر آن بر بستہ اند و ترینات نش آن را ترد بان آورده اند -  
**پاصفہ و پاصفہ ای** - پاورقی - (بہ بینید) (عا) -  
**پاغر** - (پ س غ ط س ر) اسم - مرضی است کہ در آن پاکلفت شود کہ نامہای دیگرش داء ایل و ایل پاست  
 (ط) - لفظ مذکور مرکب است از پا و لفظ غر بمعنی گرہ -  
**پافزار** - مخفف پافزار است - (بہ بینید) - (ش ط) - زاری بندہ بی ترتیب بی برگ و نوا - نوکران بی جامہ بی پافزار  
**پافشاری** - (پ س ش ط س ر ی) اسم - پافشاردن - (بہ بینید) (عا) -  
**پافشاردن** - (پ س ش ط س ر د س ن) مص - پافشاردن - (بہ بینید) (عا) -  
**پاکار** - (پ س ک س ر) اسم - (۱) پا و بمعنی دوم - (بہ بینید) (عا) - (۲) کسیکہ زیر دست کہ خدا است  
 کارہای او را انجام می دہد - (عا) -  
**پاکردن** - (پ س ک س ر د س ن) مص - پوشیدن شلوار و تنبان کفش و غیرہ بر پا - (عا) مثال - کفش  
 تنگ پاکردن مضراست -  
**پا یا بر پا کردن** - قائم نمودن و منعقد ساختن - (عا) -  
**دست و پا کردن** - سعی کردن و بطلب رسیدن - (تک) -

(قل) اسم فاعل (ط) اسم مفعول (مزا و داس) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) خبرانی - (دعم) علم - (نام شخص یا چیز زمین) -



زیر پا کردن یا زیر پا گذاشتن یا در کردن یا کشیدن - طے کردن و پیودن راه - (تک) - مثال -  
فلان همه جای ایران را زیر پا کرده -

زیر پای کسی اقتادون یا شستن - به مکر و حیل کسی را به کار بردن و آشتن (تک) - مثال - فلان زیر پای  
برادر من نشسته و مرا گمراه نموده است -

زیر پای کسی را رفتن - کسی را از کاری منصرف کردن - (تک) -

پای کسی رسیدن - در کاری هم پایه دیگری شدن - (تک) -

پاکش - (پ س گ س گ) سم زیر جامه زنان - (تک) - (صفهان) -

پاکشان - (پ س گ س گ) سم بجزمت و سختی - (نث و شخ) -

پاکشیدن - ترک کردن - (عا) -

پاکوب - رقا ص - (نث و شخ) -

پاکوبیدن یا کوفتن - (۱) پا را بر زمین زدن - (عا) - (۲) رقصیدن چه پای کوب یعنی رقا ص است - (عا) -

شال شمری از اسدی - تو را شاید این گلخ سیم تن به هم پای کوب است و هم چنگ زن -

پاکدشتن و رامی یا بجائی - شروع کردن کاری و در امری وارد شدن یا بجائی رفتن - (تک) - (صفهان)  
پاکشیدن از امری و پاکشیدن از جائی است -

پاکرو - (پ س گ س گ) سم - در اصطلاح خبازان کیسه دکان نانوائی را اداره میکند و هر چه برای آن لازم  
است از آرد و سوخت و غیره تهیه میکند - (عا) -

پاک گرفتن - (پ س گ س گ) سرفه کردن - (۱) منو کردن - (تک) - مثال - درخت ما هنوز پاک گرفته است -

(۲) ثابت شدن و جا گرفتن - (تک) - مثال - آخر استخدام فلان پاک گرفت -

پاکشا - (پ س گ س گ) سم بهانی ای که به تازه عروس و هندی - (عا) - مثال - دیروز مادر مهمانی  
پاکشای دختر خانه مان بودیم -

دست و پا کم کردن - پریشان شدن و دست پاچه شدن و فراموش کردن - (تک) - مثال - پریروز

از خبر بدی که من رسید دست و پا کم کردم و نفهمیدم کتاب که دستم بود بکی دادم -

پاکوشتی - (پ س گ س گ) سم - انواع جوبات و بقولات که در خورش با گوشت پزند - (عا) -

مثال - در زمستان ایران پاکوشتی جوبات زیاد استعمال میشود -

پاکگیر - (پ س گ س گ) سم - (۱) مقید و عاجز و مضطر - (تک) - (صفهان) - مثال - فلان زن به بچه اش

(س) آنچه و همزه مفتوحه - (ط) صمه و همزه مضمومه - (ع) کسره و همزه مکسوره - (س) آ - (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -



نفرین کرده میگفت پاگیر شوی. (۲) نیرومند شدن و استقامت ورزیدن و ماندن. (عا).  
**پالپ گور بودن** - شخص معمر و سالخورده که نزدیک مردن باشد. (عا) مثال: فلان پایش لب گور است.  
**پالغز** - (پ س ل س غ ن) سیم - زمین و جای که در آن پایه لغزد. (عا) مثال: شعری از نظامی - شه از پند آن پیر پالوده مغزو بهرسان شد از کار آن پای لغز - مجازاً در هر خطا و جرم و زلت احتمال میشود. (ل)  
**پالیک** - (پ س ل ی ک) سیم - پایتابه که پارچه پانچ است (شع) جهانگیری - فرهنگ هند و شام این لفظ را بابای تازی بنی پا افزار ضبط کرده اما سند داده است.

**پامال** - (پ س م س ل) سیم - (۱) چیزی یکسی که در فشار پا قرار گیرد. (عا) مثال: دیر و زنگنه های من دم در پامال شد. (۲) زبون و خوار و تباه. (عا) مثال - ایران چندین دفعه پامال شد ولی باز استقلال یافت. - پامال مزید فیه پامال است.

**پامردی** - (پ س م س د ی) اسم - یکک و دنگیری. (شع) - پلهوری - دنگیرش به پامردی گردون نتوان به هر که افتاده طاق دل درویشان است. - استعمال این لفظ را من در تحکم و تاهی های چهار محال اصفهان شنیدم.

**پامزد** - (پ س م ل ی ن د) رسم - اجرت و حق القدم و مزد پا. (عا) مثال: شعری از حلّاجی - همه پای من غلامان تو است به من بر از امروز فرمان تو است.

**پامنبری** - (پ س م س ن ب س ی) سیم - (۱) استمع و شنونده و اعطین روضه خوان. (عا) مثال - در مجلس روضه دیر و پامنبری کم بود. (۲) همراهیان یک روضه خوان که پای منبر نشسته و دم روضه خوان را میگیرند. (تک) - (۳) بی بی چی و شخص متعلق و چاپلوس. (تک) - مثال: فلان هر چه میگویی پیش پامنبری اش است.

**سرازیانشاختن** - بسیار متوحش و مضطرب شدن و اعتنا و توجه به چیزی نکردن. (تک).  
**پاوراژه** - (پ س و س س ن ا) سیم - پافشار جولا هم. (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی المعلى.

**پاورقی** - (پ س و س س ق ی) اسم (۱) اولین لفظ صفحه دست چاپ کتاب که در پای صفحه دست راست برای نشان دادن ترتیب صفحات نوشته میشود. (عا) مثال: در کتب خطی قدیم پاورقی جای عدو بالای صفحه استعمال میشده. (۲) مطلبی که بطور حاشیه در حوضه زیرین صفحه کتاب یا روزنامه نوشته شود. (عا) مثال: در پاورقی روزنامه های تهران عموماً مان است.

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تحکم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلی.



**پاسم** پا - (هـ م پ س) اسم کیسه بادگیری راه میرود - (با) امثال - دیروز همپای فلان بده رفتم -  
**پای** - (پ س ی) اسم - همان پا است به اضافه یارزاید - (عا) -  
**پای بزا فکندن** - بی طاقت و بی آرام شدن مانند فل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که  
 قصا بان افونی خوانده در پای بزی دسند و آن پای بر هر جا که بنید از ندگو سفندان و بزبان آنجا روند و قسا بان  
 گرفته بختند - نظامی گوید - مراد رکویت ای شمع نکوئی فلک پای بزا فکنده است گوئی - که گر چون گو سفند  
 میبری سر به بیای خود دوم چون سگ بر این در - و در نه سروری پای بزا فکندن یعنی سحر کردن برای حب کسی  
 آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده - فلک پای بزا فکنده است گوئی - والله اعلم - رشیدی -  
**پای بزا فکندن** - سحر کردن برای حب کسی - (شع) سروری -  
**پای بست** - (پ س ی ب س ت) پایست را ببندید - (عا) -  
**پای بند** - (پ س ی ب ن د) اسم - (پا بند را ببندید - (عا) -  
**پای پیل** - (پ س ی پ ی ل) اسم - (۱) پای جوان بزرگ که ناش پیل و پیل است - (عا) - (۲) پیل  
 مخصوص که در قدیم داشتند و شبیه بیای پیل بوده و شاید زنگیان که در جنگشان پیل بسیار است از آنخوان پای  
 پیل مرده می ساختند - (شع) پیلپار را ببندید - (۳) نوعی از قدح شراب (شع) خاقانی - تا به پای پیل می کشید  
 عقل آمده است پیل بالا نقد جان پیل بان افشاند اند -  
**پای تاپه** - (پ س ی ت س ب ه) اسم - پاتا به را ببندید - (شع) -  
**پای تحت** - (پ س ی ت خ ت) اسم - دار السلطنه و کرسی یک مملکت - (عا) -  
**پای چیزی یا کسی در میان یا در کار بودن** - مربوط بودن چیزی به چیزی یا به کسی - (عا) -  
**پای چیزی یا کسی شدن** - (۱) منتظر و امیدوار بودن کسی یا امید نفع داشتن از چیزی - (عا) امثال -  
 فلان زن چند سال است شوهرش رفته و خبری از او نیست اما او هنوز پای شوهرش نشسته است - (۲) منتظر بودن  
 در مجلس روضه یا وعظ - (تک) امثال - دیروز دیدم چند نفر پای وعظ نشسته بودند -  
**پای حوض یا پای حوض گشتن** - (پ س ی ح ج ه وض) مس میهای کار بد شدن - (شع) مولوی -  
 بیش از این اگر پای حوض گردد - که من امروز زندی خوارم - ایضا نظامی - شب زان حوض پای بهیچ نگذشت  
 همه شب گرد پای حوض می گشت - (ایضا خاقانی - پی یک بوسه گرد پای حوض بهیچ گشتم تو دل دریا نکردی -  
 گوید از زمان قدیم در قهوه خانها محل اجتماع الواد و خرابات اماردان و خریداران آنها برای پیدا کردن  
 طالب یا مطلوب و در حوض قهوه خانه یا خرابات می گشتند مثلاً امر د که دور حوض می گشت برای این بود که

(فل) هم قائل - (ل) هم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جزائی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

خریدار پیدا کند و اگر کسی طالب امر دود و روض می‌گشت که نشان بدد امر می‌خواهد.

**پای خست و پای خسته** (پ س ی خ س ت) سم چیزی که در زیر پا خسته و کوبیده شده - (شع) اسدی  
فراوان کس ازیل شد پای خست پس کس نگون ماند بی پای و دست - باضم غا مخفف پای خوست است  
به بینید - (شع) -

**پای خوست و پای خوسته** (پ س ی خ و س ت) سم چیزی که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد -  
(شع) شمس فخری - بواجق آن شاه غازی که شد به پای علوش زحل پای خوست - جهانگیری این  
شعر پای خست بدون و اوضبط کرده اما سروری با و اوضبط نموده -

**پای خوشه** (پ س ی خ و ش ء) سم زینی که از لگد پا خشک شده باشد - (شع) - فرخی -  
بهار بر سر کشت است پای خوشه زمین به بهشت خرم گشته است خشک شورستان - رشیدی احمال  
میدهد که در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و اصل لفظ پای خوسته بوده معنی پامال شده - لیکن در بعضی از زبانها  
ولایتی خوشیدن مبدل خشکیدن هست -

**پایدار** (پ س ی د س ر) سم ثابت و محکم و دائم - (عا) -  
**پایداره** - (پ س ی د س ر ء) سم مددگار و معاون - (شع) رضی الدین نیشابوری مصرع -  
زهی مودت تو پایداره اقبال -

**پایداری** - (پ س ی د س ر ی) سم استقامت و دوام - (عا) -  
**پایدام** - (پ س ی د س م) سم قسمی از دام است که پای حیوانات در آن گیر میکنند و نام عمر  
مصلی است (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی مصلی -

**پایزار** (پ س ی ء ز س ر) سم مخفف و مبدل پا افزا راست که کنش باشد - (شع)  
**پای ستور** - (پ س ی ء س و ر) سم نام سازی است که کینه ترین سازها است - (شع) جهانبگیر  
**پای شیب** - (پ س ی ش ی ب) سم پاشیب - (به بینید) (شع) -

**پای کسی تمام شدن** - (۱) تو خج اقا و ن بی سبب یا به تهمت و زحمت گرفتار شدن بی جهت -  
زنک - (۲) فنا و تباه شدن برای کسی - (تک) ایشال یفلان آدم کشت و پای تو پدرش تمام شد -  
**پای کم داشتن** - مساوی و برابر نبودن (شع) تاثیر - تا یا درخی گشته چراغ دل تاثیر پای کسی از  
صبح ندارد و دم شامش -

**پایگاه** - (پ س ی گ س ه) سم - (۱) جای گذاشتن پا در شکلی یا تپه آب کم عمق - (عا) ایشال شعری

از فردوسی - به دریا بیکر پای آشناء بیاید بجائی که بد پایگاه - (۲) کنش کن وصف نعال - (شع) ناصری  
(۳) طویل و جای بستن ستور - (شع) انوری - مسجد و جامع هر شهر ستوران شانرا به پایگاهی است  
که بتفش پیداونه در - (۴) قدر و مرتبه - (عا) مثال - فلان پایگاهی فیج دارد - مثال شریانی  
بقتلش بیاید نخست آزمود به قدر بهتر پایگاهش فروزد - درین صورت مخفف پایه گاه است -

**پای ماچان** - (پ س ی م س د س ن) اسم کنش کن و پائین مجلس - (شع) خاقانی - خواه خواست تا در  
بالا برتری جوید به گرم دست و آنگندم به صف پای ماچانش - ایضا مولوی معنوی - آدم از فردوس  
و از بالای هفت به پای ماچان از برای عذر رفت - رشیدی گوید به اصطلاح درویشان صف  
نعال باشد و رسم است که چون یکی از این گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع  
آید گوش خود بدست گیرد و بیک پای بند چنانچه پیر عذرش پذیرد و از گناه او در گذرد و عوام پای ماچو گویند  
**پایمال** - (پ س ی م س د ل) ل - (پامال را ببینید) (عا) - بسا نام نیکوی پنجاه سال به که یک کاشتیش  
کند پایمال - مثل است -

**پای مرو** - (پ س ی م س د س ر) اسم - معاون - (شع) -  
**پای مروی** - (پامردی را ببینید) (نث و شع) سعدی - تخفا که با عقوبت دوزخ برابر است  
رفتن پای مروی همایه در بهشت - شعر مذکور مثل است -  
**پای مزد** - (پ س ی م د ن ر د) اسم - پامزد (ببینید) (عا) -  
**پایور** - (پ س ی و س د س ا) اسم - پایدار و مستقیم - (نث و شع) -

**پایه** - (پ س ی ا) اسم - آن جزء از جسم حیوان که شباهت به پای جسم جاندار دارد مثل پایهای میز و صندلی  
و غیر آنها که شبیه به پای انسان است نیز پای حیوانات کوچک مثل پایه گوسفند - (عا) مثال بعضی میزها  
چهار پایه دارد و بعضی سه پایه - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پای و آتشیه مثل زبان و دست و اما  
آنها - و معنی کلمه پایه چیز شبیه به پای است - (۲) درجه و مرتبه - (عا) - مثال - پایه فلان این روزها  
بالارفته است - (۳) اساس و بنیان عمارت و ستون - (عا) مثال - پایه این دیوار از رنگ است -  
مثال دیگر - پایه این ستون از رنگ مرمر است - "اول اندیشه و آنگهی گفتار به پایه پیش آمده است"  
پس دیوار" مثل است - (۴) پله نردبان و پلکان - (شع) ابن سینا - چون نهد بر پایه منبر ز بهر  
و عظ پای - آنکه چون کز بیان دارد به عصمت اشتهار - (۵) چوبی که برای نگهداری و راست ایستادن  
شاخه گل یا درخت در پهلوی آن میزند - (عا) مثال - شاخه این درخت گل کج شده است پایه به آن

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در نظم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شری - (نک) زبان نکلی -





لفظ پائیز در پهلوی پایج (ه) رسم ۵) است -

## پائین

فا - (پ س ی ن) اسم - هر چیزی که نسبت دیگری در مکان یا رتبه ته و ازل باشد (عا) مثال -  
خانه من دارای دو طبقه است پائین و بالا - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پا و ین که  
علامت تشبیه است - مثال لفظ پائین - (۱) "خری که بالا بردی پائین بیاور" (۲) "بالا  
دیدم پائینت را هم خواهم دید" (با) -

پائین آمدن - افتادن و تنزل کردن - (عا) مثال - فلان از غرویش این روزها پائین آمده است -  
مثال دوم - نرخ جنس پائین آمده است -

پائین پستی - اطاعت و خدمت گذاری (ش) فرووی - بدرگاه خسرو خرامش کنیم پ: به پائین پستیش را بشنیم  
پائین نشسته - (۱) حصه زیرین تن انسان از کمر تا سرانگشتان پا - (عا) - (۲) عورت که جای پوشیدن  
بدن است - (زن) -

سراپائینی - (س س پ س ی ن ی) اسم - سرزیری و راه نشیب - (تک) -

## پاپ

پاپ - (پ س پ ا ع م) رئیس مذهب و نائب حضرت عیسی علیه السلام در فرقه کاتولیک نصاری که مقر  
شهر واتیکان در ایتالیا است - (عا) - لفظ مذکور مأخوذ از زبان لاتین (Papa)  
یعنی پدر است -

## پاپا

(پ س پ س ا ع م) پاپ (به بینید) (نث و ش)

## پاپاخ

تر - (پ س پ س خ) اسم مخفف پانخ پانخ (به بینید) (عا) -

## پات

فا - (پ س ت) اسم تحت (ش) اجهانگیری -

## پاتلون

(پ س ت ل و ن) اسم جامه و پوشش که پائین مرد که نام دیگرش شلوار است

و عموماً تنگ و بنی بند است و دکه دارد - (عا) مثال - در قانون جدید  
باس ایران هر مرد بایکت و پاتلون بپوشد - این لفظ مأخوذ از زبان انگلیسی (Pantloun)  
است و جزء زبان نشده است -

## پاتله

فا - (پ س ت ل ا) اسم - پاتیل و پاتیل (به بینید) (نث و ش) - در السامی فی الاسامی

هم این لفظ استعمال شده است - مثال شمعی از ابوالعباس - وی چو

پاکیده شدم یا قسم به آخر چون پاتله سفگان - و سکریت پاتره (پا) یعنی ظرف است

## پاتنی

فا - (پ س ت ا ن ی) اسم طبق چوبی که با آن جوبات را پیش میزنند تا کثافات و ریگ

(غل) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (مر) امر - (اس) اسم مصدر - (ط) طبعی - (ج) جغرافی - (عم) علم - نام شخص یا چیز معین -

جدا شود - (عا) - مثال شعری از راجی - هر چه آیدت بدست برافشان چو پاتنی به مانند خم میاش که در کشیش  
تنگ - این لفظ مخفف پاتنی است -

**پاتیل** - (پ س ت ی ل اسم) - (۱) دیگ دهن فراخی شکل نیم کره که در جلوی پختن حلوائی و آبله و  
نخود بریزد و گرم کردن آب خزینه حمام بکار آید و مبدل آن فاتیل بیشتر استعمال میشود -  
(عا) - مثال - در یک گوشه خزینه حمام پاتیل است که زیر آن آتش میکنند -

**پاتیل شدن** - (۱) ازستی از پا در آمدن و در گگون شدن - (با) - مثال فلان امشب از بس عرق خورد  
پاتیل شده است - (۲) حیض شدن زنان - (زن) - استعمال لفظ مذکور در این معنی

در مقام مزاح و استهزاء است -

**پاتیل** - همان پاتیل است (نث و ش) - مهذب الاسماء در معنی میطل و میطله -

**پاتینی** - (پ س ت ی ن اسم) - آلتی است چوبی که سرش مانند پنجه است و با آن غله را  
بر آغوشانند تا گاه از دانه دور شود (ش) - رشیدی - جهانگیری معنی پاتینی را بطبق چوبی نوشته  
که با آن جو بات را پیش می زنند تا کثافات و ریگ از آن جدا شود و در تخم امروز طهران پاتینی استعمال میشود  
و موافق معنی جهانگیری است - شاید پاتنی توران موافق معنی رشیدی باشد و ماخذ فارسی هند بیشتر فارسی  
توران است -

**پاچ** - (پ س ج اسم) - در زبان ولایتی گیلان شخص یا چیز کوتاه و در قزوین پاچه باتشید  
گفته میشود -

**پاچک** - (پ س ج م ک اسم) - سگین گاورا گویند که خشک شده باشد یا بدست آن را بهین  
ساخته خشک کرده باشند جهت خنوتن و آن را غوثاک و غوثای نیز خوانند - (ش) - جهانگیری -

**پاخامه** - (پ س ج ن س م اسم) - لقب (ش) - جهانگیری -

**پاچنک** - (پ س ج م ن گ اسم) - (۱) دیرچه (ش) شمس فخری - هزار گونه گل از شاخ چهره نموده  
چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنک - (۲) کنش - (ش) - جهانگیری -

**پاچیدن** - (پ س ج ی د م ن مص) - پاشیدن چه آب باشد چه مایع دیگر - در تمام ایران پاشیدن  
گویند الا در تهران که پاچیدن و پاشیدن هر دو گویند - (عا) -

**پاچان** - (پ س ج س ن) - صفت مشبهه است معنی پاچنده - (ش) -

**پاخ پاخ** - (پ س خ پ س خ اسم) - قسمی از پوست پشم بلند که از آن کلاه مخصوص میساختند و اکنون



هم ترکمن با دارند - (عا) -

**پاد** - (پ سد سم) - (۱۱) پاس و نگهبانی - (شع) جهانگیری - (۲) پاسبان و نگهبان - (شع)

از لفظ پاد زهر این معنی مفهوم میشود - (۳) دارندگی و ثروت - (شع) جهانگیری - (۴) تخت و اورنگ - (شع) جهانگیری - در این صورت مبدل لفظ پات است -

**پادش**

- (پ سد سد ش سم) - (۱۱) جزا و مکافات نیک یابد (عا) مصرع -

گلگون انداز را پادش سنگ است - مصرع مذکور مثل است - (۲) جزا و مکافات نیک (شع) انوری - ای به تو زنده سنت پادش پی وی به تو مرده اسم با دافراه - این لفظ دیپلوی پادش (۱۳۰۰-۱۳۵۰) است و در سنکریت پریش (पारितोष) است -

**پاداشت**

- (پ سد سد شت اسم) - پادش یعنی دوم - (شع) فرخی - خدایگان جهان آنخ از خدای جهانیان را پاداشت است و با دافراه -

**پاداشن**

- (پ سد سد شتن اسم) - پاداش یعنی دوم (بهینید) (شع) فرخی - بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن به صد گنه نگراید نیم با دافراه -

**پادری**

- (پ سد دری اسم) - نوعی از کشیش نصاری - (عا) - لفظ مذکور ایتالیائی - (Padre) است -

**پادزهر**

- (پ سد دزهر اسم) - تریاق و دوا ی دفع زهر - (ط) و تلخم مخفف آن پادزهر استعمال میشود لیکن اصل لفظ پادزهر است که به فادزهر معرب شده است یعنی پاد پاس و ازنده و نگهبان از زهر است چه پاد یعنی پاس هم هست -

**پادش**

- (پ سد دیش اسم مخفف پادش یعنی دوم) (بهینید) (شع) نخر گرگانی - مصرع - ترا پادش دهد ایزد به مینو -

**پادشا**

- (پ سد دیش اسم مخفف پادشا) (بهینید) (شع) -

**پادشاه**

- (پ سد دیش اسم) - پادشاه و تاج و پاسبان یک مملکت - (عا) مثال - در قدیم چندین پادشاه باج بایران میدادند - به فتح و کسر دال هم صحیح است - این لفظ مرکب است از پاد یعنی نگهبانی و شاه یعنی حاکم در سنکریت شاس (शास) یعنی حکومت کردن موجود و سین سنکریت در فارسی تبدیل به بار میشود -  
**پادشاه گروش** - مردن پادشاه و به تخت شدن دیگری - (عا) -

<p><b>پادشاه</b> - (پ س د ش س ه) اسم - مخفف پادشاه است - (ش خ) -  <b>پاشاوی</b> - (پ س د ش س ه ی) اسم - سلطنت و فرمانروائی - (عا) - مثال - (۱) دودرویش در گلپی بنشیند و پادشاه در آیینی نه گنجند" (۲) "دزد نگرفته پادشاه است" (۳) "از بگذازد پادشاهی کن" - این لفظ در پهلوی پادشاه (۴) سلسله است بوده -</p>	<p><b>پادگاله</b> (پ س د گ س ل) اسم - نام یکی از ابواب و نگهای اروپا است که بحر شمالی را به بحرانش وصل مینماید - (ج) -</p>
<p><b>پاده</b> فا - (پ س د ع) اسم - گله گاو و خر (ش خ) فرا لای - ماده گاو و آن پاده اش هر یک پادشاه پروردجو بر مایون - جهانگیری و رشیدی برای لفظ مذکور یعنی چوب دستی هم نوشته اند به بند این شعرسانی - خشم در دست قهرت افتاده - پایها در رکاب چون پاده - لیکن ممکن است لفظ مذکور در این شعر هم به معنی گله باشد و مراد از خشم جمع شگن - در فرهنگهای شعری معنی چراگاه و چوپان هم برای لفظ پاده نوشته اند که ثابت نیست -</p>	<p><b>پادوبان</b> - گله بان اسب و گاو و خر - (ش خ) -</p>
<p><b>پادیر</b> فا - (پ س ذ ی س) اسم - چوبی باشد که ریشت دیوار کتبه بزنند تا نیفتد (ش خ) - استاد و دودکی در صفت عمارت گوید - نه پادیر باید تورانه ستون چه نه دیوار خشت و نه آهن درار -</p>	<p><b>پار</b> فا - (پ س س ر اسم) - (۱) سالگذاشته (ش خ) افخی - پاران اثر مشک نبوده است پدیدار به اسال رسید آنچه می خواهم از پار - این لفظ در کلام بالفظ سال (پار سال) استعمال میشود -</p>
<p>(۲) مخفف لفظ پاره است معنی دریده و شکافته - (ش خ) منائی - دین زردشت آشکار شده است به پاره رحم پار پاره شده است - (۳) پیش و پریدن که از جائی بجائی در هوا رفتن است (ش خ) مولوی معنوی - بر پروانه پی درک تف شمع بود - چونکه دریافت نخواهد پرو بر پاریدن - در این صورت لفظ پار اسم پاریدن است که بعد از این بیاید - (۴) - چرم گاو و باغی شده - (ش خ) جهانگیری -</p>	<p><b>پار سال</b> - (پ س س ر س ل) اسم - سالگذاشته - (عا) مثال - برادرم پار سال بچه رفته بود -          مثال لفظ پار - (۱) "پار سال دوست اسال آشنا" (۲) "پار بودی قطبک و اسال گشتی قطبک" -          سال دیگر گزبان قطب دین حیدر شوی" (۳) "هر چه آید سال نو گویم دیخ از پار سال" (۴) رحمت کین دزد پار سال -  <b>پارین و پارینه</b> - (پ س س ر ی ن) اسم - چیزی که متعلق به پار سال باشد و مجازاً معنی کهنه - (عا) بصح</p>

سعدی - "که تقویم پارینه ناید بکار" مصحح مذکور شل است -	
لت و پار - (ل ست و پ سر) اسم شسته و خورد شده اغلب در انسانی که از کتک خوردن مجروح و بیحال شود استعمال میشود - (تک) سفهان امثال - به یک حمله نفی میان یا غیبهالت و پار شدند -	
پارازیت (پ سر س د ی ت) اسم شخص متعلق سورچران - (عا) - این لفظ فرانسوی - (Parasite) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است -	
پاراف (پ سر س د ف ت) اسم - امضای مختصر که عموماً در دفاتر دولتی معمول است - (عا) - این لفظ فرانسوی (Paraph) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است -	
پاراکوای (پ سر س د گ ن و س ی ا عم) نام یکی از ممالک امریکای جنوبی که پای تختش سانلیو است - (ج) -	
پارانا (پ سر س د ن س ا عم) نام یکی از رودخانه‌هاییکه مصب آن اقیانوس اطلس است - (ج) -	
پارو (پ سر س د و ا عم) زن پیر (شخ) جهانشیری -	
پارت (پ سر س د ت ا عم) نام یک قبیله قدیم آریاکه در خراسان کنی داشتند و در (۲۵۶) ق م سلطنت بزرگی قائم کردند که بنام پادشاه اول ایشان (اشک) به سلطنت اشکانی مشهور است - (عا) -	
پارتی (پ سر س د ی ا عم) یک حزب و انجمن - گروهیکه متفق المقصود باشند و طرفدار (عا) - امثال - امروز هر کس در یک وزارت خانه پارتی داشته باشد کار خوب گیرش میاید -	
این لفظ فرانسوی (Partie) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است -	
پارتنی پارتی - جمع شدن گروهی برای پیشرفت مقصودی که اغلب سیاسی است - (عا) امثال - بعضی از مسئولین در موقع انتخابات پارتی بازی میکنند تا انتخاب شوند -	
گار دن پارتی - (گ س د س د ن پ س د ت ی ا عم) جهانی بتانی عصرانه یعنی جهانی ای که وقت عصر نهادهای یک باغ جمع شده چای و شیرینی و میوه و غیره مینورند - (عا) - این لفظ انگلیسی -	
گار دن پارتی (gar den party) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است - گار دن یعنی باغ -	
پارچ (پ سر س د چ ا عم) در اصطلاح عرق کتهایر فست که بخار در آن تقطیر میشود - (عا) -	
پارچه (پ سر س د چ ا عم) (۱) تماش و بافته هائی که برای پوشش انسان درست میشود - (عا) - امثال - پارچه قباى فلان از ماهوت است - (۲) قطعه و پارچه - (عا) امثال - من یک پارچه زین خریدم -	

(فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول - (هر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبعی - (ج) جزائی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

که از آن سالی دولیت تومان حاصل مییابم۔ مجازاً در معنی تمام وکل احتمال میشود شل این که گویند بدغم یک پاژ  
زخم شده است۔ (عا)۔

پارو

(پس سہ سہ سو و آٹھ سو پانچ سو)۔ (بہ بینید) (ع)۔

(Gardessus) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو آن نشده است -

چند

فا- (پ-س-ر-د-و-م) هم حلقه است ساخته از چرم یا غیر آن با تسمه ای متصل بان حلقه که به

اسب وصل میشود و پنجم اسب در میان آن حلقه جایگیرد. (ع)

پاروم سائیده - (س. سی. د.) اسم شخص مکار مزور و آدم تجربه کار گول نخور - (ع. ا. یشال شری -  
گرتونی از پاروم سائیدهای مدرسه - پاچه ورمالیده کوی خراباتیم ما - (ع. ا. -

پال دم - مبدل لفظ مذکور است -  
رشیدی تصور میکند پال دم اصل است و پال را مبنی  
رسمان میداند -

پاروں

(پس ردون اسم پنجشیدہ عدد میخوانم) - (عا) - این لفظ فرانسوی: (Parden)

پای

فا- ایسے میں اہم (۱) نام بسا قدم اہلالت جنوبی ایران کہ اکنون بزرگ ترین شہر

شیراز است - (ع ۱) -  
 کوروش کبیر (قرن ششم قبل از میلاد) که اولین بزرگترین سلطنت

عالم تشکیل داد و در اول یک خان زاده جنوب ایران بود بعد سائر ولایات ایران فتح کرده ممالک دیگر را هم گرفت پس تمام ایران بملاحظه وطن اصلی کورش پارس نامیده شد - اروپایانها از زمان سلطنت

یونانیها که بواسطه کوروش با ایران آشنا شدند تاکنون تمام ایران را پارس میگویند. اعراب قبل از اسلام و بعد از آن ایران را عجم و فارس هر دو میگفتند (فارس مبدل پارس است) اما ایرانیها اکنون

تمام ملک را ایران و ایالت جنوبی را فارس میگوئیم که مبدل پارس است۔ این لفظ در پہلوی پارس

(۱-۱۰) و در سنکیت پارسیکه پارسیک و در کتیبه میخی پارسیه ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸

(۲) پاسبانی کردن سگ در شب با صدای واق واق خود (ع، اصفهانی و شیرازی)

لفظ پارس معنی گھبانی ہم ہست کہ صدای سگ در شب را پارس کردن ہم میگویند۔

پارسی۔ (پہلے سہ اسم) اسم۔ (۱) کسی یا چیز کی متعلقہ ولایت یا حصہ جنہی ایران یا۔

(نشت و شغ)۔ مہیلا لفظ مذکور (فارسی) اکنون در حکم متصل است۔ (۲) زبان عام ملک ایران

(نت و شع) مبدل آن فارسی اکنون در تحکیم متصل است۔ چون زبان فارسی ملک ایران همان

(سب) فتحه و همزه مفتوحه - (بی) ضمه و همزه مفتوحه (ج) کسره و همزه مکسوره - (سب) آ. (ه) واو اعلائی - (ی) یاء اعلائی

زبان است که اولاً در ولایت پارس یعنی جنوب ایران بوده و بحسب سلطنت خانزاده کوروش (نخشی در تمام ایران رواج یافته آن زبان تا کنون پارسی (فارسی) نامیده میشود. زرتشتیان که اکنون در هندوستان هستند پارسی نامیده میشوند. گویا برای این است که از پارس یعنی جنوب ایران به هندوستان مهاجرت کرده اند یا برای این است که در متجاوز از هزار و دویست سال قبل که ایشان هجرت به هندوستان کردند لفظ پارسی بمعنی مطلق ایرانی بوده.

**پارسا** فا - (پ س س س س س) اسم - پریزگار روتی - (عا) - مثال - آدم پارسا بهشت میرود. شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ پارس بمعنی گنجهبانی و الفاعلی.

**پارسنگ** فا - (پ س س س س س س گ) اسم - پاره سنگ یا وزن دیگر که در یک کفه ترازو در سنج است و پارسنگ هم صحیح است که بمعنی پاره سنگ است و شاید لفظ پارسنگ مخفف پارسنگ باشد. کاتبی هم در این شعر پارسنگ آورده است. دوران بر روی چرخ چندین سنگ و خاک - لیک در میزان حکمت کم نبود از پارسنگ با لفظ بردن و خواستن (پارسنگ بردن) استعمال بشود.

**غفل کسی پارسنگ برون** - استعاره برای کم عقل بودن کسی - (نک) - مثال - این شخص غفلش پارسنگ میرود بخرش اعتماد نکن - همیشه سنگش جای پارسنگ است - مثل است.

**پارسو** فا - (پ س س س س س س) اسم - سنگ غیر مرمر - (نک) - اصفهان ۱.

**پارسه** فا - (پ س س س س س س) اسم - گردش کردن در کوچه و بازار برای گدائی که اکنون در حکم پرسه است (نث و شخ).

**پارک** (پ س س س س س س ک) اسم - قصری بزرگ یا باغ عالی اطراف آن - (عا) این لفظ فرانسوی (Park) است لیکن بمعنی محل تفریحی است که دارای سبزه و درخت های

کم باشد.

**پارکه** (پ س س س س س س ک) اسم - مجرچوبی که در عدایه میان نشین قاضی و جای ایستادن مقصر ساخته شده است و مجازاً نام شعبه از اداره عدایه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (Parquet) و جزء زبان فارسی نشده است.

**پارگین** فا - (پ س س س س س س گین) اسم - (دا) گودالی که در آن آبهای کثیف مثل آب مستعمل حمام

(عرب) فارسی - (تر) ترکی - (عا) حمام در حکم و شر و نظم - (نث) زبان نثری رذیل - (نک) زبان تکلی

و مطبخ و امثال آنها جمع شود - مجازاً در خود آب گنبدیده هم استعمال میشود (نث و شخ) - کمال الدین سطل -  
 گربا تو دشمن تو زندگات بهم سری چه باشد حدیث چشمه چوان و پارگین - (۲) آب انبار و برکه آب شستن  
 (شخ) در این صورت مبدل بارگین باباء موصده است -

**پارلمان** (پ س س ر ل ء م س ن اسم مجلس شورای ملی یعنی محلی که در آن نمایندگان یک ملت  
 برای قانون گذاری می نشینند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Parliament)

است و متعل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

**پارلمنت** (پ س س ر ل ء م س ن اسم - پارلمان (به سنیه) (عا) - لفظ مذکور انگلیسی -

(Parliament) است و متعل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

**پارو** فا - (پ س س ر و اسم - (۱) آلتی است شبیه بیل ساخته از چوب که دارای دسته و سر  
 است و با آن برف و برف و برف و غیر آنها را میزدند و پاک میکنند قسمی از پارو که

سرش زیاد بپهن نیست و در را اندن بکلم استعمال میشود - (عا) (۲) زن پیر - (شخ) جهانگیری - در معنی  
 دوم بفتح راه است -

**پاروپ** فا - (پ س س ر و پ اسم - پارو - (به سنیه) (شخ)

**پاره** فا - (پ س س ر ء اسم - (۱) جزو حصه جدا شده از چیزی - (عا) مثال - گریه را دیدم پاره  
 گوشتی بدین داشت - سی جزو قرآن مجید را سی پاره گویند - (۲) چیز دریده و شکافته

شده - (عا) مثال - فلان مالدار هم قبای پاره پوشد - (۳) هدیه و تحفه و مجازاً در رثه هم استعمال  
 میشود (شخ) ناصر خسرو - به از نیکو سخن چیزی نیایی چه که زی و اناری بر رسم پاره - (۴) قسمی از

حلو که آن را شکر پاره نیز میگویند - (شخ) ناصر خسرو - پندی بزه چو قند بشنو - بی عیب چو بار  
 سمرقند - (۵) سکه بوده در روم و بغداد رائج - (شخ) فضولی بغدادی - گوئی که از آن درست  
 نیست - چه باشد به دو پاره و سه پاره - (۶) گرز آهنی (شخ) محمود سعد سلمان - بری را کوفته پاره دلی

را دوخته تو بین سیری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر - (۷) پریدن و پرواز کردن که اسم مصدر  
 پریدن است - (شخ) حکیم سنائی در صفت اسب - گربه پرد به پرهای بوده پاره او به دست پای بود

**پاره پوره** - (پ س س ر ء اسم - مدرس و کهنه و وصله دار (نک) - لفظ پوره تاج مهمل است -  
**پارهن و پاره جگر یا جگر پاره** - فرزند - (عا) -

**پاره دوز** - (د س ن اسم - پنی دوز که کشتیهای کهنه را وصله میزنند و میدوزند - (عا) -

دل (زبان علما - دزن (زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مس) مصدر - (سم) اسم - (دی) ماضی - (شخ) مضارع

پاره کار - معشوق خوب (شع) انطامی - چو شاپور آمد اندر چاره کار به دلم پاره کرد آن پاره کار -  
بعضی از فرهنگ نویسان لفظ مذکور را پاره کار (بدون اضافه) ضبط کرده اند معنی معشوق که کارش  
پاره کردن دل عاشق است -

افسار پاره کردن - لا ابا لی شدن و سرخود گشتن - (تک) -

چار پاره - سم - ساجده بزرگ غیره در که در تنگ برای شکار پرندگان بزرگ ریزند - (عا) -

حصیر پاره کن - زاهد نادان یاریائی - (تک) -

شکر پاره - (شگ) پ سر س (سم) - (۱) قسمی از حلو که آن را پاره هم میگفتند - (شع) - (۲) یک  
قسم از بهترین زرد آلودی ایران - (شع) -

پاریدن - فا - (پ سر س) دمن امص - پریدن و پرواز کردن - (شع) شاعر میتواند مشتق اش را  
هم استعمال کند -

پاريس - (پ سر س) س) عم - نام پای تخت مملکت فرانسه که بسیار آبادی از قشنگ ترین  
شهرهای اروپا است (ج) لفظ مذکور فرانسوی (Paris) است -

پازاج - فا - (پ سر س) ج) سم - (۱) اما چه که نام دگرگونی عیش قابله است یعنی زنی که زن  
حامیه را میزایاند - (شع) سوزنی - گفته من حلال زاده بطبع پند بود مرخوک را پازاج -

(۲) دایه وزن شیر دهنده و مرصعه - (شع) منصور شیرازی - بنام مادر ایام طفل سخت مرا به بزرگ  
میکنند اندر کنار چون پازاج - مولف فرهنگ جهانگیری معتقد است که منصور شیرازی لفظ پازاج را  
و معنی دوم غلط استعمال کرده چه لفظ مذکورگی نیست و در هیچ فرهنگ قدیم بدین معنی نیامده است -

لفظ پازاج را فرهنگ نویسان هندی پارانج (باراهله و جیم یک نقطه) و بارانج (باباه موحده و جیم موحده)  
و پازانج (باب فارسی و جیم موحده) و پارانج (باراهله و ج فارسی) هم ضبط کرده اند که تمام تصحیف خوانی  
است و اصل کلمه پازانج (باب فارسی و زائمه و ج فارسی) است -

پازن - فا - (پ سر س) ن) - (۱) کسیکه در معامله فریب میدهد (عا) - (۲) کسیکه با پای خود

چیزی را گد مال میکند - (عا) - (۳) بزکوهی - (عا) - (۴) رقاص - (شع) شمس الدین حدادی  
برچرخ فلک ز بهر پای پازن به خورشید گر جلایل زترین است -

پازند - فا - (پ سر س) ن) د) سم - کلمات زبان پهلوی که در خط اوستا نوشته شده باشد - یا  
الفاظ سریانی پهلوی که تبدیل به فارسی شده در خط اوستا نوشته شود - (عل) چون خط پهلوی بسیار بهم

(عل) اسم فاعل - (عل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) لپی - (رج) جغرافی - (عم) علم - (نام) نام شخص یا چیز معین -



است که هر حرف آن حروف دیگر هم خوانده میشود. برعکس خط اوستا که اعراب جزء حروف است و هر حرفی صدای مخصوص خودش را میدهد از این جهت گاهی پهلوی دانان در نوشتجات خود بعضی کلمات پهلوی را در حروف اوستا مینویسند که غلط خوانده نشود نیز الفاظ سریانی پهلوی را تبدیل به فارسی کرده در خط اوستا مینویسند و آن قسم پهلوی نوشته شده در خط اوستا را پازندگیویند همچنین فارسی اسلامی که در خط اوستا نوشته شود پازند است چون پازند را پارسیان هند استعمال میکنند جمعی از ریشه شناسان چنین حدس زدند که پارسیان هند در قریب هزار و دو سالت قبل که از ایران به هند مراجعت کردند زبان آن زمان ایران را همراه خود آوردند که بهین پازند است لیکن حدس بهتر این است که پارسیان هند خط جدید ایران را که عربی بوده و جایگزین خط پهلوی شده بود تمسید انستند لهذا الفاظ فارسی اسلامی ایران را در خط اوستا برای شرح الفاظ پهلوی مینوشتند و تاکنون هم مینویسند و آن را پازند نامیدند. در واقع پازند نه زبان مخصوصی است و نه خط مخصوص.

پازهر  
پاژخ  
فا - (پ س - ن س - ه س) اسم - (پا و زهر را ببینید) (ط)  
فا - (پ س - ش س - خ) اسم - نانش - (شخ) عماد و زنی - ای کرده دلم غم تو بخ - رخ -  
ناچند کنم ز عشق پاژخ -

پاژنامه  
پاژنگ  
پاژه  
پاس  
فا - (پ س - ش ن س - م) اسم - مبدل پاچنامه (به بینید) (شخ) جهانگیری -  
فا - (پ س - ش ن س - گ) اسم - مبدل پاچنگ (به بینید) (شخ) جهانگیری -  
فا - (پ س - ش ن س - ا) اسم - مبدل لفظ پاچه (به بینید) (شخ) -

فا - (پ س - س) اسم - (۱) نگهبانی و حفاظت (عا) در کلمه مرکب استعمال میشود مثل پاس خاطر و پاس حق نمک (۲) یک حصه از هشت حصه شبانه روز - (عا) مثال - پاسی از شب گذشته بمنزل آمد

در قدیم مردم در زندگی روزانه خود شب و روز را بهشت حصه تقسیم کرده بودند و هر حصه را پاس میگفتند که چهار پاس مال روز بوده و چهار دیگر مال شب و بر در خانه سلاطین و بزرگان قراولی بنام پاسان بعین بوده که در انتهای هر پاس بعد و پاس گذشته شست پاژنگ مینواخته - اما بنحین قدیم شبانه روز را بهرت و چهار حصه تقسیم کرده بودند و هر قسمت را ساعت میگفتند که همان بعد از اختراع آلت ساعت در زندگی عموم استعمال میشود - لفظ پاس در پهلوی پاس (س - س - د) بوده و در اوستا و سنسکریت پا (س - د = ۹۳)

بعنی نگهبانی کردن است - و در اوستا پا تهر - (س - د) و در آتم یعنی پاس است - -

پاسبان - (پ س - س ب س - ن) اسم - (۱) کسیکه مواظب آلت پاس بوده و ابتدای هر پاس از شب و روز را اطلاع میداده (شخ) (۲) نگهبان و قراول - (عا) -

(س - د) آنچه دهنده میشود - (ط) نهمه و نهمه مضمونه (ع) - کمره و نهمه مکوره (س - د) - آ (د) و او اعرابی (ی) یا اعرابی

ایاسانی نگهبانی و حفاظت - (عا) - این لفظ در پهلوی یاسان (ه سده ۳) است -

امثال لفظ پاس۔ (۱) "پُراغ دزد خواب پاسان است" (۲) "زبان درد بان پاسان سر است"

پایسار - فا - (پ سه سه اسم) در اصطلاح نجاران چهار قطعه چوب رنده شده یابین و بالای

پاسپورت (پس پورتم تذکرہ کہ اجازت دولت است برای مسافرت یا قات)

در خارجیه - (ع ا) - این لفظ فرانسوی - (*Passaporte*) است و در فارسی

مستعمل و لیکن ہنوز ہمزبان نشدہ است۔

۱. (پس از سرانجام عالم شیمیائی و حکیم طبعی فرانسوی که در ۱۸۲۲ م متولد

دور ۱۸۹۵م وفات یافت۔ تتبعات اور علم میکروب شناسی و سنگ گزیدگی و

و سایر امراض خدمات بزرگ بجام بشریت نموده - (ع ا) - این لفظ فرانسوی (Louis Pasteur) است

پایخ  
فایس دس دے خ ارجواب کہ مقابل سوال وپیش است۔ (عا۔) بالفظ

دادن (پاسخ دادن) جفت شده مصدر مرکب میسازد. مثال شعری از نظامی:

چہین داد پانچ کہ عمر این قدر پنجم خوردش چون رسام بسیر۔  
 بالفظ آوردن ونمودن و کردن ہم

در شعر جا'ز است - این لفظ در پہلوی سچون (سچ و راست) است -

فای (پ. س. س. ۴ سر ۴) - انجم - زمینی که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته

به مزار عان دود (ح) جهانگیری۔

اپ سے سوسو رام۔ یہ تم از بازی اس است کہ با پیچہ و دور و مقوالہ سبھی

دارای لقا و گیرشاه و مکه و سمر بار است و بی داری حالهای سعد است بازی

بالعقارون (پاسورردن) مصدق

لفظ مذکور ماخوذ از یک رباعی از قیاسی است.

شال بر اک رفاه از آنکه در این شهر (۲) همه ذی‌عقل و حکیم را به این روش صورتی

کائنات کے مختلف شعبہ گیارہ شاخوں پر مشتمل ہے۔

ناشر کتاب: محمد  
المنفق: یوسف الکنز - شعر: صفحہ  
تکلیف: الزمرہ: ۱۰ - مصنف: محمد بن عبد

در این کتاب که در این کتابخانه است

چشمه را هم که در آن ریخته اند -  
خوشم داشت با آب شده است -

(ع) - عربی - (فا) فارسی - (تر، ترکی) - (عا) عام ورتیکلمہ و نشر و فطیمہ - (نت) زمان شمسی - (شعر) زمان شمس - (تک) زمان تکلیف

**ریخت پاش** - (سریخت) اسم - (۱) بی ترتیبی و بی نظمی - (تک) - مثال - در این اطاق ریخت و پاش عجبی است - (۲) سخاوت و دوش (تک) - مثال - فلان این روزها خیلی ریخت و پاش میکند -

**پاشا**

فا - (پ - ش - س) اسم مخفف پادشاه است که ترکان در رقابت با ایرانیان به سران داعیان ناخود میدادند - (عا) - مثال - محمود پاشا رئیس الوزرای مصر شده است -  
خانواده صفوی و جنگهای ایشان با عثمانیها ایرانیها لفظ بیگ و خان را که در ترکی یعنی سردار و پادشاه است گرفته به مردمان متوسط لقب دادند و همچنین مونث دو لفظ مذکور بگیم و خانم را هم بزنبهای متوسط نام دادند ترکیها هم لفظ پادشاه فارسی را مخفف کرده پاشا به سرداران خود لقب دادند از آن زمان تا حال لفظ ورنی ثانوی خود مانده اند -

**پاشاندن**

فا - (پ - ش - س - ن - د - م - ن - م - ص) - (۱) ریختن و پاشیدن و متفرق و پراکنده کردن - (عا) - مثال - در عروسی روی سر عروس گلی پاشند فرق این مصدر با پاشیدن این است که این متعدی و پاشیدن هم متعدی هم لازم استعمال میشود - (۲) کسی را برخیزانیدن (تک) -

پاشاند (می) می پاشاند (ج) پاشانده (فل) پاشانده (دل) پاشان (مر)

**پاشا**

فا - (پ - ش - س - ن - س) اسم مبدل لفظ پاشنه است (پهینید) (شع) امیر خسرو - نیست مدبر اهل ترک از خود ندارد کنش از انک به هر شکاف پاشایش دین و دولت را در است  
**پاشنگ** و **پاشنگه** - (پ - ش - س - ن - گ - اسم) - (۱) خوشه انگور (شع) اسدی - تو گوئی در خشته پاشنگ بود  
و یاد دل شب شب آهنگ بود - (۲) خیار و خربوزه و کدو و امثال آنها که برای تخم نگا دارند (شع) منجیک - آن سگ ملعون برفت این بنده را از خوشین بچشم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند -

**پاشنه**

فا - (پ - ش - س - ن - ع) اسم - طرف عقب منتهای پا از غوزک تا کف و مجازاً در آن حصه از کفش  
هم استعمال میشود که قرارگاه پاشنه پا است - (عا) - مثال - پاشنه پای من امروز درد میکند -  
مثال دیگر - پاشنه کفش من پاره شده است - لفظ پاشنه مجازاً در هر چیزی هم استعمال میشود که شباهت به پاشنه پا و پاشنه کفش دارد مثل پاشنه در و پاشنه تفنگ و پاشنه چهارشتر - این لفظ در پهلوی پاشنگ و در اوستا پاشنه (پ - ش - س - ن - ع) بوده و در سنسکرت پاشنی - (पाशनी)  
در زبان فارسی های زاید علامت تشبیه است مثل زبانه یعنی شبیه زبان و دسته یعنی شبیه به دست اما چون در لفظ پاشنه بایزاید موجود است های دیگر اضافه نمیکند و همان لفظ را استعمال مینمایند -

امثال - (۱) همیشه در بیک پاشنه نیگردد - (۲) خدا بخار نیست اما در پاشنه را خوب بهم میگذارد -  
**پاشنه سنگ** - سنگ زبر است برای سائیدن پا در حمام که نام کلکیش سنگ پا است (نث فتح)  
**پاشنه کش** - (ک - ش - سم - آلتی است از فلز یا شاخ یا چوب شکل زبان که برای آسان پوشیدن کفش پاشنه در استعمال میشود -

**پاشنه نخواب** (ن - خ - س - ب) اسم کفش که پاشنه اش ایستاده و بطرف داخل تا نه شود مقابل آن پاشنه  
 نخواب است که پاشنه بالایش بطرف داخل کفش تاه شده است و هر وقت بخواهند راست میکنند (عا)  
**پاشیدن** - (پ - ش - ی - د - ن) م - ص - بختن و از هم متفرق شدن و نمودن و پراکنده گشتن و کردن

(عا) مثال - امروز پاشیدن آب لازم نیست چون باران آمده - مثال دیگر - دیروز چون وعظ فلان خوب نبود مردم زود از هم پاشیدند - پاشید می ای پاشید مع پاشیده (فل) پاشیده دل  
 پاش امر -

**پاشان** - (پ - ش - ی - د - ن) صفت مشبیه مصدر پاشیدن است - (عا) -  
**از هم پاشیدن** - (ن - ز - ه - م - ص) - (۱) متفرق شدن اجزای چیزی - (عا) -

(۲) تباه شدن یک خانواده (نک) مثال - خانواده فلان در مدت کمی از هم پاشیدند - این معنی مجاز از  
 معنی اول است -

**ریخته پاشیده** - متفرق و پراکنده شده - نیز جای که ترتیب و نظم ندارد (نک) - مثال - اطاق فلان  
 همیشه ریخته پاشیده است -

**ورپاشیدن** - (و - پ - ش - ی - د - ن) م - ص - بلند شدن اجزای مایع و رسیدن به چیزی بلند  
 رسیدن به زمین - (عا) - مثال - کاسه اش از دستم افتاد و آتش به لباسم و رپاشید - لفظ مذکور بسیار  
 برپاشیدن است - "فلان بزمین سفت نشاشیده که برویش ورپاشد" مثل است -

**پاغند** - (پ - س - غ - ی - ن - د) م - ص - پنبه حلای شده گلوله کرده (ش) شمس فخری -  
 چه لاد بر تیغ سپاهیش چه فولاد چه کوه برگز غلامانش چه پاغند -

**پاغنده** - همان پاغند است - (ش) شمس فخری - فلک که ریهان فکر مرا - باشد از مهر و ماه پاغنده -  
**پاغوش** - (پ - س - غ - ی - ش - م) م - ص - غوطه و فرو رفتن در آب و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود  
 (ش) شمس فخری - نه هر که غوطه خورد در بر آورد ز بهار - بسا کس که بود مردن وی از پاغوش -

**پاک** - (پ - س - ک - م) م - ص - (۱) طاهر شرعی بودن نجس نبودن - (عا) مثال - با آب پاک بایند

(فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول - (مر) امر - (م - ص) اسم مصدر - (ط - ل - ی - ج) جغرافی - (عم) علم (نام شمس یا نیز معین)

و ضو گرفت - (۲) چیزی کثافت و بی چرک - (عا) مثال - لباس فلان همیشه پاک است - (۳) تمام و کمال - (عا) مثال - دیشب در قمار پول را پاک باختم یعنی تمام پول را - (۴) باخر رسانیدن و تصفیه کردن - (عا) مثال - دیروز حساب من با فلان پاک شد یعنی سوم و چهارم مجاز از معنی دوم است این لفظ در پهلوی پاک (۹-۱۰) و در سنسکرت پاوک (पावक) بوده - مثلهای لفظ پاک - (۱) گُر آب چاه نصرانی نه پاک است چه دمرده میویم چه پاک است - (۲) تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک چه زنند چاه ناپاک گازران برنگ - (۳) آن را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است - (۴) چه نسبت خاک را با عالم پاک - (۵) فلان شسته پاک است - (عا) بابدان کم نشین که صحت بد بدگرچه پاک تو را پلید کند - پاک باثر - (۱) یک در قمار هر چه داشته باخته است - (۲) آدم پاک سرشت و درست معامله و سقی و پر میزگار - (عا) -

**شکری پاک بودن یا شیر پاک خوردن** - قلب نه خوردن و متدین بودن او - (تک) مثال - تا لَوای محله ما شیرش پاک است کم نمیدهد -

**پاک بن** - یک به نامحرم نظر ریه نمیکند - (عا) -

**پاک چشم و پاک نظر** - (پاک بن را به بنید) (عا) - مقابل آن بد چشم و بد نظر است -

**پاک دامن** - عقیف و پارسا - (عا) -

**آب پاک روی دست کسی نختن** - تمام حجت و تصفیه آخری کردن - (تک) مثال - فلان چند روز بود برای پول گرفتن از من میآمد امروز آب پاک روی دستش ریختم که ندارم بدهم -

**پاک زاده** - (۱) حلال زاده - (عا) - (۲) پاک سرشت و شریف و نجیب - (عا) -

**پاک سرشت** - پاک باز معنی دوم نیز آدم آیل - (عا) -

**پاک طینت** - شخص خوش بین و خیر خواه و همدرد - نیز پاک باز معنی دوم - (عا) -

**پاک کردن** - (۱) چیز نجس را با آب طاهر کردن - (عا) - (۲) ازاله کثافت یا چیزی را بوسی از چیزی - (عا) مثال - این بچه کثیف است و ما غشرا (بنی اش را) با قبایش پاک میکند - (۳) -

**علیه کرده کردن چیز** - (عا) مثال - گندم را قبل از آرد کردن پاک کرده ریگهایش را در میان سبزی کسی را پاک کردن - (۱) علیه کرده کردن علفهای غیر خوراکی از سبزیهای خوردنی برای کسی - (عا) مثال - سبزیهای آش رشته ما را فلان پاک کرد - (۲) تملق و چاپلوسی کردن - (تک) مثال - فلان چندی است دارد سبزی مرا پاک میکند که کار به اش بدهم -

**ماهوت پاک کن** - بهم - آلتی که از آن گرد و پرزه و غیره را از لباس بزدانید نیز بعد از دواهی صفتل زدن استعمال میشود و آن تخته چوبیت که بر یک طرف آن موهای خش کلفت یا غیر آن نصب شده است (عا) - آلت مذکور را تاکنون از اروپا میاورند و در ابتدا ایرانیان با آن ماهوت را که پارچه‌ای کلفت است پاک میکردند از این جهت تاکنون با هم ماهوت پاک کن شهر است اما در جنوب ایران آن را بروش هم میگویند که حرف لفظ انگلیسی برش است و در شمال ایران شو تک هم میگویند که لفظ روسی است -

**مدا و پاک کن** - (م) - د - د - د - هم بلاستیکه که با آن نوشته مداد (قلم سربی) یا مرکب را پاک کنند - **پاک نویسی کردن** - همیشه کردن - چیز نوشته را بطور خوانا و بخط خوب نوشتن - (عا) **پاکیزه** - (پ - س - ک - ی - ن - ه) اسم آدمی که بدن و لباسش پاک و موافق سلیقه است نیز چیزی که پاک و خوش وضع و موافق سلیقه است - (عا) مثال فلان شخص همیشه پاکیزه از خانه بیرون میاید - مثال دیگر - خانه فلان همیشه پاکیزه است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پاک و لفظ یزه که علت تصغیر است مثل مشکیزه - (مشک کوچک) و آتشیزه (آتش کوچک) اکرم شب تاب - **پاکیزگی** - پاکیزه بودن - (عا) -

**پاکت** - (پ - س - ک - د - ت) اسم کیسه ماندی است از کاغذ که کاغذ مکتوب را در آن گذاشته شرشر بچسپانند و روی آن عنوان نوشته برای کسی بهرجائی که خواهند فرستند - (عا) مثال در قدیم کاغذ را در پاکت نیگذاشتند - لفظ مذکور از *Paquete* از فرانسوی است -

**پاکیدن** - فا - (پ - س - ک - ی - د - د - ن) مص - متصل هم شدن و جمع گشتن - (شع) ارشادی سمرقندی نیست از پاکیدن کفارتیغت راستوه - نیست از بخشیدن اموال طبعیت را ملال -

شعقات را هم شاعر میتواند استعمال بکند -

پکیدن - مخفف این لفظ است -

**پاگرو** - فا - (پ - س - گ - ر - و - ا - هم) در سیستان نام دین شتر است -

**پال** - فا - (پ - س - ل - ا - هم) - ریمان - (شع) ارشیدی -

**پالا** - فا - (پ - س - ل - س - ا - هم) - (ا) - اسب - (شع) حکیم اسدی - زور و اوزه تا و رگه فیه دیو <sup>سل</sup> دور و یه سپه بود پالا و پیل - جهانگیری معنی اسب کوتل و جنیت نوشته باین خیال

که شاید این لفظ مخفف پالا داشت که معنی اسب جنیت است لیکن از شعر مذکور مطلق اسب مفهوم میشود

(عربی) - دفا - فارسی - (ژ) - ترکی - (عا) عام در حکم و نشر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شری - (تک) زبان تکلی -

(۲) صفت تشبیه از مصدر پالودن یا پالاندن است که خود لفظ پالا مرکب باشد از پال و الف فاعلی مثل دانا و شناسا - (نشخ) - (۳) فعل امر است از مصدر پالاندن بمعنی صاف کن - (شخ) - (۴) چیز آویخته - (شخ) - (۵) جهانگیری -

**پالال پال** - (پ سل سل سل سم) چیزی بود که سخت پائیده نبود تا زیش سیال بود وقتی گفت - "بفرمایید شمشیر تو قرار گرفت چه زمانه ای که پر آشوب بود و پالال پال" - فرهنگ اسدی -

**پالاد** - (پ سل سل سل سم) اسب جنبیت ویدک - (شخ) شمس فخری شهنشاهی که کشد بجنت در مواکب او - چونقره خنک سمند فلک دو صد پالاد - شمس فخری سندکال برای هیچ لفظ نیست

**پالاد** - (پ سل سل سل سم) - (۱) پالاد (پنید) (شخ) عنصری - ابلق ایام را تا نشیند می رود - سبز خنک چرخ پیش قدر او پالاده ای - (۲) مفسد و بدگوی - (شخ) جهانگیری

**پالاش** - (پ سل سل سل ش سم) آلوده شدن یا بگل ولای (شخ) خسرو - چو پالغزو پالاش دار و گلت چه مرغان دلی تا زنجیر دولت - لفظ مذکور مخفف پالایش است و معنی آلوده شدن یا -

**پالان** - (پ سل سل سل سن سم) - (۱) پشت پوش چارپای باری که ابره اش پارچه خیلی کلفت پشی یا پنجه ایست و آسترش عموماً نمد و در میان ابره و آسترش کلفتی است از گاه یا پوش

یا پیزر - پالان را پشت چهارپا که نمیده که تنگ نامیده میشود می بندند (عابد پالان عموماً برای بار کشیدن است و زین برای سواری - این لفظ در سنکریت پریان (पर्याप्त) است -

امثال لفظ پالان - (۱) آن یکی خرد داشت پالانش نبود چه یافت پالان گریگ خرد را در ر بود -

(۲) "خلعت را پالانش بردار" (با) - (۳) "هر که خراست ما پالانشیم" (۴) "پیزر تو پالانش بگذار"

(۵) "خرجهان خراست پالانش عوض شده" - (۶) پالانش کج است -

(۷) "اسب تازی شده مجروح بزم پالان" طوق زرین همه در گردن غری بنسیم" (۸) زورش

به خنیر سب پالان می سپید" (۹) "مثل پالان خرد جال است هر چه بدوزی شکافته میشود"

(۱۰) "فلان خرش را گم کرده پی پالانش میگردد" (۱۱) "خری شای پالان دو قران" (۱۲) فعل امر

از مصدر پالاندن - (شخ) -

**پالان خرد جال بودن** - (خ مسر د مسر ج سل) قابل اصلاح و درست بودن (عابد) امثال

(۱) زبان عاقل - (۲) زبان زنان - (۳) زبان باداری - (۴) مصدر - (۵) کم - (۶) کم - (۷) ماضی - (۸) معنی - (۹) معنی -



<p>خانه من مثل پالان خر دجال است هر جا را درست میکنیم جای دیگرش خراب میشود.  <b>پالان</b> کسی که گنج بودن - لاند هب و بی دین بودن - (عا).  <b>پیر تو پالان</b> کسی که گزاشتن - چالوسی کردن و تعلق کسی را گرفتن - (تک).  <b>ساق پالان</b> - (س - م - س - ق - پ - سل - سن - سم) - آلتی که با آن آب چلو و چیزهای دیگر را ساق میکنند - (تک - صفتیان).</p>	<p><b>پالاندن</b> - (پ - سل - سن - دن - من) - فشار دادن میوه و غیره برای آب گرفتن آن - (عا) مثال - ای فلان غوره را خوب بپالان که آتش درست در آید - مشتاقش هم استعمال میشود -</p>
<p><b>پالش</b> - (پ - سل - ش - من) - اسم مصدر پالیدن یعنی صاف کردن - (شع).  <b>پالانه</b> - (پ - سل - سن - دن - سم) - طریقی است که در آن سوراخهای متعدد است و برای صاف کردن برنج نخیده و شیرینی بجا را آید و نامهای دیگرش ترشی پالان و آبکش پالان و پالان و غیر آنهاست (شع) سنائی - بسیار همه رنگ به پالان آهین به بگذار همه رنگ به پالان و بازار -</p>	<p><b>پالانیدن</b> - (پ - سل - سن - دن - من) - پالاندن (به بینید) (شع).</p>
<p><b>پالاولان</b> - (پ - سل - سن - دن - سم) - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری -</p>	<p><b>پالاولان</b> - (پ - سل - سن - دن - سم) - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری -</p>
<p><b>پالاهنگ</b> - (پ - سل - سن - دن - سم) - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری -</p>	<p><b>پالاهنگ</b> - (پ - سل - سن - دن - سم) - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری -          مقصری بندند - (شع) سنائی - درگاه خسروان همه دریا است مدیک گهرنی و صد هزار نهنگ - در پناه خردنشین که خود بگردن آرد راست پالاهنگ - بر آن کشتان را هم یک معنی پالاهنگ نوشته است گویا از این اشتباه کرده است که شاعری لفظ پالاهنگ را برای کشتان استعاره آورده -</p>
<p><b>پالایش و پالایش</b> - (پ - سل - سن - دن - من) - (۱) اسم مصدر پالودن است یعنی صاف کردن - (شع).          (۲) ظرف سوراخ دار صاف کننده که نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالان و غیره است (شع) سراج الدین راجی - زده جوش دریای در دزد درون به پالایش دیده پادشاه  <b>پالتو</b> - (پ - سل - تن - و) - اسم - لباس ضخیم بلند که عموماً در زمستان روی سایر البسته شده میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Paletot) است و در فارسی مثل لاکن</p>	<p>دل، اسم فاعل - (ط)، اسم مفعول - (مر)، امر - (اص)، اسم مصدر - (ط)، لمبی - (ن)، جزائی - (عم)، علم (نام شخص یا چیز مبین).</p>

جز زبان شده است -

**پالدم**

فا - (پ س ل د ل م) سم - بدل پاردم (پهینید) (شع) مولوی معنوی - ابروان چون پالدم زیر آمده چشم راخم آمده تازی شده -

**پالرم**

(پ س ل ر ل م) عم - نام شهریت از ایتالیا در جزیره سیل (ج) فا - (پ س ل ل غ) سم - پیانه شراب باشد که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چون سازند - (شع) اسدی - بدیش همانجای برخت خویش - یکی پالغ و کاله می به پیش - رشیدی تصور میکند که معنی مطلق پیانه شراب باشد -

**پالکانه**

فا - (پ س ل ک س ن م) سم - در پیچه خانه - (شع) کمال اسمعیل - ترسم ز پالکانه دیده برون جهد - این چند قطره خون که محل وفای تو است - رشیدی میگوید معنی پالکانه غرقه است نه در پیچه بدیل این مصرع خاقانی - به پالکانه جنت عقیق به خوراپه اسدی در فرهنگ خود گوید پالکانه در شبک کوچک را گویند اگر آهمنین بود و اگر چوین باشد پنجره - رودکی گفت - بهشت آهمنین سرانی را بهر داخت پند هرگونه در او تمثالها ساخت - زعود و چندن او را آستانه به درش سیمین وزیر

**پالکی**

فا - (پ س ل ک ی) سم - صندوق مانندی است بدون سقف که دو تایی آن روی یک چهارپای بند و دو نفر در آن دو پاکی می نشینند - اگر سقف داشته باشد کجاء نامیده میشود - (عالم) مثال - حالا که مسافرت با اتوبیل ممکن است پاکی لازم نیست - در مهندستان پاکی برای تخت روانی که بردوش حامل با حمل میشود استعمال می گردد لفظ پاکی از قدیم در فارسی بوده و در مهندی هم هست ممکن است در هر دو از زبان آریای قدیم آمده که مادر زبان سنسکریت و فارسی قدیم است و در سنسکریت این لفظ پلنکین (पल्लिकिन) است -

**پالنگ**

فا - (پ س ل ل ن گ) سم - کفش و پاافزار چرمی - (شع) رودکی - از خرو پالنگ انجای رسیدم که می نمود چینی میخواهم و اسب تازی - آنچه من نوشتم ضبط رشیدی است و به انگیزی و سروری لفتح لام ضبط کرده اند و بعضی از فرهنگها با باد موحده و یا عوض لام (پ س ل ی) ضبط کرده اند و ماخذ همه شعر مذکور رودکی است که به اختلاف نسخ مختلف خوانده شده - برهان معنی در پیچه هم برای لفظ مذکور نوشته است که بی اصل است -

**پالو**

فا - (پ س ل ل و) - دانه های سخت بی در و مانند عدس و کوچکتر که از بدن آدمی

برآید - (شع) - شاکر بخاری - ای عشق زمن دور که بر دل همه رنجی به چون بر چشم کی محکم پالو -  
**پالوانه** فا - (پ سل و سن ۴) اسم - پالوان که آبش و ترشی پالا باشد - (شع) جها نگیری  
 شمس فخری لفظ مذکور را یعنی پرستوک که مرغ کوچک است آورده که گوید - "شهنشاه  
 تو غنائی برتبت به حسود در گه تو پالوانه" - چه لفظ مذکور را با زاننه و چمانه قافیه بسته لیکن نام پرستوک بالوایه  
 است یعنی بال باز که در نشستن بال خود را باز نگاه میدارد - سروری گوید به لون و یاه هر دو بنظر رسیده -  
 محقق هندی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که شمس فخری غلط قافیه بسته باشد یعنی بالوایه را  
 در کتابی دیده تصحیف خوانی کرده در شعر خود پالوانه آورده است -

**پالودن** فا - (پ سل و دن ۵) مص - صاف کردن چیز تلخ (عا) مثال - قنادشکر را پالودن  
 و آن نبات ساخت - مجازاً در معنی برگزیدن و منتخب کردن هم استعمال میشود -  
 برهان معنی پالای هندی را که پرورش و بزرگ گردانیدن است برای این لفظ نوشته که غلط است -  
 پالود (می) پالاید (مح) پالانیده (فل) پالانیده (دل) پالا (مر) پالایش (اص) این لفظ در  
 پهلوی هم پالودن (pe - ۱۱۳۸) بوده -

**پالوده** فا - (پ سل و د ۴) اسم - (۱) خوراکی است مرکب از فشرده میوه و گوشت ریزه  
 ریزه شده آن یا شربت و نشاسته صاف کرده شده (عا) مثال - امروز من پالوده  
 سمب خوردم - چون در ساختن خوراک مذکور پالودن (صاف کردن) آب میوه یا نشاسته لازم است  
 پالوده نامیده شده و مبدل لفظ مذکور فالوده است که در تکلم بیشتر استعمال میشود را مثال -  
 (۱) "بخت که برگرد و پالوده دندان میشکند" - (۲) "فلان باشاه پالوده نمیخورد" - (۳) اسم مفعول  
 از مصدر پالودن است یعنی صاف شده - (عا) (۴) کنه ترازو (شع) جها نگیری -

**پالونه** فا - (پ سل و دن ۴) اسم - ظرفی است که دارای سوراخها است و برای صاف کردن  
 مایهها استعمال میشود و نامهای دیگری آبکش و ترشی پالا و غیر آنها است (شع) -  
 جمال الدین عبد الرزاق - دیده پالونه سرشک ال - طبع پیاننه عذاب شده است -

**پالینگ** فا - (پ سل و دن ۴) اسم - ونباله افسار و دهنه و نیز ریسمانی که بدست مقصر  
 می بندند - (شع) - رشیدی تصور میکند لفظ مذکور مخفف پال اینگ است که پال یعنی ریسمان است  
 این لفظ مخفف پال اینگ است - این لفظ در سنسکرت پالینگ (पालिङ्ग) است -

**پالیدن** فا - (پ سل و دن ۵) مص - (۱) دیدن و نقش کردن (شع) سراج راجی -

(۲) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در نظم و شعر - (نشد) زبان شری - (شع) زبان شری - (تک) زبان شری -

جهان را سراپای پالیده ام به فضل و هنر چون تو کم دیده ام - (۲) صاف کردن و شدن - (ع)ا  
مثال - چشم فلان درم کرد و بعد پالیده شد - گویا معنی اول مجاز از معنی دوم است که تعص را  
تشبیه کرده به پالودن - بعضی از فرهنگ نویسندگان معنی پالیدن (بابای موصده) را هم برای  
این لفظ نوشته اند که غلط است - نیز معنی لفظ پالانای هندی را که معنی بزرگ و پرورش کردن و شدن است  
برای این لفظ نوشته اند که آن هم غلط است -

**پالیز** - (پ س ل ی ن س) اسم - (۱) لته های خربوزه و خیار و هندوانه و امثال آنها - (ع)ا -  
در حکم بیشتر مبدل آن فالیز استعمال میشود و در حصه شمالی ایران فالیز را جالیز گویند -

(۲) باغ و بوستان و گشت زار - (شع) فردوسی - یکی دختری دارو آن نامدار به بالا چو سرو به رخ  
چون نگار - شهنشاه بیند پسند آیدش به پالیز سرو بلند آیدش -

**پالیزبان** - (پ س ل ی ن س ن س) اسم - (۱) نگار میان پالیز (بهرد معنی) (ع)ا - (۲) نام  
آوازی است از موسیقی که گویا آواز فالیزبانان بوده - (شع) منوچهری - این زند بر چنگ های خنجر  
پالیزبان به وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار -

**پالیزوان** - (پ س ل ی ن س ن س) اسم - مبدل پالیزبان - (به بینید) (شع)

**پام** - (پ س م س م) اسم - (۱) شبیه و مانند (شع) (۲) رنگ و لون - (شع) لفظ مذکور  
در بهر دو صورت مبدل فام است - برهان و مقلدش این لفظ را معنی قرض هم

نوشته اند که مبدل و ام باشد اما ثابت نیست -

**پاپسی** - (پ س م پ ی ا ع م) - (پیمپی را به بینید) (عل) -

**پایمر** - (پ س م ی ر ا ع م) - نام فلات بزرگی است در مرکز آسیا - (ج) -

**پان** - (پ س ن س م) اسم - برگ سبزی است که اهل هند میخورند - آن را با قدری آبک دبل

و فلفل و چیز دیگر در دهن گذاشته میخورند و بعضی تنباکو هم با آن میخورند - (شع) -

لفظ مذکور هندی است و فقط آن شعرا ایرانی که به هند آمدند در اشعار خود گاهی استعمال کردند و لفظ  
فارسی طبعی پان برگ تنبول است -

**پاناما** - (پ س ن س م س م) اسم - نام یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است - و

نیز نام پایتخت همان مملکت - (ج) -

**پاندول** - (پ س ن دول) اسم - تخته آهن سبزه که در ساعت های دیواری به چپ و راست



پایند	<p>فا - (پ س ن ی د) سم نوعی از علوانند شکر لیکن از آن سخت تر و غلیظ تر و معرب آن فایند است (نث و شخ) نام عربی حلوائی مذکور کعب الغزال است</p>
پاو پاوچک	<p>فا - (پ س و) سم تن و پاکیزه کردن - (شخ) جهانگیری - فا - (پ س و ج م ک) سم فضله خشکیده گاو که نام دیگرش تپاله خشکیده است - (شخ) جهانگیری تخفف لفظ مذکور پاچاک است -</p>
پاچک	<p>فا - (پ س ه م ک) سم آلتی است که با آن مقصران را آزار دهند و نام دیگرش شکنجه است (شخ) جهانگیری - رشیدی پاکیدن (شکنجه کردن) را هم ضبط کرده است -</p>
پاهنگ	<p>فا - (پ س ه ن گ) سم - پاشنگ (به بنید) (شخ) (رشیدی) جهانگیری لفظ مذکور را مراد پاچنگ و پاشنگ هر دو نوشته که دارای چهار معنی بشود و برهان معنی خلخال را هم اضافه کرد و مؤلف ناصری معنی پاشنگ را هم اضافه کرده لیکن هیچکدام ننندادند - جهانگیری پاهنگ را هم معنی کنش ضبط کرده و از فردوسی و نظامی اشعار سند آورده لیکن رشیدی لفظ پاهنگ در آن اشعار را تصحیف دانسته و صحیح پاچله گفته و در ذیل لفظ پاچله نوشته که پاچله هم تصحیف است و صحیح پاچله است -</p>
پایاب	<p>فا - (پ س ی س ب ا م) جای گذاشتن پا و بیشتر در آب کم عمق استعمال میشود که پایه ته آن برسد و ترجمه لفظی آن جای یافته پا است - (شخ) سانی - ای ز جودت سراب بجز</p>
	<p>به دل را تو بحر بی پایاب - ایضا فردوسی از زبان اسفندیار وقت مردن - امید من آنت کند ریشتم به دل پاک من بدو و هر چه گشت - مرا سخت از آن است کان باب من بچستی نه خواست پایاب من - ایضا سعدی - با فراقت چند سازم برگ تنهایم نیست به دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست - ایضا حکیم نزاری قهستانی - اسی درین کار آب رز بودی به دا خریدی ز آب پایابم پایاب در شعر مذکور معنی چاه پله دار است که جای پای یعنی پله دارد - فرهنگ نویسان شعری موارد استعمال را دیده معانی متعدده برای لفظ مذکور نوشتند اما همه لازم همان است که نوشتم -</p>
پایان	<p>فا - (پ س ی س ن ا م) (۱) آخر و عاقبت و انجام - (عا) - "پایان شب سیه سفید است" ایشل است - (۲) صفت مشبهه پائیدن معنی باقی و پایدار - (شخ) ناصر خسرو - حجت نصیحت مسلمانی - گفت سختی درست و پایانی -</p>
پاییز	<p>(پ س ی ز) سم - تخفف لفظ پائیز است که فصل سوم سال است (شخ) -</p>
پایزه	<p>تر - (پ س ی ز ا ن ا) سم - لوحه بوده است از زریا نقره و بعضی از اوقات هم از چوب</p>

بر حسب اختلاف رتبه اشخاص برض کف دست و طول نصف ذراع تقریباً و نام خدا و نام پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان منقول آن را بجای آن که مرمت نمودند و حق ایشان اظهار نموده اند و مخصوصاً به رؤسای قشون از امراء تومان عطا میکرده اند و پایزه سرشیر پایزه بوده است که صورت سرشیری بر روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است (نث) جامع التواریخ و جهانگشای چنگیزی.

**پای زهر** - فا - (پ سی زه ه س) اسم - مزید فیه پازهر - (به بنید) (ط) -  
**پایزه** - فا - (پ سی ه ش ه) اسم - (۱) ریسائی که به دامن خیمه نصب نمایند و سر دیگر آن بهنجی بسته است که بر زمین کوبیده است و نیز چیزی که بران عنان استوار کنند - (ش) -  
 (۲) مبدل پایزه (به بنید) (نث و ش) نزاری قهستانی - پلجی آمده و خلعت خان آورده - یرلق و پایزه از حکم غزان آورده - در این صورت ترکی است - جهانگیری معنی علم را هم برای لفظ مذکور نوشته اند نداده است -

**پایستن** - فا - (پ سی س س ت س ن) مص - پائیدن و ثبات کردن و باقی بودن - (ش) -  
 معهود بعد چون عز من و ذل تو نپایست - هم ذل من و عز تو نپاید - پایست (ن)  
 پایسته (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پائیدن است (به بنید) مثال شعری از نظامی برای لفظ پایسته - جهانچه در خور دو پایسته ای - اگر چند پاکس نپایسته ای -  
**پایش** - فا - (پ سی ه ش) اسم - کندن گیاه های مضر و زیاد و در یک گیاه یا بوته برای نمویان آن (تک اصفهان) مثال - بعد از سبز شدن زراعت و با تمها آن را پایش میکنند - شغل مذکور را در طهران و چین کردن گویند -

**پایندال** - فا - (پ سی س ن د س ن) اسم - (۱) صفت نعال و کفش کن - (ش) انجیک مادر را در محفل خورشیدن به جای اندر صفت پایندان بود - (۲) ضامن و فیل - (ش) مولوی معنوی - هر که پایندان او شد وصل یار - او چه ترسد از شکست کارزار - رشیدی گوید بعضی به جهانگیری اعتراض کردند که تصحیف خوانی کرده بایندان (بابای موصده) را پایندان ضبط کرده است لیکن در نسخ قدیمه ثنوی مولوی همان پایندان بایای شناه دیده شده و از مردم معتبر شنیده شد پس جهانگیری خطا نموده - انتهی - در نسخ خیلی قدیم دستور اللغه و تاج المصا و السامی و مهذب الاسماء در ذیل لفظ تکفل پایندانی کردن نوشته است پس تصحیف خوانی نشده است -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نشر و لک - (نث) زبان نثری - (ش) زبان شعری - (تک) از زبان تکلمی



پایون پایره پیلش	<p>فا - (پ س ی ون) اسم - پیرایه و زیور (شع) جهانگیری -</p> <p>تر - (پ س ی نر) اسم - پایزه (به بینید) (نث) -</p> <p>فا - (پ پ ل و س) اسم - تریدی که از نان خشک و شوید و روغن سازند -</p> <p>(شع) بسحاق اطعمه - گرز ماهیت مایچه بگویم رمزی به نخوری رشته که این نیست چنین پیلش وار -</p>
پپه	<p>فا - (پ پ ه) اسم - آدم بی دست و پا و احمق و بهوش و کودن - (نک) (نک) پپه</p> <p>فلان پپه است هر جا میرود حرف نمیتواند بزند -</p>
پیت	<p>فا - (پ پ ت) اسم - (۱) آهاری که بر پارچه و کاغذ دهند - (شع) منوچهری - جهان باجو</p> <p>یکی زود سیر پیشه و راست به چهار پیشه کند هر زمان بدیگری - بروز گاه و خزان</p> <p>پت گری کند شب و روز به روز کار بهاران کندت رنگری - (۲) پشم نرمی که ازین موی بز میروند</p> <p>و آن را با شان برون میاورند و از آن شال پشمینه بافند که نامهای دیگری بز ششم و کرک و کلک است (شع) جهانگیری -</p>
پتاره	<p>فا - (پ پ ت س ر) اسم - افزاری است از جواهره مانند جارب که با آن آب</p> <p>پارچه وقت بافتن پاشد و نامهای دیگری غرواش و غرواشه است (شع) رشیدی -</p>
پتخ	<p>فا - (پ پ ت د خ) اسم - (۱) مبهوت و حیران (شع) جهانگیری - (۲) ابله و کالیو</p> <p>(شع) جهانگیری -</p>
پتر بوع	<p>(پ پ ت د س ر ب و ر غ) اسم - پتر بوع را به بینید - (عا) -</p>
پتر کبیر	<p>(پ پ ت س ر ک ب ی ر) اسم - پتر کبیر را به بینید - (عا) -</p>
پتر و گراو	<p>(پ پ ت س ر و گ ر ا د) اسم - پتر و گراو را به بینید - (عا) -</p>
پترل	<p>(پ پ ت س ر ط ل) اسم - بزرین - جوهر نفت که در سوخت ماشین ها و اتومبیل و غیره</p>
	<p>بکار میرود (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Petroleum) است و در فارسی مستعمل لیکن</p>
	<p>هنوز جز زبان نشده است -</p>
پتک	<p>فا - (پ پ ت ک) اسم - پتک و خایک آهنی بزرگ که آهنگران با آن آهن را سیکو بند -</p>
	<p>(عا) مثال - بعد از در آوردن آهن از کوره فوراً پتک زنها بپاشا کردند و بکوشان</p>
	<p>در فرهنگ اطعمه ای این لفظ ترکی ضبط شده لیکن در ادبیات خیلی قدیم فارسی این لفظ هست و</p>

هم احتمال کرده که میگوید سرسوران زیر گزگران - چو سندان براد پیک آهنگران پس احتمال ترکی بودن این لفظ بعید است چه در زمان فردوسی زبان فارسی هنوز از ترکی چندان متاثر نشده بود اگر چه ایالت ترک سلجوقی و غیر ایشان در خراسان بودند - بفتح حرف اول و دوم (پست - ک) ترکی است بمعنی اجازه نامه که کارگزاران دولت صادر کنند - (نث و شمع)

هندی - (پست ن ۴) عم - نام شهری است در شمال شرقی هندوستان بر ساحل رود گنگا (ج)  
فا - (پست ن ۵) اسم - مخفف پاتنی است (پبینید) (ش ۱) -

فنا - (پست) سم یا زهری که برای روانداز و فرش برد و استعمال میشود. (عالم) -  
سرد شده بود پتورا بخودم پیچیدم - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پت که معنی حرکت  
و او نسبت مثل او در هندو - پته (پ) و زهر که معنی پاره است -

پتوار (پست و ستر) سم - جاشی تن کبوتر و غیره که دو چوب فرو برده بر زمین و پنبه  
بر سر آنها است - (شع) میر غوری - درین و در که در دم نشاندیل و کنون قیاس  
و در هم نشسته بر پتوار -

فای (پست؟) اسم - (۱) حصه پائین پارچه کتبی به گوشه آن می شود - (تک) - مثال -  
چند چادر آن زن به زمین میخورد - در سنکریت پیش (۶۲) یعنی مطلق پارچه است -

۴) قیض رسید راه داری و امثال آن - (ع) امثال - در هر منزل پسته را می بینند مبادا کسی راه داری نداده باشد - در این صورت ترکی است -

فا - (پس تی آسم برهنه و عریان - اغلب در پاستمال میشود - (تیک) ایشال - دیشب  
صدائی از بیرون شنیدم با پای پتی آدم بیفیم چه بود - لفظ مذکور در جنوب ایران بیشتر  
استعمال میشود -

پچی - (پ سپ ست ی) اسم - (۱) کیکه پایش برهنه است (تک) - (۲) آدم بی سرو پای است  
 | اک مثال - این کاری که شما کرده اید ایتی با است -

فـ (پستی ۵۰۰) (۱) زشت و مهیب - (ع) اشال شعری از فردوسی -  
جهانی بر آن جنگ نظاره بود چه که آن اثر دماجنگ یتاره بود - (۲) آفت و ملا - (ع)

سال شعری از ابوالفرج رونی - بروز عدش میز انهای ظلم بکاب : بعون رایش پتیارای و سلم  
و تخلم این لفظ را در مقام فحش به زنهای استمال میکنند - (۲) مکون و مخزون - (شع) اسد افشار

۱) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (امس) اسم مصدر - (طاطبی) - (رج) جذا فی - (عم) علم - (ام) تخفیف - (میز) مین

اندھیرا و عیان پتیارہ سرقد رہ و اندر گمان او نہان پیرایہ نور یقین۔ (ع) خجلیت و شرمنا  
(ش) سید ذوالفقار شیروانی۔ ای خواجہ کہ سرعت ساعی غزم تو پتہ تارہ تحرک باد بزان دہ۔  
ریشی تصور می کند کہ در این شعر تصحیف خوانی شدہ و کلمہ پتیارہ بودہ لیکن خان آرزو بویہ جانی  
است کہ در نسخ متعددہ پتیارہ دیدہ شدہ۔ (۵) سختی و شدت و نفاذ حکم۔ (ش) سیذ الفکار  
شیروانی۔ گردش افلاک با پتیارہ عکس خل بہ صورت تقدیر در آئینہ عکس عیان۔  
(ع) مکرو حیلہ (ش) فردوسی۔ نیاید ز ما با قصہ چارہ ای بہ نہ سودی کند تیج پتیارہ ای۔ (۶) شور و  
غوغا۔ (ش) فردوسی۔ مرآن آبداران بصد پارہ کردہ بسی شور و پر خاش و پتیارہ کردہ۔  
این لفظ در پہلوی پتیارک (۷) و (۸) و در اوستا پتیرت یارہ (۹) و (۱۰) و در سانسہ (۱۱) بودہ۔  
چون در پہلوی این لفظ بکسر اول است در فارسی ہم جائز است۔

پتیرہ (پ ت ی م) سم۔ چیز زشت و مکرو و طبیعت (ش) از جانی۔ بین میفرم  
پتیرہ سرائی بہ نامند چنان نام ماند بجای۔ لفظ مذکور مخفف پتیارہ است۔

تیج (پ ت ی م) سم۔ کوه و عقیم۔ (ش) جہانگیری۔ لفظ مذکور مبطل پتیرہ است۔  
تیج (پ ت ی م) سم۔ (۱) نجوی و سرگوشی (ع) این لفظ را اکنون در نظم با کسر  
تلفظ کنند۔ (۲) کلمہ خواندن بہ بطرف خود است۔ (ش) شال شعری برای ہر

معنی شمس فخری۔ در رستہ انصاف چال الحق والدین بہ ہر گز سخن ظلم نہ گویند بہ تیج تیج۔ از بدتش گرگ  
شان بچو شبان بہ خوانند بزبان گلہ را جملہ بہ تیج تیج۔ در بعضی از زبانہای ولایتی تیج گویند و تیج  
مبطل آن است۔ و گر نہ شمس فخری برای سند کافی نیست۔

پتیکم (پ ت ی م) سم۔ ایوان و بارگاہ (ش) شمس فخری۔ رتم عہد شیخ ابو اسحاق  
شہ عادل شہنشہ اعظم۔ آنکہ از نو بہار معدلتش بہ ہمہ آفاق گشت چون پتیکم۔

لفظ مذکور مبطل پتیکم است۔ و گر نہ شمس فخری سند نام نیست۔

پتیلی (پ ت ی م) سم۔ نام غلجی است در مشرق آسیا۔ (ج)  
پتچاک (پ ت ی م) سم۔ یکیکہ مطلب زبانی را در زبان و یگر ادا کند کہ نامہای  
دیگرش ترجمان و مترجم است۔ (ش) جہانگیری۔

پتچورا (پ ت ی م) سم۔ نام رودی است در شمال اروپا کہ بہ اقیانوس منجمد  
شمالی میریزد۔ (ج)

پنجوه -

فا - (پ د ج و ه) اسم - ادای مطلب زبانی در زبان دیگر که نام دیگری ترجمه است (شع) جهانگیری -

پنج

فا - (پ د خ) اسم - (۱) خوش وزه و پ (شع) این لفظ مکرر (پنج پنج) هم استعمال میشود - (۲) پن - (عا) مثال - این میخ سر پنج است - در این صورت مخفف پنخت یا پنخش است - (۳) پیلو - (عا) مثال - این میخ چهار پنج است - (عا) آوازی است که بدان سگ و گربه را دور کنند - (شع) سوزنی - کیکه گردن شیران شرزه در سکنه - به گربه تو به بخرستی نگوی پنج این لفظ مکرر (پنج پنج) هم استعمال میشود - قافیه شود و سوزنی میخ است پس لفظ مذکور را با فتح (پ) باید خواند اما احتمال می رود سوزنی در ضرورت شعری با فتح پ آورده باشد چونکه اصل کلمه پنج (با کسر پ) است - با کسر پ (پ د خ) (۱) صدائی است که با آن انسان یا حیوانی را بترسانند (عا) مثال - از پنج کردن من علاوه بر این که شاتر سید اسب شما هم رم کرد - لفظ مذکور در ترسانیدن انسان عموماً در مقام مزاح استعمال میشود یعنی هر وقت بخوابی کسی را به شوخی بترسانند میگویند -

**پنج پنج یا پنج پچی کردن** - (پ د خ پ د خ) مص - بریدن سرگوسفند است در زبان اطفال معنی دوم پنج آب غلیظ چشم که بر مژه خشک گردد - (شع) عماره به عماره پرازی پنج است آن چشم نشانگرند گویی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است - در این صورت مخفف پنج است - این معنی را سروری ضبط کرده و ممکن است در شعر مذکور پنج (با یاء) باشد و سروری تصحیف خوانده است با هم اول (پ د خ) ترکی است معنی که و غایط - (تک) -

پنجپنجو

فا - (پ د خ پ د خ) اسم - پس کردن بدن کسی مخصوص زیر بغل و کف پا بطوری که پهنه در آید که در تحکم غلغلی است - (شع) شعر - شدن اشعار من بکنده بگو - شعر من حکم پنجو دارد - ایضاً نیازی بخاری در فرهنگ منظومه - در میان فرس میدانی چه باشد پنجو در هری پنجو چه گویند از صغیر و از کبیر -

پنخت

فا - (پ د خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پنختن (به بینید) (عا) مثال - امروز آتش پنا برای مان مان پنخت - (۲) بخاری که از ظرف جوشان متصاع میشود - (تک) مثال - وقتی سرپوش را از روی پشتاب برداشتم پنخت زد بیرون - (۳) اسم مصدر از پنختن (عا) - (۴) لگد که پا زدن انسان یا حیوان است (شع) سروری - بفتح پ (پ د خ ت) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در حکم و نشر و نظم - (نت) زبان شری - (شع) زبان شری - (تک) زبان تکلی -

پختن و پهن (شع) - این لفظ در حکم زبان قزوین هست -

پختکاپ - (پ ط خ ت مک - ب اسم) - ادویه جوشانیده که بدان بدن مریض را می شویند - (ط)

پختکا و - (پ ط خ ت مک - ب اسم) - پختکاب (ببینید) (ط)

پختگی - (پ ط خ ت عک ی) - خوب پخته شدن - (عا) - مجازاً کمال و خوبی هر چیز مثل پختگی انسان و پختگی خط و غیره -

پخت و پز - (پ م نر اسم) - غذا و تهیه غذا دیدن - (عا) - مثال - در مهانی دیروز پخت و پز شان خوب بوده -

دست پخت - (د س ت اسم) - طرز پختن غذا و پختن طعام - (تک) - مثال - دست پخت شما خوب نیست خوش همیشه بی مزه است -

دم پخت - (د م اسم) - قسمی از برنج پخته با عدس یا ماش یا جوبات و دیگر که آب برنج در پختن گرفته نشده باشد (عا) -

پخته - (پ ط خ ت عک ی) - (۱) مفعول از مصدر پختن یعنی چیزی مطبوخ و غذای طبخ شده که صند خام است - (عا) - مثال - گوشت خورش امروز ما خوب پخته بود - (۲) هر چیزی که در درجه خوب و دلپذیر باشد مثل

خط پخته و آدم پخته و کار پخته - (عا) - این معنی منقول از معنی اول است - (۳) میوه رسیده (شع) - این معنی هم مجاز از معنی اول است - با فتح اول (پ م نر اسم) - یعنی پنبه است (شع) - اینجا نگیری -

مثال - (۱) کتاب پخته نگردد مگر به گردیدن - (۲) بسیار سفر باید تا پخته شود خامی -

(۳) "پخته بخور و میچرد" (با) (عا) - در بسیاران غریب گرسنه را پخته پخته به زلفه خام -

پخته جوش - (پ ط خ ت عک ی) - جوش (شع) - اسم - دوائی است که از شیر انگور و گوشت بره و ادویه دیگر همه را در یک دیگ خوب بجوشانند تا گوشت مهرباشود - (ط) - مثال - شعری از عید لوسی - منم که طبع در ایام من قبول کند به غدید و نه و یکی و پخته جوش گران -

پخته خوار - (پ ط خ ت عک ی) - اسم - شخص راحت طلب که از طرف دیگران مسأش کند - (عا) - مثال - شعری از سعدی - اگر دست همت بداری ز کار به گدا پیشه خوانندت و پخته خوار -

پخته خور هم همان است -

پختن - (پ ط خ ت م ن) - مص - چیزی را با جوشاندن یا برشتن قابل خوردن کردن -

(عا) - پخت (می) می پزد - (مع) - پزنده (فل) - پخته (تل) - به پز (مر) - پخت و پز (اص) -

عل از زبان علما - (زن) از زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

لفظ مذکور مجازاً رکال شدن و کردن و همیا شدن و کردن و قابل استعمال شدن هر چیزی هم استعمال میشود مثل نختن آدم و کچتن میوه لفظی در علم هم هست - این لفظ در پهلوی نختن (ن) (ل) (س) (۱۱) و در اوستا (۲-۵۴۱) و در سنسکرت هم پنج (पञ्च) بوده -

**پنجتنی** - (پ یا خ ت - ن ی) اسم - (۱) هر چیزی قابل نختن و پنختن - (عا) (۲) چلو و خوش و آبگوشت و اشال آن غیر از نان (تک) اشال بن، روز با پنجتنی میخورم فقط به نان و پنیر و مکنجین اکتفا کنم **خیال نختن** - امید ایجاد شدن - (عا) هوس پنجتن و سودا پنجتن هم همان خیال نختن است - (عا) **پنج** - (پ یا خ ج) پیش وین (نت و ش) اشال شری از کمال اخیل - زیر گرز تو

دانی که چون چمد و شمن و بچه زرد و پتن پنج گشته چون دینار - لفظ مذکور مبدل پنجش است **پنجیدن** - (پ یا خ س ی د - ن) مص - گداختن و آب شدن روغن و دنبه از حرارت گدازش و کاهش بدن از غم - (ش) مولوی معنوی - همچو گرما به که آشفیده بود به تنگ آئی جان پنجسیده بود ایضاً ورنی - شاه ایران ازان که میراست که دل چون منی کند پخسان - مشتقات هم استعمال میشود -

**پنجش** - (پ یا خ ش) اسم - (۱) متفرق و پراکنده و پاشیده (عا) اشال - فلان این زبوا پول پنجش میکند معلوم میشود پولدار شده است - (۲) پن - (ش) فردوسی - بسوی طلا به برانجخت خش به گری سوار میگردید پنجش - لفظ مذکور اسم مصدر پنجشودن است **پنجش و پلا** - (پ یا خ س) اسم - ریخته پاشیده و پراکنده و متفرق (تک) اصفهان) اشال - این لعل بی سلیقه است همیشه کتابهایش پنجش و پلا است -

**پنجش و پن** - (پ یا خ س) اسم - پنجش و پلا - (به بینید) (تک) اصفهان) **پنجشودن** - (پ یا خ ش ی د - ن) مص - پن کردن و پراکنده ساختن (ش) شمس فخری - بروز رزم چو بر باد پای گشته سوار به پای اسب سر بد سگال پنجشوده - شاعر متوفی

مشتقات را هم استعمال کند - اگر چه شمس فخری سند کامل نیست اما چون اسم مصدر این لفظ پنجش و پن هم هست این مصدح است **پنجشدن** - (پ یا خ ش ی د - ن) مص - پنجشودن (به بینید) (ش) -

**پخلوچه** - (پ یا خ ل و ج) اسم - پس کردن بدن کس خصوص زیر بغل و کت یا لب و ریچه خنده در آید - و نام تکلیش غلغلی است (ش) - نیازی بخاری در فرهنگ منظومه - در میان فرس میدانی چه باشد پنجخو - در بری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر -

دغل) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم نام شخص یا چیزین -

از شعر مذکور معلوم میشود لفظ مذکور از زبان ولایتی هرات است

فا - (پد خ ل ی ج ۴) اسم پنجلیچه (پبینید) (شع) جهانگیری -

پنجلیحه  
پنجم

فا - (پد خ م ۳) اسم پارچه ای که گدایان و شارچیان بر سر و چوب بندند تا بان

شار را از هوا بایند (شع) شمس فخری - به گدایان که شاه زر پاشد به ماه سازد و مرط

ابر پنجم - سروری و جهانگیری لفظ مذکور را با تا اول ضبط کرده اند لیکن رشیدی گوید چون فخم -

(با فاء) یعنی مذکور موجود است پس مبدل پنجم است (با پاء) و با تا فوقانی تصحیف است -

فا - (پد خ م ۲) اسم شخص کون پنجم دبی دست و پا - (مثال) مثال خیلی پنجه است هیچ شاه نیش

پنجمه

فا - (پد د ۳) اسم چوب پوشیده پنبه ای که روی سنگ چقماخ گذاشته آتش روشن میگردند - (شع)

پد

رشیدی - لفظ مذکور مخفف پده است - رشیدی گوید در عراق چوب مذکور را پدو میگویند -

فا - (پد د ۴) اسم مردی که سبب تولد فرزند است که نامهای عربی متصل در فارسی والد و اب و

پدر

نام دیگر فارسی باب است (عا) مثال - پدرم بفرزفته است - این لفظ در پهلوی پیدر (۴۹) و پدر

(۱) دور او ستا پتر (۲) و پتر (۳) و پتر (۴) و در سنسکرت پتر (۵) است زبان سنسکرت با (۶)

و پی (۷) بنی نگاهبانی است و تر (۸) علامت فعلیت و معنی کلمه نگاهبان است چون در ایل آریا که ایرانی و

هندی و فرنگی نسل آن هستند پدر نگاهبان خانه بوده و مادر در سنسکرت ماتر (۹) است معنی تولید کننده ما

(۱۰) معنی تولید کردن است و تر (۱۱) علامت فعلیت - برادر در سنسکرت براتر (۱۲) است معنی بار برنده برادر

(۱۳) بنی بار چه کار برادر آن عصر خدمت خانواده بوده و دختر در سنسکرت و پتر (۱۴) است معنی شیر دهنده

چه کار در دختر خانه و شیر دادن شیر گا و گوسفند بوده - و فارسی ما الفاظ مانای اصلی خود را کم کرده لیکن در سنسکرت اغلب

بحال خود باقی است و تایید زندگی قوم آریا را نشان میدهد - (۱۵) مثال لفظ پدر (۱۶) نگرندان پدر چه میگویی

پدر خویش باش اگر مردی (۱۷) گیر پدر تو بود داخل (۱۸) پدر تو را چه حال (۱۹) پسر کو ندارد نشان از

پدر (۲۰) تو بیگانه خویش خویش پسر (۲۱) میراث پدر خواهی علم پدر آموز (۲۲) پدرم روضه رضوان بدو گندم نفوذ

نه ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم (۲۳) بر سر لوح او نوشته بزرگ جود است او به زهر پدر (۲۴) پدر کش

پادشاه میرا نشاید و مگر شاید بجزش مه نیاید

پدر اندر - (پد د ۵) اسم شوهر مادر کسی یعنی بعد از مردن پدر یا طلاق مادرش شوهر دیگر

آن شوهر نسبت به فرزند زانش پدر اندر میشود - (شع) لفظ مذکور در متکلم افغانستان و ترکستان

پدرانه - (پد د ۶) مثل پدر رفتار کردن و پدری کردن - (عا) مثال از محبت ای پدر نه شایسته

(۲۵) ختمه و هنره مفتوحه (۲۶) ختمه و هنره مضمومه (۲۷) کسره و هنره کسوره (۲۸) آ (۲۹) و ادعای که یا از



پدر بر پدر - از طرف پدر و پدر پدر و هكذا - (عا) مثال - فلان پدر بر پدر عالم است -  
 پدر پیش چشم کسی آمدن - صدمه فوق العاده خوردن و در زحمت سخت افتادن (تک)  
 مثال - در این راه از سر ما پدرم پیش چشم آمد -

پدر زن - (نمیدن اسم) - پدر زوجه‌ای که لفظ شعریش خسراست - (عا) -  
 پدر سگ - (س سگ) اسم - یک فخش مؤدب ایرانی است که از زبان فصحاء و بزرگان هم  
 جاری می‌شود - (عا) - (یعنی کسی که پدرش در بدی مثل سگ است -

پدر سوخته - (س سوخت) اسم - کسی که پدرش به عذاب الهی سوخته باشد - (عا) - لفظ مذکر  
 یک فخش مؤدب ایرانیان است که از زبان فصحاء و بزرگان هم صادر می‌شود -  
 پدر شوهر - (ش - ده - س) - پدر شوهر زنی - (عا) -

پدر کسی را در آوردن - آزار رسانیدن و اذیت سخت کردن به آن کس - (تک) - مثال  
 حاکم این شهر از ظلم پدر مردم را در آورد -

پدر کسی را سوختن - آزار رسانیدن و اذیت کردن به آن کس (تک) مثال - چون فلان  
 پول مرا خورد پدرش را خواهم سوزانم -

پدر زامرد - (ن س م - د س م) - کسی که پدرش مردی یا مردانگی نداشته باشد - (عا) -  
 لفظ مذکور یکی از خشنهای ایرانیان است -

پدر می کردن - شل - پدر نوازش و محبت کردن به کوچکتر - (عا) - مثال - امیدوارم شما  
 در حق من پدری بکنید -

بی پدر - (ب ی پ - د س م) اسم - (۱) کسی که پدرش مرده است - (عا) - (۲) طفل زنا  
 که پدرش معلوم نباشد - (عا) - (۳) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده است - (عا) -  
 لفظ مذکور یکی از خشنهای ایرانیان است -

پدرام - فا - (پ - د س م - م) اسم - آراسته و نیکو و خوش - (شع) - انوری - ای ز  
 طبع تو طبعها از من به دی ز عیش تو عیشها پدرام - و بعضی از فرنگیها معنی لفظ کویر

همیشه و پاینده نوشته است - لفظ مذکور اسم مصدر پدرامیدن است -  
 پدرامیدن - فا - (پ - د س م - م) اسم - آراستن و نیکو و خوش شدن - (شع)

فخرالدین گرگانی - اگرچه راه نام پدرام باشد به پدرام خوش و فرجام باشد -  
 (ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و تشو و نظم (نش) زبان تبری (شع) زبان تهری (تک) زبان

اگرچه استعمال غیر از فعل مضارع دیده نشده لیکن شاعر میتواند استعمال کند.	
پدرخته	فا - (پ د س ر خ ت ع) اسم - غمگین و اندوهناک - (شع) - فردوسی در زادن زار
پدرزه	فا - (پ د س ر ز ه) اسم - چیزیکه در پارچه بسته گره زنند - (شع) - سروری - مبدل لفظ مذکور پیرزه است - جهانگیری لفظ مذکور را بنی حصه و بهره نوشته است
پدرود	فا - (پ د س ر و د) اسم - مبدل بدرو و داست معنی و دایع (شع) -
پدشخوار	فا - (پ د س ر خ ش خ) اسم - در ادبیات پهلوی نام کوهی بوده در گیلان یا مازندران - (ج) -
پدمه	فا - (پ د م ه) اسم - حصه و بهره (شع) - جهانگیری -
پدندر	فا - (پ د ن د س ر) اسم - مخفف پدرا ندر است - (به بینید) (شع) - لبی - از پدر چون از پدندر دشمنی بیند می پد مادر از کینه بر او مانند مادر شود - در ضرورت شعری شعرا پدندر را پدندر (پ د ن د س ر) ساخته اند چنانچه شمس فخری گوید - گریان بدست بی تو پیوسته تخت و ملک به همچون تیم طفلی در دست پدندر
پدنک	فا - (پ د ن د س ر ک) اسم - پودنک - (به بینید) (ط) -
پدوار	فا - (پ د د و س ر) اسم - مبدل پتوار است - (به بینید) (شع) -
پده	فا - (پ د ه) اسم - نام درختی است که بار نمیدهد و نام عربش غرب است - (شع) - نزاری قهستانی - سهم تو او فکند به پیکان بید برگ به بر پیکر معاند تو لرزه چون پده باضم اول (پ د ه) - چوب پوشیده پنجه ای که در قدیم آتش گیر بوده یعنی روی سنگ چاقا گذاشته میشد برای تولید آتش - (شع) شمس فخری - خسرو اعظم جلال الدین و دنیا آنجه هست به آتش تیغ و راجان و تن اعدا پده - اگرچه شمس فخری سند کامل هیچ لفظ نمیشود اما این لفظ مخفف پوده و صحیح است - پد - (پ د) مخفف لفظ مذکور است -
پدیر	فا - (پ د س ر د ی د) اسم - آشکار و پیدای ظاهر - بیشتر با لفظ آمدن و شدن و گشتن و آوردن صفت شده مصدر مرکب می آید - (عا) -
پاپدیر	ن - (س) اسم مخفی و پنهان و ناپیدا - (عا) -
پدیار	فا - (پ د س ر د ی ا ر) اسم - آشکار و پیدای ظاهر - (عا) - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پدید و لفظ آر که علامت مفعولی است

(عل) زبان علام (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (نص) مصدر (سم) اسم (ری) نامی (مع) مضارع

پذیرفتن

فا - (پ ۴ ذی ۴ ت ۴ ن) مص مخفف پذیرفتن است (به پیوند) (ش ۱) -  
 مشتقات هم استعمال می شود.

پذیر

فا - (پ ۴ ذی ۴ ص ۱) فعل امر از مصدر پذیرفتن یعنی قبول کن که با اضافه به (به پذیر) -  
 هم استعمال می شود. (عا) - مثال شری - "هرا آنچه ناصح شفق بگویدت بپذیر" این مصحح

مثال است - (۲) اسم فاعل از مصدر پذیرفتن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل و پذیر و غیره -

پذیرا - (پ ۴ ذی ۴ ص ۴) اسم - (۱) کیک به استقبال مسافریا جهان می رود - (عا) در این صورت

حرف الف در پذیرا علامت فاعل است - (۲) سخن شنونده و فرمان بردار و قبول کننده -

(عا) - مثال - هر چه بفرماید من پذیرا هستم - در این صورت هم الف در لفظ مذکور علامت فاعل است

مثال الف دانا و بینا و گویا - (۳) قبول و پسند شده - (عا) مثال سخن فلان پذیرا است

پذیرائی - (پ ۴ ذی ۴ ص ۴) (اص) قبول کردن - نیز ضیافت و میزبانی - (عا) -

پذیرش - (پ ۴ ذی ۴ ص ۴) پذیرائی و قبول - (ش) نظامی - خود مندر و از پذیرش تافت -

بخواهی در پذیرا شتافت -

ولپذیر - مطبوع و خوش کننده دل - (عا)

پذیره - (پ ۴ ذی ۴ ص ۴) پذیرا (به پیوند) (ش) این لفظ در پهلوی پدیرک (۳۵۰ نو) است

پذیرفتن

فا - (پ ۴ ذی ۴ ت ۴ ن) مص - (۱) قبول کردن - (عا) (۲) ضیافت

و دهائی کردن - (عا) - پذیرفت (می) می پذیرد (مع) پذیرنده (فل) پذیرفته (فل)

پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرش - (ا) به پذیر (مر) پذیرا و پذیره صفت مشبهاست -

تلفظ امروز ایران با فتح اول است - پذیرفتار و پذیرفتکار - پذیرنده (ش) این لفظ در

پهلوی پذیرفتن (۳۵۰ و ۱۱۳۵) بوده -

چپر

فا - (پ ۴ ص ۴) اسم - (۱) آنچه بر بدن حیوان پرواز کننده و طیار روید که قسم بلند آن شا

پراست (عا) مثال - اروپائیهای قدیم از شاه پرهای مرغابی قلم می ساختند -

این لفظ در پهلوی پر (۱۰) و در اوستا پرنه (۴۴۳) و در سکریت پترم (۳۹۰)

و پرغم (۳۹۰) است - (۲) هر چیز شبیه به پر مثل پرگاه و پرچای و پرشال - یکت کن شبیه پر

از شال (عا) در این صورت گاهی پره هم خوانده می شود - مثال - پرچرخ آریا گستر است -

این معنی منقول از معنی اول است - (۳) زور و قوت و توانائی - (عا) مثال -

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جنرانی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)



**پر کسی یا چیزی کسیر گرفتن** - به صیبت گرفتار شدن از طرف کسی یا چیزی - (تک) مثال  
بدبختانه پر فلان ظالم به من گرفت -

**زیر پر گرفتن** - (۱) جاداددن مرغ جوجه یا تخم را زیر پر خود - (عا) (۲) جا و پناه دادن و  
سرپرستی کردن - (عا) -

**پر مگس** - (۱) قسمی از حشره بالدار که ناش مگس است - (عا) - (۲) مجازاً قسمی از شمشیر جوهر  
و جوهش آن (شع) (۳) مجازاً قسمی از ساز و صدای آن (شع) - (۴) نوعی از پارچه  
ابریشمی بسیار نازک (شع) -

**پروبال زدن** - (۱) حرکت دادن پرنده بالهای خود را مخصوصاً بعد از ذبح - (عا)

(۲) مدون - (زن) مثال - دیدم فلان زن به بچه اش نفرین کرده میگفت پروبال بزنی -  
پرویا - قوت و توانایی - (تک) -

**پرویا قرص** - آدم مهبیا و چابک و سالم و محکم - (تک) -

**پروپوشال** - پرهای مرغ و برگ گیاه و ریسمان و غیره که پزندگان با آن آشیانه سازند (تک)

**پر ملو** - (هل ل ملو) سم - ملو که هسته آن را در آورده در آفتاب خشکانیده باشند - در ایران

خانی و در خورش هر دو خورده میشود - (عا) مثال - پر ملو را هم آب می اندازند مثل آلو بخارا میخورند -

**شاه پر** - پر بزرگ پرنده - (عا) بضم پ (پ ط س) (۱) ظرف ملو از چیزی مثل کوزه پر

از آب و قند دان پر از قند (عا) مثال - صندوق من پر از لباس است - (۲) بسیار خیلی

(عا) مثال - فلان پر به من اذیت میکند - (عا) (۳) آلوده و آغشته - (عا) مثال - فلان را

دیدم صورتش پر از خون بود - این معنی منقول از معنی اول است - مجازاً معنی مهبیای غضب - (عا)

این لفظ در پهلوی پر (۱) در اوستا پورو (۲) در (د) و در سنسکرت پورو -

(۳) پر بوده - مثال - (۱) پرچمی غریبال از پردلی آسیا است - (۲) پرگفتن به

قرآن خوش است - (۳) کار نیکو کردن از پر کردن است - (۴) پرووی مایه نخواست

**پر چکر** - (ج گ س) شخص دلیر و ترس - (عا) -

**پر چانگی کردن** - (ب ط س ج س ن گ م ی) مص - زیاد حرف زدن و بکلام طول دادن

(تک) مثال - از پر چانگی فلان خسته شدم - وجه تسمیه این است که در حرف زدن چانه (زنج)

انسان می جنبد -

(عرا عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و شعر و نظم (نت) زبان تهرانی (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلیفی

**پراخت** - زمین یا باغی که زراعت و میوه فراوان دهد - (عا) -  
**پراحت** - (ح) - سرف - اسم - کسی که بسیار حرف میزند و طویل الکلام است - (عا) -  
**پراخورد** - (خ) - (س) - اسم - کسیکه زیاد میخورد - (عا) -  
**پرازد** - (د) - (ل) - اسم - شخص بهادر و شجاع و نترس - (عا) -  
**پرازد** - (س) - (و) - اسم - شخص بهیضم و بند شو و همه جا رو - (تک) - مثال - فلان خیلی پرازد است  
 بیو عده در مهمانی هر کس حاضر میشود -  
**پراشدن** - (پ) - (ت) - مردن و وفات یافتن - (عا) -  
**پراکردن** - (ک) - (س) - (ن) - مص - (۱) ملو کردن و لبریز ساختن - (عا) - (۲) زیاد کردن  
 و تکرار نمودن کاری را - (عا) -  
**پراکردن** - (ت) - (ف) - (ت) - باروت و ساچمه یا گلوله بقدر لازم در تفنگ ریختن - (عا) -  
**پراکردن** - (س) - (ی) - ترغیب و تحریض کردن آن بر ضد کسی دیگر - (تک) - مثال - فلان را از فحاشی  
 بر ضد پدرش پرا کرده اند -  
**پراگود** - (گ) - (و) - اسم - کسیکه زیاد حرف میزند و پرچانگی میکند - (عا) -  
**پراماه** - (م) - (ه) - اسم - پرو ماه تمام (عا) این لفظ در اوستا پر نو مانه (۴) { ۴ } { ۴ } -  
 { ۴ } { ۴ } { ۴ } و در سنسکرت پورن ما (पुर्णमास) بوده و در پهلوی پرمه (۴) { ۴ } { ۴ } -  
**پرامدعا** - (م) - (ط) - (د) - (ع) - (س) - اسم - (۱) شخص پر حرف و سبج بند شو (تک) (۲) شخص خود پسند  
 و لاف زن (تک) -  
**پراغز** - (م) - (غ) - (ز) - اسم - (۱) هسته ای که مغزش خوب بود و پوک نباشد - (عا) -  
 (۲) حرف دل پسند و بامعنی مدل - (عا) - مثال - حرفهای فلان پراغز است -  
**پرافس** - (ن) - (ف) - (س) - اسم - آدم پر حرف و طویل الکلام (عا) - مثال - فلان این روزها  
 خیلی پرافس شده است شنونده را خسته میکند -  
**پراتیک** - (پ) - (ا) - (س) - (ت) - (ک) - اسم - مهارت و شوق و تکرار در عمل - (عا) - این لفظ  
 فرانسوی (Pratique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -  
**پراخت** - (پ) - (ا) - (س) - (ت) - (ک) - اسم - کشتی بخاری - (عا) - این لفظ روسی است و  
 یعنی بخار است -





( ) که نام دیگرش بلالی است - لفظانکورماخوذ از فرانسوی ( *Parenthés* ) است  
**پراندانخ** فا - ( پ س س س ن د س س خ ) اسم قسمی از چرم و باغی شده که نام دیگرش تماج است  
 (شخ) اجپانگیری -

**پراندن** فا - ( پ س س س ن د س ن ) مض - ( را ) پرواز دادن و پرنده را به هوا سردادن -  
 (عا) مثال - فلان کبوتر پرانی را هنوز ول نکرده است - ( ۲ ) چیزی را بزور و  
 افکندن - (عا) مثال - فلان قوی بغضب میاید هر چه دستش باشد میپزند - ( ۳ ) حرفهای بوج  
 و بی حقیقت زدن و لاف زدن - ( تک ) مثال - فلان حرفهای می پراند که یکیش را هم عقل باوریشود  
 این معنی مجاز از معنی دوم است -

**مکس پراندن** - استعاره برای بیکار بودن است - ( تک ) -

**پرانیدن** فا - ( پ س س س ن د س ن ) مض - پراندن بهر دو معنی ( به بینید ) ( عا )  
**پراحام** فا - ( پ س س س ه س م ) اسم - یکی از نامهای قدیم ایران که مانخوذ از زبان کلدانی  
 بوده و معرب آن ابراهیم است در زمان بهرام گور ساسانی جهودی بسیار خیل اما

مستول پراهام داشته و گویند بهرام او و شر و تشراب لنبک نام شقای که شاه راهمانی کرده بود بخشید  
 - (شخ) خاقانی - بهرام ننگد به پراهام چون نظره برخان و خوان لنبک ستا بر افکند -

**پر بار** فا - ( پ س س س ب س ه ) اسم - خانه تالستانی - (شخ) چپانگیری - رشیدی گوید پروار  
 و پرواره و پر بار و پر باره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فردال و فردال

( این ده لغت ) یعنی خانه تالستانی سرو و بعضی گفته اند خانه ای که بالای خانه سازند و در چپا  
 گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد از آن یعنی مطلق خانه سرد تالستانی متصل شده و جانوری که  
 در خانه تالستانی خنک به بندند تا فر به شود بدیخمت پرواری گویند و مردم گمان برند که معنی پر  
 داده است و حال آنکه پین معنی پروره است نه پرواری - خاقانی گوید - مصرع -  
 روز به پروار بود فروه از آن شد چنین - و بعضی گفته اند پرواره خانه تالستانی خنک که در آن  
 جانور بندند برای فریبی - و پرواره ( بای تازی ) غره و بالا خانه که در چپا داشته باشد  
 و الة العلم - انتهى -

**پر باره** فا - ( پ س س س ب س ه ) اسم - پر بار ( به بینید ) (شخ)  
**پربال** فا - ( پ س س س ب س ل ) اسم - پر بار ( به بینید ) (شخ) -

( س ) نحه و نحه منقوه ( ط ) نحه و نحه منقوره ( ه ) کسره و نحه کسره ( س ) آ ( و ) واداعربی ( ع ) باراعربی

پرباله  
پربالگانده

فا - (پ - س ب س ل ؛ اسم - پربار (پهینید) (ش) -  
(پ ؛ س ب پ س گ س ن د) اسم تبلیغ و چیزی را مشهور کردن و در سیاست یا  
تراستعمال میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Propagande) است و در فارسی  
مستعمل لیکن هنوز جزر زبان نشده است -

## پربین

فا - (پ - س ب س ه ر ن اسم - گیا هیست خوردنی که نام مشهورش خرفه و معرش  
فرخ و نام عربی دیگرش بقلة الحمقاء است (ط) مثال شعری از ابوالفخرازی -  
در نظر مردمک چون تره زار فلک به روشنی کونار تیرگیش پربین -

## پرت

فا - (پ - س ر ت اسم - (۱) افتادن از بلندی (عا) مثال - دیروز از بام پرت  
شدم و شتم شکست - با لفظ شدن و کردن منضم شده مصدر لازم و متعدی میآید  
(۲) بی حسنی و مزخرف و لا طایل - (تک) مثال جرفهای فلان همه پرت است -

پرتگاه - (گ س ه) جایی که احتمال پرت شدن انسان یا حیوان در آن باشد - (عا) مثال - در  
عبور از قتل از چند پرتگاه گذشتیم -

پرت و پلا - (پ - س ر ت و پ - س ل س اسم - حرفهای پوچ و بی معنی و نذیان صفت (تک) صفت  
حواس پرت بودن - پرتیشان و از مرحله دور بودن و در مقابل حواس جمع بودن است که  
بکار خود بینا و خاطرجمع است - (عا) - بکسرپ - (پ ؛ س ر ت) با خرت منضم میشود (خرت پرت)  
اسباب خورده و ریزه و متفرقه را گویند (تک) مثال - وقت سفر تمام خرت و پرت منظم را در  
یک اطاق ریخته بستم - بضم پ - (پ ؛ س ر ت) اسم - لنگرگاه کشتی و حصه از ساحل که برای  
ورود کشتی ساخته باشند - (عا) در این صورت فرانسوی (port) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز  
جزر زبان نشده است -

پرت سعید - (س - ع ی د) غم - نام بندری است در مصر برکنار بحر متوسط - (ج)

## پرتاب

فا - (پ - س ر ت س ب اسم - پرت کردن و چیزی یا کسی را بزور از دست رها  
کردن یا از جای بلند انداختن (عا) مثال دیروز کاسه دست بچه بود پرتاب کردیم  
بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی قسمی از تیر و مسافت تیر پرتاب هم برای لفظ مذکور نوشته اند  
که اشتباه است -

## پرتاو

فا - (پ - س ر ت س و اسم - بدل پرتاب (پهینید) (نث و ش) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و در حکم و ضرب و نظم (نث) (زبان نثری و ش) (زبان شعری) (تک) (زبان محلی)

پرتست

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - اعتراض - (عا) مثال - عامل کارخانه برصذارباب پرتست کردند - این لفظ انگلیسی (Protest) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز

جز در زبان نشده است -

پرتستان

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - پروتستان را (به بنید) - (عا) -

پرتغال

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - (۱) حصه مغربی ملک اسپانی که خود سلطنتی است متقل و پای

انتقش لیبرن است - (ج) (۲) نام قسمی از مرکبات است که بقدر نایج و بزرگتر

هم میشود و چون برسد مزه میخوشی دارد - (عا) - چون میوه مذکور را اهل پرتغال در چهار صد سال

قبل که بعضی از بنادر جنوبی ایران را داشتند به ایران آوردند بنام ملک آنها باقی ماند -

این لفظ فرانسوی (Portugal) و باضم تاء است لیکن در فارسی بافتح استعمال میشود -

پرتقال

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - پرتقال را به بنید (عا) -

پرتو

فا - (پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - فروغ و روشنائی و تلاء و عکس جرم نورانی - (عا) -

مثال :- (۱) "پرتو نیکان بگیرد هر که بنیادش بد است به تربیت ناهل را چون گنگدان

برگنبد است" (۲) "با نور آفتاب چه پرتو دهد سها"

پرتوریا

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - نام شهر مستبر مملکت ترانسوال در افریقای جنوبی - (ج) -

پرتوریکو

(پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - نام یکی از جزایر امریکای شمالی است - (ج) -

پرچم

فا - (پ) (سرط) (ت) (س) (ت) اسم - (۱) دم نوعی از گاو کوی است که در کوههای مابین ختاد و هندوستان

پیداشد و نام مخصوصش غرغها است دم گاو مذکور را در قدیم بر سرچوب علم و نیزه و گردن

اسب می بستند اکنون پرچم بر پاچه ای استعمال میشود که بر سرچوب علم یا سر نیزه بسته شود (عا) مثال شعری از

خاقانی - از بهر تومی طرازد ایام - منجوق ز صبح و پرچم از شام - مثال تکلمی پرچم بسیاری از

علم با قرمز است - در سنکریٹ پوچہ (पूजा) یعنی مطلق دم است - (۲) کاکل که

موی بلند فرق است - (شع) - در شرح شنوی مرقوم گشته که حضرت شیخ نجم الدین کبری در هنگام شهادت

پرچم کافری را گرفته بود و بعد از شهید شدن ده کس نتوانستند او را از دست شیخ گرفتند پس حضرت

مولوی معنوی انتساب خود را به جناب شیخ بدین وجه میفرماید - ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند بی از

آن مفلسکان که بز لاغر گیرند - بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دیگر پرچم کافر گیرند

رشدی تصویف میکند معنی دوم مجاز از معنی اول است که کاکل تشبیه به پرچم شده است -

(عل) از زبان علما (ذن) از زبان زنان (با) از زبان بازاری (مض) مصدر (سم) اسم (ای) ماضی (مع) مضارع

### پرچین

فا- (پ سرخ ی ن کم) - (۱) حصاری که از چوب و خار و امثال آنها بر دور باغ و غیره سازند - (عا) امثال - دور جالیز خیارین پرچین است - امثال شتری از امیر خسرو -  
عطار و از بگرد این حدیقه معنی به بگوش از مژه خویش در نهد پرچین - درما زندان این را پرچیم گویند  
(۲) پهن کردن سر میخ و امثال آن به کوبیدن بطوری که در جای خود محکم شود و از سوراخ خود بیرون نرود - (عا) امثال - میخ پیکار از جای خود بیرون میاید اما میخ پرچین شده بیرون نمیاید -

این لفظ در سنسکرت پرچیه (प्रचीर) است -

### پر خاش

فا- (پ سرخ مد ش کم) - (۱) خصوصت و نزاع و جنگ (شع) عنصری -  
ای شب نیکنی این همه پر خاش که دوش به راز دل من چنان بکن فاش که دوش -  
(۲) نهیب دادن و غضبناک شدن (عا) این لفظ در اوستا پرخ (د) مد (۳۴) - و در سنسکرت (प्र) است -

### پر خج

فا- (پ سرخ مد ش کم) کفل اسب و شتر و گاو و غر و امثال آنها - (شع) فرخج مبدل آن است -

### پر خش

فا- (پ سرخ مد ش کم) مبدل پر خج است (به بینید) (شع) فختاری در صفت اسب - دیو سیرت سرش نصرت بخش به بر سینه پلنگ رخس پر خش -  
فرخش مبدل آن است -

### پر خو

فا- (پ سرخ مد و کم) محوطه ای که در گوشه اطاق از ساختن دیوار کوتاه در آن گوشه پیدا شود و در آن غله ریزند (شع) آذری - کند مدخر قدرش که ذخیره جو به بجای خنب لطافات چرخ را پر خو -  
در کلم جسد غ و انارک این لفظ هست - جهانگیری برای لفظ مذکور معنی پیرستن در خنان هم نوشته لیکن رشیدی اعتراض کرده که برای پیرستن لفظ خنبا است نه پر خو و جهانگیری سند هم نداده -

### پرو

فا- (پ سر مد کم) - (۱) لای و ته مثل یک پرد لباس و پارچه لینی یک لای و ته پارچه - (شع) جهانگیری - مؤلف ناصری این لفظ را مخفف پرده دانده که معنی مذکور میاید -  
برهان معنی خواب و حرکت نخل را هم معنی دیگر لفظ مذکور نوشته لیکن سندی بدست نیامد - جهانگیری رشیدی باضم اول و فتح ثانی - (پ سر مد د) را معنی پر شود نوشته و این شعر سعدی را سند آورده -  
تو خود را گمان برده ای پر خرد به لانی که پر شد و گر چون پرود - لیکن در شعر سعدی تعقیف خوانی

فل، اسم فاعل دل، اسم متعول داس، اسم مصدر (ط) طی (ج) بخزانی (عم) علم (نام شخص با چیز معین)

شده و صحیح برداست چه پُریدن مصدری نیست که مضارع آن پُرودا احتمال شود و بدتر از همه این که با کسر اول و فتح ثانی (پ ۴ سر ۵ د) را معنی گردد. (فعل مضارع از مصدر گشتن) نوشتند که فعل مضارع از مصدر پُریدن (معنی گشتن) باشد.

**پردا** - (پ ۵ سر ۵ سم) - روز بعد از روز حال - (نث و شخ) لفظ مذکور مبدل فردا است چه این لفظ در پہلوی فردا (۱۱ د ۱۱ ص) و در اوستا فریڑه (۱۱ د ۱۱ ص) است.

لیکن در سنسکرت پردیو به (پ ۱۱ د ۱۱ ص) است.

**پرداخت** - (پ ۵ سر ۵ د خ ت) فعل ماضی از مصدر پرداختن معنی ادا کردن و توجه کردن و صیقل دادن (ع ۱) - مثال - استاد چاقو ساز چاقوی مرا پرداخت -

(۲) اسم مصدر از پرداختن معنی جلا و کارسازی (ع ۱) -

**پرداختن** - (پ ۵ سر ۵ د خ ت ن م ص) - (۱) صیقلی کردن و جلا دادن - (ع ۱) - مثال - پرداختن گوشواره کار زرگر است - (۲) کارسازی کردن و ادا کردن و به ختم رسانیدن

(ع ۱) - مثال - پول مرا فلان هنوز نپرداخته - (۳) متوجه شدن و مشغول گشتن (ع ۱) - مثال - آدم باید یک کار را تمام کند بعد بخارد و بگذرد - (۴) برداشتن و رفع نمودن - (شخ) - (۵) خالی ساختن -

مثال این معنی و معنی چهارم از نظامی - حجاب سیاست برداختند: ز بیگانگان حجب برداختند - (۶) گرفتن و بلودن (شخ) نظامی چو دیوان بسی چار با ختم: که آن در کلونی نپرداختم -

فرهنگ نویسان شعر معانی دیگری برای لفظ مذکور نوشتند که همه بر سبک و به شش معنی مذکور -

این لفظ در پہلوی پرداختن (۱۱ ص ۱۱۳) و در اوستا پُیری تیج (۱۱ د ۱۱ ص ۱۱۳) است -

**امثال** - (۱) تو کار زمین را نخواستی: که بر آسمان نیز پرداختی - (۲) هر که آمد

عمارت نوساخت: رفت و منزل بدیگری پرداخت - (۳) پرداخت (می) پردازد (مع)

پردازنده (فل) پرداخته (فل) پرداخت و پرداز (اص) به پرداز - (مر) -

**پرداز** - (پ ۵ سر ۵ د سن م) (۱) فعل امر از مصدر پرداختن که در نظم با اضافه به احتمال میشود - (ع ۱) - (۲) اسم فاعل از مصدر پرداختن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل کار پرداز

عبارت پرداز: نویسنده و نثی ای که عبارت خود را فصیح و بلیغ و با محسنات می آورد - (ع ۱) -

فتنه پرداز: کسیکه فتنه و فساد برپا میکند و ترغیب به احداث فتنه ینماید - (ع ۱) -

**پردال** - (پ ۵ سر ۵ د ل سم) مبدل لفظ پرکال است که آلتی است دوشاخه برای

(۵) قیو و پنجه منقوشه (ط) قیو و پنجه منقوشه (ع) کوه و پنجه مکوره (س) آ (و) ادا و اعزای (ی) یار اعزایی

و ابره کشیدن - (شخ) جهانگیری -

پرداختن - (پ) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - مخفف پرداختن (به بینید) (شخ) -

پردخته - (پ) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - مخفف پرداخته (به بینید) (شخ) فردوسی در زادن زال: زادن چو مادرش پردخته شد به روانش از آن دیو پد رخته شد -

پردسه - (پ) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - فردوس و بهشت (شخ) زاری قهستانی -

باجانی که هست هندسه گاه به چون توانی تو گشت پردسه خواه -

پردک - (پ) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - کلامی که پرده دار و مبهم است و نامهای دیگری لغز چشمان است (نث و شخ) خسرو - پردکهای دورا دور بسته به که از فکرش دل دانا است خسته

نیز مذهب الاسماء در معنی اجمیه و لغز -

پرده - (پ) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - (۱) پارچه ایست که مقابل چیزی آویخته شود و مجازاً هر چیزی که

حایل چیز دیگر باشد - (عا) امثال - پرده در اطاق من از آلس است - امثال دیگر

پیازداری چند پرده است - (۲) یک لحن از الحان موسیقی - (عا) امثال - فلان دیشب برای

من یک پرده آواز خوبی خواند - امثال لفظ پرده یعنی اول - (۱) کس چه داند که پس

پرده که خوب است که زشت - (۲) ما بینیم که از پرده چه آید بیرون - (۳) ما توانی

پرده کش را بدرین تاندر پرده ات را پرده در - (۴) خدا یا زین معما پرده بردار -

در سنکریت پتی (पति) یعنی پارچه و پرده موجود است -

پرده از روی چیزی برداشتن - فاش و آشکارا نمودن چیزی - (عا) -

پرده بازی - (ب) مد (س) د (خ) ت (ن) ص - بازی عروسکها و صورتها نشان دادن از پشت پرده که

نام دیگری خیمه شب بازی است - (عا) -

پرده پا - (پ) مد - (پا پرده به بینید) (عا) -

پرده پاره کردن - ظاهر کردن راز - (عا) -

پرده پوشی کردن - غرض عین و چشم پوشی کردن و پنهان داشتن - (عا) -

پرده چشم - طبقاتیکه در چشم جاندار موجود است - (عا) -

پرده چخانه - نام پرده از موسیقی (شخ) فخرالدین عراقی - مطرب عشق میزند مردم چنگ در

پرده چخانه عشق -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و محکم و شریف و نث (نث) زبان شری (شخ) زبان شعری (نک) زبان محلی



پَرده دار - دربان و حاجب - (عا) -	
پَرده درمی - ظاهراً کردن و آشکارا نمودن - (عا) -	
پَرده زنبوری - پرده مشبک از پارچه یا غیر آن که به در اطاق و غیر آن آویزند تا کسان درون اطاق بیرون را نبینند - و اصل بیرون آنها را نبینند - (عا) چون پرده مذکور شباهت به خانه زنبور دارد زنبوری نامیده شده -	
پَرده عشاق - (عاشق و معشوق) اسم - نام لحنی است از موسیقی - (نث و شخ) -	
پَرده عجبوت - تازی که عجبوت شبیه به پرده می تند - (عا) -	
پَرده غفلت - خود غفلت که تشبیه به پرده شده است - (عا) -	
پَرده گوش - عصبی که در ته گوش متصل به مغز است - (عا) -	
پَرده گی - (۱) هر چیزی که در پرده و پوشیده باشد - (شخ) (۲) پرده دار و نوکر - (شخ) - امیر خسرو	
ملک و ران بر در تو پرده گی - (۳) زن مسلمان که خود را از مرد و جنبی	
میپوشاند - (عا) - دین معنی حرف یا در آخر لفظ مذکور حرف نسبت است و گاه مبدل از بارزاید	
آخر پرده - (عا) پرده کردن و پوشیدن - (عا) - مثال - بی پرده گی برای زنان عیب است -	
در این صورت حرف یا علامت مصدری است و گاه مبدل بارزاید -	
پَرده نشین - پرده گی معنی سوم (به بینید) - (عا) -	
پَرده نقاشی - پارچه ای که بر آن نقاشان تصویر کشند - (عا) -	
پَرده نیلگون و پرده نیلوفری - استعاره برای آسمان - (شخ) -	
سر پرده - (۱) خیمه بزرگ که برای سلاطین و امراء در سفر و غیره زده میشود که لفظ دیگرش خرگاه است	
(عا) - در این صورت معنی لفظ مذکور سرای ساخته از پرده و پارچه است - (۲) خیمه بزرگ که در سفر	
و غیره برای عزم سلاطین و امراء بر پا کنند - (عا) - در این صورت معنی لفظ مذکور سرائی است که	
دارای پرده است برای زنان -	
پَر - فا - (پ - سر) اسم - مشدود پر - (به بینید) (شخ) شعر - لبان بل چون خون کبوتر -	
سواد زلف چون پَر پَر ستو -	
پَران - فا - (پ - سر) اسم - پرنده - (عا) - در اصل پَران (مخفف) پرده صفت شبیه پَران	
پَره - فا - (پ - سر) اسم - هر چیزی که شبیه به پَر است مثل پَره چرخ آسیا که تخته های شبیه پَره	



مثل پر فصل که پرمانند است و در داخل فصل مثل پرده لشکر که صفت لشکر است شبیه به بال و پر مرغ - (عا)  
مجازاً پهلوراهم پرده گویند - (شع) در زبان فارسی های مخفی در آخر کلمه یعنی تشبیه سیایشل زبان چیز شبیه  
به زبان و دندان چیز شبیه به دندان و پایه چیز شبیه به پا -

پرزۀ پنی - (ب ی ن ی) کم - دیواره و دوطرف سوراخهای پنی - (عا) -

پرز - (پ ط ر ن) کم - (۱) پاره ای از جامه - (شع) رشیدی - (۲) شیاف - (شع) رشیدی - (۳) گره های کوچکی که بر روی پاره آبریی باشد - (شع) انوری -

از چه خیزد و سخن شواز خطا منی طبع نه از چه افتد پرز بر دیوار جنبی لاس - در جندغ و انار که این  
لفظ در تکلم هست - (۴) پشم یا ابریشم نرمی که روی پارچه بافته است و در تکلم خواب نامیده شود  
(شع) اکنون در اصفهان بوی پشم سوخته را بوی پرز میگویند لیکن خود پشم را پرز نمیگویند معلوم میشود در پشم  
پشم را پرز هم میگفتند - در زبان ولایتی ما زندران پرز و پاره ای از پارچه است که در بلخ استخوان

پرزده - (پ ط ر ن) کم - شایف و پارچه کهنه که زنان در وقت حیض و غیره بردارند و  
معرب آن فرزه است (شع) حکیم شغائی در راجع - نسخه پرزده زن منخواست پکردم  
این شاف ساز و آدر است - لفظ پرز و پرزه یعنی اول و دوم مخفف این لفظ است -

پرز - (پ ط ر ن) کم - (پرز را به بینید) (شع) سروری تصور میکند با فتح اول  
(پ ط ر ن) باید صحیح باشد چرا که در این شعر با لفظ غمره هم قافیه گردیده است - شعر -  
آسمان قدر تو را چون مخیلی است به از نجوم آورده بر رخ پرده - لیکن مکن است شاعر در ضرورت  
شعری ضم را تبدیل به فح کرده باشد -

پرزک - (پ ط ر ن) کم - گریه و گریستن (شع) قطران - عرش و کرسی در آب شنبه  
پرس که مکروم ز فرقت پرزک -

پرس - (پ ط ر س) - (۱) فعل امر از مصدر پرسیدن که با اضافه به هم استعمال میشود - (عا) -  
مثال - از فلان پرسین چه وقت است - (۲) کم فاعل از مصدر پرسیدن در صورتیکه  
با لفظ دیگر جفت شود مثل باز پرس و غیره - (عا) -

پرسا - (پ ط ر س) - صفت مشبه لفظ پرسیدن است (به بینید) (عا) -  
افتح اول - (پ ط ر س) - (۱) پرده (شع) اچاگیری - (۲) چوبیکه بر بینی خنجر  
کنند و مهار را بدان بندند (نث و شع) - اسامی فی الاسامی و معنی الف -

دل (زبان) علام (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مصل) مصدر (دسم) اسم (دی) ماضی (سح) مضارع

پرس پلیس پرست	(پ) سراسر پ (ط ل ی س) عم - پرسه پوس رای بهینید - (عا) - فا - (پ) سراسر س (ت) (۱) فعل امر از مصدر پرستیدن بمعنی اطاعت کن و دوست بدار (۲) اسم فاعل از مصدر پرستیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب ساز (عا) مثل خدا پرست و بت پرست و غیره - (عا) -
پرستار	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستاری	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستان	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستک	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستو	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستوک	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستیدن	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرستش	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -
پرست	(پ) سراسر س (ت س) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شخ) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و گس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شخ) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار چه اگر باشدش خود پدر شهریار -

وگا و آهن روی آن قرار میگیرد - (عا)

پرسیم

فا - (پ - س - ط م - سم) - آروی که بر روی خمیر پاشند تا وقت نان پختن بظرف و دست نه چسبید (شخ) ابواستحق اطعمه در مرثیه لغز - نمک گشت چون سر که رویش سیاه به خمیرش ز پرسیم بسر ریخت کاه -

پرسنل

(پ - س - ط م - ل) - هیئت مستخدمین یک اداره یا یک مؤسسه و نیز شعبه یک اداره که به امور خدمات و عزل و نصب و جمع سوابق اعضا می پردازد - (عا) - این لفظ فرانسوی (Personnel) است -

پرسه

فا - (پ - س - س م - م) - گردش کردن و دور زدن در ویشان و گدایان برای گدائی - (عا) - بالفظ زدن و رفتن (پرسه رفتن) مصدر مرکب می سازد - (عا) مثال - در ویشها صبح تا شام پرسه میزنند و میخواهند هر کس خواست آنها پول بیدهد - لفظ مذکور مخفف پارسه است -

باضم اول (پ - س - م - م - ع) (۱) بیادیت بیمار رفتن (شخ) ابوالقاسم مفتری - صحت از نوعی دژین ویرکن به خستگان بیوفار را پرسه کن - (۲) مجلس فاتحه و عزاداری میت (شخ) اکنون در مهندوستان این لفظ معنی تعزیت و تسلیت در فارسی دارد و موجود است و در کرمان هم همین معنی استعمال میشود -

پرسولیس

(پ - س - م - م - ط - ل - ی - م - ع) - شهر پارس که نام دیگرش استخر و پای تخت سلطنت کیان (نخامشی) بوده - (عل) اکنون لفظ پرسه پولیس برخلاف واقع در استخر که مشهور به تخت جمشید است اطلاق میشود - خرابه مذکور قصرهای سلطنتی بوده که خشایارشا با مریدرش دارای اعظم بنا کرده بود و اسکندر مقدونی آنجا را آتش زد و تاکنون خرابه آن باقیست - لفظ مذکور یونانی -

(Persepolis) است

پرسیاوشا

فا - (پ - س - م - م - ی - س - و - ش - س - ن) - اسم گیاهی است دوائی که ساقه سیاه و برگهای کوچک دارد و اغلب در جاهای مرطوب میروید - (ط) -

پرسیدن

فا (پ - س - م - ی - م - ن) - مص - سؤال کردن و از کسی راجع به چیزی حرف زدن - خواستن - (عا) مثال - از فلان پرسیدم کی به سفر میرود - پرسید (می) می پرسد (شخ) پرسنده (فل) پرسیده (مل) پرس (مر)

پرسیان

- پرسان صفت تشبیه است - (عا) -

پرسش

پرش - (پ - س - م - م - ش) (۱) پرسیدن و سؤال کردن - (عا) (۲) تعزیت و عیادت

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شخ) زبان شعری (نک) زبان نظمی -

(ش) مثال تعزیت از سالک یزدی - وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان چه چون بایرم پرش پروانه  
و بلبل کنید - مثال عیادت از ابوطالب کلیم - و اگر تقریب فتن چون به بزم او ننیدیدم چه برای  
پرش آن زکس بیمار می رفتم -

احوال پرسی - (سج و سدل پس ی اسم) از صحت و سلامتی کسی جو یا شدن (عا) مثال - دو قسم دیو  
توسط آتش احوال پرسی مرا کرده بود - مثال - (۱) از خرمپیر سه شنبه کی است -  
(۲) "رنگ رویم را بین و احوال دلم را پس" (۳) "نیک و پرش" (۴) "پرسان پرسان بکه  
بتوان فتن" (۵) "تا نپرسندت گودر پنج باب" این لفظ در پہلوی پرسیدن (۶) (دود و ۱۱۴۹)  
و در اوستا پرس (۷) (۱۴۷۱) و در سنسکرت پرشنه (۸) (۱۴۷۱) بوده -

**پرش** فا - (پ س س س) اسم مصدر از پریدن یعنی جست و جستن - (عا) مثال - فلان خوب  
ورزش کرده مخصوصاً در پرش خوب شده است - لفظ مذکور در معنی خودش که پریدن  
مغ است استعمال نمیشود و در سابق هم این لفظ استعمال نمیشد - در این زمان این لفظ را ورزش  
کاران برای جستن استعمال کرده اند -

**پرک** فا - (پ س س س) اسم علیحدہ و جدا و دور دست - (تک) مثال - باغ من از آبادی پرک  
افتاده است - این لفظ در سنسکرت پرتهک (۹) (۱۴۷۱) است -

بفتح اول و دوم - (پ س س س) اسم - نام ستاره ایست که نام تکلیش سهیل است - (ش) -  
با کس حرف اول و سکون دوم - (پ س س س) اسم - پوست روی چشم که نام تکلیش پلک است - (ش) فردوسی  
نمانم که بیم ز پرک چشم چه گویم سخن پیش او جز خشم - در این صورت لفظ مذکور مبدل پلک است و رشید  
استعمال میدهد و در شعر تصحیف خوانی شده و فردوسی همان پلک گفته است برهان و مقلدانش پرک با فتح  
حرف اول و دوم را معنی مطلق رودخانه و صدا وند آهیم نوشتند و احتمال میرود لفظ ترک (ت س س س) که  
و ترکیب (ت س س س) که معنی قسمی از صدا است در عبارتی دیده پرک خوانند - بضم حرف اول  
و سکون ثانی (پ س س س) در زبان ولایتی طبرستان معنی ماده بلیغی بینی است -

**پرکار** فا - (پ س س س) اسم - افزاری است برای علمای هندسه و بخاران و غیر آنها که  
بشکل قچی دارای دو قلم است یکی بر کاغذ و غیر ثابت و دیگری دایره و اجزای آن نگ  
میکند (عا) این لفظ با کاف فارسی هم تلفظ میشود و مجازاً بمعنی دایره هم هست این لفظ  
در اوستا پیری که (۱۰) (دود و ۱۴۷۱) است و در سنسکرت پیکره (۱۱) (۱۴۷۱) است معنی آن

(غل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (ص) مصدر - (سم) اسم - (وی) ماضی - (مع) مضارع -

پرکاره هم مزید فیه آن است اما در شعر استعمال میشود - باضم حرف اول - (پ سرک سه س) -  
 (۱) شخصی که زیاد کار میکند (عا) - (۲) شخص عیار و طرار - (شخ) اسید اشرف - آنچه با تصویر شیرین  
 تیشته فردا در بوسه میکند با چهره پرکاریار - (۳) نقاش و مصور - (شخ) رشیدی -

(۴) چیزی که در آن خیلی خوب کار شده باشد مثل نقاشی خوب و مصنوع خوب - (عا)

**پرکاس** فا - (پ سرک سه س) اسم - (۱) تلاش کردن - (شخ) جهانگیری - (۲) در هم آویختن (شخ)

جهانگیری رشیدی این لفظ را با کاف فارسی ضبط کرده است

**پرکاله** فا - (پ سرک سه س) اسم - (۱) پاره و لخت از هر چیز - (شخ) امیر خسرو - من آب طلب

کردم از آن دیده خونبار - او خود همه پرکاله خون جگر آورد - (۲) پارچه مخصوص ریسمانی که در قدیم

بوده - (شخ) علی نقی کرهائی - در بار سنگم همه پرکاله خون است - این قافله را راه گریز جگر افتاد -

سروری پرکاله را هم مرادف پرکاله قرار داده باید یکی از این دو صحیف باشد -

**پرکام** فا - (پ سرک سه س) اسم - جای تولید بچه که نامهای دیگرش رحم و بچه دان و زهدان  
 است - (شخ) جهانگیری -

**پرکاوش** فا - (پ سرک سه س) اسم - پیرایش و بریدن شاخهای زیادی از درخت  
 (شخ) جهانگیری -

**پرکم** فا - (پ سرک سه س) اسم - ناچیز و از کار رفته (شخ) امیر خسرو - مور که پریافت نه پرکم بود  
 پیر زوش زان سوی عالم بود - ایضا شعر - ای دانه تو داده مرا هر دم دم  
 یک مرغ بدم تو چون پرکم کم -

**پرکندن** فا - (پ سرک سه س) اسم - پس مخفف پراکندن است بمعنی متفرق ساختن - (شخ) -

شیخ اوصدی - خودمان تا چگونه گوید و چند به سه شب منز خویشتن پرکند - ایضا از رقی -

از آن قصاید پرکنده دفتری کردم به که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر - مشقات را شاعر  
 میتواند استعمال کند -

**پرکوک** فا - (پ سرک سه س) اسم - عمارت عالی - (شخ) جهانگیری -

**پرگار** فا - (پ سرک سه س) اسم - (۱) آلت دوشاخه برای کشیدن دایره (عا) مجازاً بمعنی دایره  
 هم هست - (۲) اسباب و لوازم خانه (شخ) حیدری رودی - همه پرگار من بجای

خود است - دلم است آن که گم شده زمین - (۳) پارچه ریسمانی مخصوص بوده در قدیم که نام

(دل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (ام) اسم مصدر - (طاطبی) - (ج) جزائی - (عم) علم نام شخص یا چیزین

۱ -

دیگرش پر کاله بوده - (شخ) جهانگیری -

**پرگار** - فا - (پ - سرگ - س - ا - سم) - پرگار (به بینید) (شخ) مثال معنی سوم از نزاری -

برخیزیم زن از سوزن اخلاص به یک رفته ز پرگار ارباب حقایق -

**پرگر** - فا - (پ - سرگ - س - ا - سم) - طوقی مصرع که ملوک ایران برگردن می اویند و برگردن اسبم

(شخ) قیچی صدور از توحه غل و پابند بن ولی را از تو بهره تاج و پرگر - شاید لفظ مذکور

مخفف پرگار است که مجازاً در دایره و طوقی استعمال شده - برهان برای این لفظ معنی انتظار

هم نوشته است که ثابت نیست -

(پ - سرط - گ - س - ا - سم) - (پروگرام را به بینید) (عا) -

**پرگرام** - فا - (پ - سرگ - س - ا - سم) - (۱) زمینی را گویند که از آن خراج بتانند - (شخ) -

(۲) چیزی مرکب از چند جزء خوشبو - (شخ) جهانگیری - در ایران لفظ مذکور معنی

اول را با کان عربی خوانند که غلط مشهور است چه این لفظ در سنکریت پرگنه (परगण) است -

**پرما سیدن** - فا - (پ - سر - س - م - س - ا - سم) - (۱) پس کردن و دست بودن و دست دراز کردن برای

سودن (شخ) - ابوشکور - هر کجا گوهریت بشناسم به دست سوی دگر نیراسم -

(۲) علم و ادراک - (شخ) حکیم سنائی - هر که او نفس خویش نشناسد به نفس دیگری چه پرماسد -

این معنی ساخو از معنی اول است چه نتیجه پس و دست سودن ادراک و علم است - این لفظ در

سنکریت پرماش (परामश) است - مشتقات لفظ مذکور هم در شعر استعمال میشود -

**پرمان** - فا - (پ - سر - س - م - س - ا - سم) - فرمان و حکم و امر - (نث و شخ) این لفظ مبدل فرمان است

چه در پہلوی فرمان (𐭯𐭥𐭥𐭥) و در اوستا فرما (𐬥𐬀𐬭𐬀𐬎𐬭𐬀) بوده -

**پرماه** - فا - (پ - سر - س - م - س - ا - سم) - افزا و سوراخ کننده چوب و دروید و غیر آنها که نام ستایش

مته است - مخفف لفظ مذکور پرماه است -

**پر مخیده** - فا - (پ - سر - س - م - س - ا - سم) - عاق و کرش (شخ) ابوشکور - بدآور ایکی پر مخیده

به زهر جهان بر پدر کینه در - ایضا شمس فخری - پیش از طهور عدل شهنشاه تاج بخش به

کز چه جهان حرون و فلک پر مخیده بود - مترامن شد سپهر و جهان هم مطیع گشت به این از و فورفت

شاه غنیده بود - اگر چه لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر پر مخیدن بنظر میاید لیکن مصدر و مشتقات

دیگر استعمال نشده -



پرمون	فا - (پ م س م و ن) اسم - زینت و آرایش (شع) جهانگیری -
پرمه	فا - (پ م س م و ن) اسم - مخفف لفظ پرمه است که معنی افزا و سوراخ کردن و مته باشد (شع) امیر خسرو - بهم لعل عقیقی داشته جفت به عقیق از پرمه یا قوت می سفت -
پرن	فا - (پ م س م و ن) اسم - نام چند ستاره مجتمع در کوهان برج ثور است که نامهای دیگر پرو و پروین و در عربی ثریا است (شع) کمال الدین اسماعیل - زنجش تو اگر بانگ برنا
پرنده	زننده بنات نقش بهم در فتنه گل پرن - (۲) دیبای نقش لطیف نازک که نامهای دیگری پرنه و پرنون و پرنیان است (شع) منوچهری - از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو به از پری باز ندانی
پرنه	دو رخ اهرمناسه - چونکه زرین قدحی بر کف سمین صنی - یاد رخنده چراغی بمیان پرنا - الف
پرنه	آخر لفظ پرنه زاید است مثل الف در لفظ اهرنا - بعضی از فرهنگ نویسان تلفظ زاید بودن الف نشده لفظ پرنه را در الف تلفظ کرده نوشته اند - شاید پرن به این معنی مخفف پرنه است -
پرنا	فا - (پ م س م و ن) اسم - مخفف پرنیان (به بنید) (شع)
پرند	فا - (پ م س م و ن) اسم - (۱) پارچه ابریشمی ساده که در قدیم می بافتند - (شع) -
پرند	ماکت اصنفهانی - سه نگر و دیشم را و را چه پرنیان خوانی و حریر و پرند -
پرند	(۲) جوهر شمشیر (شع) ازرقی - مبارزان قدر قدرت قصه علمه به برای تیغ خود از خجرت پرند برند -
پرند	(۳) مهمل و بهیوده در صورتیکه با لفظ چرند (چرند پرند) مرکب شود - (تک) اشال - فلان چرند پرند مینویسد
پرند	فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته اند مثل زین پوش و لنگ و تیغ لیکن از اسناد شعری که آورده اند معلوم میشود پرند و آن مطلق هم معنی اول استعمال شده که زین پوش و لنگ از پرند بوده و تیغ تشبیه به پرند شده -
پرند	پرند آوری - (پ م س م و ن) اسم - هم تیغ جوهر دار پرند یعنی جوهر تیغ است (شع) اسدی -
پرند	زخون پرند و ارن پشت پیل - به چو شکر پاشیده بر تل نیل -
پرند	پرندین - (پ م س م و ن) اسم - چیز ساخته از پرند و حریر - (شع) اسدی در صفت رود و مرغابیان گوید - زهر سوبی اندازه در وی بجوش به بتان پرندین پر دله پوش -
پرند	فا - (پ م س م و ن) اسم - مخفف لفظ پرند (به بنید) (شع)
پرند	فا - (پ م س م و ن) اسم - پشته و تل میان دشت (شع) جهانگیری -
پرند	فا - (پ م س م و ن) اسم - شب روز گذشته که پریشب است (شع) جهانگیری -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام و در نظم و نثر و نظم - (نت) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) بهان محلی -



پرنده و ش	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم - شب روز گذشته که پریش یعنی شب قبل از دوش است (ش) مولوی - پرنده و ش پرنده و ش چسان بود خرابات - بگوئید نرسید اگر است و خرابید -
پرنده و شین و پرنده و شینه	(پ - س - ن - د - و - ش - ی - ن) همان پرنده و ش است (ش) انوری - بود از باقی پرنده و شین - شیشه نیمه برکناره طاق -
پریده	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) فل حیوانی که دارای پروبال است و میتواند در هوا برود که نام دیگر عیش طایر است (عا) لفظ مذکور اسم فاعل پریدن است -
پرنس	(پ - س - ن - د - و - ش) اسم - فرزند فکور از خانواده شاهی که نام دیگرش شاهزاده است نیز پرنس بزرگ - (عا) این لفظ فرانسوی (Prince) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است -
پرنس	(پ - س - ن - د - و - ش) اسم - فرزندان از خانواده شاهی که نام دیگرش شاهزاده نام است - (عا) این لفظ فرانسوی (Prince) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است -
پرنسپ	(پ - س - ن - د - و - ش) اسم - اصل - قاعده - مرجع - (عا) این لفظ فرانسوی (Principle) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده -
پرنگ	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم - جوهر شمشیر - (ش) در این صورت بدل پرنده است و با کسر اول و دوم (پ - س - ن - د - و - ش) نام یکی از فلزات مرکب که نام دیگرش برنج است - (ش) جهانگیری -
پرنو	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم مخفف پرنون (به بنید) (ش) جهانگیری -
پرنون	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم - ویبای منقش لطیف و نازک (ش) ناصر خسرو - گرچه دشمن هر دو مهرگز بوده است پیش تو ای دو دین هر چه پرنون - ایضا رودکی -
پرنیان	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم - پارچه ابریشمی منقش که در قدیم میافتنند که نامهای دیگرش پرنو و پرنون است (ش) هاتف - سگ و دو بر شیم را در اچ پرنیان خوانی و حریر و پرنه پرنیان و نسج بر ناهل - لاجورد و طلا است بر دیوار - مثل است -
پرینچ	فا - (پ - س - ن - د - و - ش) اسم - تخته سنگ (ش) رودکی -



پادشاهان می پاشیدند - (۲) ثمن مرغان - (۳) نور و پرتو - (۴) شمشیر سقشاید در این معنی با لفظ پرواز (معنی چهارم) تصحیف خوانی شده است - (۵) مکافات اما از شعر بایک در مقام سند آوردند همه معنی پدید آمدن حقیقی یا مجازی مفهوم میشود مثلاً برای معنی گرد ز این شعر سعدی را شاهد آوردند - هزار پروی و لی بش با اندوی بد که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز - و حال آنکه لفظ پرواز در این شعر معنی پدید آمدن بهتری چه برای معنی نور و پرتو این شعر نظامی را شاهد آوردند - چراغی که پروازش بدوست بد فروغ همه پیش بدوست - و حال آنکه لفظ پرواز در این شعر معنی مجازی پدید آمدن یعنی عروج و ترقی است و بکنایه در سایر اسناد -

بپال و دیگری پرواز کردند - به امه ادا بدست دیگری کار خود را انجام دادند - (عا) - بلند پرواز - (۱) مرغی که پروازش بلند و تماشایی بالامیرد - (عا) شال - کبوتر مرغ بلند پرواز است (۲) کسیکه خود ستانی و غرور میکند و تعریف خصال خود می نماید - (عا) مثال فلان خیلی بلند پرواز است -

**پرواز** فا - (پ - س - و - س - ن - ا - م) - (۱) توشه سفر و تسکین و اشال آنها - (شع) خاقانی آنانکه چون بی پرو پرواز و عشقند به جز در حرم جانان پرواز نخواهند - (۲) ورق زر که ریزه ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند یا در نقاشی بکار برند - (شع) مؤلف جهانگیری مینویسد در زمان مادر شیراز زر و ورق سازان را پرواز و گرمی گوندید در فرهنگ اسدی طوسی و رساله حسین وفائی معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته است که در مننه ریختن از پی عروس است و در شرف نامه هم معنی دیگری نوشته است که آتش افروخته پیش عروس است و شب عروسی اما هیچکدام سند ندارند -

**پرواسیدن** فا - (پ - س - و - س - ی - د - م - ن - م - ص) - (۱) پس کردن و دست زدن - (شع) - سراج الدین راجی - پرواسیدن آن نازک اندام شکفت اندر کفم گلهای بادام - ایضا شعر - هر که پرواسیده آن اندام را به در کف خود دیده بیم خام را - (۲) علم و ادراک - (شع) این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه دست مالیدن ادراک و علم است - (۳) خلاص و نجات - (شع) ناصر خسرو - بعد او بود از جور کدش رستن به بخیر او بود از شر دشمنان پرواس - رشیدی لفظ پرواس را مبدل پرواز میداند که معنی پدید آمدن است و خلاص و نجات لازم معنی و مجاز آن است - تصور رشیدی در لفظ پرواس درست بنظر میاید اما او ملتفت پرواسیدن

(ب) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمّه و همزه مضمومه (ح) کسره و همزه مکسوره (س) آ (و) واداغابی (ی) یاء اعرابی -

و مشتقاتش نبوده که در اشک مذکور یعنی پس کردن احتمال شده - پس احتمال قوتیر مبدل پر ماسیدن بودن است یا باکس - پرواسید - (می) پرواسد - (مح) پرواسند (فل) پرواسیده - (مل) پرواس (اص) پروان

فا - (پ) پرواسدن (۱۱) نام شهری بوده در باختر (ج) امثال شری از فردوسی - بد و گفت کی نام پروان به پروان به فرمان تو تا به بند - (۲) نام چرخ کاپر از سیله تباد - (ش) چنانچه در سنگیت پروانی (Prawani) یعنی کارگاه جواهر است - پروانک

فا - (پ) پرواسدن (ک) سم - مبدل پروانه است (به بینید) (ش) - پروانه

فا - (پ) پرواسدن (ک) سم - (۱) حشره بالدار است که در شب بطرف روشنی می رود و مردمان قدیم او را عاشق روشنی شمع میدانستند - حدس حکمای قدیم این بود که او قوه حافظه ندارد از اینجهت مکرر خود را به روشنی شمع مینهد و آخر می سوزد - بعضی حدس می زنند که او روشنی را روزنه خیال میکند و میخواهد از آنجا بیرون رود و در آن میسوزد - موضوع سوختن پروانه از شعله شمع در شاعر فارسی تاکنون اهمیت دارد - (عا) - آن پروانه که عاشق شمع است قسم کو چک آن است و بزرگ اقسام بسیار دارد که بعضی از آنها پربای بزرگ نقش دارند - مجازاً هر چیز شبیه به این حشره هم پروانه می گویند مثل پروانه طیاره و القوبیل که با دزن جلو آنها است - (عا) -

پروانه اقسام زیاد دارد که بعضی آنها پروانه ابو الهول و پروانه خوک و پروانه کلم است (عا) (۲) جانور درنده کوچکی که اغلب همراه شیر می رود تا گوشت باقی مانده شکار شیر را بخورد ساکنان جنگلها آن قسم درنده را که می بینند میفهمند و عقب شیر میاید فرار میکنند یوز و سیاه گوش اغلب پروانه شیر میشوند - (عا) امثال از خاقانی - شاه غصنفری تو و پروانه تو من به پروانه در پناه غصنفر بخور است - (۳) حکم و فرمان سلاطین عموماً و اجازه نامه ایشان در امری خصوصاً (ش) سعدی و زبیری برت بوسم و در پایت او فتم به پروانه را چه حاجت پروانه دخول -

پروانچه - پروانه یعنی سوم (نث و ش) - امثال لفظ پروانه یعنی اول - (۱) ای مرغ سحر عشق ز پروان بیاموز به کان سوخته راجان شد آواز نیامد - (۲) دیدی که خون ناحق پروانه شمع را به چند انان نداد که شب را سحر کند -

پروانگان - (پ) پرواسدن (ک) سم - (پ) پروانگان را به بینید (عا) - پروانگشت - (پ) پروانگشت (ک) سم - (پ) پروانگشت را به بینید (عل) - پروانستان - (پ) پروانگشت (ک) سم - (پ) پروانگشت را به بینید (عل) -

(عربی) (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در مکتوب و شعر و نظم (نث) زبان شری (ش) زبان شعری (ک) زبان محلی



مصدر که دال و نون و تاء و نون است و پهلوی پیداشده به فارسی اسلامی آمد. بسیاری از الفاظ فارسی که نظر بسیط میآید مرکب است. مصدر آوردن هم در اوستا و شکریت همان مصدر پروردن است و فرق در حق مقدم است که در آن آ است. (در ضمیمه جلد اول لفظ آوردن را به بینید).

**پروژه** فا - (پ سر و س ر) اسم - مخفف لفظ پروانه است بمعنی جانور پرواری (شع) مؤید سمنند. چو مرغ پروژه مغرور خست آگه نیست به از آنکه ریح غلامان تو است بارزش.

**پروریدن** فا - (پ سر و س ر ی د ی ن اص) - (پروراندن را به بینید) (عا) - پرورید (می) پروریده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پروردن است. "یکی بچه بزرگ نی پرورید" چو پرورده شد خواجرا بر درید" مثل است.

**پرورش** (پ سر و س ر ی ش) اسم مصدر از پروردن و پروراندن و پرورنیدن و پروریدن (به بینید) (عا) -

**پروردگار** (پ سر و س ر د ل گ سر) اسم - (۱) خدای متعال که پرورش کننده مخلوقات است (عا) (۲) هر شخص پرورش کننده دیگری (شع) فردوسی که او ویژه پروردگار من است جهان دیده و دوستار من است.

وست پروروه - املی و مانوس - (عا) -  
ناز پروروه کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا).

**پرورش** فا - (پ سر و س ر ی ش) اسم - (۱) اصل و نسب و نژاد (شع) فردوسی - به گفتن خویش اگر سیوزم به بشاه آفریدن کشد پرورم - ایغنا - همان مادرت خویش گرسیده است

ازین سوی و آن سوی با پرور است - (۲) سباج لباس که پارچه دیگر دوخته بر حاشیه لباس است (شع) جمال الدین عبدالرزاق - بتی که مرکز مه لعل آید از نهد به می که پرور گل مشک تابا کند ایضا خاقانی - گوی گریبان تو گر بناید فروغ به زرین پرورش و دامن روح الاین -

(۳) سبزه نرم که نام گلش مرغ است (شع) خاقانی - پرور سبزه و میبد بر نط آگیز به زلف بنفشه شمیم به جویبار - ممکن است لفظ پرور در شعر مذکور بهمان معنی سباج باشد و سبزه تشبیه به سباج شده و در نسخه خطی قدیمی خاقانی که نزد من است در این شعر بجای "پرور سبزه و میبد" سبزه سبزه فقاد نوشته است و برای این معنی سند دیگری هم بدست نیامده - رشیدی برای لفظ پرور معنی حلقه لشکر هم نوشته است اما سند داده شاید حلقه لشکر تشبیه شده به سباج است برای میدان - مولف بر این معانی دیگر هم برای

(ل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول - (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبعی (شع) خبرانی (عم) علم (نام) نفس یا پیر (مین)



این لفظ نوشته - (۱) مطلق فروش - (۲) پینه لباس که از رنگ دیگر باشد (۳) پارچه دوزنگ اما ضبط برهان را می شود برای هیچ لفظ سند قرار داد - اسدی در فرهنگ خود تنها معنی دوم را ضبط کرده و شعر فردوسی را برای آن ند آورده شاید همان معنی دوم اصل است و معنی اول هم مجاز آن چه مردمان آهیل و بزرگ جامه مطر می پوشیدند -

پروان (پ - س و ن - ن) هم مخفف لفظ پرویز است که معنی غزال و آرو بیز و هر چیز

مشک است - (شخ) ناصر خسرو - چرخ پنداری بخوابد شفق به زان می پوشد لباس پروان -

پروژه (پ - س و ش - ع) هم نقشه و طرح و فهرست کار آینده (عل) - لفظ مذکور

فرانسوی (Projet) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جز زبان فارسی نشده است -

پرو (پ - س و س - ع) هم نام یکی از ممالک متحده آلمان که پای تختش برلین است - (ج)

پروفسور (پ - س و ط - ف) هم استاد بزرگ و معلم دار الفنون - (عا) -

مثال مرزا حسین خان پروفسور دار الفنون طهران است - این لفظ فرانسوی -

(Professeur) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جز زبان نشده است -

پروگرام (پ - س و گ - ع - س - م) هم دستور العمل و جزئیات کار مخصوص نصاب تعلیم و اوقات

کار مدارس (عا) مثال اول - دیروز قبل از جلسه پروگرام چاپی نشر دادند - مثال دوم -

در پروگرام امسال وزارت معارف ورزش اجباری شده است - لفظ مذکور فرانسوی

(Programme) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جز زبان نشده است -

پروان (پ - س و ن - ن) هم مخفف لفظ پروان است معنی چرخ ابریشم تاب (شخ)

ابوالفرج رونی - از تفاخر چو کرم پیل به پیر به تار مهرش کشیده بر پروان -

پروانه (پ - س و ن - د) هم امروزه گلابی - (شخ) جهانگیری - برهان یک معنی این لفظ را

امروز نوشته است که پس رسا ده باشد یقین است که امروزه امر و خوانده است اما تعجب این

است که امروزه هم معنی دیگر این لفظ نوشته است -

پروانه (پ - س و ن - د) هم بته پارچه که نام دیگرش پلونده و در عربی رزومه است -

(شخ) شعر - کیسه ام زو پر است از بدنه به خانه ام زو است پر ز پروانه -

در سنکریست ورنده (پ - س و ن - د) معنی بسته و گروه است -

پرو (پ - س و س - ع) هم لباسی که سر می کنند که نام دیگرش چادر است (شخ) جهانگیری -

(س) فتنه بهمنه منقعه (ط) فتنه و بهمنه منقعه (ک) کسره و بهمنه کسره (س) آ (و) داد و ادبی (ی) یار و ادبی



در سنسکرت پر یاره (परिवार) یعنی مطلق لباس است - (۲) مبدل لفظ پروین است که چند  
 مجتمع در کوهان برج ثور است (شع) - (۳) نور و جلا به که چوبی است مدور که پارچه بافته را بدان  
 پیچند (نث و شع) - مذهب الاسماء در ذیل لفظ نول - جهانگیری برای لفظ مذکور معنی غنیمت  
 جنگی هم نوشته و این شعر شرف شفره را شاید آورده - آن مگر گوشه یاقوت که از کان خیزد  
 در شیون سخا پرده پنهان تو باد - اما مؤلف سراج اللغات و مؤلف انجمن آرای ناصری احتمال داد  
 که لفظ مذکور در شعر برده - (بابای موحده و دال) است یعنی اسیر جنگی و مؤلف جهانگیری تصحیف خوانده است  
 پروهان فا - (پ - س - و - س - ن - اسم) ظاهر و آشکارا (شع) اشیرالدین آیکتی -

پروهان

ز پشت روزگار قوی گشت وین سخن در روی روزگار گویم به پروهان -

پرویز

فا - (پ - س - و - س - ن - اسم) (۱) لقب خسروین بهر مزین انوشیروان است و در پهلوی این  
 لفظ یعنی مظفر و عزیز بوده - (عا) (۲) پرویزن که آلت نختن است - (شع) نظامی

از آن بدنام آن شهزاده پرویز به که بودی سخن گفتن شکر بیز - در این صورت مخفف

لفظ پرویزن است - (۳) اسم مصدر از پرویزیدن یعنی نختن اما نحو مصدر استعمال نشده (شع) -

نزاری قهستانی - تو خسروی من از صدق دل نه از پی زر به بر آستانه قصر تو خاک پرویزم - لفظ پرویزم

فعل مضارع است احتمال می رود لفظ پرویز در این شعر هم بهمان معنی دوم پرویزن باشد و لفظ خاک را

مفعول بگیریم بلکه خاک پرویز را لفظ مرکب گرفته و میم را مضاف الیه قرار دهیم - (عا) پروین که

شش تاره قریب بهم در برج ثور است و نام دیگرش ثریا است - (شع) نزاری قهستانی زمانه خاک

تو هم عاقبت به پرویزن فروگزارد اگر ماورای پرویزی - فرهنگ نویسان شعری معانی دیگری

هم نوشته اند که ثابت نیست -

پرویزن

فا - (پ - س - و - س - ن - اسم) آلتی است برای نختن آرد و غیر آن که در تکلم بزرگ

آن غراب و کوچک آن الک است و مجازاً هر چیز مشک را هم پرویزن گویند -

(شع) سنائی - کرده از گرد و نیزه از دشمن به استخوان آرد پوست پرویزن -

پرویز و پرویزن و پرویز و پرویزن مخففات لفظ مذکور است -

پرویش

فا - (پ - س - و - س - ن - اسم) (شع) (۱) میر خسرو

اژدها پیش است و تیغ اندر عقب ایام تنگ به روده ای دوست سوی خیزدن پرویش را

فا - (پ - س - و - س - ن - اسم) مجموعه شش تاره که شکل خوشه انگور در آسمان بنظر می آید و در برج

پروین

(عربی) (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان تری (شع) زبان تری (مک) زبان مکی

واقع است و نام عربی آن ثریا و یکی از بیت و هشت منزل قمر است (عا) - "اگر شش روز را گوید شب است این به باید گفت اینک ماه و پروین" مثل است - این لفظ در اوستا پتوئیریه ایمنی - (ن س د د) (د د د) (د د) بوده -

**پرهانه** فا - (پ س ه س ن) کم - رکوی سوخته و چوب پوسیده باشد که در زیر سنگ چتهاق نهند و چتهاق بزنند تا آتش در گیر دوان راپده و پود و خفت نیز خوانند - (ش) جهاخیری  
**پرهختن** فا - (پ س ه س ن) خ ت م ن (م ص) - مخفف پرهختن (پرهیندا) (ش) شمس فخری -  
ابو اسحاق سلطانی که در رزم پو کنیش تنج بیتابی بر آهخت - بسان هندوان ترک  
فلک را به چوب کین ببالید و به پرهخت -

**پرهیز** فا - (پ س ه س ب) کم - شج و کالبد - این لفظ از فارسی و لاتی خراسان است -  
**پرهیزختن** فا - (پ س ه س ه ی) خ ت م ن (م ص) - مجازات کردن و ادب نمودن - (ش) -  
فرهنگ منظومه - هست یا قوت بهرمان پرهیزخت - ادب آمد که دیواز او بگریخت -

عین این لفظ در پهلوی (ن) (س س م) (۱۱) موجود است اما بمعنی پرهیز و ترک و برای مجازات و ادب در اشعار احوال ادب هم دیده شده - شمس فخری و مؤلف فرهنگ منظومه هر دو لغت نویسنده بودند و خودشان برای آن معانی شعر ساخته پس احتمال قوی می رود در فارسی هم پرهیز بجهان معنی پهلوی باشد -

**پرهیز** فا - (پ س ه س ن) کم - (ا) کناره گیری و اجتناب و خدرا چیزی - (عا) با الفاظ محمول و نمودن و داشتن مصدر مرکب می سازد - لفظ مذکور اسم مصدر پرهیزیدن است -

این لفظ در سنسکریت پری ورج (परिवर्ज) است - (۲) شخصی که بچیت مضی بعضی از اغذیه عادی را ترک میکند - (عا) مثالی - من این روز با پرهیزم گوشت نمیتوانم بخورم - این معنی منقول از معنی اول است - (۳) اجتناب کن و دوری نمای در حکم با منافقه به (به پرهیز) استعمال میشود - (ن) (ش) در این صورت فعل امر از مصدر پرهیزیدن است و با گرسنگی قوت پرهیز نماید "مثل است -

**پرهیزگار** - (پ س ه س ه ی) ن گ س (م ص) - متقی و پارسا و کسیکه مردم آزاری نمیکند - (عا) -  
**پرهیزان** - صفت مشبهه مصدر پرهیزیدن است بمعنی پرهیز کننده (ش) اشیرالدین اومانی - چکیم چاره که بی هیبه و موئینه نرم - نامفید است مرا بودن از آن پرهیزان -

**پرهیزانه** - (پ س ه س ه ی) ن م ن (م ص) - اغذیه مخصوصی که شخص مریض باید بخورد - (عا) -  
**پرهیز** - (ب س د) کم - بپایر یک و درست پرهیز نمیکند - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (دا) زبان بازاری (م ص) مصدر (س م) کم (ی) ماضی (م ص) مضارع

<p>ناما پرهیز - (ن س ا س م) بیماریچه پیچیده پرهیز نمیکند (عا) -</p> <p>پرهیزیدن فا - (پ س ر ه ی ن ر ی د س ن) مص - اجتناب و حذر نمودن از چیزی - (عا) -</p> <p>پرهیزید - (ی ا پ ره ی ز د) (م ح) پرهیزنده (فل) پرهیزیده - (ل) پرهیز - (ا ص و م ا) -</p> <p>در تکلم بیشتر تشقات مصدر مرکب پرهیز کردن استعمال میشود - این لفظ در پهلوی پارس</p> <p>چش (ه ل ه) (ه ل م ا) و در اوستایی تیر یج (ه ل ه م د) (م) بوده -</p> <p>پری فا - (پ س ر ی ا س م) - (۱) قسمی از مخلوق خوشگل لطیف که از نظر انسان مخفی است و گاهی دیده میشود - مقابل دیو که مخلوق بد صورت پیکل زشت و شریر است که او هم از نظر مخفی</p> <p>است و گاهی ظاهر میشود - (عا) - ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به پری و دیو داشتند و بلی از اسلام همان اعتقاد را از اینجهت ادامه دادند که جن عربی دو قسم است مؤمن و کافر و جن مؤمن تاویل به پری میشود کافر به دیو - مخفی ماند که دیو و پری غیر از فرشته اند که فرشتگان پرهیز دارند و پری و دیو ندارند</p> <p>در اوستایی ریگا (ه ل ه م د د و م) و در پهلوی پریک (ه ل ه د و) است - در کتاب</p> <p>اوستا پری مخلوق باخوبی خوشگل ماوراء الطبیعه است که مردم را به جن خود فریب میدهد و در اوستا</p> <p>جادو و پری مکرر با هم ذکر شدند ماخذ اشتقاق لفظ از پری (ه ل ه د) است یعنی پریدن و فریب دادن و سحر است هم پری - (پ ک ه ا) یعنی فریب دادن است - (۲) روز پیش از روز گذشته که در تکلم پری روز استعمال میشود - (شع) انوری - حامی بکام انوری بود پری به دروی صنی بد لبری بود پری - این لفظ در پهلوی پری و در اوستا پتوروه - (ه ل ه د) (د) است - سحر است</p> <p>پوروه (پ ک ه) بوده لفظ مخفف پری است -</p> <p>پریروز - (پ س ر ی ن ا س م) - دور و ز قبل - (عا) -</p> <p>پیش شب - (پ س ر ی ش ر پ ا س م) - دو شب قبل - (عا) -</p> <p>پس پریروز - (پ س س ا س م) - سه روز قبل - (عا) -</p> <p>پس پیش شب - (پ س س ش ب قبل) - (عا) -</p> <p>پستیم پریروز - چهار روز قبل - (عا) -</p> <p>پستیم پیش شب - چهار شب قبل - (عا) -</p> <p>باکسرپ (پ س ر ی ا س م) - جائزه و انعام که در برون مسابقه به کسی داده میشود -</p> <p>(عا) - در این صورت فرانسوی (Prix) است -</p>	<p>پری</p>
--	------------

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مرا مر) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز) همین



این معنی مجاز از معنی اول است - (۱۴) مردن و نابود شدن - (تک) شال - پسر فلان پیش چشم پرید - این معنی مجاز از معنی اول است - لفظ مذکور مجازاً در حین و جنبیدن اعضا مثل پریدن چشم و لب و غیره هم استعمال میشود نیز برای دور شدن مثل پریدن خواب از چشم و پریدن دم شمشیر و غیره استعمال میشود - پرید (می) پرد (مح) پرنده (فل) پریده (تل) پرش (اص)، دل نیست کبوتر که چه برخواست نشیند - ما از لب با سیکه پریدیم پریدیم، مثل است - در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود -

**پران** (پ - سر - سن) صفت مشبیه است -

ور پریدن - (و - سر - پ - سر - ی - د - سن) مص - مردن (زن)

بکسی پریدن - حمله و نزاع کردن (تک) -

**پرید** فا - (پ - سر - ی - ص) روز پیش از دیروز که در حکم پریدوز است (نث و ش) انوری  
پرید وقت بحر چون نسیم باد شمال پاهای رساند به ارواح بوی عنبر تر - برای ریشه  
این لفظ پری (معنی دوم) را به بینید -

**پرید** (پ - سر - ی - ص) رو قبل از پریدوز (نث و ش) از مذهب الاسما و ذیل لفظ -

**پرید** فا - (پ - سر - ی - ص) (۱) مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (ش) -  
(۲) فریاد و فغان (ش) علی فرقدی - از پریت چنان بلرزد کوه به که زمین بومهن

بلرزند - (۳) سبزه که در کن رجوی و رودخانه و آبگیر و امثال آنها برود (ش)

**پریشان** فا - (پ - سر - ی - ص) مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (ش) -

**پریشان** فا - (پ - سر - ی - ص) (۱) پریشان مثل زلف پریش (ش) - در این صورت

مخفف لفظ پریشان است - (۲) پریشان کننده - (ش) - حکیم نائی -

در جموشی نبوده لپو اندیش چه گاه گفتن نبود لغو پریش - در این صورت اسم فاعل است در صورتیکه

با کلمه دیگر مرکب شود - (۳) فعل امر از مصدر پریشیدن و پریشان کردن - (ش) - (۴) اسم مصدر از

پریشیدن یعنی پریشانی - (ش) شمس فخری - گو که در سر زلف تبان ز باد صبا به نماند در بهر ملکش

و اگر مجال پریش - اگر چه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما پریش اسم مصدر پریشیدن ممکن است باشد -

**پریشان** فا - (پ - سر - ی - ص) (۱) متفرق و پراکنده و از هم پاشیده (عا) شال -

زنها در وقت عزای موی خود را پریشان میکنند - (۲) بد حال و مضطرب و آشفتہ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در سبک و سبک (نث) زبان شری (ش) زبان شعری (تک) زبان محلی

خاطر دعا، مثال - چندیت از برادر م کاغذ نیا مدو پریشانم - این معنی منقول از معنی

اول است در سنکریت پری شرانته (परिश्रान्ते) یعنی پریشان وخسته است -

لفظ پریشان صفت مشبهه از مصدر پریشیدن است - مثال - (۱) "تا پریشان نشود"

کار به سامان نرسد" (۲) "پریشانی به زلفت و لبر خوش است"

**پیشیدن** (پ - پ - سر - ی - د - ن) مص - پریشان ساختن و شدن و پراکنده و متفرق

کردن و شدن - (شخ) فرخی - بدون آمد از خیمه و از دوزلف به بنفشه پریشیدن

پریشد (می) می پریشد (تح) پریشنده (فل) پریشیده (مل) پریش (اص) بر پریشان صفت مشبهه

فا - (پ - ن - ا - کم) - (۱) ورم و آماس خواه در بدن انسان خواه در غیره باشد -

(تک اصفهان) مثال - دیدم صورت فلان پز کرده است - (۲) ظاهر زینت

کرده و لباس خوب پوشیده (عا) - بالفظ دادن منضم شده مصدر مرکب (پز دادن) معنی تشخص

و تجربه و خود نمائی کردن میدهد - (عا) مثال - فلان یک اتومبیل خریده هر روز در آن نشسته پزمید -

لفظ مذکور معنی دوم فرانسوی (Passe) است - پز عالی و جیب خالی" مثل است -

بفتح پ - (پ - ن - ا) (۱) فعل امر از نختن که باضافه به در تکلم استعمال میشود - (عا) - مثال - به فلان

گفتم امروز نان به پز - (۲) اسم فاعل از نختن در صورتی که بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب

ساز و شل آتش پز و غیره - (عا) - آنقدر به پز که توانی بخوری، مثل است - برای لفظ پز

بضم اول و بفتح اول فرهنگ نویسان هند معانی دیگری نوشته اند که چون تصحیف خوانی بوده حذف شد -

**پز و** فا - (پ - ن - د) اسم - خون که ماده رقیق قرمز در بدن جاندار است و مجازاً بمعنی جان

(شخ) لیکن در پہلوی همین لفظ (Paz) بمعنی درد و غم و زحمت است که در اوستا

پز ده (Pazdah) و در سنکریت پیدا (Pita) است -

فا - (پ - ن - ا - ش - ک) اسم - مبدل لفظ بز شک بمعنی طبیب و جراح (شخ) -

در سنکریت این لفظ پیشک (Pishak) است - بهمان و مقلدش برای

پزشک (بافتح اول و دوم) معنی چندیم نوشته اند اما ندی بدست نیامده -

فا - (پ - ن - ی - د - ن) مص - نختن (به بنید) (شخ) مولوی معنوی -

هر سوره که در بلغ جهان بد همه نخته است چه ای غوره چون سنگ نخواستی تو پزیدن -

پزید - (می) پزیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات نختن است -

پژ	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) کوه و عقبه (شخ) خسروانی - سفر خوش است کسی را که بامداد بود و اگر سراسر کوه و پراگندگی پیش - (۲) کهنه و مندرس (شخ) جهانگیری -</p>
پژاکن	<p>(۳) چوک و یکم چنانچه پژاکن یعنی چرکین است - (شخ) - پژاکن - (پ - ش) سم - (۱) پلید و چرکین (شخ) ابو شکور - لطیف و جوانم چو گل در بهار و پژاکن نیم ساق خورده نیم - لفظ مذکور مرکب است از پژ یعنی سوم و آکن مخفف آگین - فرهنگ یاد</p>
پژاوند	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) سم چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جانشین جامه را بدو کوبند (شخ) پژاوه - (پ - ش) سم - (۱) سم - دوش و کوره پختن ظروف سفالین - (شخ) امیر خسرو -</p>
پژپژ	<p>کس ز مادر نزاد باز در مال و از پژاوه سبوی پژناید - فا - (پ - ش) ط (ش) سم - لفظی است که شبانان بزرگ را بدان نوازش میگویند - (شخ) سنائی نشود دل به حرف قرآن به به نشود بزم پژپژی فریه -</p>
پژرم	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - کوه و کتل (شخ) (جهانگیری) پس مرید فیه لفظ پژ خواهد بود - فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - افسرده و غمگین و بی رونق که لفظ دیگرش پژمرده و پژمریده است (شخ) سیف انگری - در انتظار عهد شب قدر زلفت تو پژرمان تراز چو غنچه پژمرد</p>
پژرمان	<p>پژرمان زمان - با فتح اول هم صحیح است این لفظ صفت مشبیه مصدر پژمردن است - در شکرست پریشان (پژرمان) است -</p>
پژمران	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - پژمرده کردن - (عا) - فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - پژمراندن را به بینید - (عا) -</p>
پژمردن	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - افسرده و غمناک و بی رونق و در هم کشیده شدن و رو بچسکی آوردن - (شخ) -</p>
پژمرد	<p>پژمرد (دل) پژمرد (می) پژمرد (مع) - پژمان صفت مشبیه است - با کسر عین اول هم صحیح است - و این مصدر اشتقاق فضا لفظ پژمرد و در تکلم استعمال میشود و با لفظ کردن و شدن حقیقت شده مصدر مرکب و مشتقات دیگر بسیارند -</p>
پژمردن	<p>فا - (پ - ش) سم - (۱) سم - پژمردن (به بینید) (شخ) خمر زگانی - چون گشتی بود مهرش پژمریده به امید از آب و از باران بریده - پژمرد (می) پژمرد (دل) باقی مشتقات همان مشتقات پژمردن است -</p>

دل، اسم فاعل (دل)، اسم مفعول (مر)، اسم مصدر (دل)، (ج)، خبرانی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)



پژن پژند	<p>فا - (پ - ش - ن) اسم - زغن و لاشخور (ش) رشیدی -</p> <p>فا - (پ - ش - ن) اسم گیاهی است خود و خوشبو که در زراعت گندم و کنا رجویا روید و از آن آش می پختند که نام دیگرش برغت است (ش) عسجری -</p>
	<p>نیم قیمت لعل باشد بلور به نه هم رنگ گلنار باشد پژند -</p> <p>رشیدی گو بعضی معنی خنطل گفته اند برخی معنی خیار صحرائی -</p>
پژواک	<p>فا - (پ - ش - و - ک) اسم - آوازی که از کوه و گنبد و امثال آنها منعکس میشود یعنی اگر کسی ندا کند عین آن را میشود که نام عیش صدا است (ش) جهانگیری - و پژویی کوه گذشت -</p>
پژروم پژروه	<p>فا - (پ - ش - ر - و - م) اسم - فقیر و درویش دبی اعتبار (ش) جهانگیری -</p> <p>فا - (پ - ش - ر - و - ه) - (۱) فعل امر از پژو هیدن یعنی بجو تفحص کن - (ش) -</p>
پژوهیدن	<p>(۲) اسم فاعل از پژو هیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب ساز و مثل دانش پژوه (دانش جوینده) (عا) بفتح اول هم صحیح است - برهان معنی پشته بلند و آستر قبا را هم برای این لفظ نوشته است در حالتیکه پشته بلند و آستر قبا معنی پژه است نه پژوه -</p>
پژوایش	<p>فا - (پ - ش - و - ه - ی - د) اسم مصدر از پژو هیدن یعنی تفحص و کاوش است در تو حید - پژوهنده رایاده زان شد کلید به که انداز و خویشتن در تو دید -</p> <p>پژوایش - (پ - ش - و - ه - ی - د) اسم مصدر از پژو هیدن یعنی تفحص و کاوش است (نشت و ش) پژو هید (می) پژو هید (مع) پژو هنده (فل) پژو هیده (مل) پژوه (مر) پژویش (اوس) با فتح اول هم صحیح است -</p>
پژوی پژوین	<p>فا - (پ - ش - و - ی) اسم - مردم فرومایه و ازل - (ش) جهانگیری -</p> <p>فا - (پ - ش - و - ی - ن) اسم کیفیت و چرکین (ش) انسانی - پیشم آرد و وات بن باغ قلم ست و کاغذ پژوین - پژو معنی چرک بجای خود گذشت -</p>
پیره	<p>فا - (پ - ش - ی - ا) اسم - (۱) کتل و گریه (ش) جهانگیری - (۲) آستر لباس (ش) جهانگیری - باضم و دم و اظهار باء مخفف لفظ پژوه است معنی تفحص و تجسس - (ش) -</p>
پس	<p>فا - (پ - س) (۱) بعد و عقب و دنبال - (عا) امثال پس از یکسال کتابم گیرم آمد - مثال دیگر پس دیوار نه راب است - در این صورت لفظ مذکور اسم است و گاهی بافت اضافه هم استعمال میشود مثل پس کوچ - (۲) حرف عطف است برای بیان ترتیب یا توجیه (عا) امثال اول احلامد</p>

پس حسن - مثال دوم از گلستان سعدی. "نفسی که فرو میرود مملو حیات است و چون بر بیاید مفرح  
ذات پس در نفسی و نعمت موجود و بر نعمت شگری واجب" (۳) باز و مکرر (عا) مثال مالی که از دست  
من رفته بود پس آمد. در این صورت گاهی با لفظ (اوپس) هم احتمال میشود اما در نحو و نثر نه در تکلم. این لفظ در  
پس (۵) در او ستاؤ نسکیت هر دو پسچه (۵) = ۴۹۵۵۰۰ (۶) بهم حرف اول (پ) پس  
پسر که فرزندان نرینه شخص باشد - (شع) فردوسی - بیاد نخست آن سوار شیرین پس شهریار جهان را  
در بعضی زبانهای ولایتی لفظ پس بمعنی پستعل است در پہلوی هین پس (۵) (۵) موجود است  
و لفظ پسر که اکنون در تکلم ایران با کسر حرف اول (پ) (س) استعمال میشود در قدیم با ضمه بوده و اکنون  
در جنوب مثل بو شهر آن را (پ) (س) باضم اول گویند - بحسب (پ) (س) اکم - (۱) صدای  
خالی شدن باد از چیزیکه باد دارد مثل توپ و لاستیک چرخهای دو چرخه و غیر آنها - (تک) مثال سوار دو  
میرقم اصدای پس فهمیدم لاستیک سوراخ شده - (۲) اسباب سبک و کم قیمت ناقابل در صورتیکه  
بالفظ پس منضم شود - (تک) مثال - در خانه فلان غیر از پس هیچ نیست - مثال لفظ پس با فتح  
حرف اول - (۱) "پس از من گویان را آب گیر و" (۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی"  
(۳) "ای بسا ابله ای آدم رو که هست پس بهر دستی نیاید داد دست" (۴) "با هر دستی که  
بدی همان دست پس میگیری" (۵) "دست پیش را میگیرد که پس نیفتد" (۶) "ورس آینه  
توئی صفتی داشته اند به آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"  
پس آهنگ - (سهم) (گ) سم - دست ای از لشکر که در عقب دستهای دیگر واقع است (عل)  
پسایش - (پ) (ش) سم - نامرتب بعضی جلو و بعضی عقب بودن - (نث) (شع) -  
پسپین - (ج) (ن) سم - بقیه میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند و نام دیگرش پسپین است (شع) رشیدی  
پسوست - (د) (س) سم - نسیه که در بیع مال را داده و عده ادای قیمت گیرند - (شع) ابوشکور  
سد و دادکن هرگز جز دستا دست به که پس دست خلافت آرد و الفت ببرد -  
پس افتادون - (د) (ف) (ت) (س) (د) (ن) ص - عقب افتادن و به تعویق انجامیدن - (عا) - مثال -  
حقوق این ماه من پس افتاده است ماه آینده خواهد داد -  
پس افکند - (د) (ن) (د) سم - پول و غیره که از مصارف باقی مانده و جمع شده باشد (شع) -  
انیرالدین اومانی - زهی بداده چو خورشید نورخش از پیش به کف تو هر چه پس افکند بهر و کان باشد  
پس انداختن - (د) (ن) (د) (ن) (ت) (س) (د) (ن) ص - ذخیره کردن و به تعویق انداختن (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلیفی

پس انداختن بچه - تولید کردن بچه (تک) -

پس انداز - (سن دس - ن) کم پول و غیره که از مصارف باقیمانده و جمع شده باشد - (عا) مثال  
فلان همراه مبلغی از حقوقش را پس انداز میکند - بالفظ کردن و نمودن و شدن مصادر مرکب میازد -  
پس برآمدن با کسی یا پس کسی برآمدن - حریف بودن و مقابل بودن و مجاب کردن کسی را (تک)  
پس برون - (ب طر دس - ن) مص - (۱) بطرفی حرکت دادن با اعضا بدن که پس کردن هم گویند -  
(عا) (۲) برگرداندن چیزی (تک) مثال - دیروز فلان کتابی که برای من آورده بود پس برد -

پس تر فردا - روز چهارم امروز که روز بعد از پس فردا است - (عا) -

پستک - (پ دس ت - ک) اسم - پستک به معنی اول (بهینید) این لفظ از زبان ولایتی  
قرزین است -

پستو - (پ دس ت و) اسم - طاق کوچک در پس طاق بزرگ که در جهان طاق بزرگ  
باز می شود و نام دیگرش صندوقخانه است - (عا)

پس خانه - (خ دس ن) اسم - بار و بنه و چادر و اسباب پادشاه یا امیری که بعد از حرکت او  
از پس میبرند - (عا) -

پس خم زدن - (خ دس م) - فرار کردن و در خم و پیچ کوچ از نظر پنهان شدن (ش) صائب  
نمی توان دل مردم را بود و پس خم زد به سواد زلف تورامو بموی میخوئیم -

پس خیز - (خ دس ن) اسم - در اصطلاح پهلوانان شاگرد کشتی گیر - (ش) بیرنجات -  
برتر از سروگل و نخل و من پایه تو است نیست پس خیز تو جز سایه که همسایه تو است -

پس دادن - (د دس دس - ن) مص - (۱) برگرداندن و چیز گرفته را به کسی که از او گرفته شده رو  
کردن - (عا) - (۲) بیرون دادن ظرفی مایعی را از سوراخهای تنگ جسمش - (عا) مثال -  
این کوزه آب پس میدد -

پس دادن درس - خواندن شاگرد درس سابق خود را پیش معلم - (عا)

پس زدن - فشار به عقب دادن قنایق تفنگ و امثال آن در وقت در رفتن - (عا) -

پس شاشیدن - (ش دس دس - ن) مص - به انحطاط رفتن و تنزل کردن در موقعی که ترقی لازم است  
(تک) - وجه تشبیه این است که تنزل بی موقع تشبیه به شاشیدن شتر شده است که از پس میشاشد -

پس شام - (ش دس م) اسم - سحری که طعام آخر شب است برای روزه گرفتن (ش) جهانگیری -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

پس فروا - (ف س د ه) سم - روز بعد از فردا که روز سوم امروز است - (عا) -  
 پسک - (پ س د ک) سم - (۱) نیم تنه کلفتی که اغلب بی آستین و ابریشم دوخته بود و پهلوانان  
 و لوطیان می پوشیدند - (تک) (۲) حصه عقب لباس - (عا) -  
 پسکت - (پ س د ک) سم - پس انداز - این لفظ از زبان ولایتی قره وین است -  
 پس کردن - (ک س د ن) مص - به عقب بردن - (عا) مثال - برچه خوانتم کتاب را با و بدتم  
 بادست پس میکرد - "با دست پس میکنی و با پیش میکشد" مثل است -  
 پس کوچمه - (ک و ج) سم - کوچ تنگی که در عقب کوچه دیگر باشد (عا) مثال - در شهرهای قدیم  
 کوچ پس کوچه بسیار بود -  
 پس گردنی - (گ س د ن) سم - زدن بادست پس گردن کسی - (عا)  
 پس گوش افکندن - اهل و مسامحه کردن و تعویق انداختن (شع) کمال امیل - دماغی کو  
 بوی آن سپهرهای خوشبوییت به پس گوش افکند حال حدیث غم چو اسپر غم - لفظ مذکور  
 را در تکلم پشت گوش افکندن و انداختن گویند -  
 پس ماندگان - پسمانده یعنی دوم (به بینید) (عا) -  
 پس مانده - (۱) غذای نیم خورده - (عا) مثال - پسمانده ارباب را نوکر میخورد -  
 (۲) وارث و باقیمانده خانواده یک میست (عا) مثال - فلان مرد و یک پس مانده داشت -  
 پسین - (پ س د ن) سم - آخرین و آنچه در عقب واقع است - (عا) -  
 پاز پسین - (پ س د ن) سم - آخرین - (عا) مثال - دیروز فلان نفس باز پسین خود را کشید یعنی در  
 واپس - (و س د پ) سم - رجوع و پس - (نشد) (شع) -  
 واپسین - سم - آخری و اخیر - (عا) مثال - فلان دیروز نفس واپسین خود را کشید -  
 پساندن - (پ س د ن) مص - آب دادن به باغ و زراعت (شع) - مولوی معنوی -  
 پسانیدن - ای روزی و لهارسان جهان کسان و ناکسان به تکراری و باغی پسان هموار دماهوار  
 پسانده (می) می پساند (ش) پسانده (فل) پسانده و پسانیده - (دل) پسان (مر)  
 پساوند - (پ س د ن) سم - قافیه شعر که حرف یا حرف تنقی در آخرش است -  
 (شع) لیبی - همه پوچ و همه خام و همه کست به معانی پچامه تا پساوند -

اهل لغت گفته اند - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پس و آوند که کلمه است چون قافیه در آخر شعر میاید  
 (دل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول و مرا امر (اص) اسم مصدر (ط) طبعی (ن) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیزین)

پس آوند نامیده شده چون رویت هم در آخر شعر میاید پس آوند است چنانچه مولف ناصری گفته اگرچه ظاهر لفظ مرکب از دو لفظ فارسی بنظری آید لیکن از یک لفظ تنزل کرده - این شکل در آوند چه در اوستا (۵۶۹۵-۵۷۰۰) است -

## پست

فا. (پست اسم) (۱) جائی از زمین و غیره که سطحش نسبت به جای دیگر پائین تر باشد - در این صورت مقابل آن بلند است مثل زمین پست و بلند - (عا) مثال -

آب زمین بلند به زمین پست می نشیند - (۲) هر چیزی که ارتفاعش نسبت به چیز دیگر کمتر باشد

مثل دیو پست و آدم پست قد - در این صورت مقابل آن بلند و دراز است - (عا)

مثال - سقف خانه پست است - (۳) ذیل و حقیر و خیل - (عا) مثال - فلان از خانواد

پست است - مثال دیگر - فلان آدم پست است کسی چیزی نمیدهد - این معنی ماخوذ از

معنی دوم است که آدم پست فطرت تشبیه به جسم کوتاه شده - (۴) خراب و ویران - (ش)

فردوسی - و دان پس بشیر یا زیم دست پد کتم سر بسر کور از کینه پست - این معنی مجاز از

دوم است که خراب شدن شهر تشبیه به پست کردن چیزهای مرتفع آن شده است - (ده کشتن

و هلاک کردن) (نث و ش) - مثال - پادشاه دشمن خود را زیر پای پست کرد -

با کسر پ (پست اسم) - آردی که از جوبات بوداده درست کنند که نام عربش سویت و نام دیگر

تخلیش قویت است (ش) نظامی - منم روی از جهان در گوشه کرده به کفی پست جوی را توشه کرده -

در اصطلاح اطباء آردی است که از بعضی جوبات یا میوه خشک مهیا سازند - این لفظ

در پهلوی پست (۵۹۹۵) و در سنسکریت پستیم (पिष्ट) است ولی معنی مطلق آرد -

بانم پ - (پست اسم) (۱) چاپاری یعنی اداره ای که مراسلات و امانت را گرفته بنزل مقصود

میرساند - و آن اداره را پستخانه گویند - (عا) مثال - با پست شهری امروز یک کاغذ دشتیم -

(۲) جای ایستادن مأمور نظمیه (آجانب) یا اینه برای نگاه داشتن امنیت (عا) -

(۳) جا و خدمت در اداره دولتی (عل) مثال - یک پست خالی در اداره مالیه هست من میخواهم

بگیرم - در هر سه معنی مذکور فرانسوی (Post) است و به معنی اول که چاپار است جزیر

زبان فارسی شده است -

پست هوایی - (ه و س) اسم - چاپاری بالیاره که مراسلات و امانت و مسافر را از بجائی

بجائی کل میکند - (عا) -

**کارت پستال** - (ک س ر ت پ ل س ت س ل) سم - ورقه مقوایی دارای تمبر پستان که نام و گیرش ورقه پستی است که برای مراسله استعمال میشود - (عا) این لفظ هم فرانسوی (cart postal) و جزء زبان نشده است -

**پستا** - (پ س س ت س) سم - نوبت و وقت کردن کاری (ش) - لفظ مذکور در تکلم اصفهان پسا به تبدیل حرف ت به س استعمال میشود -

**پستان** - (پ س ت س ن) سم - دو غده بزرگ بر سینه انسان که در زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه بیرون میاید - نیز غده های برآمده بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید - (عا) مثال قبل از تولد طفل غذایش در پستان مادر موجود است -

این لفظ در پهلوی پستان - (ه دو ص م ۱۵) در سنسکرت استنه (स्तन) و در اوستا فشانه (ه و د م س د ه) است - در سنسکرت پیه (पि) یعنی شیر است و پستان مرکب از پیه و استنه منظر میاید -

**پستان بند** - (پ س ت س ن ب ن د ا سم) پارچه ای که زنان برای منع از بزرگ شدن پستان یا پنهان ساختن شکل آن از نظر به سینه می بندند - (عا) -

**پستان سفید کردن** - ماده سفید به پستان مالیدن تا بچه ای که میخواهند دیگر شیر نخورد از آن تبرسد - (ش) قاسم شهدی - الفتی میدید بانجست سیاهم زان سبب - که دور روز نخستن دایه ام پستان سفید -

**پستان سیاه کردن** - ماده سیاه به پستان مالیدن تا بچه از آن ترسیده دیگر شیر نخورد - (ش) این کار را در وقت بریدن شیر از طفل میکنند (عا) -

**پستانک** - (پ س ت س ن س ک) سم - (۱) لوله کوچکی شبیه به سر پستان که در تشنگیهای قدام در نه لوله نصب بوده و بر آن چاشنی میگذاشند - (عا) (۲) چیزی شبیه به سر پستان ساخته از پارچه که در آن قدری شکر ریخته در دهن بچه شیر خوار میگذارند تا بخیال پستان مادر میکشد خاموش شود و نیز چیزی شبیه به سر پستان ساخته از لاستیک که در دهن بچه شیر خوار میگذارند که بمکد - (عا) -

(۳) هر چیز شبیه به پستان - (عا) -

**پستان مام یا مادر گز گرفتن** - استعاره برای برجمی و تتم کردن به خویش و اقارب و کسیکه دوست او است - نیز سنزای یکی را بدی دادن - (تک) مثال - کار فلان پستان مادر گز گرفتن است -

(دع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (نت) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

**پستانه** - (پ، س، ت، ن، ع) اسم - پستانک را به بینید - (عا) -  
**پسته** - (پ، س، ت، ع) اسم - بار درختی است پوست سختی دارد و مغزش سبز رنگ  
 ولذیذ است در آجیل و شیرینی ها خورده میشود - (عا)  
 لفظ مذکور یکی از شبیه به  
 های دهن معشوق است -

**پسته بنگ** (ب، ن، گ) اسم - یک تخته از بنگ که گویا از جهت شباهت به پسته به این اسم  
 نامیده شد - (شع، شفائی) - هیچ دانی که چنان معده کنی و وزخ تاب به پسته بنگی اگر بر سر  
 زریاک خوری -

**پسته خندان** - (خ، ن، د، س، ن، ع) اسم - آن پسته که قبل یا بعد از بو دادن و منش باز شود  
 که تشبیه به انسان خندان شده - (عا) - پسته بی مغز اگر لب و اکندر سوا شود، مثل است -  
**پسته قندی** - (ق، ن، د، ع) اسم - قسمی از حلوا است که از پسته و شکر ساخته میشود - (عا) -  
**پسته لب** - (ل، ب، ا، ع) اسم - استعاره برای معشوق است - (عا) -

**پسر** - (پ، س، ص، ع) اسم - (۱) فرزند مقابل دختر که فرزند ماده است - (عا) -  
 مثال - فلان پسر دارد - مثال دیگر - امروز پسری را دیدم که شباهت به پسر  
 من داشت - لفظ پس و پور مرد و پسرند پس باید لفظ پسر هم با ضم اول باشد و تکلم  
 امروز ایران با کسر اول است و در بعضی از زبانهای ولایتی با ضم اول است - در پهلوی پسر  
 (پ، س، و) و پس (پ، س، و) است و در اوستا پوتهره (پ، س، و) و در شکرت پوتره  
 (پ، س، و) - مثال لفظ پسر (۱) پسر کو ندارد نشان از پدر به تو بیگانه خوش خویش پسر  
 (۲) پسر نوح با بدان بهشت چه خاندان نبوتش گم شد

**پسر اندر** - (پ، س، د، ص، ع) اسم - فرزند نری که از شوهر دیگر زن باشد و یا از زن دیگر شوهر -  
 آن را در تکلم تا پسری و نه پسری هم گویند - (شع) - لفظ مذکور در تکلم ترکستان و افغانستان است -  
**پسر خوانده** - (خ، ن، د، ع) اسم - بچه ای که کسی او را به فرزندی قبول کند که لفظ عزیز تنی است - (عا)  
**پسر زاده** - (ن، س، د، ع) اسم - اولاد نری یا ماده پسری که لفظ دیگرش نوه پسری است - (عا) -  
**پسر و** - (پ، س، ص، ع) اسم - پسر - (تک شیراز) - در شیراز و اوزاید را به آخر اغلب اسماء  
 در تکلم استعمال میکنند مثل آ بو و گل و نونا و نو و کذا - اما بعضی اوقات این واو علامت تعریف یا اشاره  
 میشود و بجای لفظ آن شلا اگر بخوانند بگویند مردی با من وعده کرد امروز صبح بیاید - اما آن مرد



نیاید، میگویند - اما مرو و نیامد!

پسره - (پ س س س) سم - پسر کوچک یا حقیر - (عا) - در فارسی کسره دادن به آخری از کلماتیکه ساکن الاخر هستند معنی تحقیر و تصغیر میاورد و برای بیان آن کسره در کتابت بارزاید میگویند مثل پدره - دختره - میزه - کتابه - و غیر آنها -

پسرکچیه - (پ ل س س س ج) سم - پسران بدکار - (شخ) جها نگیری -

پستا - (پ س س س س) سم - پستار ا به بینید - (تک) اصفهان -

پستائی - (ا) منسوب به پستا (تک) اصفهان (۲) کیسه آرد نالوا - (عا)

پسله - (پ س س ل) سم - پنهانی و نهانی - این لفظ در تکلم اصفهان و خوزستان

پسته - (پ س س ن) د (ا) فعل امر از پسندیدن یعنی قبول کن و بخواه و رغبت کن (عا)

و در تکلم با اضافه به (به پسند) استعمال میشود - و با لفظ کردن حفت شده مصدر مرکب

(پسند کردن) یعنی پسندیدن میازد - (۲) اسم فاعل از پسندیدن در صورتیکه با لفظ و حفت

شده اسم فاعل مرکب ساز و شل دل پسند و شکل پسند و غیره - (۳) اسم مصدر از پسندیدن معنی

خوش آمدن و پذیرفتن - (عا) این لفظ در پهلوی پسند (۵۴۵۵) و در سنسکریتم پراست

(۵۴۵۵) پراست بوده و در اوستا او پسند (۵۴۵۵) و در پهلوی (۵۴۵۵) -

خود پسند - (خ ل د) سم - بتکبر و مغرور و بی اعتنا بدگران (عا) -

دل پسند - (د ل) سم - محبوب و مبلوع - (عا)

شاه پسند - (ش س ه) سم - قسمی از گل نیز قسمی از شیرینی است - (عا) -

مشکل پسند - (م ل ش ک ل) سم - کیکه همه چیز پسندیده دیگران را نمی پسندد بلکه بعضی از آنها را می پسندد (عا) -

پسندر - (پ س س س س) سم - مخفف پسرا ندر است که پسرا زن است از شوهر و دیگران

پسر شوهر است از زن دیگر - (شخ) عنصری - جز با و ندر نهانند این جهان کینه جو

با پسندر کینه دارد و همچو با دخترند را -

پسندیدن - (پ س س س ن د) د (ا) فعل امر از پسندیدن و قبول کردن و رغبت

کردن - (عا) - پسندید - (ج) می پسندد (مع) پسندیده (ل) پسند (مرو) (ص)

پسندیدگی (اص) -

پسنده - (پ س س ن د) ل - پسندیده و قبول شده (شخ) ستانی -

(فعل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مرا) (اص) اسم مصدر (ط) لطمی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز محسن)



و پشتی (د) (د ۱۳۵) و در سنکریت پرشته (ک) است -  
 (۲) طرف غیر مهم از هر چیزی که دو طرف دارد مثل پشت دیوار و پشت در (عا) - مثال - خیاط قبا  
 مرا پشت و رو دوخته است این معنی ماخوذ از معنی اول است - مثال لفظ پشت -  
 (۱) کس بخار و پشت من جز ناخن انگشت من " (۲) گل پشت و روز دارد " (۳) چنین  
 است برسم سرای درشت به گهی پشت زین و گهی زین به پشت " (۴) پشت چشمش باد است " (۵)  
 بخت داری برو به پشت بخواب " (۶) پشت سر هیچ خوابیده بیداری نباشد " (۳)  
 عقب و پس هر چیز (عا) مثال - من پشت میز نشسته کاغذ نوشتم لفظ مذکور در این معنی بیشتر  
 با لفظ سر پشت سر استعمال میشود مثل این که میگوئیم من پشت سر فلان ایستاده بودم - یا کتاب را  
 را پشت سرم بچین - (۴) کمک و مدد و پناه (عا) مثال - برای من پشت و پناهی نیست  
 (۵) مخنت و کونی - (عا) - مثال - فلان با همه بدیهاش پشت هم هست -  
 (۶) نسل و نژاد - (عا) - مثال - سادات از پشت پشمخبرانند - این معنی ماخوذ از معنی اول است  
 پشتاپشت - (پ) پشت (س) - سم - پشت سر هم - (ش) -  
 پشت بام - (ب) سم (سم) حصه بالائی سقف که بام تنها هم گفته میشود - (عا) مثال - دیروز  
 بنا پشت بام مارا کاه گل کشید -  
 پشت بان - (پ) سن (سم) - پشتبان (به بینید) (نث و ش) -  
 پشت به چیزی کردن - بی اعتنائی و ترک کردن - (عا) -  
 پشت به زمین آوردن - منقلب کردن چه در کشتی گرفتن چون پشت عریف بزین بیا پیغلوب (عا)  
 پشت بند - (ب) سن (د) سم - مدد و کمک - (عا) -  
 پشت پائی - (پ) سن (سم) - همیز و مخنت که نام دیگرش پشت است (تک) -  
 پشت پا زدن - ترک کردن و اعراض نمودن و بی اعتنائی کردن - (عا) - مثال - اولیا به دنیا  
 پشت پامیزند -  
 پشت چشم تنگ یا نازک کردن - ناز کردن و باغ و زنگریستن (عا) - مثال شعری از اشرف  
 عالمی راکشت پشت چشم نازک کردش چشم پوشیدن بتان راتینغ خوابانیدن است -  
 پشت دادن - (۱) تحیه کردن (عا) - (۲) گریختن - (عا) مثال شعری از سعدی -  
 چو بینی که لشکر همه پشت داد به تنها مد جان شیرین بباد - (۳) حاضر شدن برای کون (عا)  
 (ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تکلم نشود نظم (نث) زبان نثری (ش) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

این لفظ بیشتر برای خم شدن مرغ برای سوار شدن غروس استعمال میشود -

پشت در پشت - پدر بر پدر - (تک) مثال - خانوادۀ فلان پشت در پشت عالم بوده اند -

پشت دست خائیدن - پشت دست گزیدن (به بینید) (شع) -

پشت دست گزیدن - پشیمان شدن و تاسف خوردن (عا) و عموماً ایرانیان شخصی که سخت پشیمان است پشت دست خود را با دندان میگزود (مثل اینکه در هندوستان باد و درست دو گوش

خود را میگیرد) -

پشت دو تا - خمیده (عا) -

پشت راست کردن - آرام گرفتن و راحت شدن - (عا) مثال - بعد از زحمات زیاد

حالا پشت راست کردم -

پشت سر - (۱) در غیاب و خفا - (تک) (۲) بعد و دنبال (با) مثال - وقتی او آمد

فلان هم پشت سرش آمد -

پشت سر کسی یا چیزی دیدن - بعد از آن کس و چیز زنده ماندن - (شع) صائب -

فلک بار اتوانی پشت سر دید چه نور عشق اگر دل زنده باشی -

پشت سر هم - پی در پی و متوالی - (تک) مثال - فلان سه ماه است پشت سر هم بفرموده -

پشت شکستن - صدمه سخت دیدن و مصیبت ناگوار بسیار دیدن - (عا) مثال - در مصیبت فلان چشم شکست -

پشتک - (پ) پشت - ک - کم - (۱) لباس کوتاهی بود تا کم کرد و قدیم میپوشیدند - (شع) سوزنی -

اگر چه خار را مستحقم چه ز تو بس کنم چنگی ز ندیچی - (۲) نام مرضی است که عارض دست و پای

حیوان بارش شود که دانه را بیرون آید و پخته شود - (ط) (۳) قسمی از بازی ورزش است که شخص

بر جسته در هوا ملط زده باز بر پا ایستد - (عا) -

پشت کار - (پ) پشت - ک - کم - بهمت و سعی در آخر رساندن کاری - (عا) مثال -

فلان در هیچ کاری پشت کار ندارد -

پشت کاسه - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

پشت کوه - یک حصه از جنوب غربی ایران که بیشتر سکنه آن ایل اند - (عا) -

پشت گردنی - (گ) - گردن - ی - هم - با دست پشت گردن کسی زد (تک) -

پشت گرم بودن - در حمایت کسی بودن و پشت و پناه داشتن (عا) مثال - فلان از پشت گرمی

(دل، زبان، علم، دهن، زبان، زبان، زبان، بازار، (مض) مصدر، (سم) اسم، (می) ماضی، (مع) مضارع

حاکم به مردم ظلم میکند -

پشت گلی - (گ-لای) کم - سخی کم رنگ - (عا) -

پشت گوش انداختن - اہمال و مسامحہ کردن و تقویق انداختن (تک) امثال - بروقت از او پول را  
میلطم پشت گوش میاندازد -

پشت گوش فراخ - آدم متبل - (تک) -

پشت مازہ و مازو - آتخوان میان پشت که نام عیش صلب است - (عا)

پشت مای - چیزیکہ میانش برآمده و دوطرفش فرو رفته باشد مثل راه پشت مای - (عا) -

پشت وار و پشت واره - بسته یا دسته ای از چیزیکہ بر پشت کشد - (نث و ش) -

پشت وان - پشتیان - (به بنید) (نث و ش) -

پشت ہم پشت سر ہم - (به بنید) (عا) -

پشت ہم اندازی - وسیع و مکر برای پیش بردن کاری - (تک) امثال - فلان برای پیش رفت  
کار خود خیلی پشت ہم اندازی میکند -

پشتی - (پ-ل-ش-ت-ی) کم - (۱) حامی و یار و یاور ی (عا) امثال - من در دعوی دیروز هیچ

پشتی نداشتم - بالفاظ کردن و نمودن مصاورکب میسازد - (۲) بالشی که بر پشت برای تکیه گذارند

و در اصطلاحان متکار ہم پشتی گویند - (عا) (۳) در اصطلاح کبوتر بازان جفتی کردن کبوتر نر و ماده است -

پشتیان - (پ-ل-ش-ت-ی) کم - (۱) حامی و یار - (عا) امثال شری - از سعدی -

چہ غم دیوار است را کہ دارد چون تپشتیان بہ چه پاک از موج بحر آن را کہ باشندون کشتیان

شوند کوشل است - (۲) چیزی که برای تکیه داشتن بہ دیوار گسته و غیرہ نصب کنند تا نیفتد -

(عا) - در شعر سعدی مراد این تکیہ است -

پشتیان - سم - پشتیان (به بنید) (نث و ش) -

پشت - (پ-ل-ش-ت) کم - انبوه و دنباله دار - (تک) امثال - بوی سزالان پاشست است -

پشتلنگ - فا - (پ-ل-ش-ت-ل-گ) کم - ناقص و معیوب و بی معنی - (شع) سوزنی -

ورنگ تو بسندہ بخروند بنگی بہ نمرود پیشہ خورده و فوجون پشتلنگ -

(پ-ل-ش-ت-ل-گ) کم - (۱) زبان افغانان کہ دلب است از بندگی و فارسی (عا)

(۲) مرتبان گلی - (شع) اجبا نخیری - شاید بابت تقویت خوانی شده است -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول در امر (ام) اسم مصدر (ط) ماضی (ت) اخباری (کم) مصدر نام نهاد (پ) این

## پشته

فا - (پ ش ت ۴) - (۱) آمل که برآمدگی زمین است - (عا) (۲) یک بسته از خاریا چوب خشک و امثال آن که پر پشت کنند - (عا) بای مخفی در آغوش کلمه علامت تشبیه است و معنی اول یعنی تل تشبیه پر پشت و طهر حیوان شده است و علامت نسبت است و معنی دوم که بسته را پر پشت می‌کشد - این لفظ در سنکریت پرشته (पृष्ठ) است -

## پشه

فا - (پ ش ش ۴) سم - حشره کوچکی است که بال دارد و می‌پزد و خون بدن انسان را می‌مکد و بعضی از اقسام آن زهری و تولید مالاریا و امراض دیگر می‌کنند - (عا) -

مثال - آب را که کثیف نیاید و شهر باشد چرا که پشه های زهری تولید می‌کند - این لفظ در

اوستا پزدو (पशुदु) است - مثال - (۱) پشه چو پر شد ز ند پیل را نه

یا همه تندی و صلابت که او است - (۲) جای که عقاب پر بریزد به از پشه لاغری چه خیزد

(۳) اینجا پشه را در هوای بندند - این لفظ در سنکریت مشبه و مشکه - (मशकः)

است - मशकः

پشته بند - اطاق مانند کوچکی که از تور یا پارچه نازک دوزند و در وقت خواب در آن بخوابند (عا) -

پشته دان - پشه بند (به بینید) (عا) لفظ مذکور در بعضی از شهرهای ایران متعل است -

پشه غال - سم - درختی است از جنس کبوده که ثمر آن غلافی سبز است و در جوف آن پشه های بسیار

نام عربی درخت مذکور شجرة البق و نام دیگر فارسیش درووار است (ش) -

پشه لگد زدن به کسی - تمارض کردن آن کس یا به تب یا مرض جزئی خود را بتری کردن (تک) -

مثال - فلان را پشه لگد زد و نمیتواند کار بکند - این لفظ در مقام استهزاء استعمال میشود -

پشه - (پ ش ۴) مخفف پشه باشد یا تشدید است و در تکلم هم استعمال میشود -

## پشتاب

تر (پ ش ق ۳) ب - سم - مبدل پشتاب که ظرف پهن قدری عمیق است که در آن

غذا و غیره خورند - (عا) - پشتاب بزرگ را دوری - (د و سری) هم گویند -

و مشر را تو پشتاب بگذار - مثل است -

و کم کسی را تو پشتاب گذاشتن - تعریف زیاد و بجا از کسی کردن (تک) -

## پشک

فا - (پ ش ک ۴) سم - (۱) ورم و غده ای که از اثر در و مفصل در عضو انسان یا حیوان

در آید و اغلب در زیر بغل و تنخ ران پیدا میشود - (عا) مثال - پشک ضرب خوردگی

دستم زیر بغل در آمد - (۲) هر دانه از فضله گوسفند و خر و شتر و امثال آنها که فضله ایشان

(د) نموده و به مفتوحه (ط) نموده و به مفتوحه (ح) کرده و به مفتوحه (س) آ (و) ادا و عربی (ع) یا از عربی

کم رطوبت و دانه دانه است - (عا) - در این صورت این لفظ مخفف پشگل است و در قدیم باضمم پاء (پ) در شک استعمال میشد چنانچه مولوی معنوی گوید - گفت جایش بر لب از شک و پشگل و بر بود تر ریز بروی خاک خشک - اکنون هم در شعر باضمم اول آوردن جایز است - (۳) مطلق قرع انداختن لیکن اکنون در بازیهای اطفال و غیر آنها تعیین کردن نوبت کسی است بطور مخصوص که حاضرین هر کدام دست خود را پیش میاورند با هر چند انگشتی که میخواهند باز باشد و بعد انگشت های باز همه را می شمارند و مطابق آن از ابتدای آن جماعت گرفته بشمارند تا به هر کس نوبت او در ابتدای بازی یا گرفتن چیزی میشود - (عا) با فتح اول و سکون ثانی (پ) در شک (۱) برابر و مقابل بودن (شع) یزازی - به حسن افتاده با خورشید در پشگل به قامت سوار افکنده در رشک - (۲) عشق - (شع) چهارنجیری - (۳) در آویختن - (شع) - چهارنجیری - (۴) هسته خرما تک خندخ - باضمم اول و فتح ثانی - (پ) در شک - (ک) - سم - لقب مگر است که حیوان خانگی است عموماً در عهد آوردن گربه و لفظ مذکور را ایل ماوراءالنهر استعمال کنند و اکنون در ایران با کسر اول (پ) و ش - (ک) او با یای اعرابی (پ) و ش - (ک) نیز استعمال کنند - برای لفظ مذکور فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم نوشته اند که بعضی تصحیف خوانی و بعضی معانی بشک باباء موحده است -

## پشگل

فا - (پ) و ش - (ک) اسم - سرگین حیوانات چرخنده از قبیل بز و الاغ و قیل و غیره - (عا) -

اشال - پشگل گو سفند برای زراعت مفید است

پشگل دغل به برگردان - چیز نابخش را در جنبی جا دادن شخصی که بی پا خود را منسوب به کسی یا چیزی میکند - پشگل دغل موز است - اشال - ویروز در بازار دیدیم کفاشی دارد نطق سیاهی میکند - بر این چهارم قسم است و پشگل دغل موز کرده است -

## پشگل

فا - (پ) و ش - (ک) - باضمم - الوان و بارگاه - (شع) مصر خسر - پدید آمدن -

خلق عالم بخشنده یعنی به چه فردا این سخن گویان بدون آیند از این چشم -

این لفظ مبدل باضمم است یا باکس -

## پشلنگ

فا - (پ) و ش - (ل) - (ک) اسم - (۱) گفت پشگل بنی ناس و معیوب و بی بینی (شع) -

سیت اسفندی - دعا خوانی تو را به تو ای که در راه که دام ایمان باشد عیان

پشگلش - (۲) نام قلعه بوده به قلعه گویی - (شع) افونی -

(در اعراب) (فا) فارسی (در ترکی) (فا) عام و منظم و منظم (دش) زبان شری (شع) زبان شری (شع) زبان شری



پیشم

آنکه زیر سم اسپان سپه خرد نمود بزمانی در دیوار حصار پشلتنگ-

فا- (پ-ش م) کم- رشته باریک مانندی که بر بدن بسیاری از جاندار میرود که اگر نرم باشد پیشم نامیده میشود و اگر زبر و کلفت باشد مو پش مو بدن انسان و بز و پیشم بدن شتر و پیشم و مو مجازاً در جای به دیگر استعمال میشود- مثل اینکه میگویند پیشم بز و موسی شتر (عا)- لفظ پیشم مجازاً در هر چیز محقر استعمال میشود- مثل اینکه بطور مثل میگویند- «پیشمش بدان» یعنی حقیر و ناقابل- امثال- (۱) «گیت که پیشش باشد» (۲) «دیبا توان با از این پیشم که ریشم نه خردمان توان خورد ازین نخل که کشتیم» (۳) «پیشم چه کشک چه»

(۴) «دُنیا پیشم است»

پیشم آگند- (س-گ-ن د) کم- پالان آگنده پیشم- (شع) سنائی- کفش عیسی بدوز و زطلش خراور اما ز پیشم آگند-

پیشم آلود- مخفف پیشم آلود به بیدید- (با)-

پیشم آلود- (پ-ش م-ل و د) کم- جای که مو پیشم زیاد روئیده باشد و آدم پرمو- (عا) پیشم اندر پیشم- پارچه ای که پارو پوشش بر دو از پیشم است- (عا)-

پیشم به کلاه یا در کلاه نداشتن- بیعرضه بودن کسی و مطاع نبودن ارکشی تک امثال- استاد این پیشم بکلاهش نیست که او بی تربیت بار آمده-

پیشم داشتن چیری- اعتنا نکردن و حقیر شمردن آن تک امثال- اگر فلان عیب تو را پیش کسی گفت پیشش بدان-

پیشم در کشیدن یا پیشم کشیدن- آدم بیوده و هرزه گویا با طایف الخیل از خود دور کردن- (شع) رشیدی-

پیشمک- (پ-ش م-ک) سم قسمی از حلویات است که رشته های باریک مثل پیشم و سفید است (عا) امثال- در شب و در شب چهره فلان پیشمک هم بود- در لفظ مذکور «ک» علامت تشبیه است-

پیشم و پیلی- (پ-ی-ی-ی) کم- پیشم و ابریشم و ریشمان در هم شده که اغلب پرندگان با آنها آشیانه میگذارند- (تک) اصفهانی- امثال- کنجشک آشیانه اش را با پیشم و پیلی درست میکند-

پیشمین- (پ-ش م-ی-ن) کم- منسوب به پیشم- هر چیزی که از پیشم ساخته شده باشد- (عا) پیشمین پوش- کم- زاهد و متاض را گویند که عموماً لباس خشن پیشمی میپوشند- (عا)-

(ل) زبان ملا (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (نی) مانعی (بع) مضارع

پشماق	تر - (پ - ش م س ق) سم - کفش - (شع) خواجو - کرده خون کشته بهران بیکاره پایمال - ور نه میداری مسلم رنگ پشماقش بهین -
پشن	فا - (پ - ش م ن) عم - منعی است که آنجا میان توش سرشگر کخیرو و پیران سرشگر افراسیاب جنگ واقع شد و آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر سپهر و نوا دگان گودرز گشته شدند و
پشنگ	این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند - (عا) ورا و ستایش (ع ۴ و ۵) - (۱۰) - اقیب کی گشت است فا - (پ - ش م ن) گ - کم - پاشیدن آب بادست یا با دهن به چیزی برای طراوت و نرم کردن آن - (عا) - مثال - ای فلان تنبا کو درست نم نخشیده یک پشنگ آبش بزن - مثال شعری
	از درویش عبد علی - بی تیغ از آن جل خیمه ساز و عدوت را به کز خون فاشش زود بگری پشنگ - - تیغ که گذشت مبدل بهین لفظ است - (۲) نام پدر افراسیاب - (شع) فردوسی - چو بشیند سالار ترکا لپشنگ به چنان خواست کاید بایران بجنگ - (۳) دست افزار مربنایان را از آهن دراز سرتیز که بدان دیوار و خیره سوراخ کنند و نامهای دیگرگی آن سنبه و دلم (شع) شمس فخری - در آورده خطش باره پهر از پای به یک اشارت بی دست برد تیک و پشنگ (۴) زنبور که آلتی است برای خاشاک و گل کشی - (شع) سوزنی در صفت ذکر خود - همچون پشنگ کژی و رگناک و شوخناک به گویی که گز تووری در قبضه پشنگ - آن را که از تو خورد بنا جا گیده فاده به برداشت از زمین نتواندش بی پشنگ - رشیدی لفظ پشنگ به معنی آخر را باضم اول ضبط کرده - در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته است که ثابت نیست از این جهت حذف کردم -
پشه	فا - (پ - ش م) سم - پشه (با تشدید) را به بینید - (عا) -
پشی	فا - (پ - ش م) سم - پیشره - (به بینید) (شع) سوزنی - زرخ جامع از پشی رسید به دینار به کار فروخته است و ای خود ابر -
پشیز	فا - (پ - ش م ن) سم - سکه کوچک کم قیمت که در قدیم رایج بوده - (عا) مثال شعری از امیر خسرو - آن را که به کمینه نیست چیزی به خواری کشد از پی پیشیزی - رسم در مملکت تمدن از قدیم این بوده که پول کم قیمت را از فلز پست مثل مس و برنج و گاهی از شیشه میاختند - آن که را در قدیم پیشیز میگفتند و بعد فلوس نامیدند و بعد چون روی آن شکل غاز بوده آن را غاز و غازی هم میگفتند اکنون در ایران آن سکه را از مس یا نیکل میزنند و شاهی ناسند -

برگهای دور پشت ماهی را هم که اکنون فلس میگویند در قدیم مجازاً پیشینه میگویند. یا اصل معنی همین بوده و پسکه مجازاً  
پیشینه

که روی دست کار دوامثال آن کوبند و مثل تخم چرم مدوری که بر دهن خیمه دوزند و از سوراخ  
میان آن ریمان گذرانند - (شع) کمال سخیل - چنانکه بر سپر خیزان پیشینه سیم و حباب و دایره  
برگه مدور پشت ماهی را هم پیشینه گویند - (شع) انوری - سموم قهر نوبآ  
آب و قطره باران -

شبان

پیشانی

فا - (پیشانی ۲۵ سن) - نام این کیسه کار کرده خود را بداند و نخواهد دوباره آن کار را بکند (عا) مثال ویر و شخصی را زدم و امروز از آن پیشانم - این لفظ

پهلوی پشیمان (۱۰) در ۱۳۱ و در سنکریت شش چات تاپه (पञ्चातप) بوده -  
پشیمانی - ندامت و افسوس - (۱۱) اشال لفظ پشیمانی - (۱۲) چرا عقل کند کاری که باز

آریشیانی۔ (۲) ”یشیانی سودی ہزارو“

پیشین

فار۔ (پدمشیں) نام پسکیتیاو است کہ اورا کی پیشین ہم میگفتند۔ (شع) فردو۔

بداروند از گوهر کی پیشین بہ کہ خاندی پدر پیشین آفرین۔

(پ ۷۷۴) سربدار غنیم - نام سابق شہر لپ و گراو ( لپ و گراو راہ بینید ) ( ۵ )  
 ( پ ۷۷۴ ) ک - ب ی س ا غنیم - نام یکی از سلاطین روس کہ در اول قرن بیچہم

پیترو گراد (پ ۴ ط ۱ گ ۱) عم - نام شهری است در روسیه که پتر کبیر آن را بنا کرد  
میلادی سلطنت میکرد و بیا مقتدر بود و بنا کننده شهر پترزبورگ یا پترو گراد است (۱۶۸۱)

(ج) ترجمه این لفظ پتر آباد است. تا ایام جنگ بین المللی نام آن شهر پترزبورگ و  
 پترز برگ ( *Petersburg* ) بوده و معنی لفظ بورگ و برگ آباد است اما چون این  
 لفظ از آلمانی گرفته شده و در جنگ بین المللی روسها در آلمان نفرت داشتند آن را تبدیل به لفظ  
 روسی (اسلاوی) گراد نمودند.

پنج

فا - (پ بخ) سم - نام او از خنده ای که دفعتاً با صدا از دهن بیرون آید (عا) -  
این لفظ را با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فارسی قاف نیست -

**پیتاژ** فا۔ (پ ۷ غ ۷) اسم۔ چوبکی باشد کہ در و و گران در میان شفاف چوبی کہ آن را بشکافند بہنہد تا زود شکافہ شود و کفش گران در فاصلہ کفش و کالبہ فرو برد تا کفش کشادہ شود و آن

را پنهان و پنهان و فانه نیز خوانند - (شع شمس فخری - عد و شکاری کز دست و ساعدش به کند بتیشه نجر حادثات پلغان - و بعض صاحب فرهنگان بیای بازی متوج و فادرای غیر منقوطه تصحیح نموده اند چنانکه ایشانرا سهواً افتاده انتهی - جهانگیری - چون شمس فخری فرهنگ نویس بوده و از خود شعر برای شاه میگفته مقبر نیستند دیگر لازم است -

پغنه

فا - (پ - غ ن ه) - کم - پله و پاییه نردبان - (شع شهاب مهمزه -

پغنه بام دولت باران این چهار را شج و مفت فلک -

پغت

فا - (پ ط ف آ کم) - هو را بر و از دهن طوری بیرون کردن که آواز تشبیه آواز

پغت از آن بیرون آید و اگر چنین آواز بیرون نیاید فوت نامیده میشود - (عا - مثال

شعری از سعدی - مچراغی را که ایند بر فروز و در گرا بله پغت کند لیش بسوزد -

این لفظ در سنکریت پو (पू) است - مثال (۱) از کلاه مانی چیری

که بد است یک پغت آب است - (۲) پغنی شستل و به تعنی خاموش - (۳) چراغی که

ایند بر فروز و در گرا بله پغت کند لیش بسوزد -

پغت آب - سم - آب و در دهن کرده آن را با پغت طوری بیرون کردن که چیزی تر شمع زند - (عا -

مثال - فلان سر قایان را پغت آب بزن که تنبا کو را نم کند -

پفک - (پ ط ف آ کم) - قسمی از شیرینی است شکل مخروطی که خیلی کم وزن و میانش خالی است -

(عا - مثال - در پفک گاهی آب لیمو میریزند -

پفک کاسه گری - سم - نکته کوچک که از آن مطلبی بزرگ بیرون آید یا کاری اندک که از آن نتیجه

بزرگ بر آید - (عا - لفظ مذکور را اکنون فوت کاسه گری گویند اما در اشعار پغت کاسه گری

مستعمل است مناسب گوید - میکند جام علاش به پغت کاسه گری به هر سری کز خرد خام غباری

دارد - ایضا با قرکاشی گوید - آن دلبر کاسه گر که چون حور و پری است به جان در تن

من ز شرم رویش سفری است - گراب به لیم نهبد ز سر جان یا بهم به کام موقوف یک پغت کاسه

گری است - وجه تشبیه پغت کاسه گری یا فوت کاسه گری قصه ایست که یک کوزه گری را فی برای آن

طرف چینی چین رفته مدتی نزد استاد چینی ساز ظرف ساختن آموخته مراجعت بایران کرده مشغول کار شد

اما ظروف او از کوره ناصاف و زیر بیرون میامد ناچار مراجعت چین نموده تقصیل را به استاد فوت

او شاگرد ایرانی را هدایت نمود که از اول تا آخر کار ظروف ساختن استاد را با وقت ببیند تا بفهمد

(عربى) (فارسی) (ترکی) (ع) (عام و شکم و شر و نظم) (نشت) (زبان تندی) (نشت) (زبان تندی) (نشت) (زبان تندی) (نشت) (زبان تندی)

در کجا اشتباه کرده است. شاگرد بعد از ملاحظه تمام کار فهمید که فقط یک چیز را نیدانسته که هنگام گذاشتن کاسه در کوره برای پختن باید فوت کرد تا اگر د کاسه بریزد و چه از وقت ساختن کاسه تا گذاشتن در کوره چند روز فاصله می شود و روی کاسه گرد می نشیند و اگر با همان گرد در کوره بگذارد که پخته شود ناصاف بیرون می آید پس آن شاگرد آن فوت کاسه گری را هم آموخته در مستقبل ظروف خود را قبل از گذاشتن در کوره پخت یا فوت میکرد و کاشش مثل کار استاد بیرون می آمد.

**پخت کردن.** (۱) هوا را با صدا از دهن بیرون کردن - (ع) - (۲) ورم کردن و باد کردن (ع) مثال - فلان را دیدم پشت پیش پخت کرده بود - این لفظ را نیز کردن هم گویند - مجازاً و معنی تکرار کردن هم استعمال میشود.

**پفیوژ.** (پ و ف و ز) اسم کسی که ظاهرش خوب است اما باطناً بیکار و بیعرضه است (تک) وجه تسمیه این است که بوز که حیوان فکاری است چون بشکار خود در سدل گریه پخت کند تا شکار از او بترسد و مغلوب شود.

**خر و پخت.** (خ و ط و ه ر) صدائی است که از دهن بعضی اشخاص خوابیده در نفس کشیدن بیرون می آید (تک) مثال - فلان هر جا میخواهد صدای خر و پخت بلند میشود.

**خر و پخت.** (خ و ط و ه ر) اسم صدائی که گریه در ترساندن حریف خود کند - (تک) -

**پک** (پ و ک) اسم - (۱) دم که بیشتر در مورو و خانیات استعمال میشود - و آن کشیدن نفس است بدرون در حالتیکه میکاریانی غلیان و غیر آنها بدین است و دور در

دهن می آید - (تک) مثال - یک پک به غلیان زد و سرم گچ رفت و دیگر کشیدم. (۲) نام هوا

و نا تراشیده (شع) - در این صورت با لفظ لک (ل و ک) (ک و پک) استعمال میشود.

(۳) پوک و بی مغز و میان نهی - (شع) - در این صورت مخفف پوک است - (۴) پتک -

چکش آهنگران - (شع) - در این صورت مخفف پتک است و ترکی است مثال شعری هر سه معنی مذکور از پور بهای جامی - ای شوخست مدبر معلول شوم پی به وی ترش روی ناخوش کرده لک و پک -

تیزی و بی طعام و قهقهه چون بنیر و دوغ و بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک - با من شو چون

پولاد سخت چشم به تاشکنم سر تو چو سندان به زخم پک - (۵) در اصطلاح بچول (قاب) بازاران نام

یک طرف بچول است که نام و بچش عاشق است - (شع) شعر - دست درش بکل سبک نرنی به نوری ریو

چار پک نرنی - (شع) پ (پ و ک) اسم - (۱) بی هنری و رعنائی در صورتیکه لفظ لک

(عل) زبان طلا (زن) زبان زنان (بازبان) بازاری (مس) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (سج) سفارش

(پک) - بعد از آن بیاید - (شع) (۲) خورده ریز و خرت و پرت خانه - (شع) شمس فخری -  
 چلو ت و پوت شود تار و مار و مرقع چه میکند خرو بزی چه میکند لک و پک - لک و پک باین  
 معنی اکنون هم در بعضی از ولایات ایران مستعمل است - ورنه شمس فخری که لغت نویس بوده و از خود  
 شعر برای شاه میساخته سندی شود - در فرهنگ های شعری برای لفظ پک فتح اول - (پک) یک  
 پای نردبان و تک و پوی و پاشنه پا و باضم پ (پ) ک (یعنی جستن و فرو جستن - و با کسر پ -  
 (پ) یک (یعنی بند انگشت هم نوشته اند لیکن سندی بدست ندادند از این جهت من حذف نمودم -  
 یک و پز - (پ) یک و پ (ن) اسم - دهن و اطراف آن که زشت باشد - (تک) (تک)  
 یک یک - (پ) یک (پ) یک اسم - آوازی است که از چپا ندن دلب بهم وجد کردن آن  
 بزور و با صدای بزرگ حاصل میشود (تک)

پک و پهلوی - (پ) یک و پ (ه) اسم - پهلوی انسان و حیوان نیز - (تک) شال - و شب  
 خوردم امروز پک و پهلویم درو میکند -  
 پک و پلور - (پ) یک و پ (ن) اسم - پک و پز (به بینید) (تک) شال - فلان باین پک و پز  
 هر روز آرایش هم میکند -

پکاندن - (پ) یک (ن) اسم - کشیدن و انهای تسبیح و غیره در رشته (تک) صفتان  
 شال تسبیح پاره شده بود و دوم به فلان به پکاند - پکاند (می) می پکاند (مع) -  
 پکانده (غل) پکانده (ل) به پکان (مر) -

پکانیدن - (پ) یک (ن) اسم - پکاندن (به بینید) (تک) صفتان -  
 پکانید (می) پکانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پکاندن است -

پکر - (پ) یک (ن) اسم - (۱) انسان یا حیوان بی غیرت و تنبل (تک) صفتان -  
 شال - فلان خیلی پکر است دشمن خواهد دنبال کار برود - (۲) است و کل و  
 گنج - (ها) شال - امروز پکر نمی توانم کار بکنم -

پکین - (پ) یک (ن) اسم - ارزن که غله ایست دانه های خیلی کوچک (شع) انزاری قهستانی  
 است گشتم زجره پکینی شد مرا جم زنگ مستغنی - کبکسرپ و فتح کاف (پ) و  
 ک (ن) اسم - نام پای تخت ملک چین است (ج) -

پکند - (پ) یک (ن) اسم - به لغت خوازم نام نان است و آب را سوپ میگویند -





این لفظ در اوستا پرتو (۱) ۴۱۰۴ م د) و در پهلوی پهل (۲) ۱۵۰ د) بوده  
 (۲) مخفف پول است که سکه راج ملک است (ش) شعر - بار حسرت میکشم از بی مبی پهاک بر  
 نیکم از بی پلی - (۳) در اصطلاح بنایان چوب بزرگ که بر دیوار نصب کرده سرتیرهای کوچک  
 را بر آن گذارند - (عا) - امثال - (۱) پلش آن طرت آب است - (۲) هر که از  
 پل بگذرد خندان بود - زیرا پل هنرگاه زندان بود - (۳) زیرا پل منزل خطرناک است پسکن لوطیان  
 بی باک است - (۴) هر خود را از پل گذرانند - (۵) "سر پل خربگیری" -  
 پل آن طرف آب چون سی پیاده کردن و به مقصود نرسیدن (عا) -

پل شکستن - (ش) یک دست - (ن) مص - ضرر رسانیدن و زحمت دادن و محروم کردن - (ش)  
 خاقانی - عاشق محشم بسی داری پل همه برین گدگنی -

پل صراط - (ص) صراط - عم - پلی است که از موبارکیتر و از شمیرتیز تر و بروی جهنم واقع است و  
 روز محشر کسی که در دنیا خوش عمل بوده و گناه نکرده به آسانی از آن میگذارد و عاصی عاجز از عبور آن  
 است (عا) - صراط تنها هم بهمان معنی است -

زیر پلی - (ن) ری سر پل (ی) سم شخص پست و زن فاحشه - (تک) اصفهان (پل) زاینده رود  
 اصفهان خیلی طویل است و در اغلب سال بعضی از چشمه های آن خشک است و در قدیم محل هرزگی و شقا  
 پست بوده - بحسب دپ (ل) کم - (۱) چوبی که بقدر ربع ذرع است و در بازی الک  
 دو لک استعمال میشود - (تک) اصفهان (بازی الک) دو لک را پل چفته میگویند و چفته  
 دو لک را گویند که چوب به قدر یک ذرع است و پل تخته چوب بقدر ربع ذرع - در شیراز آن را  
 چلی ماسه گویند -

زیر پل کسی زدن - استعاره برای دور کردن و راندن کسی است از پیش خود - (عا) -  
 گویا این لفظ از پل چفته گرفته شده است - (۲) پاشنه پار (ش) شمس فخری - دشمن شهریار عادل  
 دل به باد دایم به تیغ غم لعل - مانده در سنگلاخ محنت و غم به آبله کرده پاشکافته پل - شعر فخری  
 سندی شود باید شعر دیگر بدست آورد - برهان فرهنگ نویس های دیگر معانی دیگر هم برای لفظ  
 مذکور ضبط کرده اند - (۱) شکل خیمه که چوب کوچک است بر سر ریمان کوتاه که مثل مکعب حصه بالا و پایین  
 خیمه را بهم متصل میسازد - (۲) چوبی که اطفال و میان آن ریمان بندند و در کشاکش آرنجها صدا  
 کند و بفتح اول معنی مرد نوشتند که فاصله میان قطعات کشت است -

(عساحی) (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و نثر و نظم (ن) از زبان نثری (ش) از زبان شعری (تک) از زبان

بفتح پ (پ - پ - ل - ل - ک - ک) اسم - تنگ لفظ شل است (تک) مثال - ما دیروز دو نفر صد نفر دشمن را شل و پل کردیم -  
**پلارک** (پ - پ - ل - ل - ک - ک) اسم - فولاد جوهر دار و مجازاً شمشیر فولادی و جوهر آن  
 (شخ) - نظامی - پلارک چنان تافت از روی تیغ بزد که در شب ستاره بتاریک میخ -  
**پلاس** (پ - پ - ل - ل - س - س) اسم - پارچه زیر پشمین که از آن صحرائشینان خیمه سازند و از آن  
 فرش هم سازند و در ویشان و خداپرستان از آن لباس درست کنند - دعا (تیل -  
 فلان عابد همیشه پلاس میپوشد -

**پلاس شدن** - جانی بیکار افتادن و مزاحم دیگران شدن - (تک) -  
**باسن هم پلاس** - یعنی باسن هم مگر میکنی - (شخ) انوری - خواستم گفتن که دست و طبع او بحرند و کاپ  
 عقل گفت این مدح باشد نیز باسن هم پلاس - ایضا کمال اسمعیل - کرده اند از سیه گری خلقی  
 با همه کس پلاس و با ما هم - وجه تسمیه پلاس برای کمر این حکایت است - مقروضی طلبکار  
 بسیار داشت و از مطالب ایشان عاجز بود آخر یکی از طلبکاران گفت من تدبیری به تو میا بپوشم که  
 به آن طلبکاران از تو دوست بردارند بشرط این که پول مرا بدهی مقروض قبول کرد - آن شخص  
 گفت هر وقت کسی از تو مطالبه پول کند در جواب بگو "پلاس" و هیچ حرف دیگر مزن آن مقروض همانطور  
 کرد که در جواب هر مطالبه میگفت "پلاس" تا آخر طلبکاران عاجز شده از او دست برداشتند و آن شخص  
 مدبر نزد او آمده گفت "حالا بوعده وفا کن و پول مرا بده" مقروض در جواب گفت "پلاس" آن  
 شخص گفت - "با همه پلاس باسن هم پلاس" ؟ در ایران امروز در حکایت مذکوره جای لفظ  
 پلاس "بلی" گویند و جمله آخر را این طور گویند - "با همه بلی باسن هم بلی"

**پلا سیدن** (پ - پ - ل - ل - س - س - د - د - ن - ن) مصدر - پزمرده شدن و از طراوت و شادابی افتادن -  
 نیز افسرده شدن (تک) مثال - دسته گلی که دیروز آلودید پلا سید -

**پلا سیده** - (تل) پزمرده و افسرده شده (تک) - مشتقات دیگر کم استعمال میشود -  
**پلاک** (پ - پ - ل - ل - ک - ک) اسم - مبدل پلارک است (بر بنید) (شخ) -  
**پلاو** (پ - پ - ل - ل - و - و) اسم - طعمی که از برنج در روغن و گوشت پخته میشود و نام تکلمی امروز  
 پلو (پ - ل - و - و) است (دنت و شخ) اگر باکی از جوبات شل عدس

دماش و غیره پخته شده باشد عدس پلو دماش پلو و غیره نامند - و اگر روغن ارد و بوی گوشت باشد پلو  
 نامند - در لفظ مذکور دوا با دولب تلفظ میشود شل و او در لفظ شور و -

## پیل

فا - (پیل پیل) سم - ماکولی است تند و گرم که در خورش بار خفته میشود و لپور دوا هم استعمال میشود قسمی از آن دانه‌های مدور است سیاه و سفید که دوم آن مخصوص ادویه است و قسم دیگر از بقولات است و سبز و سرخ تمام اقسام آن در تکلم فلفل است - (نث و شخ) - منوچهری - نگارین جو حال من چنان دیدم بیارید از مژه باران و ابل - تو گفستی پیل سوده بخت داشت بی پرانده کت اندر دیده پیل - این لفظ در سنسکرت پیلی (पिली) است

## پلتیک

(پلتیک) ک (سم) - (۱) دسیه و مکر سیاسی - نیز مکر و امری - دعا (مثال) - در زمان قاجاریه ایران از پلتیک اجانب خیلی متیرید - (۲) امورات راجع به سیاست یک ملک - (عل) این لفظ فرانسوی (politique) است -

پلتیک زدن - استعاره برای دلیل و برهان آوردن و متقاعد کردن طرف برای پیشرفت امر خود - (تک) -

## پلچ

فا - (پلچ چ) سم - مبه‌های بزرگ که نام دیگرش خر مبه است (شخ) ابن یمن - من گرفتار عطاروی به هنر بی کوهنرا کسیکه مشتری است - چون به نزدیک اهل عقل کنون بی درد پلچ فروش جوهری است -

## پلک

فا - (پلک س ک) سم - مرغ کوچکی است که نا‌های دیگرش پرتک و پرتود نام عزیزش خطا است - (نث و شخ) از مذهب الاسامی در معنی خطا و الجواله - فار - (پلک ل ش ت) سم - آدم پلید و کثیف - دعا (مثال) - تو کرم خیلی پشت است هر چه بخور و دستش را با قبایش پاک میکند - ایضا شال شعری از کسائی - بادل پاک مرا با الله پاک روا است + مدبران را که دل و دیده پلید است و پشت -

## پلک

فا - (پلک ک) سم - پوست بالا و پایین چشم که مژگان از لب آن بار و دیده است - دعا (مثال) - پلک چشم را حفظ میکنند - در مهندستان این لفظ را با فتح حرف

اول و دوم خوانند و معنی مژگان استعمال کنند اما تعجب این است که امیر خسرو هم در اشعار خود دهان طور استعمال کرده که میگید - سوزن پلکا که ام سوئی بی غنچه و بنا که ام روئی - احتمال اینکه خسرو لفظ هندی استعمال کرده باشد بعید است چه مسلمانان هندوستان در زمان میخسرو در فارسی تکلم میکردند و اهل زبان بودند پس باید بگوئیم در آن زمان پلک (بفتح اول و دوم) معنی مژگان در فارسی بوده و اکنون متروک است - اکنون هم در قرین پلک (پلک ک) را معنی

(رف) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مرا امر داس) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رژه استعمال میکنند - از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتره مفهوم میشود که لفظ پلک (پ) که در فارسی یعنی پرده بینی و پرده آن هم هست - (نث و شخ) -

**پلکیدن** - (پ - ل - ک - ی - د - ن - ا - ی - ی - ک - ا - ر - ا - ه - ر - ف - ت - ن - و - ت - ی - گ - ی - ب - س - ر - ب - ر - د - ن - ی - ک - ا - ش - ا - ل -) - فلان پولش را تمام باخته این روزهای پلکید - مشتقات هم استعمال میشود -

**پله** - (پ - ل - ل - ی - س - م -) - (۱) تخته یا چوبی که در عرض زردبان نصب و جای پا گذاشتن برای بالا رفتن است (ع - ا - ش - ا - ل -) - چون فلان پایش را بر پله اول زردبان گذاشت بر زمین افتاد - (۲) کپه ترازو که یکی از دو طرف مدور ترازو است - (شخ - الفوری) -

حلم تو را که نه همیکرد آسمان پلگست هر دو پله میزان روزگار - (۳) سکوبای بالای هم که برای صعود به جانی از سنگ یا چوب و یا آجر و غیره سازند - (ع - ا - ش - ا - ل -) - بالا خانه ماده پله میخورد - مثال دیگر - منبر مسجد جامع نیست پله دارد - (۴) درجه و مرتبه شخص و چیز - (ع - ا - ش - ا - ل -) - فلان شخص را پادشاه یک پله بالا برد - این معنی مجاز از معنی سوم یا اول است "زردبان پله پله" مثل است -

**پلکان** - (پ - ل - ل - ی - ک - س - م -) - پله های متوالی از پائین به بالا ساخته از چوب یا سنگ و غیره برای بالا رفتن جانی (ع - ا - ش - ا - ل -) - پلکان بالا خانه ما از سنگ است - لفظ پلکان جمع لفظ پله است لیکن به قاعده جمع زبان فارسی باید با کات فارسی باشد نه کات تازی که اکنون در تکلم هست مثل بچکان و بندکان - در زبان فارسی هر کلمه که در آخرش های مخفی هست در حالت جمع حرف تبدیل به کات میشود و در لفظ پلکان برخلاف قیاس تبدیل به کات شده است - گویا صحیح پلکان است با کات فارسی و پلکان با کات تازی غلط مشهور است - مثل این که ما امروز بعضی از کات ها را تبدیل به کات میکنیم و ستمکار را ستمکار میگوئیم - احتمال دیگر این است که لفظ پله در اصل پلک بوده و آن کات در حال جمع بتن برگشته است - مثل اینکه لفظ نیا در اصل نیاک بوده از این جهت جمعش نیاکان است -

**پلم** - (پ - ل - ل - ی - س - م -) - هم درجه و برابر و مساوی - (ت - ک - ا - ش - ا - ل -) - فلان خودش را در علم هم پلم میکند - (پ - ل - ل - ی - س - م -) - دوک چرخ ریسندگی - (نث و شخ) - دستور اللغة در معنی لفظ میزدن -

**پلم** - (پ - ل - م -) - خاک و تراب (شخ) - زراشت بهرام - کجا تو رو کجا ایج

(س) آفتاب و مهره مفتوحه (ط) ضمه و مهره منضومه (ع) کسره و مهره مکسوره (س) آ (ه) داف و عربی (ک) یاء و عربی

کجا سلم به اجل پاشید بر رخسارشان پلم - در آشت الفاظ پهلوی و زندگی و گبری و شعر خود پهلوان کرده که در واقع از زبان فارسی نیست پس سند دیگر لازم است -

پلمه

فا - (پ - ل م - س ۴) سم - (۱) مضطرب و دست پاچه شدن (شع) - جهانگیری  
(۲) دروغ و همت - (شع) جهانگیری -

پلمه

فا - (پ - ل م ۴) سم - (۱) تخته و لوح کتابت و خواندن اطفال کوچک (شع) -  
عمید لومی - سخت چون پدرم پلمه در کنار نهاد به چه علمها که خواندم از آن بغیر زبان  
(۲) دروغ و همت (شع) جهانگیری - در این صورت مخفف پلمه است -

پلنگ

فا - (پ - ل م - ن گ) کم - (۱) جوان ورنده است به بزرگی شیر و ببر که بر بدنش  
خالها است و بیشتر در غارهای کوه منزل میکند - (عا) امثال لفظ پلنگ

(۱) "ترحم بر پلنگ تیز دندان به سمگاری بود بر گوسفندان" (۲) "هر میشه گمان مبر که خالیت

به شاید که پلنگ خفته باشد" (۳) "گر به شیر است و گر گشتن موش به لیک موش است در مصا

پلنگ" (۴) "پلنگ ابرو بالا ای سرخو نمیتواند به بیند" (۵) "صیاد نه هر بار شغالی ببر

به باشد که یکی روز پلنگش بدرود" (۲) تحت خواب (شع) اشرف - پی خواب بهایش

نوش گردید به پلنگ بید با ف از سایه بید - این لفظ در سنکریت پلنگه (प्लङ्गे)

است - و فرهنگها معانی غلط دیگری هم برای این لفظ نوشته اند (۱) نوعی از رنگ کبوتر

(چنین کبوتر پلنگی است نه پلنگ) - (۲) جانور است که شمن شیر است (همان معنی اول است

که مکر گرفته شده) (۳) جانور است که نام دیگریش ذرافه است (آن جانور آسترگاؤ

پلنگ است نه پلنگ تنها - (۴) هر چیزی که در آن نقطهها از رنگ دیگر باشد -

چنین چیز پلنگی است نه پلنگ -

پلنگ شکن - (ش ۴ ک - ن) در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است - (عا) -

پلنگ شک - (م ۴ ش ک) سم - دوائی است که معریش فلنجشک و فرنجشک و نام

عیش سخلط است - (ط) -

پلنگی - (پ - ل س ن گ ۵) کم - هر چیزی که دارای خالها یا خطهای سیاه و سفید است - (عا)

پلنگینه - (پ - ل م - ن گ ۵ ن ۴) سم - لباسی که از پوست پلنگ ساخته میشود - (عا) -

پلو

فا - (پ ل ل و) سم - (پلا و را به بینید) (عا) -

در عربی (ط) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری درک پلنگی

پلوخوری - مهبانی و ضیافت (تک) مثال - دیشب به پلوخوری رفته بودم -  
 خیال پلوختن - (خ) ی سل پ دل و اسم امید مجبول و موبوم داشتن (تک) مثال فلاں برای خوش  
 خیال پلو میزند - آستین نو پلو بخور - مثل است - وجه تسمیه آن را در آستین به بینید -  
**پلوان** - (پ دل و سن) اسم - بلندی اطراف زمین زراعت و لته که نام دیگرش مزا  
 (ش) امیر خسرو - سکندری گزین تاسهل دانی کز چیل پری پا که گر به از شتر بهتر تواند  
 رفت بر پلوان - شاید معنی لفظ مذکور پل مانند است چه لفظ وان معنی مانند هم آمده است -  
 مخفف لفظ مذکور پلوان است - برهان و مقلدانش برای لفظ مذکور پشتواره کاه هم نوشته اند  
 که ثابت نیست -

**پلوتارس** - (پ دل و ت سرخ) اسم - نام مورخ یونانی است که در سال ۶۴  
 میلادی متولد و در ۱۲۵ م وفات یافت -  
**پلوس** - (پ دل و س) چالپوس و تلق گوی - (ش) شمس فخری - به چالپوسی خود  
 نمی کند بر کار چه بلی نگو نبود کار چالپوس و پلوس - اگر چه شعر شمس فخری سند هیچ لفظ  
 نمیشود اما ممکن است پلوس مخفف چالپوس باشد -  
**پلوک** - (پ دل و ک) اسم - پوک (به بینید) (ش) جهانگیری -  
**پلون** - (پ دل و ن) اسم مخفف پلوان است (به بینید) (ش) -  
**پلونده** - (پ دل و ن د) اسم - بسته لباس و قماش و بنچه بسته - (ش) سوزنی -  
 راه باید برید و رنج کشید و کیسه باید کشاد و پلونده - این لفظ مبدل پرونده است  
 یا بالعکس -

**پله** - (پ سل و کم) (۱) شیر انسان یا حیوان در سه روز اول بعد از زاییدن که  
 نام دیگرش فله و نام تکلمیش آغوز است (ش) جهانگیری - (۲) نام درختی است  
 خور و که برگش شبیه به پنجه آدمی و گلش شبیه به ناخن شیر و رنگ برگش نارنجی است و نام هندی پلاش  
 (ط) مثال شعری از امیر خسرو - پنجه کشاده گل لعل پله به غرق بخون ناخن شیر پله -  
 ممکن است لفظ مذکور مأخوذ از همان لفظ پلاش هندی باشد چه درخت مذکور مخصوص هند است -  
 با کسر اول - (پ ل و کم) (۱) مخفف پله است که پایه زردبان و غیره و کفه ترازو باشد (ش) -  
 (۲) مخفف پیل که کرم ابریشم است (ش) در فرهنگهای شعری برای لفظ مذکور معانی دیگر

(دل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مس) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مضارع)





پلمبی	<p>لفظ مذکور فرانسوی (Pellucida) است و تکلم متعل اما جزء زبان فارسی نشده -</p> <p>(پ ل م پ) ای غم - نام یکی از معدود ترین شهرهای روم قدیم که در دامنه کوه آتش نشان (وزو) واقع و دارای سی هزار نفر نفوس و محل خوش گذرانی اهالی پای تخت یعنی روم بود - در سنه ۷۹ م در نتیجه آتش فشانیهایی کوه (وزو) خواب و زیر طبعهای خاکستر و آوار مانده بود - از سال ۱۷۳۸ م باین طرف بر اثر کشف کردن بعضی مجسمه با از طرف یک نفر دمانی در محل شهر پلمبی حفاریاتی شروع و تا بحال ادامه دارد -</p>
پنا با و پنام	<p>فا - (پ ن ن س ب د) اسم - نام کوه نقره نیمقرانی (تنگ) -</p> <p>فا - (پ ن ن س) اسم - (۱) دعائی که بجهت دفع نظر بد نوشته یا خوانده میشود - (شع) شهید - بنا بخاربا از چشم بدترس نمی پذیرد چراخواهی با خویشتن تو چشم پنام -</p> <p>(۲) پوشیده و پنهان - (شع) کمال اسمعیل - با اکا بر مجلس خلوت به گفتگوی پنام میخواستیم -</p> <p>(۳) در اصطلاح زردشتیان پارچه چهار گوشه سفید جنس پنبه که در دو گوشه آن بند دوخته است و موبدان زردشتی وقت خواندن اوستا در مقابل آتش مقدس آن را بر دوش می بندند تا آب دهن و بخار نفس به آتش مقدس ترسد - (شع) زراشت بهرام - بشد بر تخت زرار دای ویران پناپنی برین رکتیش بزنا ت - این لفظ در اوستا پنی تی دانه (ن ل د ص د) و ل د ل د بوده -</p>
پناه	<p>فا - (پ ن ن س ه) اسم - (۱) اسم مصدر از پنا هیدن بمعنی حمایت و پشتیبانی و حامی نیز التماس از کسی بارتقن نزد او - (عا) مثال - پناه من در هر امری خدا است -</p> <p>(۲) فعل امر از پنا هیدن که به اضافه به هم استعمال میشود - (شع) -</p> <p>پناه آوردن و بردن و جستن و خواستن از کسی - رفتن نزد کسی برای حمایت و مدد از او - (عا)</p> <p>پناه بر خدا - ترجمه نفوذ بآله که در مقام تعجب و ترس از چیزی گفته میشود (عا) -</p> <p>تخفف لفظ مذکور پناه است - این لفظ در پهلوی پناه (ن ل ل ل ل) و در اوستا پنا (ن ل ل) و در سنسکرت هم پنا - (پ ن) بوده -</p>
پنا هیدن	<p>فا - (پ ن ن س ه ن ی د م ن) مص - نزد کسی رفته از او حمایت و کمک خواستن</p> <p>پنا هید (می) می پناه د (ح) پنا هنده (فل) پنا هیده (دل) پناه (مر) اص -</p> <p>پنا هندگی - اسم مصدر پنا هیدن است - (عا)</p>
پنبه	<p>فا - (پ ن ن ب) اسم ثمر لوله ایست که کاشته میشود و از آن ریسمان تابیده پانچ</p>

(ب) نخود هیزه مفتومه (ط) ضمه و هیزه مفتومه (ح) کبره و هیزه مفتومه (س) آ (و) داذ (ل) د (ی) یاز (ع) اری

میان فندوقتی که پنبه در غلاف است غوزه و کلوزه نامیده شود - (عا) -  
 "از ریش حلاج پنبه بر میدارد" (۲) "هر چه ریشتم پنبه شد" (۳) پنبه دزد و دست برین  
 پنبه بر - (ب - ن) سم - حلاج و پنبه زن - (شع) حکیم نزاری - پنبه بزی فاش کرد یک نخت  
 ادر عشق + در همه عالم فتادش و آرد آن سله -

پنبه دار - (د - س - ن) سم - (۱) هر چیزی که دارای پنبه است - (عا) (۲) قشعی از زیر جامه کوتاه  
 زنانه بود که آستر و ابره داشته و در میان پنبه بوده که اکنون متروک است - (عا) مثال زنهای  
 ایران در قدیم پنبه دار هم می پوشیدند -

پنبه دانه - (د - س - ن) سم - تخم پنبه که با خود پنبه و کلوزه است - (عا) "شسته و در خواب بیند پنبه"  
 بدگی لب لب خورد که دانه دانه - شل است -

پنبه در گوش - (د - س - ن) سم - استعاره برای غافل و بی خبر است - (عا) -

پنبه زدن - (ن - م - د - ن) مص - از هم باز کردن و حلاجی کردن پنبه - (عا) -

پنبه زن - (ن - م - د - ن) سم - حلاج که پنبه را از پنبه دانه جدا کرده و آن را با لکان زده آشغال آن  
 در آورده و نرم میکند - (عا) -

پنبه ساختن و کردن - (۱) باطل کردن و پریشان کردن - (عا) - مثال شعری از انبیا  
 اخلاقی - رای تو پنبه کرد و سر لوب الفضول را به کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک -

(۲) نرم و خاموش کردن (شع) مولوی معنوی - چون بیاید مرد را پنبه کنید به هفته ای همان باغ  
 پنبه و تر - (د - س - ن) سم - حلاج و پنبه زن (شع) حکیم نزاری - سرانجام حق نبود در سر پنبه و زب  
 لائق حلاج بود مرتبه دار عشق - لفظ مذکور مبدل پنبه بر است یا بالعکس -

از ریش حلاج پنبه برداشتن - کار بیوده کردن (عا) -

آتش و پنبه بودن و دو چیز فساد برپاشدن بواسطه نزدیکی دو چیز بهم - (عا) -

رشته را پنبه کردن - استعاره برای شل کردن کار و خراب کردن آن که لازم شود و باره از سر بگیرند - (عا) -

پنتی

فا - (پ - ن - ت - ی) سم - بمعنی معیار و حقه باز و بیکار است (تک) این لفظ مبدل

پندی است بمعنی کوفی (لفظ پند) پ - ن - د - را به بینید - اما اکنون در آن معنی

استعمال نمیشود -

پنج

فا - (پ - ن - ج - سم) - عدد بعد از چهار در درجه آحاد - (عا) مثال - من

(مر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم (نت) زبان شری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

این کتاب را به پنج قرآن خریدم - امثال - (۱) این زمان پنج پنج میگرد  
 (۲) خدا پنج انگشت بجان نبرد - (۳) هر کسی پنج روزه نوبت دوست - این لفظ در  
 پهلوی پنج (۵ و ۶) و در اوستا پنچن (۵ و ۶) و در سنسکرت پنچ (पञ्च)  
 است - برهان و تابانش پنج با کسر اول را بهی نشان گرفته اند یعنی گرفتن عضو کسی با دو  
 انگشت بطوریکه در آید لیکن ثابت نیست شاید پنجه به این معنی آمده باشد چه نشان را با انگشتان پنجه میگیرند  
 پنج انگشت - (دنگ دشت اسم) - (۱) انگشتان یک دست یا یک پا که پنج است - (ع) -  
 (۲) نام گیاهی است دوانی که نام دیگرش اشنان است در غیر معنی اول پنج انگشت بدون الف و  
 متصل نوشتن هم صحیح است که معرب آن (دنجنگشت) است -  
 پنج بیچاره - (ب ی ج سر ۴) اسم پنج ستاره از هفت سیاره که زحل و مشتری و مریخ  
 و زهره و عطارد باشد - آنها را در عربی خمس ستیره و در فارسی پنج بیچاره و پنجه بیچاره نامند - و تسمیه  
 به تخریب بیچاره این است که حرکت آنها مثل حرکت ماه و آفتاب بر یک حالت نیست بلکه گاهی جلو میروند  
 و گاهی توقف میکنند و گاهی بر میگردند از این جهت بیچاره و تیران نامیده شدند (عل)  
 پنج پاک - (پ ی س ک اسم) - (۱) جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی کند و نامهای  
 دیگرش سلطان و خرچنگ است (ش) - (۲) نام برج چهارم منطقه البروج که اسم دیگرش  
 سلطان است (ش)  
 پنج پایه - (پ ی س ۴) (۱) جانور پنج پاک و سلطان (ش) انسانی - هر که دزدی کند از این  
 گفتار پنج پایه است و زشت و کج رفتار - (۲) برج سلطان (ش) -  
 پنج تن - (پ ی س ن ت د ن اسم) - پنجم خدا و حضرت علی و فاطمه زهرا و حسنین علیهم السلام - (ع)  
 پنج حس - (ح ی س) اسم پنج قوه در آیه انسان - (ع) - در انسان پنج حس موجود است در دو قسم  
 است ظاهری و باطنی -  
 پنج حس ظاهر - باصده - سامه - شامه - ذالیه - لامه - (عل)  
 پنج حس باطن - حس مشترک - تمییز - واهمه - حافظه - تصرف - است - (عل)  
 پنج دری - (د ی س ی س) اسم - الطاقی که دارای پنج در است - (ع)  
 پنج روز و پنج روزه - اسم - عمرانی و اندک - (ع) امثال - آدم نباید در این پنج روزه دنیا  
 بکسی اذیت کند - مثال شعری از حافظ - دُرُ مجنون گذشت و نوبت ما است - هر کسی پنج روزه

نوبت او هست، اشعره کوشل است -

پنج شنبه - (ش - ن ب - ا) سم - روز ششم از ایام هفته که از شنبه شروع میشود - (عا) -

پنج گانه - (گ - ن - ا) سم - اوقات پنج نماز شبانه روز که نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا باشد - (عا)

پنج گاه - (گ - ه) سم - (۱) پنجگاه (به بنید) (ش) (۲) نام یک پرده موسیقی است (عا)

پنجم - (پ - ن ج - ا) سم - چیزی که در درجه پنج قرار گرفته باشد - مثل درخت پنجم و روز

پنجم و غیره - (عا) -

پنجمین - پنجم - (به بنید) (عا) -

پنج نوبت - (ن - و ب - د ت) سم - (۱) پنج مرتبه نقاره زدن بر درگاه پادشاه - (عا) -

(۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه در ایران همیشه قاعده این بوده که بر درگاه پادشاه شب و روزی پنج مرتبه نقاره میزدند و در ولایات بر درخانه حکام شب و روزی سه نوبت میزدند - این قاعده تا چند سال قبل هم در ایران رائج بود -

پنج نوش (ن خوش) سم در طب قدیم معجونی بوده مرکب از پنج دوا که آمله و بلبله و بلبله و خبث<sup>البدیه</sup> و عمل است برای تقویت دل و معرب آن فنجوش است - (ط) - مثال شری از خاقانی در چار سوی فقر در آثار راه ذوق به دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا -

پنجهزاری - (ه - ن - س - ر - ی) سم - (۱) عدد یا چیزی که منسوب به پنج هزار باشد مثل کیسه پنجهزاری (یعنی کیسه دارای پنج هزار کله) یا خانه پنجهزاری (یعنی دارای قیمت پنج هزار) و غیر آنها - (عا) -

(۲) کله نقره ای ایران که معادل یا پنج هزار دینار (هر هزار دینار یک قران) است - (عا) -

(۳) کله تلانی از جنس اشرفی که نام دیگرش نیم تومانی و به جهت اختلاف قیمت تا قیمت آن تفسیر میکنند و اکنون قریب هشت قران است -

پنج یک - (ی - ک) سم - خمس - عددی یا چیزی که یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد که نام دیگرش پنجم است - (عا) - مثال - پنج یک بیست چهار است -

میر پنج - (م - ی - س - ا) سم - سردار پنج فوج - (عا) - مثال - پدر من میر پنج قزاق است در سلطنت قاجاریه این منصب (میر پنج) را به صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سر تیب محبوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشته باشد - رئیس یک فوج را هم میر پنج میگفتند - در سلطنت جدید ایران این لقب موهوم متروک شده -

(قل) اسم نازل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جزائی (عم) علم (نام خمس یا پنجه زمین)

## پنجاب پنجاه

(پ) پن ج سد ب اعم - نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)  
فا - (پ) پن ج سد ه اعم - (۱) پنچ ده که نصف سد است - (عا) مثال - اگر پنچ راد  
ده ضرب کنیم پنجاه میشود - این لفظ در پهلوی پنجاه (۱۰۰) و در اوستا  
پنچاسته (۱۰۰) و در سوم سد دوم سد و در سنسکرت پنچاشت (पञ्चाशत्) است -  
(۲) وزنی است در اصغریان موافق ده سیر (یک چارک طهران) دهمشت یک من شاه است  
(تک اصغریان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است -

## پنجاهم پنجاهه

پنجاهم و پنجاهمین - کم - چیزی که در درجه پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم - (عا)  
فا - (پ) پن ج سد ه اعم - نام یکی از اعیان نزاری است (ش) اخقانی  
پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاه به گیرم آشکارا - معنی لفظ روز پنجاهم  
فا - (پ) پن ج سد ه اعم - شکر از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزه و غیر آن  
نصب کنند - (عا) مثال - دم و ریچه اطاق یا پنجره آهنی است - این لفظ  
در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند حتی بعضی از فرنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار  
داوند اما در فارسی امروز غلط است - و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکرت لفظ پنجره -

## پنجره

(پ) پن ج سد ه اعم - شکر از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزه و غیر آن  
نصب کنند - (عا) مثال - دم و ریچه اطاق یا پنجره آهنی است - این لفظ  
در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند حتی بعضی از فرنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار  
داوند اما در فارسی امروز غلط است - و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکرت لفظ پنجره -  
(پ) پن ج سد ه اعم - شکر از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزه و غیر آن  
نصب کنند - (عا) مثال - دم و ریچه اطاق یا پنجره آهنی است - این لفظ  
در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند حتی بعضی از فرنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار  
داوند اما در فارسی امروز غلط است - و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکرت لفظ پنجره -

## پنجه

فا - (پ) پن ج سد ک اعم - پنجه علاجی شده گلوله کرده که نام های دیگری را بخند و  
پاخنده و پند و پنده و پندش و گاله است - (ش) اجهانگیری -

## پنجه

فا - (پ) پن ج سد ه اعم - (۱) انگشتان دست و پا - (عا) مثال - انسان خیلی از کارهای  
زندگی خود را با پنجه انجام میدهد - "هر که با فولاد باز و پنجه کردن ساعد سیمین خود را  
رنجه کرد" مثل است - (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و هر یک آنها  
است (عا) مثال - دیر و زور باغ وحش بچه را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد - (۳) چنگال  
مرغان که بمنزله انگشتان آنها است اگر چه عددش پنج نیست - (عا) - (عا) قصی که در آن  
جماعتی دست همرا گیرند و معرب آن فرنج است - (ش) شاید وجه تسمیه این است که بقاص  
پنجه هم را میگیرند - این رقص را پنجه (پ) پن ج سد ه اعم می گویند - بران و مقلدانش  
معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست - (۱) گلوله ای که دیده بانان برای  
جنگ نگاه دارند - (۲) سنگ منخیق - (۳) سنگی که کشتیهای جنگی کشتی دشمن میانداختند

(ب) قند و بهر مفتوح (ط) قند و بهر مضبوط (ع) کسر و بهر کسره (س) آ (و) دا و اعرابی (ح) یا اعرابی

نوبت او است، یعنی کوشل است -

پنج شنبه - (ش - ن ب ه) اسم - روز ششم از ایام هفته که از شنبه شروع میشود - (عا) -

پنج گانه - (گ - ن ه) اسم - اوقات پنج نماز شبانه روز که نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا باشد - (عا)

پنج گاه - (گ - ه) اسم - (۱) پنجگانه (به بنید) (شع) (۲) نام یک پرده موسیقی است (عا)

پنجم - (پ - ن ج م) اسم - چیزی که در درجه پنج قرار گرفته باشد - مثل درخت پنجم و روز

پنجم و غیره - (عا) -

پنجمین - پنجم - (به بنید) (عا) -

پنج نوبت - (ن - و ب د ت) اسم - (۱) پنج مرتبه نقاره زدن بر درگاه پادشاه - (عا) -

(۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه در ایران همیشه قاعده این بوده که

بر درگاه پادشاه شب و روزی پنج مرتبه نقاره میزدند و در ولایات بر درخانه حکام شب و روزی

سه نوبت میزدند - این قاعده تا چند سال قبل هم در ایران رایج بود -

پنج نوش (ن - و ش) اسم در طب قدیم معجونی بوده مرکب از پنج دوا که آمله و بلبله و خبث البید

وعل است برای تقویت دل و معرب آن فنجوش است - (ط) - مثال شعری از خاقانی

در چارسوی فقر در آثار راه ذوق به دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا -

پنجهزاری - (ه - ن ه) اسم - (۱) عدد یا چیزی که منسوب به پنج هزار باشد مثل کیسه پنجهزاری

(یعنی کیسه دارای پنج هزار سکه) یا خانه پنج هزاری (یعنی دارای قیمت پنج هزار) و غیر آنها - (عا) -

(۲) سکه نقره ای ایران که معادل یا پنج هزار دینار (هر هزار دینار یک قران) است - (عا) -

(۳) سکه طلائی از جنس اشرفی که نام دیگرش نیم تومانی و به جهت اختلاف قیمت تا قیمت آن

تغییر میکند و اکنون قریب هشت قران است -

پنج یک - (ی - ک) اسم - خمس - عدوی یا چیزی که یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز

دیگر باشد که نام دیگرش پنجم است - (عا) - مثال - پنج یک بیت چهار است -

میر پنج - (م - ی) اسم - سردار پنج فوج - (عا) - مثال - پدر من میر پنج قزاق است در سلطنت

قاجاریه این منصب (میر پنج) را به صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیب محبوب

میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشته باشد - رئیس یک فوج را هم میر پنج میگفتند -

در سلطنت جدید ایران این لقب موهوم متروک شده -

(قل، اسم نازل، دل، اسم مفعول، در، امر، اس، اسم مصدر، ط، طبعی، رج، جزائی، عم، علم، نام شمس یا چیز معین،



پنجاب  
پنجاه

(پ) پن ج سد ب اعم - نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)  
 فا - (پ) پن ج سد ه اعم - (۱) پنچ ده که نصف سد است - (عا) مثال - اگر پنج راه  
 ده ضرب کنیم پنجاه میشود - این لفظ در پهلوی پنجاه (۹۱۰) و در اوستا  
 پنچاسته (۹۱۰) و در سانسکریت پنچاست (पञ्चाशत्) است -  
 (۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) دشت یک من شاه است  
 (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است -

پنجاب  
پنجاه

پنجاب هم و پنجابین - سم - چیزی که در درجه پنجاه واقع شود مثل سال پنجابیم - (عا) -  
 فا - (پ) پن ج سد ه اعم - نام یکی از اعیان و نصاری است (ش) خاقانی  
 پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجابیم گیرم آشکارا - معنی لفظ روز پنجابیم  
 فا - (پ) پن ج سد ه اعم - اسم شبکه از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزه و غیر آن  
 نصب کنند - (عا) مثال - دم و ریچه اطاق با پنجره آهنی است - این لفظ  
 در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند حتی بعضی از فرنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار  
 دادند اما در فارسی امروز غلط است - و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سکریت لفظ پنجره -  
 पञ्जर (پنج) یعنی قفس موجود است -

پنجک  
پنجه

فا - (پ) پن ج سد ک اعم - پنجه علاجی شده گلوله کرده که نام های دیگرش پاغند و  
 پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است - (ش) اجها نگیری -  
 فا - (پ) پن ج سد اعم - (۱) انگشتان دست و پا - (عا) مثال - انسان خیلی از کارهای  
 زندگی خود را با پنجه انجام میدهد - "هر که با فولاد باز و پنجه کز دین ساعدیمین خود را  
 رنجه کرد" مثل است - (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حر بانه  
 است (عا) مثال - دیر و زرد باغ و خش بچه را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد - (۳) چنگال  
 مردمان که بمنزله انگشتان آنها است اگر چه عددش پنج نیست - (عا) - (عا) قصی که در آن  
 جماعتی دست همراگیرند و معرب آن فرنج است - (ش) شاید وجه تسمیه این است که بقاصدا  
 پنجه هم را میگیرند - این قص را پنجه (پ) پن ج سد اعم می گویند - برهان و مقلدش  
 معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست - (۱) گلوله ای که دیده بانان برای  
 جنگ نگاه دارند - (۲) سنگ منجنیق - (۳) سنگی که کشتیهایی جنگی کشتی دشمن میانداختند

(ب) قند و بنزه مفتوحه (ط) فمه و بنزه مضموه (ح) کسره و بنزه کسره (س) آ (و) دا و اعرابی دی) یا اعرابی.



(۴) گیاهی که بر درخت پیچیده و نام دیگرش عشقه است (درین معنی یقیناً تضعیف خوانی شده است که پنجه را پنجه خوانند) - (۵) ماهی - (۶) قلاب ماهی گیری - مجازاً هر چیز شبیه به پنجه را هم پنجه گویند مثل پنجه مرجان و پنجه سرو (یعنی آن حصه بالای سرو که شبیه به پنجه است) - باهای ملفوظ (پ - ن ج - ه) مخفف پنجاه است یعنی خمین - (شع) -

پنجه آفتاب - (سنت س - ب) اسم - استعاره برای شاعری آفتاب که تشبیه به پنجه انسان شده است - (عا) - لفظ مذکور یک شبهه به شوگل هم هست که میگویند فلان مثل پنجه آفتاب است - پنجه الماس - (س - م س - س) اسم - پنجه آهنی که ورزش کاران برای تقویت خود بکار برند - (شع) صائب - مرا چون مهربانان دغ دارد آسمان ششی به که تا به پنجه الماس را مژگان زرنش - پنجه انداختن - (س - ن د - س - ن) و هم کردن دو نفر پنجه بای یک دست خود را برای زور آزمائی که هر کدام قوی تر است پنجه طرف مقابل را می پیچد - (عا) -

پنجه بروی کسی زدن - استعاره برای بی ادبی کردن و ضرر فاش بکسی رساندن است (تک) - پنجه بیچاره - (ب - ی ج - س - ه) پنج بیچاره (به بینید) (عل) -

پنجه بیدن - (پ - ی ج - ی - د - ن) پنجه انداختن (به بینید) (عا) -

پنجه تابیدن یا تا افتن - پنجه انداختن (به بینید) (عا) -

پنجه وز دیده - (د - ن - د - ی - د - ی) هم پنج روز تا آخر سال شمسی ایرانیان قدیم که در زمان اسلام هم رایج بوده و در تقویم با بنام عربی نمسه مستر قه نوشته میشد - ایرانیان سال شمسی داشتند که سیصد و شصت و پنج روز و کسری بوده اما ما ایشان سی روز بوده که مجموع دوازده ماه سیصد و شصت و پنج روز و کسری بود و در آخر سال بنام پنجه وز دیده اضافه می کردند تا سال ایشان موافق حرکت شمس باشد (تک) - پنجه زدن با کسی - پنجه انداختن را به بینید - (عا) -

پنجه کردن - (ک - س - د - ن) پنجه انداختن را به بینید - (شع) سعدی - هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعدین خود را رنجه کرد / شعر مذکور مثل است -

پنجه کلاغی - (ک - ل - س - غ - ی) اسم - قسمی از گیاه است که به شکل پنجه کلاغ است و فقر آن را میخورند - (تک اصمغیان) -

پنجه گر به - (گ - ل - س - ب - ی) اسم - گل درختی که نام مشهورش بید شک است - (ط) -

پنجه گرفتن - (گ - ل - س - ن - د - ن) پنجه انداختن - (به بینید) (عا) -

(ع - عربی دغا فارسی زتر ترکی (عا) عام در نظم و نثر و نظم (ت) زبان شری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

پنجه مریم - سم - گیاهی است خوشبو شکل پنجه انگشت که نام دیگرش چنگ مریم است. (ط)  
دست و پنجه - سم - سلیقه کارگر چنانچه گوئیم این خیاط دست و پنجه اش خوب نیست یعنی در لباس دوختن  
سلیقه خوب ندارد. (عا) -

دست و پنجه نرم کردن - با کسی پنجه گرفتن و مجازاً یعنی زور آزمائی کردن (عا) - مثال -  
فلان پهلوان است اما کسی گیرش نیاید که با او دست و پنجه نرم کند.

پیر پنجه - سم - میر پنجه (به بینید) (عا) -

پنجه - فا - (پ ل ن ج) سم - پیشانی - و پنجه بند یعنی پیشانی بند و عصابه (ش) - مثال شری

از عصبی برای پنجه بند - به پیچید لطم چون به پنجه تسم به بند و به رخم دلم پنجه بند

پند - فا - (پ ن د ن د) سم - (۱) اندرز و نصیحت که مصلحت به کسی گفتن است. (عا) -

مثال - من هر چه باو پند میدهم نمی شنود - با لفظ دادن (پند دادن) و گرفتن -

(پند گرفتن) مصادر مرکب میسازد - در او ستا و سنکریت ریشه پندین (ن د ن د) و (ن د ن د) و

پنجاه ( : पञ्चा ) یعنی راه موجود است چه پند راه نمائی است - امثال لفظ پند -

(۱) من آنچه شرط بلوغ است با تو میگویم به تو خواه از خشم پند گیر و خواه ملال - (۲) پند گیر

از مصائب و گران پند تا بخیرند و بخیران ز تو پند - (۳) به تنبل کار فرما پند بشنو -

(۴) پند پر مانع نشد رسوای مادر زادرای - (۵) پر زده ای که نام تکلیش لاشخور و نامهای

دیگر شعرش غلیو اثر وزن و خاد است - (نث و ش) سوزنی - پند را فرها آید پدید اندر هوا پند از

بر کاخ های یونان بود پرواز پند - با ضم اول (پ ل ن د) سم - گلوله پنبه جلای شده که نامهای

دیگر شعرش پنجه و پندک و غنده و پاغنده و پاکاله است و در تکلم اصفهان چله است

(ش) جهانگیری - با کسر اول - (پ ل ن د) اسم فاعل گاه انسان و حیوان که نامهای تکلیش مقعد

و ماتحت و کون است (ش) سیف اسفنجی - پند و زهر حامدی آن گشته مفا جاذ بر کیر نجو م آنخ

بر خایه طب فنج - این لفظ اکنون در تکلم اصفهان هست که بطورش گویند - پندش و آدم

از پندش در رفت -

پندی - (پ ل ن د ی) سم - هیز و مخمض (ش) اکنون بدل این لفظ پندی (پ ل ن د ی) در تکلم

استعمال میشود اما عموماً در آدم پست بکار -

پندار - فا - (پ ن د ن د) (۱) اسم مصدر از پندارن یعنی گمان و ظن - (عا) -

(۲) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (دس) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

۲۱ فعل امر از پنداشتن یعنی گمان کن - (عا) - با ضافه به هم استعمال میشود - (۳) عجب و غرور (عا)  
**پنداشتن** - (پ) - ن د س ش ت م ن مص - گمان کردن و ظن داشتن - (عا) در مهند  
 لفظ مذکور را با کسر اول تلفظ کنند از این جهت فرهنگ فارسی نویسان هند آن را با کسر

اول ضبط کردند - این لفظ در پهلوی پشیداشتن ( ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ ) بوده  
 و در سنسکرت پندا ( पन्दा ) بمعنی دانائی و فهم موجود است - امثال - (۱) کافر همه  
 بکیش خود پندارد - (۲) مازیا را ن چشم یاری داشتیم به خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم -

**پندش** - (پ) - ن د م ش سم - پنچک را به بینید - (شع) رشیدی -  
**پندک** - (پ) - ن د م ک اسم - پنچک را به بینید - (شع) جهانگیری -  
**پنده** - (پ) - ن د م ع اسم - پنچک را به بینید - (شع) جهانگیری -  
**پنشره** - (پ) - ن د م ث ر اسم - پنجه بمعنی چهارم - (شع) -

**پنش** - (پ) - ن د م س اسم - بالفظ خن (خ) ن د م س جفت شده (خن و پنس) -  
 مخصوصه و گره در کار و اشکال معنی میدهد (تک) امثال چندی است برای دریافت  
 حقوق خود در خن و پنس افتاده ام - بسکون ن (پ) ن د م س اسم - دوازده یک یک  
 شنگ که از سکه انگلیسی است (عل) - در این صورت انگلیسی ( Pence ) است -

**پنک** - (پ) - ن گ اسم - پیاله که زارغان روی آب گذارند که ته آن سوراخ و بتدریج  
 از سوراخ آب در آن آمده پیاله پر میشود که کار ساعت میکند برای نوبت آبشان  
 (عا) با فتح اول - (پ) - ن گ اسم - لا خوشه خرما (شع) جهانگیری - (۲) چوب (شع) -  
 (۳) دریاچه (شع) جهانگیری -

**پنگال** - (پ) - ن گ م ل اسم - پنجه انسان و حیوان - (تک) صفتیان -  
**پنگان** - (پ) - ن گ م ن اسم - (۱) پنگ (به بینید) (شع) (۲) هر پیاله و کاس  
 کوچک (شع) سنائی - در جهانی چه بایدت بودن بنگ که به پنگان تو نش پیون  
 بنگان که گذشت مبدل همین لفظ است و معرب آن فغان و پنگ مخفف آن است -

**پنه** - (پ) - ن م ه اسم - مخفف لفظ پناه است (به بینید) (شع) سعدی -  
 چوین برزو در ملک شه یافتی به در آقیم و ملکش پنه یافتی -

**پنهان** - (پ) - ن م ه م ن اسم - پوشیده و مخفی و نا آشکار (عا) امثال - وقتی میخواستم

رغل اسم فاعل (ل) (م مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

آه را بزخم ناگاه در کوهی پنهان شد - امثال - (۱) گناه کردن پنهان به از عبادت فاش -  
 (۲) بوی مشک پنهان نمی ماند - (۳) بل پنهان چه زخم تشت من از بام افتاد -  
 پنهانی - (پ د ن ه س د ی ا س) پوشیدگی و اختفاء - (عا)

از شما چه پنهان - جمله ایست که در محرم دانستن کسی برای افشای راز به او گویند - (عا)

پنیر - (پ د ن ی س) قسم قسمی از نان خورش است که شیر را جو شانه مایه به آن زنند  
 و بعد از منجمد شدن خورند - در ایران انواع پنیر هست و خیلی هم خورده میشود و پنیر  
 فقرا بانان بخورند و زینت سفره هم هست که با سبزی خور دنی میگذارند - (عا)

پنیر آب یا آب پنیر - آب که بعد از منجمد شدن شیر از پنیر مایه از شیر باقی میماند - (عا)

پنیر پرچاب - (پ د ن ی س پ د س ر ج ک) قسم قسمی از پنیر خیلی چرب و لذیذ است - (عا)

پنیر تراش - (ت د س ر س ش) آلتی از جلی یا مس و غیره که سطح و دارای سوراخهای

متعدد است بابرآمدگی اطراف هر سوراخ که برای طرد کردن سبب برای پالوده و پیاز و غیره

بکار میاید - (عا)

پنیر خیک (خ ی گ ا س) قسمی از پنیر است که نرم و درختیک (پوست گوسفند) ریخته و تحت

بیرون آورند - (عا)

پنیرک - (پ د ن ی س ک) اسم - (۱) گیاهی است که برگ آن در دو او برای مرهم

گذاشتن روی زخم استعمال میشود - (ط) (۲) در زبان ولایتی تبرستان دانه های بزرگی

که بر بدن از گزیدن حشره یا خادخون و غیره برآید - بعضی از درهنگ نویسان معنی نیلوفر

حربا را هم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست -

پنیر مایه - (م د ی ع ا س) ماده ای که از آن پنیر سازند و آن شیردان بره تازه را

است که میگذارند با شیری که در آن هست منجمد و بعد قدری از آن را در شیر میزنند منجمد میشود

و پنیر است - (عا)

پنیر نخل - (ن د خ ل) اسم - حصه سرد درخت خرما است که مثل پنیر نرم است و خورده

پنیر - (پ د ن ی س ر ا ب) اسم - پنیرک را به بینید - (ش ع)

شکر پنیر - (ش د ک س) قسمی از شیرینی ایران است که بقدر گرد و یا فندق ساخته

پلو - (پ و) (۱) فصل امر از مصدر پوئیدن یعنی بر و و بد و (ش ع)

(ب) فته و هزه مفتوحه (د) فته و هزه منقسمه (ه) کمره و هزه مکسره (و) آ (و) داد اعرابی (ی) یا اعرابی

(۲) اسم فاعل از مصدر پویندن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود - (شع) (۳) نام رودی است که در بحر اوریاتیک اروپا میریزد - (ج) در این صورت ماخذ از لفظ فرانسوی است

**پویندن** فا - (پ و ی د ن) مص - رفتن و رفتار متوسط داشتن - (عا) -

(۲) دویدن (شع) نظامی - شیرگی داشت که چون پو گرفت چسباید خورشید برآید گرفت - پویند (می) پوید (مح) پوینده (فل) پوینده (دل) پو (مر)

پوپا - (پ و ی س) صفت مشبیه است -

پوپه (پ و ی ه) رفتار متوسط و خرام - (شع) -

**پوپ** فا - (پ و پ اسم) کاکل مرغان که پربای بلندتر روی سر مرغان است (شع) عمید لوبکی - آن ماده زاخت بجان در سوگ پوپ از سرکنان به طاق فلک نهد نشان جفتی موافق مثل این -

**پوپش** فا - (پ و پ ش اسم) همد (شع) فرهنگ اسدی -

**پوپک** فا - (پ و پ ک اسم) مرغی که زرد رنگ و کاکل دارد و نامهای دیگرش همد و شانه سراسر است - (شع) شمس فخری - پناه ملک سلیمان که چون سلیمان به نوید سباده مبدم دهد پوپک - برای این لفظ پند دیگر لازم است چه شمس فخری نسبت نویس بوده - و برای هر لفظ از خود تغییر ساخته مکن این لفظ مبدل پوپو باشد -

**پوپل** فا - (پ و پ ل اسم) ثمر وختی است هندی بقدر گردو که در ایزان در گرمسار بکار آید و در هند یا برگ تنبول خورده میشود و معرب آن فوفل است (ط) مثل شوری از فخری - در او درختان چون بوز هندی و پوپل به که هر درخت بسای و بد مکرر بر این لفظ در شکریت پوگی پهله (poupin) است -

**پوپو** فا - (پ و پ و اسم) (۱) مرغی که نام های دیگرش همد و مرغ سلیمان و شانه سراسر است - (شع) اشیرالدین خسیکی - قوی که حاکم مطلق تو را شناخت خرد به اگر چه دست دگر کس عمل به نیرو محروم به خلافت نیست که شاه پرنده گان باز است به اگر چه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد - (۲) آواز همین مرغ پوپو - (شع) نزاری - وصال بلبل باک هنوز نا بوده به بخیره شور بر آورده شانه سر پوپو -

**پوپوکا** (پ و پ و ک اسم) پوپوکا - (ل) عم ر نام قله است در مکزیک

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم و شعر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شری (زک) زبان حکمی

پوپه	<p>در امریکای جنوبی که دارای ۱۷۵۴۰ پارتناس است. (ج) -</p> <p>فا. (پ پوپ) اسم - مرغی که نامهای دیگری در دوشانه سرد مرغ سلیمان است. (شع) - ممکن است مبدل پوپو باشد.</p>
پوت	<p>فا. (پ پوت) اسم - (۱) جگرگوسفند لهذا قلیه جگرگوسفند را قلیه پوتی میگویند و اکنون در اصفهان قلیه پتی گویند. (شع) (۲) النوع و اقسام خوردنی که اغلب با لفظ مرادف خود استعمال میشود. (شع) مولوی معنوی - شیرخواره کی شناسد ذوق لوت پو مرپی را بوی باشد لوت و پوت - عشق باشد لوت و پوت جانها به جوع از این روی است قوت جانها (۳) دزنی است در روسیه که مطابق پنج من نیم تبریز ایران میشود. (عا) لفظ مذکور در سنی و با طاء مؤلف (پوط) هم نوشته میشود. از قدیم در زبان فارسی الفاظ مفرس را عموماً بطور معرب مینوشتند مثل بطری و لپروطس و غیر آنها.</p>
پوته	<p>فا. (پ پوت) اسم - پارچه ای که بر بسته میشود تا سحر عورت کند و اغلب تا پشت پیرامین پوشانده که معربش فوط و نام تکلمیش لنگ و نام دیگری لنگوته است. (شع) شاه داعی شیرازی - دل بفرغت نه و لنگوته بند - از جهت زرنه بجان پوته بند. مؤلف قاصد فوطه را معرب پوته سندی میداند و گوید این پارچه را از سند میاورند. جهانگیری در شیدی معنی لفظ پوته را خزان و گنج نوشتند و به شعر مذکور استنباط کرده اند در حالیکه از آن خزان فهمیده نمیشود. چون زبان فارسی در هند رائج بوده نیز زبان سندی ماخوذ از سنسکرت است که برادر فارسی قدیم است پس در فارسی بودن پوته شکی نیست.</p>
پوتین	<p>(پ پوتین) اسم قبیله از کفش که روی پاتا با لای قوزک را میپوشاند و بند دارد که بعد از پوشیدن می بندند و نام دیگری نیم حکمه است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان اروپائی است.</p>
پوچ	<p>فا. (پ پوچ) اسم - (۱) بی مغزو میان خالی (شع) جامی - منسل از جیب تپکی لافچه پسته چون پوچ بود تشکافد. در این صورت مبدل پوک است یا با لکن (۲) بی معنی و بطل و لغو. (عا) مثال - تمام حرفهای فلان پوچ است.</p>
پوچال	<p>فا. (پ پوچ) اسم - در زبان ولایتی قزوین تقاله انگور و پوچال -</p> <p>فا. (پ پوچ) اسم - پوچه را به بینید. (عا) -</p>







واستخوان است و پوست میوه که جدا کرده حصه اندرونی آن خورده میشود مثل پوست درخت پسته  
گرو و غیر آنها (عا) مثال - در ایران پوست گوسفند هم چرم میشود و هم در زمستان کار فرش  
میکند - این لفظ در اوستا پاسته (۱) پستو و پوست (۲) است و در پهلوی پوست (۳) و پوست (۴)

مثال - (۱) آخر گذر پوست به دباغ خانه میافکند (۲) پوست سگ برو میکشد

(۳) پوست خرو دندان سگ - (عا) گاو را پوست کنده بدش رسیده

سفید پوست و سیاه پوست و زر و دیو پوست و سنج پوست - چهار نژاد مختلفه انسان که در  
قطعات مختلفه زمین زندگی میکنند (عل)

آب به پوست آمدن - چاق شدن - (تک) -

پوست افکندن یا انداختن - (۱) خارج شدن قشر نازک بدن مار که در سال یکبار فسخ میشود (عا)

(۲) از سختی و فرجست و صدمه زیاد به تنگ آمدن و خسته شدن - (تک) - مثال ازین کار که

سال دهم پوست انداختم - این معنی منقول از معنی اول است -

پوست پوستی شدن - زبر و ناهموار شدن و بر آمدن بعضی از اجزای ورقه نازک روی پوست - (تک) -

پوست پوش - گدا و درویش که حصه از لباسش پوست گوسفند یا حیوان دیگر دباغی نکرده است

(عا) - مثال شعری از نظام - بجه معنی زلفظ در دیدی به پوست پوش از غم تو گشت کتاب -

پوست پیازی - (پ ی س - ن ی س) سم - استعاره برای چیز خیلی نازک و بی دوام (تک) -

پوست تخت - (ت - خ ت) سم - فرش پوستی که در ویشان و صوفیان بر آن نشینند - (عا) -

مثال - بر پوست تخت نشستن علامت درویش بودن است -

پوست تخته یا تخته پوست - سم - پوست تخت (به بنید) (شخ) سالک یزدی -

به پوست تخته البق نشین چو در ویشان به مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج -

پوست خرکن - (خ - ر - ک - ن) سم - آدم بخیل و مفت خور است که اشخاص ساده را فریب

داده مالشان را میگیرد و (تک) -

پوست زولن - (ن - ر - د - ن) مص - در اصطلاح نقاشان مالیدن کاغذ سنباده است روی

کار - (عا) - گویا در قدیم جای کاغذ سنباده پوست میمالیدند -

پوست سگ برو کشیدن - بی شرم و حیاشدن - (تک) مثال - فلان این روز ها پوست سگ

برو کشیده از کسی ملاحظه نمیکند -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شخ) زبان شعری (تک) زبان محلی

در پوست کمی افتادن - استعاره برای غیبت کردن - (ش) رشیدی -  
 پوست کلفت - (ک د ل، ل، د، ن، ت، ا، م) - (۱) کمی یا چیزی که پوستش ضخیم است (عا) - مثال -  
 گرگدن حیوان پوست کلفت است - (۲) آدم بی غیرت و بیار (تک) - مثال - فلان خیلی  
 پوست کلفت است هر چه فحش بدی بدش نیاید -  
 پوست کندن - (ک د ن، د، ن، ا، ص) - (۱) جدا کردن پوست از کمی یا چیزی - (عا) - مثال -  
 من دیر و نزدیک شیر زدم و آدمم پوستش را برای کاه پر کردن کند - (۲) اذیت کردن زیاد  
 و صدمه بسیار زدن (تک) - مثال - دیر و زنی به طفلش میگفت اگر در سه نه دی پوستت را میکنم -  
 پوست کنده - (ک د ن، د، ا، ل) - (۱) چیزی که پوستش جدا شده باشد (عا) - (۲) مثال -  
 بوی ابهام و بی ملاحظه - (تک) - مثال - فلان همیشه حرفهایش پوست کنده است -  
 پوست گنه گنه - (گ د ن، گ، د، ن، ا، م) - پوست درخت گنه گنه است که نام فرگش سن  
 کونا (Cinchona) است - (ط) -  
 پوسته - (پ د ا، س، ت، ا، م) - پوست و قشر میوه جات - (تک) - (صفه بان) - مثال - پوسته خرپوزه  
 را بده به بز بخورد -  
 در پوست گنجیدن - استعاره برای فرج مفرط داشتن است (تک) - مثال - فلان از زور پول در پوست  
 نمی گنجد -  
 پوست و استخوان شدن - بیار لاغر شدن - (تک) -  
 پوست و گوشت را از هم جدا کردن - جدا کردن دو نفر که خیلی بهم انس داشته باشند جدا  
 کردن بچه از مادر و غیره (تک) -  
 پوستکال - (پ پوست، ت گ، س، ل، ا، م) - پوست همیوی دنبه گوسفند و پوست و بر آن -  
 پوستکاله - (ش) - (س، ا، ن، ا، ن، ی) - از غلام آنکه زنی عیال آمده و از دنبه پوستکال آید -  
 سوری یک معنی گال را سرگین گوسفند که زیر دنبه آن خشک شده و به شیم آویخته باشد  
 مینویسد پس پوست کال مرکب است از لفظ پوست و کال معنی مذکور -  
 پوستین - (پ پوست، ت ی، ن، ا، م) - (۱) هر چیزی که از پوست باشد (عا) - (۲) جایی که  
 از پوست گوسفند میسازند و در ایام زمستان برای حفظ از سرما میپوشند - (مثال -  
 (۱) خلوت از اغیار باید فی زیاد - پوستین بهر دی آمدنی بهار - (۲) از بدال نیکوئی نیاموزی

نخند گرگ پوتین دوزی" (۳) آستین پوشین بابا خواجه" (تکب اصفهان) -  
پوشین کردن - استعاره برای غیبت کردن و عیب کسی گفتن است (شع رشیدی -  
در پوشین مردم افتادون - بد کسی را گفتن و غیبت از کسی نمودن (مثال شعی از سعدی -  
نهی با پدر تهجد میگذازم باید بگفتم که بابا این گروه مرده دل منی که چگونه در خواهند پدرم گفت جان  
بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوشین خلق افتی"

**پوسیدن** فا - (پوسیدن) - فرسوده شدن و گهنگشتن و از چیز ارتفاع افتادن  
(عا) - مثال - از رطوبت زمین فرش پوشیده دارد پاره میشود -

پوسید - (می) می پوسد - (مح) پوسنده (فل) پوسیده (تل) به پوس (مر) با تناب پوشیده نباید تو  
چاه رفت "مثل است -

**پوش** فا - (پوش) (۱) فعل امر از مصدر پوشیدن یعنی تن کن و بکن - (عا) و تلکم با خانم  
به (به پوش) استعمال میشود - (۲) اسم فاعل از پوشیدن در سوزنیکه بالفظ دیگر منضم  
شده اسم فاعل مرکب ساز و ثل غرقه پوش و شیمه پوش و غیر آنها - (عا) - (۳) سقف پارچهای که  
برای محافظت از آفتاب و باران در محاس و غیره زنند خیمه بزرگ و خرگاه را هم پوش گویند - (عا) -  
(۴) زره و جوشن - (شع) شهابی - چوهای شیم آنکه بد پوشدار به چو خوک اندر آن آب شد غوطه  
(۵) نام گیاهی است دوائی که از قفقا زمی آوردند و در علاج نفرس استعمال میکردند و پوش ورنه  
هم نامیده میشد - (ط) -

**پوشا** - (پوشا) - صفت مشبیه مصدر پوشیدن است یعنی پوشنده (ش)

**پوشاک** پوشاک - (پوشش) - (پوشش) - لباس پوشیدنی - (عا) - مثال - انسان محتاج به  
خوراک و پوشاک است -

**بالا پوش** - (بالا پوش) - رختی که روی رخت دیگر پوشند و اغلب برای پالتو و لباس پشمی در زمستان  
استعمال میشود - یعنی رواند از هم هست (عا) مثال - در سفر آدم باید بالا پوش همراه داشته باشد که  
اگر سرد شد بپوشد -

**روپوش** - (روپوش) - چیزیکه چیز دیگر را بپوشاند - (عا) -

**سپر پوش** - (سپر پوش) - برای گرم نگاه داشتن و محافظت از گرد و خاک و غیره روی چیزی یا  
ظرفی دیگر گذارند (عا) مثال - نوکر من هر روز غذای مرا بدارد و میاورد و رویش سپر پوش است که سرد نشود

(ن) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (ام) اسم مصدر (ط) طبی (دی) جغرافی (عم) علم (نام) شخص یا چهره (مین)

## پوشال

فا - (پوش سل) سم پوشم و ریساهای بیکاره کلافه نشده و چوب رنده شده و برگ گیاه که پرندگان از آن آشیانه سازند یا بطور حشو در جایی پر کنند - (عا) مثال - این طفل بچه گنجشک را از آشیانه در آورده و پوشالهای شرا هم در آورده - مثال دیگر - پالان دوز در پالان الارغ من پوشال پر کرده است -

پوشالی - (پوش سل) سم - هر چیز ظاهری و بی اساس که باطنش خرب نباشد - (تک) مثال - بعد از مردن فلان شاه معلوم شد سلطنتش پوشالی بود -

## پوشاندن

فا - (پوش سن دن) مص - (۱) لباس و غیره را تن کسی کردن - و واداشتن کسی به پوشیدن - (عا) مثال - ای فلان به بچه شلوار بپوشان - (۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن - (عا) این معنی منقول از معنی اول است - پوشاند (می) می پوشاند (مع) پوشاننده (فل) پوشانیده (تل) به پوشان (مر) پوشش (اص) -

## پوشانیدن

فا - (پوش سن دن) مص - پوشاندن بهر دو معنی - (به بینید) (عا) - پوشانید (می) پوشانیده (تل) باقی مشتقات همان مشتقات پوشاندن است - پوشش - (پوشش) (۱) اسم مصدر پوشاندن است (عا) (۲) چیزیکه چیزی را به پوشاندنش لباس و سقف خانه (عا) -

## پوشش

## پوشک

فا - (پوش مک) سم - در زبان ولایتی ما و را را نه هر گز به است که در ایران پوشک گفته میشود - (شح) -

## پوشگان

فا - (پوش گ سن) سم - (۱) نام مقایست از موسیقی (شح) چهارنجیری - (۲) جایی است نزدیک نیشاپور که میرودی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که معنی اول بنسبت معنی دوم است که آن نوا از آنجا بیرون آمده باشد مثل نواهای اصفهان و نوا دشتی و غیر آنها - مؤلف برهان برای این لفظ معنی منجیات هم نوشته است و عبارتی در باب یک اصطلاح تصوف نوشته است که این معنی اول است -

## پوشن

فا - (پوش سن) سم - چیز پوشیدنی و لباس (شح) قاری البسه - نمودن پوشن و جوشن ز پشت شیر و پلنگ به شده به توسن ابلق سوار هر صفدر -

## پوشی

فا - (پوشی) سم - مطلق پوشیدنی و پارچه ایچه دستار را شاید - (شح) - قاری البسه قاری مصنفات تو بر پوشی و برک به هر جا رفوگران هنر و نوشته اند -

(ب) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ح) کسره و همزه مکسره (س) آذره (و) واداعه (ی) یاء اعرابی

## پوشیدن

فا - (پوشیدن) در سن (ص) - (۱) در بر کردن لباس و تن کردن رخت و غیره -  
 (عا) - مثال - امروز من قباى سفید پوشیدم - (۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن - (عا) -  
 مثال - فلان سرتخود را از من بپوشد - این معنی منقول از معنی اول است -  
 پوشید (می) پوشد - (مح) پوشنده (فل) پوشیده (مل) به پوش - (مر)  
 پوشش و پوشیدگی - (اص) - مصدر پوشیدن و مشتقاتش لازم و متعدی هر دو استعمال میشود -  
 پوشیدنی - (پوشیدن) در سن (ی) کم - لباس و جامه (عا) - این لفظ در پہلوی معنی اول  
 پوشیدن (۱۱۱۵۹) و پیدموشتن (۱۱۱۶۰) یعنی دوم پائیدن -  
 (۱۱۱۶۱) بوده -

پوط  
پوین  
پوک

(پوط) کم - پوت یعنی سوم (به بینید) (عا) -  
 (پوط) کم - پوین (به بینید) (عا) -  
 فا - (پوک) کم - (۱) میان خالی و بی مغز مثل بادام پوک نیزست و بی دوام  
 مثل زغال پوک که آتشش دیر نمی ماند و زود خاکستر شود - (عا) (۲) هر چیزی  
 که ورزش نسبت به جسمش کمتر باشد و زود شکسته و خورد میشود مثل چوب پوک و زغال پوک (عا) مثال -  
 در قدیم برای آتش روشن کردن سنگ چتخاب و چوب پوک استعمال میکردند - (۳) غله ای که  
 دانه های بعضی از ولایات خشک ایران زیر زمین دفن کنند که بجای انبار آنهاست (شع) نمیک  
 بر مرگ پدر گرچه پسر و ابروگ به در خاک نهان کنندش مانند پوک -  
 پوک - (پوک) کم - زغال کم وزن که زود آتش میگردد - (عا) -

## پوکک

فا - (پوکک) کم - (کم) نوعی از آبله است که دانه هایش سفید و بزرگ و دور  
 از هم بود و بر تمام بدن زیاده از حد دانه بیرون نیاید و بدون خطر و حتی بدون  
 تب میخشد و میریزد - (ط) -

## پول

فا - (پول) کم - (۱) نقد از زر و سیم یا فلزات دیگر که در دار و ستد روزانه رایج است  
 (عا) مثال - هر کس پول را دوست میدارد - (۲) دولت و متول چنانچه گوئیم او  
 پولدار است یعنی متمول است (عا) مثال لفظ پول به معنی سابق - (۱) هر چه پول میدهد  
 آتش میخوری - (۲) "پول نداری گنگ بزنی" (با) (۳) آدم پولدار روی سبیل شاه  
 نقاره میزند - (۴) "تا پول داری فریتم قربان بند گفتم" (با) (۵) جنگ را شمشیر میکند

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم و نثر و نظم (دنت) زبان نثری (شع) زبان شعری (نک) زبان محلی

و معامله را پول" (ع) "یک پول جلک سفره قلکا پنخواهد" (۷) پولش از پار و بالا  
میرود" (۸) پول گرد و بازار دراز" (۹) "مگر پول را آب آورده"  
(۱۰) "مگر پول علف خوش است" (۱۱) "مگر پول را از کاغذ پی میکنند" (۱۲) پول  
عاشقی بکیسه برنگردد" (۱۳) پول غول است و ما بسم الله" (۱۴) با پولها کباب بی پولها  
دود کباب" (۱۵) مبنی پل چه از تخته و آهن چه از سنگ و گل - (ش) فردوسی -

یکی پول دیگر باید زون بزدن رایگی راه باز آمدن -

پول جویی - (ج ی ب ی) اسم - پولیکه بزرگتر به زیر دست برای مصارف خصوصی او میدهد - (ع)  
پول دوست - (د و س ت) اسم - کیکه پول را عزیز میدارد و بخیل است - (ع)  
پول سیاه - (س ی س ه) اسم - پولیکه از فلز کم قیمت مثل مس و نیکل و برنج سکه میزنند - (ع)  
پول پله - (پ س ل) اسم - نقد چه سفید و چه زرد و چه سیاه باشد (تک) پله تابع مصل پول است -  
مثال - امروز پول و پله ندارم اگر داشتم چیزی خریده میخوردم

به پول ساندین - فروختن چیزی - (تک)

خمر پول - (خ س ر) اسم - دولتمند و متمول - (تک) لفظ مذکور در مقام استهزار و مذمت  
استعمال میشود -

پولاد - (پ ل د) اسم - (۱) فلزی است از قسم آهن اما از آن محکم تر و بهتر است  
و از آن آلات برنده و اوزار و ماشین ساخته میشود و محاوره چیز ساخته از فولاد

را هم پولاد گویند (ع) مثال قلمتراش من پولاد است - در محکم مبدل لفظ مذکور فولاد بیشتر استعمال میشود  
(۲) در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی به نیز نام دیوی مار اندرانی که پولاد و غندی  
گفته میشد - (ش)

پولاد بازو - (پ س ن و) اسم - استعاره برای آدم شجاع و پهلوان - (ش) سدی - هر که با  
پولاد بازو پنجه کرد و به ساعد همین خود را رنجه کرد" شعر مذکور مثل است -

پولاد دوند - (و س ن د) اسم - در شاهنامه نام یکی از پهلوانان افراسیاب (ش) - فردوسی  
یکی نامه نزدیک پولاد دوند به بیارای و از راز بگشای بند -

پولتیک - (پ ل ت ک) اسم - (پلتیک) را به بینید - (ع) -

پولک - (پ ل ک) اسم - (۱) قفس ماهی - (ع) - (۲) ورقه های گردنازک

دل از بان علما زدن (با) زبان بازاری (مض) مصدر رسم (اسم دی) امضی (مض) مضارع



<p>کوچک ساخته از برنج یا فلز دیگر برای تشنگی بعضی پارچه ها دوخته میشود - (عا) -          پولکی - (پ - ول - کی) سم - (۱) چیزی که منسوب به پولک باشد یا بر آن پولک دوخته شده باشد          (عا) - (۲) یک قسم از شیرینی است که مثل پول پن و گرد بسیارند و آن را آب نبات هم          گویند (کتک اسنهان) (۳) شخص طماع و طالب پول - (عا) - (عا) در زبان ولایتی قزوین          آثرمه که پارچه روی کفل حیوان بارکش است - شاید برای این که بیشتر آثرمه آنجا پولک دارد بوده -          (پ - ون - د) سم - (۱) سکه بزرگ تلای انگلیس که نام دیگرش لیره انگلیسی است -          (عا) (۲) دزدی از دولت انگلیس که قریب پنج سیر تبریز است (عل) -          لفظ مذکور در هر دو صورت انگلیسی (Pound) است -</p>	<p>پوند</p>
<p>پونه - (پ - ون - ن) سم - (۱) سبزی خود روی خوراکی است از جنس نعنای که عموماً در          کنار نهرا میروید - (عا) مثال - پونه یکی از لوازمات سبزی خوردنی است -          ما هر چه از پونه بدش میاید در خانه اش سبز میشود! مثل است -          پونه ماری - (م - ه - ماری) سم - گیاهی است شبیه به پونه که مزه تند می دارد و کنار جویها میروید (عا)          (۲) شهریت نزدیک بمبئی که آب و هوای خوب و معتدل دارد - (ج)</p>	<p>پونه</p>
<p>در این صورت این لفظ هندی است          (پ - وی) سم - (پ - بنید) (نت و ش) -          (پ - وی) سم - (پ - بنید) (عا) -          (پ - ه) سم - کلمه ایست که در مقام تحمین و تعجب استعمال میشود - (عا) -          مثال دیروز که شعر خواندم همه گفتند چه شعر خوبی است کرر (پ - ه) هم استعمال شود          (پ - ه - سن) سم - پانه (پ - بنید) (ش) -          (پ - ه - ه - ماری) سم - یک حصه از هشت حصه شبانه روز که نام دیگرش پاس است          چه در قدیم شبانه روز را هشت قسمت میکردند و اکنون بهیت و چهار قسمت می کنند          و هر قسمت را ساعت گویند (ش) فردوسی - چه پیری زیتره شب اندر چمید به که آن نامور پیش          یزدان خمید - این لفظ در سنسکرت پر باره (पराह्ण) بوده است -          (پ - ه - ه - ماری) سم - پهر و پاس که هشت یک شبانه روز است و پهره دار پاسبان (ش)          نزاری قهستانی - خلیل از بیم آن زنها را خواران + مرتب داشت جمعی پهره داران -</p>	<p>پوی پویه چه پهانه پهر</p>
<p>فل، اسم فاعل (فل) اسم مفعول (درا) امر (داس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)</p>	

## پهلو

فا- (پ - ه ل و) کم- (۱) دو طرف چپ و راست شکم انسان و حیوان که در انسان از زیر بغل تا کمر است (عا) مثال- امروز پهلویم درو میکند- این لفظ در پهلوی پهلوک (ه ل و د و) در اوستا پرسو (ه ل و د و) و در سنسکرت پرشوه (पशुह) است- (۲) طرف دکنار و یاروی چیزیشل پهلوی دیوار و پهلوی کتاب وغیره- (عا) این معنی ما خود از معنی اول است-

پهلوبندی- (ب - ن د ی) کم- مد و کمک- (تک)

پهلوتپی یا خالی کردن- (ت ل ه ی) استعاره برای انکار کردن و از زیر کاری در رفتن و کناره جستن است- (عا)

پهلو دادن- (د س د ن) نفع رساندن و کمک کردن (شع)

پهلو دار- (۱) مفید و منفعت رسان (شع) ظهوری- روزگار است زبانی زمان غیر سخن همیکس را نشنیدم که بود پهلو دار- (۲) لفظی که دارای کنایه یا ایهام باشد و اشاره به دشنام

یا مذمت کسی داشته باشد- (عا) مثال- فلان امروز به من حرف پهلو دار زد من هم فحش دادم پهلو زدن به چیزی- (نر - د س ن) ادعای همسری و برابری کردن- (عا) پهلو به پهلوی چیزی زدن هم همان است- مثال شعری از حافظ- سحر با معجزه پهلو ز ند دل خوشدار چه سامی کیست که دست از ید بیضا ببرد-

پهلو کردن- (ک - د س د ن) از چیزی دوری کردن و کناره گرفتن- (شع) تزاری-

پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد چه تا در که رسد روزی سوز دل پر در دم-

پهلو گرفتن- (گ - م ر ف ت - ن) پهلو کردن (به بینید) (شع)

پهلو نهادن- (ن - ه س د س ن) خوابیدن و بر پهلو دراز کشیدن- (شع)

پاک و پهلو- (پ - ک) کم و پهلوی انسان و حیوان نیز (تک) مثال- دیشب سرما خورم امروز پاک و پهلویم درو میکند-

یک پهلو- (ی - ک) کم- آدم خیر و سرفرازمان (تک)

سینه پهلو- مرضی است که از تصرف بواسینه و پهلوی شخص متاثر میشود- (ط)

با فتح لام- (پ - ه ل - و) (۱) پهلوان که شخص زور آور و لیرو چنگو باشد- (شع)

عبدالوسع حبلی- شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته بلای خسرو توران به سنی پهلوی ایران-

(۱) فتحه دهنه مفتوحه (۲) ضمّه دهنه مضمومه (۳) کسره دهنه مکسوره (س) آ (ه) واو اعزالی (ی) یا اعزالی

(۲) شهری که آبا و دودارای محلات و خانه های بسیار است - (ش) فردوی - بهی بڑ  
تا یک زمان شهریارچو ز پهلوی برون شد برای شکار - یکی لشکر آمد ز پهلوی به دشت بکه از گرد  
ایشان هوا تیره گشت - در مغرب شهر اصفهان حال در قدیم شهری بوده که پهلویا پهل به نامیده میشد  
رشدی گوید در قدیم اصفهان وری و سندان و نهاوند را پهلوی میگفتند که منظم شهرهای ایران بوده اند و بانی  
شهریار اوستا میگفتند -

پهلوی - (پ - ه - ل - و - ی - کم) - (۱) منسوب به پهل (شهر) (ش) (۲) منسوب به پهل (پهلوان)  
(ش) - (۳) زبان علمی و ادبی عصر سلطنت اشکانی و ساسانی ایران که اکنون چندین کتاب در آن  
زبان موجود است - (ع) مثال - کتاب "دین کرت" در زبان و خط پهلوی است - زبان مذکور  
را پهلوی از این جهت گفتند که در اواخر سلطنت کیان (خاندانی) قریب چهارصد سال قبل از میلاد مسیح  
آن زبان در اردوی شاهی که مرکب از افراد چندین ملت بود از چندین زبان تشکیل یافت و مشهور به زبان  
پهلوی (پهلوانی) یعنی لشکری و سپاهی شد - زبان عام مقرر امروزی ایران همان زبان پهلوی است با  
الفبا عربی و ترکی و اروپائی و در خط عربی نوشته میشود به پهلوی - بعضی از مستشرقین اروپا حدس زدند که لفظ  
پهلوی مأخوذ از پارت (نام قبیله اشکانی) است به این طور که اصل کلمه پارت پرتو بوده مبدل به پرتو شود  
پرتو مبدل به پلپو و پلپو منقلب به پهل و پهلوان منسوب به پهل یعنی قوم پارت است - حدس من این است  
که ریشه لفظ پهل لفظ بله (𐭡𐭣𐭥) سنسکریت یعنی قوت و لشکر است اگر در اوستا ریشه این لفظ نیست  
برای این است که از زبان اوستائی فقط یک کتاب مانده که نمیتواند تمام ریشه را بجا دهد و سنسکریت بیشتر  
میدهد که ادبیاتش وسیع است - (۴) زبان فارسی عام مقرر امروزی ایران که شکل ادبیات نثری  
و نظمیش از ابتدای قرن سوم هجری بوده - (ع) مثال شعری از جامی - سنوی مولوی معنوی بهرست قرآن  
در زبان پهلوی - اهل هر زبان ولایتی ایران زبان ولایت خود را پهلوی میگویند - (۵) نام  
خانوادگی پادشاه امروزی ایران علیحضرت رضا شاه است - خانواده مذکور از قدیم در سوادکوه  
به آن نام خوانده میشد (ع) (ع) نام سکه تلافی جدید ایران است که در وزن مطابق یک لیره  
انگلیسی است - (ع) -

پهلوان - (پ - ه - ل - و - ی - کم) - (۱) اشباع و دلیر و جوی - (ع) مثال - رستم پهلوان جنگی بوده  
(۲) آدمی که مدتی در زور خانه و غیره ورزش کرده در کشتی و زور آوری قوی  
شده است - (ع) مثال - پهلوان یزدی همیشه برای ناصرالدین شاه کشتی میگرفت -

(ع) عربی (ع) فارسی (تر) ترکی (ع) عام در نظم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (ش) زبان شعری آنک زبان یکی

(۳) شخصی که در یک قصه و زمان کارهای مهم به او منسوب است - (عل) - لفظ پهلوان مرکب است از لفظ پهلو بمعنی (ولیر و جنگی) و الف و نون نسبت لیکن در فارسی اسلامی در پی پهلو (ولیر و جنگی) استعمال میشود نه منسوب به پهلو - این لفظ در سنکریت بلوان (बलवान) است بمعنی قوی و زورور

امثال - (۱) بگیر و ببند و بده دست من پهلوان " (۲) پهلوان از پوست خر لوزه زمین میخورد " (۳) اگر دبه خورد پهلوان "

پهلوان محفل - اک - (ج - ل) اسم لفظی است که در مقام استهزار به حرات کسی استعمال میشود - (عا) پهلوان ننه - (ن - ن) اسم شخصی که از دیگران کمک میخورد و بر ضعیف تر از خود ادعای شجاعت و رشادت و غیره میکند (تک) فلان صبح تا شام تویی از مردم میخورد و ولی در مقابل برادرش پهلوان ننه است -

پهلوانی - (پ - ه - ل - و - ن - ی) (۱) چیزهای منسوب به پهلوان (عا) - (۲) زبان پهلوی (به بنید) (شخ) فردوسی اگر پهلوانی ندانی زبان به تباژی تو از و نذر ادب له دان - نبدر پهلوی - (ب - ن - د - ه - ا - ع - م) نام یک قصبه ساحلی بحر خزر است نزدیک رشت گیلان - (ج) نام قصبه مذکور سابقاً ازلی بوده در این عهد تغییر یافت لیکن نامهای شهرها و دهات ایران یک کتاب تاریخ قدیم ایران است که محفوظ مانده و نباید دست بخورد تا در آینده منظر کشف آثار تاریخی شود -

پهنزک - (پ - ه - م - ن - ک) اسم - خار پشت بزرگ تیرانداز که نامهای دیگری نیز خول و اسفروشی است (شخ) جهانشیری -

پهن - (پ - ه - ن) اسم - (۱) چیز دارای سطح یا عرض زیاد - (عا) مثال خمیر را پهن کرده به نور میزنند نان میشود - "کوسه درش پهن" مثل است - امیر خسرو

این لفظ را با فتح با ر نظم نموده که مخصوص ضرورت شمری است - چون گل سوری شده گرد و پهن چ لعل تر از لاله بروی چمن - (۲) گسترانیده و فرش شده - (عا) مثال - فرش پهن است بنشینید این لفظ در اوستا پهن (p - h - n) بوده و در پهلوی پهن (p - h - n) پهن شدن - (۱) عریض شدن - (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشستن و قبل شدن است (تک) مثال - فلان هر جای پهن میشود -

پهن کردن - (۱) چیزی را عریض ساختن مثل فلزی که از ضرب چکش پهن شود - (عا) -

دع (زبان علما) زن (زبان زنان) (با) زبان بازاری (مصدر) (سم) اسم (دی) ماضی (دع) مضارع

(۲) گسترانیدن و فرش نمودن (عا) شال - فلان بیرون فرش پهن کن بشنیم - بکسرپ وه (پ ه ن) کم - فضله و سرگین خورده شده حیوانات باوش و سواری - (عا)  
 تخت پهن - (ت - خ ت) کم - پهن پهن شده در طویل که جای توشک برای حیوانات باری و سواری است و روی آن می خوابند - (عا) - "و کسی پهن هم بارش نمیکند" مثل است -  
 با فتح اول و دوم - کم - شیری که از پستان مادر یاد اید در صورت نخوردن طفل بیرون آید که نام تکلیش رگ کردن است - (ش) آنی - پستان شال غنچه پر از شیر شب نم است - از بهر طفل سبزه برون آمدش پهن -

پهنای - (پ - ه ن - س) کم - عرض که مقابل طول و گشادگی چیزی است - (عا) شال - این پارچه پهنایش کم است برای گت کافی نمیشود - "دورازی شاه خانم به پهنای ماه خانم" - مثل است - این لفظ در پهلوی پینا (پ - ه - س) است -

پینا و ر - (پ - ه ن - س - و - ه) کم - بیا عرض و پهن - (عا) شال - در سفر به بیابان پینا و ر وار د شدیم که طی آن طول کشید -

**پهنه** - (پ - ه ن - س) کم - (۱) نوعی از چوگان بوده که سر آن چون کفچه و گوی رادر آن نهاده در هوا می انداختند و چون نزدیک بر زمین می آمد با سر چوگان به آن میزدند تا بمقصد برسانند (ش) فنی - تا وک اندازی و زو و بین فلن و سخت کمان چه پهنه بازی و کند فکنی و چوگان باز -

(۲) میدان که زمین مسطح طویل و عریض است - (ش) کمال سخیل - جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست - تا نماز کم اسب تو بروی نشان رسید - (۳) پهنی ران از طرف اندرون که در عربی فطن است - (ش) - جهانگیری - (۴) پهنای - (پ - ه ن - س) کم - (ش) جهانگیری -

**پهنانه** - فا - (پ - ه ن - س - ن) کم - (۱) نوعی از میمون است که شبیه ترین حیوان به انسان و بومی افریقا و هندوستان است (ش) - خاقانی در محبو - چنک زند چو بوز نه - چنک زند چو خوس به آن بوزینه ریشک و پهنانه منظرک - (۲) قسمی از زنان است که با روغن نخته میشود و نام دیگرش کلیچه است - (ش) جهانگیری -

**پی** - فا - (پ - ی - کم) - (۱) چیزهای رشته مانند سخت که در بدن انسان و حیوان برای آسانی حرکت اعضا خلق شده و نام عرش عصب است - (عا) شال - قصاب بعد از پوست کردن گوسفند را به پی پایش می آویزد - (۲) پای (ش) ایر خسرو -

(دل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (داس) اسم مصدر (ط) طبی (دج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)





زالانی خوئساری - بهوی صیدگاه یار پی رن چجاب دیده را بر جوش می زن -  
 پی پیار - (س پ س - س) مم - (۱) رونده و راهرو - (ش) ابن یمن - باد بهار بین که چو  
 فراش خانگی پ در دشت و کوه شد به گ صبح پی پیار - (۲) لگد کوب و پایمال و طی شده  
 پی سپر - (س پ س - س) مم - (۱) رونده و راهرو (ش) (۲) لگد کوب و پایمال و طی شده  
 (ش) خاقانی - زر طلب کم کم که طالب زر به همچو زرنشاری سپر است -  
 پی غلط کردن - (غ سل - ط) - (۱) محو کردن و برهم زدن نقش پاتاکی پی نبرد - (عا) مثال -  
 دزد های ترکن نعل اسب های خود را وارونه میزنند پانی غلط کنند - (۲) علامات کار خود را مخفی کردن  
 تا کسی پی به آن کار نبرد - (عا) مثال - فلان میخواست کارش را نفهم پی غلط میکند - این مبنی منقول از مثنوی  
 اول است پی غلط تنها هم احتمال میشود مثل این شرحیاتی گیلانی - در کعبه و در دین بستیم و ندیدیم پ از  
 پی غلط خود ز که پرسیم سراغی -  
 پی فشردن - پافشردن و استقامت کردن - (نت و ش) -  
 پی کردن - (ک س - د - ن) (۱) دنبال کردن و اصرار نمودن (تک) - (۲) بریدن  
 رگ پای انسان یا حیوان - (عا) (۳) بریدن پای انسان یا حیوان (عا) - مثال - فلان  
 اسب دشمن خود را پی کرد -  
 پی کسی فرستادن یا رفتن یا آمدن - طلبیدن و برای طلبیدن رفتن و آمدن برای بردن  
 کسی - (عا) مثال - فرستادم پی دکتر بیاید -  
 پی کور کردن - پی غلط کردن و محو کردن نقش پا - (عا) مثال شعری از حیاتی گیلانی - با آنچه مره مقصد  
 خود میدانم پی کور به نعل و اثرگون میگردم -  
 پی گرفتن - پیروی کردن و بر نقش پای کسی رفتن - (عا) مثال شعری از سعدی - سگ اصحاب  
 کعبه روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد -  
 پی گشتن - (گ - ش - ت - ن) تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن - (تک)  
 مثال - یک دزد از محبس فرار کرده است آجان ما دارندش میگردند -  
 پی گم کردن - (گ - م) (۱) نشان پای کسی را نیافتن - (عا) - (۲) گول زدن و فریب  
 دادن و در اشتباه انداختن - (تک) -  
 پی هم - (ه - م) پی در پی - (به بینید) (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و محکم و مشروط (نت) زبان شری (ش) زبان شعری (تک) زبان تکلی



پیاده - (پ ی سه د) اسم - (۱) کسیکه سوار بر چیزی نیست و با پاراه می رود (عا) - مثال من دیروز پیاده تا حضرت عبدالعظیم رفتم - (۲) آن قسمت لشکر که سوار بر اسب نیستند و پیاده حرکت میکنند (عا) این معنی منقول از معنی اول است - (۳) نام یکی از مهرهای شطرنج است - (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است، چه صفحه شطرنج میدان جنگ فرض شده و مهرهای بزرگ در آن بمنزله لشکر پیاده است این لفظ در پهلوی پیادک (𐭯𐭮𐭲𐭭) و پادک (𐭯𐭮𐭲𐭭) و در سنسکرت پداتی (पदाति) است - در اوستا پاذه آیت (𐬨𐬀𐬯𐬀𐬭𐬀𐬎𐬌 - 𐬀𐬎𐬭𐬀𐬎𐬌) - (د د سه ل ی و ص) یعنی برپا روزه بوده - لفظ پیاده مجازاً در چیزهای کوچک و پست و کوتاه استعمال میشود مثل گل پیاده که نوعی از گل کوتاه بوده و مثل بید پیاده که درخت بید کوچک است - تاک انگور پیاده آن مو است که روی داربست نیست - (شع) - مثال گل پیاده از امیر خسرو - جایکه بهره کنند گل گشت در کوچه دید گل پیاده - مثال بید پیاده از سیف اسفرتگی - از پی بید پیاده در بهار خلق تو + باد های دی عنان اشهب غنبر گشت - ننگین پیاده آن ننگین است که در انجمن نصب نیست - (عا) - امراض سخت خطرناک را سوار گویند و ضد آنها را پیاده مثل مطبقة پیاده و طاعون پیاده و غیر آنها (عا) - مثال - (۱) هواره از پیاده خبر ندارد - (۲) از خر خود پیاده شد - (۳) پیاده شو با هم راه برویم - پیاده روی - قسمتی از معبر که مخصوص عبور پیادگان است - (عا) - پیاده شدن - (۱) از چیز سواری پایین آمدن - (عا) - (۲) از غرور پایین آمدن و ذلیل شدن - (عا) -

پیاده نظام - (ن غ ط سه م) اسم - لشکر منظم پیاده مقابل سواره نظام - (عا) مثال در هر سلطنت لشکر پیاده نظام بیشتر است از سواره نظام - از زمان فتح علی شاه قاجار - (جلوس ۱۲۱۲) لشکریان را مثل لشکرا و پائی منظم کردند و اسلحه نظام گذاشتند - لشکرایان در هر زمان بهترین نظام را را داشته و فقط در عصر انقلاب بعد از نادر برهم خورده بود که محتاج به تجدید شد -

## پیاز

پیاز - (پ ی سه ن) اسم - گیاه است خوردنی که حصه داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است و بقدر تخم مرغ و از آن کوچکتر و بزرگتر هم میشود و شاخه اش سبز است - نام و گیاهش سوخ و نام عربش بصل است - رنگ ته پیاز سفید و زرد و قرمز میشود و در آن چند طبقه روی هم هست - (عا) - مثال - فقرای دهات نان و پیاز میخورند - (۳) قسمی از

(صل) زبان علما (ذن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مصل) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع

گل است که برگهای پهن بلند دارد و از میان برگها گل بیرون میاید و ریشه آن شبیه به ته پیاز است  
(عا) - **امثال لفظ پیاز** - (۱) آنکه چون پسته دیدش همه مغرور پست بر پست بود همچون پیاز  
(۲) حرام خوردن آن هم پیاز " (۳) پیاز هم جز میوه شده " (۴) پیاز خوردن صد  
تومان دادن " (۵) یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهاش باز شود " (۶) هم چوب میخورد هم  
پیاز و هم پول میدهد " لفظ پیاز برای حصه توزینی هر گیاه که شبیه به ته پیاز باشد استعمال میشود مثل  
پیاز زگس و پیاز زنبق و غیر آنها (عا) -

**پیاز چه** - (عج) اسم - پیاز کوچک که ساقه سبز تازه داشته باشد و سر سفره میخورند - (عا) -  
**پیاز داغ** - (دسغ) اسم - پیاز خورده کرده که باروغن سرخ کرده برای مزه درخوش و آش و غیره  
ریزند - (عا) -

**پیاز دشتی** - (دشتی) اسم - گیاه هست دوانی که اگر موش بخورد میمیرد و نام عربش لصل الفار  
و غصل است - (ط) -

**پیاز روغن** - (سروغن) اسم - (۱) پیاز داغ (به بینید) (عا) (۲) آنکه یعنی آب و روغنی  
که جوشانده در آن مصلح ریزند و بانان خورند - (تک) -

**پیازک** - (پ) ای سحر مک اسم - (۱) پیاز کوچک (شخ) (۲) گیاه هست که از آن حصیر  
بافند (شخ) چهار تخیری - (۳) نوعی از گرز بوده که سوزان را با زنجیر یا تسمه بدسته لصب میکردند

و آن را پیازی نیز میخواندند و بترکی کسکن نامند - (شخ) چهار تخیری - (عا) نام قریه است  
و در دامن کوه معدن لعل و لعل پیازی منسوب به آنجا است و لعل پیازی هم همان است - بعضی لعل  
پیازی آن لعل را دانند که بزرگ پیاز است اما اشتباه است (شخ) عجیبی گرگانی - از چشم برده قاعده  
جزع معدنی به وزن شکسته قیمت لعل پیازی -

**پیاز کسی کوزه کردن** - منفعت یافتن و ترقی کردن کسی در مال (با) ته پیاز و امثال آن کوزه  
استعمال میشود -

**پیاز موش** - (موش) اسم - پیاز دشتی (به بینید) (ط) -

**پیازی** - دل و جگر و شش گو سفند که با پیاز زیاد سرخ کرده و خورده میشود - (عا) -

**پوست پیازی** - (پوست) اسم - (۱) رنگ زرد مایل به سرخی - (عا) - (۲) چیزیکه خیلی  
تازک و بی دوام است (تک) -

«ا» اسم فاعل (دل) اسم مفعول (در) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (دج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیاله	<p>فار - (پ ی سل ۴) کم - (۱) آ طرف کوچک از جنس بادیه و کاسه برای استعمال خورش و نوازیات - (عا) مثال - یک پیاله شیر و تخم بودا قتا و درخت سر (۲) اشکال و فغان چای خوری (رنگ) مثال - در پیاله بلکی بلوری چای بخورید - از فرهنگ رشیدی معلوم میشود در زمان او پیاله قدح آبگینه را میگفتند - اشال لفظ پیاله - (۱) دیدم خوابش که بدتم پیاله بود و بد تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود - (۲) پیاله اول و دور - (۳) "شفا به ته پیاله است" (۴) "پیاله اول و بدستی"</p>
پیام	<p>فار - (پ ی سی ۳ م) کم - خبری که از طرف کسی به کسی فرستاده شود (شخ) حافظه - ای باد اگر گلشن احباب بگذری به زنها عرضه ده بر جانان پیام ما - لفظ مذکور مخفف پیام است که در تکلم هم هست - پیامبر - (پ ی سی ۳ ب) کم - پیام برنده عموما و پیغمبر خدا خصوصا (شخ) پیغمبر - (پ ی سی ۳ ب) کم - مخفف پیامبر - (پینید) (شخ) - (پ ی سن ۵) کم - قسمی از ساز است مثل ارک که با انگشتان نوازند (عا) ۱ - این لفظ فرانسوی (Piano) است -</p>
پپ	<p>(پ ی پ) کم - صندوق چوبی محدب برای گل مایعات و دهنیات (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Pipe) است - پیپه - همان پپ است (عا) -</p>
پیت پیت	<p>فار - (پ ی ت پ ی ت) کم - بخوی و سرگوشی حرف زدن و آهسته حرف زدن که شخص ثالث نفهمد - با لفظ کردن مصدر مرکب میاد و (تک اصغیان) مثال - و لفر پیت پیت میکردند نفهمیدم چه میگفتند -</p>
پیتیرپ	<p>فار - (پ ی ت س س پ) کم - نام جد و زردشت که پیغمبر قدیم ایران بود - (شخ) زراتشت پیرام - مرآن مرد در نام پیتیرپ - همان نام فرزند او پورشپ و در آخر نامهای خیلی قدیم ایران لفظ اسب موجود است چه اسب نگار شدن خف یک ملت و خیر گجو بوده -</p>
پیچ	<p>فار - (پ ی ج) کم - (۱) کم مصدر از پیچیدن که معنی خم و تاب و غیره است - (عا) ۱ - (۲) مثل امر از پیچیدن که در تکلم با اضافه به (پیچ) یعنی خم و تاب بده و چرخ بده است (۳) میخ منگنه کرده خط داری است که کو بیدن لازم ندارد و بلکه توسط خطهایی که دارد</p>

- در چوب و غیره به پیچیدن جایگزین می‌شود. (عا) مثال در هر ماشین پیچهای بسیار است.
- (۴) درختی که ساقه آن دراز می‌شود. و بهر جسم نزدیک خود می‌پیچد (عا). (۵) در جندغ و بیابانک رشته درخت خرما که نام عربش لیف و نام دیگر فارش گیس است.
- پیچا پیچ - خم در خم و بسیار مثل - (عا).
- پیچاک - (پ ی ج س ک) کم - پیچیده و پیچدار - (ش) نظیری - ننگ است اگر خاتم همیشه نگار پیچاک زلفت یا نظیری بدست ما است.
- پیچان - (پ ی ج س ن) کم - پیچده و خم دار - (عا).
- پیچ بر پیچ - پیچ و خم بسیار دارنده - و شکل - (عا).
- پیچ پیچ - (پ ی ج پ ی ج س) کم - دارنده پیچ و خم بسیار و مثل - (عا).
- پیچ در پیچ - خم اندر خم و در خم و بسیار مثل - (عا).
- پیچش - (پ ی ج ۴ ش) (۱) کم مصدر از پیچیدن است یعنی تاب و تابیدگی و حلقه شده. (عا) مثال شعری - "تو موی بینی و تن پیش مو + تو ابرو من اشارت های ابرو" - شعر مذکور مثل است.
- (۲) در شکم با اسهال - (عا).
- پیچ قباب - (ت س ب) کم - خم اندر خم و بیقراری - (عا).
- دل پیچ - (د ل) کم - قسمی از در شکم با اسهال - (عا) - مثال - دو روز است که دل پیچ خونی گرفته ام - لفظ دل در مقام ادب برای شکم استعمال می‌شود مثل این که اگر شکم کی درد میکند میگوید دلم درد میکند.
- سر پیچ - (س ب س) (۱) کم فاعل مرکب است از لفظ سر و لفظ پیچ یعنی سرکش و یاغی - (عا).
- (۲) یک سلبک از جواهر که سلاطین و امرا و خانها بر سر می‌بستند - (عا). (۳) نی کوچک چوبی یا فلزی که بدو سر نی قلیان است که یک سر شرابه قلیان وصل کنند و سر دیگر را برای کشیدن قلیان به لب گذارند - (عا) - سر پیچ نی قلیان فلان از نقره است - (۴) پارچه ای که برای محافظت از سر را به سر بندند.
- سر پیچی - (پ ی ج ی س) کم - نافرمانی و سرکشی - (عا).
- مار پیچ - (م س س) کم - نقش و تزیینی که مثل حرکت مار کشیده شده باشد - (عا).
- میچ پیچ - (م ی ج) کم - نواپسنی که نظامیان و لشکرا چیان و غیر ایشان به ساق از زانو تا قوزک
- (ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم و شرو نظم (نت) زبان نثری (نح) زبان شعری (نک) زبان تکلمی

پایبندند - (عا) مثال - من یک مچ تیغ ششی دارم -

**نی تیغ** - (ن ۴ ی) کم - لوله باریک که از مفتول یا چرم یا پارچه درست کرده و آن را به قلیان وصل کنند که یک سرش به میانه قلیان و سر دیگرش بدین برای کشیدن گذاشته می شود - (عا) مثال - هنوز اهل اصفهان قلیان نی تیغ میکشند -

**پیچاندن** - فا - (پ ی ج ۳ ن ۴ د ۵ ن ۶ ص) - (۱) تیغ و تاج دادن - (عا) - (۲) غش کردن مطلبی یا در اشکال انداختن معنی - (عا) مثال - فلان مطلبش را چنان می پیچاند که آدم نمیتواند زود بفهمد - این معنی مجاز از معنی اول است -

کسی را پیچاندن - گول زدن - (تک) -

**پیچانیدن** - فا - (پ ی ج ۳ ن ۴ د ۵ ن ۶ ص) - پیچاندن را (به بنیید) - (عا) - پیچانید - (می) پیچانیده (تل) - باقی مشتقات همان مشتقات پیچاندن است -

**پیچک** - (پ ی ج ۳ ک) کم - (۱) گیاه است که پر درخت پیچد و آن را خشک کنند که نامهای دیگرش عشقه و بلبلاب است - (نث و شخ) - (۲) سر بند زنان - (شخ) - فاری البسه - رازی که در میان سر آغوش و پیچک است + آن را ز سر بهر به مچر نوشته اند - (۳) گلوله ریمان و ابر شیم (شخ) جهانگیری - (۴) انگشتری که از شاخ یا استخوان است (شخ) جهانگیری -

**پیچان** - (پ ی ج ۳ ن ۴ د ۵ ن ۶ ص) - (شخ) طالب آملی - تبارک اله از این گردش آفرین قامت که برده آب رخ پیچان طره حور -

**پیچ** - (پ ی ج ۴ کم) - (۱) گیاه تیغ که نامهای دیگرش عشقه و بلبلاب است - (شخ) - (۲) زلف تاج داوود قچی کرده ای که روی صورت گذاشته شده (شخ) - (۳) پوشش سقف در خانه - (شخ) جهانگیری - (۴) نقاب ساخته از سوی آب که زندهای ایران بر رو بندند - (عا) این معنی جدیدالحدوث است -

**پیچیدن** - فا - (پ ی ج ۳ د ۴ ن ۵ ص) - خم شدن و کردن و تاب خوردن و دادن و چرخیدن - (عا) مثال - انسان بواسطه اعصاب بدن میتواند به راست و چپ پیچد مثال دیگر مار در راه رفتن می پیچد مثال دیگر - ریمان را دور ستون پیچیدم - ریشه این لفظ با پختن یکی است (به بنیید) - پیچید (می) به پیچید (مع) پیچیده (فل) پیچیده (تل) تیغ - (م)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (دص) مصدر دوم (کم) دی) ماضی (مع) مضارع

پنج و پنج و پیدگی - (ا ص) این لفظ در اوستا پنج (۵ رلی) و در سنسکرت پنج (अङ्ग) بوده -  
پنجین مجازاً بمعنی شکل شدن هم استعمال میشود - (عا) -

پنجان - (پ ی ع ی ن) صفت مشبه از مصدر پنجیدن است بمعنی پیچیده (عا) -

پنچیده - (پ ی ع ی ن) ل - (۱) اسم مفعول از پنجیدن بمعنی خم و تاب خورده - (عا) -

(۲) غامض و مشکل و در هم - (عا) مثال - مطالب فلان همیشه پیچیده است - این معنی مجازاً از  
معنی اول است -

پنجیدن صدا - (ص د س) - متکلس شدن صدا در کوه و چاه یا جای خالی و غیره - (عا) مثال -  
صدای لنگی آمد و دوشانیه بعد در کوهها پیچید -

بخود پیچیدن - (ب خ د) (۱) چیزی را بخود تن و خود را در آن آوردن - (عا) مثال -  
سردم شد پتور بخود پیچیدم - (۲) بهیقراری و بی صبری کردن - (عا) مثال - فلان را دیدم مثل  
مار گزیده بخود می پیچید -

پنجه پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - بوزینه که سال نهم از دوره دوازده ساله ترکان  
بوده و در تقویم و دفاتر ایران هم نوشته میشده و حالا متروک است - (عا) -

پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - چرکی که در گوشه چشم جمع شود و در عربی رمص است - (ش) -  
شمس فخری - زلبکه خون رود از چشم خصم شاه شود به همیشه برقره اش خشک خون  
نصورت پنج - شمس فخری سند کامل لفظ نیست سند دیگر لازم است - برهان معنی  
چرک گوش را هم اضافه نموده که ثابت نیست -

پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - فضله پزندگان (ش) سانی - چو آن مرغ پنجه  
انداختی - وی اندر زمانش خورش ساختی -

پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - پنجه - (ش) رکن الدین دعوی دار - جز آب  
دو دیده می نشوید و گردی که زمانه بر رخم پنجه - چون هسته زمانه سفله پرور  
پکی دست زمانه بر توان پنجه - این لفظ در اوستا پنج (۵ رلی) و در سنسکرت پنج (अङ्ग) بوده -

پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - گمان بردن (ش) جهانگیری -  
پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - گمان بردن (ش) جهانگیری -

پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - گمان بردن (ش) جهانگیری -  
پنجه - (پ ی ع ی ن) اسم - گمان بردن (ش) جهانگیری -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز همین)

(۲) در مانده و عاجز (شح) عسجیدی - شادی و بقا بادت زین بش نجویم پکین قافیه تنگ مرا نیک  
به پنجیت - در این صورت این لفظ مرکب است از پی معنی پا و خست معنی خسته -

(۳) چیزی که در زیر پا نرم و سائیده شده باشد - (شح) چهارنجیری - در این صورت  
نیز لفظ مذکور مرکب است از پی معنی پا و خست معنی خسته - (۴) دیواری که بخش را کنده باشد -  
(شح) چهارنجیری - در این صورت این لفظ مرکب است از پی معنی پا و خست معنی کنده  
و کم شده - لفظ مذکور در هر چهار معنی فعل ماضی از مصدر پنجستن است و اسم مفعول (پنجسته)  
هم استعمال شده -

پنجستن فا - (پ - سی - د - س - ن) مص - چهار معنی دارد که در ذیل پنجیت نوشته  
شد - (به بینید) (شح) -

پیدا فا - (پ - سی - د - س - ن) کم - (۱) ظاهر و آشکار که ضد پنهان است (عا) مثال  
پیدا است که شمار من دوست میدارم - این لفظ در پهلوی پیداک

(۲) بسته و یافته شده (عا) مثال - پوی که گم کرده بودم پیدا شد -  
این معنی مجاز از معنی اول است چه چیزی که بسته شد پیدا میشود -

پیداشدن (ش - د - س - ن) مص - (۱) ظاهر و آشکار شدن (عا) مثال - فلان چند وقت بود نظر  
نیا مد این روز با پیدا شده است - (۲) مجازاً بمعنی بسته شدن و حاصل شدن و بدست آمدن  
(عا) مثال - پولم پیدا شد - مثال دیگر - از کاری که دست گرفتم چیزی پیدا نشد - (۳) خلق  
شدن و به وجود آمدن - (عا) مثال - فلان در سال فلان پیدا شد - این معنی منقول از معنی  
اول است -

پیدا کردن - (ک - د - س - ن) مص - (۱) ظاهر نمودن و آشکار ساختن - (عا) -  
(۲) حاصل کردن و بستن و بدست آوردن (عا) مثال - این روز ها کاری پیدا کردم که نفع دارد  
و از آن پول پیدا میکنم - (۳) خلق کردن و به وجود آوردن - (عا) -

پیدایش - (پ - سی - د - س - ن) ش - اسم - خلقت و ابتدای هر چیز - (عا) مثال پیدایش انسان  
برای مصلحت بوده است -

پیداو فا - (پ - سی - د - س - ن) اسم - پیدا و آشکار (شح) فرخی - من یقینم که در این پنج سال  
بسیار کسی به درخور نامه او نامه بکس نفرستاد - بر بساط ملک الشرق از او فاضل تر

(س) فقه و بهره مندی (ط) ضمه و بهره مندی (ح) کسره و بهره مندی (د) آدو و او اعرابی (ی) یا اعرابی



کس زینبشت و کسی کردند اند پیداد -

**پیداوسی** (پیداوسی) - (پیداوسی) - درمست که در زمان کیان رایج بوده (ش) -

فردوسی - هزار و صد و شصت و چهار بود پدرم بد کرد و پنج دنیا بود - که بر پهلوی  
موبد فارسی چه نام کردش به پیداوسی -

**پیر** (پیری) - (پیری) - (۱) سال خورده و زیاده عمر کرده (عا) مثال - قوای آدم پیر

ضعیف است - این لفظ در پهلوی پیر - (ع) و در سنکریت پیر -

(پیر) است - (۲) مرشد و دلیل و راهنمای طریقت - (عا) مثال - پیرو مرشد

فنان است - در سنکریت پیر (پیر) معنی مهارت و بلوغ و کمال است -

(۳) استاد و تجربه کار و کار آزموده و ماهر - (عا) مثال - فنان پیر این کار است -

**امثال لفظ پیر** (۱) چون پیر شدی حافظ از میکره بیرون شو به رندی و هوساکی در

عهد شباب اولی - (۲) آنچه در آینه جوان بیند به پیر درخشت خام آن بیند -

(۳) "پیری و صد عیب" - (۴) از شاح کهنه میوه نارس غنیمت است به پیری که دم

بر عشق زند بس غنیمت است - (۵) مصیبت بود پیری نیستی - (۶) پیری و هزار درد

بی درمان - (۷) آخر پیری و معرکه گیری - (۸) بی پیر مرو تو در خرابات به هر چند

سکندر زمانی - (۹) مار که پیر شد اف می شود - (۱۰) نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

به عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد - (۱۱) بجز پیر سالار لشکر مباد - (۱۲) صبر بسیار بی

پدر پیر فلک راه تا دگر ماد گیتی چو تو فرزند بزاید - (۱۳) پیرت میداند - (۱۴) خر

پیر و افسار زنگین - (۱۵) قهقهه چون پیر شود پیشه کند دلانی - (۱۶) آری مثل است

مردمان میگویند - "در پهلوی زن تیره از پیر بود" (۱۷) زن پیر بوسیدن پنبه جویدن است -

(۱۸) "مار که را پیری چنین ابله بود به کی مریدش را به جنت ره بود" (معنی دوم پیر) (۱۹) کسی که

در پیری سوقان بگیرد برای میدان قیامت خوب است - (۲۰) عشق پیری که بجنبد سر برآوردنی

کشد - (۲۱) "مار که پیر شد قور باغه کونش میگذارد" (با) با کسر اول و فتح ثانی -

در بعضی از زبانهای ولایتی ایران مبدل پدر است - و مولوی معنوی آن را درین شعر استعمال

کرده - گذر ز سر عشق که گرد ز تپمی به مانده این عشق تو را مار و پیر نیست - در این شعر مار در

زبان ولایتی مخفف مادر است -

(ع) عربی (عام فارسی) (تر) ترکی (عا) عام و محکم و نه نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلیفی

پیرافشانی - در جوانی حرکات پیرانه کردن - (شخ) -

پیران سال - (پ ی س س ن س ل) کم - ایام پیری - (شخ) امیر خسرو گفت کاندیشه نیست ز وبال + که نهی تهمت به پیران سال - الف و نون در لفظ مذکور علامت نسبت است و معنی لفظ پیری سال است -

پیران سر (پ ی س س ن س ل) کم - ایام پیری (شخ) عراقی - گرگز شتم بر در میخانه ناگاہی چه شد + و بر به پیران شکرستم تو به یک باری چه شد -  
پیرانه سرو پیرانه سری - ایام پیری - (شخ) -

پیرنیه - (پ ی ن ب ا) کم - (۱) کیکه خیلی پیر شده و تمام موهای بدنش سفید گشته - (شخ)  
(۲) علامتی که برای ترساندن طيور بر کنار مزاروعات نصب کنند (شخ) کمال اسماعیل - در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است بپای پیرنیه گشت حریف گران برفت -

پیر خرابات - (خ ی س س س ت) کم - (۱) پیر مردی که در سیکده شراب میفروشد - (عا)  
(۲) مرشد و راهنمای تصوف و معرفت (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است که تصوف و عرفان تشبیه به شراب شده و مرشد به شراب فروش -

پیر و لیل - (د ی ل ی ل) کم - در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد گشته است - (عا)  
پیر و موی - (د ی و م ی و ی) کم - استعاره برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد - (شخ) -

پیر و مقان - (د ی ه ق س ن) کم (۱) که خدا و بزرگ ده (شخ) (۲) شراب انگوری کهنه (شخ) خاقانی - آن جام رخشان در دهمید آزاده را جان در دهمید + و آن پیر و مقان در دهمید از شاخ بر نارغخته -

پیر شدن (شخ) (د ی ن) (۱) به سن پیری و سانس خوردگی رسیدن - (عا) - (۲) پیر شدن و پختن برداشتن پوست دست و پای انسان از ز یاد ماندن در آب - (عا) مثال - امروز در حمام زیاد ماندم انگشت پایم پیر شده است -

پیر طریقت - (ط ی س ی ق ی ت) کم - مرشد صوفیان (عا) -

پیر فلک (ف ی ل ی ل) کم - استعاره برای کوب و حل - (شخ)

پیرکار - (ک ی س س ر) استعاره برای استاد دما هر دست - (عا) -

(د ی) زبان علما (د ن) زبان زنان (د ب) زبان بازاری (د ص) مصدر - (د س) آسم (د ی) ماضی (د ی) مضارع

پیر کسی یا چیزی را در آوردن - خسته کردن و صدمه زدن و ضرر رسانیدن (تک) (مثال -  
 حیوان مرا این قدر بارش کرد که پیرش در آمد یا پیرش را در آورد -

پیرکنان - (ک س ن ع س ن) اسم حضرت یعقوب (عا)

پیرمغان - (م ی غ س ن) اسم - رئیس علمای دینی زرتشتی که در آتشکده به مردم شراب میداد (عا)  
 قبل از حمله اسکندر به ایران در آتشکده بارها به پیران بسیار بودند که در عید با از شراب توفه

به جماعت میدادند و چون اسکندر وارد ایران شد این طریقه را منع کرد و راهبان (مغ) را از آتشکده  
 بیرون کرد و آن رسم متروک شد - نظامی این واقعه را در اسکندرنامه خود مینویسد - شعری فارسی ذکر  
 آن رسم قدیم را تاکنون در اشعار زنده نگاهداشته اند و محازا لفظ پیرمغان را برای مرشد تصوف و عرفا  
 استعمال میکنند -

بی پیر - (ب ی س م) - (۱) کسیکه مرشد و راهنما ندارد - (عا) (۲) چیز عجیب و شخص موزی (تک)

پیرا

فا - (پ ی س م) - (۱) اسم فاعل از پیرستن (بمعنی اصلاح برای زینت) که با لفظ دیگر  
 جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بتان پیرا که بمعنی باغبان است - (ش) -  
 (۲) فعل امر از مصدر پیرستن - (ش) -

پیرار

فا - (پ ی س م) - دو سال قبل - سال قبل از سال گذشته - (عا) (مثال - پیرار سال  
 من به حج رفته بودم - این لفظ در سنگریت پراری -) (پارار) است -

پیرستن

فا - (پ ی س م) - (۱) اسم فاعل از پیرستن (بمعنی زینت و خوش آیند شدن  
 و تشنگی تشنگی پیرستن درخت و موی سر و صورت) (ش) این لفظ در سنگریت پرار و خم -  
 (پیراسته) است پیراست (ی) پیراید (ت) پیراینده (فل) -

پیراسته

پیراسته - (ل) لفظ پیراسته در تکلم هم مستعمل است -

پیرایش

پیرایش - (ا ص) "کهن جامه خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن" مثل است -  
 این لفظ در پهلوی پیراستن (پ س م) و (پ س م) بوده -

پیرامن

فا - (پ ی س م) - (۱) اسم فاعل از پیرامن - اطراف و گرداگرد چیزی - (ش) سعدی - در میروزی  
 سلطان را بنی و سلیت مگر دپیرامن - لفظ مذکور مخفف پیرامون است لیکن میم مفتوح شده

پیرامون

فا - (پ ی س م) - (۱) اسم فاعل از پیرامن - اطراف و گرداگرد چیزی - (عا) (مثال - فلان پیرامون  
 آگاهان و دینی گناه میکنند - این لفظ در پهلوی همان پیرامن (پ س م) و (پ س م) بوده -

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) اسم مصدر (ط) لفظی (ج) جغرافی (د) علم (نام) شخص یا چیز معین

و در او ستاپ ایری (د س د ل د) و در سنکیت پیره (پیران) فا - (پ ی س ن و ی س) عم - نام سه سالار افراسیاب که ویسه نام پدرش بوده - (ع ا) -

پیران و

فا - (پ ی س ه س ن) کم - پیراهن (به بنید) (شع) مولوی معنوی - حالیا دل و منم بر تافته است به بوی پیراهن یوسف یافته است -

پیراهان

فا - (پ ی س ه س ن) کم - جامه نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند - (ع ا) - مثال شعری از سعدی - ز مهرش بوی پیراهن شنیدی به چادر چاه کنعاش ندیدی -

پیراهن

این لفظ در سنکیت پری و با هم (پیران) بوده بهی مطلق جامه - امثال -  
(۱) خبیاط روزگار به بالائی همگیس به پیراهنی مذوخت که آخر قبا نخود (۲) دوست بچاره چون به جان به چاره جز پیرین دریدن نیست (۳) پیراهن ما و شما در یک آفتاب خشک میشود (۴) - من دو تا پیراهن از تو زیاد تر پاره کرده ام -

پیراهن قبا کردن - پاره کردن گریبان پیراهن تا پائین بطوری که پیراهن شبیه به قبا شود که از طرف پیش باز است - (شع) -

پیراهن هراو - (۲ ط س د) پیراهنی که روز بیت و هفتم رمضان زنها در مسجدین دو نماز میدوزند و به اعتقاد آنها در آن مراد حاصل میشود - (تک) -

پیرایه

فا - (پ ی س ی س) کم - علی وزیر - (ع ا) - مثل شعری از حافظ - "حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد به علی انخصوص که پیرایه بر او بستند" شریذ کوشل است -

پیرپوسکه

(پ ی س ی س ک) کم - قد و دربان گذاشته چای تلخ را خوردن - (تک) -  
گویا این لفظ از زبان روی آمده است - در قزوین این را پیرپوسکه (پ ی س ی س ک) میگویند -

پیرزه

فا - (پ ی س س ن) کم - چیزی که در پارچه ای بسته گره زنند (شع) سروری - لفظ مذکور سبیل پر زده است -

پیرنه

(پ ی س ن) کم - نام یک سلسله جبال میان فرانسه و اسپانی است - (ج ا) -  
فا - (پ ی س ن) کم - پیر - (به بنید) (تک و شع) -

پیره

فا - (پ ی س ن) کم - مخفف پیراهن (به بنید) (ع ا) -

پیرهن

(س) ققه و تهره منقوچه (ط) ققه و تهره منقوچه (خ) کسره و تهره منقوچه (س) آ (و) و او اعرابی دی (یا) اعرابی

پیرمند

فا - (پ ی ه ر ه م ن د ا کم - پیرامن (بهینید) رشح، سوزنی - من توراپیرمندم  
وزیبا است پکن من کیچه مانده من -

پیروج

(پ ی ه ر ه ج ا کم - نام پرند بزرگ ماکول اهلی است که پرباش رنگهای مختلف  
دارد و بر بالای منقارش گوشتی مثل خرطوم آویزان است و از گلویش هم گوشت آویزان  
است چون گوشت منقار و گلوئی آن رنگهای مختلف درمیآید و در ایران از بوقلمون گویند -

لفظ مذکور را جهانگیری ضبط کرده که در فارسی مسلمانان هند در زبان جهانگیری (عصر سلطنت تیموریان)  
بوده - لیکن این لفظ فارسی نیست بلکه منفرس از زبان پرتغالی است چونکه بوقلمون را اول پرتغالیها بد  
افتح کردن بعضی از بنا در هند به هندیها دادند و خود پرتغالیها هم مرغ مذکور را از ملک پروی آمریکا  
به اروپا برده بودند - از این جهت آن را پرو نامیدند که به پیروج منفرس شده - مرغ مذکور تازه بایران  
رفته و بوقلمون نام یافته در زمان مولف جهانگیری (عصر صفویه) در ایران نبوده که نامی داشته باشد  
جان مکمل سفیر انگلیسی که در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ هـ) در ایران بوده در سیاحت نامه خودش -  
(Sketch of Persia) واقعه ذیل را مینویسد - چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو  
قرسخی شهر درویشی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند - یک صاحب  
منصب همراه من با وجود خشکی راه عازم شد برود و مرغها را ببیند - رفت و برگشت و خندان گفت  
آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکسته هندیها در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتاده پرن  
ده آورده است - گوشت آویزان زیر گلوئی آن را ریش میدانند و غات غات خشن آن را زبان  
عربی - در واقع این لفظ فارسی نیست لیکن چون در فارسی هند بوده مثل لفظ جاگیر ضبط کردم -

پیروز

فا - (پ ی ه ر ه ن ا کم - خوش شگون و منظر و منصور - (عا) - مبدش فیروز اکنون در  
تکلم بیشتر متعل است -

پیروزرام - (ر س م ا ن ا م شهری بوده در قدیم ساخته پادشاهی پیروز نام - (شح) -  
فردوسی - یکی شارسان کرد پیروزرام و بفرمود کورا نهادند نام -

پیروزگر - (گ م س ا کم - ۱) یعنی پیروز گرداننده - یکی از نامهای خداوند است - (عا) - ۲) کامیاب  
و فتح - (شح) - این لفظ در پهلوی هم پیروزگر - (ر د ل ۹ و ۱) بوده -

پیروزی - کامیابی و فتح - (شح) - این لفظ در پهلوی پیرو جیه - (ر د ل ۹ و ۱) بوده -

پیروزه - (پ ی ه ر ه ن ا کم - سنگ قیمتی آسمان رنگی که برای نگین انگشتر و دینت بکار میآید -

(در عربی (قا) فارسی (تر) ترکی (دها) عام در کلمه شرو نظم (نث) زبان نثری (شح) زبان شعری (تک) زبان مثنوی

معدن آن در خراسان ایران است (شع) معرب آن فیروزه اکنون در حکم شمل است -  
**پیزر** فا - (پ ی ن ز ی) اسم - گیاهی است ست و بی دوام که هر چیز ست بی دوام

را به آن تشبیه میکنند و در پر کردن پالان حیوانات بکار میاید - (عا) -

**پیزر در جوال دوز گذاشتن** - استعاره برای کسی که در حق بازی و فریب دادن و  
 وتر دست است (تک) -

**پیزر در پالان گذاشتن** - استعاره برای تعلق و چالپوسی و تعریف کسی را کردن برای  
 خوش آمدن او - (تک) -

**پیزری** - (پ ی ن ز ی) - (۱) ضوب به پیزر شل پالان پیزی که از پیزر پر کرده باشند -  
 (عا) - (۲) کسی که پیزر میفروشد - (تک) (۳) هر چیز ست بی دوام - (تک) -

**پیزی** فا - (پ ی ن ز ی) اسم کون و مقعد - (عا) رستم صولت و افندی پیزی " شل است -  
**پیش** فا - (پ ی س) اسم - (۱) آدمی که بریدنش لکه های سفید پیدا شده باشد و نام برش  
 ابرص است - (عا) مثال بیچاره فلان پیش شده است - (۲) مرضی که در آن

بر بدن لکه های سفید پیدا میشود - (عا) مثال - فلان این روز ها پیش گرفته است - این لفظ  
 در اوستا پیسه (پ ی س) و ولد - است - و در پهلوی پیک (پ ی ک) و و و و و

**لک و پیش** - (ل ی ک) اسم - کسی که برص دارد و بر بدنش لکه های سفید پیدا شده است (تک)  
 با کسر اول و دوم (پ ی ی س) اسم - یک حصه از بازی نمایش و تیا تر و سینما - (عا) -  
 و در این صورت لفظ مذکور فرانسوی (لک و پیش) است -

**پیست** فا - (پ ی س ت) اسم - پس (به بینید) (شع) ارشیدی -  
**پیترک** فا - (پ ی س ط ر ک) اسم - ابایل که پرند ایت سیاه بقدر گنجشک و در طاق  
 و سقف عمارت آشیانه میگذارد - (تک) (صفهان) - شاید لفظ مذکور محرف  
 پرستوک است -

**پیسودن** فا - (پ ی س ن) مص - سیل کردن - (شع) جهانگیری -  
**پلیسه** فا - (پ ی س) اسم - چیز ابلق و سیاه سفید بهم آمیخته (شع) انوری - جاه تو  
 سایه ایت که خورشید را به عمر بزد امکان پیسه کردن آن نیست در شمار -

**کلاغ پیسه** (ک ل غ ی س) اسم - کلاغ سیاه و سفید است - (عا) -

(ل) زبان علما (ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم دی باقی (مع) مضارع



## پیشی

فا - (پ ی س ی) سم - (۱) آزار و اذیت و پی در آوردن یا پی سر کسی در آوردن مصدر مرکب آن است - (عا) (۲) چیز منسوب به پی - (عا) - در این صورت حرف یاء در آخر کلمه علامت نسبت است - (۳) پیش داشتن و ابرص بودن دعا - در این صورت حرف یاء در آخر کلمه مصدری است -

## پیش

فا - (پ ی ش) سم - (۱) قبل و گذشته و ماضی و سابق - (عا) مثال پیش شانزدن میآید - این لفظ در پهلوی پیش (پ و ل و د) و در اوستایی پیش (پ و د) و در سانسکریتی پیش (پ و د) میآید - (۲) نزد و نزدیک - (عا) مثال پیش شامی پیش من میآید -

(۳) صدائی که برای خواندن یا راندن گربه از دهن بیرون میآید که پیشت هم گویند و بالفاظ کردن و نمودن مصدر مرکب میآید - (عا) مثال - گربه دارد شیر را میخورد پیش کن - (۴) مقدم و وسر و اولی و جلو - دعا مثال - من در امتحان پیش از همه بودم - (۵) یکی از سه حرکت حروف کلمات که بر بالای حرف و قدری جلو آن نوشته میشود و نام عربی آن پیش است - (عا) مثال - زیر و زب و پیش را در کتاب ما کم میزنند - (۶) - برک درخت خرما (ش) - جهانگیری - برهان و مقلدش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته شد مثل شاخه و درخت خرما و خرما و اوجیل و عاقل و مقدر چون ثابت نبود حذف کردم - مثال - (۱) پیش از مرگ و او یلا " (۲) پیش از عید به مصلی میرود " (۳) پیش از آخوند به منبر میرود " -

پیشاب - (پ ی ش س ب) سم - آبی که از پیش انسان بیرون آید که نامهای دیگری بول و شاش است - (عا) مجازاً بول حیوان را هم پیشاب گویند -

پیشاپیش - (پ ی ش س پ ی ش) سم - مقدم و جلو تر از همه - (عا) -

پیشا دست - (پ ی ش س د دست) - (۱) پیش دست و مقدم و غالب (ش) (۲) نقد مقابل نیست است - (ش) پیشی - سده و داد جز به پیشا دست و داوری باشد و زیان و شکست - در فرهنگ اسدی در این شعر بجای پیشا دست دست نوشته شده -

پیش آمد - (پ ی س س م س د) سم - واقعه و حادثه - (عا) -

پیش آمدن - (پ ی ش س م س د د ن) مص - (۱) نزدیک شدن و جلو آمدن و نزدیکی آمدن (عا) مثال - وقتی بچه پیش آمد دیدم صورتش زخم شده است - (۲) واقع شدن و ظهور آمدن و دست دادن - (عا) مثال - دیر روز واقعه برای من پیش آمد که نتوانستم پیش شما بیایم -

(ط) اسم فاعل (ط) اسم مفعول (ر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (رج) بفرانی (رم) علم (نام شخص یا چیزین)



**پیشان** - (پ ی ش س ن) کم - پیشتر از همه و صدر خانه - (شخ) شیخ عطار - ای مرد گرم رو چرو  
 پیش از این پیش - چندین موبه پیش که پیشان پدید نیست - لفظ مذکور مخفف پیشان است -  
**پیشانه** - (پ ی ش س ن) کم - پیشتر از همه و صدر خانه (شخ) مولوی معنوی - نیت مستی  
 که مرا جانب میخانه بروید جانب ساتی گلچهره در دانه برو - نیت دستی که کشد دست مرایارانه -  
 وز چنین صفت لغام سوی پیشانه برو -

**پیش آهنگ** - (س ه د ن ک) کم - (۱) جوان باری که جلوتافله برای راهنمایی حیوانات، دیگر  
 می رود - (ع) مجاز شخص را بنما را هم پیش آهنگ گویند - (۲) کودکی که در موسسه پیش آهنگی  
 (Boy Scout) داخل است - (ع) مثال - در مدرسه ایران بسیاری از اطفال  
 پیش آهنگ هستند - این معنی برای لفظ مذکور تازه پیدا شده است -  
**پیش از مرگ و اوایل** - تاسف برای زبانی که واقع نشده - (ع) -

**پیش ایوان** - (ب ی و س ن) کم - فضای مرتفع و مهتابی جلوی ایوان که سقف ندارد - (ع)  
**پیش باز** - (ب ی س ن) کم - (۱) به استقبال مسافر رفتن - (ع) - پیش از مهبل آن است (تک) -  
 (۲) نوعی از جامه پوشیدنی که جلوش باز بود (شخ) -

**پیش بردن** - (پ ی ش ب ر د ن) کم - (۱) پیشری را جلو بردن و نزدیک کی بردن - (ع)  
 مثال - ای همتا سب را پیش برفتار فلان سوار شود - (۲) به مقصود رسیدن و در غرض خود کامیاب  
 شدن (تک) مثال - او میگفت من سفر میروم منتش کردم آخرش او پیش برد -  
**پیش بند** (پ ی ش ب ن د) کم - و مثال بزرگ و لنگی که عمل کارخانه و قضا بها و غیر آنها چله  
 قبای خود بند که کثافت به قبا و غیره نیز د که نام دیگرش پیش لنگ است - (ع) -

**پیش بندی** - (ب ی س ن د ی) کم - تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری - (تک) مثال - فلان  
 برای مراسم خود پیش بندی خوبی کرده -

**پیش بین** - (ب ی ن) کم - شخص عاقبت بین دور اندیش و با حزم - (ع) -

**پیش بینی** - (ب ی ن ی) کم - دور اندیشی و حزم - (ع) -

**پیش پا افتاده** - ذلیل و حقیر - (ع) -

**پیش پاشستن** - مطیع شدن و دست از کار سابق کشیدن (تک) -

**پیش تاب** (ت س ب) کم - تفتنه (تفتنگی) آلت آتشی که چک برای کشتن جاندار است - (ع) -

(ب) افتخار و بزرگواری (ط) فهم و بهره مشهوره (خ) کمر و بهره مسوده (س) آ (و) و او اعرابی (ی) یا اعرابی -

مثال - فلان همیشه پیشاب بکمرش زده است - وجه تسمیه این است که آن آلت را به کمر بند یا شال در حصه پیش بدن میزدند - اکنون بیشتر آن را بلفظ اروپائی ریوالور گویند -  
پیش تخمه - (ت - خ ت ۴) کم - تخمه ای که جلودکان دکانداران است و بر آن ترازو و غیره میبند - (عا) -

بیشتر (پ ی ش ت - ۴) کم - (۱) قبل از این و سابق و در ماضی - (عا) مثال - شما پیشتر خیلی نزد من میآمدید - (۲) سابق تر و مقدم تر و اولی تر - (عا) مثال - دیروز در راه من پیش و بچران بودم و شما پیش تر از من -

پیش تو - (پ ی ش ت - ۵) کم - مبدل پیشاب است - (به بینید) (عا) -  
پیش جنگ - (پ ی ش ج - ۵) کم - آن حصه از لشکر که در جلو لشکر بزرگ است - (عا) -

پیش خانه - (خ - ۵) کم - بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند - (عا) -  
پیش خدمت - (خ - ۴ د م ت) کم - نوکری که کارش چیز آوردن و برون در مجلس ارباب است - (عا) -

پیش خدمت باشی - (پ ی ش ی) رئیس پیش خدمت ها - (عا) -  
پیش خر - (خ - ۴) کم - خریدن چیزی پیش از آنکه آن چیز مهیا باشد - (عا) - مثال - فلان گندم زمین مراد و ماه قبل از خرمن پیش خر کرده است -

پیش خوان - (خ - ۵) کم - (۱) کیکه پیش از روضه خوان یا و اعطای بطور تهیه پای منبر چیزی میخواند - نیز قبل از قصه گو یا آواز خوان بطور تهیه چیزی میخواند - (عا) - مثال - پسر ملا احمد ضیو خوان پیش خوانش است - (۲) تخمه ای که زیر ترازو برای سطح بودن گذارند - (عا) -  
مثال پیش خوان نالوای محله ما از چوب چنار است -

پیش خور - (خ - ۳) کم - فروختن غله و میوه و غیره تا رسیده قبل از وقت و پول آن را خوردن (عا) مثال - من امسال زراعت زمینم را در اول بهار پیش خور کردم -  
پیش خورو - (خ - ۳ د م) کم - (۱) طعام اندک که قبل از غذا خوردند - (ش - ۱) انوری - دست رادت کرده در اطلاق رزق - متلی مرا زرا از پیش خورو - (۲) پیش خور (به بینید) (ش - ۱) اسدی - چو امید داری نباشم بدر دین که امید نیکو به از پیش خورو -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شرف نظم (نث) زبان نثری (ش) زبان شعری (نک) زبان تکلمی

## پیشدار

پیشدار - (پ ی ش د س د) کم - (۱) کیسه اول داد و الفضا ف کند - لقب قدیم ترین سلاطین ایران است و آن سلسله را پیشداری و هریک از آن سلاطین را هم پیشداری

گویند - (ع ا) - این لفظ در اوستا پُر زاده (۲) و (۳) و در پهلوی پیش داد (د) و (و) و (۱۲) بوده - موافق شاه نامه در ایران قبل از اسلام چهار طبقه از سلاطین سلطنت کردند -

(۱) پیشداریان - (۲) کیان - (۳) اشکانیان (۴) ساسانیان - در عصر جدید موافق تحقیق پیشداریان سلاطین قصه و افسانه اند و حصه تاریخی ایران قدیم از سلاطین ایلام شروع میشود لاجرا ایشان سلاطین ما و و بدکیان (پنجاشی) (۲) پونی که پیشگی به کار گردیدند - (ش) -

عسجدی - زبس حرص بخش نکرده سوال به به سایل دهد و پیشدار -

پیش دامن - (د س م ن) کم - (۱) پیش بند کارگران - (ش) سراجا - ازان درفش فریدون گرفت عالم را به که پیش دامن آهنگر سپاهان است - (۲) هریک از دودامن جلو لباس مقابل پس دامن - (ع ا) -

پیش دست - (د س س ت) کم - (۱) پول پیشگی که قبل از کار به کار گردیدند (ش) جهانبخیری - (۲) صدر مجلس - (ش) جهانبخیری - (۳) مددکار و معاون (ش) - صاحب - خرابم کرده چشم نیم مستی به که دارد همچو بزرگان پیش دستی - (۴) غالب و سابق - (ش) - فختاری - بردشنان خود به خرد پیش دست گشت به آبار خویش را به هنر نیکنام کرد -

پیش دستی - (۱) سیادرت و مقدمه کاری را قبلاً همیا و موافق مقصود نمودن - (ع ا) -

(۲) در اصطلاح کفشدوزان کنده ای که جلوفش دوز است - (ع ا) -

پیش دندان - (د س ن د س ن) کم - طعام اندک که قبل از خوراک خورند - (ش) شفائی - هزار توبره بنگ و هزار تاس ایون به کم است بهر یکی لقمه پیش دندان -

پیش رس - (س ر س) کم - (۱) نوبر - میوه ای که زود میرسد - (ع ا) - (۲) کیسه پیشتر از دیگران برسد - (ع ا) - مثال شعری هر دوازدها تقی - به منزل رسید از همه پیشتر به بود عزت پیش رس بیشتر به میدان رسید از هزارش یکی به بود باغ را پیش رس اندکی -

پیشرفت - (س ر ن ت) کم - ترقی و بالارفتن و بالافزودن و شدن احتمال میشود - (ع ا) مثال - فلان امسال در تجارت پیش رفت نموده است -

پیشرو - (پ ی ش ر س د) کم - مقدم و پیشوا و راهنما - (ع ا) -

پیش نون - (نہ - دہ ن) (۱) کشیدن چیزی را به طرف خود با دست و غیر آن - (تک) - مثال -  
 من پول مشیر دم و فلان پیش مینور - (۲) برافشاندن جو بات با غزال یا غیر آن تا کثافت  
 و رنگ از آنها جدا شود - (تک) -

پیش شاخ - (ش سنخ) کم - جامه پیش باز - (شع) قاری البسه - در پیش شاخ آدم از دکنه ها  
به یاد : چون غنچه جلوه داد بر اوراق جویبار -

پیش فروش - (ن دروش) کم - مال یا غله را قبل از مهیاشدن و حاضر بودن فروختن را  
پیش فنگ - (ن بدن گ) کم قسمی از شق سر بازاران است که تفنگ را جلو میگیرند - (ن  
فنگ مخفف تفنگ است -

پیشقدمی - (پ) ش - د - م - ی اسم نصیم در کاری و جلوفتن با جبارت با لفظ کردن و نودن استعمال میشود - (ع) شال - فلان از جانب صنف بزرگ پیشقدمی کرده عریضه را به شاه داد - پیشقدم یکیکه پیشقدمی میکند - (ع) -

بیش قر اول - (ت - سه و ط ل) کم - آن حصه از لشکر پیاده یا سواره که جلو حرکت میکنند - (عا)  
بیش کار - (پ ی ش و ک - سه) کم - (۱) معاون و مددگار و مدبر و مستشار یک رئیس - (عا)  
بیش - پهلوان و مرد محرم پیشکار و لیعهد بوده است -

بیشکاره - همان پیشکار است - (شع) امیر خسر - ایچمه با کمال خوبی خویش پیش روی تو پیشکار بود -  
(۲) خادم و شاگرد - (شع) -

پسکاری - (۱) منسوب به پیشکار - (ع) - (۲) در اصطلاح کفش دوزان کشیدن روده و دود  
ن کفش - (ع) -

ش کردن در - (دست) مص یستن و مسدود کردن و نیز جلو کشیدن در (عا) - مثال - ای فلان  
را پیش کن که هوا سرد است -

پیش کسوت - در اصطلاح ورزش کاران اشخاصی که مدتی ورزش نموده اند ولی قادر بر کشتی  
فین نیستند - (عاز)

پیشکش - (پ ی س ک - ش) کم - چیزی که کو حکمت مفت به بزرگتر بد - (عا) - مثال - دیروز در  
میرقم اسمر احکم دید و پسند پیشکش کردم - و اسب پیشی را و ندان نمی بیند، مثل است -  
مکی - (پ ی س ک - کم) کم - چیزی را قبلاً فرستادن یا دادن (عا) - مثال - ما را نه در سر

این ماه را پیشگی دادم -

پیشگاه ۵ - (گ س ه) سم - بزرگ و صد مجلس - (شع اف رخی) گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاده  
او است - بگفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه - (۲) مسد و فرش که در صد مجلس اندازند - (شع) -  
معروفی - بدیدم یکی خانه محشم پنانه نخ دیدم آنجا و بی پیشگاه ۵ - (۳) صحن و حیاط خانه - (شع) - صاب  
بند و زندان بردل خوش مشرب من باریت بد کز دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس -  
در فرهنگها معانی دیگری هم نوشته اند که بر میگردد به معنی اول - مخفف لفظ مذکور پیشگاه است -  
پیش گرفتار - (گ س ه) ف ت م ن - (۱) جلو گرفتار و نزدیک نگهداشتن - (ع ا) -

(۲) اختیار نمودن - (ع ا) مثال - فلان این روز با شغل دلالی پیش گرفته است - (۳) رفتن  
و طعی نمودن - (ک) مثال - دیروز صبح راه ده را پیش گرفتم ظهر وار د شدم -  
پیشگو - (پ ی ش گ) سم - کیکه از آینده خبر دهد - (ع ا) مثال بنجم از روی قواعد نجوم پیش  
گوئی میکند - (۲) کیکه در پیش سلاطین و امارار مامور معرفی باریا بان و عرض داد و خواهان است  
که نام ترکی متصل در فارسش ایشک آقاسی و نام عربش معروف است - (شع) از رقی - مرو فار طنج  
محمود تو آید پیشگو - در سخا رادست مسعود تو آید در جهان -

پیشگاه - (پ ی ش گ) سم - مخفف پیشگاه است - (به بینید) (شع) -  
پیش لنگ - (ل ی ن گ) سم - پارچه ای که قصاب و آشپز و اشال ایشان جلو خود  
شان می بندند تا لباسشان از چربی و آتش محفوظ باشد که نام دیگرش پیش بند است (ع ا) مثال -  
درفش کاویانی همان پیش لنگ کاوه آشنگر بوده -

پیش نشین - (ن س ی ن) سم - (۱) قابله و اما چه (شع) - (۲) کیکه پیش و جلومی نشینند (ع ا)  
پیش نماز - (ن س ن) سم - کیکه در نماز جماعت مقدس میشود و دیگران به او اقتدا کنند -  
(ع ا) مثال - در پیش نمازی علم شرط نیست -

پیش نهاد - (ن ه ه) سم - مطلبی که شخصی یا جمعی برای تسخیر و ثورت دیار و قبول  
اطهار میشود - (ع ا) مثال - در مجلس شورای یکی از وکلای پیش نهاد کرد که مالیات قصابی ملغی شود اما بعد  
از مشورت تصویب نشد - مثال دیگر - من به پدرم پیشنهاد کردم مرا برای تحصیل به اروپا بفرستد  
قبول کرد -

پیشوا - (پ ی س و) سم - (۱) سرگروه و رئیس و راهنمای جماعت (ع ا) مثال - فقها

(۲) قندهار و قندهار (۳) خنده و خنده مضحکه (۴) کسره و خنده کسره (۵) آ (۶) داد و اعرابی (۷) یار اعرابی

پیشوایان مسلمانانند - مثال دیگر - در ایران پیشوای سیاسی میارند - (۲) پیش باز در (۱) پیشوا (شع) سلمان - شعار عاشقان دانی در این ره چیست ای ره رو به غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن - و این صورت مخفف لفظ پیشوا است - (۳) لباس مخصوص جلو باز مقابل بغل بند پیشوا - (دو سه ن) کم پیش باز (به بینید) - (عا) - لفظ مذکور بدل پیش باز است -

پیشی - (پ ی س ی) کم - تقدم و سبقت با لفظ گرفتن (پیشی گرفتن) مصدر مرکب میازد - (عا) - پیش یار - (ی س ی) کم - (ا) خادم و شاگرد - (شع) رود کی بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشا رتوباد - (۲) شاش و بول - (شع) انوری از نهیب تو شیر گردون را آب ناخور ده پیش یار گرفت -

پیشاره - (پ ی ش ی س ی) کم - حلوای نرم از آرد و روغن و دو شاب (شع) ناخبر سخن باید که پیش آری خوش ایراک به سخن بهتری از پیش یاره - صاحب السامی فی الا

این کلمه را پیش پاره - (پ ی ش ی س ی) ضبط کرده و ترجمه لفظ شفاعت قرار داده - صاحب قاموس لفظ شفاعت را معرب پیش آره - (پ ی ش ی س ی) قرار داده و مکن است در شعر ناصر خسرو و صغیف خوانی شده و صحیح پیش پاره با پارسی باشد و بیان صاحب سامی درست تر بنظر میرسد از بیان صاحب قاموس چه شفاعت (ش ی ف س ی) حرف فاء دارد که بدل پای فارسی است -

پیشیانند - (پ ی ش ی س ی) کم - پیشانند (به بینید) (شع) - پیشین - (پ ی ش ی ن) کم - (۱) قبل و سابق (عا) (۲) ظهر و زوال شمس از نصف النهار (شع) رکنا ی کاشی - بیای همست من این دو عالم است و کفش بکش پیشم و پیشین برهنه پاگردم - لفظ پیشین صفت نماز ظهر است مقابل پسین که صفت نماز عصر است و مجازاً لفظ پیشین در ظهر گرفته و نسبت نماز پیشین است استعمال میشود -

پیشینگاه - (گ سه ا) کم - وقت نماز ظهر چه پیشین صفت نماز ظهر است - (شع) - پیشینه - (پ ی ش ی ن) کم - پیشین (به بینید) (عا) -

پیشینیان - (پ ی ش ی س ی) کم - اسلاف - اشخاص گذشته - (عا) - پس پیش کردن - جلو و عقب حرکت دادن چیزی - (عا) مثال - انسان و بعضی از حیوانات در مجامع پس پیش میکنند -

پیش و آشتن - کاری یا حادثای یا واقعه ای که بعد برای شخصی واقع شود - (عا) - مثال -

(ع) عربی (عا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تنگم و شریککم (دش) زبان تری (شع) زبان شعری تنگ زبان مجلس

من در سال آینده رفتن حج را در پیش دارم.

دست پیش را گرفتن - کاری را کردن و مخاطب را متهم کردن که باور کند او آن کار را نکرده - نیز تهیه دیدن برای ردّ تفسیر و غیره (تک) مثال - فلان کار شکست حالاً دست پیش را گرفته میگوید که از دیروز پیدا نیست - دست پیش را بگیرد که پس نیفتد - مثل است.

## پیشانی

فا - (پ ی ش س ن ی) کم - (۱) حصه جلوی سر از بالای ابرو تا جایکه موی سر ویده است

که نام عربش جبهه است (عا) مثال - وقت سجود پیشانی را بر زمین باید گذاشت -

لفظ پیشانی مجازاً در معنی نصیب و مقدور و قسمت استعمال میشود چه عقیده عوام این است که نصیب و مقدور شخص بر پیشانی او نوشته است (عا) مثال - فلان در کار با پیشانی خوبی دارد - نیز مجازاً در سخت روی و مقابله و تجربه استعمال میشود - (شع) نزاری - سپهر از غمره مست تو بیند از دچرخ + باد و ابروی تو جز از بخت پیشانی - ایضا - گو خدا را بنده ای بگذار نام خویش را پیش او چون سر نهاده ای باز پیشانی چه سود - (۲) در اصطلاح نجاران چوب نجاری شده که بالای آستانه گذاشته میشود - (عا) -

## پیشانی تنگی

(ت ی ن ب ی ک ی) کم پیشانی بزرگ برآمده است - (تک) -

گا و پیشانی سفید - استعاره است برای شخصی که در امری معلوم و مشهور است (تک) -

مثال - فلان در این شهر گا و پیشانی سفید است -

## پیشاور

(پ ی ش س و ط ه ر) کم پیشاور (به بینید) (ج) -

## پیشیت

فا - (پ ی ش ت) کم لفظی است که گریه را با آن میروانند - (عا) مثال - به این گریه چه پیشیت میکنم نیروود -

بافتن کردن - (پیشیت کردن) استعمال میشود - مگر بهر

پیشیت کن بدش میاد - مثل است -

## پیشک

فا - (پ ی ش ک) کم (۱) گریه که جوان گوشت خوار خانگی است (عا) در این صورت

ترکی است - (۲) دکه پیش لباس (شع) قاری البسه - از پیشک تلماد و در و که

بای جیب + محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم -

فا - (پ ی ش ن س م) کم - لیف خرما - (شع) رشیدی -

فا - (پ ی ش س ن گ) کم پیش (به بینید) (شع) رشیدی -

## پیشش

## پیشنگ

## پیشیه

فا - (پ ی ش ی) کم - (۱) صنعتی که از آن کس معاش کند و مجازاً در هر کس و شغل استعمال

میشود - (عا) مثال - آهنگر و زرگر اهل پیشیه اند -



پیشینه کردن - کاری را بطور دوام یا مکرر کردن - (عا) مثال - فلان اذیت مردم را پیشینه کرده است -  
 امثال - (۱) "رو سخرگی پیشکن و سطر بی آموز + تا داد خود از مہتر و کہترستانی" (۲) "بوم  
 پیشہ با ہم پیشہ دشمن" این لفظ در اوستا پیشتره (پ) د و ل و م (ند) و در پہلوی پیشک (پ) و ل و م  
 پیشہ ور - (د س) اسم - کارگر - صنعت گرو سوداگر - کییکہ پیشہ دارد - (عا) -

پیغاره  
 پیغام  
 فا - (پ ی غ س م) اسم - سرزنش و ملامت - (ش) این لفظ مبدل پیغاره است -  
 فا - (پ ی غ س م) اسم - مطلبی که کسی بگوید که به دیگری برساند و مخصوص واسطه را قاصد  
 و پیغام برگویند - (عا) مثال - فلان پیغام داده که امروز این جانبیاید -

یا لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود - مخفف لفظ مذکور پیام است  
 پیغامبر - (پ ی غ س م ب) اسم - کییکہ پیغام میرد - عموماً و پیغام برنده از جانب خدا خصوصاً  
 (عا) - این لفظ در پہلوی پیامبر (پ) د و ل و م (ند) بوده -

پیغمبر  
 پیغمبران  
 پی - (پ ی غ س م ب) اسم - مخفف لفظ پیغامبر است اما در استعمال مخصوص پیغام آورنده  
 از جانب خدا که نبی و رسول باشند - (عا) - امثال لفظ پیغام - (۱) "تیسرا بچہ بی ماند بدو +  
 تو بہ پیغمبر چہ میانی بگو" (۲) "بوسہ را با پیغام میفرستد" (۳) "پیغام آشنا سخن روح پرور است"  
 فا - (پ ی غ س ن) اسم - (۱) عہد و پیمان (ش) اہانگیری - (۲) ہرزہ  
 (ش) اہانگیری -

پیغله  
 فا - (پ ی غ ل) اسم - گوشہ و زاویہ (ش) فردوسی - گزیم ز گیہان کی پیغلہ +  
 کنم آنچه دارم ز گیتی بلہ - این لفظ مخفف پیغولہ است -

پیغن  
 فا - (پ ی غ ن) اسم - گیاهی است دوائی کہ نام دیگرش سداب است و موی  
 آن پیغن است - (ط) -

پیغو  
 تر - (پ ی غ و) اسم - پرنده است شکاری کہ یک نوعش زرد است و دیگری سیاه  
 مایل بہ قرمز - (عا) -

پیغوله  
 فا - (پ ی غ و ل) اسم - کنج و گوشہ و زاویہ (نش و ش) خاتانی - ایچہ در ول  
 جای داری بر سر و چشم نشین + کا ندر این پیغولہ ترسم تنگ باشد جای تو - بر بان و  
 مقلدانش برای این لفظ و مخففش (پیغلہ) و دوسنی دیگر (۱) کنج و گوشہ چشم (۲) بیراہہ یا اضافہ کردند  
 و معلوم است کہ از موار و استعمال گول نخورده اند -

(ل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (م) امر (ا) اسم مصدر (ط) طبی (ن) اخباری (م) اسم (نام شخص یا چیز معین) ع

پیفت	فا - (پ ی ف ت) اسم - کلمه ای که از بیزاری و تنفر از تقض و لوی بد از دهن خارج می شود - (تک) "گر به دستش گوشت نیرسد میگوید پیفت" مثل است -
پیفتو پیک	تر - (پ ی ق و) اسم پیغورابه بنید - (عا) - فا - (پ ی ک) اسم - قاصد و چاپار و نامه بر - (نت و ش) حافظ - ای پیک پی نخست چنانی فدیت لک + هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک -
پیکار	فا - (پ ی ک سر) اسم جنگ جدال (ش) سعدی - بنده وار آدم به زینهارت + که ندارم سلاح پیکارت - مجازاً و مثنوی قصد و اراده هم اتعمال می شود - (ش) این لفظ در پهلوی پیکار (ع ص و د) بوده -
پیکان	فا - (پ ی ک س ن) اسم - فلز نوک داری که بر سر تیر نصب میگردند - (عا) مثال شعری از عرفی - تا به مرگان تو گرد و آشتنا + دیده را بریش پیکان میزنم - آنجا که زره گراست پیکان گریخت " مثل است - لعل و فیروزه پیکانی قسمی از لعل و فیروزه نوکدار است - نیز نوشتاد پیکانی قسمی از آن است -
پیکانه پیکر	فا - (پ ی ک س ن) اسم پیکان (به بنید) (ش) - فا - (پ ی ک سر) اسم - (۱) تن و شکل و کالبد (عا) مثال - پیکر ساخته خداست (۲) صورت آئینه و تصویر جانماری که نقاش میکشد - (عل) -
پیکره پیکر	پیکره ۵ - (پ ی ک سر) اسم - (۱) پیکر (به بنید) (عا) - (۲) حالت و کیفیت (عا) مثال - به این پیکره که شما پیش آمدید به مقصود نرسید - و پیکر - (د و) اسم - نام فارسی برج جوزا که شکل دو آدم پهلوی هم است - (عا) - (پ ی ک دی ک) اسم - بیرون رفتن جمعی برای هوا خوری بطور دانگی که هر کس سهم خرج خودش را بدد - این لفظ فرانسوی (pique - مزه) است و در فارسی متعلل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است -
پیل	فا - (پ ی ل) اسم (۱) بزرگ ترین و قوی ترین حیوان وحشی که در جنگلهای افریقا و هند زیاد و از تعلیم اهلی می شود - مبدل آن فیل اکنون در تخم بیشتر استعمال می شود - (عا) - فردوسی در بهوشاه محمود گوید - مرا سهم دادی که در پای پیل + تخم را بسبائی چو دریای شل - (۲) ظرفی است که در آن پاره ادویه و فلزات میریزند تا تولید قوه برق کند - (عل) و این صورت لفظ فرانسوی (pile) است - (۳) در چند زبان ولایتی ایران

مبدل لفظ پول است - (۱۲) گمهی که بر بدن انسان و حیوان بر آید که قسم بزرگ بدان پول مخفف  
 دشت پیل - (یعنی گره زشت) است چه دشت بمعنی زشت است - (ش) - (۵) خریطه که کیسه  
 و انبان است - (ش) جهانگیری - لفظ پیل مشبه به برای هر چیز خیلی بزرگ است -  
 این لفظ بمعنی اول در پهلوی هم پیل (پ و لا) است - امثال لفظ پیل بمعنی اول -  
 (۱) "پشته چو پرشد بزند پیل را به با همه تندی و صلابت که اوست" (۲) "سر چشمه شاید گرفتن به  
 بیل + چو پرشد نشاید گذشتن به پیل" (۳) "یا مکن پایل بانان دوستی - یا بنا کن خانه  
 در خور پیل" (۴) "در جهان پیل است بسیار است + دست بالای دست بسیار است"  
 (۵) "به شیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی به موی کشتی" (۶) "چو گل بسیار شد پیلان بلغزند"  
 (۷) "پیل خواب هندوستان را دیده یا یاد هندوستان کرده"  
 پیل بار - (پ س - سم) - (۱) بار یک پیل - (ش) - (۲) بسیار و زیاده (ش) این معنی مجاز از معنی اول است  
 پیل بالا - (پ س ل س - سم) - بلند و بزرگ مثل بالا و قفیل - (ش) -  
 پیل بان - (ب س ن - سم) شخصی که روی سر پیل نشسته با کجک او را میزند - نیز شخصی که از او توجه میکند (ع)  
 پیل بند - (ب ن د - سم) - (۱) قسمی از بازی شطرنج است که با یک پیل و دو پیاده بازی میشود  
 (ش) - (۲) زنجیری که بیای پیل می بندند - (ع) - (۳) جائیکه در آن پیل را نگاه  
 میدارند - (ع) -  
 پیل پای - (پ ی ل پ س - سم) - (۱) قدح بزرگ شراب (ش) - (۲) حربه ای که زنجیان قدیم  
 داشتند که از اتخون پای پیل بوده یا چیزی شبیه به پای پیل - (ش) امثال برای هر دو معنی از نظامی -  
 چو پیل پائی قدح می کنم + بیک پیل پیل را پی کنم - (۳) مرضی است در پا که ورم آورده پا را مثل  
 پای پیل بزرگ کند که نام عزیزش داء القیل است - (ط) - (۴) ستون بسیار بزرگ مسجد و غیر آن  
 که در تحکیم پیل پایه گفته میشود -  
 پیل پایه - (پ س ی - سم) پیل پا - (معنی چهارم) به بنید - (ش) -  
 پیل پی فتن - گنج بودن و در حالت مستی و خواب راه رفتن و به این طرف و آن طرف افتادن  
 و حالت غشی دست دادن (با اصفهان) -  
 پیل تن - (ت ن - سم) - (۱) شخص قوی جسته پهلوان - (۲) یکی از القاب رستم پهلوان قدیم  
 ایران است - (ع) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (ع) عام در نظم و شعر و نظم - (نش) زبان نثری - (ش) زبان شری - (نگ) زبان نغمی

<p><b>پیلسته</b></p>	<p>پیلسته- (پ ی ل س ت) اسم- هسته و استخوان پیل که نام دیگرش عاج است (شخ)- لفظ مذکور مشبه به دست و ساعد سفید و غیر آن است چنانچه عنصری گوید- چو بر روی ساعد نهند سرخواب بکن راز پیلسته سازد ستون- شاید پیلسته بابای موحده هم مبدل همین لفظ است-</p>
<p><b>پیلستگین</b></p>	<p>پیلستگین- (پ ی ل س ت گ ی ن) اسم- چیز ساخته از پیلسته و عاج- (شخ) فخر گزگانی- مزن پیلستگین و دست بر روی بکن از ماه تابان غبرین موی-</p>
<p><b>پیلوار</b></p>	<p>پیلوار- (پ ی ل و س ر) به اندازه و بقدر پیل- (شخ)-</p>
<p><b>پیلسم</b></p>	<p>فار- (پ ی ل س م) غم- نام برادر پیران و یسه پیلوان تورانی که به دست رستم کشته شد- (شخ)- باضم سین- اسب قوی زور آور (شخ) جهانبختی-</p>
<p><b>پیلغوش</b></p>	<p>فار- (پ ی ل گ ل و ش) اسم- (۱) سوسن آسمانگون که برکنارهایش نقطه های سیاه است- و زخه های کوچک دارد و نام دیگرش لون است (ط) مثل شتری از کسائی-</p>
<p><b>پیلگوش</b></p>	<p>بر پیلگوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غم زده-</p>
<p>(۲) به اعتقاد عوام قومی از یاجوج که گوش پین و دراز دارند- (عا) شعر- مقام نرم پای و جای سگ سار + مقام پیلگوش و آدمی خوار- (۳) خاک اندازی پین ترازیل که از سه طرف کناره اش بلند است و دسته کوتاه دارد و فرایشان خاک رفته را با آن دور اندازند- (شخ) ابو الفرج رونی- آفتابش پیلگوش خاکروب + آسمانش گنبد خرگاه باد-</p>	
<p><b>پیله</b></p>	<p>فار- (پ ی ل ه) اسم- (۱) ماده ای که کرم ابریشم از لعاب دهن خود دور خود می تند و در ساخت ابریشم بجارید (عا) مثال- ابریشم را او پیله میگیرند- خود آن کرم را هم مجازاً و شعریشود پیله گفت- (۲) کیسه و خریطه ای که در آن اشیاء مختلف برای فروش ریخته بردوش گرفته دور گردانند و شخص دور گرداننده را پیله ور گویند- (شخ) خاقانی</p>
<p>در همه پیله فلک پیله و رزمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد ددبری- (۳) پیل</p>	
<p>به معنی چهارم- (به بینید) (شخ) (۴) ماده فاسد سختی که در دل پیدا میشود تا آن را از دل بیرون نیاورند چاق نمیشود- (عا) مثال- مری که طبیب برای دل من داد پیله را هم بیرون کشید- (۵) اصرار و ابرام در کاری و عموماً در کار بد و بیشتر با لفظ کردن (پیله کردن) استعمال میشود- (عا) مثال- فلان بن پیله کرده است که بفر بروم- (عا) قبه خشنایش و اندک آن</p>	

(دل) زبان علما- (زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری- (ص) مصدر- (کم) اسم- (می) اضی- (تج) مضارع-

(نث و ش) - (سفرنامه ناصر خسرو در سفر مصر) شاید معنی چهارم ما خود از این معنی باشد که پیلۀ زخم هم گره و مدور است - در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم نوشته شده که بعضی تصحیف خوانی بابیل و پلک بوده و بعضی غیر ثابت از این جهت حذف شد -

پیلۀ ور - (و س) کم شخصی که اسباب مختلف در یک کیسه (یا بسته) ریخته برای فروش دور میگرداند و عموماً در دهاات میبرد - (عا) مثال - فلان که اول پیلۀ ور بود حالا تاجر شده است - چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیلۀ ور - مثل است -

شیلۀ پیلۀ - (ش ی ل) کم - نادرستی و نیزنگ و حقۀ را گویند (تک)

کهنه پیلۀ - (ک ه ن) کم - مجموعه از تخته های پارچه نو و کهنه که در مقام وصله کردن به کار آید (تک اصفهان)

بیما

فا - (پ س ی م س) (۱) کم فاعل مرکب از پیمودن مثل آسمان پیا (طیاره) و با ده پیا

(شراب خوار) و غیره (عا) (۲) فعل امر از مصدر پیودن که در تکلم با اضافه به

(به پیا) استعمال میشود (ش)

بحر پیا - کشتی و جهاز - (عا) -

هوا پیا - و آسمان پیا - اروپلان و طیاره - (عا) -

پیمان

فا - (پ ی م س ن) کم - (۱) اعهد و قرارداد و معا هده و با الفاظ بستن و کردن و

نمودن و بستن استعمال میشود - (عا) (۲) خویش و پیوند - (ش) مولوی معنوی -

باین همه کوتند تو کو عهد کو سوگند تو + چون بوریایرمی شکن ای خویش وی پیمان من - اگر فریق

شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره و گرما به و گلستان باش - مثل است -

پیما نه

فا - (پ ی م س ن) کم - (۱) ظرفی که بدان اندازه و وزن چیزی را بگیرند - الفاظ

دیگر عیش کیل و تفیض است - (عا) مثال - دو پیما نه گندم به فلان دادم -

(۲) ظرف شرابخوری - (عا) این معنی مقول از معنی اول است و مجازاً در خود شراب هم استعمال میشود -

مثال - (۱) آن قدح لشکت و آن پیما نه ریخت (۲) از سر پیمان گذشت بر سر پیما نه

(۳) پیما نه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ - این لفظ در سکریت پرمانه در **प्रमाण** است -

پیما نه پر شدن - (پ ط ر) استعاره برای مردن است - (عا)

پیما نه نخور - در زبان دلائی قر دین باغائیکه فقط از یک آب معین مشروب میشود و از سیلاب حق نماید

پیما نه کشیدن - شراب خوردن چه کشیدن معنی خوردن هم هست (عا) -

(فل) کم فاعل - (ل) کم مفعول - (مر) امر - (اص) کم مصدر - (ط) طبی - (ج) جزائی - (عم) علم (نام شخص یا چیزین)

پیبر	<p>فا - (پ ی م ب م) کم بنی و رسول و پیغام برنده از جانب خدا (ش) - لفظ مذکور مخفف پیامبر است -</p>
پیودن	<p>فا - (پ ی م م م) مص گرفتن وزن و اندازۀ چیزی با پیمانۀ (عا) مثال - فلان زارع سرخس من مشغول پیودن گندم است - دُرّیا را به مشت می پیاید، مثل است - لفظ مذکور مجازاً در (۱) طی کردن مثل راه پیودن - (۲) آشامیدن مثل شراب پیودن - (۳) مطلق اندازه گرفتن هم استعمال میشود (عا) پیود (می) پیاید - (ح) پیانیده (فل) پیوده (تل) پیام (مر) - پیایش (اص) این لفظ در پهلوی پیمودن (پ م م م م) و در اوستا پییتی - ما - (پ م م م م م) و در سنسکریت ما (پ م م م م م) یعنی پیودن است -</p>
پیناس	<p>(پ ی ن س س) کم یکی از نامهای یهود است و در مقام تدلیل و اظهار کشف بودن کسی میگویند "فلان ما پیناس است" (عا) -</p>
پیشکی	<p>فا - (پ ی ن س ک ی) کم خواب سکی که به انسان و حیوان دست میدهد و نام کمی و گیرش چرت و در عربی سنه است و اغلب بالفاظ زدن و رفتن استعمال میشود - (عا) مثال - فلان تریاکی همیشه پیشکی میرود -</p>
پیو	<p>فا - (پ ی ن و) کم - دوغ قوام آور وۀ خشک شده است که نام عام تخمگی کشک و نام عربی اشقط است (ش) - نصاب الصبیاں در معنی اقطا - برهان و مقلدانش معنی است چکیده بهم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست - پیووا - (و س) کم - آش کشک است چه و امبدل با معنی آش است (ش) -</p>
پینه	<p>فا - (پ ی ن) کم - (۱) وصله و قطعۀ پارچه یا چرم که به پارچه یا کنش زنند و بیشتر بالفظ زدن استعمال میشود - (عا) - (۲) سخت و زبر شدن جائی از بدن انسان بواسطه زیادۀ سوده شدن به چیزی - اغلب بالفظ زدن و کردن لبتن استعمال میشود - (عا) - مثال کنش تنگ پوشیدم انگشهایم پینه زده است - پینه دوز - (د و ز) کم - یک کفشهای کهنه را وصله و درست میکند - (عا) - سگانه و پینه دوز در انبان چیت "مثل است -</p>
پیو	<p>فا - (پ ی م ی و) کم - پارگل خشکیده که نام تکلیش کلوخ است (ش) چنانچگی - با و امجدول یعنی رشته که مضمی است برعضو آبی برآید فام دیگرش نارواست - (ش) -</p>

## پیوس

فا - (پ ی و س) کم - امید و انتظار (شع) - ابن یمن - باقتل کار دیده خلوت شکایتی + میکردم از نجات گردون پرفسوس - گفتیم ز جود او است که اصحاب فضل را به عمر عزیز میرود اندر سر پیوس -

به پیوسی - (ب ی و س) کم - امید و توقع خوب (شع) انوری - به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا + همچنان که پاریز کردن امید کوشی - ار باب فرهنگ با معنی طمع را هم برای لفظ پیوس نوشته اند لیکن از اسنادی که دادند همان معنی امید و انتظار مفهوم است + رشیدی تصور میکند این کلمه بابای موحده (پیوس) است و باز اید است اصل کلمه یوس یعنی جستجو است اما احتمال رشیدی خیلی بسید بنظر میاید و در اشعار مذکور معنی امید مفهوم است نه جستجو -

## پیوست

فا - (پ ی و س) ت (۱) فعل ماضی از مصدر پیوستن یعنی ملحق شد و چسبید - (عا) - (۲) اکم مصدر از پیوستن یعنی الحاق و اتصال - (شع)

## پیوستن

فا - (پ ی و س) ت م ن - ملحق شدن و اتصال یافتن و جفت شدن - (عا) - پیوست - (می) پیوند (مع) پیوسته (ل) پیوند - (مر) پیوست و پیوستگی - (ه) این لفظ در پہلوی پیوستن (پ ی و س) و و و و و (ل) بوده -

## پیوسته

- پیوسته (ل) (۱) ملحق شده متصل - (عا) - (۲) متواتر و متصلاً همیشه - (عا)

## پیوستگان

- پیوستگان - (پ ی و س) ت ه گ س ن کم - بستگان و متعلقان - (نث و شع) -

## پیوند

فا - (پ ی و س) د س م - (۱) اتصال و الحاق - (عا) (۲) وصل کردن

شاخه یا جزوی از شاخه درختی به درخت دیگر تا بار و خصوصیات درخت دوم مثل اول شود - بالفظ زدن و کردن استعمال میشود - (عا) مثال - باغبان ما میتواند زرد آلود را به چند درخت پیوند زند - پیوند اقسام دارد مثل پیوند اشکنه و پیوند انکنه و پیوند لوله - (۳) فعل امر از مصدر پیوستن است که در حکم با اضافه به (به پیوند) استعمال میشود - (شع) (۴) خویش و تبار - (شع) سعدی - ده که گرمده باز گردیدی + به میان قبیلہ و پیوند - این معنی مأخوذ از معنی اول است - "از ریش گرفته پیوند سبیش میکند و مثل است - این لفظ در پہلوی پیوند - (پ ی و س) و و و و و (ل) بوده -

## پیوس

فا - (پ ی و س) ه کم - چربی تن انسان و حیوان که در عربی شحم است - از پیه حیوان روغن و شمع و غیره سازند - (عا) - لفظ پیه مجازاً در هر چیز شبیه به پیه مثل پیان

اگر عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نشر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شری - (نک) زبان نعلی -



(ماده سفید غیر ماکول داخل انار استعمال می‌شود -

پیه چنبری را بخود مالیدن - استعاره برای تهیه دیدن و مجرب شدن است - (عا) - مثال -

من پیه این فحشهایی که میدید به خودم مالیده بودم -

پیه سوز - (سوزن) کم - چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم (عا) - «بزرگم جان است یقیناً

راغم پیه» مثل است - این لفظ در پهلوی پیهوه - (ه و د ل ه ا) و در اوستا پیشوه

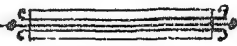
(ه و د ک د ه) و پیتی (ه و د ص د) و در سنسکرت پی (पि) است -

پیهن فا - (پ ی ه ن) کم - جانوری که بر پشتش پنجه است و نام تجلیش غار پشت

است (شخ) اسی - همه مرزهای خراسان تمام + مرزهای خاند و پیهن بنام -

پی پوری فا - (پ ی ی و ه ی) کم - رنگی است نقاشان را که از عصاره ریوند چینی

میگیرند - (عا) -



# حل رموزی کہ در این کتاب استعمال شدہ

(عرب)	(فارسی)	(ترکی)	(عام در تکلم و نشر و نظم)	(عاشق)	(نثر)
(شعر)	(فارسی)	(ترکی)	(عام در تکلم و نشر و نظم)	(عاشق)	(نثر)
(زبان شعری)	(زبان تکلمی)	(زبان علمی)	(زبان زنان)	(زبان)	(زبان بازاری)
(مصدر)	(اسم)	(ماضی)	(مضارع)	(فعل)	(اسم فاعل)
(اسم مفعول)	(امر)	(اسم مصدر)	(طبی)	(جغرافی)	(علم نام شخص یا چیز)

## حروف اعراب اوستا و غیرہ

(فتحه و ہمزہ مفتوحہ)	(ضمہ و ہمزہ مضمومہ)	(کسرہ و ہمزہ مکسورہ)	(آ)
(واو اعرابی)	(یاء اعرابی)		

# حرف (ت)

**ت** فا - (ت ۱) (۱) حرف چهارم از حروف تہجی فارسی و در ترتیب ابجدی تہجی عربی حرف سوم و در ترتیب ابجدی آن حرف بیست و دوم و در عربی و فارسی برای عدد چهار صد استعمال میشود (عا) نام عربی آن تاو است و اہل علم زبان فارسی نام عربی را ہم استعمال کنند و برای تمیز آن از حروف مشابه آن (ب - پ - ت - ث - ط - ن - ی) در کتابت و تلفظ آن را تاو شناخته باشند و تاو در شت گویند این حرف در پہلوی و اوستا و سنسکرت (تم = ت) بوده و مشترک میان عربی و فارسی است (۲) مخفف است کہ ضمیر مخاطب است یعنی تو کہ بہ آخر اسماء ملحق میشود (عا) مثال بہبت را بہندہ فروختی مثال دیگر رویت خوب است - مورد استعمال ات بعد از کلمہ السیت کہ در آخرش ہا را زاید است و در غیر آن تاو ہزار ہمزہ استعمال میشود مثل کلمات چند گو سفند دارو - (۳) مخاطب مفعول است در آخر افعال (شع) حافظ مصرع نگویست کہ ہمہ سال می پرستی کن (عا) زائد شود در آخر بعضی کلمات در شعرش باش و بالشت (شع) در زبان عربی نفطت از حروف قسم است مثل تاوہ و در فارسی ہم استعمال میشود - این حرف تبدیل بہ دال میشود کہ قریب المخرج آن است مثل توت و تود اما این تبدیل سماعی است و مخصوص مواردی است کہ فضائی اہل زبان استعمال کردند قیاسی نیست - در کتابت تبدیل بہ طاء مؤلف میشود مثل تہران و طہران و تہمورس و تہمورس و تہرستان و طہرستان و طافان و طافان - این تبدیل کتابت در زمانی واقع شد کہ حکومت ایران با عرب ہا بودہ و مخصوص الفاظی است کہ در قدیم استعمال شدہ قیاسی نیست بکہ نوشتن آن الفاظ با اطلاق اصلی ہم جایز است - حرف ت در آخر بعضی کلمات عربی تبدیل بہ ہا زائد میشود کہ حرکت باقیل آن در تانہ ط میایدہ خودش اما در عربی خود ہاء ہم تلفظ میشود مثل سلطنت و سلطنت شہت و شہہ

**تا** فا - (ت ۲) (۲) یک و واحد و فرد و عدد و چنانچہ در و تا و سہ تا و غیر آنہا - (عا) مثال

(ع) عربی، (ف) فارسی، (تر) ترکی، (عا) عام در تکلف و تہجیم، (دنت) زبان تہری، (شع) زبان شعری، (دک) زبان دکلی، (دل) زبان دلی

سه تا از نوکرهای من امین هستند - (۲) مثل و مانند (عا) مثال - فلان در علم تا نذر دارد - یا پنهانی  
 فلان در عالم نیست - مثال دیگر - برای یک بار گندم دوتای جوال لازم است - مثال دیگر - یک  
 تایی کفشم در چاه افتاد - (۳) ابتدای زمان وقوع فعل (عا) مثال - تا تو از نزد من رفتی صبر هم رفت -  
 (۴) انتهای زمان یا مکان (عا) مثال - تاریخ نبری گنج نیایی - مثال دیگر - از هند تا ایران رفتم -  
 مثال دیگر - تا من بیایم تو مرو - (۵) بیان بمعنی که - (عا) مثال - فلان بگو تا پیش من بیاید - مثال شعری  
 از سعدی - سگ آخر چه باشد که خوانش دهند - بفرمای تا استخوانش دهند - (۶) علت و سبب بمعنی زیرا که و  
 برای اینکه (عا) مثال - به کس بدکن تا کسی به تو بد نکند (۷) نتیجه و غایت بمعنی پس - (عا) مثال - فرزندم  
 را تعلیم دادم تا عالم شد - (۸) آخر و بنیدانم (عا) مثال من سعی خودم را درین کار کردم تا چه بشود - یعنی آخر چه بشود یا  
 بنیدانم چه بشود - مثال دیگر - تا یا اگر خواهد و میلش به که باشد (۹) عطف بمعنی و او - (عا) - مثال میان  
 من تا شما خیلی فرق است - ایضاً مثال شعری از ظهیری در مدح - تفاوت کفر و دین آمد به معنی - میان  
 عدل او تا عدل کسری - (۱۰) تاکید بمعنی هرگز و زبهار - (د شع) سعدی - ز صاحب غرض تا سخن نشنوی - مباد  
 که فردا پشیمان شوی - ایضاً سعدی - ای که شخص منت حیر نمود - تا در شتی هنر نه پنداری - ایضاً - تا چه خواهی  
 خریدن ای مغرور - روز در ماندگی به سیم غل (۱۱) مخفف لفظ تا راست (د شع) حافظ معنی ملوم زانی  
 بزین - به یکتائی او که تائی بزین - ممکن است لفظ تا درین شعر بمعنی اول است و معنی تائی بزین یکی بزین  
 (یک بار بنوازد) است (۱۲) نام حرف سوم از حروف پنج عربی است در ترتیب ابجدی (عا) مثال  
 تا حرف سوم الفبای عربی است و حرف چهارم تهجی فارسی - (۱۳) رفتار و گذشتن (تک) مثال - فلان  
 با مردم بدتا میکند مثال دیگر - فلان با لای پنج تومان زندگی خود را تا میکند - هر دو معنی بالفظ کردن (تا کردن)  
 استعمال میشود - (۱۴) عدد یا چیزی که عددش جفت نباشد مثل یک و سه و پنج و امثال آنها - (د شع)  
 خاقانی - جانم ز نهیب کودک آسا - با حرف بباخت جفت با تا - بازی جفت و تا را اکنون در  
 ایران طاق و جفت گویند و طاق معرب تا فارسی است چه بقاعده تعریب در کلمه ای که حرف علت  
 دارد تا و منقوطه مبدل به طاء و در آخر قاف یا جیم زیاد میشوند -

**تا تا** - (ت س ج ع د ت س) سم - دو چیز تا جور و ناموافق (عا)

**تاچه** - (ت س ج ع) سم - نصف یک - بار که نام دیگرش تائی بار است چه مار یک حیوان اند و حصه  
 مرکب است که بر دو طرف پشت حیوان جا میگیرد و (عا) مثال - یک تاچه بار الاسخ من گندم است و تاچه دیگر چه  
**تا کردن** - (ک س ص د ن) مص - (۱) تا کردن و پیچیدن و دو لا کردن (عا) (۲) رفتار کردن

(زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (دی) ماضی - (مع) مضارع - (فل) هم فاعل (دل) هم مفعول (در) امر (اس) اسم

با کسی و پیش آمدن با شخصی (تک) مثال - فلان با من خوب تان نه کرد - (۳) تکمیل رسانیدن دقاخ بودن به چیزی (تک) مثال - فلان به مای قنچ تومان زندگیش را تا میکند -

بهمتا - (هـ سـ مـ ت سـ) سم - جفت و زوج و هم قریب و هم درجه (عا) مثال - شما در سفر کی به تهای فلان بازگردید -  
یکتا - (ی ب ک ت سـ) سم - تنها و بی شریک (عا)

از تانینداختن خود را - حفظ کردن ظاهر و استقامت نشان دادن (تک) مثال - فلان با این همه کتکی که خورده است خود شرا از تانیندا زد -

امثال لفظ تا: - (۱) "تا نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود" (۲) "تا بدکان خانه در گروی - هرگز ای خام آدمی نشوی" (۳) "تا نگرید ابر کی خند و چین - تا نگرید طفل کی نوشد لبن" (۴) "یکی بود و تو باشد - شکر خداست باشد" (۵) "تا یار را که خواهد و میلش بیکه باشد" (۶) "تا ترا آدم کنم خودم خرم شوم" (۷) "تا که دستت میرسد کاری بکن - پیش از آن که تو نیاید تیج کار" (۸) "تا تو بن میری من بخدا میرسم" (۹) "تا به بینم که از غیب چه آید بیرون" (۱۰) "تا تو گرگم است نان باید بست" (۱۱) "تا خود فلک از پرده چادر بیرون" (۱۲) "تا نباشد چیزی که مردم بگوید چیزها"

تائب - (ت سـ بـ فـ) فل - شخص توبه کرده پشیمان شده (عا)

تاب - (ت سـ بـ سم) (۱) بمعنی توانائی و طاقت (عا) - مثال - من تاب طاقت شمار اندازم (۲) اسم مصدر از تابیدن بمعنی تیج و شکن و چین و روشنی و جلا (عا) مثال - این ریمان که بمن

دادید تابش کم است - مثال دیگر - فلان ز نقش آتاب داده است - مثال دیگر - امروز آفتاب بواسطه ابر غلیظ تاب خوبی ندارد - (۳) فعل امر از مصدر تابیدن بمعنی پیچیدن و روشنی دادن که در تکلم با ضافه به (بتاب) استعمال میشود (عا) مثال - ای فلان ایسمان مرا خوب تاب - مثال - دیگر ای آفتاب چرا در زیر ابر رفتی بیرون بیا و تاب - (۴) اسم فاعل از مصدر تابیدن به دو معنی در صورتیکه بالفعل دیگر جفت شده

اسم فاعل مرکب سازد مثل نخ تاب و عالم تاب (عا) (۵) ریمانی که بد زنت یا بجائی بسته و در آن نشسته یا خورند - (عا) تاب را در اصفهان چوبی و در شیراز آو رک گویند - (۶) اسم مصدر از تابتن بمعنی گرمی

و حرارت (عا) مثال - شاطر نوا از تاب تنور در زنتان هم خرق میکند - (۷) غریب و گول و دور اشتباه انداختن کسی را بالفعل دادن (تاب دادن) مصدر مرکب بسیار و (تک) مثال - هر چه کتاب را

از فلان میطلبم مرا تاب میدهد - این معنی مجاز از معنی اول است (۸) غم و غصه و اندوه زیاده (عا) مثال - دلش از درد کمر تا صبح در تیج و تاب بودم - این معنی هم مجاز از معنی اول است چرا

در غم زیاد انسان بدن خود را می پیاچد و تاب میدهد (۹) فعل امر از مصدر تا فتن یعنی گرم کن که در تکلم با ضافه (تاب) استعمال میشود (عا) (۱۰) اسم فاعل از مصدر تا فتن یعنی گرم کننده که با لفظ دیگری جفت شده اسم فاعل مرکب بسیار دشوار است (تاب) این لفظ در پهلوی تپ (۴) و (۵) اوستا تپ (ص مد) و در سنسکرت تاپه (तप) است -

**تابان** - (ت س ب س ن) صفت مشبیه از مصدر تا بیدن یعنی روشنی دهنده و جلادار (عا)

**تاب آوردن** - تحمل کردن و خود داری نمودن - (عا)

**تابناک** - (ت س ب س ن) صفت سبک سم. روشن و براق (شع) نظامی من از تاب این نقره تابناک - جدا کردم آلودگیهای خاک -

**تاباندن** فا - (ت س ب س ن د م ن) ماضی - (۱) جفت کردن رشته با پنج دادن و تابیدن آنها (عا) مثال - بعضی طایب ها را از سه رشته می تابانند (۲) اذیت کردن و سخت

گرفتن در هر کردن (تک) مثال - فلان را خواب تاباندم تا راضی شد و زدی اش ابرو زد بدید - این معنی مجاز اذیت اول است - (۳) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن و کسی را پیاچاندن - (تک) (عا) گرم کردن و تا فتن کوره و تون و مثال آنها (عا) مثال - کار تون تاب تاباندن تون است تاباندمی می تاباند (مع) تابانده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات تابیدن است -

**تابانی** - (ت س ب س ن) ماضی - ابا کردن و پیدر گرفتن (عل)

**تابناخانه** فا - (ت س ب س ن خ) اسم - (۱) اتاق قابل زندگی در زمستان که بوسایل گرم شده باشد (شع) (۲) اتاق گرمایی اتاقیکه قابل زندگی در تابستان است در خنکی

مثل سردابه و غیر آن (شع) (۳) اتاق بسیار روشن و پیرانه تابش بواسطه شیشه هاییکه در اطراف آن کار گذاشته شده (شع) خاقانی - سردابه وحشت زمانه - از فقر تو گشته تابناخانه - میشود - این شعر را مثال معنی اول گرفت -

**تابستان** فا - (ت س ب س ن) اسم - فصل گرما که فصل دوم از فصول چهارگانه سال است و ستهای دیگر - پاییز زمستان بهار است - فصل دارای سه برج است - تابستان شامل

سرطان - اسد - سنبله است و مطابق بایتر - مرداد - شهریور - ختمی است - ماکسیر با جمیع است -

شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ تاب یعنی روشنی و گرمی و لفظ ستان یعنی زمان. اگرچه لفظ ستان عموماً بمعنی مکان میاید مثل گاهستان و کوهستان "مورگ" آورده تابستان تا فراموش بود در ستان نشاء مثل ستان

تایسه	قا (ت س ب س ۴ سم - چراگاه پر آب و علف - (شع) جهانگیری -
تاج	ع - (ت س ب ۴ سم - (۱) پرو و مطیع (عا) (۲) در علم نحو عربی کلمه ای که در حکم کلمه سابق خود باشد و معرب به اعراب همان مثل صفت و عطف بیان و تاکید و بدل - (عل)
تایعه	(ت س ب ۴ سم - مونث تاج است (به بنید) (عا)
تاجی	(ت س ب ۴ سم - در علم فقه و حدیث سلمایکه یکی از اصحاب پیغمبر را دیده باشد یا با او مصاحبت کرده باشد (عل)
تاجعیت	(ت س ب ۴ سم - (۱) پیروی و اطاعت کردن (عا) (۲) از رعایای یک ملک بودن (عا) مثال - تاجعیت ایران برای من باعث سرفرازی است -
تاج مهمل	(م ۲ هم بدل سم - لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع میاید و اغلب حروف آن با حروف تبعوعش یکی است مثل چراغ مرغ - کتاب متاب (عا) - در زبان فارسی هر کلمه ای که در اولش میم نیست در مهملش حرف اول کلمه را انداخته جای آن میم میگذارد مثل اسب مسب خواب ماب و اگر در اول کلمه میم است بجای حرف اول مهمل پ میگذارد مثل مرد پرد - مرغ پرغ -
تایل	(ت س ب ۴ سم - دواي خشکی که در اطعمه ریخته اند مثل کشیز و زیره و امثال آن با (ط)
تابلو	(ت س ب ۴ سم - تخته ای که روی آن اسم کسی یا جایی یا چیزی نوشته باشد نیز تخته سیاهی که در مدارس و هر کلاسی هست و پرده نقاشان هم (عا) - این لفظ فرانسوی (tableau) است
تاپوت	ع - (ت س ب ۴ سم - ظرف صندوق مانند که میت را در آن گذاشته به قبرستان برند - (عا)
تابوک	قا - (ت س ب ۴ سم - بالاخانه (شع) فرا لای - هوشم ز فوق نطق سخنهای جانفزاش - از حجره و علم سوی تابوک گوش شد -
تایه	قا - (ت س ب ۴ سم - (۱) ظرفی که برای سُرخ کردن و برشتن چیزی استعمال میشود (عا) مثال - در تاپه تخمه بود ادم - این لفظ منسوب به تاب است بمعنی گرمی یعنی مرکب است از تاب و هار نسبت (تاوه مبدل آن است (۲) هر چیز منسوب به تاب (گرمی و روشنی) (شع) مثال منسوب به گرمی بشعر - هر که خواهد که بتلا نشود - پشت نهفته تاپه حمام - یعنی پشت خود را روی سنگ یا آجر گرم فرش حمام نگذارد - مثال منسوب به روشنی از یک دیباچه اول ثنوی - "تاپه کیود آفتاب را کیود نماید و تاپه سُرخ نماید" یعنی شیشه ای که روشنی میگیرد و بعضی کیود است و بعضی سُرخ -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در کلمه فشر و نظم - (نش) زبان تری - (شع) زبان شعری - (دک) زبان تکلی - (عل) زبان علما



**تابی تابه** (م س م ع) سم - ظرف پهن کم عمقی بقدر شیب قاب که برای سُرُخ کردن اشیاء خوردنی مخصوصاً ماهی استعمال میشود (عا) مثال - ماهی تابه فلان از مس است -

**تابید** (ت س ب ع د) مص - جاویدان ساختن و ابدی ساختن - (عل) مود بدل همیشه و جاویدان (عل)

**تابیدن** (ت س ب ع د) مص - (۱) پیچیدن ورشته بار ابرهم جمع کرده تاب دادن و تافتن بادست و چرخ هر دو (عا) مثال - رسیان را دولا کرده برای باد بادک تابیدم

(۲) روشنی دادن و تافتن و درختیدن - (عا) مثال - تابیدن آفتاب برای زراعت لازم است - مجازاً غم و غصه زیاد که در آن شخص بخود می پیچد (عا)

**تابش** - (ت س ب ع د) اسم مصدر از تابیدن معنی دوم که فروغ و ضیاء است (عا) تابید (می) تابد (مع) تابنده (فل) تابیده (مل) تاب (مر) تاب (ت) تابش (اص)

**تابین** (ت س ب ع د) سم - پائین ترین صاحب منصب فوجی (عا) این لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی اما احتمال این است حرف لفظ تابین مصدر عربی باشد که یکیش پیروی کردن است -

**تاپ** (ت س پ) سم - نام صدای مخصوصی است که از زدن پایه زمین بر خیزد یا صدای دیگر مانند آن (تک) مثال - از تاپ و تاپ پای فلان نتوانستم بخوابم - لفظ مذکور

مشدد هم استعمال میشود -

**تاپاک** (ت س پ سک) سم - تپش و اضطراب و بیقراری (شع) امیر خسرو - تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت - نیم بسمل کشندگان دستوری ای ده ناز را

**تاپال** (ت س پ سل) سم - تنه درخت (شع) جهانگیری - (ت س پ سل) سم - سرگین و فضله گاو که نامهای دیگری تاپو و تپاله است (با)

**تاپاله** (ت س پ و) سم - خمره گلی که نچته نشده باشد و در آن آرد و غله و غیر آنها ریزند (عا) امثال - (۱) "دشتش بته تاپو خورده است" یعنی مفلس شده است (۲) "گل

پشت و روند ارد - تاپو چشم روند ارد" مثل بازاری است -

**تالوچی** - (ت ج ع) سم - اسطوانه تو خالی است که براس اطفال سازند لنگلنگم تالوچی در آن آید و دستهایش روی آن باشد و آیتا دن آموزد (تک) اصفهان

**تاپه**  
**تاتار**  
 فا - (ت س پ ه) سم - سرگین و فضله گا و که نام دیگری تپاله است (تک صفهان) -  
 تر - (ت س د س ر) سم - نام ولایتی از ترکستان نیز نام نسلی از ترک مقابل  
 بخول که نژاد دیگر است (ج)

**تاتاهوچای**  
 فا - (ت س د س ه ه ج س ی) عم - نام رودی است در آذربایجان که  
 بدریاچه ارومیه میریزد - (ج)

**تاتلی**  
 فا - (ت س ت ا ل ی) سم - سفره (شع) - شیخ جنید ظالمی - چو خوردم تاتلی برداشت  
 از پیش - ادای شکر نعمت کرد و رویش -

**تاتور**  
 فا - (ت س د س ر ا) سم - (۱) ریشانی که بدست و پای چهارپای بنزد (شع)  
 سروری (۲) دانه ایست دوائی که محذرو مسکراست و زیاد آن سم قاتل - در قیام  
 سگ ها را با آن میگشتند از اینجهت تاکنون در اصفهان "سگ تاتور خورده" ضرب المثل است  
 این لفظ در سنسکریت دهت توره (तुर) است -

**تاتوله**  
**تاتی**  
 فا - (ت س ت ی) سم - (۱) لفظی است که وقت آموختن راه رفتن به اطفال کوچک  
 استعمال میکنند - (تک اصفهان) مثال - فلان زیر بغل بچه اش را گرفته تاتی میگوید -  
 با لفظ کردن (تاتی کردن) مصدر مرکب بسازد - مثال - فلان بچه اش میگفت ای تاتی میکنی -

**تاثر**  
 ع - (ت ث ث ث س) سم - (۱) نشان و علامت یافتن از چیزی (عل) -  
 (۲) غم و اندوه - (ع) مثال - آثار تاثر بر صورت فلان پیدا است

**تاثیر**  
 ع - (ت ث ث ی س) سم - (۱) نشان کردن و علامت گذاشتن بر چیزی - (عل)  
 (۲) اثر کردن و موافقت یافتن (ع) مثال - کلام من در فلان تاثیر کرد - لفظ مذکور در  
 عربی مصدر متعدی است اما در فارسی هم مصدر متعدی عربی استعمال میشود و فهم بطور اسم جامد که با الفاظ  
 کردن و شدن و یافتن و دادن منضم شده مصدر مرکب بسازد -

**تاج**  
 ع - (ت س ج) سم - (۱) اکلیل و پارچه قرین به جواهر که سلاطین بر پیشانی می بستند (عل)  
 (۲) کلاه جواهر نشان که سلاطین بر سر میگذارند - (ع) "نوکر بی چیره و مواجب تاج سر آقا" است

مثل است - (۳) دسته ای از پیریا کلابتون و مانند آنها که بر پیشانی سلاطین نصب کنند که حصه  
 از آن کلاه بلند تر باشد و نام دیگر آن جیه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند زنان و اطفال هم این

اص، اسم مصدر (ط) طی - (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (س) فته و بهره مفتوحه - (ط) فته و بهره مغلوبه (ع) کمر و بهره



**تاجور** - (د س ج ۳ سم) - پادشاه - (عا)

**تاجر** - (ت س ج ۳ سم) - (۱) کسیکه خرید و فروش میکند کلی باشد یا جزئی (عل) -

(۲) کسیکه خرید و فروش کلی میکند و خرید و فروش کننده جزئی را کاسب میگویند (عا) - مثال  
فلان کاسب حاله تری کرده تاجر شده است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی

**تاجر مک** - (ت س ج ۳ سم) - نام کسی بوده که به ترسیان بت پرستی آموخت (شع)

خاقانی - من و تاجر کی و دیر مجران در خراطیانم جا و طجا - بعضی نسخ تاجر کی (بانون اول و قح  
فارسی) آمده که گویانام جائی بوده در گرستان چنانچه بغراطیون هم نام طائفه ایست از نصاری که در گرستان  
قدیم سلطنت کرو -

**تاجری** - (ت س ج ۳ سم) - گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربی

عنب الثعلب است (ط)

**تاجیک** - (ت س ج ۳ سم) - نسل ایرانی و فارسی زبان (عا) مثال - در افغانستان و

توران نژادی هستند که خود را تاجیک میگویند - مبدل لفظ مذکور تا زیک است و از  
آن بعضی از اهل لغت چنین قیاس کرده که معنی لفظ مذکور نژاد نازی (عرب) است که در حجم بزرگ شده  
باشند لیکن صحیح همان است که نوشته ام و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد و فقط در افغانستان و ترکستان  
بفارسی زبانان آنجا گفته میشود و بیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک (ت س ج ۳)  
معنی نسوب به قبیله تاج است که از قبایل ایران بوده -

**تاجیل** - (ت س ج ۳ مل) - مهلت دادن و وقت قرار دادن (عل) مایل (ط)

مهلت داده شده و وقت مقرر شده (عل)

**تاج** - (ت س ج ۳ سم) - درختی است جنگلی که چوبش بهریم است و آتش آن دیر تر از چوبها

دیگر ماند و نام عربی غضار است (شع) اسدی - پرا از کوه و همیشه جزیری فراخ -

درختش همه عود و بادام و تاج - جهانگیری و جمعی از اهل لغت بر اے لفظ تاج معنی مذکور را  
نوشته اند در این صورت مراد لفظ تاج میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ الرئیس در  
کتاب قانون معنی تاج را آزاد درخت گوید که برگ و ثمرش در دوا استعمال میشود و غیر از  
تاج است - مؤلف تحفه المؤمنین گوید آزاد درخت را در تیرستان تاجک نامند و در تنکا بن حلبه  
پس تصور سامانی درست بنظر میاید و میشود معنی لفظ تاج در تیرستان را آزاد درخت بگیریم نه تاج -

تاخت	فا - (ت - خ - ت - سم) - (۱) فعل ماضی از مصدر تاختن (به بینید) (عا) مثال - فلان دیروز اسب تاخت (۲) اسم مصدر از تاختن است (به بینید) (عا)
تاختن	فا - (ت - خ - ت - من - مص) - دویدن و دویدن اسب (عا) مثال - در منزل دیروز دو فرسخ تاختم تا بمنزل دیگر رسیدم - تاخت (می) تا نزد (مع) نازنده (فل) تا زنده (دل) تا ز (مر) تاخت و تا ز و تا زش (اص) - تا زان صفت تشبیه است - این لفظ در پهلوی هم تاختن (ص م ص ۳۵) و در اوستا تک (ص م ۵) و تیج (ص م ۲) در سنسکرت هم تیج (आचि) است که اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است بابتدیل تیج به جیم - این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود چه اغلب برای غارت تاختن لازم است - نیز در معنی جنگ استعمال میشود که در آن هم بیشتر دویدن و دویدن اسب لازم بود - نیز بمعنی تیغ و اوقات تلخی و تهدید استعمال میشود - چنانچه گوئیم فلان بمن دیروز خیلی تاخت اما من هم جوابش را دادم - نیز بمعنی ریختن آب و بول کردن که ریختن آب تشبیه شده است به دواندن اسب - بهانگیری و سروری یک معنی تاخته را تا بیده گرفته اند به سبب شعر کسائی - زهول تاختن و کینه آختنش را - ہی گداخته همچون کناغ تاخته تن لیکن خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد در شعر مذکور تا فته تصحیف خوانده شده تاخته گشت - تصور مؤلف سراج درست بنظر میاید -
تاخر	ع - (ت - خ - ع - ص) - آخر افتادن و پس ماندن (عل)
تاخک	فا - (ت - خ - ک - سم) - بقول مؤلف تحفه نام آزاد درخت است در تبرستان (ط)
تاخیر	ع - (ت - خ - ع - ص) - معنی تعقیب و تعویق و پس گذاشتن - (عا) مثال - فلان هر روز وفای به عهد خود را تاخیر میاندازد - بالفاظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب میبازد - این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی هم مصدر استعمال میشود و هم بطور اسم جاد -
مؤخر	(م ۳ - خ - ع - ص) - فل - عقب اندازنده (عل)
مؤخر	(م ۳ - خ - ع - ص) - فل - عقب افتاده شده (عل)
تاخیره	فا - (ت - خ - ع - ص) - سم - نصیب و سر نوشت (نث و شغ) بهانگیری -
تاویب	ع - (ت - ع - و - ب - مص) - ادب یافتن (عل)
تاوی	ع - (ت - ع - و - مص) - رسیدن چیزی و رسانیدن - (عل)
تاویب	ع - (ت - ع - و - ب - مص) - ادب کردن و تربیت نمودن (عا)

مؤدب	(م د - د د ب) فل - تربیت و ادب کننده (عل)
مؤوب	(م د - د د ب) فل - تربیت یافته و ادب شده (عا)
تادیب	ع - (ت - د د ع) م ص - رسانیدن و ادا کردن - (عا)
مؤدی	(م د - د د ع) فل - رساننده و ادا کننده (عل)
مؤدی	(م د - د د س) فل - رسانیده و ادا شده (عل)
مناذی	ع - (ت - د د ذ) م ص - اذیت دیدن و آزرده شدن (عل)
مناذی	(م د - د د ذ) فل - آزرده و اذیت دیده (عا)
تار	فا - (ت - د س) سم - (۱) چیز دراز بسیار باریک مثل موی ولای ابریشم ورشته پنبه و تینده عنکبوت و فلز خیلی باریک کرده مثل مو و ابریشم - (عا) مثال - من یک تار موی فلان را به تمام دنیا می‌دهم - مثال دیگر - از چند تار ابریشم نخ تابیده میشود - مثال دیگر - اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضرا بی آن تار باز نهند صدای ساز میدهد - یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار میگویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است - این لفظ در سنسکرت تره (तर) است - (۲) بدون روشنی و یا کم روشنی و تیره - (عا) - مثال - در شب تار سفر کردن سخت است - مثال دیگر - امروز از ابر غلیظ هوا تیره و تار شده است - مثال دیگر - چشم این روزها تار شده است - مثال دیگر - شیشه چراغ ما دو گرفته و تار شده است - لفظ تار یک ماخوذ از لفظ تار است که در پهلوی یک "تار" نسبت بوده است - در اوستا تا تیره (تار) و در پهلوی تار (تار) است - (۳) ریمان پارچه که در طول واقع شده است آن که در عرض واقع میشود پود است (عا) مثال - تار قبای من از ابریشم است و پودش از ریمان - (عا) میان سر که نام دیگرش فرق است - (شع) سوزنی - ای شهر اولاد مرتضی که زایزد - تاج شرف داری و کرامت بر تار - شاید در این صورت مخفف لفظ تارک است - "در حیش تار عنکبوت بسته است" مثل است -
تارتن و تارتنک	(ت - د س ر ت - ت) سم - عنکبوت (شع)
تارپود	(پ - د) سم - (۱) دورشته که در هم کشیده شده پارچه یافته شود (عا) (۲) مجازاً بنیاد و اساس هر چیزی - (عا) مثال - تار و پود هستی من عنقریب پاره خواهد شد -
تار و تور	(ت - د س) سم - تیر و تار یک (شع) فردوسی - بمیدان چنین گفت بهرام گور که اکنون چو شد روز ما تار و تور -



**تار و مار** - (ت س س م س م س م) - پراکنده و در بدر و نابود کردن (تیک) - مثال - فلان پادشاه دشمنانش تار و مار کرده - با لفظ کردن و شدن جفت شده مصدر مرکب بسیار -

**تارین** - (ت س س م س ن) - منسوب به تار و تار یک (شع)

**تارات** - (ت س س س س ت) - سم - چند مرتبه و دفات (عل) - مثال شعری از خاقانی - از ناز مشک صبح اذ فر سائی بصلایه فلک بر - زان غالیه کنی سائی - بر تربت بوزاب سائی -

خود بر سر خاکش از کرامات - تا تار همی رود به تارات - جهانگیری تارات را مبدل تاراج نوشته و اشعار مذکور خاقانی را هم سند آورده لیکن رشیدی به ادا اعتراض کرده لفظ مذکور را عربی و جح تارة دانسته و معنی شعر را هم مناسب با تاراج ندانسته مؤلف نامری مقصود رشیدی را تشریح کرده که اگر معنی تارات تاراج باشد جبارت به تربت مقدس حضرت امیر المومنین میشود که تا تار آنجا برایت غارت بروند اما اگر لفظ "به" را به معنی برای بگیریم بلکه به معنی صله باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواهد بود که بر سر خاک آن حضرت تا تار غارت کرده میشوند - (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک میاید که مثل این است که تا تار غارت شده است)

**تاراج** - (ت س س س س ج) - سم - غارت و چپاول (عا) - مثال ترکان چنگیزی تمام ایران را تاراج کردند -

**تاران** - (ت س س س ن) - سم - منسوب به تار یعنی تار یک (شع) جهانگیری - در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است -

**تارانت** - (ت س س س ن ت) - عم - نام یکی از خلیجهای بحر روم است در اروپا (ج)

**تاراندن** - (ت س س س ن د ن) - مص - پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن (تیک) - مثال - فلان برو این اطفال را که بازی میکنند از آنجا بتاران -

**تارة** - (ت س س س ت ن) - سم - یک بار - (عل)

**تار تار** - (ت س س س س م) - سم - (۱) قومی از ترک مقابل مغول (شع) (۲) پاره پاره شده مثل تارهای مو و ابریشم (شع) سائی - نگریه اکنون بنات انفس و از دست

مرگ - تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان تار تار

**تاراج** - (ت س س س ج) - عم - نام پدر حضرت ابراهیم خلیل است (عا) این لفظ را جهانگیری باضم را و و خا و منقوطه ضبط کرده و آن را لفظ پهلوی قرار داده لیکن لفظ



مذکور از خبرانی به عربی آمده و در تورات عبرانی تاج با فتح را دو جا دهم است مثل عربی و ایرانیهای قبل از اسلام از ابراهیم و پدرش خبر داشتند که نامشان در پیروی باشد و خود حضرت ابراهیم اهل کلدان بود که زبانش ارامی برادر زبان عربی بوده در بعضی از کتب تاریخ هم لفظ مذکور مثل ضبط جهانگیری است که باید گفت غلط یا مفلس است - این است لفظ عبرانی (תַּרְכָּה)

**تارک** - فا - (ت س س س ک) سم - فرق سرآدی (شع) برهان و مقلدانش معنی کلاه خود را هم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست - بکسر را از اسم فاعل عربی است مبنی ترک کننده - (عا) -

**تارک الصلوة** - کسکه نماز خواندن را ترک کرده است (عا)

**تارک لدرتیا** - زاهد و منزوی - (عا)

**تارک شدن** - چیز آموخته را فراموش کردن - (عا)

**تارم** - فا - (ت س س س م) سم - (۱) نام بلوکی است کوهستانی ما بین قزوین و جیلان - ایضاً نام قصبه ایست در سرحد فارس و کرمان (ج) مثال شعری از سوزنی - تارم هوای دل خود نشاط کن - باد لبری که قیامه نیما و تارم است - (۲) خانه چوبین که بر زمین یا بالای عمارتی سازند - (شع) سنائی - ای بسا باد گیر و تارم و تیمم زیر و بالا ز آب چشم یتیم - (۳) حجر و دیوارمانندی از چوب یا آهن که جلوی باغ یا دیوان و غیره سازند که اکنون در تکلم تاری می شود اما بهضم را (ذت و شع) لفظ تارم مجازاً در دار بست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود - طارم مبدل تارم است که مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی با حرف عربی (ط) نوشته میشود - آسمان را هم تارم و طارم گویند که مجازاً از معنی دوم است -

**تارمی** - (ت س س س م م) سم - تارم مبنی سوم (به بینید) (عا)

**تارون** - فا - (ت س س س ون) سم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - اگر چه مرا روز تارون شود - بفرمان اوی است هرچون شود - در بعضی نسخ شاهنامه شعر مذکور اینطور است -

اگر چه مرا روز تاران شود - بفرمان اوی است هر چه آن شود - در این صورت مثال برای لفظ تاران میشود -

**تارونه** - فا - (ت س س س ون ۴) سم - غلاف شگوفه درخت خرما که هنوز نشکفته و خوشه بر نیامده (عا) مثال - در شیراز عرق تارونه فراوان است -

(در عربی دغا، فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (ذت) زبان تتری (شع) زبان شری - (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علسا و -



مثال - فلان صبح تاریک و روشن از خانه بیرون رفته شب بزرگتر

تاریکی - (ت س س ر ح ک ح) سم - دندروشنی تیرگی و سیاهی در شب و غیره - (عا) -

و تاریکی روشنی را پدید آورد - بطور پنهان و اطمینان و دیگری بودن (عا) - مثال - (۱) چو گشتی طبیب از خود  
میاندار - چراغ از بهر تاریکی نگه دار - (۲) فلان تیر به تاریکی می اندازد - (۳) تاریکی و اشاره  
ابرو - (۴) در تاریکی میرقصه

تایم  
تاز

(ت س س ر ح م) عم - نام یکی از رودهای بزرگ آسیا واقع در چین است (ج)

فا - (ت س س ن ا) (۱) فعل امر از تاختن که در کلمه باضافه به (ت باز) استعمال میشود (شع)

(به بیند) (۲) اسم مصدر از تاختن مثل تاخت و تاز و غیره (عا) (۳) اسم فاعل

از تاختن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل اسپ تاز و غیره - (عا) - (۴)  
مشتوق و محبوب (شع) فردوسی - بدو گفت مادر که ای تاز مام - چه بودت که گشتی چنین زرد قام -

(۵) امر که مایل به فساق باشد (شع) رشخ اوحدی - چه وفا خیزد ز تاز و جلب - یاری از  
روشنان چرخ طلب -

تازان

(ت س س ن س ن) سم - (۱) صفت مشبیه تاختن است بمعنی تازنده و تاخت

کننده - (عا) - (۲) جمع لفظ تاز است بمعنی محبوبان و مردان - (شع)

تاز باره و تاز باز - بچه باز و غلام باره (شع) روحی - بگرفتیش مهار و شدم بر فراز او - چونانکه  
تاز باز شود بر فراز تاز - در بعضی نسخ این شعر بجای تاز باز تاز باره است -

تازاندن

فا - (ت س س ن س ن د س ن) مص - تاختن و دوآیندن (عا)

تازانه

فا - (ت س س ن س ن ع س م) سم - آلت راندن چهار پا که دستیه اش از چوب یا فلز و

سروش چرم یا رسیان بافته یا تابیده است و نام تکلیش تازیانه و نمی است (شع) سعدی  
گر به تشریف قبولم بنوازی ملک - در به تازانه قهرم بزی شیطانم -

تازش

فا - (ت س س ن ع ش) اسم مصدر تازیدن است (به بیند) (شع) اسدی -

که اندام و منه تازش و چرخ گرد - زمین کوب و دریا بروره نورد -

تازک

فا - (ت س س ن ع ک) سم - محفف لفظ تاز یک است بمعنی نسل ایرانی و فارسی زبان

(شع) ابونصر احمد رافعی - ز چین و ماچین یک رویه تالب همچون - ز ترک و تازک و

از ترکمان و غر و خزر -

تازنگ	فا - (ت س س ن گ) سم - ستون کلفت بزرگ که نام دیگرش فیل پایه است (شع) بهانگیری -
تازه	فا - (ت س س ن ع) سم - (۱) نو و حادث و ابتدائی که مقابل کهنه و قدیم است - (عا) مثال - من تازه خدمت دولت را قبول کرده ام (۲) طری و با حالت اصلی و شادابی - (عا) مثال - گل که بماند از تازگی میافتد - امثال (۱) ماهی را هر وقت بگیرد تازه است (۲) "فلان تازه بدوران رسیده است" (۳) "هر دم از این باغ بری میرسد - تازه تر از تازه تری میرسد"
تازه بتازه	(ب ع ت س س ن ع) چیزهای جدید پشت سر هم - (عا)
تازه بدوران رسیده	کیکه از درجه پست به درجه بلند ترقی کرده و مغرور شده باشد - (عا)
تازه چرخ	کیکه تازه بر تبه عالی رسیده - (عا)
تازه دم	(د س م) سم - (۱) چای و غیره که تازه دم شده (عا) (۲) کیکه تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است - (عا)
تازه کار	(ک س س ن ع) سم - کیکه تازه کاری را شروع کرده و هنوز آن را درست نیاموخته است (عا)
تازگی	(ت س س ن ع گ ی) سم - تازه (بهر دو معنی) بودن (بینید) (عا) مثال - تازگی میوه از پوستش معلوم میشود - مثال دیگر - فلان تازگی صاحب خانه و دولت شده است -
تازه نفس	تازه دم بمعنی دوم (بینید) - (عا)
تاز و تاز	(ت س س ن ع) سم - در حالت ابتدائی و با جلاء و شاداب (عا)
نفس تازه کردن	(ن س س ن ع) استراحت کردن و رفع خستگی نمودن - (عا)
تازی	فا - (ت س س ن ع) سم - (۱) عرب - کیکه در عربستان میماند - نیز زبان عربی و هر چیز منسوب به عرب مثل اسب تازی و غیره - (عا) "اسب تازی اگر ضعیف بود - همچنان از طویل و خربه" مثل است - (۲) هر چیز منسوب به تاختن - (عا) یک قسم سگ شکاری که لاغر و پاهای دراز دارد و تازی نامیده میشود - گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمده تازی نامیده شد یا از جهت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیده شده -
تازیان	(ت س س ن ع ی س ن) (۱) جمع تازی بمعنی عربان (عا) (۲) دوان دوان و تازان (شع) انوری - نفس تو تازیان و در منزل - تازه گلهای ارجی رویان -

**تازیانه** فا - (ت س س ن ع ی س ن ع) سم - تابیده کلفت چری یار میانی باو سته چوبی یا غیر آن که برای راندن چهار پا و زدن مقصر استعمال میشود - ناحیهای دیگرش شلاق و چلی است (عا) - مثال - امروز یک تازیانه بشکل مار از بازار خریدم - "اسپ نجیب را یک تازیانه بس است" مثل است -

**تازیدن** فا - (ت س س ن ع ی س ن ع) مص - تاختن و دو اندن (شع) تازید (می تابیده دل) باقی مشتقات همان مشتقات تاختن است - این لفظ در پهلوی تازیدن (sspid) و در اوستا تیج (sspid) و در سنسکرت هم تیج (तज्ज) است خود لفظ تیج اوستا و سنسکرت در زبان ولایتی مازندران با تبدیل تیج به جیم (تیج) موجود و معنی دویدن است -

**تازیک** فا - (ت س س ن ع ی ک) سم - نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) آذری - هر دو از اقربای نزدیکیند - فی المثل گرچه ترک و تاز یکند - در این صورت مبدل تاجیک است لیکن در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) هم استعمال شده اما در این معنی تازیکان دیده شده با الف و نون جمع یا نسبت -

**تاز** فا - (ت س س ن ع) سم - (۱) خیمه و چادر (شع) بجا گیری - (۲) نام یکی از رودهای اروپا است که بر اقیانوس اطلس میریزد - (نح) در این صورت فارسی نیست

**تاس** فا - (ت س س س) سم - (۱) بیقراری و اضطراب که الفاظ دیگرش تاسه و تاسا است (شع) غصری - تاسه گیر داور اچو حق شنوی - من بگویم رد است شو تو تاس - لفظ مذکور مخفف تاسه یا تاسا است - (۲) طری است از جنس کاسه که حصه زیر نیش تنگ تر از حصه بالا است و بشیر ظرف آب است در حمام و غیر آن - (عا) این لفظ فارسی است و (طاس) با طاء و معرب آن است **تاس** پار (ت س س س ب س س ن ع) باز گیری که با تاس (معنی دوم) نمایشات میدهد (عا) - **تاس بین و تاس گردان** - کی که بر تاس (معنی دوم) از خیمه نوشته و دعا میخوانند تاس خود ب حرکت میاید و بجاییکه تاس گردان میخواهد میرود - (عا) -

**تاسا** فا - (ت س س س س) سم - بیقراری و اضطراب و طال (شع) پور بهای بجای - خواجه حاجی چادره یاسا - خورده چوب اندر آیدش تاسا -

**تاسفت** عر - (ت س س س س ف ت) مفس - اندوه و غم و حسرت خوردن (عا) **تاسی** عر - (ت س س س س ی ک) سم - پیروی و متابعت (عا)

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و ترو ترو - (نح) زبان ناشری - (شع) زبان شری - (تک) زبان تلخی و تل انبان علما

<p>ع- (ت س س ع) سم - نهم - (عل)</p>	<p><b>تاسع</b></p>
<p>ع- (ت س س ع ع) سم - مؤنث لفظ تاسع است و در اصطلاح علم هیئت و نجوم یک جزو از شصت جزء ثمانه است (عل)</p>	<p><b>تاسعه</b></p>
<p>ع- (ت س س ع ع) سم - نام روز نهم محرم - (عا)</p>	<p><b>تاسوعا</b></p>
<p>فا- (ت س س ع) سم - تاسا (به بینید) (شع) سنائی - یار هم کاسه هست بسیاری لیک هم تاسه کم بودیاری - در اصفهان اکنون هم خوردن دل و استفراغ و خواهش زیاد به چیزهای زن آبتن را که در شهرهای دیگر یار و یار گویند تاسه میگویند -</p>	<p><b>تاسه</b></p>
<p>ع- (ت س س ع س) مص - بنا کردن و استوار نمودن و بنیاد نهادن (عا)</p>	<p><b>تاسیس</b></p>
<p>فا- (ت س ش) سم - (۱) خالهای کوچک سیاه رنگ که بر روظاهر میشود و نام دیگر تیکیش لک لک است (شع) یوسف طیب - چونج سوسن آزاد را جوشی و از آبش -</p>	<p><b>تاش</b></p>
<p>بشویی روی خود را پاک سازد تاش از رویت (۲) ادات شرکت است بمعنی هم مثل خواج تاش (هم خواج) یعنی دو نفر نوکریا بسته یک خواج (شع) سعدی - من و تو هر دو خواجده تاشانیم - بنده یارگاه سلطانیم - بلیت این لفظ در این معنی مجهول است ترکی نمیتواند باشد که تاش در ترکی سه معنی دارد - سنگ و پیرون و اثره لحاف و بیکدام بالفظ خواجده تاش نیمسازد پس باید فارسی باشد اما در فرهنگهای قدیم به این معنی ضبط نشده مؤید الفضلا از قبیله یعنی خداوند و خواجده و خالص نقل کرده که ثابت نیست -</p>	
<p>د- (ت س ش ک - ن د) غم - نام شهری است در ملک ترکستان - (ج)</p>	<p><b>تاشکند</b></p>
<p>فا- (ت س ش ک ع ل) سم - آتش که دانه سختی است که بر بدن برآید (شع) جهانگیری</p>	<p><b>تاشکل</b></p>
<p>ع- (ت س ع ص ص ذ ل) مص - صاحب اصل و نیک شدن - (عل)</p>	<p><b>تاصیل</b></p>
<p>فا- (ت س غ) سم (۱) درختی است خود رو که میزمره در غالش پر دوام است - (عا)</p>	<p><b>تاغ</b></p>
<p>مثال شعری از کمال اسمعیل - دارم اسی کش اتخوان در پوست - هست چون در جوال میزمره تاغ (۲) نام قلعه ای بوده در سیستان (ج) مثال شعری از فرخی آنکه بر کند بیک حمله در قلعه تاغ - آنکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ - (۳) تخم مرغ (شع) جهانگیری (ع) کوه - (عل) در این صورت ترکی است نه فارسی - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بوده لهذا ایرانیها بسیاری از الفاظ فارسی را -</p>	

(زن) زبان زنان - (دبا) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (دی) ماضی - (ج) مضارع - (فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول







از زبان فرانسه *tactique* است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است  
**تاکس** (ت س ک س) سم - نرخ و مالیات هر چیزی - (نشا) این لفظ از زبان  
 فرانسه *taxe* است و در فارسی مستعمل و لیکن جزو زبان فارسی نشده است  
**تاکید** (ت س ع ک ی د) سم - (۱) کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با اوله حکم و ثابت تر  
 کردن - (غا) مثال - من به فلان خیلی تاکید کردم که بسفر برود (۲) در علم نحو نام کلمه

ایست که معنی کلمه دیگر را واضح تر و بهتر کند - (عل)

**تاکید المرح بما یشبه الذم** - در علم بدیع تاکید کردن شاعر است مدح را بعبارتی که شبیه به  
 مذمت باشد - (عل)

**تاکید الذم بما یشبه المرح** - تاکید کردن شاعر است مذمت را بعبارتی که شبیه مدح است  
**تال** (ت س ل) سم - (۱) سینی فلزی - (شع) امیر خسرو - ریسری بسکه هندو

سیر خورشید - همه تال بر بخش تال زر شد - این لفظ مفوس از تهال هندی است  
 و حرف باء در آن نیم تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت تال مفوس گشته - لفظ  
 مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و  
 من برای این ضبط کردم که در شعر امیر خسرو و نثر ظهوری آمده است - (۲) زنگی که رقا صان به انگشتان خود  
 بسته وقت رقص برهم زنند - (شع) - امیر خسرو - و گر ساز بچین نام آن تال - بر انگشت پریو یان  
 قتالی - گرفته چون پیاله تال در دست - نازی از سر و خوشن مست - در این معنی هم هندی است  
 و شعرای فارسی هندی آن را استعمال کرده اند - (۳) نام درختی است در هند شبیه به درخت خرما که  
 برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود و زنان و مردان  
 هند و آن برگ را لوله کرده در سوراخ زمره گوششان بجای گوشواره میکنند آبی از این درخت بیرون  
 میاورند که مسکه است (شع) - امیر خسرو - گوش لال باز توان کرد از این ورق - همچون شکاف گوش  
 برین بزرگ تال - لفظ مذکور در این معنی هم مفوس از (تار) هندی که باراد مخصوص هندی است و  
 امیر خسرو و شعرای دیگر فارسی آن را استعمال کرده اند - بعضی از اهل لغت تال را به معنی آبگیر هم نوشته اند  
 چنانکه اکنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست - برهان و  
 مقلدانش روی را که فلزی است از معانی این لفظ قرار دادند که به هیچ وجه ثابت نیست -

**تالار** (ت س ل س ل) سم - (۱) اتاق چوبی که بر بالای چهار ستون چوبی ساخته میشود -

باین طور که چهار ستون بزرگ در زمین فرو کنند و وسط آن ستون ها تخته ها کو بیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستون ها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهر های مطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شب تابستان استعمال میشود که هم با دیگر است و هم با نوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نفاز گویند (شع) سوزنی - چندین رنج و بلا و جوهر کشیدم + تاش به بالای خانه بروم و تالار - (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان و غیر آن استعمال میشود - (عا) مثال -

تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است - (۳) نام رودخانه ایست و رمان خندان ایران (دج) تر - (ت س ل س ن) سم - (۱) غارت و تاراج - (عا) مثال - شعری از بحاق طهم

## تالان

همی برد بریان به تالان دلیر - بنوعی که آه و بر دره شیر (۲) نام یک دزن بوده در سلطنت هخامنشی (کیان) و معنی تالان منسوب به تالا (تلا) هم ممکن است مث - در این صورت فارسی است ف - (ت س ل س ن س ک) سم - تالانه (به بینید) دنت و شع) دستور الفقه در معنی فرسک ف - (ت س ل س ن س ک) سم - میوه ایست از جنس بلو و شفتالو - نام های دیگری شفتنگ و شلیل است (شع) مسحاق اطمه - زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد -

## تالانک

## تالانه

مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار -

## تالاش

ف - (ت س ل س ن س ک) سم - نام بلوکی است از گیلان ایران - نیز نام اهل آن بوده - اهل تالاش در قدیم لباس مخصوصی داشته اند که تالاش نامیده میشد و از آن طلیسان معرب شده است - ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالاش را طالاش هم مینوشتند

## تالاف

## تالم

ع - (ت س ل س ل ط ف م ص) - قبول کردن الف و سازگاری - (عل) ع - (ت س ل س ل م ط م ص) - درو یا فتن و الم پذیرفتن (عا) متالم - (م ط ت س ل ل م م) (قل) ننگین و دردمند (عل) -

## تالواسه

ف - (ت س ل س س س ع) سم - اندوده و اضطراب (شع) خفاف - مرمرای در ونگوی سترگ - تالواسه گرفت از این ترغند -

## تالی

ع (ت س ل س ل ع) قل - (۱) پیروی کننده و ددم در وجه (عا) - مثال - فلان در فلسفه تالی ابوعلی سینا است - (۲) در علم منطق جزو دوم از قفیه تشریحیه است - و جزو اول مقدم است - (عل) - (۳) نام اسب چهارم است ازده اسب که عرب های قدیم در اسب دوانی خود استعمال میکردند (عل)

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام و تکلم و ترو نظم (دنت) زبان تتری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلی (عل) زبان علم

<b>تالیف</b>	<p>ع- (ت - ع ل ی ف) مص - (۱) سازگاری دادن و چیز یا بیشتر را بهم - (عل) -  (۲) گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن - (عا) -  (۳) اسم مفعول تالیف یعنی تالیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تالیف فلان است یعنی او آن را  تالیف کرده است - (عا) - این معنی مجاز از معنی دوم است -</p>
<b>تالیف</b>	<p>ت- (ت - س ل ی ف) جمع تالیف است - (عل)</p>
<b>تالین</b>	<p>ت- (ت - س ل ی ن) عم - نام پای تخت مملکت استونیا است که یکی از ممالک جمهوری  اروپا است - (ج)</p>
<b>تانات</b>	<p>ع- (ت - س م - ت) سم - جمع - تامه - (به بیند) - (عل) -</p>
<b>تام</b>	<p>ع- (ت - س م) فل تمام و کمال (عا)</p>
<b>تامل</b>	<p>ع- (ت - س م م ل) مص - اندیشه کردن و نیک نگریستن و عیب انداختن -  و توقف کردن - (عا) "مزن بی تامل بگفتار دم - نگوگوی اگر دیر گوئی چه غم" مثل است  ع- (ت - س م م ع) مؤنث تام (به بیند) (عا)</p>
<b>تامل</b>	<p>ع- (ت - س م ی ل) مص - امید داشتن و امید دادن - (عل)</p>
<b>تاین</b>	<p>ع- (ت - س م ی ن) مص - (۱) آیین گفتن دعای کسی را - (عل) -</p>
<b>تاین</b>	<p>(۲) حفظ کردن و امن نمودن - (عا) مثال - لشکر برای تاین ملک لازم است</p>
<b>تاین آتیه</b>	<p>د- (ت ی ی ع) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش بینی برای معاش  زندگی آتیه کردن - (عا) مثال - فلان تاین آتیه خود شر کرده یک ده خریده است - این  لفظ تازه در ایران پیدا شده است -</p>
<b>تاینات</b>	<p>ت- (ت - س م ی ن - ت) نام اداره ایست در نظمی که توسط اشخاص مخفی  تقصیرات قانونی را کشف میکند - (عا) مثال - در تاینات تهران هزار نفر مامور در تمام شهر میگرددند  این لفظ در فارسی تازه پیدا شده -</p>
<b>تان</b>	<p>فا- (ت - س ن) (۱) ضمیر جمع مخاطب است یعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود  مثل اسب تان و گفتمان - (عا) - این لفظ در پهلوی هم تان (۳) بوده -  (۲) دهان و فم (شع) عمادی - کوچک تانی که در حکایت - ریزد همه دژهای کنون (۳) تار  که رسیان های طول پارچه است (شع) کمال اسمعیل من نیز هم بیا فم خاص از برای تو - روزی</p>
<p>دژن، زبان و لکن - دبا، زبان بازاری - دمس، مصدر (سم) اسم - دی، ماضی - دس، مضارع - دفل، اسم فاعل - دمل، اسم مفعول</p>	

که پود مدح در آرم به تان شکوہ۔

تانا نارو (ت س ن س س ر ی و) علم - نام شهر مغم خزیره مادا کاسکاره افریقا است (ج)

تانیبول فا۔ (دست سبب اول) سم۔ قبول راہ بہنید۔ (ط)

تاشتن - (تهدن عس ت - ن) - میس - قادر بودن و توانستن (تک و شخ) -

مثال - من تا حال تاستم فلان را راضی کنم - مثال شعری از امیر خسرو -

تور اچون نام اینجا میهان کردو - بزندان دوستان را چون توان کرد - لفظ مذکور مخفف توالستین است

نابست (می) می تاند (مع) تیان (مر)۔

تھانک (تس نک) (۱) خزانہ آب و نفت وغیرہ کے درکار خانات استعمال

میشود (ع)۔ (۲) را بزرگ جنگی است که انگلیسیها در اثنای جنگ

بین المللی اختراع کردند که در هر زمین نام هواری میبیتواند عبور کند - (ع ا) - لفظ مذکور در هر دو متنی

انگلیسی (tank) است و مخزن زبان فارسی نشده است.

۶- (ت - من - ن - ق) میص - درخشیدن - (عل)

۴- (دست به پا کردن میوه) - درنگ نمودن و آهسته کردن - (عا) مثال

علان ہرکاری را باتانی میکند۔

متانی - (مذمت - نعت) (فعل) کارکننده با آهستگی - (عما) -

نما تول (تسنو ل) سم- کسکبه و پاشن کج است- شمع- عسجدی- سن بریم

میداشده فالج همه بر من - تا فو لم و بینی کج و گفته شده دندان - بهمانگیری معنی

لفظ مذکور را پوز گرفته که اطراف دمان است گویا معنی جز اول مصرع دوم را این طور فهمیده که

نانون و بینی من کج است۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ تان بمعنی دامن و ول (بفتح واو) بمعنی

مرج کہ در ترکیب ما قبل و او مضیم و و او ساکن شدہ مثل گنجور لفظ ول معنی گنج اکنون ہم در زبان لای

مازندران مهست۔

ادات سن ۴) هم - تان که رسپمانهای طولی پارچه است (شیخ)

۱- (ت۔ ۶) بحث، سم۔ نام مادہ ہون لفظی۔ (عل، مثال۔ حرف تاء

رعنی علامت تائیت است۔

مؤثرات - (۱) لفظی که برای جنس ماده استعمال میشود - (علل)

(۱) امر - (۲) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جنزانی - (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) - (و) فتحه و ہنرہ مفتوحہ - (ز) ضمیرہ و ہنرہ ضمیرہ

تاو	قا - (ت س و) سم - مبدل لفظ تاب است (به بینید) - (شع) -
تاوان	قا - (ت س و س ن) سم - غرامت و چیزی که در عوض زیان رساندن داده میشود (ع)
تاوانه	قا - (ت س و س ن ع) سم - تابخانه (به بینید) (شع) لفظ مذکور مخفف تاو خانه است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) و آنه بمعنی قابل -
تئوری	(ت ۶ ۷ ۸ ۹) سم - جدس و نظر شخصی درباره امری - (عل) - لفظ مذکور فرانسوی <i>theorie</i> است و جزء زبان فارسی نشده است -
تاوسه	قا - (ت س و س س ع) سم - تابسه (به بینید) (شع) - جهانگیری -
تاویل	قا - (ت س و ع ل) سم - (۱) آبله ایکه بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا و برآید - (ع) - با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - در تهران این لفظ را با فتح و او (ت س و ل) استعمال میکنند و در قزوین با ضم و او -
تاویدن	قا - (ت س و ع ن) مص - مبدل تا بیدن (به بینید) (شع) -
تاویل	ع - (ت س و ع ل) مص - (۱) برگرداندن چیزی - (عل) - (۲) شرح خواب و رؤیا که نام دیگریش تعبیر است - (عل) - (۳) بیان معنی کلمه یا کلام بطوریکه غیر از ظاهر آنها باشد - (ع) - مثال - من هر چه میگویم فلان به چیز دیگر تاویل میکند معنی دوم و سوم مأخوذ از معنی اول است -
تاه	قا - (ت س و ه) سم - (۱) طبقه و لایه تاه کردن چیزی را و لایا چند لا نمودن (ع) - مثال - زنها که از بیدن میانید فوراً چادر خود را تاه میکنند و در لایه میگذرانند -
تاه است	(۲) فرد و یکس و تک (شع) سوزنی بهتای شه شرق زکس نشود این ماه - زیرا ملک الشرق از بهتایان تاه است (۳) زنگی که بر روی شمیر و مثال آن آید (شع) جهانگیری -
تاهتپ	ع - (ت س و ه و ب) مص - مهیا و آماده شدن - (عل) -
تاویل	ع - (ت س و ه و ل) مص - زن خواستن و نکاح کردن - (ع) - مثال -





تبادل	ع- (ت س ب س د ذ ل) سم - معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر - (عا) - مثال - اهل مجلس شورای تبادل افکار میکنند -
تبار	فا- (ت س ب س س) سم - (۱) نسل و دو دمان - (عا) لفظ مذکور جایزه ادب خوشا و نیکو واقربا استعمال میشود - (۲) هلاکت - (عل) در این صورت عربی است
تبارک	ع- (ت س ب س س ر ذ ک) مص - نجسته و مبارک شدن و بزرگ بودن و بلند و پاک شدن - (عل) - بفتح راء فعل ماضی از باب تفاعل است بمعنی بزرگ و مبارک و پاک و بلند شد - (عل) -
تبارک اله	(ت س ب س س ر ذ ک) ل س ه - یعنی بزرگ است و پاک است اله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود - (ما)
تباشیر	فا- (ت س ب س ش ی س) سم - (۱) صمغی است سفید که از میان چوب سایر دران بیرون میآوردند و در دوا استعمال میشود - (ط) ایرانیها بر سم قدیم بعضی از حروف کلمه فارسی را مبدل به حروف عربی میکردند از جمله این لفظ را با طای مولف (طباشیر) هم مینویسند - (۲) اول هر چیز خصوص اوایل صبح - (عل) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی - لفظ تباشیر صبح که شعر استعمال میکنند میشود بمعنی اول باشد که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است -
تباخت	ع- (ت س ب س ع ت) مص - پیروی کردن - (عل) -
تباعد	ع- (ت س ب س ع ذ د) مص - از هم دیگر دور شدن - (عل) -
تباکی	ع- (ت س ب س ک ی) مص - خود را بشکل گریه کننده در آوردن - (عل) -
تبانچه	فا- (ت س ب س ن ج ع) سم - مبدل تپانچه است (به بینید) - (نش و شج) -
تباه	فا- (ت س ب س ه) سم - نابود و منهدم و خراب - (عا) - مثال - خانواده فلان بکلی تباه شده است - با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن استعمال میشود -
تباہی	جهاگیری یک معنی این لفظ را قسماً گفته نوشته است اما سندهاده است و این معنی هم ازین لفظ خیلی بعید است -
تباہی	(ت س ب س ه ی) ص - نابود و خراب بودن - (عا)
تیمیم	(ت س ب س ه ی) سم - تخفیف تباہ است - (شج)

تسمیه در لغت  
الطهر - بربط  
و غیره که  
است و در  
الفقه که  
صحت دارد  
بیشتر



تباچه	فا - (ت - ب - ه - ج - ع) سم - گوشت نازک شره شره برای کباب - (شع) - (ظفر نه مرد مفتی وقاضی شدم که دارم دوست - بهین تباچه ای با طیف علوانی -
تباچه	فا - (ت - ب - ه - ج - ع) سم - گوشت نازک شره شره برای کباب که سرش طباچه است (نش و شع) هذب الاسماء و معنی لفظ طباچه -
تباين	ع - (ت - ب - س - ی - ن) - معنی - جدا شدن و بریدن از یکدیگر و فرق - (عل)
تباين	م - (ت - ب - س - ی - ن) - فل - جدا و با فرق - (عل)
تبت	ت - (ت - ب - ت) - عم - نام ملکتی است که منش مرتفع و در شمال چین واقع است (ج) - باضم اول و کسر آن هم صحیح است -
تبت	فا - (ت - ب - ع - ت) - سم - پشم نرمی که نام و گیر گلپیش کرک است - (شع) - (رشیدی)
تبت	ع - (ت - ب - ب - ع) - عم - لقب سلاطین قدیمین است و تبا به جمع آن است (عل)
تبت	ع - (ت - ب - ت - ت - ل) - مص - مطلق بریدن و بریدن از ماسوای و پیوستن بخدا (عل)
تبت	ع - (ت - ب - ج - ح - ل) - مص - بزرگ داشتن و تعظیم کردن - (عل)
تبت	ع - (ت - ب - ج - ح - س) - مص - علوم بسیار داشتن - (ع) - مثال - تبت
تبت	فلان مایه فخر خانواده اش شده است -
تبت	م - (ت - ب - ج - ح - ع - س) - فل - علامه و بسیار دان - (ع)
تبت	ع - (ت - ب - خ - ت - س) - مص - (۱) خرامیدن و یکومشی کردن - (عل)
تبت	(۲) با تکبر و نخوت راه رفتن - (ع) - (این معنی محدث در فارسی است -
تبت	ع - (ت - ب - خ - ع - س) - مص - بخارا نچین از چیزی - (ع) - مثال - از تبت آب دریا بر تولید میشود و بسیار -
تبت	فا - (ت - ب - ع - د) سم - تبت (به بنید) - (شع) - (رشیدی)
تبت	ع - (ت - ب - د - د - ل) - مص - عوض شدن چیزی به چیزی - (عل)
تبت	ع - (ت - ب - د - ح - ل) - مص - عوض کردن چیزی به چیزی - (ع)
تبت	ع - (ت - ب - ذ - ح - س) - مص - پراکنده کردن و فاش نمودن - (عل)
تبت	(۲) پدید آمدن گیاه از زمین - (عل) (۳) زیاده روی و افراط در شمع - (ع)
تبت	فا - (ت - ب - س) سم - آلتی است از آهن بادسته چوبی یا آهنی که با آن چوب

را میشکافند و خورد میکنند - (عا) قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند در زبان عربی تبر بفتح تاء و سکون باء بمعنی شکستن و هلاک کردن است پس ابتداءً این طور به ذهن خطور میکند که تبر فارسی از همان تبر - (ت ب س) - عربی گرفته شده لیکن مایهین داریم که تبر از قدیم در زبان فارسی بوده از عربی گرفته نشده - چه در پهلوی تبر نوشتن - (۳) (۱۸) (دو ۱۱) و در اوستا توروه (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰) (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰) (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳) (۶۱۴) (۶۱۵) (۶۱۶) (۶۱۷) (۶۱۸) (۶۱۹) (۶۲۰) (۶۲۱) (۶۲۲) (۶۲۳) (۶۲۴) (۶۲۵) (۶۲۶) (۶۲۷) (۶۲۸) (۶۲۹) (۶۳۰) (۶۳۱) (۶۳۲) (۶۳۳) (۶۳۴) (۶۳۵) (۶۳۶) (۶۳۷) (۶۳۸) (۶۳۹) (۶۴۰) (۶۴۱) (۶۴۲) (۶۴۳) (۶۴۴) (۶۴۵) (۶۴۶) (۶۴۷) (۶۴۸) (۶۴۹) (۶۵۰) (۶۵۱) (۶۵۲) (۶۵۳) (۶۵۴) (۶۵۵) (۶۵۶) (۶۵۷) (۶۵۸) (۶۵۹) (۶۶۰) (۶۶۱) (۶۶۲) (۶۶۳) (۶۶۴) (۶۶۵) (۶۶۶) (۶۶۷) (۶۶۸) (۶۶۹) (۶۷۰) (۶۷۱) (۶۷۲) (۶۷۳) (۶۷۴) (۶۷۵) (۶۷۶) (۶۷۷) (۶۷۸) (۶۷۹) (۶۸۰) (۶۸۱) (۶۸۲) (۶۸۳) (۶۸۴) (۶۸۵) (۶۸۶) (۶۸۷) (۶۸۸) (۶۸۹) (۶۹۰) (۶۹۱) (۶۹۲) (۶۹۳) (۶۹۴) (۶۹۵) (۶۹۶) (۶۹۷) (۶۹۸) (۶۹۹) (۷۰۰) (۷۰۱) (۷۰۲) (۷۰۳) (۷۰۴) (۷۰۵) (۷۰۶) (۷۰۷) (۷۰۸) (۷۰۹) (۷۱۰) (۷۱۱) (۷۱۲) (۷۱۳) (۷۱۴) (۷۱۵) (۷۱۶) (۷۱۷) (۷۱۸) (۷۱۹) (۷۲۰) (۷۲۱) (۷۲۲) (۷۲۳) (۷۲۴) (۷۲۵) (۷۲۶) (۷۲۷) (۷۲۸) (۷۲۹) (۷۳۰) (۷۳۱) (۷۳۲) (۷۳۳) (۷۳۴) (۷۳۵) (۷۳۶) (۷۳۷) (۷۳۸) (۷۳۹) (۷۴۰) (۷۴۱) (۷۴۲) (۷۴۳) (۷۴۴) (۷۴۵) (۷۴۶) (۷۴۷) (۷۴۸) (۷۴۹) (۷۵۰) (۷۵۱) (۷۵۲) (۷۵۳) (۷۵۴) (۷۵۵) (۷۵۶) (۷۵۷) (۷۵۸) (۷۵۹) (۷۶۰) (۷۶۱) (۷۶۲) (۷۶۳) (۷۶۴) (۷۶۵) (۷۶۶) (۷۶۷) (۷۶۸) (۷۶۹) (۷۷۰) (۷۷۱) (۷۷۲) (۷۷۳) (۷۷۴) (۷۷۵) (۷۷۶) (۷۷۷) (۷۷۸) (۷۷۹) (۷۸۰) (۷۸۱) (۷۸۲) (۷۸۳) (۷۸۴) (۷۸۵) (۷۸۶) (۷۸۷) (۷۸۸) (۷۸۹) (۷۹۰) (۷۹۱) (۷۹۲) (۷۹۳) (۷۹۴) (۷۹۵) (۷۹۶) (۷۹۷) (۷۹۸) (۷۹۹) (۸۰۰) (۸۰۱) (۸۰۲) (۸۰۳) (۸۰۴) (۸۰۵) (۸۰۶) (۸۰۷) (۸۰۸) (۸۰۹) (۸۱۰) (۸۱۱) (۸۱۲) (۸۱۳) (۸۱۴) (۸۱۵) (۸۱۶) (۸۱۷) (۸۱۸) (۸۱۹) (۸۲۰) (۸۲۱) (۸۲۲) (۸۲۳) (۸۲۴) (۸۲۵) (۸۲۶) (۸۲۷) (۸۲۸) (۸۲۹) (۸۳۰) (۸۳۱) (۸۳۲) (۸۳۳) (۸۳۴) (۸۳۵) (۸۳۶) (۸۳۷) (۸۳۸) (۸۳۹) (۸۴۰) (۸۴۱) (۸۴۲) (۸۴۳) (۸۴۴) (۸۴۵) (۸۴۶) (۸۴۷) (۸۴۸) (۸۴۹) (۸۵۰) (۸۵۱) (۸۵۲) (۸۵۳) (۸۵۴) (۸۵۵) (۸۵۶) (۸۵۷) (۸۵۸) (۸۵۹) (۸۶۰) (۸۶۱) (۸۶۲) (۸۶۳) (۸۶۴) (۸۶۵) (۸۶۶) (۸۶۷) (۸۶۸) (۸۶۹) (۸۷۰) (۸۷۱) (۸۷۲) (۸۷۳) (۸۷۴) (۸۷۵) (۸۷۶) (۸۷۷) (۸۷۸) (۸۷۹) (۸۸۰) (۸۸۱) (۸۸۲) (۸۸۳) (۸۸۴) (۸۸۵) (۸۸۶) (۸۸۷) (۸۸۸) (۸۸۹) (۸۹۰) (۸۹۱) (۸۹۲) (۸۹۳) (۸۹۴) (۸۹۵) (۸۹۶) (۸۹۷) (۸۹۸) (۸۹۹) (۹۰۰) (۹۰۱) (۹۰۲) (۹۰۳) (۹۰۴) (۹۰۵) (۹۰۶) (۹۰۷) (۹۰۸) (۹۰۹) (۹۱۰) (۹۱۱) (۹۱۲) (۹۱۳) (۹۱۴) (۹۱۵) (۹۱۶) (۹۱۷) (۹۱۸) (۹۱۹) (۹۲۰) (۹۲۱) (۹۲۲) (۹۲۳) (۹۲۴) (۹۲۵) (۹۲۶) (۹۲۷) (۹۲۸) (۹۲۹) (۹۳۰) (۹۳۱) (۹۳۲) (۹۳۳) (۹۳۴) (۹۳۵) (۹۳۶) (۹۳۷) (۹۳۸) (۹۳۹) (۹۴۰) (۹۴۱) (۹۴۲) (۹۴۳) (۹۴۴) (۹۴۵) (۹۴۶) (۹۴۷) (۹۴۸) (۹۴۹) (۹۵۰) (۹۵۱) (۹۵۲) (۹۵۳) (۹۵۴) (۹۵۵) (۹۵۶) (۹۵۷) (۹۵۸) (۹۵۹) (۹۶۰) (۹۶۱) (۹۶۲) (۹۶۳) (۹۶۴) (۹۶۵) (۹۶۶) (۹۶۷) (۹۶۸) (۹۶۹) (۹۷۰) (۹۷۱) (۹۷۲) (۹۷۳) (۹۷۴) (۹۷۵) (۹۷۶) (۹۷۷) (۹۷۸) (۹۷۹) (۹۸۰) (۹۸۱) (۹۸۲) (۹۸۳) (۹۸۴) (۹۸۵) (۹۸۶) (۹۸۷) (۹۸۸) (۹۸۹) (۹۹۰) (۹۹۱) (۹۹۲) (۹۹۳) (۹۹۴) (۹۹۵) (۹۹۶) (۹۹۷) (۹۹۸) (۹۹۹) (۱۰۰۰)

چه جلوه دادن و تبرزین گرفتن باعث فائده جلوه فروش است باید باو گفت بتان نهستان -

## تبرزه

ع - (ت - ب - س - ع) معنی - بری کردن و خود را از تهمت در آوردن (عا) - مثال -  
فلان در عدلیه تبرزه شد -

## تبرخون

فا - (ت - ب - س - خ - و - ن) - سم - (۱) چوبی است سرخ رنگ بسیار سخت و سنگین و املس که شاطران از آن چوب دستی میساختند (شع) نظامی - لب تبری و از تبرخون بدست به مغز تبرزه و به تبرخون شکست - (۲) عناب که میوه درختی است که در دوا استعمال میشود - (ط) مثال شعری از حکیم ناصر خسرو - فضل تبرخون نیافت سنجیده رگو - گر چه بدیدن چو سنجید است تبرخون - ایضا از و چون هر است عارض بهی و سیب - سرخ چو مرغ روی نار و تبرخون - رشیدی احتمال میدهد در شعر مذکور تبرخون همان معنی اول باشد لیکن احتمال بعیدی است چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیها عربی بوده زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشته که بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند - این لفظ را هم با طاء (طبرخون) مینوشتند - در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصر خسرو طبرخون نوشته است -  
جهانگیری از فرهنگها نقل میکند که معنی تبرخون سرخ بید و بقم هم هست - لیکن از اشعاری که سنداوردند همان دو معنی مذکور مفهوم میشود - مؤلف جهانگیری یک معنی تبرخون را از تبرخون که از سبزیهای خورونی است قرار میدهد و گوید معرب آن طرخون است - در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمده پس طرخون مفرب است از سریانی -

## تبرزد

فا - (ت - ب - س - ز - د) - سم - (۱) نبات که نام دیگریش قندکر است از شکر ساخته میشود و سخت و شفاف است (شع) سعدی - از دست دوست و تبرزد هر چه ستانی شکر بود - و ز دست غیر دوست تبرزد و تبر بود - (۲) قسمی از نمک که مانند سنگ شفاف است و اکنون در کلم نمک ترکی نامیده شود - (شع) رشیدی وجه تشبیه را این طور بیان میکند که نبات و نمک ترکی بنظر چنین میاید که اطرافش را تبر تراشیده باشند - مؤلف تحفه حکیم مؤمن طبرزد را این طور مینویسد - "اسم فارسی جمیع اجسام صلبه است - مثل قند و نبات و نمک سنگ" چون زبان علمی ایرانیها عربی بوده بسیاری از کلمات فارسی را با حروف عربی نوشته اند مثل همین کلمه تبرزد که طبرزد مینوشتند - جهانگیری برای لفظ تبرزد معنی الوار هم نوشته است که دوای تلخ است و نام عربیش صبرویه این شعر سعدی استناد کرده است - تبرزد همان قدر دارد که هست - و گد در میان شقایق نشست -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در کلمه فشر و قلم (نت) زبان شری - (شع) زبان شری - (نک) زبان تکلی و بنیاد



ساکن آنجا پترو ولا متیشان پیرستان بوده - مستشرقین فقط مذکور در سکه هارا پتورستان خوانده و نام قوم ساکن راتپور دانسته اند از ویل خارجی شان آگاه میسّم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن موعید نبودن و اوا لفظ خود ابل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تبری دت سب سحی میگویند - تبدیل بسیار است چون زبان علمی ایرانیان از ابتدای اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بقدری در عربی متوغل بودند که بعضی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند از آن جمله این لفظ است که طبرستان هم نوشته میشود - محمد بن جریر طبری مورخ و مفسر بزرگ قرن سوم هجری از آنجا است -

### تبرک

فنا - (ت - ب - س - ک) - علم - نام قلعه ایست قدیم در اصفهان - نیز نام قلعه ایست در ری قدیم (ج) - چون هر دو قلعه بر بلندی پشته واقع شده شاید تبرک معنی کوه کوچک است از تیره که (تبره و زناصری) معنی کوه است -

### تبره

فنا - (ت - ب - س - ۴) - سم - مخفف توبره است (به بینید) (شع) حافظ - بسته بر آخور او استرین جو میخورد و تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی -

### تبریز

ع - (ت - ب - س - ح - د) - مص - (۱) خنک گردانیدن - (عل) (۲) چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج - (عا) این معنی مأخوذ از معنی اول است

### تبریز

فنا - (ت - ب - س - ح - ز) - علم - نام بزرگترین شهر ایالت آذربایجان (ج) تبریزی - (ت - ب - س - ح - ز - ح - ۴) - سم - (۱) هر چیزی که کسی که منسوب به تبریز است (عا) - (۲) قسمی از زردآلود است که گویا اول نمش از تبریز بجایهای دیگر بردند (عا) (۳) نام درختی است از جنس کبوده ولی بسیار بلند و کم قطر - (عا) -

همین تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود هر چارک ده سیرد هر سیر شانزده مثقال است پس یک من تبریز معادل ششصد و چهل مثقال میشود (عا) مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است - (۵) معنی عربی است یعنی ظاهر و آشکار کردن - (عل)

میرز - (م - ب - س - ز) - (مل) ظاهر و آشکار و مشهور - عا

### تبریک

ع - (ت - ب - س - ک) - مص - (۱) برکت برای کسی خواستن به دعا (عل) - (۲) مبارکباد گفتن - (عا)

### تبس

فنا - (ت - ب - س) - علم - نام یکی از شهرهای خراسان است (ج) باطا

(در امر - داص) اسم مصدر - (ط - ط - ج) - جزائی (عم) علم نام شخص یا چیز معین - (س) فقه و فقه مفتوحه - (ط) فقه و فقه مغنیه

(طیس) نوشتن از زبان علمی بودن عربی است در ایران نیز از حکومت عرب در ایران -  
**تبست** فا - (ت - ب - س - ت) - سم - ضایع و تباه و از کار افتاده (شح) سوزنی - اگر نه  
 عدل هستی و نیک رانی او - شادی سراسر کار جهان تباه و تبست - برهان و مقلدانش  
 معانی مذهب و ضعیف را هم برای این لفظ با کسر ثانی نوشتند چون ضبط برهان به بیج وجه قابل اعتبار  
 نیست حذف نمودم -

**تبستغ** فا - (ت - ب - س - ت - غ) - سم - مردم فصیح و تیز زبان - (شح) - منجیک  
 گشتم ازین مدحت شده دین : در سخن بس تبستغ و شیوا -  
**تبسط** ع - (ت - ب - س - ط) - سم - انتشار و امتداد و جرات و خوشی - (عل)  
**تبسم** ع - (ت - ب - س - م) - سم - لب خند و آهسته خندیدن (عا) با لفظ  
 کردن و نمودن استعمال میشود -

**تبش** فا - (ت - ب - ش) - سم - مخفف لفظ تابش است اما بمعنی (۱) گرمی میاید - (شح)  
 نظامی - حرفش ز تبش چنان فروزد : کانگشت بر او نمی به سوزد - (۲) فروغ و پرتو  
 (شح) سوزنی تو آفتابی و مهتاب دیگران و تبش : ز آفتاب توان خوانستن نه از مهتاب

**تبشی** فا - (ت - ب - ش - ی) - سم - طبقی است لب برگشته از فلز و طبعی معرب آن است - (شح)  
 ابن یسین - غمره مسرت او عریده آغاز کرد : ز گس مخور او تبشی و ساغر شکست -  
**تبشیر** ع - (ت - ب - ش - ی - ر) - مص - مرده دادن - (عل) - تبشیر (فل) مرده دهند (عا)  
**تبصص** ع - (ت - ب - ص - ص - ی) - مص - دم بزین زدن و چاپلوسی کردن - (عل)  
**تبصره** ع - (ت - ب - ص - ص - ی - ه) - مص - (۱) بینا گردانیدن - (عل) (۲) اصطلاح

مصنفین توضیح و تشریح کردن مبتلی - (عل)  
**تبصر** ع - (ت - ب - ص - ص - ی) - مص - بینا شدن - (عل) -

**تبصر** (فل) بینا - (عل)  
**تبصیر** ع - (ت - ب - ص - ی - ر) - مص - بینا کردن - (عل)

**تبصیر** (فل) بینا کننده - (عل)  
**تبیطین** ع - (ت - ب - ط - ی - ن) - مص - لباس را آستر کردن و محرم گردانیدن کسی را - (عل)  
**تنج** ع - (ت - ب - ج) - سم - جمع لفظ تابع است یعنی پیروی کنند - (عل) -

<p>تبعاً - (ت - ب - ع - ن) - سم - پیرو تابع بودن - (عل) -  تبع التابعی - (ت - ب - ع - ن - ت - ب - ع - ع) - در علم فقه و حدیث مسلمانان که با  تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد - (عل)</p>	<p>تبعاً</p>
<p>تبعیت - (ت - ب - ع - ع - ع - ت) - تابع و پیرو بودن - (عا) - لفظ مذکور مصدر  جلی است چه لفظ تبع خود مصدر است -  بالتبع - (ب - ع - ت - ب - ع) - سم - تبعاً (به بینید) - (عل) -</p>	<p>تبعیت</p>
<p>تبعه - (ت - ب - ع - ع) - سم - جمع لفظ تابع است یعنی تابع ها و پیروی کنندگان -  در زبان عربی لفظ تبع (ت - ب - ع) واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمع  مشهور لفظ تابع اتباع است لیکن ایرانیها تابع را قیاس با طالب کرده مثل طلبه تبعه حج بستند که در  عربی غلط اما در فارسی که جزو زبان شده است صحیح است -</p>	<p>تبعه</p>
<p>تبعید - (ت - ب - ع - ع - ع) - سم - عاقبت بد و گناه - (عل) -  ع - (ت - ب - ع - ع - ع) - مص - (۱) دور کردن - (عل) (۲) کسی را از و طش  بیرون کردن بجهت جرم سیاسی و غیر آن - (عا) - معنی دوم برای لفظ تبعید جدید است  و بعد از انقراض سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد -</p>	<p>تبعید</p>
<p>تبعیض - (ت - ب - ع - ع - ض) - مص - تقسیم به اجزا نمودن و حصه حصه کردن - (عل) -  قا - (ت - ب - ل) - سم - چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام - (شع) - مختاری -  دیدۀ دشمنیت ز کینه تو بهیچ بادام در گرفته تبل - این لفظ در عربی هم هست و  معانی متعدده دارد از جمله کینه و دشمنی -</p>	<p>تبعیض تبل</p>
<p>تبلیک - (ت - ب - ل - س - ک) - عم - نام شهری است در سیریه غربی - (رج) -  ع - (ت - ب - ل - ل - د) - مص - خود را بلند نشان دادن و دست بدست زدن  چنانکه آواز کند و افسوس خوردن و افتادن بر زمین - (عل)</p>	<p>تبلیک تبلیک</p>
<p>تبلور - (ت - ب - ل - و - ر) - مص - جامد براق شدن جسم مایع (عل) مثال از  تبلور آب تنخ پیدا میشود - این لفظ فارسی است که شکل مصدر عربی ساخته شده -  تبلور - (ل) مایع پنجه براق شده - (عل) -</p>	<p>تبلور</p>
<p>تبلیغ - (ت - ب - ل - ع - غ) - مص - (۱) رساندن و واصل کردن - (عا) - مثال -  تبلیغ</p>	<p>تبلیغ</p>

در عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام و کلام و تفرقه نلم - (نش) زبان شری - (شع) زبان شهری ذکب - (ل) زبان علمی (عل) زبان علماء



من سلام شماراه فلان تبلیغ کردم - (۲) رساندن عقاید دینی یا سیاسی یا غیر آنها بواسطه ممکنه - (عا) -  
مثال - علمای فرهنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند - مثال دیگر - فلان برای وزیر شدن خودش مشغول  
تبلیغ است - تبلیغ با تبلیغات جمع است - (عا) -

تبلیغ - (م د ب - ل ل غ) - (فل) تبلیغ کننده (بهر و معنی) (عا) -

تبلیغ - (م د ب - ل ل غ) - (دل) تبلیغ شده (بهر و معنی) (عا) -

تبین - (ت ب ن) سم - گاه - که ساقه خورده شده ذراعت است در خرمن - (عل)  
فا - (ت ب ن د) سم - مکار و تبیل - (شع) پور بهای جامی - خرسنگ  
لولوی غربال بند و مدیر بدبخت دنی بتند -

بتنگ - (ت ب ن م ک) سم - قالب زرگرها و ریخته گرها که با آن چیزهای تلافی و تقری  
و غیر آن ریخته - (شع) عنصری - بتنگ ارتج نهنگی بیشک به ریخته کج بر آید از بتنگ  
سروری با فتح اول ضبط کرده است -

بتنگ - (ت ب ن گ) سم - (۱) طبق پهن که بیشتر حلوانیان و نانوایان دارند - (شع)  
این بمین - برای بزم غلامان اوزباله و ماه به - نهاده کاسه شربت قضا میان بتنگ -

(۲) قسمی از ساز بوده مانند دف - (شع) سوزنی - در جد قرین شایم لیکن بگاه هزل به من کوس  
خسروانم و ایشان دف و بتنگ - (۳) نام آواز بلند و تیز مثل صدای ناقوس - (شع) عمید لوی  
دوری که از تور میستی فرون شود به آواز کوس باز نداند کس از بتنگ - لفظ بتنگ در این شهر ممکن است  
بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند بگیر لازم است -

بتنگو - (ت ب ن گ ه) سم - زنبیل و سبد و صندوق و کیسه عطاران و دلالکان -  
(شع) منوچهری در باب انگور - و انگه به بتنگوی کش اندر سپردشان - و زانکه  
نگینید و در خشر دشان -

بتنگه - (ت ب ن گ ه) سم - بتنگ بمعنی اول (به بنید) - (شع) سوزنی -  
منت از خلق بهر زمان چه برم به که جهان چون بتنگه نان است - سروری معنی لفظ مذکور  
- آنور نوشته و همین شهر اسند آورده است -

بتوراک - (ت ب ن گ ه س ک) سم - (۱) طلی که کاشتکاران بجهت رامیدن جانوران  
از کشت زار نوازند - (شع) مولوی مخوی خود بتوراک است این تهنیدها به پیش آنچه

دین، زبان ترکان - (با) زبان بازاری - (مض) مصدر - (سم) اسم - (دی) ماضی - (مع) مضارع - (دل) اسم تاعیل - (دل) اسم مفعول

دیده است این دیدار - (۲) غیال - (شع) جهانگیری - (۳) طبق که لفظ دیگریست  
(شع) جهانگیری - (۴) قتمی ازنی که درویشان مینواختند - (شع) رشیدی - اسدی در  
فرهنگ خود این لفظ را یعنی دوف ضبط کرده و این شعر حکیم غناک را شاهد آورده - یاد کنی چون همی آن روزگار  
پیشتر تو بتورا کی بدست و من یکی بر لب بچنگ -

تپوک

فا - (ت - ب - ه - ک) سم - (۱) طبق پهن چوبی مثال دوف که بقالان داشتند - (شع)  
بچنگ - من فراموش نکردم و نی خواهم کرد و آن تپوک جو آن ناوه اشنان تورا -

(۲) نام جانی است مابین وادی القری و شام که پیغمبر آنا بخا برای غزوه بار و م نشریف برده بودند (نح)  
درین صورت این لفظ عربی است -

تپوب

ع - (ت - ب - و - ی - ب) مص - باب باب قرار دادن کتاب و نوشته - (عل)  
تپوب (ل) نوشته و کتاب باب قرار داده شده - (عل)

تپه

فا - (ت - ب - ه - سم) (۱) مخفف لفظ تپاه است - (په پیید) - (شع) -  
(۲) تپا، پچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - فرخی - با من چو گل سگفته باشی  
که گاه گاهی باشی چو کار دبا گوشت تپه -

تپهره

فا - (ت - ب - ه - س - ع) سم - تپا، پچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - جهانگیری  
ع - (ت - ب - ی - س - ن) مص - بسیار واضح و آشکارا کردن - (عل) - قطع تا هم صحیح است

تپیان

تپیر و تپیره

فا - (ت - ب - ی - س - سم) دهل و نقاره - (شع) - امیر معزی - سوی کیوان رفته  
از میدان و از ایوان تو به نعره کوس و تپیر و ناله جنگ و باب - ایضا منوچهری تپیران  
بزدل خستین - شتر بانان می بندند محل - حافظ ادبی در مخفف معنی لفظ مذکور را نوشته است "خانه"  
که در آن سرگین میریزند مقصود از خانه اطاقیست که در آن سرگین برای سوخت ذخیره میکنند -

تپیدن

تپیدن

ع - (ت - ب - ی - ح - ن) مص - سفید کردن و نوشته را از روی مسوده دوباره نوشتن - (عل)  
ع - (ت - ب - ی - ح - ن) مص - بیان کردن و آشکارا ساختن - (عل)  
تپیدن - (م - ب - ی - ی - ن) دهل، بیان کننده - (عل)  
تپیدن - (م - ب - ی - ی - ن) دهل، بیان و آشکارا شده - (عل)

تپ

فا - (ت - ب - پ - ا) (۱) فعل امر از مصدر تپیدن یعنی بیقراری و اضطراب و گرمی (ع)  
(۲) اسم مصدر تپیدن بمعانی مذکوره - (نشت و شع) -

تپش	تپش - (ت - پ - ع - ش) - اسم مصدر تپیدن - (۱) بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب - (ع - ا) - (۲) گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب - (ع - ا) - لفظ مذکور را
تپاک	باطای مولف (تپش) هم مینویسند که غلط مشهور است و سبب این بود که عربها در حکومت خود در ایران الفاظ فارسی را با حروف مخصوصه عربی مینوشتند و اینها تقلید میکردند و چون زبان علمی ایران عربی بوده خود اینها هم بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند. فا - (ت - پ - س - ک) - سم - تپ و بیقراری و اضطراب - (شع) - خزرگانی - بیاساتی آن شیرۀ جان بیار ۛ همان حاصل عمر دهقان بیار ۛ همان خون جوشیده در بارتاک ۛ که از تن بر درنج و از دل تپاک -
تپاله تپانچه	فا - (ت - پ - س - ل - ع) - سم - سرگین و فضاله گاو - (ع - ا) - فا - (ت - پ - س - ن - ج - ع) - سم - زدن با دست بر رخسار - (ع - ا) - مثال - ویروز کسی به گدائی تپانچه زد و اتفاقاً آن بیچاره مرد - تفنگ کوچک را هم تپانچه میگویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح تفعی مخفف تفنگچه است -
تپاندن	فا - (ت - پ - س - ن - د - ن) - مص - چیزی را بنزد و نظری جادادن - (ع - ا) - پاند (می) می تپاند - (مع) - تپانده - (فل) - تپانیده - (دل) - به تپان (مر) -
تپه	فا - (ت - پ - س - پ - ع) - سم - مواد ارضی جمع شده در یکجا که بلندتر از اطراف خود باشد و نامهای دیگرش پشته و گریوه است - (ع - ا) - مثال - چون بالای تپه رفیقتم شهر را از دور دیدیم - برهان گوید کلاه کوچک زنان را تپه میگویند و آن کلاه کوچکی است محرابی جواهر نشان که بر آنها بر جلوسر خود میگذاشتند - ناصری گوید کلاه کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد مجازاً تپه میگویند اگر دو معنی مذکور ثابت باشد شعری است -
تپیز	تر - (ت - پ - س - ن) - سم - گرز که سلاحی است از چوب یا آهن - (ع - ا) - لفظ مذکور را در کلمه بیشتر یا ضم پ خوانند که غلط مشهور است - چه در ترکی تپیز یا ضم پ بمعنی گوی چو گان و تپا کچه است نه گرز -
تپق	تر - (ت - پ - ق - ع) - سم - بند شدن سرسم چهار پا بزین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود - (ع - ا) - مثال - اسب سواری من خیلی تپق مینزد - لفظ مذکور با مصدر زدن (تپق زدن) استعمال میشود لفظ تپق در ترکی بمعنی استخوان نشانگ است -

تینگوز

فا - (ت - پ - ن گ ه ن ا) - سم - آدم نادان الحق که اکنون در تکلم و بنگوز گویند  
فوقی یزدی - تینگوزی بود زال زمانه پاکه دایم میکند ناز خراشه -

تپو

فا - (ت - پ - و) - سم - مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خره گلی است - (شع) کمال  
انجیل مگر چه بخردار مرا هست فضل - نیست زد نکانه مرا یک تپو -

تپیدن

فا - (ت - پ ی د - ن) - مص - (۱) - بیقاری و اضطراب و لرزیدن از جای  
جستن - (عا) (۲) گرم شدن - (نث و شع) - در او ستاپ - (۴ مد) در سنسکرت

تپ (تپیدن) و در پهلوی تپستن (۴ له مد ۱۱) موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن  
(عا) - تپید (ی) - تپید - (مع) - تپنده - (فل) - تپیده - (دل) - تپش - (اص) - به تپ (مرا)

تتابع

ع - (ت - ت - ب ب - ع) - مص - توالی و پشت هم در آمدن - (عل)  
(ت - ت - م - م) - سم - مخفف تاتار است - (به بینید) - (شع)

تتار

تتابع

ع - (ت - ت - ب ب - ع) - مص - (۱) جستجو و تفحص - (عا) - مثال - فلان  
در تتبع تکیل صنعت خوش است - (۲) پیروی و متابعت - (عا) - مثال -

فلان شاعر تتبع از سبک سعدی میکند -

تتابع - (م) (ت - ت - ب ب - ع) - (فل) - تتبع کننده به هر دو معنی - (عل)

تتر

فا - (ت - ت - س - ع) - سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتر بو  
و تتر بو - هم هست - (شع) - سوزنی - لیکن کنم بار دیگر کدبانو بیها بیشتر - که زیر

باشم که ز بر بنی ریشخند و تتر -

تتره

(ت - ت - ع) - علم - نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تهته (بابای  
مغنی است - (ج) - مثال شعری از امیر خسرو - سروی چو قدت در چین تهته باشد

گل همچو رخ خوب تو البته نباشد -

تتر

تر - (ت - ت - س) - سم مخفف لفظ تاتار است - (به بینید) - (شع)  
فا - (ت - ت - س - ب) - سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی - (شع) - سوزنی -

تتر بو

تتر بوه

لیکن نه باز گروم از شر دشمنان - کاند رخور تماخره و تتر بو شوم - ایضا شهاب مهرنی  
گشت آنکه شد همیشه پی هرل تتر بوه و از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه - جهانگیری و او

کلمه را مجهول نوشته اما من معلوم غبط کردم بجهت اینکه در تلفظ امروز ایران هر دو مجهولی معروف خوانده میشود

(ع) عربی، مانا، فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و تتر و نظم - (نث) زبان شری - (شع) زبان شعری (نک) زبان کلی (دل) زبان علماء

<p>تتری تتقی</p>	<p>فا - (ت - ت م ی) - سم - ساق کہ تتر تری است - (شع) - حکیم ناصر خسرو - خار مرد و تاگر و دست و انگشتان فکار بہ کز نہال و تخم تتری کی شکستہ غواہی چشیدہ - (ت - ت م ی) - سم - پردہ کہ پارچہ حایل باشد و بالفظ کشیدن و بستن استعمال میشود (عا) - مثال - نور از صورت فلان بہ آسمان تنق میکشد - این لفظ عربی نیست کہ</p>
<p>تتر تترنج</p>	<p>در هیچ کتاب لغت عربی ضبط نشدہ ترکی ہم نیست و فارسی ہم نمیتواند باشد برای اینکه حرف قاف دارد کہ در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال کہ اصل کلمہ فارسی تنخ باغین بودہ و اشتباہاً با قاف نوشتہ میشود ازین قبیل کلمات بسیار است کہ فارسی و یا حروف خصوصہ عربی نوشتہ میشود مثل غوری کہ ظرف چینی ساختہ غورافغانستان بودہ و اکنون غلط مشہور با قاف قوری نوشتہ میشود و مخصوص ظرفی کہ در آن چای دم کنند چہ از گل باشد چہ از فلز - تر - (ت - ت م ی) - سم - ساق کہ تتر ترش ماکول است - (ط)</p>
<p>تترنج تترنج</p>	<p>(ت - ت م ی) - سم - آشی است کہ با ساق نچتہ میشود - (شع) - بسجی اطعمہ نام تترنج بر زبان بردم - ماست را آب در وہان آید - شاید لفظ مذکور مرکب است از تتر ترکی بمعنی ساق و لفظ آج مبدل آتش فارسی -</p>
<p>تترنج تترنج</p>	<p>ع - (ت - ت م ی) - تمام - (معنی دوم) کہ حصہ آخری چیزی باشد - (عا) - فا - (ت - ت م ی) - سم - مخفف لفظ قتی قی است بمعنی - (۱) صورتی کہ از خمیر بچبت باز اطفال سازند (شع) سنائی طفل چون نہ مرا کم داندہ نقش اورا قتی قتی خواندہ - (ط) لفظی است کہ بدان مرغان را طلبند - (شع)</p>
<p>تترنج تترنج</p>	<p>ع - (ت - ت م ی) - ب - ب - (ت - ت م ی) - مص - برقرار بودن - (عل) ع - (ت - ت م ی) - ب - مص - سرزنش کردن - (عل) ع - (ت - ت م ی) - ت - مص - (۱) سہ گوشہ کردن و سہ بخش کردن و سہ کہ دل - (عل)</p>
<p>تترنج تترنج</p>	<p>(۲) در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستارہ بطوری کہ چہار برج میان آنها فاصلہ باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سہ شمارند - (عل) ا - (ت - ت م ی) - نصاری کہ قائل بہ سہ مبدع و واقوم پدر و پسر و روح القدس هستند - (عل) ع - (ت - ت م ی) - مص - بہ تکرار کردن - (عل) ع - (ت - ت م ی) - مص - ہشت و ہشت رخ کردن - (عل)</p>

مثمن - (مل) دارای هشت رخ و شعرکیه دارای هشت مصرع یا هشت بیت باشد - (عل) -  
تجا - (تا - ج - سم - ا) تند و تیز رونده - (شح) - شرف شفوده - بر در بارگاه فوت  
او بد مشیر: یک الانیست که از راه تجا میاید - (۲) گره آبی که هنوز زین نشده - (شح) -  
لفظ مذکور مخفف تجار است - ریشه این لفظ در حرکت تج (تج) موجود است و در زبان ولایتی -  
مازندران هم عین لفظ بهمان معنی هست -

تجاول  
تجاذب  
تجارت

ع- (ت-ج-د-ط-ل) - مص- با همیگر جدال کردن - (عل)  
ع- (ت-ج-ذ-ط-ب) - مص- جذب کردن و کشیدن همیگر - (عل)  
فا- (ت-ج-س-ر) - سم- (۱) تند و تیز رونده - (شع) - (۲) کره آبی که  
دین نشده باشد- این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزید فی آن است-  
ع- (ت-ج-س-ر-ط-ل) - مص- (۱) بازار گانی و خرید و فروش - (عل) -

(۲) خرید و فروش کلی کردن و با سرمایه بزرگ بازرگانی نمودن - (ع) - مثال - فلان از کسب ترقی به تجارت کرده است - معنی اول اهل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی است -

تجاره  
 فا - (ت - ج - س - ر - ع) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - فخر گرگانی - برفت از شهر  
 گرگان یک سواره - بزیرش تازی اسبی خوش تجاره - (۲) کره اسبی که هنوز زین نکرده  
 باشد - (شع) - فرخی آنکه تدبیرا سواری کرد - بر جهان تجاره توسن - برای ریشه این لفظ تجار به پیغمبر

تجاسر  
تجانی  
تجانب  
تجانش  
تجاور  
تجاوز

ع- (ت-ج-س-د-س) - مص- دیرری کردن بچیزی - (عل)  
ع- (ت-ج-س-ف-ه) - مص- بیک سو شدن و دور شدن - (عل)  
ع- (ت-ج-س-ن-د-ب) - مص- دور شدن و جنب شدن - (عل)  
ع- (ت-ج-س-ن-د-س) - مص- هم جنب بودن - (عل)  
ع- (ت-ج-س-و-د-س) - مص- یا یکدیگر همسایه بودن و در پناه هم درآمدن - (عل)  
ع- (ت-ج-س-و-د-ن) - مص- در گذشتن - (عا) - مثال - فلان این روزها  
از خود تجاوز کرده است -

متجاوز - (فل) - درگذشته - (عا) -  
ع - (د ت ج ه و س ا) - مص - خود را چیزی آشکار کردن - (عل)  
ع - (د ت ج ه و ط ل) - مص - خود را نادان در امری نشان دادن - (عا) -

<p>مثال - فلان با اینکه فلان مطلب را میدانست تجاہل کرد -  <b>متجہل</b> - (فل) کسیکه خود را نادان نماید - (عل)  <b>تجاہل عارف</b> - نام یکی از صنایع مخویه در علم بدیع است که تشکیم و زشرا شعر خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تاکیه مقصود خود - (عل)</p>	
<p>ع - (ت - ج - ب - ب - س) - مص - تکبر و خود را بزرگ شمردن - (عا)          ع - (ت - ج - د - د - د) - مص - نوشدن و کارنو - (عا)</p>	<p><b>تجربہ</b>  <b>تجدو</b></p>
<p><b>متجدد</b> - (فل) کسیکه امور جدید تمدن را قبول میکند - (عا)          ع - (ت - ج - د - د) - مص - تازه و جدید کردن و عوض و تبدیلی نمودن - (عا) مثال</p>	<p><b>تجدید</b></p>
<p>من هر روز دو مرتبه لب سمراتجدید میکنم -  <b>تجدید فراش</b> - (ت - ج - د - د - س - س) - زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن - (عا)</p>	<p><b>تجدید</b>  <b>تجربہ</b></p>
<p>فا - (ت - ج - س - س) - سم - اطاق زمستانی - (شع) - حکیم نزاری - میان این تجرب و گنبد          فلک فرق است - که هست این به ثبات آن ندارد آتش - به جواب آتش می دهوی          این پیچید بتافت خانه از آن تا بخانه شدنش - تریب بین معنی میاید پس یکی از این دو مبدل دیگری است</p>	
<p>ع - (ت - ج - س - ب - ب) - مص - آزمودن - (عا)  <b>تجربہ کار</b> - شخص آزموده و دانا - (عل) - امثال - (۱) "مرا به تجربہ معلوم شد و در آخر کار به که قدر          مرد بعلوم است و قدر علم بال" (۲) "مرد خردمند هر پیشه را - عمر و و بایست در این روزگار -          تا یکی تجربہ آموختن به و زدگری تجربہ بردن به کار" (۳) "خوش بود که محک تجربہ آید بمیان به          ناسیه روی شود هر که در غش باشد"</p>	<p><b>تجربہ</b>  <b>تجربہ</b></p>
<p>ع - (ت - ج - س - س - د - ع) - مص - جرات کردن و دلیر شدن - (عا) - این لفظ          بطور غلط مشهور تجربی بایا آخر استعمال میشود -</p>	<p><b>تجربہ</b></p>
<p>ع - (ت - ج - س - س - د - د) - مص - (۱) برهنه شدن - (عل) (۲) تنها بودن و          گوشه نشین شدن و زن گرفتن - (عا) - مثال - فلان مایل به تجرد و دوری از خلق است          (۳) در اصطلاح اهل فلسفه غیر مادی بودن و جو و مثل وجود خدا و عقول - (عل) -</p>	<p><b>تجرد</b></p>
<p>ع - (ت - ج - س - س - د - ع) - مص - جرعه - جرعه نوشیدن - معنی جرعه یکبار نوشیدن است          ع - (ت - ج - س - س - د - د) - مص - (۱) - برهنه کردن و شمشیر از نیام کشیدن و شانه های درخت</p>	<p><b>تجربہ</b>  <b>تجربہ</b></p>

(۴) کسر و بنو کسریه - (س) - آ - (ج) و ا و اعرابی - (ع) یا اعرابی -



بریدن - (عل) - (۲) گوشه نشین شدن و از مردم دوری گزیدن - (عا) - این معنی متحد در فارسی است - (۳) در علم بدیع از صنایع معنویه است و آن چنان است که تکلم در شریانی نظم خود از شیء ذی صفتی شیء دیگر استزاع نماید که در آن صفت مانند او باشد مثل این شعر - حسن جانت از نصارت هست بستانی و یک بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم - شاعر در این شعر از بوستان جان مدوح ارها بیرون آورده برای تاکید و مبالغه در ادای مقصود - (عل) - (۴) در علم معانی خالی کردن لفظ است از یک جز از معنی مثل اسراء بلیس چه اسراء خود سیر در شب است و از آوردن لیل معلوم میشود مقصود از اسراء و در مثال مذکور مطلق سیر است (عل) - (۵) در علم بیان ذکر بلا یمانت متعارفه است مثل اینکه در استعاره شیر برای زید مناسب است زید ذکر شود چنان استعاره را مجروره گویند - (عل) - (۶) در علم قافیه نداشتن شعر است رد و تا سیس را و چنان قافیه را مجروره خوانند (عل) -

مجرور - (م د ج - اسراء - د) - مل - (۱) برهنه - (عل) - (۲) گوشه نشین - (عا) - (۳) به اصطلاح اهل فلسفه وجود غیر مادی - (عل) -

تجری

ع - (ت - ج - منزی - مص - جزو جز شدن و قبول تجزیه کردن - (عل) -  
متجری - (فل) قبول کننده تجزیه - (عل) -

تجزیه

ع - (ت - ج - منزی - مص - جزو جز و پاره پاره کردن - (عا) -  
مجرری (م د ج منزی فل) تجزیه کننده - (عل) -

مجرری (م د ج - منزی - فل) تجزیه شده - (عل) -

تجسس

ع - (ت - ج - س س س - مص - جستجو کردن - (عا) -  
متجسس - (فل) کسیکه جستجو میکند - (عا) -

تجسم

ع - (ت - ج - س س س - مص - (۱) بجاری بزرگ شدن و تن آوردن - (عل) -  
(۲) به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن و وجود غیر مادی - (عل) -

تجسیم

ع - (ت - ج - س س م - مص - به جسم نسبت دادن - (عل) -  
مجسمه - (فل) فرقه ای که برای خدا جسم قائل هستند - (عل) -

تجشیم

ع - (ت - ج - ش ش م - مص - ریختن بردن - (عل) -

تجفیف

ع - (ت - ج - ف ف ف - مص - خشک کردن - (عل) -

تجلد

ع - (ت - ج - ل ل د - مص - اظهار قوت و شدت کردن - (عل) -

در عربی - فارسی و ترکی - (عا) عام در تکلم و شعر و نظم - (دشت) زبان شری - (رشته) زبان شری - (دنگ) زبان تکلی -

تجلی تجلیه	ع- (ت-ج-ل-ل-ل-ل) مص- روشن و آشکار شدن و جلوه کردن - (عل) - ع- (ت-ج-ل-ل-ل-ل) مص- جلوه کردن کتاب و پوست پوشانیدن چیزی - (عل) مجلد (ل) - کتاب جلده - (عل)
تجلیس	ع- (ت-ج-ل-ل-ل-ل) مص- بزرگ گردانیدن - (عل) - مجلس (ل) با جلال و بزرگ شده - (عل)
تجلیه تجمع تجمل	ع- (ت-ج-ل-ل-ل-ل) مص- جلادادن و روشن کردن - (عل) - ع- (ت-ج-م-م-م-م) مص- فراهم آمدن و جمع شدن - (عل) - ع- (ت-ج-م-م-م-م) مص- آرایش نمودن - (عل) - مثال - در اروپا اسباب تجمل خیلی ساخته میشود -
تجمید تجن	ع- (ت-ج-م-م-م-م) مص- بسته و منجمد کردن چیزی - (عل) فا- (ت-ج-ن-ن-ن-ن) سم- (۱) شتمی از فی میان پر است که در سواحل بحر خزر میرود - (عل) در سنسکریت هم لفظ تجنه (तज्ज्) بمعنی خیزران موجود است - (۲) نام
تجنب تجنبینس	رودی است در مازندران که به بحر خزر میریزد - (ج) شاید وجه تشبیه زیاد در ویدن تجن بمعنی اول در اطراف آن است - ع- (ت-ج-ن-ن-ن-ن) مص- اجتناب دوری کردن - (عل) ع- (ت-ج-ن-ن-ن-ن) مص- (۱) هم جنس و مشابه قرار دادن - (عل) - (۲) در اصطلاح علم بدیع مشابهت دو لفظ است در تلفظ یا معنایرت در معنی
تجوید	مث (خوار ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود - (عل) ع- (ت-ج-و-و-و-و) مص- سقوط و اهندام - (عل) - ع- (ت-ج-و-و-و-و) مص- (۱) نیکو کردن - (عل) - (۲) نام علمی است که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود - (عل)
تجویر	ع- (ت-ج-و-و-و-و) مص- (۱) روا داشتن و جایز گردانیدن - (عل) - مجوز - (ل) جائز و روا داشته - (عل)
تجویب	ع- (ت-ج-و-و-و-و) مص- (۱) میان تهی کردن - (عل) - (۲) نزد اطباء فضائی که در باطن عضو باشد - (عل)



تجدیدات	<p>(۲) در علم طب جمع شدن ماده سخت در پلک چشم - (ط)  متحجر - (فل) چیز سخت شده مثل سنگ - (عل)  ع - (ت - ح - د د ط ث) معن - سخن گفتن - (عل)</p>
تجدی	<p>ع - (ت - ح - د د ی) - مص - معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او - (عل)</p>
متجدی	<p>متجدی - (فل) تجدی کننده - (عل) -</p>
تجدیب	<p>ع - (ت - ح - د ی ب) - مص - قوسی ساختن پشت چیزی - (عل)</p>
مجدب	<p>مجدب - (فل) - چیز برآمده قوسی - (عا)</p>
تجدید	<p>ع - (ت - ح - د ی د) - مص - نیز کردن و صد چیزی را معین کردن - (عا) - مثال -</p>
تجدید	<p>دولت ایران اداره تجدید تریاک را قائم کرد و نا بتدییج استعمال تریاک موقوف شود -</p>
تجدیر	<p>ع - (ت - ح - د ی س) - مص - ترسانیدن - (عل) -</p>
تخرز	<p>ع - (ت - ح - س - ط ن) - مص - خراز و پر پر کردن و پر پر - (عل) -</p>
تحرک	<p>ع - (ت - ح - س - ط ک) - مص - جنبیدن و حرکت کردن - (عل) -</p>
متحرک	<p>متحرک - (فل) - جنبه و حرکت کننده - (عا)</p>
تحری	<p>ع - (ت - ح - س - ط ر) - مص - قصد کردن و چیز شایسته و صواب را جستن - (عل)</p>
تحرز	<p>ع - (ت - ح - س - ط م ن) - مص - (۱) ذکاوت داشتن و زیرک بودن - (عل) -</p>
تحرز	<p>(۲) حرام زاده و مکاب بودن (نث و شخ) - جهانگشای چنگیزی - در این صورت مصدر</p>
تحرز	<p>جملی است از لفظ حرام زاده -</p>
تحریر	<p>ع - (ت - ح - س - ط ی س) - مص - (۱) آزاد کردن بنده و کنیز - (عل) - (۲) -</p>
تحریر	<p>پاکیزه گفتن و خوش نوشتن - (عل) - (۳) نوشتن و کتابت کردن - بالقط کردن</p>
تحریر	<p>و نمودن استعمال میشود - (عا) مثال - در تحریر این کتاب خیلی زحمت کشیدم - (۴) -</p>
تحریر	<p>خطوطی که نقاش دور تصویر میکشد - (شخ) سالک یزدی - مانی از شرم زحمت تصویر نمیکشد -</p>
تحریر	<p>در کشیدن چون خط تحریر نمیکشد (۵) پیچیدن صدای آوازه خوان که از اصول موسیقی است</p>
تحریر	<p>مثال - تحریرهای فلان در خواندن غزل بانگ است - معانی سوم و چهارم و پنجم مستحدثات فارسی است</p>
تحریر	<p>محرر (م - ح - س - ط ر) فل - (۱) آزاد کننده - (عل) - (۲) پاکیزه گوینده و خوشنویس -</p>
تحریر	<p>(عل) (۳) نویسنده - (عل)</p>

محرر - (م د ح - ه س - م) - (م) - (ا) آزاد شده - (عل) - (م) خوش گفته و خوش نوشته  
(عل) (س) نوشته شده - (ع) -

تخریص  
تخریص

ع - (ت - ح س ی ص) - مص - به حرص و آز انداختن - (عل)  
ع - (ت - ح س ی ص) - مص - گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی -  
(ع) - مثال - فلان مرا تخریص و ترغیب به درس خواندن میکند -

تحریف

ع - (ت - ح س ی ف) - مص - (۱) تغییر هر چیز عموماً و تغییر کتاب خصوصاً (ع) - مثال -  
به اعتقاد مسلمانان تورات و انجیل تحریف شده است - (۲) کج تراشیدن سر قلم - (عل)

محرّف (م د ح - ه س - ف) (فل) تحریف کننده هر دو معنی (ع)

محرّف (م د ح - ه س - ف) (فل) تحریف شده هر دو معنی - (ع)

تحریک

ع - (ت - ح س ی ک) - مص - (۱) جنبانیدن و به حرکت آوردن - (ع) - مثال -  
تحریک برگ درخت از باد است (۲) اغذا کردن و ترغیب دادن کسی به  
خند و گریه - (ع) - مثال - فلان مردم را به خندیدن تحریک میکند -

تحریم

ع - (ت - ح س ی م) - مص - حرام کردن و ناجایز قرار دادن - (عل) -  
محرم - (م د ح - ه س - م) (فل) حرام کننده - (عل) -

محرم - (م د ح - ه س - م) - سم - (۱) نام ماه اول از سال قمری عربی - (ع) - (۲)  
حرام شده و ناجایز - (عل) -

تخریم  
تخریم

(عل) ع - (ت - ح س ی م) - الّه اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگری نبکیرة الاحرام است  
ع - (ت - ح س ی ط س) - مص - افسوس و حسرت خوردن - (عل) -  
متحسر (فل) افسوس خورنده - (عل)

تحسین

ع - (ت - ح س ی ن) - مص - نیکو نمودن و تعریف کردن - (ع) - مثال -  
در مجلس نطق فلان مستمعین خیلی تحسین کرده اند - بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود

تخصن

ع - (ت - ح س ی ط ن) - مص - خود را در حصار گرفتن - (ع) - مثال - چون  
لشکر فلان عدد زیاد دشمن را دید در قلعه فلان تخصن اختیار کرد -  
متخصن (فل) در حصار گرفته - (ع) -

تحصیل

ع - (ت - ح س ی ل) - مص - ستادن و پیدا کردن و جمع نمودن - (ع) - مثال

(ع، عربی - (ع) فارسی (تر) ترکی (ع) عام در تکلم و شعر و نظم (ن) زبان فنی (ش) زبان شعری (نک) زبان تکلمی (عل) زبان علماد

<p>تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -  <b>تحصیل</b> (د س س) - سم - نوکر مخصوص اداره مالی که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطه ایران پیدا شده -  <b>تحصیل کرده</b> - (ک س د ع) هم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده  <b>محصل</b> - (م ط ج ص ص ع ل) - (فل) - (ا) ستانده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -  (۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزندان یکی از محصلین فلان مدرسه است -  (۳) یک موردی که برای احضار کسی یا وصول مالیات می رود - (عا) - مثال - در زمان ستم یک محصل حاکم هر چه میخواست با مردم میکرد -</p>	<p><b>تحصیل</b>  <b>حک</b>  <b>تحفظ</b>  <b>تحفه</b></p>
<p>عر - (ت س ج ص ع ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -  ع - (ت ط ج ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بنید) (عا)  ع - (ت س ج ف ط ظ) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)  ع - (ت ط ج ف ع) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) -  <b>مثال</b> - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر امروز برای فلان تحفه بردم</p>	<p><b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b></p>
<p>(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -  <b>برگ سبز است تحفه درویش</b> - چکند پیوا - بین دارد - مثل است  عر - (ت س ج ق ت ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -  <b>متحقق</b> - (دل) چیز یقینی - (عا)  عر - (ت س ج ق ی س) - مص - ذیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -  <b>محقر</b> - (دل) کوچک و ذلیل شده - (عا)</p>	<p><b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b></p>
<p>ع - (ت س ج ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -  (۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -  <b>محقق</b> - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل)  <b>محقق</b> - (دل) تحقیق شده و معین و واضح - (عا)</p>	<p><b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b>  <b>تحقیق</b></p>

(زن، زبان زمان، زبان بازاری، مص، مصدر، سم، اسم، ماضی، مضارع، فعل، اسم فاعل، اسم مفعول، امر)

تخکیم

تخکیم

تخلیف

تخلیل

ع- (ت - ح - ک - م) - مص - حکومت نمودن کسی و عموماً در حکومت بجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تخکم میکند و کسی از او نمی پرسد تو چکاره ای  
ع- (ت - ح - ک - م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل)  
ع- (ت - ح - ل - ی - ن) - مص - سوگند دادن (عل)  
ع- (ت - ح - ل - ی - ن) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) همضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود

تخلیل میرو -

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را محلل میکند باید از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عبا) - (۳) چیزی که غذا را همضم میکند - (عا) - محلل - (فل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) همضم شده - (عل)  
ع- (ت - ح - م - م - ط - ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود برداشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد بخجل کردم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود  
ع- (ت - ح - م - ی - د) - مص - نیک ستودن و پی در پی ستودن - (عل)  
ع- (ت - ح - م - ی - ت) - مص - احمق خواندن - (عل)  
ع- (ت - ح - م - ی - ل) - مص - چیزی را بد دیگری حمل کردن و کسی را او را دشمن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم به اهل شهر هر روز تخمیل میکند - تخمیل است و تخمیلها - جمع لفظ مذکور است -

تخمید

تخمیق

تخمیل

تخنیط

تخول

تخویل

ع- (ت - ح - ی - ط) - مص - خنوط کردن مرده را با چیز خوشبو معطر کردن - (عل)  
ع- (ت - ح - و - و - ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جایی بجایی - (عل)  
ع- (ت - ح - و - ی - ل) - مص - (۱) برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) - مثال - امروز پول مالیات را تخویل خزانه دار دادم - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تخویل قمر - انتقال گویند - (عل)  
محول - (فل) - برگرداننده - (عل)  
محول - (فل) - (۱) برگردانیده - (عل) (۲) رجوع شده - (عا) - مثال - این کار محول



<p>تخصیص علم بهتر از تخصیص مال است -</p> <p>تخصیص دادن - (د س س) - سم - نوکر مخصوص اداره مالی که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطه ایران پیدا شده -</p> <p>تخصیص کرده - (ک - س د) - هم شخص عالم و با قاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدمی تخصیص کرده محصل - (م د ح - ص ص ع ل) - (فل) - (ا) ستانده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -</p> <p>(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -</p> <p>(۳) یک موردی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هر چه میخواست با مردم میکرد -</p>	
<p>ع - (ت د ح - ص ص ع ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -</p> <p>ع - (ت د ح - ف ن) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بنید) - (عا) -</p> <p>ع - (ت د ح - ف ن ط) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل) -</p> <p>ع - (ت د ح - ف ن) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف کسی دادن (عا) -</p> <p>مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر امروز برای فلان تحفه بردم -</p> <p>(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -</p>	<p>تخصیص تحفه تحفه تحفه</p>
<p>بزرگ سزا است تحفه در ویش - چکند بنوا همین دارو - مثل است</p> <p>ع - (ت د ح - ق ت د ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -</p> <p>محقق - (دل) چیز یقینی - (عا) -</p> <p>ع - (ت د ح - ق ت س) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -</p> <p>محقر - (دل) کوچک و ذلیل شده - (عا) -</p> <p>ع - (ت د ح - ق ت ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -</p> <p>(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -</p>	<p>تحقیق تحقیق تحقیق</p>
<p>محقق - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) -</p> <p>(۲) عالم بجز در علمی (عل) -</p> <p>محقق - (دل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا) -</p>	<p>تحقیق تحقیق تحقیق</p>

(ذن) زبان زمان (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (درا) امر

تحکم

تحکیم  
تحلیف  
تحلیل

ع- (ت س ج ک ک م) - مص - حکومت نمودن کسی و عموماً در حکومت بجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تحکم میکند و کسی از او نمی پرسد تو چکاره ای - ع- (ت س ج ک ی م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل) - ع- (ت س ج ل ی م) - مص - سوگند دادن (عل) - ع- (ت س ج ل ی ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲)

مهم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را از او

تحلیل میبرد -

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را منحل میکند بعد از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عا) - (۳) چیزی که غذا را مهم میکند - (عا) - محلل - (دل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) مهم شده - (عل) - ع- (ت س ج م م ط ل) - مص - ریخ و مشقت و آزار را بخود برداشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد و تحمل کردم - بالفاظ کردن و نمودن استعمال میشود - ع- (ت س ج م ی د) - مص - نیک ستودن و پی در پی ستودن - (عل) - ع- (ت س ج م ی ت) - مص - احمق خواندن - (عل) - ع- (ت س ج م ی ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را او داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم به اهل شهر هر روز تحمیل میکند - تحمیلات و تحمیلهای - جمع لفظ مذکور است -

تحمید  
تحسین  
تحمیل

ع- (ت س ج ن ی ط) - مص - حفظ کردن مرده را با چیز غویب و معطر کردن - (عل) - ع- (ت س ج م و ط ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جایی بجایی - (عل) - ع- (ت س ج و ی ل) - مص - (۱) برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) - مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانه دار دادیم - بالفاظ

تختیط  
تخول  
تخویل

دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تحویل قرار انتقال گویند - (عل) - محول - (فل) برگرداننده - (عل) - محول - (دل) (۱) برگردانیده - (عل) (۲) رجوع شده - (عا) - مثال - این کار محول

به من است - جمع تخیل نخواهیل است.

تخو بیدار - (د - س - م) - سم - کسیکه پول یا غله یا غیر آنها به او تسلیم میشود - (عا) مثال - ده من یک تخو بیدار دارد که تمام غله حصه مرار عایا به او تخیل میدهند.

تخیل سال - (س - ل) - سم - نوشدن سال و منتقل شدن آفتاب از حوت به برنج محل - (عا)

ع - (ت - ح - ی - م) - سم - سلام و درود - (عل)

ع - (ت - ح - ی - م) - مص - سرگشته شدن - (عا) مثال - تیر من حدی انداز

متخیر زفل - افوس خورنده (عل) -

ع - (ت - ح - ی - م) - مص - چیز و جا گرفتن - (عل) -

فا - (ت - خ) - سم - بگذر و غن کشیده - (ط) -

ع - (ت - خ - س - ذ - ل) - مص - ترک کردن و مخدول کردن همدگیر - (عل)

ع - (ت - خ - ص - ط - م) - مص - با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن - (عل)

تر - (ت - خ - س - ق - ی - ل) - سم - سال مرغ که سال یازدهم از دوره دوازده

سال ترکی است - (عا) - برای توضیح - (ایتیل را به بینیدور -

این لفظ که قمر نهاسر زبان ایرانیها بوده حالا تاریخی شده است

ع - (ت - خ - س - ل - ط - ف) - س - با یکدیگر مخالفت کردن و خلاف کردن - (عل) -

فا - (ت - خ - ت) - سم - (۱) نهمین چهار پایه از چوب یا سنگ یا فلز که پادشاهان در اوقات مخصوص

بر آن نشینند - (عا) مثال - شاه روز عید نوروز بر تخت مرمر سلطنت می نشیند - "چو آهنگ رفتن

کنده جان پاک به چه بر تخت مردن چه بر روی خاک" مثل است - (۲) جای خواب از چوب یا فلز یا غیر آنها که عموماً

به شکل مستطیل و گاهی مربع و دارای چهار پایه است - (عا) مثال - ای میهند عموماً بر تخت می خوابند -

(۳) هموار و پهن و مسطح - (عا) مثال - در راه به زمین تختی رسیدیم - ایضاً - بفلان گفت تختت بخواب -

کیف دماغ از شاه را مجازاً تخت شدن دماغ یا تخت شدن تریاک و غیره میگفتند - (شع) تا شیر چو تخت نیست

و اعنت سخن مگو تا اثر که شاه بیت بلند تو باب او زنگ است - ایضاً - بمبیل ایما - از عتسب ندارم مانند

بیکشان باک - داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک - (۴) چرم یا پارچه کلفتی که حصه زیری کفش یا

گیوه است - (عا) مثال - تخت کفش ما عموماً از چرم گاو میش است - لفظ تخت در عربی هم هست بمعنی

هندوق لباس و ممکن است توارد لسانین باشد یا فارسی و عربی هر دو از زبان آشوری گرفته باشند مثل شنبه و

(۵) کمره و هنره کسوره (س - آ - ط) و اد اعرابی (ح) یا اعرابی -

و سببست که هر دو از شباهت سریانی است یا شباهت از شبیه گرفته شده ایران قدیم و آشور در تمدن و زبان از هم متاثر شده بودند از زبان آشوری (سامی) الفاظ بسیاری منقرض شده یا از فارسی و آشوری رفته -

**تخت اردشیر** - (س ر د ش ی س م) - سم - نام نوایی است از موسیقی (شع) منوچهری - بر سید علی بابا  
زند بند شهر بابا - بر سر و زند و ا ف زند تخت اردشیر -

**تخت بند** - (د ب ا د ن د) - سم - کنده و بندی بوده اند چوب یا فلز که پای مقصر را در آن می بستند (نشت و شع) "در میان قعر دریا تخت بندم کرده ای؛ باز میگوئی که دامن ترکمن هشیار باش" مثل است -

لفظ تخت بند در این شعر تخته بند هم گفته میشود لیکن اصح همان تخت بند است که در کتاب ترجمه تاریخ یمنی مکر ذکر شده

**تخت جمشید** - (ج م ش ی س م) - عم - خرابه قصوری است که خشیار شای کیانی به امر پدرش دارای اعظم - (۵۲۱ - ۴۸۶ ق م) - ساخت و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ ق م آن را سوزاند و دیوارهای سنگی آن خرابه قصور و کتیبه های تاریخی بسیار است که تمدن آن عصر ایران را نشان میدهد - خرابه مذکور بر کنار رود دشت فارس واقع است که استخراج قدیم بوده - (ع ا) - نام قدیم موضع مذکور نزد یونانیها و رومیهای

قدیم شهر پارسه ( *Perse Polis* ) بوده و در کتیبه های خط بیخی هم پارسه ( ۴۲۷ - ۴۲۳ )  
بوده که بعد در پهلوی پارس شده است و تا کنون در اسطخه اروپائی همان نام پارسه

باقی است اما ایرانیان حال تخت جمشید میگویند و حال آنکه جمشید پادشاه افسانه ای بوده گویا این لفظ بعد از اسلام بر آن محل اطلاق شده و یقیناً ایرانیان عصر ساسانی میدانستند که آنجا قصر داری است نه تخت جمشید و گویا

بعد از اسلام عمداً نام تخت جمشید از دانیان اسلام به آن داده شد تا از دست اروپائیان منتصب محفوظ بماند  
چون به تدبیر دانیان جمشید تاویل به سلیمان نبی شد و یک نام فارس سلیمان و تخت جمشید تخت و قصر

سلیمان گردید از دست جمال که یقیناً در غیر آن صورت تمام آثار را منهدم میکردند و سنگهایش را برای  
خانه های دہاتی خود میبردند محفوظ ماند اما از دست اروپائیان جدید خیلی صدمه دید - همان تدبیر را برای مقبره

کوروش هم کردند که نام آن را مشهد ما در سلیمان گذاشتند و تا حال محفوظ مانده و زیارت گاه دہات و ایلات  
اطراف آنجا است چون نام شهر مذکور پارس بوده نام تمام آن ولایت تا کنون پارس و فارس است که عموماً

نام ولایت همان نام شهر معظم آن است مثل اصفهان وری و کرمان و هر گاه ولایت غیر از نام شهر معظم آن است  
برای این است که شهر معظم آن خراب شده و جای آن شهری دیگر بنام دیگر آباد گشته پس شهر پارس در مردشت

حال بوده که در گوشه آن تخت جمشید است و نام استخراج به آن داده شده -

**تخت حاسب یا حساب** - (ح س س ب) - تخته ای که محاسبان قدیم بر آن خاک ریخته باسیلی

عربی - دقا - (د س س ب) - دقا - نام در حکم و فنون - (نشت) زبان شری - (شع) زبان شری - (نک) زبان کللی - (عل) زبان علماء

بر آن مسوده حسابها را مینوشتند (شع) خاقانی - مصرع - ز خاک پای مردم کن چو تخت حاسبان تاجرت  
تخت دار - (د - س - س) - سم - (۱) پارچه سیاه و سفید - (شع) - (۲) پارچه ای که روی تخت  
انداخته میشود - (شع) در قاموس دختار معرب تخت از معنی پارچه سیاه و سفید نوشته شده -

تخت خوابیدن - بر پشت خوابیدن - (عا) -

تخت روان - (س - د - ن) - سم - صندوق مستطیل مرتفعی است که برپای آن دری است  
برای داخل شدن آدم و بر چهار گوشه پایین آن چوب کوبیده است برای حمل و نقل آن - (عا) -

سابق در ایران اشخاص محترم در تخت روان سفر میکردند که بر چهار پا (قاطر یا اسب و یا شتر) بسته میشد  
اما در هند تخت روان چهار دسته داشته بلکه دودسته داشته و حاملها آن را می بردند -

تخت طاقی - (ط - ق - د - ی - س) - سم - (۱) - نام تخت خسرو پرویز است - (شع) -

(۲) نام نوایی است از نوای های باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز (شع) نقای - چو تخت طاقی سازی کردی -

بهشت از طاقا آواز کردی - لفظ طاق عربی است بمعنی رون و دین بمعنی مانند است شاید (در معنی اول)

تخت مذکور شبیه برون بوده و معنی دوم مجاز از معنی اول است بمناسبت سروه شدن نوای مذکور پیش تخت  
مذکور لیکن معلوم نیست چرا یک جزو نام تخت پادشاه ایران قدیم عربی بوده و شاید طاق دین مغرب از یک لفظ  
فارسی است که گم شده -

تخت طاووس - (ط - و - و - س) - عم - تخت - سلطنتی است در ایران که بر پشت آن شکل طاووس  
جواهر نشان است - تخت مذکور را فتحعلی شاه قاجار جلوس (۱۲۱۳ هـ) از روی تخت طاووس شاه جهان شانشان

هند جلوس (۱۰۳۷ هجری) که نادر شاه در سال (۱۱۵۱ هـ) بغنیمت گرفته بود ساخته - تخت طاووس  
شاه جهانی را نادر شاه تسکته بود و جواهرش را بایران برده و در تخت فتحعلی شاهی بعضی از جواهر شاه جهانی هم هست

تخت کش - (ک - کش) - سم - کیکه تخت برای گبوه از پارچه های کهنه میسازد - (عا) -

به تخت نشستن - پادشاه شدن - (عا) -

پوست تخت - (پ - و - س - ت) - سم - پاره پوستی که در ویشان گاهی آن را بطور لباس پوشند و گاهی  
بر زمین انداخته فرش خود سازند که نام دیگرش تخت پوست است - (عا) - گویا لفظ مذکور مخفف پوست تخت است

تختة - (ت - خ - ت - ع) - سم - (۱) چوبی که در طرقت بالا و زیرش پهن باشد - (عا) - مثال -

در بار از تختة میسازند - مجاز از هر چیز مسطح را تختة گویند مثل تختة سنگ و تختة نج و تختة لباس -

"خدا بخار نیست اما در تختة را خوب بهم می اندازد" مثل است - (۲) در اصطلاح باغبانان

دن، زبان بازاری - (مض) مصدر - (سم) اسم - (دی) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول (در امر) (اص) ضم

زارغان قطعه ای از زمین زراعت که شامل چند کوزه باشد - (عا) -

**تخته پندر** - (ب - ن د) - سم (۱) بستن اتخوان شکسته یا درفته است با تخته تا حرکت نکند و درست شود

(عا) - بالفاظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - (۲) بستن دکان با تخته با چه عموماً و کاهها بجای در

با تختهها بسته میشود و بیشتر تخته کرون گویند - (عا) - (۳) تخت بند - (به بینید) - (نت و شغ)

"در میان قهوه یا تخته بندم کرده باز میگویی که دامن ترکمن هشیار باش" مثل است -

**تخته پوست** - (پ پوست) - سم - پاره پوست گوسفند یا حیوان دیگر که در اویش دارند - (عا)

**تخته پهن** - (پ ه ع) - سم - طبقه از پهن خشکیده که در زمستان زیر پای اسب الاغ و امثال

آنها پهن کنند - (عا) -

**تخته شلنگ** - سم - هفت هشت تخته ای که ورزش کاران در زورخانه بدو ارتقایم کرده و بر آن زنگها

بسته بطور مخصوص بر آنها شلنگ میزنند (بطور مخصوص راه میزنند) اکنون در کلم شلنگ تخته زدن برای آدم

بیکار و دل گرد استعمال میشود (شغ) میزنجات - دل دگر گرم پدیرن شده در سینه تنگ - میزند آن بت طناز

مگر تخته شلنگ -

**تخته قاپو و تخته قاپی کردن** - سم - ایات صحرانشین را در شهر یا ده مسکن دادن - (عا) - قاپو و قاپی

در ترکی معنی در است و معنی تخته قاپی کرون در خانه مسکن دادن است که درش چوبی است مقابل چادر

که در چوبی ندارد -

**تخته کردن و کان** - بستن دکان - (عا) -

**تخته کلاه** - (ک د ل س ه) - سم - قتی از کلاه بلند ساخته از تخته یا کاغذ بوده که بر آن زنگوها آویخته به سر مقصر

میگذاشتند و او را در شهر برای رسوا شدن میگذاشتند - (عا) - مثال - رسم تخته کلاه کردن اکنون متروک است

بالفاظ کردن - (تخته کلاه کرون) استعمال میشود -

**تخته مشق** - (م - ش ف) - سم - تخته ای از چوب یا فلز که اطفال در کتب بر آن مشق میکنند - (عا)

**تخته مشق ساختن یا کردن** - چیزی را آلت آموختن خود گردانیدن - (عا) -

**تخته نرد** - تخته ای که بر روی آن نرد بازی کنند - (عا) -

**در و تخته کردن** - بستن دکان چه در دکان عموماً در و تخته هر دو هست - (عا) -

**تخم** - (ت - خ - ج - ح - م) - سم - حبه و خداوند شیره - (شغ) خا قانی -

نام حمای دولت و شهباز حضرت است - نه که کس فرخ و نذراغ تخم است - ایضا

(ط) طی - (ح) جزائی - (م) علم نام شخص یا چیز بین - (س) تخته و بهره مفتوحه (د) ضمه و بهره مضویه (ع) کسره و بهره کسوره (س) آ

پیش و نشان سپهر و انجم : این بوده و سنج و آن تنج - جهانگیری این لفظ را بدون تشدید ضبط کرده است

تخذیر

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - در پرده نشان زن - (عل) - (۲) - کرخت کردن و خوابیدن عضو - (عل) -

مخدر - (فل) - دو اینکه بدن را کرخت و خواب کند - (عا)

مخدره - (فل) - زینکه در پرده است - (عا) -

تخریق

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - وسعت و سخاوت - (عل)

تخریب

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - ویران و خراب کردن - (عا)

تخش

فا - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - بچه شرور و شیطان - (تنگ اصفهان)

فا - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - صدر و بالاچه تخشیدن یعنی بر صدر نشستن است - (شع)

(۲) قشمی از کمان بوده که تیرهای بسیار کوچک داشته - (شع) - با قش - زهر سود و اندام پرنده

رخش : بدانسان که تیر از کمان های تخش - ایضا فلوری - بطری که عطار گسیودهد : به تیری که از تخش ابرو ههد این لفظ را و ست تخش (ص م د ی م ص) است -

تخش

تخشا - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - بالا رونده و سخی کشته (شع) -

تخشیدن

فا - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - بر صدر نشستن و زور آوردن به بالا - (شع)

تخشین

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - خشن و دشت گردانیدن - (عل)

تخص

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - مخصوص شدن - (عل) (۲) مهارت

در یک علم یا صنعت - (عا) - مثال - فلان در مهندسی تخصص دارد - این معنی بعد از مشروط شدن سلطنت ایران (۱۳۰۴ هـ) پیدا شده -

تخصیص

مخصص - (فل) - (۱) - مخصوص و منحصر کسی یا چیزی عل (۲) مهارت نام - علمی یا صنعتی - (عا) -

تخطئه

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - مخصوص کردن و منحصر بفرودی داشتن - (عا) - مثال - فلان کار تخصیص به من دارد -

تخطی

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - خطا کسی گرفتن و منسوب به خطا کردن - (عا) - مثال - فلان همیشه از خطئه میکند -

تخطیط

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - خط کشیدن و حدود چیزی را معین کردن - (عل) -

تخفیف

ع - (ت - س - خ - د - ی - م - ص) - (۱) - سبک کردن و شدن و کم کردن و شدن - (عا) - مثال -

مرض فلان تخفیف دارد - (۲) در علم صرف و نحو تشدید ندادن به حروف - (عل) -



(عربی - فہارسی - دزتریکی - عام دوزیکو و نغزو نظم دشت، زبان نثری شیع، زبان شعری - نکس، زبان بنگلی، رل)، زبان طلاء

تخم مرغ غذای نقوی است - (۳) اصل و نسب و نژاد (عا) مثال - تخم فلان بد است - (۴) خایه انسان و حیوان - (عا)  
 مثال - هر مردی دو تخم دارد - این لفظ در ادوات و تخمین (ص مد لک کاب - ۳) و در پهلوی تخم (۱۲ ط) و در  
 سنسکرت نرک من (नीवमन्) است - امثال - (۱) "تخم دزد بیشتر دزد میشود" (۲) "زکوة یک تخم مرغ یک  
 پنبه دانه است" - (۳) "زمین شوره سبیل بر نیار و + در او تخم عمل ضایع مگردان"

**تخم حرام** - (ج - س - م) - سم - (۱) شخص زنا زاده - (عا) - (۲) کبک پدش بل حرام  
 خورده لطفه او را بختنه باشد که نام دیگرش حرام لقمه است -  
**تخم کردن** - (ت ذ خ م ک - س - م - ن) تخم دادن حیوان یا نبات - (عا) -  
 تخم نیمرود - (ن ی م س - م) - سم - تخم مرغ نیم پخته - (عا) -  
 تخمینا - (ت ذ خ م ی - ن - ع) - سم - جیو با تیکه برای تخم کاشتن نگاه میدارند - (نش) -

مهند باب الاسمار و در ذیل لفظ بزر

باق اول - تابع اهل آخم است که چین چین دوشه روی باشد (تک) مثال - فلان با ما آخم و تخم میکند -  
 آخم - (ت ذ خ م - سم - ۱) نژاد و اصل - (شع) - (۲) مرضی است طبعی را که غده اش شکل تخم مرغ برنقار یا پاشان  
 پدید آید و بیشتر کوبن را اتفاق افتد شاید لفظ نوعی که در حکم است مبدل همین لفظ است - (شع) - (۳) تخم دهند  
 و بزبانه و گوشت و امثال آنها که بوداده میخورند - (عا) مثال - اهل ایران خیلی تخم میشکند تخم یعنی اول و دوم و پهلوی تخم (۱۳ ط) است  
 باق دوم - (ت ذ خ م - ه) - عربی است یعنی فساد طعام و دوده که نام دیگرش بقیه است (عا) مثال - دیشب غذا زیاد  
 خوردم امروز صبح تخم شدم - در شعر فارسی با سکون فاعل جایز است - این لفظ در عربی باق اول هم صحیح است و در شعر با سکون دوم  
 (ت ذ خ م - ه) و (ت ذ خ م - ه) - استعمال میشود -

**تخمین** - (ت ذ خ م ی - س) - مص - سرشتن و تخمیر کردن - (عل)

**تخمیر** - (دل) - (۱) سرشته و تخمیر شده (عل) - (۲) واجب و لازم - (عا) مثال - من بر خودم فخر کردم که منزل فلان  
**تخمین** - (ت ذ خ م ی - س) - مص - پنج کردن و پنج گوشه قرار دادن - (عل) -  
**تخمین** - (دل) - دارای پنج و شعری که دارای پنج مصرع یا پنج بیت است - (عا) -  
**تخمین** - (ت ذ خ م ی - ن) - مص - اندازه گرفتن و گمان و قیاس چیزی را گفتن - (عا) -  
 مثال از روی تخمین باید خرج عمارت ما هزار تومان شده باشد -

**تخمینا** - (ت ذ خ م ی - ن) - از روی اندازه و تخمین (عا)

**تخمینی** - (ت ذ خ م ی - ن) - هم - در زبان دلایتی کرمی یعنی معمار و مهندس -

دزد (زبان زنان دبا) زبان بازاری مص - مصدر دسم - اسم دمی - صفتی - (دین) متضایع - (فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول - (در) امر

تخوم تخویف تخیل تخییل تد	<p>ع- (ت د خ م) - سم - حدود و نشانیهای زمین - (عل)</p> <p>ع- (ت د خ و ی ف) - مص - ترساندن و بخت انداختن - (عل)</p> <p>ع- (ت د خ ی ی ط ل) - مص - در خیال آوردن - (عا)</p> <p>ع- (ت د خ ی ی ل) - مص - کسی را در خیال انداختن - (عل)</p>
تدابیر تداخل تدارک	<p>فا- (ت د) - سم - بافتن پارچه (دشت) - مذهب الاسماء در ذیل لفظ سدی و صیدیه</p> <p>ع- (ت د س ب ی س سم) - (جمع تدبیر است) تدبیر یا پیش بینی - (عا)</p> <p>ع- (ت د س خ ط ل) - مص - (۱) بهم در شدن و داخل شدن دو چیز در هم دیگر (عل)</p> <p>(۲) خوردن غذای دوم قبل از بهضم غذای اول بطوری که دو غذا در شکم داخل هم شوند</p> <p>مثال - تداخل باعث تاخوشی است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -</p> <p>ع- (ت د س م ط ک) - سم - مص - (۱) دریافتن چیزی رفته - (عل)</p>
تدافع تدانی تداول	<p>(۲) تهیه دیدن و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال - فلان دارد تدارک</p> <p>سفر خود را می بیند - مثال - دیگر فلان در مهمانی ما تدارک خوبی دیده بود - با لفظ دیدن و کردن اشتغال</p> <p>ع- (ت د س ف ط ع) - مص - هم دیگر را در کردن و دفاع از هم دیگر - (عل)</p> <p>ع- (ت د س ن ع) - مص - هم دیگر نزد یک شدن - (عل)</p> <p>ع- (ت د س ط ل) - مص - از یکدیگر درست برداشتن و نه بخت از یکدیگر گرفتن - (عل)</p>
متداول تداوی تدبر تدبیر تدبیر	<p>متداول - (عل) - درست برداشتن و مشهور - (عا)</p> <p>ع- (ت د س و ی) - مص - درمان کردن و علاج نمودن - (عل)</p> <p>ع- (ت د س ب ب س) - مص - پایان کار اندیشیدن - (عل)</p> <p>ع- (ت د س ب ی ج) - مص - در علم بدیع ذکر کردن تکلم است الوان را که مقصود از آنها توریه و کنایه باشد</p> <p>ع- (ت د س ب س) - مص - صلاح اندیشیدن و اساس کاری را نهادن - (عا)</p>
تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر	<p>مربط - (عل) - کسیکه تدبیر میکند و صلاح میاندیشد - (عا) «خود کرده را تدبیر نیست» مثل است -</p> <p>تدبیر مشترک - نام قسم دوم از علم اخلاق است که در آن از زندگی یک خانواده بحث میشود - (عل)</p> <p>ع- (ت د س د خ ی ن) - مص - دود کردن و دهان همیاد ساختن - (عل)</p> <p>ع- (ت د س د س م ط ب) - مص - عادت کردن و مواعظ کاری شدن - (عل)</p> <p>ع- (ت د س د س م ط ج) - مص - درجه درجه بسوی چیزی رفتن - (عل)</p>

د اص - اسم مصدر (ط) طی (ج) جزائی (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (س) فقه و هنر و مقرر - (د) ضم و هنر و مقرر (ه) کرده و هنر و مقرر



تذکیر تذذب	ع- (ت-ذ-سک ع س) - سم- جمع لفظ تذکیر یعنی وعظ یا وپند یا- (عل-) ع- (ت-ذ-س-ذ-ج ذ ط ب) - مص- (ا) معلق و متحرک بودن- (عل-)
تذرو	و در تشک بودن- (عا) مثال- پدرم مراد در حال تذذب گذاشت و رفت بنیدانم چکنم- این سخن ما خود از معنی اول است-
تذشک	فا- (ت-ذ-س-ذ-ش ک) - سم- خرد یا می تلم که از معدن برآید- (نث) دستور را لفظ در معنی تذذره- ع- (ت-ذ-س-ذ-ک س س) - سم- حفظ داشتن- یاد داشتن- (عا)-
تذکار تذکره	تذکار و اول- بیاد آوردن- (عا) مثال- مطلب خودم را به فلان تذکار دادم- ع- (ت-ذ-س-ذ-ک ع س ع) - مص- (ا) بیاد آوردن- (عل-) - (۲) ذکر چیز مسبوق و معلوم- (عا) مثال- پریروز در مجلسی تذکره از شما شد- (۳) کتاب یا بیخ حالات در شما شعرا- (عا) مثال- آتشکده آذر تذکره خوبی است- (۴) ورقه یا کتابچه ای که دولتی بر رعیت خود میدهد تا در ممالک خارجه معرفت او باشد- (عا) مثال- من در هر سفر خود تذکره ایرانی داشتم- تذکره اقامت- (ع ق س م ست) - (معنی چهارم) تذکره ای که هر کس در اقامت در ممالک خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا) مثال دولت ایران تازه قانون گذاشته که هر ایرانی خارجه تذکره اقامت داشته باشد تذکره مرور (م ط س ه س) - سم تذکره ای که هر کس در سفر خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا)-
تذکر	ع- (ت-ذ-س-ذ-ک ک س) - مص- به یاد آمدن- (عا) مثال- تذکر خوشی پارس سال ما مسرور متذکر- (فل) بیاد آورده و به یاد آمده- (عا) مثال- متذکر مطلبی شدم که راجع به شما است ع- (ت-ذ-س-ذ-ک ع س) - مص- (ا) بیاد کسی آوردن و پند دادن- (عل-) - (۲) در دستور زبان موضوع بودن لفظ برای نرضه تا نیش که لفظ موضوع برای موده است- (عل-)-
تذکیر	تذکر- (فل) به یاد آورنده- و پند دهنده- (عل-) تذکر- (فل) لفظ موضوع برای چیز نر- (عل-) تذکیه ع- (ت-ذ-س-ذ-ک ع ی ع) - مص- ذبح کردن حیوان- (عل) تذکی- (فل) - ذبح کننده- (عل) تذکی- (فل) - ذبح شده- (عل)-

نذل	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - فروتنی کردن - (دل)
نذیل	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - ذیل کردن و پست گردانیدن - (دل)
نذیب	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - زراعت و گردان و تلاکاری نمودن - (دل)
	(۲) سر لوح کتاب و اطراف صورت نقاشی را با تملک و رنگهای دیگر نقاشی کردن - (عا)
	مثال - رسم نذیب کتاب موقوف شده است -
نذیب	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - زراعت و گردان - (دل)
	(۲) نقاشی که سر لوح بیساز و اطراف صورت های
	نقاشی را زینت میدهد - (عا) - مثال - از وقتی که صنعت چاپ بیرون آمده در ایران نذیب نامیده -
نذیب	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - تلاکاری شده و نذیب - (معنی دوم) شده - (دل)
نذیل	ع- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - مص - چیزی را دادن چیزی کردن و چیزی را در ذیل چیزی قرار دادن
تر	ف- (ت - ذ - ل - ل - ذ - ل) - سم - (۱) هر چیزی که دارای آب باشد ضد خشک - (عا) - مثال - خواستم
	پیرنم را بپوشتم و پیرنم تراست - مجازاً هر چیز خوب و روان مثل شعر تر و آوی را هم گویند که تر باشد
	بیشتر به نقاشی نذیب است تا ظاهر باریت آن مثل ملای تر - (عا) - ایضاً مجازاً شخص منفعل و شرمند را هم گویند که
	مخفف "از خجالت تر" است - (شع) تاثیر شوخی که گشته خون دلم از نیم گشیش - گل در چمن تر آمده از شوخ و گشیش
	در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود - چنانچه آوری گوید - از غایت تر می که بودا است عجب نیست -
	گر خاصیت را برده طبع و خاتم را - (۲) علامت تفصیل و تری دادن چیزی است بر چیزی مثل بهتر و
	فاضل تر و سخت تر - (عا) - در این صورت حرف است ناسم - مثال لفظ تر یعنی اول -
	(۱) "فضول را بجهنم بردند گفت بهیز مش تر است" (۳) "جاستر است و بچه نیست" (۴)
	"آتش خشک تر نمیداند" (عا) "تر و خشک با هم میسوزند" (۵) "تا نباشد چوب تر +
	فرمان بردگی گاه و خمر"
	تر بودن و ملغ - خوشحال و باکیف بودن - (عا)
	تریلو - (پ - ذ - ل - ل - ذ - ل) - سم - قشعی از پلو است که برای بیمار پزند همچنین است تریلو - (عا) -
	تریلو - (ح - ل - ذ - ل - ذ - ل) - سم - قشعی از حلوا است که با آرد و روغن و شکر یا عسل و زعفران پزند - (عا) -
	تر و تنی کردن - (د - س - ذ - ل - ل - ذ - ل) - کاری را مثل شعبده بازان بطوری تند کردن که بیننده متعجب باشد و از
	بیننده و فتنه جو را بیزد - (عا)
	تر و اسن - (د - س - ذ - ل - ل - ذ - ل) - سم - آوم گن مکار - (عا) -





(۲) در اصطلاح به معنای آوردن دو لفظ هم معنی است در کلام و آن عیب شمرده میشود اگر در معنی آن دو لفظ هیچ فرق نباشد. (عأ) -

متضادف - (دل) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی است. (عل) -

**تراز** - (ا) - (دست - سراسر - سیم) - (۱) نام شهر نیست و زرتشتان نزدیک ایلچاپ که اهلش در حسن شهرت داشتند. (ج) این لفظ را در حکومت عرب در ایران باطارد (طراز) هم میباشند و اکنون

آن رسم الخط باقیست. (۲) اسم مصدر ترازیدن است بمعنی زینت و آرایش خصوص نشانه‌ها و زینت پارچه (شع) قطران - از غم یا تراز همه خوبان تراز - زرد و باریکم و زاتم چون تراز تراز - طراز معرب این لفظ است و چون زبان علمی ایران و اسلام عربی بوده ایرانیان در فارسی هم بیشتر همان معرب را استعمال میکردند. (۳) نام درخت صنوبر است. (شع) جهانگیری - احتمال میبرد استعمال تراز در صنوبر مجاز از معنی دوم باشد که صنوبر زینت و آرایش باغ است. (عأ) رشته زسیان خام. (شع) زماهر خسرو به چپ در است مدور است بروراه به بین - راه دین راست تراز است ای پسران تراز - ایضا منوچهری در صفت اسب - بجهد که بکسانی از سر کوه بکوه - بدو دگر دوانی و زین تراز - احتمال میبرد تراز به این معنی زسیانی است که بنایان با آن اندازه زمین و دیوار و غیره را میگیرند. (۵) آلتی است از بنایان ساخته از تخمه و در وسط آن ظرف کوچکی نشسته (لیسیت) که در آن آب است و برای هوا کردن دیوار و غیره استعمال میشود. (عأ) - بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود. این آلت را تراز و هم گویند.

**ترازو** - (ا) - (دست - سراسر - سیم) - (۱) آلتی است که با آن چیزها را وزن کنند. (عأ) - مثال -

ترازوهای قدیم دارای دو پله و یک شاخه بوده لیکن اکنون ترازوهای بی شاخه و پی پاهای هم ساخته شده. این لفظ در پهلوی تراجوک (۳) بوده (۲) نام برج مهمنطقه البروج است که شکل ترازو است و نام شهرش میزان است. (عل) - لفظ ترازو مجاز از عدل و داد است و هر چیزی که باعث تمیز اشیاء است استعمال میشود. ترازو شدن تیره و غیره سوراخ کردن تیره‌ای را بطوری که نصفش در یک طرف جسم باشد و نصف دیگر در طرف دیگر آن شکل ترازو پیدا شود (شع) غلص کاشی - حاشاک کشیده دل از زخم جفاست - گریه تو گریه دیده ترازو نکشیده است.

ما هم ترازو - (هم - هم) - هم درجه و مقابل و هم کار. (عأ) - مثال - فلان خود شترانم ترازوی رستم میداند.

**ترازیدن** - (ا) - (دست - سراسر - سیم) - (۱) مص - زینت دادن و آرایش کردن. (شع) عونی - تراز گفت پر ویزو من ترنج لرم - بکام خود ترازم چنانکه میدانی. (۲) ترازیدن (می) ترازو - (ج)

تراژنده	(فل) تراژیده (دل) تراژ - (حر) اصر - ترازش (اص) -
تراژدی	(ت) س - ش (د) س - م - واقعهٔ هلاکت و حادثهٔ ایکه آخرش مصیبت سخت است (عل)
تراش	این لفظ فرانسوی از <i>tragedie</i> است و جزء زبان فارسی نشده است - فا - (ت) س - ش (د) س - (۱) اسم مصدر از تراشیدن بمعنی ستردن و از سطح جسمی حصه‌ای خور و کرده دور کردن - (عا) (۲) فعل امر از لفظ تراشیدن است که در تکلم به اضافه حرف باء (ب تراش) استعمال میشود (نش و شغ) - (۳) اسم فاعل از لفظ تراشیدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم نشود مثل چوب تراش و قلتراش - (عا) (۴) چیزی که از تراشیدن پیدا میشود که نام و گیرش تراشیده است - (شغ) - (۵) زلالی خوانساری - بخود مسعود شاه‌ی بزرگ تراشید - تراش رشک بر نمود پاشید - تراشیده - (ت) س - ش (د) س - م - آنچه از تراشیدن و ستردن پیدا میشود (شغ) - شعر - گر این مقلد دگر باره در جهان آید - تراشیده قلقت را بدیده بر باید - تراشیده چین - ز که را بدیده خوار (شغ) کمال آید - تراشیده چین کمالش سپهری سر و پای - ناله خوار تو لش جهان بی بن و بار -
تراشیدن	فا - (ت) س - ش (د) س - م - ستردن و از سطح جسمی حصه‌ای را خور و کرده دور کردن - (عا) (۱) مثال - سلیقهٔ زمان ریش تراشیدن است - مثال دیگر - سطح تخمه را تراشیده هموار میکنند - مجازاً بمعنی جمل کردن و برانگیختن و ساختن هم استعمال میشود - (عا) مثال - فلان هر مطلبی بخواد میتراشد - مثال دیگر - فلان برای من دشمن میتراشد - تراشید (می) تراشد (مع) تراشیده - (فل) تراشیده (دل) تراش (مر) اصر - این لفظ در اوستان (ص) و در سنسکرت تکش (ت) است و در پهلوی تن (ص) و در همدان تراشیده - (۱) چیزی که تراشیده نشده باشد - (۲) مجازاً هر چیز خشن و ناهموار (تک) مثال - یک آدم تراشیده نخراشیده‌ای از دور پیدا شد -
تراضی	ع - (ت) س - ش (د) س - م - از هر یک خوشنود شدن (عا) مثال - ملک محل نزاع فلان و فلان را به تراضی طرفین من خریدیم -
ترغ	فا - (ت) س - ش (د) س - م - آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن و چیز سخت بر آید و مجازاً صدای رعد و امثال آنها - (عا) مثال - صدای ترغ از صحن شنیدم و از
تراق	اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دیربچه افتاده و شکسته - این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به ترغ شده چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

(ع) عربی - (ف) فارسی - (ز) ترکی (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نش) زبان تفری (شغ) زبان شعری - (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علماء -

از جمله این لفظ را هم (طراق) (باطاء و قاف) می‌نوشته و نراق هم (باقاف آخر) لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود -

**تراک** (ت - س - س - ک - س - م - د) - چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم ترک است - (شع) خافا  
بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک + که پشت تو بر آید ز کمان تو تراک - (۲) آواز

بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است و مجازاً آواز رعد و امثال آن - (شع) -  
فرخی - تراک دل شنو و خشم تو ز سینه خویش - چو از کمان تو آید بگوش خشم تراک -

**تراکم** (ت - س - س - س - ک - م - م) - هم روی هم ریختن چیزها - (عل) - مثال - از تراکم کارها به تراک  
آهیم - تراکم فعل - روی هم ریخته (عل)

**تراکمه** (ت - س - س - س - ک - م - م - ع) - جمع جلی لفظ ترکمان است - ترکمانها که ایلی هستند - (عا) -  
ع - (ت - س - س - س - ک - ع - ب - ب) - هم - جمع ترکیب (به بنید) - (عل)

**تراکوب** (ت - س - س - س - م - و - م - ی) - هم - اراجه ایسی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود  
(عا) - لفظ مذکور را انگلیسی (Traction) است - در ابتدا که در طهران راه انداخته

را ساختند آن را تراکوب و تراکوب می‌گفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان ای (Traction) است  
(ت - س - س - س - ن - ن - ع - ن - ت) - هم عبور مال التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر - (عا)

**ترانیت** مثال دولت روس برای مال التجاره ایران در مملکت خود ترانیت قبول کرده است -  
لفظ مذکور فرانسوی (Tranite) است -

**ترانول** (ت - س - س - س - ن - و - س - ل) - هم - نام مملکتی است در جنوب افریقا (ج)  
**ترانجبین** (ت - س - س - س - ن - گ - ب - ع - ن - م) - دوائی است شیرین که صمغ گیاهی است و  
معرش ترانجبین است (ط)

**ترانه** (ت - س - س - س - ن - ع - م - ا) - جوان خوشگل و شاد ترانه (شع) - (نظای) -  
هر نسخه در ری دری سفت - هر ترانه ترانه ای می‌گفت - (۲) دویتی که نام دیگرش

رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است - و مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم  
لازم نیست - بعضی گویند اگر در مصرع سوم هم قافیه باشد ترانه میشود و الا همان دویتی و رباعی - (عل) - مثال -

شعری از فرخی - ز دل آویزی و ترسی چو غزلهای شهید - وز غم انجای خوشی چو ترانه بطلب - (۳) سرود  
و اشعار ملی و وطنی - (عا) - مثال هر ملی ترانه ملی دارد - (عا) - نغمه و نوا - (عا) -

(ن) زبان زنان - (ب) زبان بازاری - (م) مصدر - (م) اسم - (ی) ماضی - (م) مضارع - (ف) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (ر) امر

<p>تراو تراورس</p>	<p>فا - (ت س س و) - سم - تراب (بیبیند) (شع) - (ت س س و س) - سم - چو بها و خنهایی که در راه آهن زیر خطوط آهن در عرض میگذارند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Tarmac) است و جزئیات آن فارسی نشده است -</p>
<p>تراوش</p>	<p>فا - (ت س س و ش) - سم - تراویدن و چکیدن مایع از طرف خود - (عا) - مثال - آبی که از کوزه تراوش میکند بهتر از آب خود کوزه است - با لفظ کردن و بودن استعمال میشود - هندی - (ت س س و د ن ک) - عم - نام امارتی است در جنوب هندوستان - (ج) ع - (ت س س و ی ح) - سم - جمع ترویج نام چهار رکعت نمازی که فرق سنی اسلام در شهرهای رمضان بخوانند - (عا)</p>
<p>تراویدن</p>	<p>فا - (ت س س و ی د ن) - مص - چکیدن و بیرون آمدن چیز مایع از اطراف ظرف - (عا) - مثال - از هر شکلی آبی تراود - تراوید - (می) تراود - (مع) تراونده - (فل) تراویده - (دل) بتراد (مر) تراوش - (اصل) - برگردانده کوزه ز گوهر سازند + از کوزه همان بیرون تراود که در او هست مثل آب</p>
<p>تراهای</p>	<p>فا - (ت س س ه ی) - سم - نوبر و میوه تازه رسیده (شع) سعدی - برده بوستان بان به ایوان شاه + تراهی ولی هم زبستان شاه - رشیدی میگوید غیر از شعر مذکور سندی بدست نیامده و مصرع دوم آن اینطور هم نقل شده - به تحفه ترهم زبستان شاه</p>
<p>تریب</p>	<p>فا - (ت س س ا ب) - سم - یکی از بقولات است که ریشه و گیش خام خورده میشود - (عا) مثال - لذت تریب بیشتر از ترب است -</p>
<p>ترپچه</p>	<p>بافت اول و سکون دوم - مکر و جبهه و زبان آوری - (شع) - رودکی - اندر آمد مرد با زن چرب چرب - گنده پیر از خانه بیرون نمد به ترب - ترپچه - (ت س س ا ب ح) - سم - ترب کوچک است که ریشه و گیش خام خورده میشود (عا) به سکون را هم صحیح است ترپزه - (ت س س ا ب ی ش ا) - سم - در جنوب ایران ترپچه را گویند - در زبان فارسی لفظ ترپزه هم مثل لفظ چه علامت تصغیر است - ترپزه مخفف ترپزه است (شع)</p>
<p>تربل تربت</p>	<p>ع - (ت س س ا ب ا ل) - مص - در علم طب درم کردن اطراف بدن یعنی دست پا و غیر آن است ع - (ت س س ا ب ا ت) - سم - (ا) مطلق خاک و مجازا گور - (دل) -</p>

(ص) اسم مصدر - (ط) طری - (ج) جزائی - (ع) علم نام شخص یا چیز میبند - (س) فقه و بهره لغت - (ط) فقه و بهره لغت - (ک) کسر و بهره

(۲) خاک اطراف قبر امام حسین که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال میشود - (عا) این معنی مأخوذ از معنی اول است  
(۳) نام یکی از شهرهای خراسان است - (ج) در این صورت فارسی است -

**تربیت چندی** - (ت ذ س ب - ت ع ح - ی - د - ر ا ح) - عم - نام دوشهر است - در  
**تربیت شیخ جام** - خراسان - (ج)

**تربید** - (ت ذ س ب - ت د) - سم - نام دوائی است سهل - (ط) -

**تربزه و تربزه** - (ت ذ س ب - ت ن) - سم - میوه شیرین مبردی که بقدر خربزه و نام دیگر تکلیمش هندوانه است  
(ش) این لفظ در سنسکرت تربو جم - ر - است - در هندوستان این

میوه را تربزه و تربزه اول گویند - باضم اول و کسر ثالث مخفف تربزه است که بمعنی ترب کویک است (شع) (تربزه)

**تربسه** - (ت ذ س ب - ت س) - سم - کمان مانندی که بعد از باران از اثر شعل آفتاب در آسمان  
پیدایش شود و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان تفضی علی و کمان رستم است (شع) (تربسه)  
رشدی گوید باضم اول هم صحیح است -

**تربیت** - (ت ذ س ب - ت ع ح - ی - د - ر ا ح) - مص - (۱) پرورش کردن و غذا و روزی دادن - (عل) -  
مثال - سلاطین قدیم شعرا را تربیت میکردند - (۲) ادب و اخلاق آموختن - (عا) -  
مثال - هر پدر باید بچه اش را تربیت کند -

**مربی** - (م ذ س ب - ب ی ح) - (فل) (۱) غذا و روزی دهنده (عل) - (۲) ادب و اخلاق  
آموزنده - (عا) -

**مربی** - (م ذ س ب - ب ی ح) - (فل) - (۱) پرورش یافته و روزی یافته - (عل) - (۲) ادب و  
اخلاق یافته - (عا) - (۳) زنجیل پرورده و هر قسم میوه و لقیولات پخته شده و قوام آورده شده باشد  
(عا) - مثال - (۱) "پرتو نیکان بگیر در که بنیادش بد است - تربیت تا اهل را چون گردکان برگیند است"  
(۲) "چون بود اهل گوهری قابل + تربیت را در او اثر باشد" (۳) شمشیر نیک ز آهن بد چون کند  
کسی - ناکس به تربیت نشود ای حکیم کسی -

**تربیع** - (ت ذ س ب - ت ع ح - ی - د - ر ا ح) - مص - (۱) چهار گوشه ساخته چیز بر - (عل) - (۲)  
در علم نجوم بودن دو کوكب است بطوریکه ربع منطقه البروج یعنی سه برج میان آنها  
فاصله باشد و آن را انظر تربیع نیز گویند (عل)

**تربون** - (ت ذ س ب - ت ی و ن) - سم - نیز خطاب - (عا) این لفظ فرانسوی

<p><b>ترپ</b></p>	<p>(ترپ) است لیکن در خود فرانسوی معنی سکو و منبر است نه میز خطابه -</p>
<p><b>ترپک</b></p>	<p>فا - (ت - سرپ - سم) - ماده ایست ترش که از آب دوغ گرفته میشود و نام ترکیش قراقوت است و در تهران بهمان نام ترکی گفته میشود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود -          (شع) طاهر و جید در تعریف سبزی فروش - از او دید چون آن لب نوشند - سیه پوش چون ترپ گردید قند - در کتب طب نام این ماده مصل است ترپ ضبط نشده -</p>
<p><b>ترت</b></p>	<p>فا - (ت - سرپ - سک) - سم - ماده ایست سخت و ترش که از آب دوغ ساخته میشود و نام تکلیش قراقوت و نامهای دیگرش ترپ و تره است (شع) مولوی معنوی - چونو شیدم ز تنما جش فرو کوبید چون سیرم - چو ترپک رویش کردم که آن شیرین بریدم - رشیدی گوید معرب این لفظ طریق است لیکن لفظ طریق در کتب لغت عربی ضبط نشده و خود رشیدی هم در منتخب اللغات ضبط نه کرده شاید مقصودش از معرب فارسی نوشته شده با حروف عربی است مثل اینکه میگویند طهران معرب تهران است چه برای لفظ معرب دو معنی است (۱) لفظ عجمی مستعمل در عربی - (۲) لفظ فارسی مستعمل در فارسی با حروف عربی با تغییر تلفظ بعضی حروف آن یانی</p>
<p><b>ترت مرت</b></p>	<p>فا - (ت - س - م - ت - س - م) - سم - غلطیدن و با لفظ کرون (ترتر کردن) استعمال میشود و یک اصفهان فا - (ت - س - م - ت - م - س - م - ت) - سم - تاخت و تاراج و زیور و زیور و مار (شع) - سنائی - ای بسا باد و بوش تا کینان - ترت و مرت از دعای مسکینان -</p>
<p><b>ترتیب</b></p>	<p>عر - (ت - س - م - ت - ی - ب - م - ص) - گذشتن هر چیز در مرتبه خود - (عا) بیشتر با لفظ دادن استعمال میشود - مرتب (فل) ترتیب دهنده - مرتب (تل) ترتیب داده شده - (عل)</p>
<p><b>ترتیرک</b></p>	<p>فا - (ت - س - م - ت - ع - م - م - ک) - سم قبی از قبولات ردنی است که مژه تن تقبی کمی داد و ازین جهت به تره (سبزی) نیزک نامیده شد و در اصفهان آن را شاهای گویند و عربی جرجیر - (عا) این لفظ مخفف تره نیزک است -</p>
<p><b>ترتیل</b></p>	<p>عر - (ت - س - م - ت - ع - ل) - مص - هموار و پدید خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن (عل)</p>
<p><b>ترجمان</b></p>	<p>عر - (ت - س - م - ح - ط - م - س - ن) - سم - (۱) کسیکه دو زبان مبادند و مطلب یک زبان را در زبان دیگر بیان میکند - (عا) - (۲) تاوان و کفاره تقصیر - (عا) - مثال - اگر با من خلف وعده کنید باید ترجمان بدهید - این معنی محدث در فارسی است -          در عربی لفظ مذکور با فتح تا و جیم و با ضم هر دو با فتح اول و ضم دوم هر سه قسم استعمال می شود - اما در فارسی بهمان قسم سوم -</p>

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شروتن - (نط) زبان تبری - (شع) زبان شری - (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علی



<p>ع- (ت- سراج- م- ع)- مص- (۱) بیان کردن مطالب زبانی در زبان دیگر- (ع)-                  (۲) مطلبی که از زبان دیگری در زبانی بیان شده- (ع)- مثال- فلان کتاب ترجمه از</p>	<p><b>ترجمه</b></p>
<p>یک کتاب انگلیسی است- این لفظ در ایران بلفظ مشهور باضم جیم تلفظ میشود-                  مترجم- (فل) ترجمه کننده- (ع)- مترجم- (دل) ترجمه شده- (عل)-</p>	<p>یک کتاب انگلیسی است- این لفظ در ایران بلفظ مشهور باضم جیم تلفظ میشود-                  مترجم- (فل) ترجمه کننده- (ع)- مترجم- (دل) ترجمه شده- (عل)-</p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- ح)- میس- افزونی و برتری دادن چیزی را بر دیگری- (ع)-                  مزج- (فل) مزج و برتری دهنده- (عل)-</p>	<p><b>ترجیع</b></p>
<p>مزج- (دل) مزج و افزونی داده شده- (عل)-                  ع- (ت- سراج- ع- ح)- میس- (۱) داده را باز گرفتن- (عل)- (۲) آواز گردانیدن</p>	<p>مزج- (فل) مزج و برتری دهنده- (عل)-                  مزج- (دل) مزج و افزونی داده شده- (عل)-</p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- ح)- میس- (۱) داده را باز گرفتن- (عل)- (۲) آواز گردانیدن                  در حلق- (عل)-</p>	<p><b>ترجیع</b></p>
<p>ترجمه- (ب- ن- د)- آن قسم از اشعار مستط است که یک بند مکرر شود مقابل ترکیب بند که بند عوض                  میشود- و مستط چند دسته شعر محذوز است که هر دسته یا شعری یا مصرعی بسته دیگر وصل میشود و آن شعر را بار                  بند و عقد گویند اگر بند مکرر شود آن مستط ترجیع بند است- و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند- (عل)-</p>	<p>ترجمه- (ب- ن- د)- آن قسم از اشعار مستط است که یک بند مکرر شود مقابل ترکیب بند که بند عوض                  میشود- و مستط چند دسته شعر محذوز است که هر دسته یا شعری یا مصرعی بسته دیگر وصل میشود و آن شعر را بار                  بند و عقد گویند اگر بند مکرر شود آن مستط ترجیع بند است- و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند- (عل)-</p>
<p>ع- (ت- سراج- ح- ج)- هم- وزن و هم فقر- (عل) جمع لفظ مذکور ازواج است-                  ع- (ت- سراج- سل)- میس- رفق- (عل)-</p>	<p><b>ترجیح</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ح- م)- میس- لغت کردن و مهربان شدن- (ع)-                  ع- (ت- سراج- ع- ب)- میس- مرحبا گفتن- (عل)-</p>	<p><b>ترحال</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-</p>	<p><b>ترحم</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترجیب</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترجمم</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترجیح</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترحال</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترحم</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترجیب</b></p>
<p>ع- (ت- سراج- ع- م)- میس- رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن- (ع)- مثال-                  فرداد مسجد شاه مجلس ترجم فلان است-                  ق- (ت- سراج- ح- ج)- هم- گیاه و نباتات- (ط)- (محیط اعظم)-</p>	<p><b>ترجمم</b></p>

زن، زبان زنان، زبان بازاری- (مص)، مصدر- (سم)، اسم- (دی)، ماضی- (مضارع)، فعل- (اسم فاعل)، اسم مفعول-





ترس

ترزوه

ع- (ت-س-ه) سم- باطل و بیهوده و راه کوچک که از راه بزرگ بدرآمده باشد (عل)  
 فا- (ت-س-ه) سم- قبالة ملک (شع) شمس فخری- قاضی گردون چو دیده ملک  
 و عدل واری او- مملکت را تا ابد بسته به نامش ترزوه- حافظ او بهی در تحفه میگوید در این  
 زمان آن را ترزوه گویند (بدون را از جمله)

ترس

فا- (ت-س-ه) سم- (۱) خوف و بیم- (عا) در این صورت اسم مصدر از ترسیدن است  
 (۲) اسم فاعل است در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل خدا ترس- (عا)- (۳)  
 فعل امر از ترسیدن است که در حکم بیشتر با حرف باء (تبرس) استعمال میشود- (عا)- امثال :-  
 (۱) "ترس برادر مرگ است" (۲) "از آن ترس که باو بودارد- از آن ترس که سر بتودارد"  
 این لفظ در پهلوی ترس (۳) و در اوستا ترس (صم) و در سنسکرت ترس  
 (त्रस) بوده- بضم اول بمعنی سخت و محکم- (شع)- نظامی- برو سینه پنج فولا و ترس- حدیث  
 نو مندی آن میسر- در عربی این لفظ بمعنی سب است و احتمال میرود لفظ مذکور در شعر نظامی همان  
 عربی باشد بمعنی سپر و فولا و صفت مقدم آن و احتمال قوی تر این است که ترس فارسی و عربی هر دو از یک  
 لفظ سریانی یا آرامی گرفته شده است چه ایران قدیم از تمدن و زبان آشور قدیم متأثر بوده است-  
 سروری معنی ترس را این طور نوشته- "زمین سخت باشد که کلنگ بر آن کار نکند"-

ترسان- ترسیده- (عا) صفت شبهه ترسیدن است-

ترسکار- فروتن و خاشع و زاهد و عابد- (نث) السامی فی الاسامی و هذب الاسماء در معنی غنبت و خاشع-  
 ترساک- (ت-س-ه) سم- (۱) ترسیده- (عا) مثال- من ترساک از منزل بیرون آمدم-  
 (۲) ترس آورنده- (عا) مثال- فلان صورت ترساک دارد-

ترسو- (ت-س-ه) سم- انسان یا حیوانی که خیلی میترسد و جبان است- (عا) -- دو آدم ترسو همیشه  
 سالم است، مثل است-

ترس- (ت-س-ه) سم- انسان یا حیوانی که هیچ نمی ترسد- (عا)

ترسا

فا- (ت-س-ه) سم- (۱) صفت شبهه از ترسیدن است بمعنی ترسیده- (عا)  
 (۲) عابد نصاری که نام دیگر (عربش) راهب است- (عا) لفظ مذکور را مجازاً بمعنی مطاق نصرائی استعمال  
 میکنند- (۳) در اصطلاح اهل تصوف هر درویشی که از صفات ذمیه نفس خلاصی یافته باشد-  
 (شع) -- (۴) در زبان ولایتی قزوین معنی وارون و معکوس است-

ترساندن	فا - (ت - س س س ن د - ن) - مص - بیم دادن و احداث خوف در کسی کردن - (عا) -
ترساننده	ترساند - (می) - می ترساند (مع) ترساننده (فل) - ترسانده - (دل) - ترسان - (مر) -
ترسانیدن	فا - (ت - س س س ن ی د - ن) - مص - ترساندن - (به بینید) - (نث و شخ) - ترسانید
ترسل	<p>(می) ترسانیده - (دل) - باقی مشتقات همان مشتقات ترساندن است -</p> <p>ع - (ت - س س س ن ل) - مص - (۱) انشا و نامه از خود نوشتن - (عل) -</p> <p>(۲) مراسلاتی که بخط ننگسته نوشته میشود و در کتب بایه اطفال درس داده میشود - (عا) - شعراء</p> <p>زلف معشوق را به خط ننگسته ترسل تشبیه میکنند -</p>
ترسم	فا - (ت - س س س ۴) - سم - مخفف ترسمه است (به بینید) - (شخ) - بهمانگیری -
ترسیدن	فا - (ت - س س س ی د - ن) - مص - خوف کردن و بیم برداشتن (عا) - ترسید (می)
ترسیده	می ترسد (مع) ترسیده - (فل) ترسیده - (دل) ترس (مر) ترس - (اص) ترسا و ترسان
ترسناک	ترسناک صفت مشبهه است - ریشه لفظ را در ترس به بینید - امثال - (۱) "مار گزیده از لبمان سفید و سیاه بترسد" (۲) "از آن ترس که بای و هود دارد - از آن ترس که سر بتودارد"
ترسیم	(۳) "آمد بسرم از آنچه بترسیم"
ترش	ع - (ت - س س س ی م) - مص - نشان گذاشتن نقش کردن - (عل) -
ترش	فا - (ت - س س س ۳ ش) - سم - (۱) طعم مخصوصی است که نام عیش حامض است مثل طعم سرکه و نارنج - (عا) (۲) چیزی که دارای طعم ترش است - (عا) (۳) به اصطلاح
ترش	فخوه خانها بهیویا تر دم کرده (تک) - با سکون را هم صحیح است - امثال - (۱) "کس نگوید که دوغ من ترش است" (۲) "اگر خنفل خوری از دست خوشجوی + به اند شیرینی از دست ترودی"
ترش	(۳) "ماشی که ترش است از تماشایش پیدا است"
ترش	ترش و - (س ۳) - سم - کبیکه انجم میکند و چین به چین میزند - (عا)
ترش	ترش شیرین - (ش ی س ی ن) مزه ای که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم پیدا میشود و نام دیگرش می خوش است (عا) - مثال - بعضی از اقسام انار ترش است و بعضی شیرین و بعضی ترش شیرین - با واد و عطف (ترش
ترش	و شیرین) هم استعمال میشود -
ترش	<p>ترش شدن غذا - (۱) چیز خوراکی که زیاد بماند و مزه اش ترش شود و دیگر قابل خوردن نباشد - (عا) -</p> <p>(۲) غذای خورده که در معده ترش شود و با آرد غ تا گدازد یا بد - (عا) -</p>

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در کلم و فث و نظم - (نث) زبان تری - (شخ) زبان شعری - (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علماء

ترشی - (ت د س د ش ی) سم - (۱) هر چیز ترش - (عا) - مثال - درخوش ترشی میزید بهتر است -	
(۲) مزه چیز ترش - (عا) - مثال - من ترشی انار را بهتر از شیرینی آن میدانم (۳) بقولاست یا میوه که مدتی در سرکه مانده باشد مثل ترشی پادبجان و ترشی خیار و ترشی گردو و امثال آنها - (عا) -	
ترشاله فادت د ساش سل (۴) سم - زرد آلو نیکه هسته آن را بیرون آورده و خشک کرده باشند -	ترشک - (صفهان) -
ترشح ع - (ت س س ش ش د ح) مص - (۱) تراویدن - (عل) (۲) رسیدن قطرات آب یا لایح بچیزی از پاشیدن - (عا)	
ترشک فا - (ت د ش ش ک) سم گیاهی است خود رو که برگ گردی دارد و طعمش ترش است - (ط)	
ترشیه فا - (ت د س ش ی) سم - ترشک (به بینید) (ط)	
ترشیج ع - (ت س س ش ی ح) مص - (۱) اندک اندک شیر دادن بچرا تا نگاه که بکشدن قوت گیرد (عل) - (۲) در علم بیان ذکر بلاغات مستعاره منه در استعاره - (عل) -	
ترشیدن ع - (ت د س ش ی د ن) مص - میوه و غیر آن که گندیده و ترش شود (عا) مثال - امروز زرد آلو خوریم ترشید بوی دور بخیم ترشید (ی) می ترشد (مع) ترشیده (دل) باقی مشتقات استعمال نشده -	
ترشیز فا - (ت د س ش ی س ن) عم - نام یکی از شهرهای خراسان ایران است - (ج) -	
ترصد ع - (ت س س ص ص د د) مص - (۱) برای کسی در راه او نشستن - (عل) - (۲) انتظار - (عل) - مترصد - (فل) منتظر - (عا) مثال - مترصدم فرمایش شما را بشنوم -	
ترصیع ع - (ت س س ص ی ع) مص - (۱) نشان دادن جواهر بچیزی - (عل) (۲) در علم بدیع مخدالوزن و مخدالروی آوردن دو فقره نظم یا نثر - (عل)	
ترصع - (دل) - چیز جواهر نشان - (عا) - مثال - پادشاه یک شمشیر مرصع بمن مرحمت فرمود -	
ترصیه ع - (ت س س ص ی ی ع) مص - راضی کردن و خوشنود ساختن - (عل)	
ترطیب ع - (ت س س ط ی ب) مص - ترگردانیدن - (عل) -	
ترعه ع - (ت س س ع ع) سم - نهری عمیق که میان دو نهر یا دو بحر یا دو قطعه آب باشد - (عا) -	
ترغ فا - (ت س س غ) سم - (مخفف تراغ) آوازی که از سکستن یا افتادن چیز سخت یا بهم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنها پیدا شود - (عا) - مثال - از کوبه هدای ترغ تروغ میشوند	
ترغ دقتی که صد اکبر باشد ترغ ترغ یا ترغ تروغ میگویند و لفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود	

و جهان معنی است - این لفظ را با فاف (ترقی) هم مینویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با عین است -	
ترغازه	قا - (ت - س - س - غ - س - ن - ع) سم - کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکم کند - (شع) مولوی معنوی - که کنز الکنز مخفیاً و قد اجبت ان اعرف - برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه -
ترغاک و	تر - (ت - س - س - غ - س - ک) سم - پاسبانی در شب - (شع) مظهر - بر درگاه مهبون نو در نوبت ترغاک -
ترغاق	میران و همان بر عدد ریگ بر آری - ترغاق مبدل آن است -
ترغده	قا - (ت - س - س - غ - س - د - ع) سم - عضو و بندی که جهت در نمی تواند حرکت کند - (شع) منجیک - پس کوب از زمانه یافت و شمنت - همه اعضای او گشته ترغده -
ترغده و ترغده	قا - (ت - س - س - غ - س - ع) سم - یک آتش بازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن - قتیله آن منجر شده صد میکند - (علا) - وجه تشبیه صدای ترغ آن است پس باید با عین نوشته شود نه قاف که اکنون محمول است -
ترغده شدن	ترغده شدن - ناگهان به غضب آمدن - (تک) مثال - فلان از شنیدن حرف من ترغده شد -
ترغده	تر - (ت - س - س - غ - س - و) سم - پارچه ابریشمی نفیس (نشت و شع) جامع التواریخ
ترغده	قا - (ت - س - س - غ - س - ع) سم - پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آواز می بخاند - (علا) -
ترغیب	ع - (ت - س - س - غ - س - ب) مص - رغبت دادن کسی را و ایجاد خواهش چیزی در کسی کردن - (علا)
ترف	قا - (ت - س - س - غ - س - ف) سم - ماده ایست ترش که از آب دروغ بچخته مهیا میشود و نام شهوش ترافروت و نام دیگرش ترب است - (شع) حکم خاقانی - ترف عدد ترش نشود زانکه بخت او - گاو است بیک شیر و لیکن لکد زن است -
ترفینه	ترفینه - (ت - س - س - غ - س - ن - ع) سم - آشی است که در آن ترف ریخته میشود - (شع) - مولوی معنوی - من مست ابد باشم نه مست ز باغ رز + من نغمه جان خوردم نه نغمه ترفینه -
ترفیع	ع - (ت - س - س - غ - س - ف - ع) مص - بلندی نمودن و خود را رفیع داشتن - (عل)
ترفیع	فاد - (ت - س - س - غ - س - ن - ح) سم - باریک و دشوار - (شع) شیخ روز بهان - ره دوزخ خوش و لغز و ویح است + ره مینواست پس دشوار و ترفیع -
ترفند	قا - (ت - س - س - غ - س - ن - د) سم - نزد ویرود و بیموده (شع) ناصر خسرو - پندم چو دای نخست خود را + محکم گری ز پند بر بند - چون خود کنی چنانچه گوئی - پند تو بود دروغ و ترفند - ترفنده همان ترفند است - (شع)

<p>ع- (ت - س ر ف ی ع) مص - بلند کردن و بالا بردن - (عل)</p> <p>ترفع رتبه (س ر ط ب ع) بردن یک مستخدم دولت به درجه بالاتر - (عا) - مثال - هر کس ترفع رتبه باید حقوقش هم زیاد میشود -</p>	<p><b>ترفع</b></p>
<p>ع- (ت - س ر ف ی ه) مص - رفاهیت دادن و راحت زندگی رساندن - (عل)</p> <p>مرقه - (فل) راحت دهنده (عل) مرقه (فل) کسی که راحت زندگی یافته و بیشتر مرغه الحال استعمال میشود - (عل)</p>	<p><b>ترفيه</b></p>
<p>ع- (ت - س ر - ق ق ذ ب) مص - چشم داشتن و انتظار - (عل)</p> <p>ع- (ت - س ر - ق ق ی) مص - بالا رفتن - (عا) مثال - فلان در علم ترقی کرده است</p> <p>بالفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود -</p> <p>ترقی معکوس - (م - ع - ک و س) مجازاً در جائی استعمال میشود که بجای ترقی تنزل واقع شده باشد - (عا)</p>	<p><b>ترقی</b></p>
<p>ع- (ت - س ر ف ذ و ع) سم - استخوان نریز گلو که نامهای دیگر فاریش آخو و آخو رک است</p> <p>ع- (ت - س ر ف ی م) مص - نوشتن و رقم کردن - (عل)</p> <p>ع- (ت - س ر ف ی ن) مص - رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و لفظ و</p>	<p><b>ترقوه</b> <b>ترقیم</b> <b>ترقین</b></p>
<p>اعراب نوشتن و آرایش دادن کتاب را و سیاه کردن و خط کشیدن موضعی از دفتر حساب تا کسی نتواند آنجا چیزی نوید - نیز خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته ده حساب آمده بود - (نث و شج) -</p>	
<p>فا- (ت ذ س رک) سم - نام نژادی است از انسان که تاتار و مغول از شعب آن است</p> <p>(عا) مثال - امیر تیمور ترک تاتاری بوده - این لفظ در پهلوی هم ترک (۳۵) (۱۵) است</p>	<p><b>ترک</b></p>
<p>بمعنی تورانی بعضی از مستشرقین حدس میزنند که لفظ ترک ما خود از لفظ ترک است که در ترکی بمعنی کلاه خود است و چون کوهی که طایفه ترک در اطراف آن مسکن داشتند شبیه به کلاه خود بوده و مسخی بهمان اسم نام طایفه مذکور به هم ترک گردید که مبدل درک است لیکن تعجب این است که ترک (بافتخ اول) در فارسی بمعنی کلاه خود است و یقیناً از ترکی گرفته نشده چه در پهلوی هم هست - لفظ ترک مجازاً در معشوق استعمال میشود و چه بهمت یکی برای اینکه ترکان خبر بد بودند و دیگر برای اینکه ترکان جنگجو بودند و معشوق با عاشق در جنگ است و بد زقار - سوم برای این که در ایام خلافت عباسیه در بغداد و ایران غلام و کنیز ترک میخریدند و با آنها عشق بازی میکردند - "ترک را بده راه نمیدادند" گفت تیر و ترکش مرا به خانه که خدا برید" مثل است -</p>	



ترکتاز - (۱) تاخت آوردن بی خبر برای غارت چه ترکان در ایران قتل و غارت بسیار کردند - (عا) -  
 (۲) جولان و خوب تاختن چه ترکان در سواری مهارت داشتند - (عا) - (۳) کیسه ترکتاز می‌کند  
 (بهر دوستی) - (عا) -

ترک جوش (جوش) آگوش و خورش که گوشتش نیم پخته باشد چه ایلات ترک هم مثل  
 بدویان عرب گوشت نیم پخته می‌خورند - (شع) مولوی معنوی - ترک جوشی کرده ام من نیم خام +  
 از حکیم غزنی بشتو تمام -

ترک چرخ - (ج - س - خ) استعاره برای مرتخ است که شاره جنگ است - (شع) -  
 ترکستان - (ت - د - س - ک) نام مملکتی است آن طرف چون که آتش اغلب از  
 نژاد آریا اند - (ج) «ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی ترکستان است» مثل است -  
 این لفظ در پهلوی هم ترکستان (م - الو و و و م - ا) است -

ترکی و ترکیه - نام مملکتی است که شامل آسیای کوچک و یک حصه از اروپا است و سابقاً مملکت  
 عثمانی دروم نامیده میشد - (ج)  
 ترکی کردن - سختی و نافرمانی کردن (شع) نظامی - مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیاساعتی چین  
 در ابرو میار -

ترکی کسی تمام شدن - اقدام بکاری یا بحر فی کردن و بعد عاجز ماندن - (عا) -  
 با فتح اول - قا - (ت - س - ک) سم - (۱) خود که کلاه آهنی بوده برای جنگ - (نث و شع) -  
 فردوسی - یکی تیغ ز در بر ترک او + که او ترک جان گفت و جان ترک او - این لفظ در پهلوی  
 ترک (م - و) بوده - مؤلف کنز اللغه این لفظ را عربی ضبط کرده لیکن در کتب دیگر لغت عرب ضبط

نشده و بودن در پهلوی دلیل بر فارسی بودن آن است - (۲) بخش و قطعه ای از قطعات کلاه و عرق چین  
 و خیمه و امثال آنها - (عا) مثال لشکر شاه اسمعیل کلاه قرمز دوازده ترک بر سر داشتند - (۳) گذشتن  
 در پا کردن - (عا) مثال - من چای خورون را ترک کردم - این لفظ در این معنی مصدر عربی است و اسم فاعل  
 و اسم مفعولش (نارک و متروک) هم در فارسی مستعمل است - مثال (۱) ترک عادت موجب مرض است -  
 (۲) «ترک دنیا بروم آموزدند - غنیشتم بیم و غله اندوزدند» -

ترک اولی - (س - و - ل - س) ترک کردن و بجا نیاوردن چیز مستحب و بهتر - (عا) -  
 ترک دنیائی - (د - ذ - ن - ی - س - ی) راهب و راهبه عیسوی که تزویج نکرده عمر را به عبادت میگذرانند - (عا) -

(ع - عربی) (فا - فارسی) (تر - ترکی) (عا - عام) (م - مکمل و شریف و نظم) (ن - زبان نثری) (ش - زبان شعری) (ک - زبان کلی) (عل - زبان علماء)



(ع) آن حصه از پشت اسب و حیوان سواری دیگر که پشت سر واقع میشود. (عا) مثال - فلان سواره آمد و یک نفر هم در ترک خود داشت.

خوچین ترکی - آن خوچین است که پشت سر سوار بر پشت سواری بسته میشود. (عا).

بانج اول و دوم - (ت - س - ک - سم) - (۱) خندقی که بر دور قلعه و باغ و غیر آنها میکند. (شع) عمید لوی - قدرت و است باغبان ریح زمینش مرغی فیض بخور سیح را ساخته گردا و ترک - (۲) قستی از حلو که در آن تخم ریجها هم بوده (شع) ابوالحاق اطعمه - تخم ریجها این ترک برده است - از دم غصه خط و لیر - گویا درین صورت کاف در ترک علامت تصغیر است و معنی لفظ تر حلو است - اکنون هم در ترک دین قسبی از حلو که از آرد و روغن و شیر و با شکر و ادویه نچته میشود ترک گویند - (۳) خط یا شکاف جای شکسته. (عا) مثال - این کاسه چینی (با این کوه) ترک برداشته - در این صورت اسم مصدر از ترکیدن است "باران آمد و ترک بار ا پوشاند" مثل است - چنانگیزی دختر و شیرازه را هم یک معنی این لفظ نوشته در این صورت هم کاف علامت تصغیر است و معنی لفظ دختر تر و تازه کوچک.

**ترکاندن** فا - (ت - س - ک - سن - دن) مص - شکستن چیزی بطوریکه در جایی شکسته خلی یا شکافی پدید آید لیکن اجزای آن چیز متفرق نشود. (عا) - ترکاند (می) می ترکاند (مع) ترکانده - (فل) ترکانده (دل) ترکان (مر) با سکون حرف دوم هم صحیح است.

**ترکانیدن** فا - (ت - س - ک - سن - دن) مص - ترکاندن (پیشینید) (عا) ترکانید (می) ترکانید (دل) باقی مشتقات همان مشتقات ترکاندن است.

**ترکش** فا - (ت - س - ک - سن) سم - تیردان که حجه ای بوده پیر از تیر در پشت جنگیان بسته میشود. (عا)  
**ترکمان** فا - (ت - س - ک - سن - دن) سم - لقب طایفه ای از ترکان است که در ایران و توران مسکن دارد و اغلب چادر نشین هستند. (عا) با سکون کاف هم صحیح است.

**ترکمون** فا - (ت - س - ک - م - دن) سم - نقطه کردن و دیدن و با لفظ کردن استعمال میشود و مجازاً در مقام استهزا برای نابینا استعمال میشود. (تک) - این لفظ فقط در مقام مزاح و استهزا استعمال میشود.  
**ترکند و ترکند** فا - (ت - س - ک - دن - سم) - دروغ و تزویر. (شع) حکم سوزنی - جز میخ تو ترکنده بود هر چه بگویم کردم قلم از یافه و ترکند شکسته.

**ترکه** عر - (ت - س - ک - سم) - آنچه از میت برای ورثه باقی ماند. (عا) مثال - فلان حاکم ترکه پدر ما را برد. لفظ مذکور مرکب است از لفظ ترک (فعل ماضی غائب واحد) بمعنی ترک کرد و گذاشت.

و حرف ه که ضمیر فاعل واحد است و در تلفظ فارسی همان شد که نوشتم -

باسکون سر (ت - ساک) سم - چوب باریک است - (عا) در این صورت فارسی است -

ترکیب

ع - (ت - ساک) ب (مض) - (ا) جفت کردن و وصل نمودن و مخلوط کردن دو چیز با هم

با هم - (عا) - (۲) شکل و هیئت چیزی - (عا) مثال - این خانه بد ترکیب است -

(۳) در علم نحو بیان کردن نام نحوی هر کلمه در یک جمله (عل) -

ترکیب بند - ان قسم از مسط است که بند مکرر نمی شود - توضیح آنکه اگر شاعر چند دسته شعر

مختار الوزن بگوید که در معنی مربوط بهم باشند و بیان هر دو دسته یک شعر یا مصرع را بیاورد

چنان شعر مسط است هرگاه آن را بگوید که بند و عقده نامیده میشود مکرر نشود آن مسط را ترجیح

بند هم میگویند و اگر رابط میان هر دو دسته بیت جدیدی باشد آن مسط را ترکیب بند هم میگویند

در صورت مکرر شدن بندها قوافی بندها هم شرط نیست - (عل) - مرکب (قل) ترکیب کننده -

(معنی اول) (عل) مرکب (ل) (۱) ترکیب شده - (عا) مثال سنگین مرکب از سمر که و انگبین است -

(۲) ماده ای که از دوده و صمغ و چیزهای دیگر یا از مواد دیگر ساخته میشود و با آن خط نوشته میشود - (عا) -

مثال مرکب این ایام بیشتر از جوهر است - بواسطه مرکب بودن ماده مذکوره به آن اسم نامیده شد -

ترکیب

فا - (ت - ساک) ع - (مض) - شکیستن چیزی بطوریکه در جای شکسته خط یا شرکاف پیدا

شود و اجزای شکسته از هم متفرق گردد - (عا) با سکون حرف دوم هم صحیح است - ترکیب (می) میترکد

(مع) ترکیب (ل) بترک (ما ترک) (اص) -

ترگون

فا - (ت - ساک) و ن - سم - قزاق که تسمه بسته به زین برای تسکین بوده (شح) نهجیک - تا بدر پا و شاه عادل

رفتند + بسته به تگون درون فضول و خطا را -

ترلان

تر - (ت - ساک) و ن - سم - پرنده ایست تسکاری از جنس باز - (عا) -

ترک

تر - (ت - ساک) ک - سم - قمی از لباس جنگ بوده (شح) ابن مبین - ترک نیلی قبابی ترک

پوش + آفتابی است شتری در گوش - این لفظ مخفف ترکیب است -

ترلیک

تر - (ت - ساک) ل - سم - قمی از لباس جنگ (شح) نزاری قهستانی -

معطر است و ماغم زبوی ترلیکیش + ملازم بدل و جان زود و نزدیکش -

ترلیون

(ت - ساک) ی و ن - سم - در علم حساب نام طبقه پنجم است که عدد سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باشند به این شکل

طبقه اول ۳۲۱ طبقه (۲) ۳۲۱ طبقه (۳) ۳۲۱ طبقه (۴) ۳۲۱ طبقه (۵) (عل)

(اص) اسم مصدر (ط) ط (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز مبین) (س) فته و همزه مفتوحه (ق) ضمه و همزه مضمومه -

لفظ مذکور فرانسوی <i>Trillion</i> است -	
<p>تر (ت در ساد م ت سی) سم - نوعی از باز شکاری - (عا)</p> <p>فا - (ت در س م د) عم - نام شهری است در توران (ماوراءالنهر) (رج) تر مذ با ذل محربان است</p> <p>(ت در س م د نر) سم - آلتی است در ماشین که هر وقت بخوابند با آن ماشین را نگاه -</p> <p>میدارند - (عا) گویا لفظ مذکور مأخوذ از زبان روسی است -</p>	<p>ترمتای</p> <p>ترمه</p> <p>ترفر</p>
فا - (ت در س م د س) سم - در اصطلاح اطباء وزنی است معادل دو قیراط - (ط) -	ترمس
<p>(ت در س م د م د ت س) سم - میزان انحراف که سرما و گرما را نشان میدهد - (عا) این</p> <p>لفظ فرانسوی <i>thermometre</i> است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است</p>	ترموتر
<p>فا - (ت در س م د) سم - ندرین اسب (شع) سوزنی - زین با ترمه نگه کن چو خو هی گشت سوار +</p> <p>تا نیفتی چو شوی حمله برو حمله پذیر - رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آن ترمه یعنی ادرمه دانسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحدہ نیست بلکه مخفف آن ترمه است یا مصرع اول را اینطور خوانده - "زین و آترمه نگه کن چو خو هی گشت سوار" با کسر اول (ت در س م د) سم - پارچه پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگهای متعدد و گل و بوته است - (عا)</p>	ترمه
ع - (ت در س م د م) مص - مرمت و اصلاح کردن عمارت غیره (عل) -	ترمیم
<p>فا - (ت در س م د ن) سم - مخفف نترن است که نام گلی است - (شع)</p> <p>با کسر اول و دوم قطار اطاقهای ماشین که برآه آهن میرود - (عا) لفظ مذکور در صورت دوم انگلیسی <i>train</i> و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -</p>	ترن
<p>فا - (ت در س د ن ج) سم - (۱) میوه ایست از جنس مرکبات که نام دیگرش بالنگ است و از آن مربی هم میسازند - (عا) - در ولایات ایران لفظ ترنج را برای میوه دیگر از جنس مرکبات هم استعمال میکنند که پختش مثل بالنگ پست و بلندی و چین و شکن دارد اما کوچک تر از بالنگ است و گداست نه دراز مثل بالنگ لفظ ترنج از قدیم در ایران مستعمل بوده و کتب لغت فارسی آن را فارسی ضبط کردند و از آن ترنجیدن هم ساختند لیکن در زبان عربی هم از قدیم بوده و کتب لغت معتبره عرب هم آن را عربی ضبط کردند -</p> <p>(۲) اسم مصدر از ترنجیدن است بمعنی در هم کشیدن و چین و شکن داشتن - (شع) -</p> <p>(۳) فعل امر از مصدر ترنجیدن است - (شع) ناصر خسرو -</p>	ترنج

<p>لحقی به ترنج از قبل جانن میان سخت + از بهر تن ای سست میان چند ترنجی -</p>	
<p>ترنجبین فا - (ت س ر س ن ج م ب ی ن) سم - شب نم بنجد برقی از نبات است که شیرین و در دوا استعمال میشود - (ط) - لفظ مذکور معرب ترانگبین است -</p>	<p>ترنجبین</p>
<p>ترنجیدن فا - (ت س ر س ن ج ی د س ن) مص - در هم کشیده و با چین و شکن شدن - (شع) مولوی منوی - سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده ای + گفت من از چشم بدی نشوم خود را ترنجیده (دی) ترنجده (مع) ترنجنده (فل) ترنجیده (دل) - گویا این مصدر از ترنج ساخته شده که بر پشتش چین و شکن است یا بالعکس -</p>	<p>ترنجیدن</p>
<p>ترند فا - (ت س ر س ن د) سم - پرنده کوچکی است از جنس گنجشک که نام دیگرش ترندک و نام عرش صعه است (عا) با کسر اول و دوم شاخهای خوشه خرما (تک جندخ) -</p>	<p>ترند</p>
<p>ترندک فا - (ت س ر س ن د س ک) سم - ترند (به بیبید) (نث و فتح) (مهدب الاسماء و معنی تره</p>	<p>ترندک</p>
<p>ترنگ فا - (ت س ر س ن گ) سم - (۱) اسم مصدر ترنگیدن (صدائی که از زده کمان در وقت تیر انداختن بر آید - نیز صدای رسیدن تیر به نشان و صدای گرز و شمشیر و آواز تار و امثال آنها که اکنون در تکلم درنگ است - (شع) نظامی - ترنگ کمان رفته در مغز کوه + قشاقش کمان تیر بر هر گروه - (۲) - تارک سر - (شع) منصور شیرازی - ز تیغ غصه عدوی تو را بریده گلو زنگ حادثه خشم تو را شکسته ترنگ - جهانگیری یک معنی لفظ ترنگ را غرقاب هم نوشته لیکن سندهاده -</p>	<p>ترنگ</p>
<p>ترنگانیدن فا - (ت س ر س ن گ س ن ی د س ن) مص - به صد آوردن کمان و تیر و گرز و شمشیر و تار و امثال آن ها در وقت زدن (شع) مجازاً در معنی به جست و خیز آوردن است (شع) - او صدی - یاز شعریش بر ترنگانی + بتقاضا قدم بلنگانی - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -</p>	<p>ترنگانیدن</p>
<p>ترنجبین فا - (ت س ر س ن گ م ب ی ن) سم - صمغی است شیرین و دوائی (ط) این لفظ</p>	<p>ترنجبین</p>

خففت ترانگین است و معرب آن ترنجبین -

**ترنجیدن** فا - (ت - س - ن - گ - ی - د - ن) مص - صدا کردن کمان و تیر و شمشیر و گرز و تار و امثال آن با در وقت زدن و هر صدای تشبیه به آن با - (شع) مولوی معنوی - دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ + نه خروشد نه ترنگد چه کند - ایضاً اشیرالدین اومانی - زکوب گرز و ترنجیدن حسام بود + فضای معرکه همچون دکان آهنگر -

**ترنم** ع - (ت - س - ن - م - ن - م) مص - سرآیدن و غنا خواندن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - ترنم (فل) سرانیده (عل) -

**تروشه** فا - (ت - س - و - ش - ی - سم) گیاه بیست و خورونی که ساقه کلفت بلند و برگ پهنی دارد و نام تکلیش ریواس است - (ط)

**ترفند** فا - (ت - س - و - ن - د - ی - سم) (۱) مبهوۀ نوری (شع) مولوی معنوی - نوباوه پالیز جان هرگاه و خوراک کسی رسد + زمین میوه های نادره نریک دلی گر بخورد - (۲) دروغ و مکر و تزویر - (شع) در این صورت مبدل ترفند است -

**ترویج**

ع - (ت - س - و - ی - ج) مص - رواج و روانی دادن چیزی را - (عا) -  
مروج - (فل) رواج دهنده - (عا) - مروج (فل) رواج داده شده - (عا) -

**ترویج**

ع - (ت - س - و - ی - ج) مص - راحت رساندن - (عل) -

**ترویجه**

ع - (ت - س - و - ی - ج) سم - نماز مستحبی است که فرقه سنی اسلام در شب ماه رمضان میخوانند و نام مشهورش تراویح است - (عل) -

**ترویبه**

ع - (ت - س - و - ی - ی) مص - سیراب کردن و درکاری اندیشه کردن و سخن کسی را برای کسی روایت کردن - (عل) -

روز ترویبه - روز نهم ذیحجه است که در آن حضرت ابراهیم در باب قربانی فرزندش در اندیشه بود و یا آن روز را برای این ترویبه گفتند که در آن آب از مکه به عرفات میفرستادند - (عا) -

**تره**

فا - (ت - س - ی - سم) (۱) هر سبزی که خورده میشود - (شع) ابن سینا - بهای تره یک روزه خوان همت اوست + هر آن ذخیره که در بجر و کان بود و مخزون -

(۲) قسمی از سبزی خورونی است که نام دیگریش گندنا است (عا) - این لفظ در شعر مشهور هم استعمال میشود - "تره خریدم قاتق نامم شود قاتل جامم شد" مثل باز آری است -

تره تیزک - (ت ۱ س ۱ ک ۱) سم - تیزک - (به بینید) - (ط) -	
تره میره - (م ۱ س ۱) سم - گیاههست که نامهای دیگرش اینقان و جیر و خردل صحرائی است (ط)	
ترهل - ع - (ت ۱ س ۱ ه ۱ د ۱) مص - نرمی و سستی گوشت بدن - (عا)	
تره هیب - ع - (ت ۱ س ۱ ه ۱ ب ۱) مص - ترسانیدن - (عل) -	
تری - فا - (ت ۱ س ۱ ی ۱) سم - (۱) رطوبت و تر بودن - (عا) - (۲) دیوار بلند - (شع) - در این صورت مبدل لفظ تر است -	
تریاق - ع - (ت ۱ س ۱ ی ۱ س ۱ ت ۱) سم - دواى دفع زهر - (ط) در کتب طب بعضی از معجون ها و ادویه مرکبه را هم تریاق نامیدند مثل تریاق فاروق و اشال آن - لفظ تریاق مغرب تریاک فارسی است و بقول بعضی تریاک فارسی و تریاق عربی هر دو از یک لفظ یونانی مأخوذ است "تا تریاق از عراق آورند ما گزیده مرده باشد" مثل است -	
تریاک - فا - (ت ۱ س ۱ ی ۱ س ۱ ک ۱) سم - (۱) دواى دفع زهر - (ط) مثال شعری از حکیم سنائی - یک جهانند زیر این افلاک + کام پر زهر و خانه پر تریاک - (۲) افیون که دواى تلخ مخدر است و از قبه خشکاش گرفته میشود - (عا) این معنی مأخوذ از معنی اول است چه افیون مخدر و تسکین دهنده بسیاری از امراض است - تریاک کسی گل کردن - لاف زدن و ادعای بجا کردن تک تریاکی - (۱) هر چیز منسوب به تریاک مثل زمین زراعت تریاک و آدم فروخته آن - (عا) - (۲) کسیکه عادی به خوردن یا کشیدن تریاک است (عا) -	
تریان - فا - (ت ۱ س ۱ ی ۱ س ۱ ن ۱) سم - طبقی که از شاخهای بید با فند و نامهای دیگرش چپی و چین است - (شع) شمس فخری برای مطبعت از کشت در چرخ آورد + بقول بر طین در صورت تریان - لفظ مذکور مخفف تریان است و گرنه شمس فخری ننویسد -	
تریبون - (ت ۱ س ۱ ی ۱ ب ۱ و ۱ ن ۱) سم - تریبون (به بینید) (عا) - این لفظ فرانسوی (tribune) است -	
تریبون - (ت ۱ س ۱ ی ۱ ب ۱ ی ۱ و ۱ ن ۱) سم - تریبون (به بینید) (عا) -	
تربیت - فا - (ت ۱ س ۱ ی ۱ ت ۱) سم - نان خورده در آب گوشت و غیر آن - (شع) ابو سحاق روغنی که پاچه جج آورده پیر کله بز + کفچه کفچه بر تربیت شیردان خواهم فشانده - این لفظ مبدل تربید است یا بالعکس -	



ترتج	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - (مبدل و مخفف ترین) قطعه مثلث مانند که در طرف راست و چپ لباس است - (عا) -
ترید	فا - (ت ۳ س ۱ ج ۲) سم - تربیت (به بینید) (نث و شغ) مولوی معنوی - بس کن و این سرتنورینه + تا که ناهانت را تربید کنند - این لفظ در عربی تربید است - و در تکلم قبیله -
تربیدن	فا - (ت ۳ س ۱ ج ۲) مص - (۱) غلطیدن (تک اصفهان) - (۲) مخفف نوریدن است بمعنی رسیدن (شغ) -
ترین	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - ترتج (به بینید) (عا)
ترسیت	(ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - عم - نام شهر و طبعی است در شمال شرقی ایتالیا - (ج)
تریش و تریشه	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - (۱) پاره بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا اشل آن با جدا کنند - (عا) مثال شعری از سلیم جلدی به تن خسته این زار نماده است + سراج غمت بسکه کشیده است تریشه - (۲) تراشه و غوره که از تراشیدن چوب بیرون میاید (تک اصفهان) -
تریک	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - صدای شکستن شیشه و اشل آن - (عا) مثال - دهم کتاب میخواندم صدای تریک شکستن شیشه لامپا شنیدم -
ترین	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) حرف - لفظی است که با خواندن معنی درجه اعلا می آید آن اسم نسبت است دیگر و مثل بدترین یعنی دارنده درجه اعلا می باشد نسبت به بدیهای دیگر - (عا) مثال - خوش ترین لایم عربی است
تریان	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - تریان (به بینید) - (شغ) اسامی فی الاسامی -
ترینه	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - (۱) خوراکی است که فقرا افغانستان و ترکستان در پاییز برای زمستان ذخیره میکنند به این طور که از آرد و مصلح و سبزیها و سرکه غلوطی گلوله کرده مثل کشک ساخته می خشکانند و در زمستان از آن در آتش خود ریخته خورند (شغ) سنائی - ترینه که بخورد و مصلح پیش از مرگ + پس از وفات چه لذت زبره و حلواش - (۲) - هر قم سبزی که خورده میشود - (شغ) ناهر خسرو - شکر چه نهی بخوان اند زنداری + بخوان اندر گر سرکه و ترینه -
تریوه	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - راه پست و بلند و ناهموار (شغ) شهیدی در صفت اسب - برگریوه راه چون چه چون خطاب اندر یوا + برتریوه راه چون چه چو بر صحر شمال -
ترز	فا - (ت ۴ س ۱ ج ۳) سم - (۱) کل و کل (شغ) سوزنی - نخواهم مغز گوز از بهر آن را +



که مغز گوز خوردن سر کند نزد - (۲) مرغی است که بیشتر در بوستان بالید و نیکو نتواند پدید آید و آواز خمین دارد -

(شع)۔ رودکی۔ بس لطیف آمد بگاہ نو بہار + بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تر

عز۔ (ت۔ نہ اس۔ ح ۵ م) مص۔ نہ محبت داون و تنگ گرفتن بہم۔ (غل)۔

رت سمن سر) - عم - لقب سلاطین روسیه بوده مثل لقب شاه برای سلاطین ایران

(ع۱)۔ لفظ نیکور روسی است۔ در انگلیسی زار و تزار (Tsar - Zar) هر دو گفته

میشود و در فرانسوی کنز (Czar) است.

ع- (ت- من سه و ط ج) مص- زن دادن وزن بردن و با یکدیگر چفت شدن- (عل

ع- (ت- نرسه می ط د اص- زیاده و اقرون بشدن- غل-).

مشترکاً (فعل) افزون شوند (عل).

نوا. (تو در شربت مسک) سم - تفکک دهن است که چوبی است میان خالی و در آن

گلزار گلستانه برون اندازد تا گنجشک و اشغال آن را بشکارت کند (شع) چاگیر

۶- (دین و دنیا - ج ۱) مسلمانان و دفع کردن - (دعای)

عمر (دقت - نواح ح ۳ ص ۸) - نام مرضی است که در معای مستقیم غایب شود - (ط)

۱- (نت - نزد - سم -) (۱) قبالة خانه و باغ و امثال آنها - (شع) در این صورت

تحقیق کرده است (۱) اجابت و مقاومت و فردا بسیار خصوصاً (نشد و نشد).

السنائی فی الاسامی در معنی البرکۃ۔

۱. (شماره مسلسل ۱) - اسم - اطاق تابستانی (مشتق و شمع) - قاموس در ذیل لفظ

(از) معرّبہ لفظ مذکور را است - منجر بہین ہستی گذشتہ پس کی از این دو مبدل دیگری است

۱- (ت - نهایی ق) - مص - (۱) دروغ و کذب - (عل)

این در گوشتن با رنگ بدن بواسطه آب دزدک - (عنا، مثال - بیماری از اعراض)

علاجی کے لئے استعمال میں نقطہ درفاری جدید است و بعد از مشروطہ ایران (۱۳۲۶ھ)۔

تأليفه لغت عربی که دوم دست من است مثل صحاح وقاموس و صراح و کنز اللغات و منتخب

و تفسیر و التامی و کتب دیگر این لفظ ضبط نشده و در دستور اللغه فقط سارق بمعنی کذب بیشتر است

۶۔ (ت۔ ث۔ ج۔ د۔ ح۔ ع) مص خیش و حرکت۔ (عل)

سنتی - (فل، منخرک (عل)۔

(عربی، فارسی، ترکی) عام و تخصصی و فنی، زبان شری و فنی، زبان شری - (تکلیف، زبان علمی، زبان علم)

تَرْغُو	تَرْ - (ت - تَرْغُو) سم - غذائی که نزد بهمان آورند (نث و شغ) کمال خجندی - کمال آن ترک گر آید به بهمان + سروجان پیش کش بر رسم تَرْغُو -
تَرْک	تَرْ - (ت - تَرْک) سم - رسم و قاعده و ترتیب لشکر و مجازاً بمعنی مطلق اعتشام (نث و شغ)
تَرْکِیَہ	ع - (ت - تَرْکِیَہ) مص - زکوٰۃ مال دادن و ستاندن و پاک گردانیدن و ستودن (عل) مزکی - (فل) تَرْکِیَہ کننده (عل) مزکی (دل) تَرْکِیَہ شده (عل) -
تَرْلَب	فا - (ت - تَرْلَب) سم - دنبه برشته که روی آشفها میریزند (شغ) فخرالدین منوچهر - در صفحت لاشته که نوعی از آتش آرد است گوید - دو غش خوش و رو غش مروق - سیر اندک و تَرْلیش فرادان -
تَرْزَل	ع - (ت - تَرْزَل) مص - اضطراب و جنبش - (عا) متتَرْزَل - (فل) مضطرب و جنبده - (عا) -
تَرْق	- (ت - تَرْق) سم - دنبه بوداده که روی آشفها بزنند و لفظ دیگرش تَرْلب است (شغ) بسحق الحیمه - از بهر تَرْقی جو قنق رو ترش مکن - چون قلیه باش چرب زبان در مقابلها -
تَرْوِک	تَرْ - (ت - تَرْوِک) سم - ترک - (به بینید) (نث)
تَرْوِج	ع - (ت - تَرْوِج) مص - زین گرفتن و شوهر کردن - (عل)
تَرْوِج	ع - (ت - تَرْوِج) مص - (۱) جفت گردانیدن و قرین ساختن و و چیز - (عل) (۲) هر دو ازین دادن و ازین را شوهر - (عا) مثال - برادرم خیال تَرْوِج دارد - مَرْوِج - (فل) تَرْوِج کننده - (عل) مَرْوِج (دل) تَرْوِج شده - (عل) -
تَرْوِیَر	ع - (ت - تَرْوِیَر) مص - دروغ را زینت دادن و مکر کردن - (عا) - مثال - تَرْوِیَر فلان را به تدبیر و شغ کردم - مَرْوَر - (فل) تَرْوِیَر کننده - (عا) -
تَرْوِیَق	ع - (ت - تَرْوِیَق) مص - آراستن و نقش کردن - (عل) -
تَرْزِید	ع - (ت - تَرْزِید) مص - زیاد کردن و افزودن - (عا) مثال - دولت دَرْزِید عاید است کوشاک است -
تَرْزِیَف	ع - (ت - تَرْزِیَف) مص - زبون و ناسره کردن در هم و خیر شدن - (عل) -
تَرْزِین	ع - (ت - تَرْزِین) مص - آراسته شدن و زینت یافتن - (عل)
تَرْزِین	ع - (ت - تَرْزِین) مص - آراستن و زینت دادن - (عا) -

دَل، زبان زنان دِل، زبان بازاری (مص) مصدر است (م)، ماضی (مع) مضارع (فل)، اسم فاعل (دل)، اسم مفعول -

**تَرَبُّع** - (فعل) آراپنده (عل) - مزین - (دل) - آرایش یافته و آراسته - (جا) -  
 فا - (ت ۴ ش) - سم - برگ نو برآمده نبات - (شع) - رشیدی -  
**تَرَاو** - (ت ۳ ش و) - عم - نام داماد و فراسیاب تورانی است - (شع) - فردوسی -  
 چنین گفت با گیو جنگی تراو - که تو چون عقابی دمن چون چکاو -  
**تَرَدُک** - (ت ۳ ش د س ک) - سم - کرم گندم غوار - (شع) -  
**تَرْتَرَه** - (ت ۴ ش ۴) - سم - (۱) تر (به بینید) (شع) (۲) شته تیر - (نث و شع) - السامی  
 فی الاسامی در ذیل - لفظ جایزه - (۳) کلون پشت در - (نث و شع) -  
 مذهب الاسماع در معنی زلات -  
**تَس** - (ت ۳ س) - سم - پنجاه و سیلی - (شع) - رودکی - رخ اعدا از تن تکبوت -  
 بجز قیرو شیه سیاه آمد - بضم اول بادی که از مقعد جاندار بی صدا بیرون آید که در تکلم  
 چس است (شع) -  
**تَسَابِق** - (ت ۳ س س ب ط ق) - مص - بر یکدیگر پیشی گرفتن - (عل) -  
**تَسَارِع** - (ت ۳ س س س ط ع) - مص - مبادرت و پیشی گرفتن - (عل) -  
**تَسَاح** - (ت ۳ س س س م ط ح) - مص - (۱) آسان گرفتن - (عل) (۲) تنبلی  
 کردن (۳) اثال - فلان در کار من تساع کرد تا وقت گذشت -  
**تَسَاوِی** - (ت ۳ س س س و ی) - مص - برابر و مساوی بودن دو چیز - (عل) -  
**تَسَاوِی** - (فعل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -  
**تَسَاوِل** - (ت ۳ س س س ه و ل) - مص - سهل و آسان گرفتن - (عل) -  
**تَسْبِیْب** - (ت ۳ س س ب ی ب) - مص - سبب ساختن - (عل) - سبب - (فعل) سبب  
 سازنده - (عل) -  
**تَسْبِیْب** - (فعل) از سبب ساخته شده - (عل) -  
**تَسْبِیْح** - (ت ۳ س س ب ی ح) - مص - (۱) خدا را به پاکی یاد کردن - (عل) -  
 (۲) دانهائی که در یک رشته کشیده میشود - و برای نگاهداری عدد از کار استعمال میگردد -  
 (جا) - شال تسبیح مسلمانان عموماً صد دانه دارد -  
**تَسْبِیْح** سال - (س س ل) - ریهائی که برای حساب عمر کسی هر سال یک گره به آن زنند

(شع) صائب - چه حاجت است به تبیع سال عمر مرا - که میشود به یک انگشت این حساب تمام - در قدیم در بعضی از بلاد ایران بعضی از اشخاص برای حساب عمر طفل خودشان یک رشته نگاه داشته سالی یک گره به آن میزدند تاکنون در هند این رسم هست و آن رشته را ساگره میگویند و در دوازده ساگره جشن میگیرند	تبیع
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - هفت قرار دادن و هفت بار رخ قرار دادن - (عل)	تبیع
سبج - (دل) چیز دارای هفت رخ و شعریه دارای هفت مصرع یا هفت بیت باشد - ع - (ت - س ب ی ع) - مص - در علم عروض زیاد کردن حرف ساکن در سبب خفیف آخر کلمه مثل زیاد کردن الف در میان ل و ن مفاعیلین که مفاعیلان شود و در کن دارای تسبیح را تسبیح گویند	تست
(ت - س ب ی ع) - مص - بیاد کسی شراب خوردن - (عا) - این لفظ انگلیسی	تست
(toast) است و جز زبان نشده است -	تستر
(ت - س ب ی ع) - مص - سخن بآه آوردن - (عل)	تسبیح
مسج - (دل) - سخنی که دارای پنج است - (عا) -	تسبیح
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - ناز کردن - (عل) -	تسحب
قا - (ت - س ب ی ع) - مص - مسخره و استهزاء (شع) مولوی - معنوی - خمشی ای عقل عطار که درین مجلس عشق + حلقه زهره و شامنت همه تسخر گیرند - این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی گرفته اند	تسخر
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - رام کردن و بی مزد کار گرفتن و مقهور و مغلوب کردن (عا) مثال - مرشد ما مریدها را تسخیر میکنند - مسخر - (دل) - تسخیر شده - (عا) -	تسخیر
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - گرم کردن - (عل) -	تسخین
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - راست گردانیدن و راه را راست نشان دادن - (عل)	تشدید
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - چیزی را دارای شش گوشه یا رکن یا غیر آنها قرار دادن (عا) - نظر تند لسی در اصطلاح علم نجوم دو برج فاعله از هم داشتن دو کوكب سیاره است	تشدیس
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - دریا کردن و آسان نمودن - (عل) -	تسرح
(ت - س ب ی ع) - مص - شتاب کردن و به شتاب آوردن - (عا) -	تسریع
این لفظ در عربی استعمال نشده و ایرانیها هم چند سالی است که این لفظ را استعمال میکنند	تسطیح
ع - (ت - س ب ی ع) - مص - چین کردن و سطح ساختن - (عا) -	تسطیح

تسلی	مسح - (تل) پهن و هموار - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ط ی س) مص - (ا) خبرهای باطل آوردن - (عل) - (۴) نشستن و تالیف نمودن (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ع) سم - عدد قبل از ده که نام فارسیش نه است - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ع و ن) سم - نو که عدد آخر عشر است - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ع ی س) مص - قیمت نهادن و نرخ معین کردن - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ی ی ن) مص - سقف ساختن برای عمارت - (عل) - مسقف ساختن (تل) - بنای سقف دار - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ق ی ی) مص - آب دادن و سفاک اله یا سقیانک گفتن کسی را (عل) -
تسلی	فا - (ت - س ن ک س) سم - یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوستش تار است - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ک ی ن) مص - ساکن کردن و آرام دادن - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ل س ط ل) مص - (ا) پیوسته شدن و مسلسل بودن - (عا) -
تسلی	(۲) در علم منطق و فلسفه بی نهایت رفتن سلسله علت و معلول که محال است - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ل ل ط ط) مص - کسی یا چیزی دست یافتن - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ل ل م) مص - سلمان شدن و گرفتن چیزی - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ل ل ی) مص - بخشد شدن و آرام یافتن - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ل ی ی) مص - تسلی دادن و دل کسی را خوش کردن و اندوه از دل کسی بردن - (عا) - مثال - پسر فلان مرده بود برای تسلیت او رفتم - (عا) -
تسلی	ع - (ت - س ل ی ط) مص - کسی را کسی یا چیزی بگشتن و قدرت دادن - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س ل ی م) مص - (ا) سلام کردن - (عل) - (۲) بگردن نهادن و سپردن - (عا) - مثال - فلان یاعنی آخر تسلیم سردار شد - مثال دیگر - امروز هزار تومان نقد تسلیم فلان کردم -
تسلی	ع - (ت - س م م ط) مص - مساحه و سهل کاری - (عل) -
تسلی	ع - (ت - س م م ط ع) مص - گوش نهادن بسوی کسی - (عل) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و شروتنم (نش) زبان شری (شع) زبان شری (نک) زبان کللی (عل) زبان علماء

تسمه	فا - (ت - س م) - کم - باریکه دراز از چرم و مجازاً باریکه فلزی که بر صندوق می‌کوبند (ع)
تسمین	ع - (ت - س م ع ن) مص - فربه کردن و روغن بخورد و چیزی دادن - (عل) - تسمین (دل) فربه و روغن دار - (عل) -
تسمیه	ع - (ت - س م ع ی) مص - نام نهادن - (عل) - تسمی - (دل) نام نهاده شده - (عل) -
تسفن	ع - (ت - س ن ن ن ن) مص - (۱) متغیر شدن - (عل) (۲) قبول طریقه فروغ شنی اسلام نمودن - (عل) -
تسینم	ع - (ت - س ن ع م) مص - (۱) خربشته و کوهان دار کردن چیزی را و بر آمدن بالای چیزی (عل) - (۲) چشمه آبی است در بهشت - (ع)
تسو	فا - (ت - س و) سم - وزنی است که معادل دو جو مقل است - (نش) کمال تکمیل با کف در پاش تو هر دم زنگ + ابرند بر رخ دریا تقو - گرچه بخردار هست فضل + نیست بدانگاه مرا یک تسو - در بعضی نسخ در این شعر بای تسو تو مخفف تا پو نوشته است ع - (ت - و ی د) مص - سیاه کردن - (عل) - ع - (ت - س دی و) مص - تاخیر کردن - (عل) -
تسویف	ع - (ت - س و ی ل) مص - اغوا و آراستن برای فریب - (عل) -
تسویل	ع - (ت - س و ی ی) مص - راست کردن و برابر نمودن - (عل)
تسویه	ع - (ت - س ه ی ل) مص - سهل و آسان کردن - (عل)
تسهیل	ع - (ت - س ه ی م) مص - در علم بدیع نام دیگر اصاد است - اصاد را بهینید - (عل)
تسهم	ع - (ت - س ی ع م) مص - ببردادن و بیرون کردن از شهر - (عل) -
تسیر	تساییر جمع تسیر است - (عل) -
تسبیل	ع - (ت - س ی ع ل) مص - راندن آب و مانند آن - (عل) -
تش	فا - (ت - ش) سم - (۱) مخفف آتش که جسم روشن سوزنده است - (شع) مولوی معنوی - موسی اندر درخت تم تش دید + سبز تر میشد آن درخت از نار این لفظ در او شاه تم تش (ص م ه) بوده - تش در چندین زبان ولایتی ایران است (۲) تیش که اداری است برای بریدن چوب (شع) سوزنی - ای سوزنی بسوزان تو جگر حرم بکن +

زن، زبان زنان (جا)، زبان بازاری (مص)، مصدر دهم، اسم (دی)، ماضی (مع)، مضارع - (دل)، اسم فاعل - (دل)، اسم مفعول

کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش -

تشبیل (ت - ش - ب - ی - ل) سم - افزاری که یک طرفش تیشه و طرف دیگرش بیل است  
(شع) کسانی مروزی در خدمت نظامان - اینها که دست خویش را تشبیل کرده اند - اندر میان خلق مزی و داورند  
باضم اول (ت - ش) حرارت و اضطرابی که بسبب غم و اندوه عظیم در دل پدید آید - (شع) -

پوربهای جای - روز باشد که بنده می آید + بر در و دره نمیدهد پاوش - امین از عدل تو زمانه چنان - که نیابد  
ضرر ز آتش تش - معنی لفظ و شعر سندر از جهانگیری نقل کردم اما مؤلف سراج اللغات بمعنی مذکور اعتراض کرده  
و احتمال میدهد معنی لفظ مذکور خس و خوار باشد که بهتر به شعری چید و میوید این معنی را لفظ تش (با سبب همزه) هندی قرار  
میدهد که بمعنی خس و خوار است چه فارسی و هندی از یک مادر زائیده شدند که زبان آریای قدیم است -

با کسر اول (ت - ش - ی) تشگی - (شع) جهانگیری - (ت - ش) جهانگیری - برهان بجای تش  
شیش نوشته و معنی کرده "جانورک خو خوار" و مؤلف سراج نسبت تصحیف خوانی به او داده لیکن بعضی از شیخ جهانگیری  
ورشیدی هم شیش نوشته است -

تشابه

ع - (ت - ش - ب - ط - ه) مص - مانند بودن دو چیز به هم دیگر - (ع - ا) -

تشابه - (فل) چیزی که تشبیه به چیز دیگر است - (ع - ا) -

تشاجر

ع - (ت - ش - ج - ط - ا) مص - نزاع کردن با هم دیگر - (عل) -

تشاکل

ع - (ت - ش - س - ک - ل) مص - به هم دیگر مانند شدن و موافقت کردن - (عل) -

تشبث

ع - (ت - ش - ب - ب - ث) مص - چنگ زدن و تعلق به چیزی - (عل) -

تشبث - (فل) چنگ زنده و گیرنده - (عل) -

تشبه

ع - (ت - ش - ب - ب - ط - ه) مص - مانند و تشبیه شدن - (عل) -

تشبیب

ع - (ت - ش - ب - ی - ب) مص - (۱) ایام شباب و صفت محبوب را بیان کردن -

و غزل گفتن - (عل) - (۲) نزد شعراء ابتدای قصیده که در ذکر ایام شباب و عشق و فراق

و حال معشوق باشد و بعد گریز به مدح می آید - (عل) -

تشبیه

ع - (ت - ش - ب - ی - ه) مص - (۱) مانند کردن چیزی به چیزی - (ع - ا) -

(۲) در علم بیان مانند کردن چیزی به چیزی با حرفی با ذکر تشبیه - مثل زید مانند شیر است - (عل) -

تشبیک

ع - (ت - ش - ب - ی - ک) مص - در هم گیر کردن انگشتان و غیر آنها - (عل) -

تشت

فا - (ت - ش - ت) سم - ظنی است بزرگ و مدور دارای دیواره بلند - (ع - ا) -



طشت و صفت معرب این لفظ است - در شعر تشبیه به آفتاب و ماه و آسمان است که اول را تشبیه  
و دوم را تشبیه به زمین و سوم را تشبیه به گون یا سرگون گویند این لفظ در پہلوی تشبیه (Rsp) و در  
اوستا تشبیه (M) و در ملامت بوده -

تشیب از بام افشا و دل رسوا شدن و آشکار شدن برانده (علا) -

تشنه‌خانه - (خمس ن ۴) - (۱) اطاعتی که در آن تشنه و آفتابه و اسباب دست و روشنی گذاشته شود - (شع) شرف و شرفه - شاید که تشنه دایره اش نفوذ خضر + زیرا که تشنه خانه او هیچ اخضر است -  
البعضا اثیر الدین را بگویند - اینجا که تشنه خانه قدرت کند بار + زن و مرد و طایف ملائک به مفرشی جهانگیری از شعر مذکور یعنی نوشاک خانه استمنا ذکر کرده اما رشیدی اعتراض کرده و همان معنی آفتابه خانه را بهتر دانسته -

(۲) مبالغه و مبالغه (شع) امیر خسرو - در جمع هرزه گوینان از گفتن بد چه عیب + شرمندگی نیار و در نشست خانه تیز -  
در بند و شان امروز هم مبالغه بزرگان نشستی است و بر روی آن کرسی کوتاهی که میان تخت و بالایش سوراخ است که  
در وقت تنجیه روی آن کرسی می نشیند - بدن مسلمانان هند از خراسان ایران است که افتانتان نوران و دلایان  
نشسته و خوابید - قبیله از بازی شعبده بازان است که خوابید (تخم مرغ) را خالی کرده در آن شب  
یا سیاه یا ریخته نوی نشست گرم سیگند از آن تخم مرغ به درافتنه ناپدید شود - (شع) خاقانی - نشستی است این شهر  
خواب ای در آن + که غم نشست و خوابید انداخته ای بدان -

نور - (ت - ش - ت - ت - ت) مص - پراکنده شدن - (عل) -  
نور - (ت - ش - ح - ح - ح) مص - صورت درخت نقش کردن - (عل) -  
شجر (دل) پاره چه که به آن صورت درخت نقش بوده - (دل)  
نور - (ت - ش - ح - ح - ح) مص - دلیله گردانیدن - (عل) -  
نور - (ت - ش - ح - ح - ح) مص - تیز و تند کردن - (عل) -  
نور - (ت - ش - ح - ح - ح) مص - دریافتن تعیین کردن - (دل) مثال - ایرانیا که  
نجات خود را در سلطنت مشروطه تشخیص دادند -

تخصیص - (فل) - تشخیص کننده - (عل) - مشخص (دل) - مبین و معلوم - (عنا) -  
ع - (ت) - ش - (د) - مص - (ا) - سختی - (عنا) - مثال - (فلان) - باین بنایم آشید در آید است  
ع - (ت) - ش - (د) - مص - (ا) - سختی کردن - (عل) - (۲) - استوار کردن - (عل) -  
(۳) - حرفی را در کتبه دو مرتبه متصل بهم ادا کردن - (عل) - (۴) - این ملا

تشر	<p>“ت” بالای حرفی که مکرر ادا میشود - (عا) -          فا - (ت - ش - س) سم - لفظی را با آنچه تهدید ادا کردن - (عا) - مثال - من از تشر شامی ترم          با لفظ زدن استعمال میشود -</p>
تشریب	<p>ع - (ت - ش - س) سرادب - مص - آشامیدن - (عل) -          ع - (ت - ش - س) سرادب - مص - رفتن - (عل) -</p>
تشریف	<p>ع - (ت - ش - س) سرادف - مص - (۱) بر بالای چیزی شدن - (عل) -          (۳) - بزرگی جستن - (عا) -</p>
تشرشر	<p>(ت - ش - س) سرادس - سم - شامیدن و بول کردن - (تک) -          این لفظ که ظاهراً مصدر عربی است از تشر فاری که صدای جریان آب است مشتق          شده و فقط در مقام مزاح استعمال میشود مثل تیشمز -</p>
تشریح	<p>ع - (ت - ش - س) سرای ح - مص - (۱) نیک بیان کردن و جزئیات چیزی را نشان دادن          (عا) - مثال - مدرس من هر مطلب را تشریح میکند - (۲) شرحه شرحه کردن گوشت          (عل) - (۳) در علم طب جدا کردن اجزای بدن میت برای مقاصد طبی (عا) -          مثال - در طب جدید تشریح کامل تر از طب قدیم است -</p>
تشریح	<p>ع - (ت - ش - س) سرای ع - مص - بیان کردن و به آب رساندن و شراب به کشتی بستن - (عل)          ع - (ت - ش - س) سرای ف - مص - (۱) شرف دادن و بزرگ گردانیدن - (عل) -          آمدن شخص بزرگ را حجازاً تشریف آوردن و رفتن را تشریف بردن گویند - (عا) -</p>
تشریف	<p>(۲) لباس یا جامه غنی که پادشاه یا حکام به نبرد دست دهند که نام و گیرش خلعت است - (نت و شج)          حافظ “هر چه هست از قامت ناسازی اندام ما است - ورنه تشریف تو بر بالای کسی که ماه نیست” شعر گویند          تشریفات - تهیه لوازم پذیرائی برای مهمان محترم - (عا) - مثال - اهل شیراز برای          ورود حاکم تشریفات بسیار چیدند -</p>
تشریفات	<p>تشریفات - کسی است که از همانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا) -          ع - (ت - ش - س) سرای ق - مص - سوی مشرق رفتن و خشاک کردن گوشت - (عل)          ایام تشریف - روزیازدهم و دوازدهم و سیزدهم و یکم است - (عل) -          ع - (ت - ش - س) سرای ک - مص - انباز کردن کسی را - (عل) -</p>
تشریق	<p>تشریق - کسی است که از همانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا) -          ع - (ت - ش - س) سرای ق - مص - سوی مشرق رفتن و خشاک کردن گوشت - (عل)          ایام تشریق - روزیازدهم و دوازدهم و سیزدهم و یکم است - (عل) -          ع - (ت - ش - س) سرای ک - مص - انباز کردن کسی را - (عل) -</p>
تشریک	<p>تشریک - (دعا، خاری، تر، ترکی) (عا) عام در کلمه و شرو و نظم و نثر - (دش، زبان نثری - دش، زبان شری (تک، زبان علمی - (عل، زبان علماء          ع - (ت - ش - س) سرای ک - مص - انباز کردن کسی را - (عل) -</p>

تشرین	ر ت - ش س ی ن - سم - نام دو ماه رومی است (تشرین اول و تشرین دوم) -
تشعب تشغی	(ع) - اگرچه پاهای رومی است اما اسماء از زبان سریانی است (ع) معنوم - ع - (ت - ش - ع - ع - ذ - ب) مص - پراکنده و شعبه شعبه شدن - (عل) - ع - (ت - ش - ع - ف - ی) مص - (۱) شفا جستن - (عل) - (۲) دل خوش شدن و خرسند شدن - (ع) -
تشک تشکر	تر (ت - ش - ک - ک) - سم تو شک را به بینید - (ع) - ع - (ت - ش - ک - ک - ذ - س) مص - شکرو سپاس و اقرار به نعمت - (ع) - تشکر - (فل) کیکه شکرو سپاس میکند - (ع) -
تشاک تشکل	ع - (ت - ش - ک - ک - ذ - ک) مص - در شک افتادن - (عل) - ع - (ت - ش - ک - ک - ذ - ل) مص - قبول کردن شکل و صورت - (عل) - متشکل - (فل) شکل و صورت یافته - (عل) -
تشکی	ع - (ت - ش - ک - ک - ی) سم - مص - شکوه و گله کردن - (عل) - تشکی - (فل) کیکه گله و شکوه میکند - (عل) -
تشکیک	ع - (ت - ش - ک - ی - ک) مص - (۱) در شک انداختن - (عل) - مشکک - (فل) در شک اندازنده - (عل) - مشکک (عل) در شک انداخته شده -
تشکیل	(عل) در علم منطق صاحب معانی تفاوت بودن لفظ است مثل لفظ وجود که بر واجب و ممکن (و) اطلاق میشود در حالی که میان واجب و ممکن تفاوت کلی است و آن لفظ را مشکک با کسر کاف اول و تشدید آن گویند و متقابل تشکیل ترا طو است - (عل) - ع - (ت - ش - ک - ی - ل) مص - (۱) شکل و صورت دادن به چیزی - (عل) - (۲) قائم و برپا کردن و مرتب و منظم نمودن - (ع) -
تشیلخ	مشکل - (فل) شکل و صورت و هنده - (عل) - مشکل - (فل) شکل و صورت داند - (ع) - تشکیلات - (ت - ش - ک - ی - ل - س) (۱) ادارات و تأسیسات منظمه - (ع) - مثال تشکیلات نظیمه در ایران مثل فرهنگستان است - فا - (ت - ش - ل - ی - خ) سم - سجاده و جانماز - (شع) حافظ - ترسم که روز خضر عزرا برغان رود - تشیلخ و خرقة زرد شراب خوار - در شیخ چایی و پان حافظ چایی تشیلخ



تشیخ  
تشیخ

تشیع

تصاحب

تصاویر

تصاویر

62

لصا ريف

42

11-21-2011

تصا

5

20

ما

11/22/20

10

Figure 1. A schematic diagram of the experimental setup. The subject is seated in a chair, viewing a screen displaying a target (a red dot) and a starting point (a green dot). The subject's hand is positioned at the starting point, and the target is located at a distance of 10 cm from the starting point. The subject is instructed to move the hand to the target. The distance between the starting point and the target is labeled as 10 cm.



(۱) آفرین (۲) و

صحیح میکند (عل) صحیح - (عل) درست کرده شد - (عل) -

تصحیف	ع- (ت- ص- ح- ع- ت- م- ص-) غلط خواندن غلط ضبط کردن لفظ- (عا)- مصحّف- (فل) غلط خواننده و غلط ضبط کننده لفظ (عل) مصحّف- (دل) لفظ غلط خوانده شده- یا غلط ضبط شده- (عل)
تصدق	ع- (ت- ص- ص- د- د- ط- ق- م- ص-) صدقه و صدقه دادن و چیزی به کسی برای ثواب دادن- (عا)- (۲) قربان و فدا- (عا) مثال- من حاضرم خود را تصدق شما کنم
تصدی	ع- (ت- ص- ص- د- د- ی- م- ص-) متعرض شدن و بدست گرفتن کاری (عل) متصدی- (فل) کسیکه متعرض است و مشغول کاری است- (عا)-
تصدیر	ع- (ت- ص- ص- د- ی- م- ص-) کسی را در پیشگاه مجلس نشاندن و مقدم گردانیدن- (عل) مصدّر (فل) کسیکه در صدر مجلس نشانده شده و مقدم دانسته شده- (عا)-
تصدیع	ع- (ت- ص- ص- د- ی- ع- م- ص-) در دهن دادن- (عا) با لفظ دادن استعمال میشود- مصدّع- (فل) در دهن دهنده- (عا)-
تصدیق	ع- (ت- ص- ص- د- ی- ق- م- ص-) راست گوی دانستن کسی را و باور کردن- (عا) تصدیقات و تصدیقات جمع است- مصدّق- (فل) تصدیق کننده و باور کننده مصدق- (فل) باور کرده شده و راست- (عا) (۲) در علم منطق تصور چیزی است با حکم بر آن- (عل)-
تصدیق	تصدیق بلا تصور کردن- حکم کردن در مطلبی بدون تصور و فکر مقدمات آن- (عا) تصدیق نامه- سندی که دولت و غیر آن در باب لیاقت کسی یا امری دیگر میدهند (عا)- مثال- برادر من تصدیق نامه در رسته عالی طب دارد-
تصرف	ع- (ت- ص- ص- د- ص- ر- ط- ف- م- ص-) دست به کاری زدن- (عا)- مثال- فلان در کارم تصرفات میکند- (۲) در ملکیت خود گرفتار و قبض کردن- (عا) مثال- در تفرقه تصرف یک دلیل ملکیت است-
تصريح	ع- (ت- ص- ص- ر- ی- ح- م- ص-) آشکار کردن و آشکار شدن و آشکارا- (عا)- مصرّح- (فل) آشکار کننده- (عل) مصرّح (فل) آشکار- (عل)
تصرف	ع- (ت- ص- ص- ر- ی- ح- ف- م- ص-) به تصرف دادن- (عل)- (۲) مشتق کردن کلمه از کلمه دیگر- (عل)

تصعید	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) بالارفتن بکوه و پائین رفتن در وادی و گدازختن- (عل)
تصغیر	(۲) در علم طب صعود دادن اجزای چیزی با آتش و گرفتن لطیف آن- (عل)
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) کوچک کردن- (عل) (۲) در علم صرف
	کوچک ساختن معنی کلمه به الحاق یکی از الفاظ کاف و هاء و واء و یاء و یکم و نیر و اوله مثل
	مروک و پیره و پسر و باغچه و دیگره و دیگره- (عل) مصغیر- (عل) (۱) کوچک کرده شده- (عل)
	(۲) نقلی که منبتش بحسب الحاق علامت تصغیر کوچک فرار داده شده- (عل)
تصفیح	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) صفیه صغیر نگر بستن و در کاردی نظر کردن- (عل)
تصفیق	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) گفت دست بر هم زدن بطوریکه صدا بیرون آید و در حق
	شراب از ظرفی در ظرف دیگر تا صاف شود و در علم طب آمیختن شراب است با آب- (عل)
تخصیه	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) صافی و پاک کردن چیز مایع و پاک- (علا)
	مثال- سرکه باز از تصفیه شده نیست- (علا) و فیضیه و رفع اختلاف- (علا) مصفی
	دفل پاک کننده چیز مایع- (علا) مثال- انار مصفی خون است- مصفی- (عل) (۱) صافی و
	پاک شده- (عل) (۲) چیز فیضیه شده- (عل)
تصلب	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) سفت و محکم شدن- (عل)
تصلف	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) سفت و محکم شدن- (عل)
تصمیم	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) اگر دو اسم ساختن کسی را- (عل) (۲) عازم
	شدن در کاری بطوری که کسی نتواند اذاع او باشد- (علا) مثال- من تصمیم گرفتم که به سفر بروم
تصنیع	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع- (ت-ص ع ی د) مص- (۱) عازم و قاطع (علا) مثال- من تصمیم شدم در هر کار مشورت بکنم
	ع-





(۷) ضمیمہ و ہنرمند مسطورہ (۸) کسرہ و ہنرمند مسطورہ (۹) آ (۱۰) واو اعرابی (۱۱) یا اعرابی -

تفنیق تفنیق	<p>مضیق - (فل) ضایع و فاسد کننده - (عا) -</p> <p>ع - (ت مض ی ی ق) مص - تنگ شدن - (عل)</p> <p>ع - (ت مض ی ی ق) مص - در تنگی انداختن - (عل)</p> <p>مضیق - (فل) تنگ کننده - (عل) - مضیق - (فل) تنگ شده - (عا) -</p>
تطاول	<p>ع - (ت ط و ط ل) مص - (۱) گردن کشی و تکرار کردن و گردن دراز کردن در وقت</p>
تطبیق	<p>دیدن - (عل) - (۲) بیدار و بیدار - (عل)</p> <p>این معنی در عربی نیست محدث فارسی است</p> <p>ع - (ت ط ب ی ق) مص - مطابق قرار دادن چیزی را به چیزی - (عا) - مثال -</p> <p>خبری که شما دادید با خبری که فلان داده تطبیق نمیشود -</p>
تطرق	<p>ع - (ت ط و ط ی ق) مص - بجائی رسیدن و راه یافتن - (عل) -</p>
تطریز	<p>ع - (ت ط ی ی ق) مص - نگارین کردن جامه را - (عل) - مطرز - (فل) جامه نگارین</p>
تطفل	<p>ع - (ت ط و ط ف ل) مص - طفیلی شدن - (عل)</p>
تطمیع	<p>ع - (ت ط ی ی ق) مص - به طمع و حرص انداختن - (عل) -</p>
تطور	<p>ع - (ت ط و ط و ط ر) مص - تنوع و قسم قسم بودن (عل)</p> <p>این لفظ در کتب لغت معتبره عربی نیست لیکن در عربی جدید استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته -</p> <p>متطور - (فل) دارای انواع و اقسام مختلف - (عل) -</p>
تطووع	<p>ع - (ت ط و ط و ط و ط ع) مص - داوطلب شدن و به اختیار بدون وجوب چیزی را بجا آوردن - (عل) - متطوع - (فل) داوطلب - (عل)</p>
تطوق	<p>ع - (ت ط و ط و ط ق) مص - طوق در گردن خود کردن - (عل)</p>
تطویل	<p>ع - (ت ط و ط و ط ل) مص - (۱) طول دادن و دراز کردن - (عل) -</p> <p>مطوّل - (فل) طول دهنده - (عل) -</p>
تطوّل	<p>مطوّل - (فل) دراز و طول داده شده - (عا) مثال - بیانات فلان همیشه مطوّل است</p> <p>(۲) در علم معانی زاید آوردن لفظ است از مقصود و معین نبودن آن لفظ زاید (عل) -</p>
تظہر	<p>ع - (ت ط ه ط ر) مص - پاک و ظاهر شدن - (عل)</p>
تظہیر	<p>ع - (ت ط ه ی ر) مص - پاک و ظاهر کردن و پاک - (عا) مثال - برای نماز باید لباس</p> <p>نخس را تظہیر کرد - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -</p>

دع - عربی - (فا) فارسی (تر) تنگی (عا) عام در کلام و شعر و نظم (دش) زبان تثری - (شخ) زبان شمری (تک) زبان تکلی (عل) زمان علماء -

مطر - (فل) طاهر و پاک کننده - (عل)	
مسطر - (فل) طاهر و پاک کرده شده - (عل)	
تغییر	ع - (ت - ط - ی - ی - ط - ص) مص - فال بدرگرفتن به چیزی - (عل) - در اصل عربی فال بدرگرفتن به مرغ بوده لیکن اکنون در عربی هم بمعنی مطلق فال به استعمال میشود -
تظاهر	ع - (ت - ط - ه - ه - ص) مص - (۱) مدد کردن و نفع بهم (عل) - (۲) نشان دادن کسی خود را بواسطه چیزی - (عا) مثال - فلان وزیر کارش همه نظام را است -
تظلم	ع - (ت - ط - ل - ل - ط - م) مص - فریاد کردن و شکایت کردن از بیداد کسی - نیز فریاد و شکایت از بیداد - (عا) مثال - در مشروطه ایران عوض نظم به حاکم باید به عدلیه نظم کرد - بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -
تعاول	متنظم - (فل) کسیکه شکایت از بیداد میکند - (عا) - ع - (ت - ع - د - ل) مص - برابر بودن دو چیز با یکدیگر - (عل) متعاول - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -
تعارض	ع - (ت - ع - س - ط - ص) مص - معارضه کردن با یکدیگر و یک قسم پیش آمدن و نفع ناکام
تعارف	ع - (ت - ع - س - ط - ف) مص - (۱) شناختن و نفع یکدیگر را (عل) - (۲) تحفه و هدیه که به کسی داده میشود - (عا) مثال - در هند رسم است که هر کس نزد بزرگی برود باید پول تعارف بدهد - (۳) احوال پرسی کردن از یکدیگر - (عا) مثال - در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد (۴) تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن - (عا) مثال - فلان با مهمان خیلی تعارف میکند - (۵) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن - (عا) مثال - هر چه تعارف کردم فلان نهان نخورد - معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث در فارسی است در عربی نیست - (مثال) - (۱) "تعارف آب حمام میکند" (۲) "تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" (۳) "تعارف آمد و نیا مدد دارد -
تعاصد	ع - (ت - ع - ص - ط - د) مص - امداد گیرایی نمودن - (عل)
تعاطی	ع - (ت - ع - ط - ط - ص) مص - فرا گرفتن - (عل)
تعاقب	ع - (ت - ع - ط - ط - ب) مص - در پی یکدیگر رفتن - (عل)
تعال	ع - (ت - ع - ل - ل - بیا) بیا - (عل)
تنالی	ع - (ت - ع - ل - ل - ص) مص - بلند شدن - (عل) یا الهه مبدل از یاء فعل ماضی

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (عل) اسم مفعول

تفاوت تفاوت تعب تعبد	<p>یعنی بند است و عموماً با اسماء خدا استعمال میشود مثل خداوند تعالی و الله تعالی و تعالی الله - (عا)          متعالی - (فل) بلند شونده - (عل)</p> <p>ع - (ت س ع س ن د ت) مص - یکدیگر را بغل گرفتن و معانقه کردن - (عل) -          ع - (ت س ع س و د ن) مص - یاری کردن یا یکدیگر - (عل)</p> <p>ع - (ت س ع س ب) مص - پنج کشیدن و خسته و مانده شدن نیز رنج و خشکی - (عل)          ع - (ت س ع س ب ب د) مص - (۱) عابد شدن کسی را عباد یا ذلیل دانستن - (عل)</p> <p>(۲) چیزی را بدون دلیل مجرد قول قائل قبول کردن - (عا)</p>
تعبیر	<p>(۲) چیزی را بدون دلیل مجرد قول گوینده (عا) مثال - هر چه پیغمبر میگوید باید تعبداً قبول کرد -          ع - (ت س ع س ب ی س) مص - بیان و تاویل خواب کسی - نیز مطلق بیان و توضیح (عا)          مثال - بعضی از خوابها تعبیر دارد - اینجا - مطلب مرا فلاں بد تعبیر کرد -          معبر - کسی که تعبیر میکند (عا) مثال - ابن سیرین معبر خوبی بود -</p>
تعبیه	<p>ع - (ت س ع س ب ی ی) مص - (۱) آ - استغن و آماده کردن لشکر - (عل) -          (۲) ترتیب لطیف و خوب - (عا)</p>
تعجب	<p>ع - (ت س ع س ج ح ط ب) مص - در شگفت افتادن و شگفت - (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -          متعجب - (فل) کیه در شگفت و تعجب است - (عا)</p>
تعجیل	<p>ع - (ت س ع ج ح ی ل) مص - (۱) به شتاب آوردن - (عل) (۲) شتاب و عجله (عا) - مثال - من با تعجیل از خانه بیرون رفتم -          متعجل - (فل) به شتاب آورنده - (عل) -          متعجل - (فل) کار با شتاب - (عل)</p>
تعجیم	<p>متعجلاً - با شتاب (عا) - مثال - فلان را محلاً روانه کردم -          (ت س ع ج ح ی م) مص - عجمی و فارسی ساختن - لفظ اجنبی - (عل)</p>
تعداد	<p>معجم - (فل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده - (عل) این لفظ مصدر جعلی تفاوتون عربی اللفظ عجم</p>

در (ا) اسم مصدر (ط) لفظی (ح) جزائی - (ع) علم نام شخص یا چیز معین (س) قلم و هزاره مفتوحه (ی) صده هزاره مفتوحه



اسپانیائی است و لفظ تریفت در اسپانیا در ایامی که حکومت عرب در آنجا بوده از لفظ تعریف عربی گرفته شده بود ایرانیان خواستند همان لفظ عربی را زنده کنند لفظ تعزیر استعمال کردند - ای کاش همان لفظ اصلی (تعریف) را استعمال میکردند -

تعزیر پرستی - در قه ایست که در آن احوال و مدت خدمت و اسم خانواده و ولادت مامورین ضبط میشود (ع)

تغریب - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - (۱) واضح کردن - (عل) (۲) کلمه غیر عربی را عربی ساختن - (عل) -

مغرب - (فل) واضح کننده - (عل) -

مغرب - (فل) - (۱) واضح شده - (عل) - (۲) کلمه عجمی که عربی ساخته شده - (عل) -

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - بکنایه سخن گفتن - (عل) -

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - (۱) شناساندن و تحقیق چیزی را بیان کردن - (عل) -

(۲) در اصطلاح فقها مال لقطه (حبته) را اعلان دادن - (عل) این معنی مأخوذ از معنی

اول است (۳) ستودن و مدح کسی را کردن - (ع) این معنی هم مأخوذ از معنی اول است -

(۴) در علم صرف - لفظ نکره را معرفه ساختن - (عل) -

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - عرق آوردن و خوی پیدا کردن - (عل) -

معرق - (فل) عرق آورنده - (ع) -

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - گوشمال دادن و دادن چیزی - (عل) -

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - تسلی دادن و امر به صبر کردن خوششان میبست (ع)

بها و از اید (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مجلس نمایش و اوقات امام حسین که از طرف تعزیر خوانها

انجام میداد - (ع) - در اما و تپا نزد زبان فارسی منحصر به آن مجالس تعزیر بوده - و فقط در ایام مشروط

ایران به تقلید اروپا نمایش عمومی هم شروع شده - لیکن تاکنون ترقی نمایی نکرده مجلس تعزیر هم از تقلید اروپا

بوده که در زمان سلاطین صفویه شروع شده و در اواسط قاجاریه شروع به تنزل نموده و اکنون قریب به زوال

است عرویش از زمان فتح علی شاه قاجار تا اوایل ناصرالدین شاه بوده -

تعزیر گردان - کبک ناظم و مدیر تعزیر است - (ع)

ع - (ت - ع - س - ح - ب - ص) - مص - تادیب و مجازات و در اصطلاح فقها آن مجازاتها است که

(ع) عربی - (ع) فارسی (تر) ترکی (ع) عام در کلمه و شرو و تلم (دنت) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علماء



در شریعت تصریح نشده و به نظر قاضی شریعت واکذاگر گشته - (عل)	
ع- (ت س ع س س س س) مص- دشوار شدن دشوار - (عل) متعسر - (فل) چیز دشوار و سخت - (عل) -	تَعْسِر
ع- (ت س ع س س س س) مص- همراه شدن و براهه رفتن - (عل) ع- (ت س ع س س س س) مص- دشوار و سخت کردن - (عل) -	تَعْسِف
ع- (ت س ع س ش ش د ق) مص- عاشقی نمودن - (علا) ع- (ت س ع س ص ص ط ب) مص- حمایت کردن و یاری دادن - (عل)	تَعْسِق تَعَصِب
(۲) طرفداری بیجا از رای یا مذہب خود نمودن و برای رای یا مذہب خود به دیگران آزار بیجا کردن - (علا) متعصب - (فل) - (۱) حامی و یاری کننده - (عل) (۲) کسیکه حامی بیجای رای یا مذہب خود است - (علا) -	
ع- (ت س ع س ط ط ط ش) مص- تشنه شدن - (عل) - ع- (ت س ع س ط ط ط) مص- مهربانی کردن و خم شدن در دایره خود افکندن - (عل)	تَعَطُّش تَعَطُّف
ع- (ت س ع س ط ط ط ل) مص- بیکار شدن و بیکاری - (عل) - ع- (ت س ع ط ط ط ل) مص- بیکار کردن و بیکاری - (علا) - معطل - (فل) بیکار - (علا)	تَعَطُّل تَعْطِيل
ع- (ت س ع ط ط ط م) مص- (۱) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و احترام نمودن - (علا) (۲) شخص بزرگ گزینش کردن و سرفرواد آوردن برای احترام - (علا) مثال - در برابران به شاه عرض سلام تنظیم میکنند - این معنی مانع از معنی اول است -	تَعْظِيم
ع- (ت س ع س ف ف د ق) مص- پارسائی نمودن و پارسائی - (عل) ع- (ت س ع س ف ف ط ن) مص- گندیدن و بدبو شدن چیزی نیز بوی گند - (علا) -	تَعَفُّف تَعَفُّن
متعفن - (فل) چیزی که بوی گند میدهد - (علا) - ع- (ت س ع ف ف س س) مص- در خاک گردانیدن - (عل) -	تَعْفِير
ع- (ت س ع ف ی ن) مص- گنداندن و بدبو ساختن - (عل) ع- (ت س ع ق ق ط ل) مص- (۱) ادراک و بخود بستن عقل - (عل)	تَعْفِين تَعْقِل
(۲) فکر و پیش بینی - (علا) مثال - فلان بدون تعقل کار نمیکند - ع- (ت س ع ق ی ب) مص- (۱) عقب انداختن چیزی را - (عل) (۲) اورادی که	تَعْقِيب

دفع (ن) زبان زمان دبا، زبان بازاری - (مص) مسدود هم، اسم (دعی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل - (فل) اسم مفعول -

تعیید	بعد از نماز خوانده میشود - (عا) - (۳) دنبال کردن - (عا)
تعلق	<p>ع - (ت - ع - ق - ع - د) مص - (۱) بسیار گره زدن و چو شاندن چیزی تا غلیظ شود - (عل)</p> <p>(۲) در علم معانی ترکیب جمله بطوری که مطلبش درست مفهوم نشود و تعقید محل فصاحت است (عل)</p> <p>ع - (ت - ع - ل - ل - ط - ق) مص چیزی در آوختن و نسبت به چیزی داشتن - (عا) -</p> <p>متعلق - (فل) نسبت چیزی دارنده و چیزی در آورنده - (عا) -</p>
تعلیل	<p>ع - (ت - ع - ل - ل - ط - ل) مص - بهانه جستن در کاری (یا) مثال فلان در هر کاری تعلیل میکند</p> <p>ع - (ت - ع - ل - ل - ط - م) مص - از کسی آموختن - (عا) -</p> <p>متعلم - (فل) آموزنده از کسی - (عا) -</p>
تعلیق	<p>ع - (ت - ع - ل - ع - ق) مص - (۱) در آوختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن چیزی را به چیزی - (عل)</p> <p>(۲) بیکار گذاشتن رئیس یک اداره کی از مستخدمان اداره را به گمان</p>
<p>تقصیری تا بعد از تحقیقات و محاکمه بری نشود یا مجازات یا بد - در ایام تعلیق به مستخدم حقوق داده نمیشود - (عا)</p> <p>این معنی جدید الحاد و در فارسی است - خط تعلیق قسمی از خط است که در زمان سلطنت تیمور پیرواج داشته و اکنون متروک است - (عا)</p>	
تعلیق	<p>(۱) مطالبی که بطور تشریح راجع به کتابی نوشته شود و در حاشی یا آخر کتاب درج شود - (عل)</p> <p>(۲) مکتوب و مراسله شخص محترم - (عا) -</p>
معلق	<p>(۱) چیزی که در آویخته و متعلق به چیزی است - (عل)</p> <p>(۲) مستحذی که به اتهام تقصیری از طرف اداره بیکار شده - (عا)</p> <p>(۳) وارونه که پا به پا و سر به پائین باشد - (عا)</p> <p>مثال - در قدیم مقصر را زنده معلق دفن میکردند -</p>
معلق زدن	<p>سر را به زمین گذاشته با پشت به طرف دیگر افتادن یا پاها را بلند کرده از جلو یا عقب دور زدن - (عا)</p>
تعلیل	<p>ع - (ت - ع - ل - ع - ل) مص - علت و سبب آوردن برای چیزی - (عل) -</p> <p>معلل (ل) با دلیل و ثابت - (عل)</p>
تعلیم	<p>ع - (ت - ع - ل - ع - م) مص - کسی چیزی آموختن و درس - (عا) -</p> <p>معلم - (فل) کسیکه چیزی به کسی می آموزد - (عا) -</p> <p>تعلیمی - (۱) منسوب به درس و تعلیم</p> <p>(۲) تان یا نر یا عصبی کوچک که برای تعلیم چهار پا و اطفال و غیر آنها استعمال میشود - (عا)</p>

(مر - امر) اسم مصدر (ط) طی (ج) جزائی - (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) (س) فقه و هنر مفتوحه (ط) هنر و هنر مفتوحه

<p>و مجازاً هر عصای نازک - (علا) -</p>	
<p>تعلیمات - (جمع تعلیم) نام اداره ایست در وزارت معارف برای امور تعلیم مدارس - (علا) - ع - (ت - ع - م - د) مص - بقصد کاری را کردن - (علا) - متعمد - (فل) - کاری را به قصد کننده - (عل) -</p>	<p>تعمد</p>
<p>ع - (ت - ع - م - د) مص - خوب فکر و خوض کردن در امری - (عل) - ع - (ت - ع - م - د) مص - غسل دادن نصاری اطفال خود را با رسومات دینی - نیز غسل دادن و اردین در نصرا نیت یا همان رسوم - (علا) -</p>	<p>تعمیق تعمید</p>
<p>ع - (ت - ع - م - د) مص - (۱) عمارت ساختن - (عل) - (۲) درست کردن خانه شکسته یا سفیدکاری و غیره کردن آن - (علا) مثال - در هر پائیز باید پشت بام خانه را تعمیر کرد - ع - (ت - ع - م - د) مص - عمیق و گود ساختن چیزی - (عل) -</p>	<p>تعمیر</p>
<p>ع - (ت - ع - م - د) مص - عام و شامل گردانیدن چیز براه و بهتر گردانیدن و عمامه پوشانیدن - (عل) - معم - (فل) کسیکه عمامه بر سر دارد - (علا) - ع - (ت - ع - م - د) مص - کور کردن و پوشیدن و پنهان کردن چیزی - (عل) -</p>	<p>تعمیق تعمیم</p>
<p>معنی - (فل) عبارتی که با اشاره و مرچیزی را بیان کند - (علا) - ع - (ت - ع - م - د) مص - خطا و گناه کسی حتم - (عل) - ع - (ت - ع - م - د) مص - سرزنش و درشتی نمودن - (علا) -</p>	<p>تعمیت تعطیل</p>
<p>ع - (ت - ع - م - د) مص - عادی شدن و خوگر گشتن - (عل) - متعود - (فل) - عادی و خوگر - (عل) - ع - (ت - ع - م - د) مص - پناه دادن - (عل) مجازاً در دعائی که برای دفع بلیات نوشته بر بازو یا گوبندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزه صرع آسمان دید + از توفیقش بساخت تعویذ -</p>	<p>تعود</p>
<p>ع - (ت - ع - م - د) مص - (عل) مجازاً در دعائی که برای دفع بلیات نوشته بر بازو یا گوبندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزه صرع آسمان دید + از توفیقش بساخت تعویذ -</p>	<p>تعویذ</p>
<p>تعاویذ - جمع آن است - اکنون در ایران تعویذ دعائی را گویند که در وقت طلسم و احضار و غیر آنها خوانند و آنچه نوشته در بازو و غیره بسته میشود و عا گویند لیکن در هند دعای نوشته را تعویذ گویند - ع - (ت - ع - م - د) مص - عوض دادن و عوض کردن - (علا) - ع - (ت - ع - م - د) مص - عقب انداختن کاری - (علا) -</p>	<p>تعویض تعویق</p>

توئیل	<p>متوق - (تل) عقب انداخته شده - (عا) -          ع - (ت - ع - ی - ل) مص - باربری نهادن و یاری خواستن و ساختن سائبان برای پناه از باران - (عل) -</p>
تعهد	<p>ع - (ت - ع - ه - د) مص - چیزی را بزمه گرفتن و عهد کردن - (عا) -          متعهد - (فل) کسیکه تعهد میکند - (عا) -</p>
تعیش	<p>ع - (ت - ع - ی - ی - ش) مص - (۱) با تکلف اسباب معیشت ساختن - (عل) -          (۲) با خوشی زندگی نمودن و عیش کردن - (عا) -</p>
تعین	<p>ع - (ت - ع - ی - ی - ن) مص - معین شدن و مخصوص شدن - (عل) -          ع - (ت - ع - ی - ی - ن) مص - مرز نش کردن - (عل) -</p>
تعییر	<p>ع - (ت - ع - ی - ی - ن) مص - مخصوص و معین کردن چیزی - (عا) -          معین - (دل) چیز مخصوص شده و تعیین شده - (عا) -</p>
تعتیق	<p>قا - (ت - ع - غ - سم) صدائی که از کوبیدن دریا کوبیدن میخ و امثال آنها برآید و گاهی کوبه (تغ تغ) هم استعمال میشود - (عا) این لفظ را با قاف مینویسند که غلط مشهور است</p>
	<p>چه حرف قاف در فارسی نیست چون مدتی عربها در ایران حکومت کردند و از ابتدای اسلام تا چند سالی قبل زبان علمی ایران عربی بوده ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی مینوشتند</p>
تغ و لغ	<p>ع - (ت - ع - غ - و - ل - غ - سم) خراب و تشریزل - (عا) مثال - کار و بار فلان تاج - تغ و لغ شده است - بیشتر یا تشدید یغین اول استعمال میشود -</p>
تغابین	<p>ع - (ت - ع - غ - ب - ب - ن) مص - یکدیگر زیان رسانیدن و مجازاً بمعنی افسوس - (دل) قا - (ت - ع - غ - س - ر - سم) از طرف بزرگ دهن گشادگی است که در آن ماست غسل -</p>
تغار	<p>و امثال آنها ریخته میشود - (عا) -          تغاری بشکنند ماستی بریزد + جهان گردد به کام کاسه لیسان " مثل عوامی است - ایضا "</p>
	<p>" ماستی که ترش است از تغارش پیدا است " (۲) خورونی و راتب (شع) سجده روی - گفتن از برای مبلخ انعام او کیوان ز چرخ + از ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار - گویا مجازاً غذای در تغار را تغار</p>
تغافل	<p>ع - (ت - ع - غ - ف - ف - ل) مص - خود را غافل و نمودن - (عا) -          ع - (ت - ع - غ - ی - ک - ر - سم) غیر همدیگر شدن - (عل) -</p>
تغاییر	<p>در عربی - (تغ) فارسی - (تغ) ترک - (تغ) عام و تکلم - (تغ) زبان نثری (شع) زبان شری (کسا) زبان کلی (دل) زبان علماء -</p>

تفتع	<p>فا - دت - غ - ت - غ - سم - تغاری که بدان غلبه نمایند - (شع) ابوالعباس - ای میر تو را گندم دشتی است بصدویه + در تفتعکی چندیندهستم انباز - ایضا شمس فخری - حاتم عسکر شیخ ابوالسحاق + که دهن در به دامن و تفتع - دشمنش چون کشت به سنگ در است - گرچه در پارکین بود چو وزغ - این لفظ را چهار نگری باضم هر دو تاء ضبط کرده که با قافیه وزغ در شعر شمس فخری بسیار مؤید انفعلاء و سروری با فتح هر دو تاء ضبط کردند - لیکن در نسخ معیار بحالی در شعر شمس فخری با هر دو نون (تفتع) و تاء اول و نون بعد از نین (تفتع) و با لکس (تفتع) هم دیده شده پس اصل لفظ مسلم است کیفیت حرفش شکوک -</p>
تغذی	<p>عر - دت - غ - ذ - ذی - مص - غذا خوردن - (عل) -</p>
تغذیه	<p>عر - دت - غ - ذ - ذی - مص - غذا خوردن و پرورش کردن - (عا) -</p>
تغری	<p>عر - دت - غ - ری - ری - مص - مغرور کردن و فریفتن - (عل) -</p>
تغزل	<p>عر - دت - غ - ز - ز - مص - (۱) عشق ورزیدن - (عل) (۲) غزل گفتن (عل)</p>
تنشی	<p>عر - دت - غ - ش - ش - مص - پوشیدن - (عل) -</p>
تنشیه	<p>عر - دت - غ - ش - ش - مص - پوشانیدن - (عل) -</p>
تغضب	<p>عر - دت - غ - ض - ض - مص - ناراضی بودن و غضب (عل) -</p>
تعطی	<p>عر - دت - غ - ط - ط - مص - پوشیدن - (عل) -</p>
تنطیه	<p>عر - دت - غ - ط - ط - مص - پوشانیدن - (عل) -</p>
تغلب	<p>عر - دت - غ - ل - ل - مص - چیره شدن و غالب گشتن - (عل) -</p>
تعليب	<p>عر - دت - غ - ل - ل - مص - (۱) غلبه دادن - (عل) - (۲) در اصطلاح نحو و بلاغت از روی غلبه چیز بر ادب تحت حکم با اسم چیز دیگر آورده - (عل) -</p>
تعلیظ	<p>عر - دت - غ - ل - ل - مص - غلیظ و سخت کردن چیزی را - (عل) -</p>
تعلیق	<p>عر - دت - غ - ل - ل - مص - در بستن - (عل) -</p>
تنقی	<p>عر - دت - غ - ن - ن - مص - برآیندن و غنا خواندن - (عل) -</p>
تنوط	<p>عر - دت - غ - و - و - مص - بجهت غایط کردن رفتن و رسیدن (عل) -</p>
تغیر	<p>عر - دت - غ - ی - ی - مص - (۱) از حال خود گشتن - (عل) - (۲) در غضب</p>
	<p>شدن و غضب - (عا) مثال - ویرودن پدرم به من خیلی تغییر کرد - بالفظ کردن استعمال میشود</p>
	<p>متغیر (فل) (۱) از حال خود گشته - (عل) - (۲) غضبناک و خشمگین - (عا) -</p>

تغییر	ع- (ت-غ-ی-ص-م) از حال گردانیدن - (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود منیر- (فل) از حال گرداننده (عل) - منیر- (فل) از حال گشته - (عل) -
تعیظ	ع- (ت-غ-ی-ط) مص-ختم کردن - (عل) -
تفت	قا- (ت-ف-ن-سم) - (ا) گرمی و روشنی - (عا) لفظ مذکور مبدل تپ است - (۲) بخار و مجاز چیزی مانند بخار که بعضی از جوهر هست و باعث عیب آن است (شح) صائب -
	تمام رس نشود پاده ای که کف دارد - که عیب دارد بود گوهری که تفت دارد -
	با ضم تاد- آب دهن است در صورتیکه از دهن بیرون انداخته شود - (عا) مثال -
	تفت کردن در حضور مردم بی ادبی است - بیشتر با لفظ کردن و انداختن استعمال میشود -
	تفندان - طریقی بوده در قدیم ایران که پیران در آن تفت میکردند و نام دیگرش فضل دان است لیکن اکنون متروک است و آتش باقی است - (عا) -
	تفت سریالا - (س-ر-ب-ل-س) استعاره است برای کاری که ضرر به کننده
	آن بزند (عا) - "تفت سریالا بریش تفت کن بر میگردد" مثل است -
تفاؤل	ع- (ت-ف-ع-ط-ل) مص- فال نیک گرفتن عند تطیر - (عا) با لفظ زدن استعمال میشود
تفاخر	ع- (ت-ف-خ-ط-ر) مص- (۱) با هم نازیدن دو کس - (عل) -
	(۲) نازیدن کسی - (عا) مثال - من بدوستی فلان تفاخر میکنم -
تفاوی	ع- (ت-ف-و-ی) مص- از چیزی را بائی جستن بیگنا سوشدن - (عل) -
تفاریق	ع- (ت-ف-ق-س-م) سم- (۱) جمع تفریق است بمعنی جدا کردن و پراکنده نمودن عل- (۲) مندرجاً و سهم به سهم - (عل) -
تفاضل	ع- (ت-ف-ض-ل) مص- از هر یک از افراد و مطلق باقی - (عل) -
تفاعل	ع- (ت-ف-ع-ل) مص- بجاء آوردن چیزی به هر یک - (عل) - (۲) نام یکی از ابواب ثلاثی فریقه است در علم صرف عربی - (عل) -
تفاهیل	ع- (ت-ف-ع-ل) سم- در علم عروض ارکان و اوزان اجزای شعر است و آن چهار است فعلن و معاعلین و معاعلین و ارکان باقی ازین چهار مأخوذ است (عل)
تفاله	قا- (ت-ف-ل-س-م) سم- باقی مانده جسمی بعد از آنکه جوهر یا روغنش کشیده شود مثل تفاله سرکه (انگور یا کشمش که بعد از سرکه شدن مانده باشد) و تفاله بادام و تفاله چای و امثال آنها - (عا) -

تفاوت	<p>ع - (ت س ف ت س و ط ت) مص - دوری میان دو چیز - (عا)</p> <p>تفاوت - (فل) چیزیکه از دیگری دوری دارد - (عل) امثال لفظ تفاوت - (۱) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت اند زمین تا آسمان است" (۲) "صلاح کار کجا و منج کجا - بین تفاوت ره از کجا هست تا کجا" -</p>
تفاهم	<p>ع - (ت س ف ت س ه ر ت) مص - از یکدیگر فهمیدن - (عل)</p> <p>سوء تفاهم - اشتباه فهمیدن از یکدیگر - (عا)</p>
تفت	<p>قا - (ت س ف ت سم) (۱) حرارت و گرمی و گرم و مجازاً گرم از خشم و گرم در رفتن و رفتن (شع) مولوی معنوی - بعد از آن برداشت میزم زود رفت + سوی شهر از پیش من او نیز رفت</p> <p>ایضا فردوسی - سپه دار گودرز کشتاد رفت + بنزد یک خسر و خرامید تفت - (۲) گیاهی است درختی</p> <p>خوردنی بیخ آن مانند نانوله چون آورد فنام دیگرش شکران است - (ط) (۳) تام دی است از یزد (ج) (دع) فعل ماضی از رفتن مخفف تافتن (شع) - (۵) حبشی که باغبانها از شاخهای نازک درخت می بافند برای ریختن میوه و گل در آن (عا) -</p>
تفتازان	<p>تفت - (شع) گرم - سعدی - بدست آهن تفت کردن خمیر - به از دست بر سینه پیش امیر -</p> <p>شعرند که مثل است - این لفظ در ادب تفت (ص ص ل ص ل) بوده -</p> <p>قادت - (ت س ن س ن) عم - تام و هکده بزرگی است از نواحی نهای خراسان ایران جمعی از علمای بزرگ از آنجا بیرون آمدند که از جمله ایشان ملا سعد تفتازانی در قرن هشتم هجری بوده - (عا) -</p>
تفتان	<p>قا - (ت س ف ت س ن سم) (۱) صفت مشبهه از لفظ تفت (مخفف تافتان) نان تنوری کلفت - (شع) تاثیر بی مثل ز نعمت فراوان + یک تا و دو تا چنان تفتان - (۲) نام کوهی است در بلوچستان ایران - (ج) -</p>
تفتن	<p>قا - (ت س ف ت س ن) مص - مخفف تافتن است - (به بیند) (شع) تفت (دی) تفت</p>
تفتیت	<p>ع - (ت س ف ت س ن ت) مص - بزره بزره کردن چیزی را با انگشتان (عل) -</p>
تفتیح	<p>ع - (ت س ف ت س ن ح) مص - گشودن - (عل) - منقح (فل) گشاینده - (عل) -</p>
تفتیدن	<p>قا - (ت س ف ت س ن) مص - گرم شدن - (شع) (طوری) - درون تفتیده گرمای صحرای تمنایش + نظر از شک روز حشر کی بر کوثر اندازد -</p>



تفتیش	<p>تفتید - (دی) تفتد - (مع) تفتیده - (دل)</p> <p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - نیک جستجو کردن و جستجو - (عا) مثال - چون وارد مدرسه شدم در لگ اسباب مرا تفتیش کردند - (فل) کسیکه تفتیش و جستجو میکند - (عا) مثال هر اداره ایران برای خود مفتشین دارد -</p>
تفتیک	<p>فا - (ت - ت - ت - ت - ت) سم - پشم نرم که نام تنگیش گرگ است - نیز پارچه گرگی - (شع) - قاری البسه - قاری حقیقی دان کردن بر سقر لاط - تفتیک را و ماشا هر دو شمر جای</p>
تفتین	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - در فتنه افکندن و فتنه - (عا) مثال - فلان همیشه کارش تفتین است - با لفظ کردن استعمال میشود -</p> <p>مفتن - (فل) کسیکه فتنه میکند - (عا) -</p>
تفتیح تفتیص	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - در و منده شدن از سختی و اندوه - (عل)</p> <p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - باز کاویدن و جستجو کردن - (عا) -</p> <p>متفتیص - (فل) جستجو کننده - (عل) -</p>
تفتیم	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - بزرگ کردن و بزرگ شمردن - (عل) -</p> <p>متفیم (دل) بزرگ و بزرگ داشته شده - (عا) -</p>
تفر تفرج	<p>فا - (ت - ت - ت - ت - ت) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مؤخر کشتی - (عا) -</p> <p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - گشایش یافتن و از تنگی بیرون آمدن و سیر و تفریح کردن - (عا) مثال - در نوروز ایران هر کس به تفرج میرود - با لفظ کردن استعمال میشود -</p>
تفرد تفرس	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - منفرد و یگانه شدن - (عل) -</p> <p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - به اول نظر چیزی را از آثار و علامت دریافتن - (عل)</p> <p>متفرس - (فل) دریا بنده چیزی به فراست - (عل)</p>
تفسر	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - از چیزی فرع بیرون آمدن - (عل) -</p> <p>متفرع - (فل) فرع بیرون آمده از چیزی - (عل)</p>
تفرق	<p>ع - (ت - ت - ت - ت - ت) میس - پراکنده گردیدن و پراشیدن و جدا گردیدن</p> <p>تفرق اتصال - به اصطلاح اطباء و حکمتا طبعی بریده شدن و زخم و جراحت - (عل)</p> <p>متفرق - (فل) پراکنده - (عا) -</p>

تفرش	فا - (ت - ف - س - ر - ع - ش) عم - نام بلوکی است از نواحی قم ایران - (ج)
تفرعن	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ن) مص - (۱) تخلق به خلق فرعون (پادشاه قدیم مصر) شدن در سرکشی از خدا و کفر - (دل) - (۲) تکبر و سرکشی - (عا) - متفرعن (فل) (۱) مانند فرعون در کفر و سرکشی از خدا - (عل) (۲) متکبر و سرکش
تفرقه	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ق) مص - (۱) پراکنده و جدا کردن و جدائی - (عا) (۲) شرکین کردن مالیات جدید بر رعایا - (نث) -
تفریح	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ح) مص - شاد کردن و شدن و خوشی - (عا) مثال - امروز برای تفریح به باغ میروم - مفرح (فل) شاد کننده و خوشی آورنده - (عا) -
تفریح	ع - (ت - ف - س - ر - ع - خ) مص - بچه بیرون آوردن مرغ از تخم - (عل)
تفرید	ع - (ت - ف - س - ر - ع - د) مص - (۱) منفرد و یگانه ساختن و شدن - (عل) (۲) گوشه گرفتن و خلوت گزیدن - (عل) -
تفریس	(ت - ف - س - ر - ع - ی) مص - فارسی ساختن لفظ اجنبی - (عل) - مفریس (دل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده - (عل) لفظ تفریس مصدر جعلی است بقانون عربی از لفظ فارسی -
تفریط	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ط) مص - تفصیر کردن و ضایع نمودن و تلف کردن از اعتدال پائین رفتن مفرط (فل) تفریط کننده - (عل) -
تفریع	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ع) مص - بیرون آوردن مطلبی از اصل آن - (عل) -
تفریح	ع - (ت - ف - س - ر - ع - غ) مص - فارغ گردانیدن و فراغت از حساب - (عا) مثال - حساب من و طایف در ماه قبل تفریح شد
تفریق	ع - (ت - ف - س - ر - ع - ق) مص - (۱) متفرق و پراکنده کردن - (عل) - (۲) در علم حساب کم کردن عدد و کمتر از عدد بیشتر - (عل) -
تفس	فا - (ت - ف - س) اسم مصدر فعل امر تفصیدن است بمعنی گرمی و حرارت (شع) ابن سینا - آبرو و خواهی چو خاک افتاده باش + نه چو آتش در بهر از تاب و نفس - این لفظ در او تا
تفس	نفسه (صم در لک و و و و و) است بمعنی گرم شدن -
تفسان	فا - (ت - ف - س - ن) مص - خیزی گرم کردن - (شع) مسعود سعد - ز آب

روزن، زبان زمان و با، زبان آزاری، (مص) مصدر دسم، اسم دمی، ماضی دمی، مضارع - (فل) اسم فاعل دل، اسم مفعول -





تفننگچی۔۔۔ کسیکے کارش تفننگ انداختن است۔ (ع)

نفور

نفس

نقص

نفس

۱۳۳۳

عربی۔

دعای عربی - دعا فارسی - (تر) ترکی - دعا عام در حکم و شر و نظم (دشت) زبان نثری - (دشت) زبان شعری - (دک) زبان علمی - زبان علم

تفہیم	ع- (ت - ت - م) مص - فہم اندن و حالی کردن - (عل) باللفظ کردن استعمال میشود (ت - ت - م) سم - تنغ - ایپینید - (عا) -
تقاء	ع- (ت - ت - ع) سم - پرہیز گاری - (عل)
تقابل	ع- (ت - ت - ب - ت) مص - روبرو شدن دو کس یا دو چیز - (عل) - متقابل - (فل) روبروی ہم - (عل) -
تقابل	ع- (ت - ت - ت - ت) مص - یکدیگر را کشتن - (عل) -
تقارب	ع- (ت - ت - ق - ب) مص - (۱) باہم دیگر نزدیک شدن - (عل) (۲) در علم عروض نام بحری است از شعر کہ با فعلن تقطیع میشود کہ نام مشہور ترش بحر متقارب است (فل)
تقاص	ع- (ت - ت - ق - ص - ص) مص - قصاص کردن ہم دیگر - (عا) -
تقاضا	ع- (ت - ت - ق - ض - ض) میص - طلب و خواہش - (عا) - مثال - فلان ہر روز از من تقاضائی میکند - باللفظ کردن استعمال میشود - این لفظ در عربی تقاضی دبا یا ع است و در فارسی بالت استعمال میشود - "بہ تمنای گوشت مردن بہ" ز تقاضای زشت قصایان - مثل است -
تقاطر	ع- (ت - ت - ق - ط - ط) مص - پیانی چکیدن قطرات - (عا) - متقاطر (فل) پیانی چکان - (عا) -
تقاطع	ع- (ت - ت - ق - ط - ط) مص - قطع نمودن دو چیز یکدیگر را - (عل) - متقاطع - (فل) قطع کنندہ یکدیگر - (عل) -
تقاعد	ع- (ت - ت - ق - ع - د) میص - (۱) از کردن کاری باز نشستن (عل) (۲) ختم شدن ایام خدمت یک مستخدم دولت - (عا) مثال - پنج سال دیگر من بہ تقاعد میرسم - این معنی ماخوذ از معنی اول و جدید الحیوۃ و در فارسی است و ایام مشروطہ ایران - متقاعد (فل) - (۱) کسیکہ از کردن کاری پس نشسته است - (عل) - (۲) کسیکہ ایام خدمت دولتی خود را ختم کردہ - (عا) (۳) کسیکہ چیزی را بعد از مخالفت قبول کردہ است - (عا) - مثال - فلان را آخر متقاعد کردم -
تقاوم	ع- (ت - ت - ق - م - م) مص - بزرگ شدن - (عل)
تقاوی	ع- (ت - ت - ق - و - و) مص - (۱) گرسنہ ماندن و زیاد کردن قیمت مال - (عل)

تقبیل	(۲) پولی که به رعیت و هند برای اصلاح کار او - (عا) -
تقیح	ع - (ت - ق - ب - ل) مص - پذیرفتن و قبول کردن - (عا) -
تقبیل	متقبیل (فل) پذیرنده و قبول کننده - (عا) -
تقدس	ع - (ت - ق - ب - ح) مص - آشکار کردن قبح و زشتی کاری را - (عا) -
تقدم	ع - (ت - ق - ب - ل) مص - بوسه دادن - (عل) -
تقدّم	ع - (ت - ق - د - س) مص - عمل به مذہب کردن و از گناه پاک بودن - (عا) -
تقدیر	مثال - پیش نماز خوب است که تقدس داشته باشد -
	ع - (ت - ق - د - ط) مص - پیش آمدن و مقدم شدن - (عل) -
	ع - (ت - ق - د - م) مص - مقدم و در پیش و در پیش شدن - (عل) -
	ع - (ت - ق - د - ی - س) مص - (۱) اندازه و قدر چیزی را گرفتن - (عل) -
	(۲) قدر کار نیک کسی را دانستن و تعریف از او کردن - (عا) - این معنی جدید الحذف شد
	در فارسی است و ما خود از معنی اول است - (۳) در علم نحو حذف کلمه است در
	لفظ با بقاء نیت آن - (عل) - (۴) تخدیر تعیین خدا ذات و صفات و افعال هر مخلوق را - (عا) -
	مقدّر (فل) تقدیر کننده - (بهر چهار معنی) (عل) -
	مقدّر (دل) (۱) اندازه گرفته شده - (عل) (۲) آنچه خدا معین کرده - (عل) -
	(۳) چیزی که در لفظ نیست و معنیش نیت شده (عل) -
تقارن	ع - (ت - ق - د - ی - س) مص - مقدس و پاک شمردن - (عا) مثال - کارهای فلان
	ادیب قابل تقدیر و تقدس است - مقدس - (دل) (۱) آدم مذہبی و عابد و
	زاهد - (عا) (۲) پاک از بدی - (عا) -
تقدیم	ع - (ت - ق - د - ی - م) مص - مقدم داشتن و پیش انداختن و پیش آوردن - (عا) -
	مقدم - (دل) پیش افتاده - (عا) مقدمه (دل) چیزی که قبل از چیز دیگر بیاید اما مراد بوجه
	آن باشد مثل دیباچه کتاب و غیر آن - (عا) -
تقرب	ع - (ت - ق - س - ط - ب) مص - نزدیک شدن - (عا) مثال - تقرب پادشاه خطرناک
تقریر	ع - (ت - ق - س - ج - ی - م) مص - زخم شدن و جراحت یافتن - (عل) -
	ع - (ت - ق - س - م - د - س) مص - قرار و ثبات یافتن - (عل) -



<p><b>تقریب</b></p> <p>ع- (ت-ق-ر-ی-ب) میس- (۱) نزدیک گردانیدن- (عل) (۲) جهت و علت (شع)- یکلم- اگر تقریب رفتن خود به بزم او نمیدیدم- برای پیش آن زگس بیمار میرفتم- تقریباً (ت-ق-ر-ی-ب-ن) در حدود و قریب (عا) مثال- تقریباً از رودخانه عبور کرده بودم که ناگاه سیل رسید و اسب مرا بر گرداند- مقرب- (عل) (۱) نزدیک کرده شده (عل)- (۲) کسیکه نزد کسی با عزت است- (عا) مثال- فلان مقرب پادشاه است- این معنی مأخوذ از معنی اول است-</p>	<p>ع- (ت-ق-ر-ی-ب) میس- (۱) سخن گفتن و بیان کردن- (عا) مثال- تقریب فلان همیشه با فصاحت است- (۲) به اقرار آوردن- (عل)- (۳) نسبت تغلب مال و دیوان و اختلاس کسی دادن- (شع) صائب- رستم کن برخیز بان شکوه خود را بپند- میشود معزول آن عامل که تقریبش کند- ایضاً ظهوری- سالها عامل دیوان خوشی بودم- هیچکس را به من انداز تقریب نپود- این معنی در اشعار شاعرانی یافته میشود که در هند هم بوده اند پس احتمال میرود اصطلاح فارسی عصر سلاطین تیموری هند باشد- (۴) قرار دادن و معین کردن- (عل)-</p>
<p><b>تقریر</b></p> <p>ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) سخن گوینده و بیان کننده- (عل) مقرر- (عل) معین و قرار داده شده- (عل) (۲) تجوید از کتاب یا نوشته شخصی- (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است عربی قدیم نبود-</p>	<p>ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) مدح شخص زنده بحق یا باطل- (عل)- (۲) تجوید از کتاب یا نوشته شخصی- (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است عربی قدیم نبود- ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) درشتی کردن و هنرنش کردن- (عل)- ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) قسمت کردن و بخش کردن- (عا)- بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشند بسبیل تعیین- (عل) مقسم فل (کسیکه بخش میکند) (عل)-</p>
<p><b>تقریب</b></p> <p>ع- (ت-ق-ر-ی-ب) میس- (۱) مدح شخص زنده بحق یا باطل- (عل)- (۲) تجوید از کتاب یا نوشته شخصی- (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است عربی قدیم نبود-</p>	<p>ع- (ت-ق-ر-ی-ب) میس- (۱) مدح شخص زنده بحق یا باطل- (عل)- (۲) تجوید از کتاب یا نوشته شخصی- (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است عربی قدیم نبود- ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) درشتی کردن و هنرنش کردن- (عل)- ع- (ت-ق-ر-ی-ر) میس- (۱) قسمت کردن و بخش کردن- (عا)- بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشند بسبیل تعیین- (عل) مقسم فل (کسیکه بخش میکند) (عل)-</p>
<p><b>تقسیم</b></p> <p>ع- (ت-ق-س-م) میس- (۱) قسمت کردن و بخش کردن- (عا)- بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشند بسبیل تعیین- (عل) مقسم فل (کسیکه بخش میکند) (عل)-</p>	<p>ع- (ت-ق-س-م) میس- (۱) قسمت کردن و بخش کردن- (عا)- بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشند بسبیل تعیین- (عل) مقسم فل (کسیکه بخش میکند) (عل)-</p>
<p><b>تقصیر</b></p> <p>ع- (ت-ق-ص-ر) میس- (۱) کوتاهی کردن در کاری- (عل) (۲) گناه</p>	<p>ع- (ت-ق-ص-ر) میس- (۱) کوتاهی کردن در کاری- (عل) (۲) گناه</p>

و عصیان و خلاف قانون. (عا). (۳) در علم فقه گرفتن ناخن یا کوتاه کردن مو بعد از ختم طواف در عمره و حج. (عل)

**مقتصر** - (فل). - (۱) کوتاهی کننده. (دل). - (۲) گناه و خلاف قانون کننده. (عا).

(۳) کوتاه کننده مو و ناخن. (عل). - (۴) اگر گداکاهل بود تقصیر صاحب خانه چسبیت مثل در تقصیر معنی اول یادوست

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- چکانیدن چیز مایع و پیوسته چکیدن بول (عل). (عا)

**مقطر** - (دل). مایع چکیده مثل آب مقطر که از خل و فرج ظرفی بیرون چکیده و صاف شده است

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- (۱) قطعه قطعه و پاره پاره کردن (عل). (۲) در

علم عروض تجزیه کردن. الفاظ شعراست موافق ارکان بحر. (عل). (۳) طول و عرض

کتاب و اشیاء آن. (عا). مثال کتاب من تقطیع و زبری است. (۴) آراستن بالباس خوب (دش)

مخلص کاشی. روز بارعام خاصان است لفظی ضرور کعبه هر که موسم حج شد قبائی نگوید. این معنی

که ما خود از معنی اول است در عصر صفویه در ایران مروج بوده و اکنون متروک است.

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- عمیق شدن و گود شدن چیزی. (عل).

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- عمیق کردن و گود نمودن. (عل).

**مقعر** - (دل). گود و عمیق. (عل).

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- (۱) برگردیدن. (عل). (۲) کار قلب و

ماسره کردن. (عا). مثال کاسبی که قلب بکند به نام میسر. - متقلب. (فل).

(۱) برگردیده. (عل). (۲) کسی که کار قلب و ماسره میکند. (عا).

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- برگردن خود کاری گرفتن و گردن بند در گردن خود

کردن. (عل). - متقلد. (فل). برگردن خود چیزی گیرنده و گردن بند برگردن دارنده

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- بر بستن چیزی و در هم کشیده شدن و گرد آمدن با هم

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- (۱) از پهلوی به پهلوی غلطیدن و بی قرار بودن بر فراش

(عا). مثال بچه و شیب تا صبح نقلی میکرد. (۲) سعی و کوشش و مجاهدت (عا)

این لفظ در عربی با کسر لام و یاء ساکن است در فارسی با الف با هم مستعمل است و عموماً با الف (تقل) هم نوشته

تردت ط ق ذ ل ی سم - بره که بچه گوسفند است (عا). - لفظ مذکور در ترکی

نقلی با سکون قاف و فتح لام است.

ع- (ت-م-ق-ط-ی-ع) مص- برگردانیدن و پول قلب ساختن. (عل).

(دع عربی. (دع فارسی. (تر ترکی (عا) عام در کلام و نزد علم (نش) زبان تری (ش) زبان شعری (کس) زبان کلی. (عل) زبان علماء

تقلید	ع- (ت- ق ل ی) مص- (۱) گردن بند یا حائل بگردن کسی انداختن و کاری و عهده کسی گذاشتن- (عل)
تقلید	(۲) افکار و عقاید کسی را گرفته در عمل آوردن- (عا) مثال- تقلید مجتهدین در فروع دین باید کردند در اصول دین (۳) الفاظ و اعمال کسی را نشان دادن (عا) مثال- دیروز من تقلید فلان روضه خوان را در آوردم زلفا خیلی خنجریدند- در معنی اول بالفظ کردن و در معنی سوم بالفظ کردن و در آوردن استعمال میشود- مقلد- (فل) تقلید کننده بهر سه معنی- (عا) مقلد (فل) تقلید کرده شده بهر سه معنی- (عل)-
تقلیل	ع- (ت- ق ل ی ل) سم- کم کردن- (عل)-
تقنات	تر (ت- ق م س ق) سم- افزاری است برای کوبیدن سرخ تا فرود و- تخمناق (باخ) نوشتن غلط مشهور است-
تقنین	ع- (ت- ق ن ی ن) مص- قانون گذاشتن برای سلطنت یا مؤسسه (عا) مثال- مجلس شورای ایران مشغول تقنین برای اداره جنگل است- مقنن (فل) قانون گذار- (عا)- قوه مقننه- مجلس شورای ملی مقابل قوه مجریه که دولت است- (عا)- لفظ قانون در عربی از الفاظ خیلی است در عربی قدیم معنی اصل و مقیاس و از آن فعلی ساخته نشده مصرعها و ایرانها لفظ تقنین را از آن ساخته- ع- (ت- ق ن و س) سم- پیرمیزگاری و ترس از خدا- (عا)-
تقوی	ع- (ت- ق و ی) مص- نیرو دادن و قوت رساندن- (عا)
تقویت	ع- (ت- ق و ی) مص- نیرو و قوت دهانه- (عا)
تقویض	ع- (ت- ق و ی ض) مص- شکستن خانه و برکندن خیمه- (عل)
تقویم	ع- (ت- ق و ی م) مص- (۱) راست کردن و قیام کردن- (عل) (۲) قیمت کردن مال و متاع- (عا) مثال- در مگر یک نفر مقوم برای تقویم مال هست-
تقهقر	دس، کتابچه ای که در آن حالات سال و ایام هفته و ماه و سیر و حالات کوکب باشند که منجم آنها را از کتاب زینج استخراج میکند- همچنین ابرار هر سال دو قسم تقویم مینویسند یکی تقویم رقی که در آن حروف مقطعه ایچر استعمال میشود و دوم تقویم فارسی که هر چیز در آن بالفظ خودش در فارسی نوشته میشود (عا) که تقویم پارسینه باید بکار میشت- ع- (ت- ق و ی و س) مص- به تهقر و پسگی رفتن- (عل)-

<p>تقی</p> <p>تقییه</p> <p>تقیج</p> <p>تقیید</p> <p>تقییل</p> <p>تک</p>	<p>ع- (ت - ق ی ی) سم - (۱) خدا ترس و پرهیزگار - (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است "تقی را بگیر و تقی را به بند، مثل است -</p> <p>ع- (ت - ق ی ی) سم - (۱) پرهیز و حذر و اجتناب کردن - (عل) (۲) در اصطلاح اهل تشیع در موقع خطر جان و اذیت انداختن دشمن و خود را به دشمن جلوه دادن - (عا) -</p> <p>این معنی مأخوذ از معنی اول است - تقوی (ت - ق ی ی) معنی، منسوب به تقی - (عا) -</p> <p>ع- (ت - ق ی ی) ح - معنی - چرک دار شدن جراحت - (عل)</p> <p>ع- (ت - ق ی ی) د - معنی - در بند کردن و کتاب را نقطه زدن - (عل)</p> <p>مقیید - (عل) در بند و پابند - (عا) -</p> <p>ع- (ت - ق ی ی) ل - معنی - شبیه شدن - (عل) -</p> <p>فا- (ت - ک) سم - (۱) تنها و مفرد و یک و تک بمعنی یک یک و دور از هم - (عا) -</p> <p>مثال - امروز امیری را دیدم تک سوار میرفت - (۲) دویدن و تندر رفتن و اغلب با لفظ دو (تک و دو) استعمال میشود - (عا) مثال - هر چه تک و دو کردم به مقصود نرسیدم - تک (ص ۹ و) بمعنی شتاب آوردن در او شتاب موجود است - این لفظ را اهل هند با کاف (فارسی تلفظ میکنند و در فرنگها هم همان طور ضبط شده لیکن در ایران با کاف (تازی) تلفظ میکنند - مأخذ تلفظ هند و فارسی ترکستان و افغانستان است - چنانچه ملا عبدالرحمن جامی در این شعر با کاف (فارسی) آورده: -</p> <p>بگاه جاه اگر چه تیر تک بود + بوقت کامرانی سست رگ بود - (۳) زدن (شع) فردوسی - ز رستم پرسید پرمایه نوس + که چون تا فتنه پیل از تک گرز کوس - و به اصطلاح نردبان زدن یا مهره یا دست بر کنار تاس تا کجترین درست نشیند - (عا) گیاهی که در میان گندم زار میروید - و سخت تر از گیاه گندم است (شع) جهانگیری - (۵) قوت و شدت (تک اصغیان) - مثال - امسال پیش از عید تک سرما شکسته است - تک به این معنی در او شتاب و سکریت هر دو بمعنی قوی موجود است (ص ۹ و) (تک) (۶) تکاپو - (ت - ک - پ) دویدن آمد و شد با شتاب - (عا) الف در لفظ مذکور علامت عطف است و لفظ بمعنی تک (دویدن) (لوپو) (رفتن)</p> <p>تک - آور - اسب دنده و خوش رفتار - (عا) -</p> <p>تک - بنده - فتنی از کمر بند از پیشم شتر - (شع) فغانی - همه چیز تو مجد بانده عاشق کش است اما - قیامت در قبیای هست و تک بنده دل آویز است -</p>
---	---

**تک - و توک -** (ت تک ذت حوک) - سم یکی از اشخاص یا چیزها که از هم دور افتاده باشند (تک) مثال: دکانهای بازار امروز تک و توک باز بوده -  
 باضم اول: پوزه متعارفان و نوک خنجر و نیزه و امثال آنها - (عا) در تکلم اطراف دهن انسان هم بطور استهزاء تک میگویند - در فارسی ولایتی بهرستان تک را بمعنی اطراف دهن انسان و حیوان بدون استهزاء استعمال کنند -  
 بهمانگیری چراغ کم نور را هم یک معنی این لفظ نوشته است - باکسر اول - (ا) مخفف تکمه بمعنی پاره و لقمه است (شع) - (۲) آواز خفیفی که از خوردن دو چیز سخت بهم برآید مثل صدای ساخت و امثال آن و آن را تک هم میگویند و مکرر (تک تک) هم استعمال میشود - (۳) در اصطلاح زرگری آظمی است فلزی که بان خطهای بسیار باریک روی فلز رسم میکنند - (عا) - بهمانگیری پیش و نزدیک را هم یک معنی این لفظ نوشته است -

**تکابر** - (ت تک سب ذ ص) سم - غطت و تجبر - (عل)  
**تکاثر** - (ت تک سث ذ ص) - مص - بهال بسیار فخر نمودن - (عل) -  
**تکاثف** - (ت تک سث ذ ف) مص - (۱) سب و غلیظ شدن و برهم نشستن - (عل) -  
**تکاثف ذل** (۱) برهم نشسته و غلیظ و سخت شده - (عل) - (۲) نزدیکی کم شدن حجم جسم بدون آنکه از آن جزئی جدا کنند مقابل تخلخل - (عل) -  
**تکاسل** - (ت تک سس ذ ل) مص - خود را سهل و کاهل نمودن - (عل) -  
**تکافؤ** - (ت تک سث ذ ع) مص - با هم دیگر برابر شدن - (عل) -  
**تکامل** - (ت تک سم ذ ل) مص - (۱) به کمال رسیدن و کامل شدن (عل) -  
 (۲) ترقی تدریجی موجود زنده مادی - (عل) - برای حدس جدید داروین در حکمت طبیعی که اشیاء زنده در ترقی تدریجی در مقابل لفظ ایولوشن (evolution) انگلیسی اینها لفظ تکامل را پیدا کردند و بهند بها لفظ ارتقاء را -

**تکان** - (ت تک سن) سم - (۱) حرکت دادن و جنباندن چیزی (عا) مثال بعد از غذا خوردن سفره را تکان میدهند تا خوردهای غذا ریخته نشود - بالفظ دادن استعمال میشود - لفظ مذکور را هم مصدر تکاندن است - (۲) ترس ناگهانی که اغلب با جنبش بدن است (عا) مثال از صدای توپ تکان خوردم - بالفظ خوردن و دادن استعمال میشود -

**تکاندن** - (ت تک سن ذ ن) مص - حرکت دادن و جنباندن (عا) - تکاندن (ن) - (ن) تکان



تکرج	ع- (ت-ک-س-ر-ه-ج) مص- فاسد شدن غذا و کف زدن آن- (ط)-
تکریر	ع- (ت-ک-ر-ی-ر) مص- تکرار و بار بار آوردن- (عل) مکرر (فل) بار بار آورنده- (عل)- مکرر- (دل) بار بار آورده شده- (عل)-
تکريم	ع- (ت-ک-ر-ی-م) مص- گرامی داشتن و احترام کردن- (عل)- کرم- (دل) گرامی داشته شده و محترم- (عل)
تکثر	فا- (ت-ک-ث-ر) سم- تخم و هسته انگور که در میان غریب یعنی یک دانه انگور است (شع) بیسی- گریارند و بگویند و دهندت بریاد+ تو بنگ تگری نان ندهی باب تور- رشیدی گوید بسیاری از اهل لغت این لفظ را با نداء (فارسی) ضبط کرده اند لیکن چون جبل آتنیکس موجود است پس صحیح با نداء (تازی) است چه تبدیل نداء (فارسی) به سین نیامده-
تکس	فا- (ت-ک-س) سم- تخم و هسته انگور که در میان غریب (دانه انگور) است (نث و شع) بهرامی- این خوشه بین چنانکه کی خنک پر بنید+ سرشته و نبوده بدو دوست میگیس- برگونه بیاهی چشم است غریب او+ هم بر مثال مرد مک چشم از او تکیس-
تکسر	ع- (ت-ک-س-ر) مص- شکسته شدن- (عل)- تکسر مزاج کسالت و ابتدای مرض- (عا) مثال- امروز از جهت تکسر مزاج نیتوانم کار کنم-
تکک	فا- (ت-ک-ک) سم- هسته و تخم انگور (شع) سوزنی- کله سرش از دوس منکر شکست پیچیدگی مویزد و دانه خرما- شاید تکس خفف این لفظ است-
تکسیر	ع- (ت-ک-س-ی-ر) مص- (۱) بسیار شکستن- (عل) (۲) نام علی است در علم جبر (فل)-
تکسین	ع- (ت-ک-س-ی-ن) سم- (۱) نام سرسلسله یکی از اقوام بزرگ ترک (شع) خناری- و در پیچیدگی فسریری به فلا میست اکسیر امارت نشدنی گوهر تکسین- (۲) نام شهری بوده از ترکستان (شع) سوزنی تاکه از فیما و تکسین اند برای رزم و بزم+ بندگان ارشد شیطان بند و حور البین صور از برای رزم دشمن و ز برای بزم دوست+ جز بت ینما جو جز لبت تکسین مخز-
تکشف	ع- (ت-ک-ش-ف) مص- کشف شدن و واضح گشتن- (عل)-
تکفل	ع- (ت-ک-ف-ل) مص- کنفل شدن و بعهده گرفتن- (دل) متکفل- (فل) کسیکه کاری را بعهده خود دارد- (عا)-



تکلیف	ع- (ت س ک ف ی س) مص- کسی را کافر خواندن - (عا) مثال - در عصر قاجار ملاها کس را میخواستند تکلیف میکردند - تکلف - (فل) کافر خواننده - (عل) مکلف - (دل) کافر خوانده شده - (عا)
تکلیفین	ع- (ت س ک ف ی ن) مص- کفن پوشاندن مرده - (عل)
تکه	فا- (ت ک ک ۴) سم- پاره و قطعه و تکه تکه یعنی پاره پاره است (عا) در صفهان قلعه را تکه گویند
تکلتو	فا- (ت س ک س ل ت و) سم- پاره ندر و غیر آن که بر پشت اسب زیر زین میگذارند تا پشت اسب زخم نشود - (عا) در عصر صفویه ریش پیوند سیل را بر سیل استهزاء تکلتو میگفتند که اکنون تکرک است
تکلف	ع- (ت س ک ل ل د ف ت) مص- بنزد گرفتن - (عل) بالفظ کردن و نمودن متعطل است "آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است" مثل است -
تکلم	ع- (ت س ک س ل ل د م) مص- سخن گفتن و حرف زدن - (عا) تکلم - (فل) (۱) سخن گوینده - (عا) (۲) کیک علم کلام میداند - (عل) -
تکلیس	ع- (ت س ک ل ی س) مص- خاک کردن و آکس را ختن چیزی به سوختن - (عل) مکلس - (دل) خاک شده و آکس شده با آتش - (عل) -
تکلیف	ع- (ت س ک ل ی ف ت) مص- فریضه و وظیفه چه دنیوی باشد چه شرعی و مجازاً "معنی سن بلوغ" (عا) مثال - "تکلیف شما این است که هر روز پی کار بروید - در عربی معنی امر به چیزی که در آن مشقت است"
	هم دارد که هند بهادر اردو و در فارسی هم استعمال میکنند و در تالیف بیقی هم استعمال شده -
تکلف	مکلف (دل) (۱) دارای وظیفه و فریضه - (عا) (۲) بالغ و به سن بلوغ رسیده - (عا)
تکلیف کردن	پیشنهاد کردن و خواهش نمودن - (عا) مثال - رفیق مرا تکلیف به رفتن باز کرد قبول کردم
تکمار	فا- (ت د ک م س س) سم- تیری که بر سرش بجای پیکان گری است - (شع) امیر خسرو - هم از وی است خواجه نشانه لعنت که گمان است بر ایشان سزانه تکمار است -
تکمه	رشدی این لفظ را با کاف فارسی ضبط کرده لیکن چون مخفف آن تکه با کاف تازی است با کاف تازی ضبط کردم تز- (ت د ک م ۴) سم- گوی یا قرص مانند کوچک از فلز یا رسیان یا آب بر شیم که برای بستن گریبان و امثال آن است - (عا) - دکه - مبدل لفظ مذکور است - تکمه پتدر - کیکه از رسیان بر شیم تکه می بسته (میان خنثه) - (شع) -
تکمیل	ع- (ت س ک م ۴ ل ۴) چیزی که باعث اتمام و تکمیل چیزی باشد - (عل) ع- (ت س ک م ۴ ل) مص- کامل کردن چه اتمام رساندن و کامل - (عا) کامل - (فل) کامل کننده (عل)

تکنه	تکمیل - (تک) کامل شده - (عا) -
تکنیک	فا - (ت - ک - ن - د) سم - آشنیانه درغان (شح) جهانگیری - (ت - ک - ن - ک) اصطلاحات و وسایل مخصوص یک علم یا فن - (عل) - این لفظ فرانسوی (technique) است و در فارسی مستعمل اما هنوز جزء زبان فارسی نشده است -
تکون	فا - (ت - ک - و) سم - (۱) بوی در هم پیچیده و مجید و مطلق مو - (شح) اثیرالدین اخیستی در تکوی تو است جانمن اسیر + چون غریبی کو بظلمت خو گرفت - (۲) مان تنگ روغنی - (شح) - جهانگیری -
تکون	غر - (ت - ک - و) و (ن) مص - کون و وجود هستی یافتن - (عل) - تکون (فل) وجود هستی یافته - (عل) -
تکونین	غر - (ت - ک - و) مص - کون و وجود هستی دادن - (عل) - کون (فل) هستی دهنده (عل) کون (فل) موجود هستی یافته - (عل) -
تکه	فا - (ت - ک - ی) سم - (۱) یک جلد از دفتر حساب (شح) جهانگیری - در این صورت ماخذ از تک یعنی مفرد است - (۲) تپاله گاو و گاو میش که بادیست پهن کرده خشک کنند برای سوختن (شح) جهانگیری - (۳) بزرگ و مخصوص بزرگویی نر - (عا) در این صورت ترکی است - باضم اول - (۱) پشته و بلندی (شح) - در این صورت ماخذ از تک است یعنی پوز - (۲) تیری که بر سرش جای پیکان گرمی است (شح) در این صورت مخفف تک را است -
تکیه	تر - (ت - ک - ن) سم - امیر - (نث و شح) - فا - (ت - ک - ی) سم - (۱) قرار یافتن حصه از جسمی دیگر - (عا) مثال - هر وقت ی فرش می نشینم دیوار تکیه میدهم - بالفظ کردن و نمودن و دادن استعمال میشود -
تکیه	تکیه بر جای بزرگان توان زد بگزات + تا که اسباب بزرگی همه آماده شود - " مثل است - (۲) عمارت مخصوصی است دارای صفت با و اطاعتها اطراف حیاط که در عصر صفویه برای تفریح خوانی استعمال میشده و اکنون برای روضه خوانی - نیز مقبره علماء و عرفا تکیه نامیده میشود - (عا) - لفظ تکیه فارسی است و از لفظ اتکاء عربی ساخته شده -
تنگ	فا - (ت - گ) سم - بن و قعوت (شح) امیر خسرو - درنگ آبش ز صفا رنگ خورده +

کوژ تواند بدل شب شمرده + مجازاً بمعنی زمینه پاریچه و غیره - (شع) بدرجای جری - مه در نیج تنگ سیه برابر  
سیجانی کله + تنگ زرد فوطه تهنه تنگام سودا ریخته -

**تنگاب** (۱) - (ت - گ - سب) سم (زمین نشینی که در جای آن آب جمع شده باشد و سبزه زار هم باشد)  
**تنگاو** (شع) امیر خسرو - تنگابی بد پر آب و سبزه دروی + بلند بهاش پیرامن بیایی -

در این صورت مرکب از تنگ (معنی تهنه) و آب است - (۲) نام پرده ایست از  
موسیقی (شع) منوچهری - وقت سحر که چکا و خوش بزند در تنگاو + ساعتگی گنج کا و ساعتگی گنج باد -  
(۳) قیف که در ریختن مایع در ظروف دهن تنگ مثل شیشه بکاری آید - (شع) سوزنی -

خری سبوی سری دوره گوش خم پهلوی - کما سه پشت که و گردن بکا و گلو - تنگاو مبدل تنگاب است  
در فرهنگهایک معنی تنگاب را جنگ و خصومت نوشته اند - لیکن ازین شعر ابوالفرج که سند آورده اند  
بمان معنی اول مفهوم است - شعر - نه مرا با تنگاب او پایاب + نه مرا با گشاد او جوشن -

**تنگدی** (۱) - (ت - گ - ددی) سم - گدائی کردن (عا) این لفظ از گدی فارسی بطور مصدر  
عربی ساخته شده -

**تنگرگ** (۱) - (ت - گ - ساگ) سم - دانه های نج که مثل باران از آسمان میبارد - (عا) مثال  
گاهی تنگرگ بقدر تخم مرغ هم باریده است -

**تنگل** (۱) - (ت - گ - سل) سم - توج جنگی - (شع) خاتانی - بامن پینگ سارک و روباه  
است - این شوگ گردنک تنگل دمنه گوهرک -

با کسر اول و فتح دوم - و صله و پییه که به لباس پاره و دوزند - (شع) مولوی معنوی - چو ریسمان شده ام زانکه  
سوزن هجرت + می زند به قنای دلم هزار تنگل - ایضا مولوی - فرعون ز فرعون است بجان گفته + بر خر قه  
جان برزد ز ایمان گل دیگر -

**تنگو سیگا لپا** (۱) - (ت - گ - سی - ی - گ - ل - پ - س) سم - نام پای تخت ملکت هند و راس است  
که یکی از شش ملکت جمهوری امریکای مرکزی است - (ج) -

**تل** (۱) - (ت - ذل) سم - ریسمانهای درهم رفته و ضایع شده (شع) قناری البسه - قناری که از تل بود روی  
آن + گوش روی دیگر کنی پر نیان - بزودی بدرد همه روی وار + بماند از آواستریا و گار - در تکلم امر  
صغنان پارهای کوچک پیبه و ریسمان که بر لباس نشینند تل گفته میشود و ریسمان واپشیم در هم رفته برای  
دوات را ملی گویند - در سنسکرت قولہ (तल) بمعنی مطلق پیبه است -

(عربی - دغا) فارسی (ت) ترکی (عا) عام در تکلم و شرو فلیم (دنت) زبان نثری (شع) زبان شری - (تنگ) زبان تکلی (تل) زبان علم

تلا	<p>قا- (ت-ل-س) سم فلز اعلای قیمی که نام عربیش ذهب است و ازان اشرفی سکه میزنند- (عا)          مثال شعری از سعدی- وجود مردم و انا مثال زرتلا است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند-</p>
	<p>در بعضی نسخ سعدی تلا و بعضی تلی که اماله تلا است نوشته شده این لفظ فارسی است و در زمان سلاطین پنجمنشی نام وزنی تالان و تالان بوده منسوب به تلا- لیکن ایرانیان که از کثرت اینهاک در عربی توهی به الفاظ فارسی نداشتند و بسیاری از الفاظ فارسی اصل را با حروف عربی مینوشتند این لفظ را هم طلاء (با طاء) نوشتند لفظ طلای عربی معانی متعدده دارد که از جمله روغن مایه دنی است و معنی فلز قیمتی مذکور نیامده-</p>
تلا به	<p>قا- (ت-ل-س-ب-خ) سم- عوض و انتقام (تک اصغیان) مثال- فلان حاکم که گرفتار شده تلا به مردم است که پس میدهد- ممکن است محرف تلافی عربی باشد-</p>
تلاپ تلا تلا	<p>قا- (ت-ل-س-پ) سم- صدای افتادن چیزی در آب و تلاپ تلپ هم همان است- (تک)          قا- (ت-ل-س-ت-ل-س) حرف- علامت و نشان اجزای صورت یک مقام است          در موسیقی مثل تلا و تلی و تلی و تن تنایچه افعلی بخور نشان اجزای کلام است در شعر- (شع)          مولوی مخوی- مست خرام میروم در غه شق بوالعلا + پاک ندارم از بلاتن تنای- تلا تلا-</p>
تلا توف	<p>قا- (ت-ل-س-ت-وف) سم- (۱) شور و غوغا- (شع) اسدی- به چرخ اختر از بیم دیوانه دیو + زمین با تلا توف و که با غریو- (۲) کسی که خود را کثیف و چرکین نگهدارد- (شع)-</p>
تلا ج	<p>قا- (ت-ل-س-ج) سم- شور و غوغا- (شع) منصور شیرازی- ز آه زخمی و آدای کوس و ناله نای- بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج-</p>
تلا حق	<p>ع- (ت-ل-س-ح-ق) مص- پشت سر هم در آمدن- (عل)</p>
تلا زم	<p>ع- (ت-ل-س-ز-م) مص- یکدیگر را لازم شدن- (عل)</p>
تلاش	<p>تر- (ت-ل-س-ش) سم- سعی و کوشش- (عا) این لفظ در ترکی بمعنی کشتی بگیر است-</p>
تلاطم	<p>ع- (ت-ل-س-ط-م) مص- بهم خوردن موج دریا و یکدیگر را تپا سپه زدن- با لفظ داشتن استعمال میشود- (عا)- متلاطم (فل) دریای پر موج (عا)-</p>
تلافی	<p>ع- (ت-ل-س-ف-ی) مص- (۱) اندک از حق گذاردن و دریافتن- (عل)-          (۲) عوض و بدل و انتقام- (عا) با لفظ کردن و نمودن و در آوردن استعمال میشود-</p>
تلاقی تلال	<p>ع- (ت-ل-س-ق-ی) مص- یکدیگر را ملاقات کردن- (عل)          ع- (ت-ل-س-ل) سم- جمع قل است (به بینید) (عا)</p>

دزن، زبان زنان، دبا، زبان بازاری (مص)، مصدر دسم، اسم دی، ماضی دیم، مضارع دفل، اسم فاعل دفل، اسم مفعول

تلاوه	ع- (ت-ل-ل-ع-ل-ع-م-ص- درخشگی- (عا) متلائی- (فل) درخشند- (عا)-
تلازمه	ع- (ت-ل-ل-سم-ذ-سم-جم-تلمیذ است بمعنی شاگرد یا- (عل)
تلازمین	ع- (ت-ل-ل-سم-ح-ذ-سم-جم-تلمیذ است بمعنی شاگردان- (عل)-
تلاوت	ع- (ت-ل-ل-سم-ت-م-ص- خواندن قرآن و غیر آن- (عا)-
تلبیس	ع- (ت-ل-ل-ب-ب-ب-م-ص- لباس پوشیدن- (عل) تلبیس (فل) لباس پوشیده- (عا)-
تلبیه	فا- (ت-ل-ل-ب-ب-سم- در زبان دلائی قزوین کاسه بزرگ گلی که برای حل زغال و خاکستر استعمال میشود-
تلبیس	ع- (ت-ل-ل-ب-ب-م-ص- پنهان داشتن مکر از کسی- (عا)-
تلبیه	ع- (ت-ل-ل-ب-ب-م-ص- لبیک گفتن حجاج در عمره و حج- (عل)
تلخیص	ع- (ت-ل-ل-ت-ح-م-م-ص- بوسه دادن- (عل)
تلخیص	ع- (ت-ل-ل-ح-ح-ن-م-ص- به آوازه خواندن و به خطا نسبت دادن- (عل)
تلخ	فا- (ت-ل-ل-خ-سم- (۱) نام مزه ایست که ناگوار به قوه ذائقه است- (عا)- مثال مزه کاسنی بسیار تلخ است- (۲) هر چیزی که دارای مزه تلخ است- (عا)- لفظ تلخ
جاذب در هر چیز ناگوار مثل دشنام و زحمت و ماتم و امثال آنها استعمال میشود- نیز در رنگ سیاه و قهوه ای کاربرد (عا) مثال- فلان بن خیلی حرفهای تلخ زد- ایضا در محرم لباس که رنگ تلخ دارد میپوشند-	
امثال- (۱) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد" (۲) "حرف حق تلخ است" (۳) "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است"	
تلخ کام	ع- (ت-ل-ل-خ-ک-سم-سم- (۱) کسیکه در گفتن تلخ است- (عا) (۲) نام کام و نامرا
تلخ	ع- (ت-ل-ل-خ-سم-سم- (۱) آنست شبیه به گندم که در گندم ذره و به دور میان آن گرد سیاه بسیار تلخی است باید آن و انهار را از گندم بیرون آورد و الا نان تلخ میشود- (عا) مثال- نان با دار
تلخیص	ع- (ت-ل-ل-خ-ح-ص-م-ص- تلخیص کردن و کم کردن و پاک کردن- (عا) تلخیص (فل) خلاصه و زبده و مختصر- (عا)
تلذذ	ع- (ت-ل-ل-ذ-ذ-م-ص- مزه خوش یافتن- (عل) متلذذ (فل) مزه خوش یافتن- (عل)

(مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) جزائی (دع) علم (نام) تلخیص یا چیز معین (د-س) فقه و مزه و مضمون (ط) صفت و مزه مضمون

تلسکوپ	ت (ت) س (ک) و (پ) سم - دوربین بزرگ که بیشتر برای رسیدن کواکب استعمال میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (telescope) است -
تلطفت	ع - (ت) ل (ط) ط (ف) مص - نرمی نمودن و مهربانی کردن - (عا) -
تلطیف	ع - (ت) ل (ت) ی (ف) مص - لطیف و نازک و بهتر کردن - (عا) -
تلغراف	(ت) ل (غ) س (ف) سم - مبدل تلگراف (به بینید) (نش و شخ)
تلف	ع - (ت) ل (ل) س (ف) سم - نیست شدن و هلاک و تباه - (عا) - بالفاظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - تلفات جمع عربی آن است -
تلفظ	ع - (ت) ل (ل) س (ف) ط (ظ) مص - سخن گفتن و لفظ ادا کردن - (عا) - متلفظ (ف) لفظ ادا کننده - (فل)
تلغن	(ت) ل (ل) ف (ن) سم - تلفون (به بینید) - (نش و شخ) -
تلفون	(ت) ل (ل) ف (ن) سم - آلتی است که آواز حرف زدن را بتوسط قوه یرقی دور ببرد و قسم است بایم و بایم - (عا) - این لفظ فرانسوی (telephone) است و جز زبان فارسی شده -
تلفیق	ع - (ت) ل (ل) ف (ن) مص - بهم آوردن و جهت کردن و موافق هم ساختن - (فل) -
تلقاء	ع - (ت) ل (ل) ق (س) سم - روبرو - برابر - مقابل - (فل)
تلقب	ع - (ت) ل (ل) ر (ق) ط (ب) مص - لقب یا نعت - (فل)
تلقیف	ع - (ت) ل (ل) س (ق) ط (ف) مص - زود فرا گرفتن چیزی را - (فل)
تلقی	ع - (ت) ل (ل) ر (ق) ق (ی) مص - پیش رفتن به ملاقات و پذیرفتن چیزی - (فل)
تلقیح	ع - (ت) ل (ل) ق (ی) ح مص - زدن ماده درخت خرمای نر به درخت خرمای بار آورده - حجازاً و تزریق ماده ای در چیزی - (فل)
تلقیح	ع - (ت) ل (ل) ق (ی) ح مص - همانندن و سخن به زبان کسی دادن - (عا) -
تلقیح	تلقیح میست - کلمات عقاید که بعد از گذشتن میست در قریب و خطاب به او خوانده میشود - (عا)
تلک	فا - (ت) ل (ک) سم (۱) ماده معدنی است شفاف مانند شیشه که اکنون نام محراب آن طلق مشهور است (نش و شخ) - (۲) پارچه ای بوده که از بند به ایران میرودند - در شخ اسدی - هم از نخل و هم از ایف زینند + هم از شاره و تلک و خود و پرند - (س) مبدل لفظ تلک

(شع) باکسر اول و فتح دوم - لباس پیش باز قدیم - (شع) شرف شفوه - قباسته سرو از عطای خربلیت - تلک دوخته پیدز انعام عامت -

### تلگراف

(ت ل گ ع س م ن) سم - آلتی است که آواز را بقوه برقی دور میبرد -  
 این پنجاهی که توسط آن آلت داده میشود و آن دو قسم است یکی بتوسط سیم و دیگری بی سیم  
 این لفظ فرانسوی (telegraph) است و جز زبان فارسی نشده اما در فرانسوی با کسر لام و سکون گات است -  
 تلگرافچی - کسی است که کار تلگراف میکند - (عا) - لفظ مذکور مرکب از تلگراف و حرف نسبت ترکیبی است -

### تلگرام

(ت ل گ ع س م ن) سم - تلگراف را به بینید - (نث) -  
 این لفظ فرانسوی (telegram) است و هیچ بکسر ثانی است و جز زبان فارسی نشده است -

### تل

ع - (ت ل ل) سم پشته و توده - (عا) -  
 ع - (ت ل ل ل ه) سم - قسم بخدا - (عا) -  
 فا - (ت ل ل ل ح) کلمه ایست که متان در سر و خود او میکنند و شعری تصوف که مستی وحدت هستند این کلمه را در اشعار خود میاورند و بلی هم مرادف تللی است (عا) در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده معنی ده وه -

### تله

فا - (ت ل ل ل ع) سم - دام برای گرفتن حیوانات خصوص موش - (عا) در زبان ولایتی قزوین رنج و زحمت برای دیگران و با لفظ کشیدن استعمال میکنند -

### تلمبار

فا - (ت ل ل م ب س م ن) سم - بنائی است از چوب دارای چندین طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم ذراع نیست - در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکنند اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در طهران هم استعمال میشود -

### تلمبه

تر - (ت ط ل م ب ع) سم - آلتی فلزی لوله دار که آب را از پایین به بالا میبرد نیز آلتی که با دور لوله لاستیک و غیره میکند - (عا) مثال - من سر هر چاه با غم یک تلمبه کشم

### تلخ

ع - (ت ل ل م م ط ذ) مص - شاگردی و شاگردی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود  
 ع - (ت ل ل م ح ح) مص - (ا) نگاه سبک کردن به چیزی - (عل) -  
 (۲) در علم بدیع اشاره کردن شاعر است در شعر خود پیشی یا قصه ای یا اصطلاح علمی - (عل)







فا - (ت - ل - ع) سم - (۱) دام که با آن جانوران را در بند آرند - (نت و شغ) - ابن  
 یسین - نفس نفیس او نشود خاضع فلک + سیرغ را کسی تفکده است و تله - ایضا  
 سعید اشرف - روح در کسوت آدم زپی معرفت است + کرده اند این تله در خاک که غنچه  
 اکنون در زبانهای ولایتی همین معنی است لیکن در تکلم فارسی عام بالام مشدد استعمال میشود  
 و بمعنی دام موش گیری - (۲) در زبان ولایتی قزوین - (۱) شگهاییکه عموماً با آن مار و  
 جویبار را میپوشانند - (۲) نوعی از گل است که زنها در تاسه و و پار میخورند -

تله

فادت دال (ب - د) سم - (۱) ستون گرد که از باد تشکیل میشود دام دیگرش گرد باد است (کک انارک)  
 غ - (ت - ل - ه) هه دت مص - در یخ و افسوس خوردن و دریغ - (عل)  
 عرت - (ل - ه ه) مص - بازی کردن - (عل) -

تله باد  
تله دت  
تله یی  
تله یی

فا - (ت - ل - ع) سم - (۱) دست افزودن دلاک و کیسه افزودن مثل سوزن و  
 انگشته و سیان که اکنون قلن گفته میشود - (شغ) سوزنی - ندیده ای که تلی سوزنم که سوزنیم  
 نیم چو سوزن در زنی نهان میان تلی - این لفظ در اصطلاحان بمعنی لپقه و وانت استعمال میشود -

(۲) تله که حصه میر است میان پیر و پیکان (شغ) سراج الین راجی - تلی تیز نو از خون خشم نگین است  
 پهای مردی شجوف احتیاجش نیست - با فتح اول (۱) لاله لفظ تله است که نام عرشش ذهب است  
 (شغ) سعدی - وجود مردم و انا مثال ز تلی است + بهر کجا که رود قدر و قیبتش دانند - (۲) در زبان  
 ولایتی مازندران و غیره مطلق خا -

فا - (ت - ل - ع) سم - (۱) دم بدل تریب (نان خور و کرده در آب گوشت و مجازاً مخلوط  
 کردن کاه با جویا غلت سبز برای خوراک چهار پای باری و سواری - (عا) -  
 غ - (ت - ل - ع) ن مص - نرم کردن و نرم - (عا) مثال - مزاجم که سابقاً تپس  
 بوده حالا تلپس پیدا کرده است - تلپس - (فل) نرم کننده - (عل) تلپس - (عل)  
 نرم شده - (عل) -

تلپس

تلپس

فا - (ت - م - م) سم - (۱) قسمتی از مرض چشم که بر آن پدیده پدید آید - (شغ) ابن یسین -  
 هر کس نشان سردی اندر تپس تو + بیند اگر چه در پسرش آفت تم است - این لفظ در اصطلاح  
 سنسکریته تم (tama) بمعنی تاریک شدن موجود است - (۳) در زبان  
 ولایتی قزوین و مازندران و غیره تپس را لفظ فتن (تم فتن) استعمال میشود -

تم

(۱) کمر و پیر - (۲) آ - (۳) و او اعوان - (۴) یا اعوان

<p>تماثل تماثل</p>	<p>بالمفظة (ت - م - م) فعل ماضی عربی است بمعنی تمام شد - (عل) ع - (ت - م - م - ث ذل) مص - مانند هم شدن - (عل) تماثل (فل) چیز شبیه به دیگری ع - (ت - م - م - ث ذل) سم - (جمع تماثل) (۱) تضاد و محسوسه (عل) - (۲) فرمانهای پادشاهان - (عل) -</p>
<p>تماثلی تماثره</p>	<p>ن - (ت - م - م - ی ش ی) سم - نزاع و محاجه - (نث و شغ) جامع التوازیج فا - (ت - م - م - ی ش ی) سم - تمسخر و استهزاء - (نث و شغ) ناهر خسرو - گرتو تماثره کنی اند چنین سفر + بر خوشتن کنی نه تو بر من تماثره - ایضا پور بهای جامی - ای احمق که هر که تو را دیده از خیریت + حالی فرا گرفت مزاح و تماثره - بضم خاء هم صحیح است -</p>
<p>تماثلی</p>	<p>ع - (ت - م - م - ی ش ی) مص - دراز شدن و به نهایت چیزی رسیدن - (عل) - تماثلی - (فل) طولانی - (عل) -</p>
<p>تماثر تماثر تماثر تماثا</p>	<p>ع - (ت - م - م - ی ش ی) مص - خوردن و امیض و نمودن - (عا) بالمفظة کردن ع - (ت - م - م - ی ش ی) مص - مس کردن و دو چیز بهم خوردن و دو چیز به یکدیگر - (عا) - ع - (ت - م - م - ی ش ی) مص - خوردن نگاه داشتن - (عل) - ع - (ت - م - م - ی ش ی) مص - دیدن و نظر کردن با توجه - (عا) مثال - امروز عصر برای تماثای سبزه زار رفتم - بالمفظة کردن و نمودن استعمال میشود - این لفظ در عربی پاکترین و باء آخر است و معنی مثنی و راه رفتن با هم و در فارسی باء تبدیل به الف شده معنی دیدن است و گویا در اول بهمان معنی مثنی و دو نفر برای تفویج استعمال میشده که لازمش دیدن منظر بوده و متدبرجا در این معنی لازم منتقل شده - در هند لفظ تماثا را معنی بازی و نمایش استعمال کنند -</p>
<p>تماثالی تماثالی تماثالی تماثالی</p>	<p>(۱) کسیکه تماشا میکند - (عا) - (۲) چیز قابل دیدن - (عا) کسیکه چیزی را با توجه می بیند و تماشا میکند - (عا) - خانه ای که در آن چیز قابل دیدن هست - (عا) - قابل تماشا و دیدن بودن - (عا) -</p>
<p>تماثره</p>	<p>(ت - م - م - ی ش ی) سم - کلاه چشمه - باز و شاپین - (شغ) کلیم که بر ترک و بهر تماشای و تماثر تماثر از سر تماثرین را باید - این لفظ را شترانی که به هند آمدند استعمال کردند اما در کتاب لغت ترک و هندی هم نیست -</p>

ر - عربی (عا) فارسی (ت) ترکی (عا) تاتاری (ت) دشت - زبان شری - (شغ) زبان شری - (ت) زبان شری - (عل) زبان علماء





تمرین	ع- (ت م س ر ح ن) مص- عاوی و خوگر ساختن به چیزی- (عل)-
تمرین	ع- (ت م س ر ن ط ق) مص- دریدن- (عل)-
تمرین	ع- (ت م س ر ن ح) مص- مزوج و مخلوط کردن- (عل)-
تمساح	ع- (ت م س س ح) سم- نهنگ که جانور بزرگ آبی است- (عل)-
تمسخر	فا- (ت م س س خ ط س) مص- استهزاء و مسخره کردن کسی را- (عا) این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی بشکل مصدر عربی ساختند-
تمسک	ع- (ت م س س س ط ک) مص- (۱) چنگ در زدن بچیزی و چیزی را دلیل خود قرار دادن- (عل)- (۲) سند و قرار داد نوشته در معامله و قرض- (عا)-
تمسج	تمسک- (فعل) چنگ در زنده- در چیزی و دلیل دارنده- (عل)-
تمسک	ع- (ت م س س ح) مص- مسح کردن و مروردادن دست به چیزی- (عل)-
تمشیت	فا- (ت م س ش ک) سم- شمی از توت سیاه کوچک رو است که از بوته خار در اعل میاید (عا)
تمشیت	ع- (ت م س ش ح ی ت) مص- روان کردن کار و ترتیب آن- (عا)- مثال خیال دارم کارهایم را تمشیت داده بسفر بروم- بالفظ دادن استعمال میشود-
تمضمض	ع- (ت م س م ض م ض) مص- آب در دهان گردانیدن- (عل)-
تمنا	تر- (ت م غ س) سم- مهر مطلقاً و مهر دولتی خصوصاً و مجازاً داغ اسبان و غیر آنها و باج راه داری- (نث و شخ)-
تمنای	تمنای- مامور گرفتن راه داری- (نث و شخ)
تمکن	ع- (ت م س ک ک ن) مص- (۱) جا گرفتن و منزلت یافتن- (عل)- (۲) ممکن شدن و امکان- (عا) مثال- من تمکن ندارم مقصود شمار انجام بدهم- بالفظ داشتن استعمال میشود- معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی به این معنی نیامده-
تمکین	ع- (ت م ک ی ن) مص- (۱) پا بر جا کردن کسی را و قدر و وقع- (عل)- بالفظ دادن استعمال میشود- (۲) قبول کردن و راضی شدن و اطاعت کردن- (عا)- مثال- فلان رئیس اداره شده اما اعضا اداره از او تمکین نمیکند- بالفظ کردن استعمال میشود- معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی نیست-
تملق	ع- (ت م ل ل ط ق) مص- چاپلوسی کردن و چاپلوسی- (عا)- بالفظ گفتن-



استعمال میشود - متعلق (فل) شخص چاپوس - (عا) "بر تملقهای دشمن تکیه کردن احمق است - پای بوسیل (از پا)  
افکنند دیوار را بپاش است -

تملک

ع - (ت - م - ل - ل - ک) مص - مالک چیزی شدن - (عل) -

تملک

ع - (ت - م - ل - م - ل - ک) مص - بیقراری - و غلبیدن از جانبی بجانبی از اندوه - (عل)

تملیک

ع - (ت - م - ل - ع - ک) مص - (۱) مالک ساختن و به ملکیت دادن - (عل) -

(۲) میل آتشی است در پشت در خانه که در سوراخی جا گرفته نمیکند و در باز شود مگر آن  
میل را از آن سوراخ بیرون آرند - (تک اصمغان) -

تمت

ع - (ت - م - م - ت) تمام و به آخر رسید (کتاب و غیر آن) (عل) این لفظ  
فعل ماضی غائب واحد مؤنث است - "از بایء بسم الله تا ع تمت میداند" یعنی تمام کمال  
چیزی را میداند - (عا) -

تمیشه

فا - (ت - م - م - ع - ش - ع) تم - نام بیشه ای بوده در حوالی آمل مازندران که اکنون آنجا را  
بیشه مگویند - (ج) مثال شعری از فردوسی - ز آمل گذر سوی تمیشه کرد + نشست اندر آن  
نامور بیشه کرد - شاید اصل لفظ مخفف بوده و فردوسی در ضرورت شعری آن را مشدود

تمشع

ع - (ت - م - ن - ن - ع) مص - ترک کردن چیزی و تقویت یافتن به چیزی - (عل)  
ع - (ت - م - ن - ن - ع) مص - خواهش و آرزو - (عا) این لفظ در عربی باباء قبل  
نگسور است و در فارسی بابء مبدل به الف شده با الف آخر (تمتا) هم نوشته میشود -

تمنتی

با لفظ کردن استعمال میشود - تمنتی - (فل) آرزو دارنده و خواهش کننده - (عل) -

امثال - (۱) ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حوا کسی ده که محبت نچشیده است (۲) ارباب  
حاجتیم و زبان سؤال نیست + و حضرت کریم تمنا چه حاجت است (۳) به تنای گوشت  
مردن به + ز تقاضاء زشت قصایان

تمنه

فا - (ت - م - ن - ع) سم - سوزن بزرگ که نام و گیریش جوال و دناست - (عا) -

تمنیت

ع - (ت - م - ن - ع - ت) مص - خواهش چیزی کردن - (عل) -

تموز

ت - (ت - م - و - ن - ع) سم - نام یکی از ماههای رومی است که در فصل تابستان ایران واقع  
میشود - (عل) - لفظ مذکور سریانی (ܬܡܘܙ) است -

تموک

فا - (ت - م - و - ک) سم - "تیری است که به انجا ز میباشند و اکنون بهر جای میسانند پیکان  
نشان

بندگشای باشد چنانکه در تن آسان رود و لیکن بیرون کشیدن از تن دشوار باشد تا گوشت باز نگردد بیرون نیاید  
 عماره گفت - پسرخواجه دست برد به کوک + خواجه او را بزوبه تیر متوک "فرهنگ اسدی -

**تموج** - (ت - م - م - و - و - ج) مص - موج زدن آب و هوا - (عا) -  
**تمول** - (ت - م - م - و - و - ل) مص - مالدار شدن و مال و دولت - (عا) متبول (فل) شخص مالدار  
**تمویه** - (ت - م - م - و - و - ی) مص - چیزی را از راند و یا نقره اندود کردن و تلبیس نمودن - (عل)  
**تمهید** - (ت - م - م - ه - ی - د) مص - (۱) گستراندن و نیکو کردن - (عل) (۲) مقدمه برای  
 چیزی چیدن چیزی را قبل از چیزی که مربوط به آن است بیان کردن - (عا) - با لفظ  
 آوردن و چیدن استعمال میشود -

**تمیده** - (ت - م - م - ی - د - ا) (دل) - ورم کرده بالا آمده و بر تمیده هم همان است (نش و شخ) الاسامی  
 فی الاسامی در معنی مبله

**تمیز** - (ت - م - م - ی - م - ا) - (۱) فرق و جدا کردن - (عا) با لفظ دادن و داشتن  
 و نمودن استعمال میشود - (۲) پاک و پاکیزه و آراسته - (عا) مثال - فلان همیشه لباس تمیز  
 می پوشد - (۳) محکمۀ عدلیه برای فیصله های آخری قلعی - (عا) این لفظ مأخوذ از لفظ تمیز عربی است  
**تمیمه** - (ت - م - م - ی - م - م) - تمهید و دعا و مهره ها که برای محافظت و دفع خطر برگردن  
 اطفال آویزند - (عل) -

**تمیز** - (ت - م - م - ی - م - ا) مص - جدا کردن و امتیاز دادن - (عل) - تمیز (فل) جدا کننده  
 (ت - م - م - ی - م - ا) (دل) - جدا کرده شده و فرق داده شده - (عل) -

**تن** - (ت - ن - ن - م) - (۱) بدن و جسم روح دار و گاهای مجازاً برای غیر روح دار هم استعمال میشود  
 مثل تن او را برای درخت - نیز مجازاً بمعنی شخص میاید که گوئیم چیدن آمدند - این لفظ در

ادستانه (ص ۳۵) (د) بوده و در سنسکریته تن (तनू) و در پهلوی تن (تن ۱۱۳) بوده است  
 (۲) فعل امر از تنیدن است که در کلمه تن استعمال میشود - (نش و شخ) - (۳) اسم فاعل است  
 از تنیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل تازن - (عا) (۴) وزن انگلیسی است قریباً سه  
 حروف ایران - (عا) - در این صورت انگلیسی (ton) است و با ضم اول هم تلفظ میشود و با طاء  
 (طن) هم مینویسند (۵) علامت مصدر است در بعضی از مصداقش کشتن و رفتن و در بعضی دیگر در  
 است مثل خوردن - (عا) (۶) وزن اجزای آواز موسیقی است - (شخ) - امثال :-

آتش بر تن فلان خورده است" (۲) "تندرستی هزار نعمت دان" -

**تن آسا:** - (۱) تن مانند - (عل) - (۲) تن پرور و راحت طلب - (عل)

**تن آسان** راحت و آسوده (نشت و شمع) سنائی - مدح هر کس گوید شواری + چون نیایی ز کس تن آسانی  
**تن آور** - نسر به و چاق و کلفت و بلند (عا) مثال - در پای درخت تنادری مرد تن آوری نشسته  
**تن پرست** تن پرور کسی که همیشه ب فکر راحت تن خودش است - (عا)

**تن پوشش** - لباس مطلقا و لباس سلاطین که بر زیر دستان خود بطور خلعت دهند - (عا) مثال  
دیروز علی حضرت تن پوش مبارک خود را به بنده مرحمت کردند -

**تن خواه** - (۱) آنچه تن و بدن بخواد و لازم داشته باشد - (عا) - (۲) پول و سکه رایج ملک - (عا)  
در خراسان بهی سباب و لوازم زندگی استعمال میشود و در هندوستان بمعنی مواجی که یک نوکر یا مستخدم دوست میگیرد  
**تن خورون** - در اصطلاح کبوتر بازان جفت شدن کبوتر نر و ماده است - (عا) -

**تن دادن و تن در دادن** تسلیم شدن و قبول کردن - (عا) -

**تن درست** - انسان یا حیوان سالم و بدون مرض - (عا) -

**تن دن** خاموش شدن - (شع) سنائی - تن مزین پاس دایر تن را + زانکه بر سر زدن زن را - (عا)

**تنومند** - جاندار فربه و چاق و کلفت و مجازا در غیر جاندار هم استعمال میشود مثل درخت تنومند

**تنه** - (۱) تن (به بینید) (عا) مثال - من یک تنه ده نفر را شکست دادم - (۲) چیزی که

مانند تن است مثل تنه درخت و ستون - (عا) - های زاید ملحق به اسم گاهی معنی مشابهت دهد - مثل زبان و

دسته یعنی چیز شبیه به زبان و شبیه به دست - (۳) مخففت تنیده است - (شع) - نظامی - چند پری چون گیس

از بهر قوت + در دهن این تنه عنکبوت -

**تنه خوردن** - ناگهان ضرب خوردن کسی یا چیزی از جسمی - (عا) -

**تنه زدن** زدن انسان یا حیوان خود را کسی یا چیزی - (عا)

**تنی** - از یک پدر و مادر مثل برادر تنی و خواهر تنی - (عا) -

**تنیم تنه** - لباسی که از دو تنه ناکر را بپوشانند - (عا)

**تناب**

فا - (ت - ن - ب - سم) - رسیان کلفت بلند که برای بار کردن چاروا و بستن خیمه و غیره

استعمال میشود - (عا) - رشیدی گوید فارسی زبانان این لفظ فارسی را با لفظ طب (ط د ن ذ ب)

عربی که بمعنی رسیان کلفت خیمه است اشتباه کرده با طاء و ظنا ب "نویسند" لیکن سبب همان است



تناوب تناول	ع- (ت ن ب س و ذ ب) مص- به نوبت کار کردن- (عل) ع- (ت ن ب س و ذ ل) مص فرا گرفتن و اخذ کردن و مجازاً بمعنی خوردن- (عا) در مقام ادب و احترام بجای خوردن تناول کردن یا فرمودن گویند-
تناهی	ع- (ت ن ب س ه ی) مص- به نهایت و پایان رسیدن چیزی- (عل) تناهی- (فل) به پایان و نهایت رسیده- (عا)
تنباکو	(ت ن ب س ک و) سم- گیاهی است تلخ دارای برگهای پهن که اکنون در تمام جهان کاشته میشود و در کشیدن و خوردن و انقبیه استعمال میگردد- (عا) مثال- در هندوستان تنباکو را بوداده بخورند- تنباکو را فرنگیها بعد از کشف آمریکا به اروپا و آسیا آوردند و در زمان شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶ هـ) در ایران هم رواج یافت- این لفظ را اهل اسپانیا از زبان اهل جزیره ماییت امریکایی گرفته تنباکو گفتند و از آن در زبانهای دیگر باین تغییر مخصوص هر زبان گرفته شده در فارسی قلمی از آن را قوتون گویند-
تنبان	فا- (ت ن ب س ن) سم- زیر جامه و شلوار- (عا) احتمال میرود این لفظ مأخوذ از تنبان (ت ن ب س ن) عربی باشد که بمعنی شلوار کوتاه است چنانچه قاموس گوید- «التَّبَّانُ كَمَا نَسَا أَوَّلُ صَغِيرٍ لَيْتَ الْعُورَةَ الْمُخْلَطَةَ» و مذهب الاسماء گوید «تَبَّانُ شَلْوَارِيَّةٌ» مؤید مفروض بودن این لفظ نیادن آن است و نظم و شعر قدیم فارسی که همه جا شلوار ذکر شده و از آن سر و آل معرب گشته اگر در نظم و شعر قدیم استعمال میشد میتوانستیم حدس بزنیم که تنبان فارسی و تنبان عربی هر دو از یک لفظ آشوری قدیم گرفته شده مثل شینه و سبت که از ثبات سریانی است اما لفظ تنبان بمعنی تنبان در شعر منجیک آمده- (تنبان را به بینید) که مؤید حدس مذکور است «اینها برای رقیه تنبان نمیشود» مثل عوامی است-
تنبيه	ع- (ت ن ب س ب ذ ه ا) مص- بیدار شدن و کردن و آگاه شدن- (عل) تنبيه- (فل) آگاه و بیدار- (عا)- با لفظ کردن استعمال میشود-
تنبيه تنبک	فا- (ت ن ب س س ع) سم- قالی و بساط- (شع) طنفسه معرب لفظ مذکور است فا- (ت ن ب س ک) سم- (۱) سازی است میان خالی از چوب یا فلز که بر دهن آن پوست بسته بر آن پوست بادست یا انگشت زنند- (عا) با لفظ زدن استعمال میشود (۲) جناغ و دهن زین (شع) جهانگیری-
تنبل	فا- (ت ن ب س ل) اسم- کاهل و بیچاره- (عا) این لفظ در فرهنگ اطهری که لغت ترکی جغتائی است موجود است و شاید از ترکی به فارسی آمده- با ضم تاء و باء (ت ن ب ذ ل)

(ع- عربی - (عا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شری ذک (زبان تکلمی و علم)

مکرو حیل و جادو (شع) کسائی - ای آنکه جز از شعر غزل شعر نخوانی - هرگز نکنی سیر دل از تنبیل و ترفند - ایضا کمال استنبیل - در کج خانه پشت به دیوار دوش + ز خشک زاهدی است که از ذرق و تنبیل است - امثال با فتح تا - (۱) تنبیل فرمان ده که هزار نصیحت پدران می کند (۲) تنبیل کار فرمایند نشنود

(ت - ن - ب و س) سم - قسمی از ساز است که بخشه جوش کدوی خشک است و بر آن تارها کشیده شده - (عا) این لفظ را مثل بسیاری از الفاظ دیگر بطور غلط مشهور با طاء (طنبور) نویسد لیکن در فارسی بودن این لفظ مشککی نیست چه در سنسکرت این لفظ تنبور - (ت - ن - ب و س) موجود است -

تنبوشه (ت - ن - ب و ش) سم - لوله سفالین - (عا) مثال - راه آب باران از تنبوشه درست میکنند - "دل به دل تنبوشه دارد" مثل بازاری است -

تنبوک (ت - ن - ب و ک) سم - (۱) کمان سست که نامهای دیگری کباده و لیزم است - (شع) ابوالفرج رونی - کمان رستم دستان بهنجی + کم از تنبوک نرم شهریار است - (۲) جناغ و دامن زین - (شع) چهارگیری -

تنبول (ت - ن - ب و ل) سم - (۱) گیاهی است پیاپی که برگ پهنی دارد و آن را اهل هند با نوقل و آهک و غیره میخورند (ط) - این لفظ در سنسکرت تامبول (तमबूल) است - (۲) تنبوک مبنی اول که کمان نرم است (شع) - امیر خسرو - و گر

یکی ملک فرمانده کول + که بر غنای زند پیکان ز تنبول - شاید در شعر ابوالفرج و غیره هم لفظ تنبول باشد تنبوک (ت - ن - ب و ه) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است - بطول یک ذرع که در حرکت دادن کشتی بکار میاید - (عا) -

تنبه (ت - ن - ب) سم - چوب بزرگ که در پس در نهنگان گشوده نشود - (شع) امیر خسرو ز نقش شوم آن روی منکر + سنبه گشته هر یک سنبه در -

تنبی (ت - ن - ب و ی) سم - اطاف و تالار طولانی - (عا) مثال - تنبی خانه ما برای ناستان خوب است - این لفظ را با طاء (طنبی) مینویسند که در واقع غلط مشهور است - مثل بسیاری از الفاظ فارسی دیگر که با حروف عربی مینویسند -

تنبیدن (ت - ن - ب و ی - د - ن) - معن - لرزیدن (شع) امیر خسرو - پای تنبید چو بسری بود + مستی و ثابت قدمی کی بود -



تنبیک تنبیه	<p>فا - (ت ذ ن ب ی ک) تم تنبیک بهر دو معنی (به بینید) (شع) بها نگیری) -</p> <p>ع - (ت ن ب ی ه) مص - (ا) آگاه کردن و بیدار نمودن - (عل) -</p> <p>(۲) سیاست کردن و ادب نمودن کسی به زون - (عا) مثال - بچه را باید در هر کار به تنبیه کردن تا تربیت شود -</p>
تن تن	<p>فا - (ت ن ت ن ت ن) حرف - وزن اجزای آواز موسیقی است (شع) انوری -</p> <p>در خانه تن مزن که زوستان عندلیب + در هر دمست به یا غنچه صد جای تن تن است -</p>
تن تنانی	<p>فا - (ت ن ت ن ت ن ت ن) سم - ازین لفظ فقط یک جمله و حلوی تن تن تنانی</p> <p>تا نخوری ندانی، بطور مثل در تکلم استعمال میشود معلوم نیست تن تن تن اسم جانی بوده یا چیزی که در حلوا ریخته میشود -</p>
تن تن و تن تننا تن تنور	<p>فا - (ت ن ت ن ت ن ت ن) سم - وزن اجزای آواز موسیقی است (عل) سنائی</p> <p>زان پس بریاد او پرده عشاق ساز + تن تننا تن تن تن تننا تن تن -</p> <p>(ت ن ت ن ت ن ت ن) سم - هر دوای محلول در عرق شراب عموماً و تننور آید این خصوصاً</p> <p>(ط) این لفظ فرانسوی (teinture) است -</p>
تننج تننجید تننجیدن	<p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - روایی خواستن - (عل) -</p> <p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - آراستن خانه و آرمودن - (عل) -</p> <p>فا - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - چیدن و بهم فشار دادن (شع) -</p> <p>شمس فخری - گش میزن پای کین و میکش + گش میکش بدست قهروی تنج -</p> <p>مشققات را هم شاعر میتواند استعمال کند - برای این لفظ شعر دیگر در سند لازم است -</p> <p>چه شمس فخری فرهنگ نویس بوده و از خود شعری ساخته -</p>
تننجین تننجیم تننجین تننجین تننجین	<p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - ناپاک و نجس کردن - (عل) -</p> <p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - علم نجوم دانستن - نیز علم ستاره شناسی - (عل) -</p> <p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - پاک کردن گلو را بطوری که صدا بر آید - (عا) -</p> <p>ع - (ت ن ت ن ت ن ت ن) مص - آب بینی ریختن - (عل) -</p> <p>فا - (ت ذ ن د) سم - (۱) چاقو و حربه و غیر آنها که و مشتاک تیز باشد - (عا) -</p> <p>(۲) مزه فلفل و مانند آن - (عا) مثال - ابله هند خورش تند دوست میدارند - (۳) خشم و غضب</p>



<p>(عا) - مثال - فلان بی جهت بمن تند شد - (عا) نشیب زیا دکوه و مانند آن - (عا) مثال - دیروز از کشت تندی بالا رفتم - (ه) دویدن و با سرعت رفتن - (عا) مثال - آدم لگ نمی نمیتواند تند برود - بهاگیری تیغ کوه را هم یکی از معانی لفظ مذکور قرار داده لیکن از سندش همان معنی سوم و پنجم پیدا است - تند رفتن - (ا) با سرعت رفتن - (عا) - (ب) مجازاً زیاد روی کردن در چیزی - (تک) - تند شدن - با وقار و هیبت نشستن - (عا) حافظه دیگر که طرف کج نهاد و تند نشست + کلاه داری و آئین سروری دانند</p>	<p>تندم تندر تندس تندسم تندو تند و تخوند تندور تندزه تندییدن</p>
<p>عز - (ت - ن - د - د - م) مص - پشیمان شدن (عل) - فا - (ت - ن - د - س) سم - صدای ابر که نامهای دیگرش رعد و آسمان غرش است - (نش و شخ) فرخی و صفت اسپ - رفتن و تیزی چو فرمان سلطان + بخوردن ز خوشی چو عیش نوانگر نه چرخ است و اجزای او چون تاره - نه ابر است و آدای او چو تندر -</p>	<p>تندس</p>
<p>فا - (ت - ن - د - س) سم - تصویر و مثال و پیکر - (شخ) فرخی - فرو کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت + نهرا گونه در او شکل و تندس دلبر - لفظ مذکور مرکب از لفظ تن و تندس (مانند)</p>	<p>تندسم</p>
<p>فا - (ت - ن - د - س) سم - عنبکوت که کرم تار تن است - (شخ) شمس فخری - شهاب غفای قاف فتح و نصرت + بود بر طاق ایوان توتندو - این لفظ و بعضی از زبانهای ولایتی هست ورنه شمس فخری سندی شود -</p>	<p>تندو</p>
<p>فا - (ت - ن - د - د - ن - د) سم - تار و مار و زیر و زبر - (شخ) شمس فخری از صرصر فغانه گشته تار و مار + وزند باد قهر اطل جمله تند و خوند - برای این لفظ سند دیگری لازم است که شمس فخری فرهنگ نویس بوده و برای استعمال لفظ از خود شعر می ساخته -</p>	<p>تند و تخوند</p>
<p>فا - (ت - ن - د - د - س) سم - تند و رعد - (شخ) منوچهری - خروشی بر کشیدی تند تندور + که موی مردمان کردی چو سوزن -</p>	<p>تندور</p>
<p>فا - (ت - ن - د - د) سم - غنچه مانندی که اول از درخت بیرون میاید و برگ از میان آن سر بر میزند (شخ) سندر دینی دوم تندیدن به پینید - بانخ اول - ساعیده هسته زرد آلود شیرین که ارده تندزه گفته میشود - (تک) اصفهان -</p>	<p>تندزه</p>
<p>فا - (ت - ن - د - د - ن) مص - (ا) تند شدن و خشم گرفتن - (شخ) غصری + به تندید عذر اچو شیر نرند بر دوسست و چشم ادانوش کند - (ب) تندزه و غنچه بر آوردن درخت</p>	<p>تندییدن</p>

تندیس	رَشع، غَصْرَی - بصد جای تخم اندر آورد و بخت + به تندید شاخ و بر آورد و رخت -
تندیسیه	فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - تمثال و پیکر و صورت (شع) دقیق - نگارند تندیس اوگر بکوه + ز سنگ و قارش شود که تنو - لفظ مذکور مرکب است از تن و دین (مانند) - فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - پیکر و صورت و تمثال - (شع) معرونی - بیار است او را به مه پیکران + به اشکال و تندیس و دیگران -
تنزل	ع - (ت - ن - د - ی - س) مهس - فرو و آمدن و کم شدن - (عا) - مثال - قیمت پارچه تنزل کرده است - بالفظ کردن استعمال میشود -
تنزه	ع - (ت - ن - د - ی - س) مهس - دور و پاک از بدی بودن و تفریح کردن - (عل)
تنزو	فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - دوائی است مرکب که اقسام بسیار دارد و یکی از آنها تنزوی خطائی است و چون گران بها است در فارسی «اگر فلان تنزوی خطائی است» مثل است (ط)
تنزیب	فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - پارچه است بسیار نازک - (عا) - شاید بهجت لطافت و نازکی یب تن (تنزیب) نامیده شد و همان را در هند ملل گویند -
تنزیل	ع - (ت - ن - د - ی - س) مهس - (ا) فرو فرستادن و به ترتیب پائین دادن - (عل) (ب) قرآن مجید که فرستاده خدا است (عل) (س) برای پول قرض داده اضافه گرفتن که در اسلام حرام و نام دیگرش ربا ع است - (عا) این معنی محدث در فارسی است -
تنزیه	ع - (ت - ن - د - ی - س) مهس - پاک کردن از چیزهای زشت - (عل)
تنشسته	فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - بافته و تنیده و عنکبوت - (شع) خواجه عمید لویکی - همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود - کنون حنیض نشین شد چو سایه در بن چاه - فراش بوقلمون شد یکی پلاس در شست + تنشسته آن عنکبوتک جولاه - در سنسکریت تنشوز (तन्शु) بمعنی رشته موجود است -
تنشخ	فا - (ت - ن - د - ی - س) سم - نادر و نفیس و ملایم تن - (شع) ابن یمن دل سؤال یک نظر میکرد زان فرخ رخس + از لب شیرین نیامد جز به تلخی پاسخش + گاه مهرم کین نماید تو صلح آید جنگ + دور باد چشم بزان شیوه های تنشخ - این لفظ مرکب است از لفظ تن بمعنی بدن و لفظ شخ بمعنی خوش - در سنسکریت هم سکه (सुख) بمعنی خوش موجود است -
تنشک	ع - (ت - ن - د - ی - س) مهس - عابد شدن و به خدا پرستی مشغول گشتن - (عل)

تشم	متشک (فل) عابد و خدا پرست - (عل)
تسوق	ع - (ت - ن - س - س - م) مص - نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن بشیم و استکشاف از کسی کردن - (عل)
تسبیق	ع - (ت - ن - س - ی - ق) مص - نظم و ترتیب - (عل)
تصبیب	ع - (ت - ن - ص - ی - ب) مص - برپا کردن و نصب و قائم نمودن - (عل)
تصیف	ع - (ت - ن - ص - ی - ف) مص - دو نیم و دو نصف کردن - (عل)
تصفید	ع - (ت - ن - ص - ی - د) مص - روی بزم نهادن متاع - (عل)
تنطیل	ع - (ت - ن - ط - ی - ل) مص - آب دو امتداد را بجای نخل بر مریض - (ط)
تنظیم	ع - (ت - ن - ط - ی - ف) مص - نظیف و پاک کردن - (عل)
تنظم	ع - (ت - ن - ط - ی - م) مص - جواهر را برشته کشیدن و مجازاً مرتب و منظم کردن امورات - (عل)
تنعم	ع - (ت - ن - ع - م) مص - به ناز و نعمت زیستن - (عل)
تنعش	ع - (ت - ن - ع - ی - ص) مص - تیره گردانیدن عیش - (عل) منعش (مل) عیش تیره
تنفذ	ع - (ت - ن - ف - ذ - م) مص - نفوذ یافتن و با نفوذ شدن - (ع)
تنفیر	ع - (ت - ن - ف - ی - ر) مص - کراهت داشتن و بیزار شدن - (ع) تنفیر (فل) بیزار
تنفس	ع - (ت - ن - ف - س - م) مص - دم زدن و نفس کشیدن - (ع) تنفس (فل) - نفس زنده و انسان - (ع)
تنقیح	ع - (ت - ن - ق - ی - ح) مص - نثر آوردن و ربانیدن - (عل)
تنقل	ع - (ت - ن - ق - ل - م) مص - (۱) نقل مکان کردن - (عل) (۲) مزه و نقل خورون بعد از مسکرو مزه - (ع) تنقلات جمع است که معنی مطلق آجیل هم هست - (ع)

تنقیح تنقید	<p>ع- (ت - ن ق ی ح) مص- پاکیزه و اصلاح کردن- (عل)- شمع (مل) اصلاح شد و پاکیزه</p> <p>ع- (ت - ن ق ی د) مص- محاسن و عیوب کسی یا چیزی را بیان کردن- (عا)- این لفظ عربی از ماده نقد استعمال نشده و برای معنی مذکور نقد و انتقاد استعمال میشود و در فارسی هم همیشه همان نقد و انتقاد استعمال میشده و فقط در زمان جدید این لفظ را استعمال میکنند که در واقع غلط است-</p>
تنقیص تنقیط	<p>ع- (ت - ن ق ی ص) مص- کم کردن و ناقص کردن- (عل)-</p> <p>ع- (ت - ن ق ی ط) مص- نقطه گذاشتن بر حرف- (عل)-</p> <p>مستط (مل) حروف نقطه دار- (عل)</p>
تنقیه	<p>ع- (ت - ن ق ی ه) مص- پاک کردن- (عل)- (۲) آب یا آب دوا از راه مقعد به داخل شکم رساندن برای پاک کردن آن که نامهای دیگری از آن در حقیقت است</p>
تنک	<p>فا- (ت ن ذ ک) سم- باریک و اندک و نازک- (عا) مثال- امروز من فقط یک نان تنک خوردم- مثال دیگری با آدم تنک مایه نباید دوستی کرد- لفظ تنک را در شعر بسیار از اسماء میشود وصل کرد- مثل تنک فهم و تنک حرف و تنک مزاج و تنک مشرب و تنک منظر و غیر آنها- این لفظ در سنسکرت تنو (तनु) است-</p>
	<p>تنک جام- کسیکه به اندک شراب خوردن بدست شود- (شع) محسن تاثیر- با خبر باش که چون آینه در عالم آب + زود بی پرده نگر دی ز تنک جامیها-</p> <p>تنک حوصله- کم ظرف و ضعیف النفس- (شع) صائب- ای بی جگر از طغی عالم گله بگذار + این می به حرفان تنک حوصله بگذار-</p>
	<p>تنک رو- کسیکه راز را مخفی نمیتواند بکند- (شع) رضی دانش- دوستی گردیده ام دانش ز دشمن دیده ام- چون تنک رویان ز من عیب مرا پنهان نه داشت-</p> <p>تنک شراب و تنک می- کسیکه به اندک شراب خوردن بدست نشود- (شع) امیر شاه می- شبیه زان سر نه به بیای قدح + که حرفی تنک شراب افتاد-</p>
تنکابن	<p>فا- (ت ن ذ ک) ب ذ ن) عم- نام شهری است در مغرب مالندران ایران (دع)</p>
تنکار	<p>فا- (ت ن ذ ک) س س) سم- دارویی است که اهل صنایع در وصل کردن فلزات بهم بکار میبرند- (عا)- اکنون در تکمیل اهل صنعت با تشدید کافت تلفظ کنند-</p>

<p>تنکسوق تنگب تنکن تنکه</p>	<p>تزدت - ن ک س و ق - سم - تنسوق را به بینید - (نث) جامع التوازیخ -          ع - (ت - ن - ک ک ذ ب) مص - دوری کردن - (عل) -          (ت ذ ن ک - ن) عم - نام کبی از خلیجهای مشرق آسیا است - (نج) -          فا - (ت ذ ن ذ ک) سم (۱) شلوار وزیر جامه کوتاه - (عا) مثال - پهلوانها در کشتی          تنگ می پوتند - مثال دیگر - زنهار زیر لباس خود تنگ می پوشند -          (ت - ن ذ ک) سم - (۱) صفحه تنگ (نازک) فلزی - (عا) - (۲) در اصطلاح بنایان          تخت و وسط در - (عا) - با فتح اول دوم - ظرف حلبی یا آهنی نفت و بنزین و امثال آنها          (عا) در این صورت لفظ مذکور از (Tank) انگلیسی است -</p>
<p>تنکیه تنکیس تنکیل تنگ</p>	<p>ع - (ت - ن ک ی س) مص - نامعین گردانیدن و کلمه را نکره ساختن - (عل)          ع - (ت - ن ک ی س) مص - سرنگون کردن - (عل) -          ع - (ت - ن ک ی ل) مص - عقد بست کردن - (عل)          فا - (ت - ن گ) سم - (۱) چیزی کم پهنا عند فراخ مثل کوچه تنگ و قبای تنگ و          کفش تنگ و مجازاً هر چیزی کم فضا مثل خانه تنگ - این لفظ در پهلوی تنگ (ص) (و)          است - معنی اصلی تنگ کم پهنا است و از آن معنی مجازی بسیار بیرون آمده که بعضی به رجه منقول و          حقیقی هم رسیده مثلاً هر آلتی را تنگ میگویند که باعث تنگ کردن و کم کردن پهنای جسمی میشود - مثل سوز          عصاره و قلاب و نخ و مخصوصاً نقاشان که کاغذ تصویر را محکم میگیرند تا وقت نقاشی کردن نه چنبد - کمربند حیوان          باری و نواری هم که پهنای نگاه داری پالان دزین و بار بسته میشود - بجهت فشار دادن زین و پالان و بار          تنگ نامیده میشود و بکدام معانی دیگر - (۲) آلتی که به جسمی فشار آورد و از جنشش آن مانع شود که نام          دیگرش قید است مثل تنگ نقاش و تنگ عصار - (عا) مثال - باد سحان را بعد از جوشاندن تنگ          میگذارند تا آلتش برود و بعد در سر که میریزند تا ترش نشود - از این معنی منقول از معنی اول معنی مجازی دیگری          بیرون آمده که صفی و نقاشی شده است (شع) مختاری - گرفت آن ارج و آن قیمت زبان مازدرج تو          که تنگ از خامه مانی و چوب از نده آذر - (۳) یک لنگه بار حیوان (شع) انوری - منصبب مطلب          که هر کجا هست به هر نواری همین دو تنگ است -          تنگ شکریه و بان مستوق است در شعر (۴) بند بافته یا چرمی که پالان و زین و بار را بر پشت          حیوان بارکش محکم می بندد - (عا) مثال - مشغول دواندن اسب بودم که ناگاه تنگ پاره شد و من</p>

برزین افتادم - این معنی مجاز از معنی اول است - (۵) در میان کوه که تنگه هم گفته میشود - (عا)  
 مثال - همین که از تنگ عبور کردیم به جلگه رسیدیم -  
 تنگ اله اکبر - نام دره ایست نزدیک شیراز از راه اصفهان (ج) -  
 تنگ ترکان - نام دره ایست نزدیک کازرون فارس که محل عبور قافله بوده - (ج) -  
 (۴) خیلی نزدیک و متصل - (عا) مثال - هر جاسوسی نشینم آن بچه هم تنگ منی نشیند -  
 (۷) نادر و کمیاب (عا) مثال شعری از خواجهی کرمانی از زبان معشوق - مبر نام دل گرچه از  
 سنگ نیست + که این جنس در ملک ما تنگ نیست - (۸) عاجز و ستوه و سخت - (شع) قرار  
 گیلانی - تنگ آمده ام ز خون دل خورون خویش + من نیز چو آن دوست شرم دشمن خویش - در  
 تکلم این رایه تنگ آمدن گویند - (۹) نام بلوکی از ولایت بدخشان افغانستان که اهلیش در  
 حسن مشهور بودند - (ج) - مثال شعری از سلمان سادجی - گل فرخار نه دیدیم بدین حسن و جمال -  
 ترک تنگی نشیندیم بدین شیوه تنگ - باضم اول (ت د ن گ) سم - کوزه کوچک و من تنگ (عا)  
 باکسر اول - مقدار مرغان (شع) چهارگیری -  
 به تنگ آمدن - عاجز شدن بگونه آمدن - (عا)  
 تنگ افتادن - (۱) کم عرض و کم وسعت واقع شدن چیزی - (عا) (۲) زیاد خوردن کسی  
 بطوری که معده اش در فشار واقع شده باشد (عا) - مثال - امروز اینقدر خوردم که تنگ افتادم -  
 تنگ بار - کسیکه به مردم بیج بار و ملاقات ندهد یا کم دهد (شع) نظامی - وجود تو از حضرت تنگ بار  
 کند پیک اندیشه را نگار -  
 تنگ بودن خلق - چاق نبودن دماغ و دل گرفته بودن - (تنگ) -  
 تنگ بودن قافیه - (۱) کم بودن الفاظ قافیه مخصوص برای شاعر - (عا) - (۲) مشکل شدن کار -  
 (عا) - مثال هر وقت قافیه بر من تنگ میشود پناه بشما میآورم -  
 تنگ چشم و تنگ نظر - (۱) کسیکه چشمش تنگ و کوچک است - (عا) - (۲) آدم بخیل و  
 مسک - (عا) - (۳) آدم حسود - (عا) -  
 تنگ حوصله - (۱) کم ظرف و ضعیف النفس - (نث و شع) - (۲) بی صبر و ناشکیبا - (عا) -  
 مثال - امروز به قدری تنگ حوصله ام که نمیتوانم در خانه بنشینم -  
 تنگ دست و دست تنگ - آدم فقیر و بی چیز - (عا) -

(عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شروتنم (نث) زبان شری - (شع) زبان شری (تنگ) زبان تلخی - (دل) دبان علما -





تنگوزیل	<p>(نت و شغ) خاقانی - بنام قیصران سازم تصانیف + به از از تنگ چین و تنگوشا -</p> <p>تر - (ت - ن - گ و سماعی) سم - سال خوک چه تنگوز در ترکی بمعنی خوک و غیل بمعنی سال است (عل) - بعد از حمله ترکان چنگیزی به ایران ایرانیان دوره دوازده ساله از ترکی مغولی را قبول کردند که هر یک بنام حیوانی است و سال خوک آخر دوره است - در تقویم ایران و دفاتر دولت سالهای ترکی تا چند سال قبل معمول بوده و اکنون متروک است -</p> <p>ع - (ت - ن - م - م - م - م) مص - تشریف زون و ناگهان حمله کردن - (عل) -</p> <p>ع - (ت - ن - م - م - م - م) مص - خوش نوشتن کتاب و مانند آن - (عل) -</p> <p>فا - (ت - ن - ن - ن - د - سم - ا) (مخفف لفظ ننده) عنکبوت (شغ) آغاجی - زبانی و سستی هر دو پایم + تو گوئی بی شکلی پای تنگ است - (۲) کابل ذیل (شغ) جهانگیری -</p> <p>فا - (ت - ن - ن - ن - د - سم - م) عنکبوت که کارش تنیدن است - (شغ) مغزی - شود در پناه است چو سد سکندر + اگر خانه سازم ز تار تنندو - این لفظ در سنکریست تنقو نامیده (تنقو) است -</p>
تنم	<p>ع - (ت - ن - ن - ن - م - م - م - م) (از د - م - عل) - (۲) در علم سببیت فاصیه میانی و نقطه تقاطع مدار آفتاب و مدار ماه که تشبیه به آرد با شده یکی از آن دو نقطه را راس و دوم را ذنب گویند - (عل) - (۳) نام صورت سوم از صور شمالی آسمانی است که دارای سی و یک ستاره است چون ستارگان مذکور شکل آرد با تصور شده آن صورت را تنین نامیدند - (عل) -</p>
تنمزد	<p>فا - (ت - ن - ن - م - م - م - م) سم - محل نان نخپتن چه گودالی باشد و چه اطاق مانندی که در آن آشپزی کرده گرم سازند - (ع) - این لفظ باتشیدینون در عربی بهین معنی موجود است</p>
تنین	<p>و در فارسی اوشتاتور (ص ۳۳) در سریانی تنور (ل ۱۰) در عبرانی تنور (ل ۶۶) و در آرامی تنور (ل ۶۶) است - چون آشور قدیم حصه غربی ایران را هم داشته و سلطنتها مادی و پارتی ایرانی بر آشور هم سلطنت کرده تمدن ایران و آشور مخلوط شده از همدیگر الفاظ هم گرفته اند معلوم نیست تنور از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و از این قبیل الفاظ بسیار است مثل تیروشنه - از این شعوطا هر و حید معلوم میشود که کازگر با حوض کاغذ سازی خود را بحیثیت شباهت به تنور مجازا تنور میگفتند - ز آب تنور است کارش روا + ازین آب میگرد و این آب سیاه</p>

(د) اسم مصدر و طبعی - (ج) جزائی (د) علم - (نام شخص یا چیز معین) - (ف) دهره مفتوحه - (ب) حبه دهره مفتوحه (ک) کسره و هزه مکونه

زبانش بود آب دایم چکان + ندیده است کس در تنور آب زمان -	
امثال - (۱) تنور سگ دمیدم تا فتن + مصیبت بود روز نایافتن + (۲) تا تنور گرم است نان باید	
تنوره - فا - (د ت - ن و س) - (۱) لوله و سوراخ گشاد طولانی تشبیه به تنور و هر چیز تشبیه به تنور (عا) در کلمه مذکوره حرف ها زاید آخر علامت تشبیه است مثل زبان و دست و پاییه - (۲)	
تنور (شع) - سنائی - چون تنوره بزرگ این طارم + همه آتش دهان و آتش دم - (۳) سلامی	
بوده مانند جوشن که حلقه ها و پارهای آتش دراز تر از مال جوشن بوده - (شع نظامی) تنوره ز تفهیدن آفتاب	
بسوزندگی چون تنوری بناب - (عا) بچیدن دود و شعله در هوا - (عا) مثال - از دور دیدم دود در هوا	
تنوره میکشد معلوم شد خانه ای آتش گرفته است - بالفعل زدن و کشیدن استعمال میشود - (۵)	
گردگشتن و چرخ زدن و حلقه زدن (شع) اسدی - هزاران دلیران چیده کین + گردش تنوره زده از کین - (۶) پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - (شع) -	
تنویر - (فادت - ن و ن) سم - شکاف و چاک (شع) چنانگیری -	
تنوزه - فا - (د ت - ن و ن) سم - شکاف و چاک زده (شع) چنانگیری -	
تنوع - ع - (د ت - ن و ن و و و ع) مص - نوع نوع کردن و گوناگون - (عل) - تنوع (فل) اقسام دارنده و گوناگون - (عل) -	
تنوق - ع - (د ت - ن و ن و و و ق) مص - مبالغه کردن و سعی در بهتر کردن کاری - (عل) -	
تنویر - ع - (د ت - ن و ن و و و ع) مص - (۱) نور دادن و روشن کردن - (عل) منور (دل) روشن و بانور - (عا) (۲) خمیر مرکب از زردنخ و آهک و آب که برای بردن موها بر بدن کشند (عا) -	
تنویم - ع - (د ت - ن و ن و و و م) مص - خواباندن - (عل) - تنویم معنی طلسمی - خواباندن کسی با قوه و تندیر خصوصی بطوریکه شخص خوابیده مجذوب خواباننده شود - (عا) -	
تنویم - (فل) خواباننده - (عل) -	
تنوین - ع - (د ت - ن و ن و و و ن) - در علم نحو عربی نون ساکن آوردن در آخر اسم معرب منصرف که در کتابت بشکل اعراب ( ) و ( ) نوشته میشود و حرف امانون تلفظ میگردد - (عل) -	
تنها - فا - (د ت - ن و ن و ه و س) سم - (۱) جمع لفظ تن یعنی بدن یا جسم - (عا) - (۲) مفرد و یک - (عا) مثال - من میخواهم تنها کار بزرگی انجام دهم - امثال -	

(۱) "دلاخون به تنهایی که از تنهایی باخیزد" (۲) "نهانزد قاضی روی رحنی آئی"	تندین	فا - (ت س ن ی د س ن) مص - ساختن عنکبوت تار خود را و یافتن آن - (علا) در اوستا و سنسکرت تن (ص م د ۳) (تن) بمعنی پهن کردن و وسعت دادن است و در پهلوی تنودن - (ص ا ا ص ا ۱۱) است -
تندین (می) می تند (مع) تننده (فل) - (ت س ن ی د س ن) - به تن (مر) - مجازاً گرداگرد چیزی گشتن - (عل) -		
فا - (ت س ن ی د س ن) سم - طرف دامن چیزی (ر ش ع) نظامی - شاه بهرام زین قرار گشت سوی شهر آمد از تنیزه دشت -	تنیزه	
فا - (ت س ن ی د س ن) سم - قستی از گوبازی است که سرچوگان مثل غزال است - (علا) این لفظ انگلیسی (tennis) است -		
فا - (ت س ن ی د س ن) سم - ضمیر مخاطب واحد است بمعنی ای یک نفر - (علا) امثال - (۱) "تو کار از زمین را نکو ساختی + که بر آسمان نیز پرداختی" - (۲)	تو	

"از مانده با تو نه سازد تو باز مانده سازد" (۳) "گر تو بهتر میزنی بتان زن" - (علا) "از تو بیک اشاره از ما بسر و دیدن" (۵) "کسی بمن نمیتواند تو بگوید" لفظ تو که در تلفظ ایران باغمه تا و واو زاید است در بعضی از زبانهای ولایتی با و او معروف و در اشعار با و او معروف هم آمده - این لفظ در پهلوی ت (ت ص) و در اوستا تو م (ص م ل ه ۶) و در سنسکرت توام (ت ص) است -

تو بمیری - یکی از قسمهای زبان فارسی است که عموماً دوست برای دوست بخورد و معنیش این است که اگر من آنچه گفتم دروغ باشد تو بمیری (و حال آنکه مردن تو را من رحنی نیستم) (علا) -  
 ۲۲ این تو بمیری اذان تو بمیر بهای نیست" مثل است - با و او معروف (ت س ا و) - (۱) ضمیر مخاطب واحد است - (ر ش ع) - (۲) داخل و اندرون چیزی - (علا) مثال - در خانه را باز کردند - رفتم تو دوست خودم را دیدم - (۳) طبقه و لاکه آن را تاه دته هم میگویند - (ر ش ع) مولوی - معنوی - ابرت صد تو بر آن بلفیس با و + که خدایش غفل صدر مرده بداد -  
 بفتح اول و سکون دوم - (۱) مبدل لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و پیچیدن و قوت - (ن ت ر ش ع) در زبانهای ولایتی ایران این لفظ به این معنی مستعمل است نیز معنی تب - (۲) آگیر کو چاکس

(علا عربی دفا) فارسی (تر) ترکی (علا) عام در تکلم و نظم (ن ت) زبان مثنوی (ر ش ع) زبان شعری (ت س ک) زبان تکلیفی -

غدير - (شخ) شعر - ز دست توای يار دشتي شده است + رخ من چو دشتي و چشم چو تو -	
الفاظ قبلي لفظ تو - (ت و) معنی اندرون و داخل -	
تو بر تو و تو بر تو - تو در تو را به بينير - (عا) -	
تو دار - (۱) پير مجوف و داراي اندرون - (عا) - (۲) کيکه ظاهراً ساده دلي باطناً	
زيرک و عجل است - (تک) -	
تو در تو - چيزی که در داخل چيز ديگر است مثل خانه ای تو در تو - (عا) -	
تو دلي - دل و جگر و شش و غير آنها که در شکم جاندار است (تک) - لفظ دل اینجا معنی شکم است -	
تو دني - دن به دن کسی - (عا) بالفظ زدن و خوردن استعمال ميشود -	
تو سري - يادست بسري زدن - (عا) -	
تو شيارخ - در اصطلاح ورزش کاران قشمي از کشتي است (تک) -	
تو گوشتي - (۱) بادست به گوش کسی زدن - (عا) - (۲) بخوي و سرگوشي - (عا) -	
تو و تو در آوردن - تدبير تفهيش و تحقيق کردن - (تک) -	
توابع	ع - (ت و سب ع) جمع لفظ تابع معنی پيرو - (عل)
توایل	ع - (ت و سب ایل) سم - او يۀ خشک که در الحمر پزند مثل کشيز و زيره و امثال آنها - (ط) لفظ مذکور جمع تايل است -
تواتر	ع - (ت و سب ت و ص) مص - (۱) پي در پي شدن و کي بعد از و گيري - (عل) (۲) نقل يک خبر از ناقلان بسيار که باعث يقين شود - (عا) مثالی - بطور تواتر شنيدم که فلان در سفر مرد - متواتر - (فل) (۱) پياپي - (عل) (۲) خبری که بسياری نقل کردند باعث يقين شود (عا) در علم رجال هم تواتر و متواتر معنی هم است
تواجد	ع - (ت و سب ج و د) مص حقيقت و يافتن - (عل) - در اصطلاح اهل تصوف اظهار وجود است به اختيار -
تواريش	ع - (ت و سب ر و ط) مص - از همديگر از دست بردن - (عل)
توارد	ع - (ت و سب ر و د) مص - (۱) با هم يکجا رسيدن - (عل) (۲) در اصطلاح شعر موافق واقع شدن دو شاعر در يک شعر يا مصرع يا مثنوی - (عل)
توارده	ت - (ت و سب ر و د) سم - نماند و ديوارى که از حلقه شوني سازند (شخ) نام هر حسره -

باید رفت آخر چند باشی + چو ستواری در این خانه توارده-

تواری - (ت - و - س - ح - ص) مص - پنهان شدن - (عل) - ستواری (فل) پنهان - (عل)

تواریخ - (ت - و - س - ح - خ) سم - جمع تاریخ است (یه بینید) - (عا) -

توازن - (ت - و - س - ن - ن) مص - برابر و هم سنگ شدن و چیز - (عل) -

تواسی - (ت - و - س - س - ی - سم) گیم و فرش منقش - (شع) - عبدالقادر نامعنی - نگنده است

فراش باد بهاری + تواسی الوان ابرکوه و کردور

تواضع - (ت - و - س - ض - ط - ع) مص - (۱) فروتنی کردن و خود را کوچک قرار دادن - (عل)

(۲) برای احترام شخص وارد بر خاستن - (عا) مثال - امروزه فلان که در مجلس وارد شد

هیچکس برای او تواضع نه کرد - بالفظ کردن استعمال میشود - "تواضع ز گردن فرازان

نخواست - گداگر تواضع کند خوی ادست" مثل است -

توافق - (ت - و - س - ف - ق) مص - موافق هم بودن - (عل) -

توالیت - (ت - و - س - ل - ت) سم - سرو صورت و غیره خود را درست کردن و

ویزک کردن - (عا) - این لفظ فرانسوی (toilette) است

بالفظ کردن استعمال میشود -

توالد - (ت - و - س - ل - د) مص - زادن جاندار باز جاندار بسیار شدن فرزند (عا)

توالی - (ت - و - س - ل - ی) مص - پیایی شدن یکی بعد از دیگری آمدن - (عل)

متوالی - (فل) - پیایی یکی بعد از دیگری - (عا) -

توام - (ت - و - س - م) بچه ای که با بچه دیگر از یک شکم زائیده شده باشد که نام دیگری

بچه دوغلی است - (عل) -

توامان - (۱) دو بچه که از یک شکم زائیده شوند و دوغلی - (عل) (۲) در

علم هیئت و نجوم نام دیگر برج جوزا است که تارهایش بشکل انسان دوغلی تصور شدند

توان - (ت - و - س - ن - سم) (۱) قدرت و امکان - (عا) مثال - دوست مرا نمی پسند

چه توان کرد - این لفظ در هیلوی ثناب (ص ۱۱۱) و در اوستانون (ص ۱۱۱) آمده

است - این لفظ اسم مصدر توانستن است و اغلب با الفاظ دیگر مثل کرد و رفت و خورد و مثل آنها مرکب

میشود و به اختلاف فاعل صیغ آن تغییر میکند مثل او تواند کرد - من توانم کرد - ایشان توانند کرد لیکن

(فل) اسم فاعل (عل) اسم مفعول (مر) امر (اه) اسم مصدر (ط) بی (ج) جزائی (دع) علم (نام شخص یا چیز معین) -

و شعر گاهی توان بحال خود میماند و کلمه بعد تغییر میکند مثل توان بر خیزم عوض توانم برخاست در این شعر  
 زاهد از پای خم باد چه سان بر خیزم - من نیفتاده ام آن سان که توان بر خیزم (۲) فعل امر از توان  
 است - (شع) - در هندوستان حرف اول توان را با ضم میخوانند و در پهلوی هم با ضم است - لیکن در ایران  
 با فتح ماع است که تلفظ او تناس است - با ضم تاء رت و د - ن - سم - ابر و سحاب (شع) عمید لوی -  
 در روی بحر معلق توان شده بپیدا + چو پشت ماهی شیم از میان جیون -

توانا - (با فتح اول) دت - د - و - ن - سم - قادر مقابل ناتوانا که عاجز است - (عا) -  
 ناتوانا بود هر که دانا بود "مثل است -

توانائی - قدرت و توان - (عا) -

توانش - توانائی و قدرت (شع) شائی - سوی عالم سوی صاحب ظن + دانش جان به از توانش تن  
 توانگر - مادر و باثروت - دعا "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگر در ا" مثل است -  
 ناتوان - عاجز و ناتوانا - (عا) مخفف ناتوانا است -

ناتوانا - عاجز و بی قدرت (شع) نطای - جهان آفرین از جهان بی نیاز + توانا کن و ناتوانا گذار -

توانچه  
 توانستن  
 (ت - د - و - ن - ج - ۴) سم - مبدل تپانچه (ربیبید) (نت و شع) مذهب الاسماء معنی خدا  
 (ت - د - و - ن - س - ت - ن - مص) قادر بودن و توانائی داشتن (عا) توانست  
 (ی) میتواند (مع) توانا (صفت مشبهه) بتوان (مر) توانش (اص) بانی مشتقات  
 استعمال نشده - "چون توانستم اندام چه سود - چون بدانستم توانستن نبود" مثل است -  
 این لفظ در پهلوی تابستن (۱۳) در (۱۱۴) و در اوستا تو (۲۵۰) و در سنسکرت  
 تو در (۱۳) است -

توانی  
 توانم  
 توانی  
 (ت - د - و - ن - ی) معنی - می کردن و تقصیر نمودن - (عل) -

توانم  
 (ت - د - و - ن - ه - ۱) سم - مبدل - تبا هم (ربیبید) (نت و شع) -

توانی  
 (ت - د - و - ن - ل - ۱) سم - ریزه و براده مس و آهن که از چکش زدن ریزد و در دو استعمال  
 میشود - (ط) این لفظ در طب عربی موجود است و قاموس هم ضبط کرده و محیط اعظم مینویسد

که این لفظ معرب تعالی فارسی است - همانگیری این لفظ را توپال باپ (فارسی) ضبط کرده و معنی طلوع  
 ریزه فل است نوشته اما ریشدی بخواند قاموس گوید با توپال معرب از توپال است - با یا لعکس -

توپال  
 (ت - د - و - ن - ۱) سم - شعله از تنگ و کوتاه کشنی گیران - (شع) - بنجیک

بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است + مرغقت شب راز و بیتی نکو پاک -

توبه

فا - (توب ساء) سم - (۱) کیسه ای که بر دو طرف دوش دوسر ریمان یا تسمه بسته است و در آن جو و غیره ریخته بسر جوان بارکش زنند تا بخورد - (عا) - (۲) کیسه بند در یک مسافر نوشته خود را در آن ریخته حامل کند (شح) گدازش سیاه است اما توبه اش پراست مثل است  
فا - (توب ناء) سم - پنج بوته خر بوزه - (شح) چهار نگری -

توبه

توبه

ع - (توب وب) مص - (۱) بازگشتن از گناه و کاربرد - (عا) - (۲) بخشایشیدن و توفیق عصمت عطا کردن و بازگشت گناهکار را پذیرفتن - (عل) - امثال -  
(۱) "توبه گرگ مرگ است" - (۲) توبه فرمایان چه خود توبه کمتر میکنند  
(۳) "توبه قمار باز از بی پولی است"

تائب - (فل) کیسه از گناه بر میگردد - (عا)

توبه النصوح - توبه خالص پاک بدون رجوع - (عا) مثال - من توبه نصوح کردم که دیگر با فلان دوستی نکنم عوام نصوح را نام شخصی دانند که توبه شکمی کرده به عل بد خود برگشت - جهت آن عقیده عوام کتابی است در فارسی که دانائی بطور قصه برای تربیت اخلاقی مردم نوشته که نصوح نام مردی است که صورت ساده مثل زنان داشت و در حمام زنانه خود را زن جلوه داده دلاک شد تا روزی دختر شاه به حمام آمد اتفاقاً انگشتر گران بهایش گم شد حکم کرد بر رنگ تمام اهل حمام را بهم تفتیش کنند نصوح از ترس فاش شدن رازش که مرد است گوشه ای رفته توبه نمود که اگر رازش پنهان ماند از آن کاربرد دست بردارد و اتفاقاً انگشتر شاه را به خاتم پیدا شد و توبت تفتیش به نصوح تم رسید و او هم فوراً از حمام رفته بر توبه خود قائم ماند -

توبه

توب

ع - (توب ی خ) مص - ملامت و سرزنش کردن - (عا)

فا - (توب هپ) سم - (۱) یک آلت آتش جنگی است دارای یک لوله بزرگ بلند که بر روی ارابه قرار میگیرد و با توش بار و دگلوله پرتاب میکند - (عا) - مثال - توپهای قدیم دهن پر بود

و توپهای حال حاضر است - (۲) یک بشیه چیده از یک پارچه مثل ماهوت و چلواری و امثال آنها - (عا) مثال - امروز یک توپ چلواری از بازار خریدیم - گویا معنی دوم ماخوذ از معنی اول است که سابقاً پارچه را لوله می پیچیدند که شبیه به لوله توپ میشد - لفظ توپ مثل منبیش جدید است - شاید از ترکی گرفته شده چه این لفظ در ترکی معنی دیگر (چوگان و فوج و قهر) موجود است لیکن در کتب نظم و شعر فارسی قبل از اختراع توپ در هند و

(ع) عربی - (فا) فارسی و (ت) ترکی - (عا) عام در نظم و شعر و (د) زبان هنری و (ش) زبان شعری - (د) یک زبان علمی -



قرن سیزدهم میلادی). این لفظ دیده نه شده لیکن ممکن است این لفظ مبدل از توت یا خود از تو فیدن باشد که معنی غریب است و تو پیدن که در تکلم امروز هست ممکن است مبدل همان تو فیدن باشد - لفظ توپ مجازاً در معنی تهدید و نهیب استعمال میشود - (عا) - مثال - از توپ شما من نمی ترسم - بالفظ زدن استعمال میگردد - (سا) انبوه و چیزهای از یک جنس متصل بهم - (عا) - مثال - فلان ریش توپی یا پر توپ دارد -

توپ چی - سر بازاری که مامور کار توپ زدن هستند - (عا) -  
توپ خانه - (۱) آن عمارت دولتی که جای گذاشتن توپ است - (عا) - (۲) یک دسته از توپ که عموماً شش تا است و با هر فوجی هست - (عا) -  
توپ زدن - تشر زدن و تهدید کردن - (تک)

توپچه - گلوله چرمی و لاستیکی یا پارچه ای که در بازیها بکار میاید و نام دیگرش گوی است - (عا) -  
مثال - اطفال توپچه بازی را دوست میدارند -

توپ - چوب یا پارچه چیده که راه آب یا سوراخی را می بندد - (عا) -  
چیزی را به توپ بستن - به آن چیز توپ زدن مثل به توپ بستن شهر - (تک) -

توپیدن - (ت) توپ می دهند - (ن) مص نهیب دادن و تهدید کردن - (عا) توپید می می توپید  
(مع) به توپ (مر) - باقی مشتقات استعمال نشده - این مصدر از لفظ توپ (آلت جنگی) ساخته شده یا مبدل تو فیدن است -

توت - (ت) توت (سم) - میوه کوچیک درخت دبوته است و قسم سیاه درشت آن شاه توت است - (عا) - مثال در ایران به کرم پلیر برگ توت می دهند و در چین برگ بیدانجیر -  
این لفظ در شکریه تود (توت) است -

توت سگ - توتی از توت سیاه جنگلی است که ثمر بویژه بزرگ دارد و است و نام دیگرش توت وحشی است - و در زبانهای ولایتی شمال ایران تمش گفته میشود - (ط) -

توتک - (ت) توت (ک) سم - (۱) توتی که مرغ خنگواست (شع) (۲) توتی از نی که شبانان نوازند و نام دیگرش نبیشه است - (شع) - (۳) توتی از نان کوچیک

توتک (شع) - مثال معنی دوم و سوم از تاثیر - بشوخی گر کند توتک نوازی + پری را دل بردازد شیشه بازی - زشت توتک او اندک اندک + خرد قالب توتی سازد چو توتک -

در زبان ولایتی شمال ایران لفظ توتک بمعنی سوم هست -

**توتو**

فا - دت - ووت - هوسم - مرغ خاکی زبان اطفال - (تک اصفهان) در زبان ولایتی شمال ایران تی تی میگویند -

**توتولی**

فا - (دت ووت وول و) - سم - دانه های گوشتی بیدرد که بر بدن انسان بیرون آید - (تک اصفهان) -

**توتون**

(دت ووت ووت) سم - برگ های قشمی از تنباکو است که بطور مخصوص بریده در کاغذ نازک سیگار پیچند یا کو بیده در حق کشند - (عا) - ماخذ اشتقاق این لفظ و تنباکو یکی است - (تنباکو را به بینید) -

**توتو**

فا - (دت ووت و) سم - گوشت زیادتی که بر طرف بیرون یا داخل پلک چشم بر آید گاهی شیش زنگ و گاهی سیاه زنگ است و مثل توت آونجه است - (ط) -

**توتی**

هندی (دت ووت و) سم - نام مرغی است که بعضی از الفاظ انسان را گرفته مکرر کند - (عا) - مرغ مذکور بومی هند و در هندی توتنا زن آن است و توتی ماده آن و چون در

فارسی فرقی میان مذکر و مؤنث نیست هر دو را توتی میگویند - نوشتن این لفظ با طاء (طوطی) همان قاعده است که بجهت حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی با حروف عربی نوشته شده مثل اصفهان و طران و طباطبچه و طبرستان و غیر آنها بعضی از فرنگی نویسها تصور کردند طوطی عربی است لیکن توتی را در عربی بنوا گویند که لابد از یک لفظ از تقیائی است چه در افریقا هم توتی بومی است و از همانجا به جازوین رفته نه از هند "در پس آینه توتی صفتم داشته اند + آنچه استاد از لگ گفت بگو میگویم" مثل است -

**توتی واری**

(دوسه - سراسر) حفظ کردن و بیان نمودن مطلبی بدون فهمیدن معنی آن (تک) -

**توتیا**

عر - (دت ووت و) سم - سرهنگ که هنگام بر آوردن سرب و مس از سنگر زره و خاک معدن در اینو بهر میگرد (ط) - لفظ مذکور را سرب از لفظ دود یا ی فارسی نوشته اند توتیا اقسام دارد مثل توتیای اخضر (سبز) و توتیای غوره (آنکه در آب غوره خیسانده میشود) و توتیای قلی - (مثل قلم منجد) و توتیای بارونی (بخی است دوی چشم منسوب به بارون نام که آن را کشف کرده) -

**توتق**

عر - (دت ووت و) دت ووت - و توتق داشتن و تفت دادن - (عل) -

توشیق	ع- (ت س و ن ی ق) مص- استوار کردن و مستعد داشتن - (عل)
توج	فا- (ت و ج) سم- میوه ایست که نامهای دیگرش به دهی است - (شج) چنانگیری - با فتح اول و تشریر و او - نام شهری بوده در غزنستان نزدیک اهواز که در آنجا پارچه توجی و توزی بافته میشد (قاموس و رذیل توز) -
توجه	فا- (ت و ج س ب ی) سم- سیلاب (شج) رودکی - خود ترا جید همه خوبی و زیب + پنجان چون توجه جید نشیب - ممکن است در فارسی قدیم توج بمعنی آب بوده چه در سنسکریت تویم (तुयम्) بمعنی آب موجود است -
توجیح	ع- (ت س و س ج ج ط ع) مص- درود داشتن - (عل) -
توجه	ع- (ت س و س ج ج ط ه) مص- رو آوردن و با دقت چیزی را دیدن و شنیدن و در نظر داشتن - (عا) متوجه - (فل) کسیکه توجه دارد - (عا) -
توجی	فا- (ت س و ن ی ق) سم- پول و غیره دادن چند نفر برای امری (تک) مثال - ویروز ما چند نفر توجی کردیم و یک مسافر را روانه نمودیم - ایضا - مهانی و ویروز ما از پول توجی همه ما بود این لفظ مبدل توژی است (به بینید) -
توجیه	ع- (ت س و ن ی ه) مص- گردانیدن روی را بسوی چیزی - (عل) - (۲) تشریح و توضیح کردن چیز مبهم - (عا) - (۳) در علم قافیه نام حرکت ماقبل حروف روی است اگر روی ساکن باشد و حروف دیگر قافیه با او نباشد - (عل) - توجه (فل) واضح و بدلل - (عا) -
توحد	ع- (ت س و س ج ح ط د) مص- یکتا و واحد شدن - (عل) -
توحش	ع- (ت س و س ج ح ط ش) مص- رمیدن و وحشت کردن - (عل) - متوحش (فل) رمیده و وحشت کرده (عا)
توحید	ع- (ت س و ن ی د) مص- (۱) یکی گفتن و دانستن - (عل) - (۲) خدا را یک دانستن و شریک برای او قرار ندادن - (عا) مثال مسلمانان اهل توحیدند - موحج - (فل) کسیکه خدا را یک و بی شریک داند - (عا) -
توختن	فا- (ت و خ ن س ن) مص- این لفظ مشترک بین معانی اضداد است - (۱) خواستن و کشیدن (شج) اسدی - به تیغ و شان هر کجا کینه توخت + گوی دل در پیرو گهی سینه و وخت - (۲) فرو کردن و گذارون - (شج) شای غلای گوشت توخت ناگه غار + نگل خوش از او در پنج دارد -

<p>ایضا - رخی الدین نیشابوری - ایاسنوده بزرگی که دایم شکر تور را +          زبان بنده تو تو ختن نمیداند - (۳) مجازات و جرمانه و کفاره (مث شمع) - این لفظ در          پهلوی بمعنی سوم تو ختن (۱۱۴) است و در اوستا توج (۱۳) و در          سنسکریت توج (तुज) بمعنی جمع کردن و توده ساختن است - توخت (می) توزو (میج)          توزنده - (فل) - توزیده (فل) توز (مر) -</p>	
<p>۶- (ت - و - و - خ ی) مص - جستن و قصد کردن - (عل) -          فا - (ت و د) سم - (۱) مبدل توت است که میوه کوچک است (شمع) ناصر خسرو -          وعده این چرخ همه با و بود + وعده رطب کرد و فرستاد تود - (۲) مخفف توده است          (به بنیید) (شمع) مولوی مغوی - آسمان نسبت به عرش آمد فرو + دره پس عالی است توت          ۷- (ت - و - و - د د) مص - بسیار دوست داشتن - (عل) -</p>	<p>توخی تود تودو تودره</p>
<p>فا - (ت و د - و - س) سم - مرغی است بزرگ جسته صحرایی که نام های دیگری از او برده اند          و چال است - گردن خاکی رنگ و منقار اندک طویل و پا های دراز دارد (شمع) اسدی -          دمان یوز تانان بر آهوبره - کمین ساخته چرخ بر تودره -          فا - (ت و د - و - س) سم - نام تخمی است دوائی که نام مشهورش غدومه است (ط) -          فا - (ت و د) سم - تل کوچک و پشته و چیزهای روی هم ریخته مثل پشته - (عا) مثال -          در بیابان های عربستان گاهی توده ریگ نظر میاید - این لفظ را چند سال است که          روزنامه نویسان ایران بمعنی آبوه استعمال کنند و گویند توده طست که در واقع غلط است          و باید آبوه طست گویند توده غبار - زمین است - (عل) -</p>	<p>تودری توده</p>
<p>۷- (ت - و - و - د د) مص - وداع و بدرود کردن و وداع (عا) - با لفظ کردن          و نمودن استعمال میشود -</p>	<p>تودیع</p>
<p>فا - (ت و د - و - س) سم - (۱) پارچه یا بافته سوراخ و شبک مثل پارچه تور و تور          ماهی گیری و تور کاه کشی - (عا) مثال - بعضی زندها در تابستان لباس تور میپوشند - مثال          دیگر چراغی اختراع شده که تلمبه دارد و عوض قلیله تور (۲) نام پسر بزرگ خدیوون که یکی از پادشاهان          بزرگ افغانه ای قدیم ایران است - (عا) - (۳) نام ملک ماوراء النهر که اکنون به ترکستان مشهور          است و توران هم نامیده میشد نیز نام قبیله ای که در آنجا سکنت داشتند - (شمع) فردوسی -</p>	<p>تور</p>

(عربی) - (فارسی) (ترکی) (ع) عام و شکر و نظم - (مث) زبان تری - (شمع) زبان شری (تک) زبان تکلی - (عل) زبان علماء -

توگای نیر کشی گاه پور + بهانه تور جنگ ایران و تور - ایضا قطران بیخ توری را نیر باید فلک بیکارتو +  
در نیر باید بخون اندر شود دستور تور و این لفظ در اوستا توره (صم د) (د) و در پهلوی تور -

(۱۳) در سنسکرت توروشک (तुरुशक) بوده -

(ع) گیاهی است ترش مزه که نام دیگرش ترشه است (شع) امیر خسرو - من پیاده بیخ گنه مارفته از اقبال  
شاه - نامه در بر قدم هرگز و تور و کرم - (ه) اسم مصدر توریدن است بمعنی رسیدن و دور

رفتن - (شع) در تکلم ایالت فارس ایران اکنون هم اسب تورسن کمرش را تور گویند - برهان معانی دیگر غلطی  
برای تور نوشته است که قابل ذکر نیست - بفتح تا و واو - مبدل هم است - دشت و شع ایالتی فی الاسا  
در معنی الفاس -

توری - (ا) منسوب به تور که نام ملکش ماوراءالنهر است (شع) - (۲) پارچه توروشک که  
عوض که در آنها بر حاشیه و کنار لباس خود دوزند - (ع) -

توران (ف) دشت و سرسبز است - نام ملک آن طرود آمد است که نامهای دیگرش زرتان  
و ماوراءالنهر است - (ج) الف و نون در پهلوی علامت نسبت بوده معنی توران منسوب  
به تور است که نام قبیلای بوده ساکن آن ملک -

توران (ف) دشت و سرسبز است - (سم) معشوق (شع) پور پهای بای - روزی نهاد این روز در عمر خیابان  
پیزی + معشوقه و امق را توران را این را -

تور (ع) دشت و سرسبز است - (م) آب رسیدن و گل گون شدن و داخل شدن بتدریج

تورع (ع) دشت و سرسبز است - (م) پرمیزگار شدن - (ع) متورع (ف) شخص پرمیزگار (ع)

تورم (ع) دشت و سرسبز است - (م) ورم کردن و کاس شدن - (ع) -

متورم (ف) ورم کرده و آسایافته - (ع) -

تورک (ف) دشت و سرسبز است - (سم) آبله که بر انسان غیر از اهل افریقا در میاورد و تورک رو آبله روستا

(تک اصغمان) -

تور که انگور - خوشه کوچک چسبیده به خوشه بزرگ انگور - (تک اصغمان) -

تورگ (ف) دشت و سرسبز است - (ا) خرفه که نباتات خوردنی است (شع) شجری

اگر چه خیابان است بگش بزرگ + نباشد در او نفع بزرگ تورگ - (۳) نام یکی از پهلوانان

توران بوده (شع) فردوسی - یکی پهلوان بود نامش تورگ + دلیر و سرافراز و گرویشگر -

(زن) زنان دبا زبان بازاری (م) مصدر (م) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول - (در) امر

<p><b>تورن</b> <b>توزتو</b> <b>توزنگ</b></p>	<p>(ت و س ن) - عم - نام یکی از شهرهای ایتالیا است (ج) - (ت و س ن ت و) - عم - نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است (ج) - فا - (ت و س ن گ) - سم - مرغ تشنگ صحرائی که نامهای دیگری نیز دارد و نیزنگ و در تکلم قرافول است - (شع) منصور شیرازی - نبرد کلب بدو و توجرا از شاهین نکر و باز ذباک تو ظلم بر تو رنگ -</p>
<p><b>توره</b></p>	<p>فا - (ت و س ن) - سم - (۱) جانور وحشی است بقدر سنگ که نام شهر و ریش شمال است (شع) قطران - تنه‌امن و یک شهر پیر از خصم دویامن + شیر و یکی دشت پراز و و و توره - (۲) آئین و سلطنت - (نش) در این صورت ترکی است -</p>
<p><b>توریه</b> <b>توریدن</b></p>	<p>خ - (ت و س ن ت) - عم - نام کتاب دینی حضرت موسی (ع) - فا - (ت و س ن د س ن) - مص - رسیدن و دور شدن (شع) امیر خسرو - عاقلان را حق مزاجان رزم خوردند + اسب را شتر توره و مردم زخر - در فارسی امروز ایران استعمال تور برای اسب سرکش در تکلم هست -</p>
<p><b>توریه</b></p>	<p>س - (ت و س ن ی) - مص - (۱) پوشانیدن و ظاهر کردن غیر آنچه در دل است - (ع) - (۲) در علم بدیع نام یکی از محنات معنویه است که متکلم لفظی استعمال کند که دارای دو معنی قریب و بعید است - ذهن سامع به معنی قریب رسد لیکن مراد قائل معنی بعید باشد و این صنعت را ایهام هم گویند - (عل) -</p>
<p><b>توز</b></p>	<p>فا - (ت و س ن) - (۱) فعل امر و اسم مصدر تو رفتن به بینید و مجازاً بمعنی تاخت و تاز نیز (شع) سوزنی - برو شاهان باشی تو آگاه + از آنجا لشکر سرما کند توز - (۲) اسم فاعل از تو ختن در صورتیکه با کلمه دیگر مرکب شود مثل کینه توز (شع) - (۳) درختی است که پوستش را که رنگ زرد داشته به کمان می بستند (شع) عبد الواسع جلی - چون کمان با پشت گوز و زرد خساره چو توز تا فتن تن چون زده و چون تبر گشاده دهان - منتخب اللغات این لفظ به این معنی را عربی ضبط کرده با فتح اول - نام بلدی بوده نزدیک اهواز خوزستان که پارچه کنایش (توزی) در قدیم مشهور بوده و در اشعار فارسی بسیار آمده (شع) فخری - در آفتاب امن تو اکنون بکار و ن + توزی رفو کنند بتاثر آفتاب تمام این لفظ را با تشدید و ضبط کرده لیکن در مذهب الاسماغ با تخفیف و ضبط شده - شاید عربها هر دو قسم تلفظ میکردند -</p>





صنعت نشده - گویا استعمال مخصوص ایرانیان است -

توسن

فا - (ت - س - ن) سم - اسب سرکش و خردن و مجازاً سرکش - (عا).

رشدی از مناظر الانشاء و نامری از جواهر الحروف باضم تا و و او مجهول نقل کرده اند شاید در ترکستان این طور تلفظ میکردند و تلفظ ایران با فتح است که ضبط کردم - از فرهنگ اسدی غوم میشود این لفظ در اصل مخفی حیوانیکه هنوز برای سواری آموخته نشده بوده و در خر و استر و غیر آنها هم استعمال میشود -

فا - (ت - س - ن) سم - لشکرا به سینه (عا)

توسن

ع - (ت - س - ن) مص - وسیع نمودن و فراخ کردن - (عل).

وسیع (عل) وسیع و فراخ - (عل).

توش

فا - (ت - و - ش) سم - (۱) قوت و توانائی - (شخ) فردوسی - چو بگست از خجری توش

گشت + بقادر از آن در و و جهوش گشت - ایضا اسری در وصف گرگدن - به بالای گاوی پر از خشم و جهوش + یکی جانور مه ز پیلان به توش - (۲) قوت که غذای بقدر حاجت است (شخ) فردوسی - توشناس کان مرد گوهر فروش - که خوالیگرش مرثور ادا توش - این لفظ در اوستا توشی (هم) (۳) (لم) (ع) ر - بوده -

بفتح تاء و کسر واو - مهمل تیش (به سینه) (نشت) و شخ (السای فی الاسای -

توشتم - زاد و خوراک که برای سفر همراه ببرند - (عا) لفظ توشتم مرکب از توش و تاش است

توشقان عجل

تر - (ت - و - ش) ت سن (عل) سم - سال خرگوش چه توشقان بمعنی خرگوش است

(عا) - در ایران تا چند سال قبل دوره عصر ترکی منوی که دوازده سال است و سال خرگوش

چهارم آن معمول بوده و مراسلات دولتی و دفاتر ادارات بطور تاریخ نوشته میشدند و اکنون وک است

توشک

تر - (ت - و - ش) سک (سم) آن جزء از رختخواب که زیر بدن واقع میشود مانند کاف و کلفت

ترازان است که در جوف آن بنیه یا پشم یا غیر آن ها است و در قدیم نهالی نامیده میشد -

(عا) مثال - رختخواب عبارت است از کاف و توشک و مشک - این لفظ در

ترکی بی و او ماقط میشود و در کتابت واد علامت حرکت صمه است لیکن در فارسی با و او

وی و او هر دو لفظ میشود وی و او نشستن هم صحیح است -

توشال

تر - (ت - و - ش) م سل (سم) (۱) مناظر و خوانسار (نشت) و شخ (۲) رکاب (نشت) و شخ

(عربی) (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در کلمه و توش و تلم - (نشت) زبان تشری - (شخ) زبان تشری - (نشت) زبان تلمی (عل) زبان تلم

تو شیخ	ع- (ت - و ش ی ح) مص- (۱) آرایش دادن - (عل) - (۲) در علم بدیع یکی از صنائع لفظیه است که از حروف اوایل مصرعها یا شعر یا غزل یا قطعه یا رباعی یا نام کسی یا چیزی بیرون آید - (عل) -
توصل	ع- (ت - و - ص ص ذ ل) مص- پیوستگی و اتصال حبتن - (عل) -
توصیف	ع- (ت - و - ص ی ف) مص- وصف و بیان چیزی را گفتن - (علا) -
توصیه	ع- (ت - و - ص ی) مص- (۱) اندرز و وصیت کردن - (علا) - (۲) سفارش کسی را برای کاری کردن - (علا) مثال - من به پسرش نصیحت تو صیه برای شما نوشتم در اداره خود کاری بشما خواهد داد - این سخن جدید الحوادث در فارسی است -
توضو	ع- (ت - و - ص ی ذ ع) مص- وضو گرفتن و دست دروشتن - (عل) -
توضیح	ع- (ت - و - ص ی ح) مص- روشن و واضح کردن - (علا) -
توضیع	ع- (ت - و - ص ی ع) مص- از درجه پائین آوردن و پست کردن - (عل) -
توطئه	ع- (ت - و - ط ط ع) سم- (۱) گستردن و آگاه کردن - (عل) - (۲) قرار داد و اتفاق برخلاف کسی - (علا) مثال - میدانم شما توطئه کردید که مرا زمین بزنند - بالفاظ کردن استعمال میشود -
توطن	ع- (ت - و - ط ط ن) مص- جایی را وطن خود قرار دادن - (علا) -
توطن	متوطن (فل) کیسه جایی را وطن خود قرار دهد - (علا) -
تو طین	ع- (ت - و - ط ی ن) مص- آرام دادن و عادت انداختن - (عل) -
تو غ	فا- (ت - و - غ) سم- (۱) مبدل تاغ است که در غنی است (به بینید) (شع) منجیک - گوئی همچون فلان شدم نه فلان + هرگز چون خودی تواند شد تو غ - (۲) علم و تو غنی بمعنی علمدار است - (علا) - در این صورت ترکی است -
تو غل	ع- (ت - و - غ غ ذ ل) مص- دور رفتن و توجه تمام در چیزی - (عل) -
	متوغل (غل) (غل) دور رفته و خوب مشغول - (علا) مثال - فلان متوغل در علم است -
تو فاندن	فا- (ت - و - ف ن ن) مص- متعدی توفیدن است - (شع) (به بینید) - مشتاقان را هم شاعر میشوند استعمال کند -
تو فر	ع- (ت - و - ف ف ذ ل) مص- بسیار شدن - (عل) -

توفیق

فا - (توفیق حسن) مص - غریب دود و قال و بلوی کردن (شع) فردوسی -  
توفیق شهر و برآمد خروش + تو گفتی همه کردند گوش - جهانگیری مینویسد در بعضی نسخ  
با نون اول (توفیق) ضبط شده - لیکن چون مبدل آن توفیق بهمان معنی در فارسی  
هست پس با تا صبح است -

توفیر

ع - (توفیر حسن) مص - (۱) تمام کردن غنی کسی را و بسیار کردن - (عل) -  
(۲) زیادت و اضافه و تفاوت - (عا) مثال - حاصل امسال ده من با پار سال توفیر دارد -  
بالفاظ کردن و داشتن و نمودن استعمال میشود -

توفیق

ع - (توفیق حسن) مص - کمک کردن و مدد دادن کسی در کاری - (عا) -  
مثال - توفیق الهی شامل عالم شده بمقصود رسیدم - موفق (فل) (۱) کمک کرده شده  
و مدد یافته - (عل) - (۲) کامیاب و بمقصود رسیده - (عا) -

توفیق

ع - (توفیق حسن) مص - آرزو شدن - (عل) -  
ع - (توفیق حسن) مص - آفرین شدن آتش - (عل) -

توفیق

ع - (توفیق حسن) مص - چشم داشتن و امید - (عا) مثال - فلان از  
من توفیق بجا دارد - بالفاظ داشتن و کردن استعمال میشود - متوقع - (فل) منتظر و امید  
ع - (توفیق حسن) مص - باز ایستادن و درنگ کردن - (عا) -

توقف

متوقف - (فل) ایستاده و درنگ کننده (فل) -

توفی

ع - (توفیق حسن) مص - پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از چیزی - (عل) -

توفیر

ع - (توفیق حسن) مص - بزرگ داشتن کسی را - (عل) موقر - (فل) -  
شخص باوقار و بزرگ - (عا) -

توفیق

ع - (توفیق حسن) مص - نشانی که دنامه گذارند و مجاز از فرمان شاهی - (عل) -

توقیف

ع - (توفیق حسن) مص - (۱) به توقف آوردن و موقوف کردن (عا) -

مثال - ورو فلان روز نامه بر ایران توقیف شده - (۲) گرفتن دولت کسی  
را به اتهام تقصیر قانونی - (عا) - مثال - آژان دیروز فلان را بشهر اخلاص  
توقیف کرد - این معنی جدید حدوث در فارسی است و استعمال آن از عهد به نیرف است  
فا - (توفیق حسن) مص - مرغیست از جنس تیهو بقدر کبوتر و بر بزرگترهای سقید

توکا

سیاه است و در جاهای مرطوب بیشتر پیدا شود - در مازندران این مرغ را تیمکا گویند - (عا) -

توکل

ع - (ت - و - ک - د - ل - م - ص) - (۱) به کسی اعتماد کردن - (عل) - (۲) اعتماد

بخدا کردن و کار را بخدا سپردن - (عا)

مشوکل - (فل) اعتماد کننده به کسی - (عل)

توکل علی اله - توکل کردم بخدا - (عا) - "یا توکل زانوی اشترب بند" مثل است -

ع - (ت - و - ک - د - ل - م - ص) - تاکید (به بینید) (عل) -

ع - (ت - و - ک - د - ل - م - ص) - وکیل گردانیدن و کار را به کسی واگذار کردن - (عل) موکل - (فل) کسی که دیگری را وکیل میکند - (عا)

(ت - و - ک - د - ل - م - ص) - نام پای تحت مملکت تراپون است - (ج) -

فا - (ت - و - ل - م - ص) - جنگ و پرخاش (شع) شیخ آذری - نشان ساعقه بر زد سراز

در بچه شب + چو از ورون سپه روز تولد خیزنو - با و او مجبول اسم مصدر تولید

است بمعنی رمیدن و دور رفتن (شع) رشیدی گوید ازین شعر پور بهای جامی معلوم میشود

بمعنی فرو کردن هم هست - از خشک تول در اگر کرد مقصد است + تر کن چال بر در کون پاره

نیوک - لیکن ممکن است در این ضمیر بدل دول باشد که بمعنی ذکر هم هست - با تخم اول و

فتح واو - مخفف تاول که آبله بر اندام است - (عا) -

تر - (ت - و - ل - م - ص) - پر رختن پرندگان یا مو و پشم رختن حیوان - (عا) - بیشتر بالفظ

رفتن استعمال میشود -

توکل و توکلی

تول

ع - (ت - و - ل - م - ص) - دوست داشتن - (عا) - (۲) در اصطلاح

اثر تشیع دوست داشتن و بستگی به اهل بیت پیغمبر - (عا) این لفظ در عربی با کسر لام و یا

آخر تولی است و در معنی شترک میان پشت کردن و دوست داشتن و در تلفظ فارسی یا عابد

به الفتن شده و با یا ع نوشتن هم صحیح است -

تولد

ع - (ت - و - ل - م - ص) - پیدا شدن چیزی از چیزی و زائیده شدن - (عا)

متولد - (فل) پیدا شده و زائیده - (عا) -

تولوز

(ت - و - ل - م - ص) - نام یکی از شهرهای فرانسه است - (ج) -

تول

فا - (ت - و - ل - م - ص) - بچه سنگ که حیوان در دهان ابله است - (عا) و مجازاً بچه خرس و

پلنگ و شغال و غیر آنها - مثال - سنگ در چهار تول زائیده است - (۲) ضعیفی از سنگ

شکارى کوچک جسته شکار را بوبیلا میکند - (عا) -  
 وزنى است در هند که معادل دو مشقال  
 و نیم ایران است و در کتب طب فارسى ذکر شده - (نث)  
 در اینصورت هندی است نه فارسى  
 (م) عالى که برای سفید کردن کرباس میکند - (شع) فارسى البسه - مدتی بولاهمه در پاریس کشید  
 عاقبت کرباس گشتی توله دار -  
 (ه) نوازندگی - (نث) - هند بوالاسماع در معنی لفظ قاصص  
 ویراع - در سنکرت توره -  
 (ر) یک قسم آلت موسیقی است - در زبان ولایتی قزوین یک  
 خاش سیر خوردنی را توله گویند -

توله یعنی اول در او شاتنوارونه (هم در ادا ۳۱) در پهلوی زوک (۴۰ له و) و در سنسکرت  
نورونه (वरुण) است -

تولی ٹیل  
تولیت

۵- (ت - تولی) سم۔ توشقان ٹیل (دہ بینید) (نٹ) جامع التوالیج۔  
۶- (ت - تولی) ص - (ر) والی گردانیدن وعل دادن کسی - (عل)  
(۲) عامل ملک وقف و عمارات موقوفہ بودن - (علا)۔

تولید  
ع- (تولید) مص- زایاندن و پیداکردن - دعا، مولد- (فل) پیداکفنده  
و زاینده- (عل) مولد- (فل) پیداشده و زائیده شده- (فل)-

تولیدین - (تولید درمن) معنی - تولیدین که میدن و دور رفتن است (شع) - مولوی  
معنوی در صفت افلاک - سختی تولی زیر بیجا است او + و دلال و کینه و آفات او -

تومان  
تومان پول امر و زبانه ایتام دادم - در ایران تومان سکه مخصوص ندارد و دواشرفی تومانی  
تومان - (ت و م - ن) سیم - ده هزار دینار که ده قران است - (ع) - مثال - من صد

توئمہ	فا۔ (ت ۲ م ۱) سم۔ گلودرد کبوتر۔ (عا)۔
توئن	فا۔ (ت ۲ م ۱) سم۔ (۱) گلخن و آتش خانہ حمام۔ (عا)

این لفظ در این معنی

در اصل تیان بوده یعنی پاتیل چه در کلغن حمام تیان پیدا است و زیر همان آتش میکنند تا آب خزینه گرم شود  
 همان لفظ تیان در تکلم تیون شد چنانچه نان تون و انسان النون میشود و مندرجاً یا حذف شده تون گفته  
 میشود. مؤید این حدس این است که در مازندران تیان پاتیل را  
 میگویند و کلغن حمام را تینک (مخفف تیانک) گویند پس معنی لفظ تون خزانة و گنجینه است و پس چنانچه هندیست  
 معنی خزانة را تونک نوشته میشود و تون بمعنی گنج باشد چه کاف در تونک بمعنی دارنده است و معنی لفظ تونک  
 دارنده گنج یعنی خزانة در زبان سنسکرت کاف بمعنی دارنده موجود است و لفظ تینک (مخفف تیانک) مازندران  
 هم بمعنی دارنده تیان است چه زبان مازندران نیز یک ترین زبان ایران است پس کسایت و اوستا  
 (۲) نام شهری از خراسان بوده که چند سال است از طرف دولت مبدل به فردوس شده - (ج) سرودی  
 و معنی دیگر هم برای لفظ تون نوشته لیکن سند داده -

تبدیل نام شهر تون به فردوس به این خیال بوده که آن شهر بواسطه شدت گرمای تابستان آن به آتش خانه حمام تشبیه شده  
 تون نامیده گشت لیکن این نام خیلی قدیم است و بمعنی گنج و خزانة است - چنانچه در ذیل معنی اول نوشته  
 و تون حمام در اصل تیان بوده است باید در حوالی شهر مذکور معدن فلز قیمتی باشد که تون نامیده شده بود - در واقع  
 این نام اداره معادن دولت ایران را تحریض میکند که برای معدن طلا و نقره در حوالی تون تفحص کند -  
 اسماء قدیمی ایران مواد انکشافات تاریخی آینده است و تبدیل آنها گناه بزرگ علمی و تاریخی است اگر به اینگونه  
 توهمات باید اسماء تاریخی قدیم را تغییر داد پس باید نام پارس را هم عوض کرد که بمعنی صدای سنگ در شب هم هست  
 و خود لفظ ایران را هم میشود چچ لفظ قیچی تو هم کرد - باید سعی کرد که هر اسم تاریخی قدیم که عوض شده بجایش آورد مثل  
 تبدیل اعطضرت به لوی نام نصرت آبادستان را به زابل در سفر بلوچستان -

تون تاب - کبک در تون حمام آتش میکند - (عا) -

تونی - (۱) کسی یا چیزی منسوب به شهر تون خراسان - (عا) - (۲) گدا و پست که اغلب در زمستان  
 در تون حمام میخوابد - (شیخ) مولوی - معنوی - کاین مگر قصد من آمد غنی است + یا طمع دارد گدا و تونی است -

(ت و ن) (س) عم - نام دلائی است در شمال غربی افریقا از منصرفات فرانسه (ج)

تونس

تونا - (ت و ن) (ک) سم - گنجینه و خزانة (دنت و شیخ) مذهب اسماء در معنی خزانة -

تونک

(ت و ن) (ل) سم - سوراخ و شکافی که در کوه میکنند برای عبور راه آهن - (عا)

توتل

لفظ مذکور انگلیسی (towel) است -

توه - (ت و ن) (ه) سم - طبقه و لا - (شیخ) - مبدل لفظ تاه است -

توه

توهم توین	<p>ع- (ت ه و ه ه م) مص- گمان کردن و بهر و هم افتادن - (عا) -</p> <p>ع- (ت ه و ه ه ن) مص- سست گردانیدن و و ه ن به کسی وارد آوردن و بی آبرو کردن کسی را - (عا) -</p>
توی	<p>تر- (ت ه و ی) سم- جشن عروسی و بهانی بزرگ (نث و شغ) - این لفظ را باطای مولف (طوی) هم نویسند -</p>
تولیرکان تویل	<p>فا- (ت ه و ی س) ساک سن - عم- نام شهری در مغرب ایران نزدیک همدان است (ج)</p> <p>فا- (ت ه و ی ل) سم- "پیش پشانی گاه از بالا سوی میان سر بود و چکا و نیز بهین باشد و بتازی چون انجاموی زوید اصلع خوانندش - غواص گفت پیش پشانی بهر تویل در وی کرد آتش - ساقی چون سوبان دندان بر مثال استره" - فرهنگ اسدی -</p>
ته	<p>فا- (ت ه و ه) سم- (۱) زیر و پائین هر چیز مقابل سرو آنچه زیر چیزی واقع شود - نیز نتهای اندرون چیز مخوف - (عا) مثال - صدق دهنه دریا است - مثال دیگر - ته دیوار کج است - امثال - (۱) "ته درستی جوی در عالم + کاسه آسمان ترک دارد" (۲) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۳) لاد طبقه دهنه بته لایه است و گاهی ته کردن محففت تاه کردن هم استعمال میشود - (عا) - (۳) طبق و خوانچه (نث و شغ) نصاب الصبیان در معنی نقطه طبق - ته بساط و ته بساطی - آنچه اسباب و مال که در بساط کاسب بعد از فروختن باقی مانده باشد - (عا) مثال - اگر فلان ته بساطی و کاشش را بفروشد میتواند قرغش را بدهد -</p> <p>ته بندی - (۱) بستن و جفت کردن صنعت گرفته کار خود را مثل بستن صحافت ته کتاب را و بستن مسکرت طرف با (۲) رنگ اول که رنگ نه به پارچه میدهد و روی آن رنگ دیگر میدهد - (عا) -</p> <p>(۳) مال برای آینده اندوخته کردن - (عا) مثال - فلان در ایام نوکیش ته بندی خودش را کرده (۴) قبل از غذای معمول چیزی خوردن - (عا) مثال - از اینکه درست غذا نشنخو رید معلوم میشود ته بندی کرده اید -</p>
ته پا -	<p>(۱) چیزی کم که در ناشتا بخورند - (شغ) - باقر کاشی - زهر مار است با ده در نامار ته پاتا نباشد آب مخور - (۲) حصه زیرین پا در آنچه زیر پا افتاده باشد - (عا) -</p> <p>ته پیاله - چیزی که در ته پیاله مانده باشد از شراب و غیر آن بعد از خوردن - (عا)</p> <p>ته تغاری - (۱) آنچه در ته تغار باقی مانده باشد - (عا) - (۲) مجازاً فرزند آخر کسی - (عا) -</p>

رفل، اسم فاعل - دل، اسم مفعول - (مر، امر، اص) - (ط، طی) - (ج، جبرانی) - (عم، علم) - (نام شخص یا چیز معین) -



تہجاء و تہجرۃ تہیالہ - دعا -

تم چہتری بالآ آمدن یا بالآ آوردن - آخر رسیدن یا آوردن - (تک) -

تہ جہیں فتنی از بلو است کہ در نرہ دیگر گوشت چیدہ میشود۔ (ع)۔

تہ خانہ۔ اسباب ولوازم خانہ۔ (دیکھ) مثال۔ بجہت ادائی قرصن حتی تہ خانہ امرافروغتم۔

تہ دیگ - آنچه از برنج پخته که در تہ دیگ برشته و بهم پیچیده باشد (ع)۔

تذکیر کشیدن تمام شدن و به اختتام رسیدن - (تکس) -

تہ کیسہ و نہ کیسہ ای۔ سکہ ایکہ بر آن اسماء مقدس باشد یا از شخص مقدس گرفته در کیسہ پول اندازند کہ

باعث برکت باشد۔ (ع)۔

توشیحین - مودای که مخلوط با آب یا با بوی دیگر است و سنگین تر از آن و بندرت بوی در نه طرف جمع بشود و (ع) -

مثال آب این کوزه گل آلود است بگذارت ز انگشتان نه نشین شود۔

ته و بالا نشدن پاگردان - زیر و زبر شدن پاگردان که جزای زیر میاید بالا و چیزهای بالا برود و زیر (علا)

تہ و تہ اور دن - تفتیش و تحقیق مخفی کردن - (ع)

تذکرہ (تہذیب و تمدن) - نظم - ترنات و اباضیل - (علی)

عز - (ت - ۴ - ج ۴ م) مص - بهجوم دشواری به یکدیگر (غل) -

عز (تبرہ ہمدی) مضی ہدیہ دادن بہ یکدیگر۔ (عل)

فا۔ (ت۔ م۔ ل) سم۔ فار۔ (شع) جہانگیری۔

عمر - دت - م - ع - نام زبیدی است در عربستان که مکمل در آن واقع است

۶- (ت - م - ن - ی) محس - (تبع لفظ تنبیت است) یعنی مبارکباد گفتن و گوارا شدن (عل)

۶- (بسم الله الرحمن الرحيم) - نور و حق و روشن - (عل)

غزوت - ہر وقت جنگ - درپہلو و درپیرہ شدن پرودہ کسی - (علی)۔

[illegible]

لفظ مشترک بین سوانی اهنداواست (۱) - (۲) نماز خواندن و عبادت

در وسط و انتزاع (۵۱) -

عبدالرشید کنیزہ درویشہ و شہزادہ شہباز - (خا) -

فر - (نقشہ) - جیج نامہ - نجوم - و سحر کردان - (محل) -

(۱) قسم و غیره مفقود - (۲) کسر دوازده کیسود (مس) آ (رو) و ا و اعرابی (ح) یا ع اعرابی -

تهجی	<p>ع- (ت هـ س ج ی) مص- بجا کردن که نشان دادن ترتیب حروف مفرد کلمه است (عل)</p> <p>حروف تهجی- حروف الفبای یک زبان که نماینده اصوات آن است. (عا)-</p>
تجین	<p>ع- (ت هـ ج ی ن) مص- زشت و معیوب گردانیدن. (طل)</p>
تهدید	<p>ع- (ت هـ د ی ن) مص- ترسانیدن. (عا)-</p>
تهذیب	<p>ع- (ت هـ د ی ی) مص- هدیه و تحفه دادن. (طل)-</p>
تهذیب	<p>ع- (ت هـ ذ ی ب) مص- پاک و درست و اصلاح نمودن. (عل)-</p>
تهران	<p>فا- (ت هـ ر ا ن) عم- نام شهری است در حوضه شمالی ایران که اکنون پای تخت مملکت است (ج)- این شهر در و فرسخی قدیم که اکنون مخروبه است و فقط جای قبرستان آن بی به اسم شاه عبدالعظیم آباد است واقع شده در ایام آبادی ری دهی بوده - ابتدای وسعت و آبادی آن از شاه بهمناسب صفوی - (جلوس ۹۳۰ هجری) بوده و ناصر شاه (جلوس ۱۱۴۸) آن را پای تخت خود قرار داده بود و از زمان آقا محمدخان قهر (جلوس ۱۲۱۰ هجری) تاکنون پای تخت است - این لفظ که یقیناً فارسی است باید با تاء منقوطه نوشته شود و با الهای مؤلف غلط مشهور است - در قاموس در ذیل لفظ هر نوشته است و طهران با کسر قافیه بالا صهبان و قریباً بالری (طهران نام دهی است در اصفهان و دهی است در ری) قریباً اصفهان تاکنون تیران گفته میشود و فارتوقی اصفهان طهران (مترتب) نوشته میشود و گویا طهران ری هم تیران بوده چون پای تخت واقع گشت بهمان نام مرتب و قریب مشهور شده تیران بمعنی منصوب بتیر است که نام فارسی عطار د است - شاید ده مذکور بنام سیاره تیر که در ایران قدیم مقدس بوده بنا شده یا منسوب به شخص تیر و او نام بوده - در ایران قدیم در اسماء شهرها و دیات الف و نون بنام سازنده ملحق میکردند مثلاً فیروز آباد را فیروزان میگفتند و هوشنگ آباد را هوشنگان و از آن قبیل اسماء بسیار بانی مانده خصوص در دیات اصفهان - احتمال دیگر این است که چون در او ستایش (ص مدوم ۱) نام قله ایست از البرز شهر مذکور تیران منسوب به آن قله بوده - در هر صورت طهران و تهران غلط مشهور است و نام صحیح تاریخی تیران است -</p>
تهک	<p>فا- (ت هـ ک) سم- خاک - (شع) جهانگیری - باضم اول و کسر دوم بمعنی تهی برپا بالفظ تهی استعمال میشود - (شع) ابونسکور - ای ز همه مردی تهی و تهک + مردم نزدیک تو چرا باید -</p>
تهکم	<p>ع- (ت هـ ک ک م) مص- استهزاء و پیشان شدن بر چیز گذشته و کبر کردن. (طل)-</p>
تهلک	<p>ع- (ت هـ ل ک) مص- یست شدن و مردن. (عا)-</p>
تهلیل	<p>ع- (ت هـ ل ی ل) مص- الا اله الا گفتن. (طل)-</p>

تهم	<p>فا- (ت ه م) سم - بسیار بزرگ و دلاور (شح) فردوسی - تهم هست در پهلوانی زبان          بروی خزون ز اثر دای دمان - باضم اول و فتح دوم جمع تهمت است - (عل) -          در این صورت عربی است - این لفظ در اوستا تخمه (م م ن ک ۶) و در سنسکرت          تگون (तगुन) است -</p>
تهماسب	<p>تهمتن - لقب رستم پهلوان قدیم ایران که بزرگ جسته و دلاور بوده - (عا) -          فا- (ت ه م س س پ) عم - (۱) نام یکی از پهلوانان عصر افسانه ای ایران پدرو است که          پهلوان دیگر است - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - نوشتن          این لفظ با طاء (طه) مشهور است چه این لفظ در اوستا موجود و توماسیه (م ۵) و          م و و و و در پهلوی تهماسب (۱۴) - (و و و) است -</p>
تهمت	<p>ع- (ت ه م م ت) سم - (۱) گمان بردن و گمان بد - (عا) مثال - چرا باید شما جانی          بروید که باعث تهمت شود - (۲) دروغ بستن و دروغ - (عا) مثال - اینکه شما در          حق من گفتید تهمت است بوی راستی ندارد - بالفظ لادن استعمال میشود -</p>
تهمورث	<p>فا- (ت ه م و س ا ت) عم - نام پادشاه خیلی قدیم افسانه ایران است که ملقب به دیو          و پد رخشید است (عا) - این لفظ را با طاء (طه) و رث (ث) هم مینویسند که در واقع غلط          مشهور است و جهت نفوذ کلی زبان عربی بوده در ایران بواسطه حکومت عرب و نیز بواسطه زبان علمی بودن          عربی در ایران که ایرانیها الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی نوشتند مثل لپا پنجه و طپیدن و طهران و امثال          و غیر آنها و حرف ث در آخر کلمه هم اضافه میکردند با ایرانیان عربی دان است چه این لفظ در اوستا تخمه اور و پ          (م م ن ک ۶) و (د ا د م) و در پهلوی تهمورید (م م ا و ص ا) بوده شاید ایرانیها          به قیاس گشتارپ و لهراسپ این لفظ را هم تهمورسپ میگفتند و سین دپ در آخر کلمه به حرف ث مترب شد است</p>
تهمینه	<p>فا- (ت ه م ی ن) عم - در قصه شاهنامه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که زن رستم شد          و سهراب از او پیدا شده - (شح) فردوسی - چه تهمینه از کار رستم شنید +          جز او در جهان جفت خود کس ندید -</p>
تهمینیت	<p>ع- (ت ه م ی ن) ت - مص - مبارکباد گفتن و مبارکباد - (عا) -          بالفظ گفتن استعمال میشود -</p>
تهو	<p>فا- (ت ه و) سم - مخفف تیهو - (به بنید) - (شح) -</p>

تهور	ع- (ت سه ه و و د س) مص- بیهوشی کردن و بی باکی- (عا)- حکماء اخلاق گویند اگر قوه غضبی کمتر از اعتدال است چنان است و اگر بیشتر از اعتدال تهور است به اعتدال شجاعت
تهوع	ع- (ت سه ه و و ط ع)- مص- (۱) قی کردن- (عل)- (۲) هم خوردن دل و حالت قی بدون بیرون آمدن چیزی- (عا) مثال- امروز تهوع دارم بنیدانم چه کنم-
تهویل	ع- (ت سه ه و ی ل) مص- ترسانیدن- (عل)-
تهی	فا- (ت ط ه ی) سم- خالی که ضد پر است (عا)- در هند با کسر اول تلفظ میکنند و در اشعار قدیم هم با کسر اول آمده است که گو یا تلفظ ترکستان بوده-
	تهی و ست- آدم فقیری چیز- (عا) مثال شعری از سعدی "ای نهیدست رفته در بازار ترسمت باز نادری و ستار" شعر مذکور مثل است-
	تهی گاه- پهلوی انسان و حیوان بالای سرین- (عا)-
	تهی مغز- آدم نادان و احمق- (عا)-
تهیج	ع- (ت سه ه و ی ی ط ج) مص- برهیجان آمدن- (عل)-
تهیج	ع- (ت سه ه و ی ی ج) مص- برانگیختن برهیجان آوردن- (عل)-
تهیه	ایهج (فل) برهیجان آورنده و برانگیزاننده- (عا)-
	(ت سه ه و ی ی ی) مص- آماده شدن و اسباب چیزی را فراهم کردن- (عا) مثال من دارم تهیه سفر را می بینم- در عربی تهیو (ت سه ه و ی ی ی) مصدر تهیا-
	(باب تفعیل) است و تهیه (ت سه ه و ی ی ع ه) مصدر هیا- (باب تفعیل) است- و تهیه لفظی نیست پس باید این لفظ را منفرد از یکی از دو مصدر مذکور عربی گوئیم- بالفظ و بدون و کردن استعمال میشود-
تی	فا- (ت ی) سم- (۱) مخفف لفظ تهی بمعنی خالی- (دفع) مولوی معوی- آن یکی مردی است قولش جمله ورد + و آن دگر مردی میان تی جمله گرد-
	(۲) نوک و سر چیزی (تکب شیراز)-
	تیپائی زدن- سرپائی زدن- (عا)- با کسر اول و یا مجهول (ت ی ی) نام حرف چهارم از حروف تاجی فارسی است در ترتیب ابجدی- (عا)-
تیاثر	(ت ی ی س ت س) سم- بازی و نمایش و محل آن- (عا)- این لفظ فرانسوی

<p>( theatre ) است -</p>	
<p>ع - ( ت ی س س د س ) مص - میل کردن به طرف چپ - ( عا ) - مثال - قبیله خانه مافذری تیا سر دارد -</p>	<p>تیا سر</p>
<p>ع - ( ت ی س م د ن ) مص - میل کردن بطرف راست - ( عا ) مثال - قبیله خانه مافذری تیا من دارد -</p>	<p>تیا من</p>
<p>فا - ( ت ی س ن ) سم - و یک سر کشاده بزرگ و فانیل - ( عا ) مثال شعری از مولوی معنوی - عشق چو مغز است و جهان همچو پوست - عشق چو حلواست جهان چون تیان -</p>	<p>تیا ن</p>
<p>( ت ی س ن ش س ن ) عم - نام کوستانی است در وسط آسیا - ( ج ) فا - ( ت ی ب ) سم - مدهوش و میغزار - ( شع ) - دقیقی - نبوده مرا هیچ با تو عیب - مرا بی گنه کرده تشبیب و تیب - این لفظ از اتباع است و بدون تشبیب استعمال نمیشود -</p>	<p>تیا نشان تیب</p>
<p>فا - ( ت ی پ ) سم - لشکری که مرکب از دوفوج یا بیشتر است و صاحب منصبان هم تشبیب گفته میشود فا - ( ت ی ت ) سم - در زبان ولایتی قر - وین تکه های سرخ رنگ دیده که به صورت بعضی اشخاص بیرون میاید -</p>	<p>تیب تیب</p>
<p>فا - ( ت ی ت ی ) سم - صورت های مرغان و جانوران که از خمیر برای اطفال سازند و بچته به ایشان دهند - ( شع ) مولوی معنوی - خرازی آرد در لبتی کند - از برای طفلکان تی تی کند - در زبان ولایتی شمال ایران کلمه تلبدن مرغان خاکی است - ( شع ) -</p>	<p>تی تی</p>
<p>فا - ( ت ی ت ی ش ) سم - در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب ( تیک ) - ع - ( ت ی ح س ن ) سم - ( جمع تاج ) تاجها و افسرها - ( عل ) -</p>	<p>تی تیش تیجان</p>
<p>فا - ( ت ی س ) سم - ( ۱ ) چوب یا نی باریک دراز با سر آهنی تیز که با کمان انداخته میشود از سطح جنگ قدیم بوده - ( عا ) مثال تیر اندازان قدیم مثل تفنگیان حال دشمن را از دور با</p>	<p>تیر</p>
<p>تیر میکشند این لفظ در اوستا تیر خری ( ۴۴ د ع ۱ د ) بوده و در پهلوی تیر ( ۳ و ۱ ) ایرانیان قدیم دیر و جنگو بوده اند و همیشه با تیر و تیغ کار داشته اند ازین جهت لفظ تیر را بطور استعاره در هر چه شبیه به آن بوده استعمال میکردند که بعضی از آن معانی به درجه منقول و حقیقت رسیده و تا کنون در تکلم یا شعر مانده است - ( ۱ ) هر چیز راست و بلند مثل تیر سقف خانه و تیر کشتی و تیر عصاره و تیر ناله ای و تکی از مار ( عا ) - ( رب ) تیر کردن بمعنی برانگیختن کسی را به جنگ و نزاع و اداشتن - ( عا ) - ( ج ) تیر کردن - انتخاب کردن و بهتر را برگزیدن</p>	

(عا) مثال شعری از نزاری - چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد - برای تعبیه تیرشان کرد - (د) حصه و نصیب (شع) فردوسی - همه ساله تیر تو از روز تیر - بزرگی و شادی و تاج و سریر - (ه) قدر و مرتبه (شع) فیضی - قسم به قبضه قدر کمان قدرت حق + که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر - (و) گلوله و ساچه توپ و تفنگ نیز آنچه از دمان توپ و تفنگ بیرون آید - در اصطلاح نظام تیر به این معنی منقسم به تراشیده یا کماند و سوراخ کننده میشود - (عا) - مثال از صد تیر توپ هم و پو از قلعه خراب نشد -

(شا) تیر کشیدن - در دشتید در جائی از بدن است - (عا) - (۲) نام ستاره سیاره دوم است که نام مشهور (عربش) عطارد است و در علم نجوم ستاره علما و نویسندگان است (عل) - این لفظ در سنکریست تاریه (۱۲۲۲) است - (۳) نام ماه چهارم از سال شمسی ایران است که مطابق برج سرطان

و ماه اول تابستان است (عا) - (۴) نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ایران قدیم چه در ایران قدیم ایام هفته نبوده و هر روز ماه را به اسمی بخوانند و در میان سی نام ایام ماه نامهای دوازده ماه هم هست و چون نام

با ماه کمی میشد جشن میگرفتند و در روز تیر از ماه تیر جشن بزرگتری میگرفتند که در آن روز (موافق قمری شاهنامه) آتش بهلولان ایرانی از مانندان به کنار رود آمو تیر انداخت و آن روز را تیرگان (منسوب به تیر) هم میگفتند

(نث و شع) (۵) فصل پائیز که فصل سوم سال است - (شع) سوزنی - سال عالم غنم و لطف و مهر و کینست مایه کرد - تازستان و بهار آورد و تابستان و تیر - (۶) تیره و تاریک - (شع) - سوزنی - پیری چو عمر من بهمه و سال صید کرد + شد روزهای روشن من چون شبان تیر - در این صورت مخفف لفظ تیره است - چنانگیزی این معانی را هم برای لفظ تیر نوشته است (۱) قهر و غضب (۲) تنگ و ضیق -

(۳) شکوفه خرما - (۴) طاقت - در این معنی مؤلف سراج احتمال تصحیف میدهد که تیر خوانده اند -

(۵) نوعی از مرغ - (۶) رشته (۷) تیر بنر جامه (۸) موری که نوعی از پارچه است (۹) کرباس (۱۰) زگس و برای معنی اول و دوم شد هم آورده که دلالت نام ندارد - امثال - (۱) گرچه تیر از

کمان همی گذرد + از کمان دار بیند ابل خورد (۲) "نیاید دگر تیر رفته ز شست" (۳) باکم از

ترکان تیر انداز نیست + طعنه تیر آوارانم میکشد (۴) "کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا

عاقبت نشان نکرد" (۵) "گاه باشد که کوک نادان + از غلط بردف زند تیری" (۶)

تیرش بهنگ خورده

تیر باران - تیر زیاد زدن به چیزی یا کسی - (عا) - با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود -

تیر تبار یکی انداختن کاری را بکمان و پندار بدون یقین نتیجه کردن - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی - (عا) عام و تکلم و نشر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شوی - (کس) زبان کلمی - (عل) زبان علما -

(دلیل، زبان زنان - دبا، زبان یا ذاری - (مضمر، مصدر - (مفعول، اسم - (ی، ماضی، دمیته، جزم، مصدر، فعل، اسم فاعل - دل، اسم مفعول



تیز	فا- (ت ی ن ا م ن ا) سم- مخفف تیز است که چاقوق لباس باشد (شع) قاری البسه عمر با بد که درزی جامه ای بهم برود + و استین و تیز آرد و پدید و و ر بدن.
تیرم	فا- (ت ی م م م م) سم- خاتون و خانم بزرگ (شع) شعراند بر این عهد از یرگی کشور خوار شد ستر عالی همد عالم تیرم ترکان تولی.
تیزین	(ت ی س ی س ی ن ی ن) عم- نام یکی از دریا های اروپا است که از بحر الروم متفرع شد
تیره	فا- (ت ی س ی س ی س) سم- (۱) تاریک که ضد روشن است (عا) - در سنسکرت تیره - (۲) سیاه قام و دارای رنگ مائل به سیاهی - (عا) - (۳) ناصاف - گل آلود - (عا) - (۴) شبه ایل و قبیله - (عا) - "چو تیره شود مرد را روزگار + همه آن کند کش نیاید بکار" مثل است.
تیزینا	هندی- (ت ی س ی ن ی س ی پ) ل ی عم- نام شهری است در جنوب وستان
تیزین	فا- (ت ی س ی س ی ن ی س) سم- آن قطعه از پارچه لباس که بر پهلوی واقع است که از طرف نعل تنگ و طرف دامن گشاد است و در تکلم تیغ و چاقوق گویند - (شع) -
تیز	فا- (ت ی ن ی ن ی س) سم- (۱) نازک بودن دم چاقو و کار و شمشیر و امثال آنها بطوری که چیزی را خوب برود که مرادش تند است - (عا) - این لفظ در پهلوی تیج (ت ی ن ی ن) و
تیزاب	در اوستا تیزی (ت ی ن ی ن ی ن ی ن) و در سنسکرت تجس (तेजस) است (۲) جاننداری که مسافت را از ودی کند که مرادش تند است مثل اسب تیز و قاصد تیز - (عا) - در این صورت ترکی است نه فارسی (۳) بادی که با صد از مقعد خارج شود مرادش گوز - (عا) - در این صورت با لفظ دادن استعمال میشود از این لفظ مصدر تیزیدن و مشتقاتش هم استعمال میشود - لفظ تیز بمعنی اول با کت دیگری مرکب شده معنی خوب و عالی میدهد مثل تیز فم و تیز بن و تیز زبان و تیز هوش و امثال آنها -
تیزاب	(ت ی ن ی ن ی ن ی ن ی ن) سم- ماده مایعی است که فلزات را حل میکند - (عا) -
تیزانه	تیزانه - شانه و شاش دان گو سفند و امثال آنها - (تنگ اصنفهان)
تیزب	(ت ی ن ی ن ی ن ی ن ی ن) سم- در اصطلاح قلندرهای فقهی از قلم است (عا) -
تیزنای	(ت ی ن ی ن ی ن ی ن ی ن) سم- جای تیزی چیزی مثل تیزنای شمشیر و تیزنای زبان و تیزنای دندان - (نث و شع) اسامی فی الاسامی و مذهب الی سماع (معنی لفظ و لقی) -
تیزی	(۱) اماله لفظ نازی است بمعنی عربی عموماً و اسب عربی خصوصاً (شع) امیر خسرو -



که در تنخ شود پیش دم همیشه ما -

تنخ کسی بریدن - قدرت و توانائی داشتن برای کاری - دعا،

تنخ کشیدن دماغ یا بینی - حالت نزع و اختصار چه در آن حال بینی شباهت به تنخ پیدای کند - دعا،

تیغه (ت ی غ) سم - (۱) آن حصه انچه قو و شمیر و امثال آنها که در بریدن استعمال میشود و حصه دیگر آنها دست است

که برای گرفتن استعمال میشود - دعا - در او ستا تنغه (ص م ع م) یعنی دم شمیر و مثل آن است

(۲) هر چیز شبیه تنخ مثل تیغه کوه - دعا (۳) دیوار نازک - دعا - حرف باء غیر ملفوظ در

آخر کلمات فارسی گاهی برای تشبیه میاید در واقع علامت تشبیه کسره قبل های زاید است که اضافه شده و

نوشتن باء برای تلفظ آن کسره است -

تینخالک فا - (ت ی غ) ل سک سم - خارشست (تک فزون) -

تیغون تر - (ت ی غ) ون سم - یک قسم باز سفید شکاری - دعا -

تیمنج فا - (ت ی غ) ن گ م ن ج سم - نام نوائی است از موسیقی - (شع) منوچهری -

که نوای تیمنج و گه نوای گنج گاو - که نوای ریف خوش و گه نوای ارجنه -

(ت ی غ) ف و س سم - قسمی از تب حصه است - دعا - این لفظ فرانسوی

(typhus) است و جزو زبان فارسی نشده است -

ع - (ت ی) ق ق ذ ظ مص - بیدار بودن و شدن و بیداری (عل) -

ع - (ت ی) ق ق ذ ن مص - یقین کردن و یقین - دعا - متیقن - (فل) -

کیکه یقین دارد دعا متیقن - (مل) چیز یقینی - دعا - این اسم مفعول چون از فعل

لازم است در عربی غلط است و باید با حرف جری استعمال شود لیکن در فارسی استعمال شده است

فا - (ت ی) ک سم - آواز خفیف مثل صدای کار کردن ساعت و امثال آن و کمر و نیک

تیک هم استعمال میشود - دعا -

فا - (ت ی) ک و ن سم - قروت که نام دیگرش تروت است (شع) سوزنی - گنی و تخم خورند

و مست گردند و خراب + زاب تنجی که باشد سرد و بی نیکوز و سیر -

فا - (ت ی) ل م سم - چهار رس تابی - (شع) - بهائیگری -

فا - (ت ی) م سم - (۱) سرای بزرگ تجار نشین - (شع) - عطار - ای کلام نورشک

در بیتیم + وی عطای تو دیه و خانه و تیم - (۲) دسته یازده نفری و در بازیهای فوتبال

(ع) عربی - دعا، فارسی - (تر) ترکی دعا، عام در کلمه و ثروت - (نشا) زبان نثری - (شع) زبان شری - (دکلم) زبان تکلی -

و غیره - (عا) - مثال - در بازی پروتیم دروغه مابرد - در این صورت انگلیسی (team) است -	
تیجیه - (ت ی م ج) سم - سرای تجار نشین - (عا) مثال - نیچه حاجب الدوله در وسط بازار قدیم تهران است	
تیماج	تر - (ت ی م س ج) سم - چرم دباغی کرده گوسفند - (عا) این لفظ در ترکی باج (نقطه است)
تیمار	فا - (ت ی م س س) سم - (۱) غم و غوارگی و مجازاً بمعنی نگاه داری و اندیشه - (شع) شائی - از جود تو علم تو غنی چه بهشت است + زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار - ایضا سیف اسفرنگی - خسرو سیارگان اجری خور نورسن است + کیست گردون تا بدرد در عهده تیمار من - (۲) تشو کردن حیوان باری و سواری و مالیدن بدن آنها با دست و پا چوب زبر (عا) مثال - اسب از تیمار کردن بهتر چاق میشود تا از گاه و جو خوردن - یا لفظ گردن استعمال میشود - تیمار خوار - (۱) کسیکه از طرف فرمانروائی مأمور پرستاری ایتام و بکیان است - (نث و شع) - (۲) غمخوار - (نث و شع) - تیمار دار - (۱) پرستار بیمار (عا) - (۲) کسیکه از طرف فرمانروائی مأمور محافظت و پرستاری ایتام و بکیان است (نث و شع) تیماری - (۱) غمخوار - (شع) - (۲) کسیکه مأمور پرستاری ایتام و بکیان است - (نث و شع) فا - (ت ی م س س) سم - بدیشه و نیتان - (شع) ابوالعباس - نهاد روی بخندمت چنانکه رویه پیر + به تیم و انگران آید از در تیماس -
تیمچون	فا - (ت ی م ج و ن) سم - در اصطلاح در گرگان نام افزاری است برای قائم کردن سنگ به فلزات (عا) -
تیمم	ع - (ت ی م م م م) مص - قصد کردن و با خاک طهارت کردن که زدن دو دست به خاک و غیره و مالیدن به پیشانی و پشت و دست است - (عا) بالفظ گردن استعمال میشود - "چنانکه آب است تیمم روا نیست" مثل است -
تیمین	ع - (ت ی م ی م م م ن) مص - مبارک شمردن و برکت داشتن - (عا) -
تیمور	تر - (ت ی م و م) (۱) آهن که از فلزات است - (عل) (۲) نام پادشاه فاتح مشهور قرن هشتم هجری که بیشتر با لفظ گورگان گفته میشود که تولدش در سال ۶۳۶ هجری بوده - (عا) -
تین	ع - (ت ی ن) سم - پنجره که میوه ایست - (عل) -
تین سن	(ت ی ن س ن) سم - نام یکی از شهرهای بزرگ چین است - (ج)

تیو	فا- (ت ی و) سم- اماله لفظ تاو بمعنی تاب و طاقت (شخ)- اسدی- فتا و ندر خاک بهوش و تیو+ می داشتند از غم دل غریو-
تیول	تر- (ت ط ی و ل) سم- ده یا مکی که شاه بطور امانت کسی میداد که بعد از ادای مالیات آنچه حاصل شود از آن تیول دار باشد- (عا) تیولها و تیولات جمع است-
تیه	ع- (ت ی ه) سم- (۱) بیابان- (عا)- (۲) گمراهی و حیرانی- (عا)-
تیهو	فا- (ت ی ه و) سم- «مرغی است که هی کو چک تر از کبک و رنگ شبیه بدان وزیر بال آن بیا به باسفیدی است- و رازی گفته که آن مرغی است بقدر کبک گزن منقار آن منحنی و محیط اعظم-
تیار	ع- (ت ی س ی س) سم- این لفظ در آر دو هست بمعنی مهیا و آماده و معلوم است که از فارسی آمده نه بھاشا (هندی) لیکن در ایران فقط در اصطلاحان د شیراز لفظ تیار برای مالیدن تریاک و لوله کردن آن استعمال میشود و آن هم از هند گرفته شده که مرکز تجارت نزدیک ایران بمبئی است و از آنجا به چین و جاپان و اروپا فرستاده میشود- شعرای فارسی که هند را دیده اند گاهی این لفظ را استعمال کرده اند چنانچه اثر گوید+ بدولت از زغم پا چو چرخ کوزه گری- خیمه رای زرم نمیشود تیار- لفظ تیار در عربی بمعنی نیک بهنده دروان است که آماده معنی مجازی آن مینویانند شود- در کتاب ترجمه تاریخ طبری لفظ تیار بمعنی آماده استعمال شده و معلوم میشود در فارسی قدیم خراسان این لفظ بوده و فارسی هند از خراسان آمده و از دوازدهمان فارسی پیدا شده پس در اردو و فارسی کتابی تیار (باطا) باید نوشت که معنی تحقیقش پرواز کننده و معنی مجازیش آماده و مهیا است-

# حل موزی که در این کتاب استعمال شده

(ع)	(فا)	(تر)	(عا)	(نش)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و شعر و نظم	زبان نثری
(شع)	(تک)	(عل)	(رن)	(با)
زبان شعری	زبان تکلی	زبان علماء	زبان زنان	زبان بازاری
(مص)	(سم)	(می)	(مح)	(فل)
مصدر	اسم	مانفی	مضارع	اسم فاعل
(دل)، (امر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عحم)
اسم مفعول (امر)	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم نام شخص یا چیز

## حروف اعراب اوستا و غیره

(س)	(۳)	(۴)	(س)
فتحه و همزه مفتوحه	ضمه و همزه مضمومه	کسره و همزه مکسوره	آ
(ه)	(ی)		
واو اعرابی	یا اعرابی		

(عربی، فارسی - (تر) ترکی (ع)، عام در تکلم و شعر و نظم (دشت)، زبان نثری (دشغ)، زبان شعری (دیکس)، زبان انگلی (دعل)، زبان علماء



<p>دیگر دور و نزدیک نمیشود - (عا) این معنی منقول از معنی اول است -          نهایت قدم کیسکه در کار خود استقامت میورزد - (عا) -</p>	
<p>ع - (ث س سا) سم - کینه کشنده از قاتل پست و خوشاند - (عل)</p>	تبار
<p>ع - (ث س ن ل) - (فل) - آنچه تهنیت نشین شود و سرگین - (عل) -</p>	شافل
<p>ع - (ث س ق با) (فل) تاراه روشن و درختان - (عل)</p>	شاقب
<p>ع - (ث س ل ث) سم - سه سازنده و سوم - (عل) -</p>	ثالث
<p>ثالثیه - (مؤنث لفظ ثالث است) (۱) سه سازنده و سوم - (عل) -</p>	
<p>(۲) یکا جزء از شخصت جزء ثانی که یک جزء از شخصت جزء ۶ دقیقه است و آن یک جزء از شخصت</p>	
<p>جزء ساعت یا درجه است - (عل)</p>	
<p>ع - (ث س ل ی ل) سم - جمع لفظ ثلول است (بهینید) (ط) -</p>	ثانیل
<p>ع - (ث س م ن) سم - هشتم - (عل) -</p>	ثامن
<p>ثامنیه - مؤنث ثامن است - (عل) -</p>	
<p>ع - (ث س ن د ی) سم - شوب به ثانی و دوم - (عل)</p>	ثانوی
<p>ع - (ث س ن ی) سم - دوم - (عل)</p>	ثانی
<p>ثانییه (مؤنث ثانی است) - (۱) دوم - (عل) - (۲) یک جزء از شخصت جزء</p>	
<p>دقیقه که یک جزء از شخصت جزء از یک ساعت یا یک درجه است - (عا) -</p>	
<p>ع - (ث س و ی) سم - مقیم و متوقف در منزلی - (عل) -</p>	ثاوی
<p>ع - (ث س ل ی ل ی ل) سم - ثلول را بهینید (عل) -</p>	ثلول
<p>ع - (ث س ب س ن) سم - بر جای بودن و قرار گرفتن - (عا)</p>	ثبات
<p>با کسر اول دوالی که پالان را بدان استوار کنند - (عل) - با ضم اول دروی که آدمی را از</p>	
<p>ترکه نشنا باز دارد - (عل) -</p>	
<p>با فتح اول و کشید باء کسی که کارش ثبت را سلاست دارد و صادر اداره است (عا) -</p>	
<p>ع - (ث س ب ت) سم - (۱) قرار دادن و نوشتن حجت مرد معتز ثابته دلی و ثابته</p>	ثبت
<p>زبان وقت خصومت - (عل) - (۲) نوشتن و درج کردن چیزی که در دفتر (عا) -</p>	
<p>مثالی - خانه من در اداره ثبت اسناد ثبت شده - این معنی ماخوذ از معنی اول است -</p>	

ثبوت	<p>«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق» مثبت است بر جریده عالم دوام یابد مثل است -</p> <p>ع - (ث دب ه ت) مص - (ا) ایستادن و بر جای بودن و قرار گرفتن - (عل) -</p> <p>(۲) مدلل و واضح شدن ادعائی - (عا) مثال - در عدلیه ادعای من به ثبوت رسید -</p>
شور	<p>ع - (ث دب ه س) سم - هلاک و هلاک کردن - (عل) -</p>
پنجانت	<p>ع - (ث دب ه س ت) مص - سطر و سخت گردیدن - (عل) -</p>
پخن	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - حجم و سبوری و سخت گردیدن - (عل) -</p>
تخمین	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - محکم و کلفت و غلیظ - (عل) -</p>
ثدی	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - پستان مرد و زن - (عل) -</p>
شراع	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - ثری - در بینید - (عل) -</p>
شرب	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - پیوستگی که روی شکسته و روده است (عل) -</p>
ثروت	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - مال یا مردم بسیار داشتن کسی - (عل) - در تکلم برای مال بسیار استعمال میشود -</p>
شرعی	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - خاک نمناک و مجازاً بر زمین و مطلق خاک هم اطلاق میشود (عل) -</p>
تکید	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - با کسر را هم صحیح است -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - نان خور و کرده و خیسانده در آب گوشت یا آشکنه است - (عل) -</p>
تکریار	<p>در فارسی (باتا ۶) به همین معنی موجود است و احتمال اینکه عربی از فارسی گرفته یا بالعکس پیدا است و</p>
تکریار	<p>مقتل است هر دو از یک لفظ آشوری گرفته اند چنانچه در تبر و شنبه و بسیاری از الفاظ چنین است -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - شش تازه نزدیک بهم در برج ثور که نام فارسیش پروین دگی از</p>
تکریار	<p>منازل حبیب و هشت گانه قرار است - (عا) "خشت اول چون نهد چهار گنج" تا تریا میرود</p>
تکریار	<p>دیوار گنج" مثل است -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - جمع ثعلب، روباه ها - (عل) -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - مار بزرگ و آژدر ها - (عل) -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - (۱) روباه - (عل) - (۲) بچی است ددائی که جوشان</p>
تکریار	<p>میخورند - (عا) این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی آن را خصیبه الثعلب گویند -</p>
تکریار	<p>ع - (ث دب ه س ت) سم - (۱) دندان یا دندان پیشین - (عل) - (۲) سرحد ملک اسلام که</p>

متصل به ملک کفار باشد - (عل) - (۳) جای ترس از رخنه های شهر - (عل) - در هر سه معنی با ضم اول هم صحیح است -

ثقل - ثقل (ث د غ و س) جمع است - (عل) -

ع - (ث د ف ل) سم - (۱) دودی که به تئ نشیند از چیزی - (عل)

(۲) چیزی که از روغن یا شیره اش گرفته شده مثل ثقل با دام و ثقل انگور آب گرفته - (عل)

معنی دوم مخصوص فارسی است -

ثقل - ثقل (ث د ف ل) سم - (۱) دودی که به تئ نشیند از چیزی را از دهان اندازند و بیشتر برای تفت انداختن در آن استعمال میشود - (عا) مثال - گویا در قدیم ایران هم مثل حالای هند ثقلان محمول بود

ع - (ث د ف ل) سم - (۲) جمع ثقله اشخاص مستعد - (عل) -

ع - (ث د ف ل) سم - (۳) گران گردیدن - (عل) -

ع - (ث د ف ل) سم - (۴) سوراخ - (عل) - ثقل با ضم و سکون قاف جمع است -

ع - (ث د ف ل) سم - (۵) گران و سنگینی - خدر خفت - (عل) - در فارسی این لفظ به این معنی را با سکون قاف تلفظ کنند و در حکم عموم هم هست -

باقع اول و دوم رخت مسافر و چشم وی و هر چیز نقیس محفوظ - (عل) - با کسر اول و سکون دوم - با گران و گناه و دینه زمین و مرده زمین - (عل) -

ثقلان و ثقلین (تثین ثقل با فتح اول و دوم) جن و انس - (عا) مثال - اگر ثقلین جمع شوند من از کار خودم دست برنمیدارم -

ثقله - (ث د ف ل) سم - (۱) گران و سنگینی طعام در معده - (عل) -

باقع قاف هم صحیح است - این لفظ را در فارسی ثقل - (ث د ف ل) گویند و بالفاظ کردن استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان ثقل کرده باید سهل بخورد - (عا) -

ع - (ث د ف ل) سم - استوار شدن و مرد مستعد - (عل) -

ع - (ث د ف ل) سم - (۱) کبک صحتش باعث نفرت دیگران است - (عل) -

جمع آن ثقلان - (بضم اول) و ثقلان (بضم اول) است - (عل) - (۲) گران و سنگین

(عا) - در این صورت جمع آن ثقلان - (بکسر اول) و ثقل (بضم اول) است - (عل) -

ع - (ث د ف ل) سم - زنی که فرزندش مرده باشد - (عل) -

ثقل

ثقات  
ثقات  
ثقیب  
ثقل

ثقیب

ثقلی

ثلاث

ع- (ث ل س) سم - سه که عدد قبل از چهار است - (عل) - با صم اول سه (عل) -  
ثلاثا - (ث ل س) سم - (عل) -

ثلاثه - سه (عل) - ثلاثه غساله - سه شوییده - سه پیاله شراب که صبح زود بخورند برای شستن  
مده - گویند در یاده نواشان سلیقه بود که صبح سه پیاله شراب بخورند که ثلاثه غساله نامیده میشد  
و بعد از غذا پنج پیاله می خوردند که خمس با صم نامیده میشد و قبل از خواب هفت پیاله می خوردند  
که سبعة نامة گفته میشد - نیز ثلاثه غساله بمعنی آب و سبزه در روی غرب است که خم را از دل  
میشویند - (عل) - حافظ - ساقی حدیث سردو گل و لاله می رود + این بحث با ثلاثه غساله  
می رود - ایضا - کاتبی - من از ثلاثه غساله دیده ام سری + که زاهدان به هزار این می  
ثلاثی - (ث ل س) سم - در علم صرف عربی - کلمه سه حرفی - (عل) -

ثلاثی مجرور - در علم صرف عربی - کلمه که فقط سه حرف اصلی دارد - (عل)

ثلاثی مزیدیه - کلمه ای که اصلش سه حرفی است و بر آن حرفی یا حرفی زاید شده - (عل) -

ثلاثون

ع- (ث ل س) سم - سی که سوم عشر است و قبل از چهل است - (عل) -  
ع- (ث ل س) سم - ثلاثون - (به بینید) - (عل) -

ثلاثین

ع- (ث ل س) سم - (۱) سه یک چیزی - (ع) مثال - من یک ثلاث خانه ام را  
فروختم و بخوانم و ثلاث دیگر را هم بفروختم - (۲) نام قسمی از شش قسم خط است که ابن مقف  
در اوائل قرن چهارم هجری اختراع کرده - (ع) مثال - یا قوت مستعصی خط ثلاث را بسیار خوب  
مینوشتند - این خط را ازین جهت ثلاث نامیدند که یک ثلاث حروف آن در هر  
و باقی سطر است -

ثلاث

ثلج

ع- (ث ل س) سم - برف و برف باریدن - (عل)

ثلثه

ع- (ث ل م) سم - رخه - (عل)

ثلوج

ع- (ث ل ح) سم - جمع لفظ ثلج است - (به بینید) - (عل) -

ثمار

ع- (ث م س) سم - ثمر که میوه و مال است - (عل) - با کسر اول جمع لفظ ثمر  
معنی میوه و مال - (عل) -

ثمان

ع- (ث م س) سم - عدد هشت که قبل از نه است - (عل) -

ثناون

ع- (ث م س) سم - هشتاد که عشره در درجه هشتم است - (عل) -

(ع) عربی - (ث) فارسی - (ث) ترکی (ع) عام در تکلم و شروتن - (ث) زبان نثری - (ث) زبان شری - (ث) زبان تکلی

<p>ثمانین ثمانیه شمر</p>	<p>ع- (ث م ن ی ن) سم - ثمانون را (به بینید) - (عل) - ع- (ث م ن ی ی) هشت - (عل) - ع- (ث م ن ی) سم - (۱) بر درخت (عا) (۲) انواع مال و سیم و زر (عل) - لفظ مذکور مجازاً از نتیجه چیزی و فرزند استعمال میشود - (عا) - شمره - یک شمر - (عل) -</p>
<p>شم شمود شمن</p>	<p>ع- (ث م م م) پس ازان - (عل) با فتح اول بمعنی انجام است - (عل) - ع- (ث م م م) عم - نام قومی از عرب که پیغمبرشان صالح بود - (عل) - ع- (ث م ن) سم - هشت یک چیزی - (عل) با ضم میم هم صحیح است - با فتح اول و دوم - بها و قیمت - (عا) در اصل شمن غیر از قیمت است - چه قیمت نرغ بازار چیزی است و شمن بهائی است که خریدار به فروشنده میدهد و ممکن است آن بها موافق نرغ بازار باشد یا کمتر یا زیاد تر -</p>
<p>شمن شناع</p>	<p>ع- (ث م ن ن) سم - قیمتی دگران مایه - (عل) - ع- (ث م ن ن) سم - ستایش و ستایش کردن - (عا) - شناخوان و شناگر - مدح و تعریف کننده - (عا) -</p>
<p>ثنائی ثنایا</p>	<p>ع- (ث ن ن ن) سم - کلمه دوحرفی - (عل) - ع- (ث ن ن ی) سم - چهار دندان پیشین و راهبای سر بالای کوه که گذشتن از آنها دشوار باشد - (عل) -</p>
<p>ثنوی ثنویه ثواب</p>	<p>ع- (ث ن ن ی) سم - نسوب به دو و بنسوب به دو از ده و بنسوب به فرقه ثنوی (عل) ع- (ث ن ن ی) سم - نام فرقه ایست که مبدء وجه و خالق عالم را دو میدانند ع- (ث م ب ا) سم - (۱) مزد و مزد دادن - (عل) - (۲) فردی که خدا برای طاعت و کار نیک میدهد - (عا) مثال - نیکان در قیامت ثواب خواهند یافت و بدان عقاب - (۳) هرکاری که در شریعت مدوح قرار داده شده (عا) - مثال - ای فلان امروز یک ثواب بکن و حاجت مرا برآور - اگر دانی که نانی دن ثواب است + خودت میخوری که بغدادت خراب است - مثل است -</p>
<p>ثوابت</p>	<p>ع- (ث م ب ا) سم - جمع ثابت بمعنی دوم است (به بینید) (عل) -</p>

توانی (ث - و - ن - ی) سم - جمع ثانیه بمعنی دوم (به بینید) (عل) -  
 ع - (ث - و - ب) سم - جامه و پارچه - (عل) ثياب و اثواب جمع است -  
 ۶ - (ث - و - س) سم - (۱) گا و زر - (عل) - (۲) نام برج دوم از برج دوازده گانه  
 (ع) - (۳) نام ماه دوم شمسی - (ع) -  
 ۶ - (ث - و - س - ن) سم - به انگیزه شدن - و به هیجان آمدن - (عل) -  
 ۶ - (ث - و - س) سم - (۱) گا و ماده - (عل) - (۲) شورش (ع) -  
 (۳) بسیاری از مال و رجال - (عل) -  
 ع - (ث - و - ل - و - ل) سم - دانه گشتی پله دردی که بر بدن برآید - (ط) -  
 ع - (ث - و - م) سم - سیر که از بقولات خردنی است - (عل) -  
 ع - (ث - و - ی - ی - ب) سم - مرد زن دیده وزن مرد دیده - (عل) -  
 نیم - زن مرد دیده مقابل باکره - (ع) این لفظ مخصوص فارسی است -  
 چه در عربی لفظ ثیب برای زن هم استعمال میشود -

# حلّ نمونری که دایرین کتاب استعمال شده

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نش)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نشر و نظم	زبان نشری
(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(با)
زبان شعری	زبان تنگلی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری
(مض)	(سم)	(می)	(مح)	(فل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل
(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(عجم)
اسم مفعول امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز)

## حروف اعراب اوستای غیر

(س)	(۴)	(تی)	(—)
آ	کسره و هزه کسوره	ضمه و هزه مضمومه	فتحه و هزه مفتوحه
(ی)	(و)		
یا اعرابی	واو اعرابی		



# حرف (ج)

ج - (ج ۵۴) این حرف که در عربی و فارسی بهم نامیده میشود در حروف تهجی فارسی حرف ششم و در تهجی لاتینی عربی حرف پنجم و در تهجی ابجدی آن حرف سوم است و در هر دو زبان بجای عدد ۳ استعمال می شود.

در زبان عبرانی نام این حرف (  $\text{ג}$  ) گمیل بوده یعنی جل (شتر) چه حروف عبرانی در اصل اشکال و صورتها بوده از آن جمله گمیل همان شکل شتر بوده با تغییر و تخفیف نام حرفی شده که در اصل لفظ گمیل هست و از آن حرف تنزل از شکل شتر پیدا است. حروف تهجی عربی از عبرانی است و در عربی هم از شکل حرف جیم شباهت صورت شتر پیدا است و لفظ جیم هم بمعنی قسمی از شتر است (قاموس را ببینید).

جیم در زبان پهلوی و اوستا (  $\text{ج} = \text{چ}$  ) و سنسکریت (  $\text{ज}$  ) هم موجود است پس این حرف مشترک میان عربی و فارسی است اما ما به آن نام عربی می دهیم. نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند چه علوم آن دو زبان حتی در میان زردشتیان هم متروک شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده به تقلید سنسکریت است که آن را بدون حرکت یا با حرکت چهارم که غیر از زیور و پیش و در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و کردستان هست تلفظ میکنند.

حرف جیم در فارسی تبدیل به حروف قریب الخرج خودش مثل شین و زور میشود. مثل کاج و کاش که دم و کژدم. چوزه و چوچه. لیکن تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص سواروی که فصحا استعمال کردند قیاسی نیست.

جا	فا - (ج ۵۵) سم - مکان و مقام - (عا) - مثال - هر جا شما بروید محترم خواهید بود - مجازاً در معانی محل و مرتبه و در حق و رختخواب - (عا) مثال - فلان بجای بلندی رسیده
	ایضاً - فلان تو بجای من چه کردی که متوقع نیکی هستی - ایضاً - جای مرا بیندازید تا بخوابم - ایضاً - فلان هرگز جای پدر خود را نخواهد گرفت -

به جا آوردن - (۱) انجام دادن و کردن کاری - (عا) - (۲) شناختن (تک) - مثال :

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (دش) زبان نثری - (دشع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

من این شخصی را بجای آوردم کیست -

جا انداختن - (۱) بجای خود آوردن استخوان رفته از جای خود - (عا) مثال -

دست من در رفته بود جراح جا انداخت - (۲) پهن کردن رختواب - (عا)

جائی - (۱) یک جا - (عا) در این صورت یا برای وحدت استیلا لفظ جا در تلفظ کشیده میشود -

(۲) منسوب به جا - (عا) - (۳) مبال و بیت الخلاء - (عا) - در این دو صورت یا حرف نسبت است

جا بجا - جاهای دور از هم چیزی - (عا) مثال - در جا بجای این کتاب غلط کاتب هست -

جا بجا شدن یا کردن - از جائی بجای دیگر رفتن یا چیزی را از جائی به جای دیگر منتقل کردن - (عا) مثال

چون خانه ما کثیف بوده جا بجا شدیم - مثال دیگر - امروز باید باب خانه را جا بجا کنیم -

جا بستن - (فتح جیم دوم) بیدار شدن ناگهانی و با وحشت از خواب و لکان خوردن از چیزی در بیداری (عا)

جا خالی رفتن - همانی رفتن آدمهای عروس بعد از عروسی به خانه داماد و تنک -

جا داشتتن - (۱) داشتن کسی جائی را - (عا) - (۲) مناسب بودن - (عا) مثال - جا دارد که شما

به من احسان کنید -

لفظ جا در پهلوی جیوک (جیم سو) بوده و در ادستادا (و سه) و در سنسکریط

جا (جا) معنی زمین است -

جارو - (ج س س س س) هم - چیزی که با آن خانه و اطاق را میر و بند و آن دسته ادرتنی است

که با ریمان یا مانند آن بسته با آن گرد و خاشاک و کثافت را از فرش یا زمین دور میکنند - (عا) -

این لفظ مخفف جاروب است -

جاروب - جارو (به پهنید) (عا) معنی این لفظ رو بنده جا است هر دو لفظ با لفظ کردن استعمال

میشود گاهی با لفظ کشیدن و زدن -

آب و جارو یا آب جاروب کردن یا کشیدن - رفتن زمین و آب پاشیدن بر آن برای نظافت و صفا - (عا) -

جارو (یا جاروب) فراشی - جارویی که دسته چوبی بلند دارد برای رفتن صحن خانه و دیوار یا سقف - (عا) -

جارو (یا جاروب) کش - کسی که کارش جارو کردن است - (عا) -

"موش در سوراخ غیرت یک جارو هم به دمش است" مثل است -

جا دادن - تعجب کردن و عوض و بدل کردن - (عا) مثال - هرات پولهای مرا جا زد و پول قلب من داد

جا سنگین - بزرگ و بادشگاه - (تنک) مثال - فلان با همانی جا سنگینی داد -

جاشو - (ج س ش و) کسیکه کارش جا رو کردن و شستن توی کشتی است - (عا) -  
 جا کردن - با تعلق دذرائع دیگر مقرب و عزیز گردانیدن - (تک) مثال - فلان آخر خود را نزد حاکم جا کرد -  
 جاکش - کسیکه کارش رسانیدن زنان و مردان بدکار است بهم - (عا)  
 جا کن شدن - (ج س ک ن) کنده شدن چیزی از جای خود و مجازاً دور شدن کسی از مقام خود (تک)  
 جا گرفتن - (۱) تهیه جا برای خود دیدن - (عا) مثال - فردا در فلان جانهایش است و من برای خودم جا گرفتم - (۲) تمام چیزی در نظری آمدن - (عا) مثال - درین کیسه دو من گندم جا نمیگیرد - لفظ جاگیر در فارسی هندوئی قبول و اقطاع است که در فارسی ایران دیده نشده -  
 جا گرم کردن - جائی را منزل و مقر خود ساختن - (عا) مثال شعری از نظامی -  
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز + که چون جا گرم کردی گویدت خیز -  
 جانشین - قائم مقام و کسیکه بعد از فوت کسی بر جای او نشیند (عا) - مثال - پسر فلان جانشین پدر شد -  
 جانهاز - (ن م س ن) سم - پارچه ای که وقت نماز بر آن ایستند - (عا) - مثال - روی جانهاز من شکل محراب نقش است - (۲) دستمالی که در آن مهر و تسبیح پیچیده است و وقت نماز پهن میکنند - (عا)  
 جانهاز آب کشیدن - تقدس نشان دادن و عبادت ربائی کردن - (عا) مثال - فلان خیلی جانهاز آب میکشد تا مردم را گول زنند  
 جای - (ج س ی) سم - (۱) جا - (به بینند) - (عا) - (۲) نام گلی است سفید که نام هندی ش جای است - (شع) خسرو - جای نه در باغ زنگهای جای - مرغ در افغان که بگیرند جای -  
 جایگاه - (ج س ی گ س ه) محل توقف و جای قرار - (عا) -  
 جای کسی خالی بودن - غائب بودن کسی در مهمانی یا جائی با میل اهل مجلس به حضور او - (عا) -  
 مثال - دیروز در باغ جای شما خالی بود -  
 جای کسی سبز بودن - همان جای کسی خالی بودن است - (عا) -  
 از جا در رفتن - (۱) روشن شدن چیزی از مقام خود - (عا) - (۲) به غضب آمدن و تنگ عصب شدن - (تک)  
 بجا - (ب ج س) به موقع و موزون و در عرض - (عا) -  
 بی جا - (ب ج س) بی موقع و ناموزون - (عا) - این لفظ یکی از الفاظ سرزنش است که گوئیم ای فلان بجا کردی که حرف مرا نشنیدی -  
 پا بر جا - ثابت و محکم و دائم - (عا) -

امثال لفظ "جا" - (۱) "هر جا که پریشانی است دیوی با او است" (۲) "هر جا که آتش است او فراش است" (۳) "جائز است و بچه نیست" (۴) "جای گل گل باش و جای خار خار" - (۵) "جایی که عقاب پر ببرد + از پیشه لاغری چه نیزد" - (۶) "اینجا پیشه را در هوا نقل می بندند" (۷) "اینجا کلاغ در هوا پر میریزد" (۸) "هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد" (۹) "بجای کله پز سگ می نشیند" (۱۰) "جای او تادخالی را نه هر جای مرکب آن ناضق + که جاها سپر باید انداختن"	
جابر	ع - (ج س ب ع س) سم - (ا) شکسته بند - (عل) (۲) ستم کننده و آنکه از راه حق میل به باطل کند - (عا) (۳) یکی از نامهای اعراب قدیم و عموم مسلمانان است - (عا) - جبابره جمع جابر است -
جالبسا	(ج س ب س ل س س) عم - نام قدیم آخرین آبادی زمین بوده در مغرب زمین (ج) این لفظ مفرس از جابلص عربی است - در نزد عوام جالبسا شهری است (موبوم) دارای چیزهای عجیب و غریب -
جابلقا	(ج س ب س ل ق س) عم - نام قدیم اولین آبادی مشرق زمین بوده - (ج) این لفظ مفرس از جابلق عربی است - در نزد عوام جابلقا شهر لیست (موبوم) دارای چیزهای عجیب و غریب -
جاپان	(ج س ب س ن) عم - نام مملکتی است در مشرق آسیا دارای قریب پنجاه میلیون ساکن و پایتخت آن توکیو است (ج) این مملکت را انگلیسها جاپان (چین) گویند و فرانسوی با ژاپون و در فارسی هر دو لفظ هست - اما بیشتر فرانسوی است -
جارت	(ج س ب س ت) حرف - علامت جمع است در بعضی از اسماء که در آخرشان حرف باء زائد است مثل نوشتجات جمع نوشته و خالصات جمع خالصه (عا) الف و تاد (ات) علامت جمع نوشتار عربی است لیکن در فارسی به الفاظ مذکور هم ملحق میشود و جمع که اضافه شده عوض حرف باء در آخر آن کلمه است پس نوشته جارت و خالصه جارت نوشتن غلط است چه باء نوشته و خالصه تبدیل به جمع میشود -
جاتاغ	قا - (ج س ب س ع س) سم - تخمه گرد مدوری که بر بالای دیرک خیمه زنند که نامهای دیگرش کلپچه و باد رسیه است (شع) - سوزنی - ای خیمه تو ببرد بهشت برین بقدر + جاتاغ خیمه تو سوزانده بشود ع - (ج س ب س ل ع س) سم - لقب رئیس روحانی نصاری بود که در دار الخلافه بغداد
جالبیق	

مسکن داشته و تعیین اواز طرف بطریق انطایه میشده - زیر دست جاشین مطران بوده و زیر دست او است  
که در هر شهری که نصاری داشته میخانه بعد از استغفار قیاس است و بعد از او شماس.

**جارج** - فا - (ج س س ج) سم - (۱) قشقی از پوشش که ریشة مختصری دارد و زود سوخته میشود (تیک) اصهبان  
(۲) (مبدل جاش) غله پاک شده از گاه (شع) رشیدی در ذیل لفظ جارج

**جارجرم** - فا - (ج س س ج - سرام) عم - نام قصیه و بلوکی است از خراسان میان جوی نیشابور (ج)  
**جارجرود** - فا - (ج س س ج - رود) عم - نام رودی است در حوالی طهران و زمین اطراف آن را هم جارجرود  
گویند (ج) گویا وجه تسمیه این است که آنجا گیاه جارج زیاد میروید -

**جارجیم** - فا - (ج س س ج - م) سم - پارچه کلفت پستی است یا شیم و بهیچ پستیل بد را زنی قریب دوزخ  
که برای فرش و تختواب بند و روی کرسی استعمال میشود - (عا)  
**جارجم** - جارجم مخفف آن است - (شع) -

**جارجد** - ع - (ج س س ج - د) - (فل) منکر حق کسی با علم به آن - (عل) -  
**جارجسوک** - فا - (ج س س ج - سوک) سم - داسی که بدان غله درو کنند - (شع) حکیم طری به جارجسوک  
بزه کشت زار طاعت خویش + بدست نفس درو کرده ام هزاران آه -

**جاده** - ع - (ج س - د د) سم - (۱) راه راست - (عل) - (۲) مطلق راه - (عا) - این  
معنی مخصوص فارسی است و بیشتر با تخفیف دال استعمال میشود -

**جادو** - فا - (ج س - د) سم - اشراف و اشراف طبیعت یا عجیب در کسی یا چیزی کردن یا چیزی خواندن یا  
اعمال مخصوصه که نام دیگرش سحر است (عا) مثال - هر ملت جادو را اعتقاد به جادو دارد -

(۲) شخصی که با خواندن چیزی یا اعمال مخصوصی در کسی یا چیزی اشراف و اشراف طبیعت یا عجیب کند - (نث و شع)  
نظامی - مگر جادوان از من آموختند + که از موم خود خواب را دوختند - در پهلوی جادوک (دو)

**جادو** - (۱) در او ستایاتو (۲) در او سکریت جاله (۳) است -  
**جادو بیان** و جادو زبان و جادو سخن - کسیکه کلامش بسیار مؤثر است یا شعر بسیار خوب میگوید (عا)

جادوگر - کسیکه جادو میکند - (عا) -

جادو نفس - کسیکه با بیان خود در کسی خوب اثر کند - (عا) -

جادوی - جادو کردن - (عا)

**جاده** - (ج س - د) سم - جاده را به بیند - (عا) -

(عربی - فا) فارسی (نثر) ترکی (عا) عام در کلمه و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تیک) زبان تکلی -

جاذب	ع- (ج س ذ ب) فل - ربا نیده و جذب کننده - (عا) - در هندوستان این لفظ را برای مرکب خشک کن استعمال میکنند -
جار	جاذبه - (فل) مؤنث لفظ جاذب است و بیشتر بجای قوه جاذبه استعمال میشود - (عا) تر- (ج س س) سم - (۱) آگاه کردن مردم چیزی را با صدای بلند در بازار یا وسیله یا و با لفظ زدن (جار زدن) استعمال میشود - و جار زن را جارچی میگویند - (عا) - در قدیم که جراید و مطبوعات نبود برای رسانیدن احکام شاه و حکام بمردم در گذر یا بازار یا جارچی حکم را جار میزدنیز برای گم شده مهم جار میزدند و اکنون کم شده است -
جارح	جار و حبال - (۱) شلوقی و داد و فریاد و از دهان مردم - (تک) - (۲) چراغ شمع دارای چند لاله که بر سقف آویزان یا بر دیوار نصب میگردد که اگر عدد لاله بیش از چهار پنج بوده چهل چراغ هم نامیده میشود - (عا) - مثال - بعد از فراوان شدن نفت و نیزین و انکشاف چراغ برق جار متروک شده - این لفظ از چهار هندی است که حرف یای نیم لفظ آن در فارسی ممکن التلفظ نبوده حذف شد و راء هندی هم که در فارسی تلفظ نداشت تبدیل به راء فارسی شد - چراغ مذکور را اول از هند به ایران بردند اسم هندی خود را همراه برد (۳) همسایه - (عل) - در این صورت عربی است - با تشدید راء یعنی کشنده - (عل) حرف جار آن حرف است که معنی فعل را به اسم میرساند و حروف جار هج آن - (عل) -
جارت	ع- (ج س س) ح (فل) برنده - (عل)
جادی	جارحه - (فل) (۱) هر عضوی آدمی مخصوص دست - (عل) (۲) کار و چاقو (عل) (۳) حیوان شکاری از پرنده و دود (عل) -
جاری	ع- (ج س س) هم - (فل) جار (معنی سوم را ببینید) (عل)
جاریه	جا - (ج س دی) سم - زعفران که از ادویه خوشبوی خوردنی است - (ط) این لفظ مبدل گادی است -
جاریه	ع- (ج س س) ی (فل) روان - (عا) - مثال - دیدن آب جاری فرح میآورد -
جاریه	ع- (ج س س) ی (فل) (۱) مؤنث لفظ جاری است معنی روان - (عل) - (۲) کینزک - (عا) -
جاریه	صدقه جاریه - نیری است که دیر بماند - (عل) -

جاذم	ع- (ج س ن ا م) (فل) (۱) قطع کننده (عل) (۲) ساکن کننده - حرفی (عل) (۳) کسکه غزم قطعی برای کاری کرده - (عا) -
جاسوس	ع- (ج س س و س) سم - کسکه برای حکومتی یا شخصی بطور مخفی خبر تحصیل کرده اطلاع میدهد (عا) - جو آیس و جاسوسها جمع آن است -
جاش	فا- (ج س ش) سم - انبار غله پاک شده از گاه مقابل خرمن که غله مخلوط با گاه است - (شع) سوزنی - هر که تخم کین شده کار در وقت جاش گشت + جاش برداننده را دست عمل کیا دبا
جاعل	ع- (ج س ع ا ل) (فل) پیدا کننده و سازنده - (عل)
جاغر	فا- (ج س غ ی س) سم (مبدل ژا غر) چینه دان پرنده که نام دیگر عربش حوصله است - (شع) شمس فخری - دائم از چنیهایی انعامش + پر بود مرغ آذر را جاغر - اگر چه شعر شمس فخری که عمداً برای این لفظ ساخته شده کافی نیست اما تبدیل ژ به ج جائز است
جافت	فا- (ج س ف ج س ف ت) سم - زن بدکار رقبه - (شع) ابوشکور - زوانا شنیدم که پیمان شکن - زن جافت جافت است آسان فکن - جهانگیری و رشیدی معنی لفظ مذکور را ازنی که دودش و هر عرض میکند نوشته و شمس فخری هم قبل از ایشان در معیار جمالی همان طور نوشته لیکن در فرهنگ اسدی طوسی که مقدم بر همه است طوری که من ضبط کردم نوشته و شعر ابوشکور را هم شاید آورده - وجافت تنها را هم بسیاری بهمان معنی نوشته اند لیکن سندی بدست نیامده -
جانی	ع- (ج س ف ی) (فل) غلیظ و سخت (عل) -
جاکت	(ج س ک) (ت) سم - نیم تنه زنان - (عا) این لفظ انگلیسی (jacket) است
جاگیر	فا- (ج س گ ی س) سم - تیرول یعنی زمینی که پادشاه در عرض خدمتی به کسی میدهد - این لفظ در ایران بهیچوقت در این معنی استعمال نشده لیکن چون در ادبیات فارسی هند خیلی استعمال شده ضبط نمودم - در عالم آراء عباس جاگیر بمعنی درجه و منصب استعمال شده
جال	فا- (ج س ل) سم - (۱) دام و تله (شع) عبدالواسع جبلی - ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال + بر رده خصمت تهاده صاحب آجال جال - اینجا مسعود سعد گوی ز این بیهوشم که از بلا به بیهوشم + چه شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال - این لفظ در شکریه بیت جاله (۲) درختی که از چوبش مسواک سازند و نام دیگرش



اراک است (شع) جهانگیری -	
جالب	ع - (ج سل ب) (فل) جلب کننده و بسوی خود کشیده - (عا) -
جالس	ع - (ج سل س) (فل) نشسته مقابل ایستاده - (فل) -
جالش	فا - (ج سل ش) سم - مباشرت و جماع (شع) جهانگیری -
جالشگر	جالشگر - حریص به جماع (شع) جهانگیری -
جاله	فا - (ج سل س) سم - یک قسم کشتی است که چوبهای نصب شده بر شکمهای پر باد است و نام تکمیش کلک است (شع) حکیم ولوی . بی جاله فضل ای برادر + از بحر جالت گذر
جالی	فا - (ج سل ع) سم - جال بهر دوشی (به پینید) (شع) -
جالیز	فا - (ج سل ع) سم - کشت زار خیار و خر بوزه و امثال آنها - (عا) - کشت زار مذکور را در طهران و حصه شمالی ایران جالیز گویند و در اصفهان و جنوب خالیز -
جالینوس	معرب - (ج سل ن و س) عم - نام حکیمی است یونانی (ولادت ۱۳۱ م) که در عصر خود سرآمد اطباء طبیعیون بوده و تقصیفات طبیعیه اش در خلافت عباسیه به عربی ترجمه شده (عا)
جام	فا (ج سم سم) سم - (۱) پیاله شراب خوری از گل یا شیشه یا فلز (نث و شع) (۲) پیاله یا کاسه فلزی مدوری که دیواره ته نداشته باشد - (عا) مثال - فقراء عموماً در کاسه کاشی یا
جام برنجی آب میخورند - (۳) شیشه های جام مانندی که بر روزنه های جام برای روشنی نصب میکنند	
نیز هر صنف از شیشه - و او شایسته رایامه (۴) می گفتند که جام شده است - (عا) - (۵) نام	
بلوکی است از خراسان میان مشهد و هرات که از آن شیخ احمد زنند پیل و ملا عبد الرحمن جامی (و وفات	
۸۹۸) بیرون آمدند - (ج) (۵) در اصطلاح کاسه گران هفت طرف یک جام بوده (شع)	
شفیع اثر - بر سم کاسه گرم با ده مید بر ساقی + که پیش همت او چند کاسه یک جام است (۶)	
به اصطلاح شیشه بر یا تخمه شیشه - (عا) - این لفظ در پیروی هم جام (و سم) بوده -	
و در او شایامه (۷) جام شیشه -	
جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما	
و جام گیتی نما - همه نام جامی است که جمشید پادشاه افسانه ای خیلی قدیم ایران داشته و از آن احوال	
عالم را استخراج میکرد معلوم نیست که جام مذکور همان جام شراب جمشید بوده که ازان کار استخراج هم گرفته میشده	
یا جمشید دو جام داشته - هر ملت قدیم عالم متفق بوده که عوان تمدن عالم را خودش انکشاف و اختراع کرده -	

ایرانیان قدیم معتقد بودند که آتش را ایشان کشف کردند و لباس پوشیدن و پختن غذا و زندگی در خانه و شهر و غیر آنها همه را ایشان پیدا کردند از جمله معتقد بودند که شراب را جمشید بر سیل اتفاق پیدا کرده به این طور که تا زمان ادا انواع میوه جنگلی بوده و یکم جمشید همه را در بتان کاشتند و میخوردند و خود جمشید خیلی میل به انگور داشت و چون به او خبر دادند که فصل انگور دارد و تمام میشود حکم کرد انگور زیادی آب بگیرند و در کوزه ها بریزند که پادشاه در زمستان آب انگور داشته باشد. بعد از چند روز که شاه آب انگور را چشیده دید تلخ شده است سر کوزه را بست و گفت کسی دست به اینها نزند که زهر شده است. جمشید کنیزی داشت که مبطوعه او بوده و آن کنیز مبتلا به سرور و شدیدی شد که بایع داروی آن زمان شفا نیافت آخر کنیز از جان خود سیر شد از آب انگور کوزه که زهر میداد نسبت نوشید تا بمیرد لیکن بخواب رفته بعد از بیدار شدن آری از در سرنمید. خبر به شاه دادند و از استنطاق کنیز معلوم شد خوردن آن آب فرح خوبی میآورد شاه از آن به جمعی خوانده و بعد خودش هم خورد. به این طور شراب کشف شد و جمشید همیشه شراب میساخت و میخورد و میخورانید و جای ساخت که در آن هفت خط بوده به اعضای مجلس خود هر یک بقدر استعدادش تا حقی شراب میداد و جام جمشید همین جام است.

**جام کنخسرو** - جامی بوده که کنخسرو پادشاه قدیم افسانه ایران داشته و از آن احوال عالم استخراج میگردد (شخ)  
**جاماس** (ج س م س س) عم - مخفف لفظ جاماسپ است که نام وزیر دنا می که گشاسپ است (شخ) علی قلی بیگ - با وجود جاهلی بائی که دارد مدعی + میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما  
**جاماسپ** فا - (ج س م س س پ) عم - نام وزیر کی گشاسپ که پادشاه قدیم کیانی ایران بوده - جاماسپ وزیری دانا و ماهر در علم نجوم بوده - (عا) - این لفظ در اوستا جاماسپ (ج س م س س س س) است و در اوستا جاماسپ دیگری هم ذکر شده که کسی به جاماسپ جوان اسیر است آخر اسماء بیاری ایرانیان قدیم (عصر اوستا) لفظ اسپ موجود است مثل همین لفظ (جاماسپ) و گشاسپ و لهر اسپ و نام ضحاک پیور اسپ بوده یعنی دارند ده هزار اسپ جهت این است که ایرانیان آن عصر پیوران و جنگی بودند و با اسپ کار داشتند ازین جهت نام یا لقب خود را نسبت به اسپ میدادند - یکی دارند اسپ میشد - یکی خواهند اسپ یکی گیرنده اسپ و کند اسماء دیگر -

**جامد** ع - (ج س م س د) سم - (۱) بسته و نموده شده - (عا) - (۲) در علم صرف فارسی کلمه ای که مشتق از کلمه دیگر نیست و از آن هم مشتق بیرون نیاید - و در صرف و نحو عربی اسم غیر مشتق است (عل)

(ع) عربی (ف) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شرو نغم و نث (ز) زبان نثری (شخ) زبان شعری (دنگ) زبان تکلمی (دل) زبان علماء

جامده	مؤنث لفظ جامده است - (عل)
جامع	ع - (ج س م ع) سم - (ا) گردآورنده - (عل) - (۲) مسجدی که در آن نماز جمعه خوانده میشود - (عا) -
جامعه	مؤنث لفظ جامع است - (ا) گردآورنده - (عل) - (۲) انبیا
جامه	مثال و امثال آنها - (عا) - مثال پیودونصارای ایران همه در جامه ایرانیت داخلند این معنی منقول از معنی اول است - (۳) مؤسسه علمیه ای که علم و مدراس یک ملک یا یک ولایت را اداره میکند که نام (فرانسویش) او نیورسیتته است - (عل) -
جاموس	ع - (ج س م و س) سم - گاو میش که حیوان چارپائی است از گاو قدری بزرگتر - (عل) - این لفظ معرب از لفظ گاو میش فارسی است -
جامه	فا - (ج س م ی سم) - (۱) پارچه دوخته وند وخته - (نث و شخ) این لفظ در پهلوی جامک (ج و) است - (۲) صراحی و کوزه شراب
جاگی	دشخ (شجیک) - چون جامه بجام اندرون فرو ریزی + هوای ساغر و صهبای کشد دل بدل در این صورت های زاید آخر کلمه علامت نسبت است - در چند زبان ولایتی ایران پیراهن را جامه میگویند -
جامه	مثال لفظ جامه بمعنی اول - (۱) کهن جامه خوش پیرستن + بهار جامه عاریت خواستن - (۲) "مرو خدا شناس که تقوی طلب بود + خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش" (۳) "جامه کعبه را جل خر کرد"
جامه	جاگی - وظیفه و مایه آن که به نوکر میدادند برای مصارف لباس او (دشخ) نظامی - که ای جاگی خوارند بپیرمن + ز جام سخن چاشنی گیرمن -
جامه	جامه خانه - اطاقی که در آن رخت پوشیدنی و پارچه بوده (نث و دشخ) کمال خجندی پیش: پوش خرقه سالوس تان سوخت + از جامه خانه گریست خلعتی نیافت -
جامه	جامه دار - (۱) نوکری که مواطوب لباس مشتریهای است در حمام عمومی - (عا) - (۲) نوکری که مواطوب جامه خانه بوده (نث و دشخ)

جامه دان - (۱) صندوقی که در آن لباس گذارند - (عا) -  
(۲) اطاعتی که در آن لباس و پارچه می گذاشتند - (نث و شخ) -

زیرجامه - لباسی که از کمر تا پشت پارامی پوشانند و متصل بدن است - (عا) -  
جامه راقبا کردن - در بدن گریبان جامه تا پائین بطوری که جامه بشکل قبا شود - (نث و شخ)  
جامه عموک - چیز بزرگی که بر روی آب پاشیده بهم رسد لفظ تکبیش جل و ذغ است (شخ) خسرو - بحر که در داد گرجوش او + جامه عموک است در پوش او -

- جامه کاغذی - جامه بوده از کاغذ که دادخواه وقت تعظمی پوشیده تا نظر حاکم بر او افتد - (شخ)  
خسرو - من جامه کاغذی کنم از زلفک کاغذی + کان را تو که کبی هدف تیر میکنی -  
جامه نیلی کردن یا دیل کردن - عزادار شدن چه در عزای لباس نیلی و پاه میپوشند - (نث و شخ)

**جان** - (ج - ن - سم) - (۱) زندگی و روح حیوانی است چنانچه روان نفس ناطقه و روح انسانی است - (عا) -  
این لفظ در پہلوی جان (دیم ۱) و در

اوتاجیه (۲) و (دب) و در سنسکریت هم جیه - (ج) است - (۲) سلاح جنگ (شخ) خسرو - بارگیر جان جابرانش بزرنگام گشت + کره گردون که گاهی رام و گاهی توس است  
(۳) محففت جان باشد بد است بمعنی جن - (عا) - درین صورت عربی است -

**امثال جان بمعنی اول** - (۱) "جان گرگان و سگان از هم جدا است" x متحد جانهای شیران خدا است  
(۲) "بدین مژده که جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ما است" (۳) "مهر تو در دوزخم و عشق تو در سرم + با شیر اندرون شد و با جان بدر شود" (عا) - "بزرگم جان است و تصاب را غم پیست" (۵) دست بچاره چون به جان نرسد + چاره چیرمین دریدن نیست

(۶) "مبار از موری که دانه کش است + که جان دارد و جان شیرین خوش است" (۷) جانا سخن از زبان من میگوئی" (۸) "از جان گذشته را به کمک احتیاج نیست"  
**جانان** - معشوق و دلبر - (عا) - الف و تون آخر کلمه علامت نسبت است و معنی کلمه منسوب به جان یعنی معشوق -

**جانانامه** - همان جانان است - (عا) -

**جاناور** - جانور و جاندار (شخ) سعد سلمان - شگفت این که با این همه زنده ام + تواند چنین زیست جاناور -

جان باز - کیکه حاضر است برای مقصودی که دارد جان خود را بدهد - (عا) -  
 جان بخش - (۱) خدا که جان می بخشد و مجازاً معشوق و هر چیز بسیار فرح آور و خلاص کننده از غم و  
 بلا - (عا) - (۲) بخشنده گناه شخص واجب القتل - (عا) -  
 جان بردن و جان بر شدن - از مهلکه نجات یافتن - (عا) - مثال - فلان در این مرض جان بر  
 نیست - ایضاً مثال شعری از نظامی - به جان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیافرید  
 جان بر سر بودن - جان بلب و نزدیک به مرگ بودن - (شع) مخلص کاشی - پاس دولت جمع کی با خوا  
 راحت میشود + شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است -  
 جان بر سر بودن - نزدیک به مردن بودن - (عا) -  
 جان بلب بودن - نزدیک به مردن بودن - (عا) -  
 جان خریدن - کسی را از بلای سخت نجات دادن - (عا) - مثال - فلان - سال گذشته جان مرا خرید -  
 جاندار - (۱) موجود زنده با جان چون انسان و حیوان (عا) - (۲) نگهبان و محافظت کننده -  
 (شع) شرف شمرده - که تواند کرد جان داری ادهر جانور + حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود - معنی -  
 لفظی آن سلاح دار است و مجازاً بمعنی نگهبان استعمال میشود - (۳) سلاح دار چه جان بمعنی  
 سلاح هم هست (شع) مولوی معنوی - چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیز و تیر + چه فرق همیز غنث ز رستم جاندار  
 (علم) نگاه دارنده جان و قوت لایموت و غذای اندک (شع) سوزنی، چنان شده است باز ارباب  
 روانی نان + که بوی نان به تراز و نیز سوزن نور - بر تراز و توان یافت اندکی جاندار + چه چاره داند کرد  
 آنکه ز رنده ادد و زور -  
 جاندارم - جائی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهت در عربی یا فوخ است - (شع) جهانگیری  
 رشیدی گوید - "سامانی لفظ مذکور را بمعنی مغز نوشته و بالفظ جاندار (محل جان) مناسب است" لیکن  
 معنی جهانگیری هم مناسبست با محل جان دارد چه پیش سر محل مغز است -  
 جان در بردن - نجات یافتن و از مهلکه خلاص شدن - (عا) -  
 جان ستان - (۱) قاتل که گیرنده جان مقتول است - (عا) - (۲) معشوق که قاتل عاشق فرض میشود  
 جان در جان کسی کردن - خود را فدای کسی ساختن - (ربا)  
 جان سخت - جان داری که میتواند بلا یا را تحمل کند و زود نمی میرد - (عا)  
 جان سوز - مصیبت سخت - (عا) -

جانفزای - (۱) چیزی که باعث طول عمر و راحت و فرح باشد - (عا) - (۲) نام روز بیست و سوم از ماه مکی است - (نث و شخ) -

جان کندن - در حالت احتضار بودن و نزدیک برگ شدن و مجازاً بمعنی بتلائی سخت بودن - (عا)  
جان گر قتن - (۱) جاندار را کشتن - (عا) - (۲) از ناتوانی سخت بیرون آمدن و راحت شدن - (عا) -

جان گز - برای سخت و چیز آزار دهنده و گزنده جان - (عا) -

جان نثار - کسیکه حاضر است جان خود را نثار دیگری کند - (عا) -

جانور - جاندار و حیوان - (عا) -

جانیه - (۱) (جان) زندگی و روح حیوانی - (شخ) - (۲) - (جان) - سلاح جنگ (شخ) فردوسی - یکی باره و کبر و برگستوان + پند آورد و جانیه بپندوان -

جانیه دار - جاندار (بهر چهار معنی) به بینید - (شخ) -

جانب - (ج - ن - ب) سم - طوت و کناره و پهلو - (عا) مثال - در این عکله حق بجانب است  
جانب داری - طرفداری و حمایت - (عا) - مثال شعری از همدی - جانب خود را فرو باید گذاشت + هر که را دیدیم جانب دار تو است -

جانب کسی یا چیزی نگاها داشتن - توجه کردن و حمایت نمودن - (عا) مثال شعری از سعدی - جانب دلها نگاهدار که سلطان + ملک بگیرد اگر سپاه ندارد -

جانبین - (ج - ن - ب) سم - تشبیه لفظ جانب است بمعنی طرفین - (عا)  
این جانب - من - (عا) مثال - این جانب به شما چند کاغذ نوشتم - لفظ این جانب را بزرگتر در مراسم خود به کوچکتر استعمال میکنند -

حق بجانب - کسی یا چیزی که بر حق است - (عا) - مثال - فلان آغوز با صورت حق بجانبی نزد من آمد خبر از باطنش نداشتم و گول خوردم -

جان خانی - (ج - ن - ب) سم - سوال بزرگ که از پارچه کلفت پشمی ساخته میشود (عا)  
جان غله یا جانغلب بازی - شلوق کردن و بهانه آوردن در جواب مطالبه کسی - (عا) معلوم نیست این لفظ از چه زبانی است -  
جانقی - (ج - ن - ب) جانقی (به بینید) (نث) -

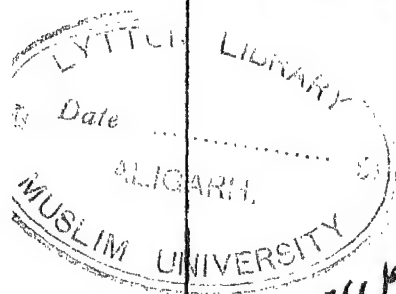
جان - (ج - ن - ب) سم - جن که مخلوق نامرئی است - (نث و شخ) -

(ع) عربی (عا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در لفظ و نشاء قلم - (نث) زبان نثری (شخ) زبان شعری (کک) زبان تکلیمی (دل) زبان عامه



جانوسار	فا - (ج س ن و س س س) عم - مخفف جانوسار است (به سینه) (شع)
جانوسپار	فا (ج س ن و س پ س س) عم - موافق شاهنامه نام یکی از دودنفر سردار بهمانی دارا است که شاه را کشتند و نام دیگری مایبار بوده - (نث و شع) -
جانی	فا - (ج س ن ی) سم - (۱) منسوب به جان - (عا) (۲) گنا بگاز - (عا) درین صورت بی است
جاود	فا - (ج س و د) سم - مخفف لفظ جاوید است بمعنی همیشه و دائم - (شع) -
جاودان	فا - (ج س و د س ن) سم - ابدی و همیشه و دائم - (عا) مثال شعری از فرخی - همی تا جاودان را نام درنازی ابد باشد + ملک محمود را شادی و شادی جاودان باشد -
	جاودانه همان جاودان است - (عا) مثال شعری از ابوالحسن شهید -
	اگر غم را چو آتش دود بودی - جهان تاریک بودی جاودانه -
	جاودانی - بمعنی همان جاودان است - (عا) -
جاورس	ع - (ج س و س س س) سم - دانه البیت که بیشتر خوراک گاو است - (عل) -
	مهربا گاورس است - (-)
جاورسیه	جاورسیه - نام مرضی است که در آن انهای کوچک شبیه به جاورس بر بدن برآید (ط)
جاوشیر	ع - (ج س و ش ی س) سم - صمغی است دوائی بسیار بدبو - (ط) مهربا گاو شیر است
جاوید	فا - (ج س و ی د) سم - ابدی و همیشه و دائم - (عا) -
	جاویدان - بمعنی همان جاوید است - (عا)
	جاویدانه - جاویدان - (عا) -
جاویدن	فا - (ج س و ی د س ن) یص - خورد کردن غذا در دهن با دندان
	که در تنگم جویدن است - (نث و شع)
جاه	ع - (ج س س ع) سم - قدر و منزلت و آبرو - (عا) -
	جاه طلب - کسیکه دوست میدارد خود را به مردم بزرگ جلوه دهد - (عا) -
جابد	ع - (ج س ه د) فل - کوشنده و جهد کننده - (عل) -
جابل	ع - (ج س ه ل) فل - نادان و ناخوانده - (عا) - جهال و جهلا و جهله جمع است
	جابلپیت - زمان غریبه پیش از پیغمبر اسلام - (عا)





جائز	ع- (ج س ی) (قل) تنگار و جور کننده - (عل) -
جائز	ع- (ج س ی) (قل) رواوردان و موافق قانون - (عل) -
جائزه	ع- (ج س ی) (سم) صلوة و انعام - (عل) مثال - جائزه برای شاگردان مدارس شوق خوبی است -
جای	فا- (ج س ی) - سم - جا - (به بینید) (عل) -
جاء	فا- (ج س ی) - سم - شتر چهار ساله (تک جندغ) -
جباره	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - جمع جابر است (به بینید) (عل) -
جبال	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - جمع لفظ جبل است (کو اها) - (عل) -
جبان	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - آدمی بد دل و ترسو - (عل) -
جباه	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - جمع لفظ جبهه (پشیا نیها) - (عل) -
جبايت	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - گرد کردن مال خرج - (عل) -
جب	ع- (ج س ی) (ب س ی) - مص - (۱) کندن خایه حیوان یا انسان - (عل) - (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلین که مفاعیلی ماند و بجای مفاعل استعمال کنند
جبار	محبوب - (عل) (۱) خصی - (عل) - (۲) در علم عروض بحر که در آن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلین انداخته شده - (عل) باضم اول (ج س ی) (ب س ی) چاه بیار آب عمیق (عل) و کشنده ناهق بخشم - (عل) - (۳) درست کننده شکستها - (عل) - (۴) نام صورت دوم است از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جوزا است - (عل) -
جبهه	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - لباسی که روی لباسهای دیگر می پوشند و آستینهای درازی داشته (عل) - مثال - در این زمان پوشیدن جبهه در ایران متروک شد -
جبهت	با فتح اول - لباس مخصوص جنگ بوده در قدیم از دو نیمه آهن که سینه و پشت را می پوشانده (نشد و شغ) در این صورت ترکی است -
جبر	جبهه خانه - خانه که در آن اسلحه جنگ ذخیره میشود که نام دیگرش قورخانه است - (عل) -
جبر	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - بت و کاهن و جادو و جادوگر و هر چیز معبود غیر از خدای تعالی - (عل) -
جبر	ع- (ج س ی) (ب س ی) - سم - (۱) شکسته رستن و نیکو کردن حال کسی - (عل) -

دعای، سم مصدر و طای (ج) جزائی (دع) علم دنیا، شخص یا چیز معین (دس) فقه و هنر مفتوحه (ج) فقه و هنر مضبوطه (د) کسر و هنر مکسوره

(۲) پادشاه و مرد شجاع - (عل) (۳) بنده و مرد فقیر - (عل) (۴) بزور کسی را بر کاری ادا شدن - (عا) - (۵) مسلک فرقه ای بوده از اسلام که انسان را در افعال خود مجبور میدانستند و هر فعل آدمی را مخلوق خدا میگفتند رئیس آن فرقه ابو الحسن اشعری بوده که در سال دو بیست و شصت یا دو بیست و هفتاد هجری متولد شده این فرقه را اشعری هم میگویند - فرقه مذکوره را جبریه میگویند مقابل قدریه که تابعان واصل بن عطا (تولد شهادت هجری) بودند و افعال عبد را از خودش میدانستند و نام دیگر این فرقه معتزله است - (عل) - (۶) در علم حساب نام علی است که کم کردن چیزی از یک متعادل باشد و نام آن شعبه از حساب جبر و مقابله است - (عل)

جبرال

ع - (ج ب س ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرائیل

ع - (ج ب س ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) در تمام مخففات واصل با فتح اول هم صحیح است -

جبرائیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبران

(ج ب س ن) سم - نیکی کردن کسی در تلافی زیانی که رسانده و اصلاح کردن بعد از خرابی - (عا) - مثال - شما کار مرا خراب کرده بودید حالا باید جبران کنید - این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی از لفظ جبر (معنی اول) عربی با ضافه الف و نون نسبت ساخته شده و جیم هم مضموم گشته -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبرئیل

ع - (ج ب س ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

که عالم ذات خدا است - (عل) -	
ع- (ج ب ی ل) عم - مخفف جبرئیل است (به بینید) (عل) - با فتح اول هم صحیح است -	جبریل
ع- (ج ب ی ل) کوه - (عل) -	جبل
جبل الطارق - نام تنگه ایست که اقیانوس اطلس را به بحر متوسط وصل میکند (ج) - چون طارق نام در آخر قرن اول هجری برای خلافت امویان رائج گردید اسم او نامیده شد - ع- (ج ب ی ل) سم - سخت و محکم (شع) بنجیک - پادشاهان بیدل و بخشش تو + گشته دیوار دولتت جبلیک - شاید این لفظ مرکب از جبل یعنی کوه عربی و کاف تصغیر فارسی است - ع- (ج ب ی ل) سم - طبیعت وصل - (عا) - جبلی - (ج ب ی ل) اصل طبعی - (عا) -	جبلک
ع- (ج ب ی ل) سم - بدولی و ترس - (عا) -	جبله
فا- (ج ب ی ل) سم - رُب ترنج و امثال آن - (شع) رشیدی -	جبن
ع- (ج ب ی ل) سم - (۱) پیشانی - (عل) - (۲) صفت اول در میدان جنگ - (عا) این معنی منقول از معنی اول است و مخصوص فارسی و جدید الحدوث است در ترکی نیم خیلی قبل از فارسی در این معنی استعمال شده - (۳) در علم هیئت و نجوم نام منزل و هم است از منازل بیست و هشتگانه ماه و علامت آن چهار کواکب است بر خط معوج برگردن و سینه برج اسد - (عل) -	جبه
ع- (ج ب ی ل) سم - (۱) دست برنجن (عل) (۲) چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند - (عل) (۳) در علم فقه دست تراشیدن در وضو بر پارچه روی زخم بسته در غسل وضو - (عا) -	جبهه
ع- (ج ب ی ل) سم - یک طرف پیشانی - (عا) -	جبین
ع- (ج ب ی ل) سم - تن مردم و غیر آن - (عا) -	جسته
ع- (ج ب ی ل) سم - تن و بدن - (عل) -	جثمان
ع- (ج ب ی ل) مص - (۱) انکار کردن چیزی باداشتن آن - (عل) (۲) در علم صرف فعل منفی بن مثل بن یضرب - (عل) -	جحد

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در حکم و شریعت و نظم (نش) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

ع - (ج ۳ ح ۳) سم - سوراخی که منزل حیوانات است - (عل) -	مجر
ع - (ج ۳ ح ۳ د) سم - انکار چیزی بآدمیان آن - (عل) -	جود
ع - (ج ۳ ح ۳) عم (مخفف جوحی) نام مرد ابله ظریفی است که در اوایل قرن دوم هجری در کوفه بوده و حکایات خنده اور از او منقول است - (عل) -	جی
ع - (ج ۳ ح ۳ م) سم - یکی از نامهای دوزخ است و آتش بسیار قوی و بلند و بهر آتش بزرگ که در مفاک افروخته باشند و جای سخت گرم - (عل) -	جیم
فا - (ج ۳ ح ۳ ت) سم - (۱) حالا و تازه - (عا) مثال - من خجست بخانه رسیدم که مرا خواستند (۲) دو عطسه کردن کسی در موقع اراده کردن کسی کاری را - (عا) بالفاظ آمدن استعمال بیشود - در عقیده عوام اگر کسی اراده کاری کند و در آن وقت کسی یک عطسه کند گویند صبر آمد و نباید آن اراده را فوراً بعمل آورد بلکه باید ترک کرد یا به تاخیر انداخت و اگر کسی دو عطسه کند میگویند خجست آمد و مبارک است که باید فوراً آن اراده را بعمل آورد -	جخت
فا - (ج ۳ ح ۳ ج) سم - (۱) شب پره بزرگ که بقدر غلیظ است (دشع) جهانگیری - (۲) علتی است که مانند باد بخان بزرگ از زیر گوی مردم بر آید - (دشع) سوزنی - ناخوش آید و جو بر چهره ج + ناگشاینده چو از سحران فنج -	جج
فا - (ج ۳ ح ۳ خ - ش) سم - جج - (به بینید) (دشع) - (جهانگیری) -	جخش
فا - (ج ۳ ح ۳ د) سم - علته و دیگر و دور - (عا) - در پهلوی جویداک (ج ۳ ح ۳ د و) بوده - در اوستا دیت (یا بر ص م) و در سنسکرت وی پوت (विपुत) جداگان - علته و دیگر - (عا) -	جدا
جدائی - دوری و مفارقت - (عا) - "جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند + شکسته استخوان داند پهای مومبائی را" مثل است -	
ع - (ج ۳ ح ۳ د) سم - دیوار - (عل) -	جدار
ع - (ج ۳ ح ۳ د) سم - خصوصیت کردن (عا) -	جدال
ع - (ج ۳ ح ۳ د و ل) سم - (جمع جدول) خطوط و نهرها - (عل) -	جداول
ع - (ج ۳ ح ۳ د) سم - تنگ سالی - (عل) -	جذب
ع - (ج ۳ ح ۳ د) سم - (۱) پدر پدر پدر مادر - اول را جد پدری گویند و دوم را جد دوی	جد

جد	(ع) - جمع آن اجداد وجود است - (۲) بخت و بهره و نصیب و رزق و بزرگی و بے نیازی - (ع)
جاسر اول	(۱) کوشیدن در کاری - (ع) - (۲) سخن درست و طبیعی ضد بزل که سخن مسخره و مزاح است (ع)
جذیت - کوشش	(ع) از جذبی اول است -
جذی	درست و طبیعی مقابل بزل - (ع) از جذبی دوم است -
جذت	ع - (ج - د - د - ت) سم - نوی و نوشدن - (عل) -
جده	ع - (ج - د - د - د) سم - (۱) مادر پیر و مادر مادر که اول جده پدری است و دوم جده مادری (ع) (۲) نام بندری است از حجاز نزدیک مکه معظمه - (ج) در لغات عربی این لفظ در معنی دوم با صفت جیم ضبط شده -
جدر	ع - (ج - د - د - ن) سم - (۱) دیوار - (عل) - (۲) شتر چهار ساله (شع) لامعی جرجانی ماده کی جدر بکره دار بدر + پایش و گردنش بسان بلال - در این صورت فارسی است
جدران	ع - (ج - د - د - ن) سم - (ج - جدر) دیوارها - (عل) -
جدری	ع - (ج - د - د - ی) سم - دانهائی که بر اندام آدمی بر آید که نام تنگلیش آبله و نام دیگرش چیچک است (عل) با فتح دال هم صحیح است -
جدع	ع - (ج - د - د - ع) سم - در علم عروض انداختن دو سبب اول از رکن مفعولات و ساقون کردن تا آخر که لات (سکون تا) باقی میماند بجای ان فاع یا فعل (سکون لام) نهند (عل)
جدا گاه	فا - (ج - د - گ - د - گ - ا) سم - رایهای مختلف - (شع) ابوالحسن شهید - جهانیان را دیدم بسی زهرند سبب + بسی بدیدم از گونه گونه جدا گاه -
جدوار	ع - (ج - د - د - و - ا) سم - نام بنی است دوائی مخروطی شکل که هدار - (ط) - معرب ژدوار فارسی است -
جدل	ع - (ج - د - د - ل) سم - (۱) خصومت و دشمنی کردن و بیشتر بالفظ کردن استعمال میشود (ع) - (۲) در علم منطق مقدمات مشهور یا مسلم آوردن در مقام استدلال تا با اسکات خصم شود - (عل) -
جدول	ع - (ج - د - د - ل) سم - (۱) جوی آب - (ع) - (۲) خطوطی که بر کتاب کشند مجازاً قلم آهنی خط کش را هم جدول گویند - (ع) معنی دوم منقول از معنی اول است که خط تشبیه به جوی آب شده -

جدول کش - قلمی که با آن جدول کشنیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا) -	
جدی ع - (ج - دی) سم - (۱) بزغاله ز - (عل) - (۲) نام برج دهم است - از منطقه البروج که تارهای آن تشبیه به شکل بزغاله شده - (عا) - (۳) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (عا) - این ستاره را اهل علم بهیت و نجوم برای تمیز از برج جدی جدی (لضم اول و تشدید یاء) نام نهادند -	
جدید ع - (ج - دی) سم - (۱) هر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بجرى است - که به فاعلاتن فاعلاتن متفعلمان تقطیع میشود - (عل)	
جدیر ع - (ج - دی) سم - لایق و سزاوار - (عل) -	
جذام ع - (ج - ذ - سم) سم - مرضی است از فساد خون که بدن را میگیرد از د - و نام فارسیش خوره است - (ط) -	
جذب ع - (ج - ذ - ب) مص - کشیدن و ربودن - (عا) - جذبه - یک جذب و کشش - (عل) -	
جذب القلب - مرضی است که در آن مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی <sup>میکشد</sup> <sub>پایین</sub> ع - (ج - ذ - ب) سم - بسیار و محکم جذب کننده - (عا) -	
جذر ع - (ج - ذ - سم) سم - اصل هر چیز و از پنج برگزند - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلاً عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و احم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل دو باشد و اگر عدد سه را با هر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که احم نامیده میشود - (عل) -	
جذوه ع - (ج - ذ - و - ه) سم - جره و انگشت (عل) -	
جر فا - (ج - ص) سم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافها و کندهای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظهیری - ره گریوه صبر و تسکین در پیش است + سمند شوق جهان دگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش برود دعوی با مردم است -	

با کسر اول - (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن - (تنگ) - مثال - فلان از شوخی زود و جرمیاید - بالفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تنگ) - مثال - دیر در دیدم فلان بزاره مشتری زیادی دارد و جرو جرو پارچه پاره میکند - مثال دیگر قیام به شاخه درخت گرفت و جری پاره شد با تشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - بالفظ زدن و خوردن و دادن استعمال است - باضم اول (ج ۳) زین اسب - (نشا و شمع)

جراثیم - ع - (ج ۳) ساءت - سم - دلیری - دعا -  
جراثیم - ع - (ج ۳) ساءت - سم - (جمع جرثوم) خانه های مورچه و خاک پای درخت (عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است دعا - این معنی جدید الحدوث است اول مصرعها استعمال کردند و بعد ابراهیم و هندیها -

جراحت - ع - (ج ۴) ساءت - سم - (۱) زخم - دعا - جراحت جمع است - (۲) نزد اطباء زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرصه است - (عل) -

جراد - ع - (ج ۳) ساءت - سم - ملج - و جراد ده یک ملج - (عل) -  
جراپد - ع - (ج ۳) ساءت - سم - (جمع جریده) - (۱) دفاتر - (عل) - (۲) روزنامه - دعا -

جراپد - ع - (ج ۳) ساءت - سم - (جمع جریده) - گناهها - (عل) -  
جراپم - ع - (ج ۳) ساءت - سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -

جراپه جرایات - ع - (ج ۴) ساءت - سم - اجرو و مزد (عل) جرایات جمع است -  
جرب - ع - (ج ۳) ساءت - سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز بر بدن برآید و خیلی بخار دارد و نام دیگرش گراست و جرب چشم خشونت ایست که در داخل پلک پیدا شود (ط) -

جرب الکلیه شتر شدن دانه های کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) -  
باضم اول و فتح دوم - در آن که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای داد گستری که د تا شیر عدل تو باز و عقاب باضم زنده از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

جرمه - ع - (ج ۳) ساءت - سم - فریبندگی و زیرکی در مکر مقابل بلا بهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم در معنی تند نمایی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -



جدول کش	قلمی که با آن جدول کشیدن تخت یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (ع)
جدی	ع - (ج - دی) سم - (۱) بزغاله نر - (عل) - (۲) نام برج دهم است - (۳) از منطقه البروج که ستاره های آن تشبیه به شکل بزغاله شده - (ع) - (۴) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (ع) - این ستاره را اهل علم بهیت و نجوم برای تمیز از برج جدی جدی (لضم اول و تشدید یاء) نام نهادند -
جدید	ع - (ج - دی) سم - (۱) هر چیز نو - (ع) - (۲) در علم عروض نام بحر است - که به "فاعلاتن فاعلاتن متفعان" تقطیع میشود - (عل)
جدیر	ع - (ج - دی) سم - لایق و سزاوار - (عل) -
جذام	ع - (ج - ذ) سم - رمی است از فساد خون که بدن را میگیرد از د - و نام فاسدیش خوره است - (ط) -
جذب	ع - (ج - ذ) ص - کشیدن در بودن - (ع) - جذبیه - یک جذب و کشش - (عل) - جذب القلب - رمی است که در آن مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی پیش میکشد
جذاب	ع - (ج - ذ) سب - بسیار و محکم جذب کننده - (ع) -
جذر	ع - (ج - ذ) سم - (۱) اصل هر چیز و از پنج بر کردن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلاً عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و احم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل ده باشد و اگر عدد سه را با هر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که احم نامیده میشود - (عل) -
جذوه	ع - (ج - ذ) م - سم - جره و انگشت (عل) -
جر	فا - (ج - ص) سم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافهای مانند خندق مذکور - (ع) مثال شعری از ظهوری - ره گریوه صبر و تسکین در پیش است + سمنه شوق جهان دگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - دیک - مثال - فلان کارش جرو دعوی با مردم است -

با کسر اول - (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن - (تک) - مثال - فلان از شوخی زد و جرمیابد - یا لفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تک) - مثال - دیر دزدیدم فلان بنزد مشتری زیادی دارد و جرو جرو پارچه پاره میکند - مثال دیگر قبایم به شاخه درخت گرفت و جری پاره شد با تشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - با لفظ زدن و خوردن و دادن استعمال است -

با ضم اول (ج) در (ما) زین اسب - (نش و شمع)

جراثیم

ع - (ج) در (ما) سم - دیری - (عا) -

جراثیم

ع - (ج) در (ما) سم - (جمع جرثوم) خانه های مولچه و خاک پای درخت

(عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) -

این معنی جدید الحدوث است اول مصهر به استعمال کردند و بعد ابراهیم و پیروانها -

جراثیم

ع - (ج) در (ما) سم - (۱) زخم - (عا) جمادات جمع است -

(۲) نزد اطباء زخمی که چرک ندارد و اگر دستخیزد یا شد قرصه است - (عل) -

جراد

ع - (ج) در (ما) سم - ملج - و جراد یک ملج - (عل) -

جراید

ع - (ج) در (ما) سم - (جمع جریده) - (۱) دفاتر - (عل) -

(۲) روزنامه ها - (عا) -

جرایر

ع - (ج) در (ما) سم - (جمع جریده) - گناه ها - (عل) -

جرایم

ع - (ج) در (ما) سم - (جمع جریمه) گناه ها - (عل) -

جرایم جرایات

ع - (ج) در (ما) سم - (جمع جرایات) جرایات جمع است -

جرب

ع - (ج) در (ما) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز بر بدن بر آید و خیلی بخار دارد

و نام دیگرش گراس است و جرب چشم خشونت است که درد اخل پلک پیدا شود (ط) -

جرب الکلیه منقرض شدن دانه های کوچک است که در گرده هم رسیده باشد (ط) -

با ضم اول و فتح دوم - در آن که پرنده است - (شع) سوزنی - ای داد گسری که تاثیر عدل تو

باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

جربزه

ع - (ج) در (ما) سم - فریبندگی و زیرکی و در مقابل بلا هست است و وسط هر دو

حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در ترکیب با ضم اول و سوم و در معنی قنطاری

و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

جرت غوز	فا - (ج ۱) سرت غوز (سم) - شخص مشتی مستید خود پسند - (تک) -
جرتووم	عر - (ج ۲) سرت غوز (سم) - (۱) خاک جمع شده پای درخت و خانه مورچه (عل) - (۲) کرم ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) این معنی جدید الحروث در عربی و فارسی است - جمع آن جراثیم است -
جر جان	معر ب - (ج ۳) سرت غوز (سم) - نام ولایتی است در شمال شرقی ایران که اکنون استرآباد نامیده میشود و اکنون جر جان نام یک بلد ولایت استرآباد است - (ج) این لفظ معرب گرگان فارسی است -
جر جود	فا - (ج ۴) سرت غوز (سم) - به اصطلاح غواصان مروارید چنان آبی است که برای شان خطرناک است -
جر جیس	عر - (ج ۵) سرت غوز (سم) - نام پیغمبری است از تابان دین مسیح علیه السلام در افغان که از پادشاه ملک خود عقوبت هادید - (عا) "میان پیغمبر با جر جیس - اپید کردی" مثل است - و این مثل از این قصه پیدا شده که گریه ای موش را بدین گرفته بود و میخواست بخورد موش تدبیری اندیشید که خود را خلاص کند پس گفت ای گریه که حال که مرا میخوری نام یکی از پیغمبران را ببر و بخور تا گوشت من به تو حلال باشد و مقصودش این بود که از حرف زدن گریه دهنش باز و موش بر زمین افتاده فرار کند گریه گفت "جر جیس" و همان وقت موش را از پر دندان خود فشار داد - موش گفت "ای بی انصاف میان پیغمبر با جر جیس را پیدا کردی" یعنی نامی پیدا کردی که در ادای کن من را بکشند
جر ح	عر - (ج ۶) سرت غوز (سم) - (۱) زخم زدن - (عل) - (۲) باطل کردن شهادت کسی به ثبات فسق او - (عا) - در این صورت با لفظ کردن استعمال میشود - باضم اول معنی زخم و تعدیل - اصلاح و معتدل کردن چیزی - (عا) -
جر د	فا - (ج ۷) سرت غوز (سم) - زخم دار و مجروح - (شح) کافی طفره هادانی در عیوب اسی - وحشی و سست و بد لکام و خموش - هر دو کند و لنگ و نابینا - یا سکون دوم - تحت شای - (شح) قرخی در تحریف بتا سو مناسبت ز در ریخته کی هر دو ساختند اورا + چکوه آتش و گوهر در ادبیای شری - قائمی معنی پند و نصیحت استعمال کرده که گوید - بسکه اشک دهنش از چشم ریخته و بر کنار + بر کنار آب دارد جای دایم بچو جرد - او از بر این قاطع گرفته که پیچیده قابل اعتبار نیست - واقع این است

جودقه	<p>که ادبیات متاخرین بواسطه برمان قاطع بر از اغلاط شده و محتاج به تجدید نظر است -</p> <p>ع- (ج ۱) (س ۱) (ق ۱) سم - لباسی که روی پیرهن و زیر تنیا پوشیده شود و از پیرهن کوتاه تر است</p> <p>(ع) - این لفظ ترکی نبض میاید اما در لغات ترکی که نزد من هست ضبط نشده - جودقه را به پیرهن</p> <p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - (۱) کشیدن - (عل) - (۲) حرکت زیر - (کسر) دادن به حرفی - (عل)</p> <p>(۳) حرکتی که نااهای دیگرش کسره و زیر است - (عل) - نزد و نحوین جود با حرف هم جود است</p> <p>جودقیق - نام آلتی است که چیز سنگین را از جای خود برداشته بجای دیگر نهد - (ع) -</p>
جراح	<p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - (۱) بسیار زخم کننده - (عل) - (۲) طبعی که کارش بریدن و بستن و شستن و علاج زخم و درست کردن آنخوان شکسته است - (ع) -</p> <p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - (۱) کشنده (از جود یعنی کشیدن) - (عل) -</p> <p>(۲) لشکر بسیار - (ع) - اغلب با لفظ لشکر (لشکر جود) استعمال میشود -</p> <p>جوداره - عقری است که در حرکت دم خود را بر زمین میکشند - (ع) -</p>
جوده	<p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - هر جانور نر از چنده و پرنده و باز نر خصوصاً که زردی و سرخانی است</p> <p>(شع) مختاری - بر باد گرد و تیغ تو حکم کنند و تیز + پیلان مست + بشک و پیلکان جود فاسد</p> <p>ایضا مختاری - در آن زمان که بخند و چو کبک دشمن تو + عقاب جوده بر آید نه بینه عصفور</p> <p>در تکلم هم پندگان شکاری را جوده گویند - (۲) دلاور و دلیر - (شع) سیف اسفندی</p> <p>در بزم غوغا نر و ملونی + و اندر مصاف جوده نر از باز زرقی - ایضا پور بها - چاوش</p> <p>خوب روی می باید + جوده و چیت و چابک و خاموش - این معنی همان از معنی اول است</p> <p>(۳) سازی بوده شبیه به شتر غوا اما کوچک تر از آن - (شع) خسرو - بیامطر بآن جوده</p> <p>طفل و ش + چو طفلان به بر گیر و نبوا از خوش - (ع) بچه هفت هشت ساله انسان -</p> <p>(تک انارک) با فتح اول معنی سلواست و عربی است - (نث و شع) -</p>
جود	<p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - دیواری که دو طرفش دریا باز باشد - (ع) مثال - حکام مستبد و سراسر</p> <p>الای جود میگذاشتند -</p>
جودان	<p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - یک قسم لباس پوشیدن (شع) قاری البسه - هرگاه که با پیرهن</p> <p>جودان + حقا که عصا را بنود سم قیامی -</p>
جرس	<p>ع- (ج ۱) (س ۱) سم - زنگ بزرگ که بگردن چهار پا میا و نیزه و در قدیم برای تسخیر</p>

(اص) اسم مصدر - (ط) طی - (ج) جغرافی - (د) علم (نام شخص یا چیز همین) - (س) فقه دهره مفتوحه (د) فقه دهره مفتوحه



با صنم اول گناه و خلاف قانون - (عا) در فارسی هندوستان جرمانه بمعنی تاوان گناه و خلاف قانون موجود است و در اشعار شعرای عهد صفویه هم این لفظ موجود است لیکن در ایران امروزه جای جرمانه جریمه گویند -

**جرنده** (ج - س - ن - د) سم - استخوان نرم بعضی از مفصل که نام عربی غضروف است دشت و شمع (لهای فی الاسامی در ذیل لفظ غضروف -

**جرنگ** (ج - س - ن - گ) سم - آواز زنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و امثال آن (دشت) این لفظ اسم مصدر جرنگیدن است - در تکلم با کسر اول و دوم آواز بهم خوردن پوله‌ها و امثال آن است -

**جرنگیدن** (ج - س - ن - گ - ی - د - ن) مص - آواز دادن زنگ و صدای دادن گرز و شمشیر زدن و امثال آنها - (دشت) فردوسی - به ابر اندر آمد دم کنای - جرنگیدن گرز و مندی درای - (ج - د - س - ر - و - ح) سم - زخمها - جمع جروح (عل) -

**جروح** (ج - د - س - ر - و - ح) سم - زخمها - جمع جروح (عل) -

**جرون** (ج - س - ر - و - ن) غم - نام قدیم بنده عباس ایران که نام دیگرش مهرز بوده - (ج) -

**جرئی** (ج - س - ر - ی - ع) - با جراءت و دلیر - (عل) - در تکلم با حذف همزه آخر استعمال میشود -

**جریان** (ج - س - ر - ی - ن) مص - روان شدن آب و مجاز آروانی در کار هر چیز بودن - (عا) -

**جریب** (ج - س - ر - ی - ب) سم - (۱) مقیاس مساحت زمین است که چهار تقییر است و هر تقیزی یک صد و چهل و چهار گز است پس جریب زمین است که در آن پانصد و هفتاد و شش گز مربع باشد - لیکن اکنون در ایران شصت و هفتاد و پنج گز یک جریب است (عا) (۲) پیچان غله است که معادل دوازده صاع باشد - (عل) -

**جرنج** (ج - س - ر - ی - ح) سم - زخم یافته - (عل) -

**جریده** (ج - س - ر - ی - د) سم - (۱) شاخه‌ای برگ درخت خرما در نقه شیع چوب باریک کوتاه سبزی که وقت دفن زیر بغل میت گذارند - (عل) (۲) جماعت سواره که در آن پیاده نباشد و بقیه مال - (عل) - (۳) دفتر نوشته در روزنامه - (عا) - این معنی در عربی و فارسی محدث است - "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق + ثبت است

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و شروتنم - (دشت) زبان نثری - (دشت) زبان شعری -

<p>جریره جریش جریمه</p>	<p>بر جریده عالم دوام نامش است - (ع) - تنها - (ع) - این معنی مخصوص فارسی است ع - (ج - س ر ی م) سم - گناه - (عل) جرایم جمع است - ع - (ج - س ر ی ش) سم - بلغوی که چیز نیمه کویده است - (ط) - ع - (ج - س ر ی م) سم - (ا) گناه - (عل) - (۲) پولی که مقصود حکومت در تناوان تقصیر خود میدهد - (ع) این معنی مخصوص فارسی است -</p>
<p>جرینک</p>	<p>فا - (ج - س ر ی ن گ) سم - صدای به هم خوردن پول و امثال آن - (ع) مثال - از جیب شما صدای جرینگ و جرینگ میاید - مفسر (ج - س ر ی ن) سم (۱) - مخفف جریده عربی است که زمین خشک محاط به آب باشد - (ش) فردوسی - بازار گالی بر فتم ز جز + یکی کار روان دیدم از خرو و بز - (۲) نام بندری است در ولایت استرآباد - (ج) -</p>
<p>جز</p>	<p>با هم اول حرف تشنه است یعنی الا و لگ - (ع) مثال - جز شما کسی این کار را نمیتواند بکند این لفظ مخفف جدا از است چنانچه در پانزده جداژ (ع) و (ع) است - با کسر اول (۱) و نوبه برشته که در آشپزخانه میشود و ناهای دیگری جز در و خروغ و تزلزل است - (ش) (۲) درد جای زخم یا سوخته (تک) - جز زدن اظهار درد شدید کردن (تک) -</p>
<p>جزء</p>	<p>ع - (ج - س ر ی م) سم - پاره ای از چیزی و یکی از دو چیز یا بیشتر که جمع شده مرکب سازند (ع) مثال - شاخه جزء درخت است - مثال دیگر - سرکه جزء سکنجبین است لفظ جزو مبدل آن است و مخصوص فارسی است - جزء کلمه - آن حروف و حرکات است که یک بار از دهن بیرون آید که در انگلیسی سلیبل - Syllable است - مثلاً در لفظ رفتم دو جزء است - (۱) رف (۲) تم - وزن مصرعهای شعر به موافق بودن اجزای کلمه آنها است در عدد (عل) - جزء لاتینجری - جزء خیلی کوچک جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد که نام دیگرش جوهر فرو است بعضی از حکما قائل به جزء لاتینجری هستند و بعضی آن را محال میدانند - (عل) -</p>



	<p>جزئی - (۱) یک جزء و پاره از چیز - (ع) در این صورت باید جزء اول کلمه (جز) باشد تلفظ شود - (۲) کم و اندک - (ع) در این صورت باید جزء دوم کلمه (ئی) باشد تلفظ شود (۳) در اصطلاح منطق و فلسفه مفهومی که مانع از شرکت غیر در تصور آن باشد مثل زید و مقابلش کلی است که مفهومی مانع از شرکت غیر در تصور نباشد مثل انسان این را جزئی حقیقی و کلی حقیقی گویند مقابل جزئی اضافی مثل انسان نسبت به حیوان که حیوان کلی اضافی انسان است (ع) در این صورت هم در تلفظ و در جزء دوم میاید -</p>
جزء	<p>ع - (ج - ن - س - ع) سم - عوض نیکی یا بدی - (ع) - مثال - خدای تعالی جزای هر نیک و بد را میدهد -</p>
جزالت	<p>ع - (ج - ن - س - ل - ت) سم - آشنایی کار و خوبی و بزرگی ضد کاکت (ع)</p>
جزایر	<p>ع - (ج - ن - س - ی - ر) سم - جمیع جزیره خشکیهای محاط به آب (ج) -</p>
جزور	<p>فا - (ج - ن - س - ر) سم - پیم یا دونه برشته که در آتشها کنند (شع) مذهب الاسماعی (مغنی)</p>
جزوغ	<p>فا - (ج - ن - د - غ) سم - دانه برشته که در آتشها کنند (شع) جهانگیری -</p>
جزر	<p>ع - (ج - ن - س - ر) سم - پس رفتن و کم شدن آب دریا مقابل مد - (ع)</p>
جمع	<p>بفتح زاء - ریشته ایست خوردنی که نام دیگرش زردک است (ع) این لفظ مترکز فارسی است ع - (ج - ن - س - ع) سم - تاشکیبائی - (ع) -</p>
	<p>باسکون دوم - مهره ایست مدور سفید بر آن قطعه سیاهی هست و در اشعار عربی و فارسی چشم تشبیه بر آن مهره میشود - (ع) باکسر اول و سکون دوم هم صحیح است -</p>
جزغال	<p>فا - (ج - ن - غ - سل) سم - گوشت و غیره که درختن یا برتن سوخته باشد - (ع) -</p>
جزغاله	<p>فا - (ج - ن - غ - سل) سم - دانه برشته - (تک صفتان) -</p>
جزک	<p>فا - (ج - ن - س - ک) سم - نام مرضی است در پرندگان که بن پر سوراخ شود و گوشت رسد (ش)</p>
جزم	<p>ع - (ج - ن - م) مص - (۱) غم قطعی کردن به کاری - (ع) - (۲) ساکن کردن حرفی از کلمه - (ع) - بالفاظ دادن استعمال میشود - (۳) علامتی (۴) که برای ساکن بودن حرفی بالای آن گذارند - (ع) -</p>
جزو	<p>(ج - ن - و) سم - جزء و پاره ای از چیزی - (ع) - این لفظ مبدل از جزء عربی است و مخصوص فارسی -</p>

(ج) مضارع (ف) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول (در امر دس) اسم مصدر (ط) طمی (ج) جزائی - (م) علم (نام شخص از چیز)

جزودان - جلد یا کیفی که در آن جزوهای نوشته گذاشته میشود - (عا) -	
جزو کش - همان جزودان است - (عا) -	
جزیره - ع - (ج ۱ ص ۱) سم - زمینی که اطرافش آب باشد (ج) - شبه جزیره - زمینی که سه طرفش آب و یک طرفش خشکی باشد - (ج) -	جزیره
ع - (ج ۱ ص ۱) سم - بزرگ و محکم و بسیار - (عل) -	جزیل
فا - (ج ۱ ص ۱) سم - درو جای سوخته و زخم (تک قزوین) بالفظ زدن استعمال میشود -	جزیله
ع - (ج ۱ ص ۱) سم - مالیاتی که اهل کتاب (یهود و نصاری و زردشتیان) در سلطنت اسلامیہ میدادند و در عوض از خدمت لشکری مستثنی بودند - (عا) -	جزئیہ
فا - (ج ۱ ص ۱) سم - خار پشت - (نث و شع) - مذهب الاسماء در معنی شوہب وقفہ -	جز
ع - (ج ۱ ص ۱) سم - صلابت که مرضی است در معده و طحال و جگر (ط) -	جسہ
ع - (ج ۱ ص ۱) سم - (۱) دلیر شدن و دلیری - (عل) - (۲) تجاوز کردن کو چکتر از حد خود نسبت به بزرگتر در عرف زدن یا کاری - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -	جسارت
ع - (ج ۱ ص ۱) سم - بزرگ شدن جسته - (عا) -	جسامت
فا - (ج ۱ ص ۱) سم - مص از جایی بلند شده بجای دیگر فرود آمدن بطوری که مسافت مابین دو جا در مداخل شود - (عا) مثال - من دیروز از هنری که قریب سه زرع پهنا داشت جستم - مجازاً در راه شدن و در رفتن از سختی استعمال میشود با کسر اول هم صحیح است - جست - (می) میچند (مح) چنده (قل) - چیده (دل) - به چه (مر) جست (اص) جهان - (صفت مشبہ) - ریشہ این لفظ چس (مردوم) در او تا معنی رفتن موجود است -	جستن
جسته جسته - بتدریج - (تک) مثال - فلان جسته جسته مالدار شده است - (عا) -	
کلاغ جسته - در اصطلاح ورزش کاران دو پارچه جفت کرده نشستن و برخاستن است -	
(عا) مثال شعری از میرنجات - لبکه از آتش رشک تو بدل سوز و داغ + میبهر خال	

<p>برخسار بتان حسته کلاغ - در ضرورت شعری کلاغ حسته کلاغ شد -          با هم اول - (۱) تحسین و تحف - (ع) مثال - دیروز در جمعیت شمارا خیلی حشتم اما پیدا نکردم          (۲) یافتن - (ع) مثال - چاقو که گم شده بود امروز حشتم -          تسایع بر سر نهاده بود + عاقبت جوینده یا بنده بود "مثال است -          حشتم - (ی) میجوید (مع) جوینده (فل) حسته (دل) بچو (مر) حشتم (اص) - جوان و جوانا          صفت مشبهه است بمعنی جوینده - این لفظ در پهلوی حشتم (و و ص ۱۸) و در اوستا جد</p>	
<p>(ی) (د) است          بر حشتم (بفتح حیم) حشتم است - (ع) -          بر حسته (بفتح حیم) (۱) چیز برآمده - (ع) (۲) عمده و خیلی خوب (ع) -          و حشتم - بدل حشتم است - (ع) -          حشتم و خیز (بفتح حیم) از جانی یا از روی کسی حشتم - (ع) -          حشتم و خیزک - بازی حشتم و خیز است (ع) -</p>	
<p>ع - (ج) (س) (د) - سم - تن - (ع) -          ع - (ج) (س) (س) سم - (۱) پل - (دل) با فتح اول هم صبیح است - (۲) پل          چوبی طولانی که بر روی شط (رود عریض) بسته شود - (ع) - این معنی مخصوص فارسی است          فا - (ج) (س) (ک) سم - پنج دیالیشع به لوی معنوی - گرنه هم از کسی یک شانسک + مرگ و پندش کن گدجک          ع - (ج) (س) (م) سم - موجودی که دارای طول و عرض و عمق است - (ع) -          اجسام جمع است - جسمانی - منسوب به جسم - نیز آنچه طول در جسم کند -</p>	<p>جسد جسر جسک جسم</p>
<p>ع - (ج) (س) (م) سم - سم - جسم - (عل) -          ع - (ج) (س) (س) سم - (۱) مرد دلیز - (دل) - (۲) کسیکه نسبت به بزرگتر در          حرف زدن یا کاری از حد ادب تجاوز کند - (ع) - این معنی مخصوص فارسی است -          ع - (ج) (س) (م) سم - شخص فریب - (ع) -          فا - (ج) (ش) سم - مهره های ساخته از شیشه یا گل بزرگ فروزه - (شع) سوزنی -          جشن اگر چه بزرگ فروزه است + فریروزه نیست اندر جشن -          فا - (ج) (ش) (ن) سم - تب (شع) شعر چو دیده اندر او شهریار ز من</p>	<p>جسمان جسمور جسیم جشن جشن</p>

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تن) ترکی - (ع) عام و تکلم و شروطنم و دنش - زبان شری - (شع) زبان شعری - (دک) زبان دکلی



<p>مثال - آدم در ونگو کارش جمل کردن است - این معنی مخصوص فارسی است - جملی - منسوب به جمل (معنی دوم) (عا) - جمل باصنم اول و فتح دوم (عر) جانوری است سیاه از حشرات پرواز که در سرگین و نباتات پیدا میشود و نام دیگرش "سرگین گردانک" است و بنا بر مشهور از بوی خوش بدش میاید - (عا) - جملتی</p>	<p>رج ط ع - ل ن - ق - سم - آدم پست جمل - (تکسا) - گویا این لفظ در فارسی از لفظ جمل عربی ساخته شده -</p>
<p>جج جغاره</p>	<p>قا - (ج ج غ) سم - چوبی که گردن گاو خیش کنند و هند که نام دیگرش یوغ است - (نت و شج) - اسمی فی الاسامی در ذیل لفظ البیر در اوستا یوج (۳۵ ر ۹) و در سنسکریت یوکه (युक्) بوده جج جج (با فتح هر دو جیم) صدای بلند نا ملایم (تکسا) با قاف غلط مشهور است - قا - (ج ج غ - غ - ص - سم) - (۱) پنج بخش که اول ببری خوردنی فصل بهار است - (شج) سوزنی - در مرغ بچو چرخ به چنگالان + میکا و دو جغاره نمی یابد (۲) نان ارزن (شج جهانگیری) (۳) سرخی ای که زنان بر روی مانده که نام های دیگرش سرخاب و غازه است - (شج) جهانگیری -</p>
<p>ججج ججد ججرات</p>	<p>علا نام حیوانات (شج جهانگیری) قا - (ج ج ج غ - غ - سم) - آوازهای بلند موزی کسی - (عا) مثال - فلان دیرین بر چه ججج کردن جوایش را اندام اما سرم و رو گرفت - مثال شعری از اسیری - نه اهد ز حسد ججج باطل کند آغاز + عاشق ز سر سوز چو ز لعل حق حق - باقاف (حقیقی) نوشتن صحیح نیست چه لفظ فارسی است و در آن قاف نیست - قا - (ج ج ج غ د) سم - نام پرند که شبها بیرون می آید و در خانه منزل میکند و در نزد عوام شوم است - (عا) - در سنسکریت گو که (कु) است - قا - (ج ج ج غ ص - ص - سم) - بلغت اهل ترکستان است که بشته شیر است و معرب</p>

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزراتی (عم) علم (دام) شخص یا چیز معین (س) فقه و بهره مفتوحه

آن صغرات (مثلاً و شغ) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ صغرات مینویسد این لفظ ترکی است -

## جغرافی و جغرافیا

ع - (ج و غ س ف ی سم) - علم هیئت زمین و سکنة و بلاد و دریاها و رودها و  
جبال آن (عا) - این لفظ در عربی مأخوذ از زبان یونانی است و در عربی جغرافیه  
هم گفته میشود - و در فارسی جغرافیا هم گفته میشود -

## جغش و جغشت

جغرافیا دو قسم است (۱) طبیعی که مسائل طبیعی ملک باشد (۲) سیاسی که حالت سیاسی ملک باشد  
فا - (ج و غ س ف ی سم) - بنری ایست صحرائی که در ابتدای بهار زرد تر از همه سبزها  
رود و آن را با سرکه خورند و در اصفهان آن را سیلوشنگ گویند - بهمانگیری گوید در  
خراسان مثل است که "جانی جغشت کشیدیم" یعنی از تنگی بیرون آمدیم - (عا) -

## جعله

فا - (ج و غ ی ل ی سم) - در زبان لری بمعنی بچه کوچک است و گاهی در شهرها هم  
استعمال میشود - لیکن از اشعار میرنجات معلوم میشود با سکون غین بمعنی مردم هست و  
گویا در آن معنی ترکی است -

## جغور و جغور

فا - (ج و غ و س ب ی سم) - جگر و شش و دل گو سفند و امثال آن که در  
بیاض سرخ کرده شود که ناهای دیگرش حسرت الملوک و قلیه پوتی است - این لفظ را اهل  
قم استعمال میکنند شاید مأخوذ از جگر بگراست که بگرتایج باشد -

## جغیدن

فا - (ج و غ ی د ن مص) - جستن - (تک شیراز) مشتقات هم استعمال میشود -  
ع - (ج و ف س) - سم - تم و بریدن از کسی - (عا) - بالفظ کردن و بردن و کشیدن  
استعمال میشود - با ضم اول و هزه آخر (جغاء) گفت و خاشاکی که سیل آورد و پتیرا بل  
کشتی خالی - (عل) -

## جغا

## جفت

فا - (ج و ف ت سم) - (۱) هر عددی که نصف صحیح دارد مثل دو و چهار و شش و مقابل آن  
تا و طاق است مثل یک و سه و پنج - (عا) (۲) نر و ماده انسان و حیوان -  
(عا) مثال - ناخته با هر جا میروند جفت میروند - (۳) نر تنها یا ماده تنها - (عا) -  
مثال - برای هر نریا ماده جفتی خلق شده - (عا) دو چیز شبیه بهم از یک جنس - (عا) -  
مثال - برای جفتش کردن یک جفت گاو لازم است - (۵) چیزی که شبیه و از جنس  
چیز دیگر باشد - (عا) مثال - یک الماس خوب دارم میخواهم جفتش را بخرم در سنگ جفت  
چیتی را (جانی) و یوکنه (جانی) است در او شایوخته (۳۵ و ۳۶)





ر با جیم تازی) یعنی شبیه و بدل فهمیده - ایضا مثال شعری از انوری در مدح ممدوح و فخر خلعتی که از او یافته - و گر که جفته هند باقبای کلی خویش بهی بر آید ازین غصه و سبدم هوشم - یعنی اگر آسمان بخواد خلعت مرا باقبای کبود و خودمانند بدانند من از غصه بهوش می شوم - ازین شعر هم جهانگیری جفته (با ح فارسی) خوانده و معنی قرین و مانند قرار داده لیکن آراء جفته (با جیم تازی) خوانده و معنی جفت و مانند قرار داده - جفتی - جماع حیوان نر و ماده - (عا) -

با فتح جیم (ج - ف - ت) (دا) پوست میوه بلوط است که دای قابض است (ط) -  
(۲) سقطه (شع) خاقانی - این جفت را که و شد قوس قزح لون + و آن طاق را که او شد صحن فلک معطر - ادریس و هم هندیس موسی و حضرتنا + روح و ملک مروق نوح و ملک دروگر - شمس فخری در معیار جمالی معنی آن را خمیده نوشته و برای مثال شعری از خود ساخته -

جگر - (ج - گ - س) سم - نام یکی از علوم غریبه است که گویند با آن مجهولات امور آینده استخراج میشود - (عا) دارنده علم مذکور را جگری و جگرا گویند -

جفتن - (ج - ف - ت) سم - (۱) پاک چشم - (عل) جمع آن جفتن و جفان و جفون است -  
جفتک - (ج - ف - ت) سم - حرف نا چیز پوچ مهمل (عا) - "جواب آن جفتک است این جفتک است بگویند از پادشاه سنگ است" مثل است - (۲) نیم شیشه (عل) اولین معنی که می بینیم صحیح است -

جفته - (ج - ف - ت) سم - گیاهی است که مبهوت و سوختن می رسد (یک انارک) -  
جگاره - (ج - گ - س) سم - راهها و راههای مختلفه که لفظ دیگرش جگاره است -  
(شع) مولای - هر چند شده است خون جگرشان + جفتند در این ره جگاره -

جگر - (ج - گ - س) سم - جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش - (عا) - عقیده عوام قدیم این بوده که جگر انسان در حال غم و ترس زیاد آب شده و بدل به خون میشود از این جهت لفظ جگر مجازاً در معنی جرا است استعمال میشود و جگر در آدم و لیل است و آب شدن جگر برای ترس و غم زیاد استعمال میشود - و جگر خوردن هم معنی غم و غصه زیاد است و گاهی جگر تنها (مخفف جگر خوردن) هم معنی غم و غصه زیاد می آید چنانچه خاقانی گوید - مکن هیچ تقصیر در شوق من - که کار عزیزان جگر بزنابد -

جگر آگند - روده گوشت است که در آن جگر و گوشت و چربی پر کنند و خوردند - (شع) -  
جگر با خنق - بسیار ترسیدن - (عا) -

<p>جگر بند - (۱) مجموع دل و جگر و شش که در داخل شکم است - (ع) مثال شعری از سعدی -          یا به تشویش و غصه رهنی شو + یا جگر بند پیش زانغ بنه - (۲) فرزند که از شدت علاقه والدین با و          جگر بند بسته به جگر نامیده شده - (ع) -          جگر پاره یا پاره جگر - (۱) یک پاره از جگر (ع) - (۲) مجازاً معنی فرزند (ع) -          جگر تافته - عاشق - (شع) -          جگر خوار - (۱) کسیکه اذیت زیاد رساند - (ع) - (۲) کسیکه دغ و غصه بسیار گرفتار است - (ع) -          جگرک - جگر خور در دهان خر کرده - (ع) - "یک پول جگرک سفره قلکار منخواهد" مثل است -          جگر گوشه - فرزند - (ع) -          لفظ جگر در هیلوی هم جگر (ج و د) و در استایا کره (ج و د) و در سنسکریته یکر شتا          (ج و د) است</p>	<p>جکی جگی</p>
<p>تر - (ج گ ی گ ی گ ی) سم - منت و زاری و قربانتم و مرابه بخش (شع) گویا در قدیم          در بعضی بلاد ایران برسم ترکان در وقت التماس گوسفند چانه خود را با دو انگشت گرفته لفظ مذکور          را میگفتند و زنان هم به آن طور کرشمه میکردند چنانچه صائب گوید بگزار جکی جگی بهو سم خالی که بر آن          جکی جگی گاه است - مقصود از جکی جگی گاه غنچه است -          غ - (ج د ل) سم (۱) پوشش حیوان بارکش مثل اسب و خورشتر - (ع) - در عربی بان شدید          لام است و در شعر فارسی با تشدید لام هم استعمال میشود -          (۲) پاره کهنه از پارچه (ع) - گویا در این صورت فارسی است -          جل بند - ضد وقت قرامام زاده یا درختی که به آن برای نذر جل نیاومی بندند - (ع) -          جل خود را از آب کشیدن - از عهده کار خود برآمدن و کار خود را انجام دادن (ع) -          جل و زغ - سبزی ای که بر روی آب می بندد - (ع) -          آسمان جل - شخص خیلی فقیر - (ع) -</p>	<p>جگی</p>
<p>ع - (ج د ل) سم - (۱) زودن و برفا کردن چیزی - (ع) - (۲) دور کردن و شدن از          خانمان - (ع) مثال - فلانی از سخن حکومت جلالی وطن اختیار کرده - با کسر اول سرمه (عل) -          ع - (ج د ل) سم - (ج جیل) بزرگها - (عل) -          (ج د ل) سم - ماده کپت برای چپانیدن چیزها (ع) - این لفظ آری در متون قدیم است</p>	<p>جلاتین</p>

رام (مصدر دله) (ج) جزائی (م) علم ذات شخص یا چیزین - (د) فله و بزه مفتوحه - (ج) غنچه و بزه مفتوحه (د) کمر و بزه کمر

جلال	ع- (ج-ل-س-ج-ل) سم- (جمع جلال) زنگوله‌هایی که در اطراف دفت نشانند- نیز بر کمر بند پیکان مید و نهند و هر گردن بند چار پایان هم نشانند- (رنت و شخ)- نظامی- جلال زنان گفت هارون شاه + که شتر تاجور باد و دشمن تباه
جلالوت	ع- (ج-ل-س-د-ت) مص- قوت و صبر و استحکام- (عا)-
جلالفت	ع- (ج-ل-س-د-ت) مص- جلف بودن و سبک بودن کسی- (عل)-
جلال	ع- (ج-ل-س-ل) مص- بزرگی- (عا)- صفات جلال صفات سلبيه خدا است از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال آنها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتیه است- (عل) جلالی- (۱) منسوب به جلال (بزرگی)- (عا) (۲) تاریخ اصلاح شده یزدجردی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (جلوس ۶۵۷ هجری) بنویسید حکیم عمر خیام و خواجہ عبدالرحمن نازنی و غیر ایشان اصلاح شد- (عل)-
جلالت	ع- (ج-ل-س-ل-ت) مص- بزرگی و بزرگ شدن- (عا)-
جلالت مآب	جلالت مآب- کسی که مرجعش بزرگی است- در مراسلات و خطابه نیز بگتر این لفظ را نویسد (عا)
جلاله	ع- (ج-ل-س-ل-ه) علم- لفظ اله که نام خدا است- (عل)-
جلب	گویی لفظ مذکور همان جلالت است یا مخفف "جل جلاله" است که عموماً بعد از لفظ الله گفته میشود
	ع- (ج-ل-ب) مص- (۱) برای گنجین و پر کشیدن (عل) (۲) کشیدن پییزی یا
	کسی بسوی خود یا جائی- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است-
	بفتح اول و دوم (ج-ل-ب) مص- (۱) کشیدن و برای گنجین- (عل) (۲) کشیدن
	و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آنها از جائی بجائی برای فروش- (عل) (۳) زن
	بدکار قبحه- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است و ما خود از معنی دوم چه زن بدکار تشبیه
	به مالی شده که پیر جاکشیده میشود- (عا) هر چیز بدل و غیر اصلی- (عا) مثال- مالی که جاپان
	بیسازد و اغلب جلب است- این معنی هم مخصوص فارسی است و ما خود از معنی سوم
جلباب	ع- (ج-ل-ب-ب) سم- چادر قمیص و معجز و بالا پوش زنان جلا بیب جمع- (عل)
جلیو	قا- (ج-ل-ب-و) سم- پونه که سبزی شبیه به نعناع است- (ط) مثال شعری- از
	مولوی- فندق خوشش برقص آمده + نفع و جلیو به لب بعد بسیار-
جلیز	قا- (ج-ل-ب-ز) سم- جلیز (به بنید) (شخ) بهای گیری-

جلد	ع- (ج ذل د) سم- (۱) چیست شدن و جتی (عا) - (۲) تاز پاند زدن - (عل) - با کسر اول - پوست جاندار - (عا) - مجازاً دو مقوای کلفت دو طرف کتاب که گاهی بر آن پوست هم کشیده میشود - (عا)
جلدقه	(ج ذل د) سم- مبدل جروق است (به بینید) - (عا) -
جلدو	تر- (ج ذل د) سم- انعام و عطیه و عوض خدمت - (نث و شغ) - با کسر اول هم صحیح است - و با فتح اول هم ترکی است و بمعنی وسیله (نث و شغ) -
جلسه	ع- (ج ذل د) مص (۱) یکبار نشستن و با کسر اول نوعی از نشستن (عل) (۲) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن بطقی یا داشتن یک رئیس - (عا) - مثال - امروز من در جلسه مجلس شورای ملی حاضر بودم - جلسات جمع آن است -
جلف	ع- (ج ذل د) سم- جفا کننده و فرومایه و احمق (عا) -
جلفا	فا- (ج ذل ف) سم- نام قصیه لیست در آذربایجان ایران نیز نام قصیه لیست در جنوب شهر اصفهان (ج) -
جلق	ع- (ج ذل ق) سم- اخراج منی از ذکر بادت و غیر آن که نام دیگرش آتماء است - (عا) - بالفظ زدن استعمال میشود - این لفظ در عربی بمعنی ستر تراشیدن و سنگ پراندن یا متخفیف است و در فارسی بطور مجاز و تشبیه به ستر تراشیدن در آتماء استعمال شده چه در ستر تراشیدن هم سر را باید ترا کرد و مالیده تا فرو نیفتد -
جلقو	تر- (ج ذل ق و) سم گردن بند پرند شکاری از صدف و غیره (نث و شغ) -
جلگه	(ج ذل گ) سم- زمین مسطح دارای گیاه - (عا) گویا این لفظ ترکی است اگر چه در فرهنگهای ترکی که نزد من هست ضبط نشده -
جل	ع- (ج ذل ل) سم- (۱) پوشش تنور (عا) (۲) معظم هر چیز (عل) - با فتح اول و آخر فعل ماضی است بمعنی بزرگ است - (عل) -
جلاب	ع- (ج ذل ل) سم- کسیکه برده و غیر آن را از جانی بجائی برای فروختن می برد و مجازاً گفته هر چیز از جانی بجائی را با صنم اول معرب کلاب است و بمعنی شربت کلاب هم آمده - (عل) - بعضی از اطباق در زبان عربی این لفظ را برای سهل هم استعمال کردند و در زبان اردو هم بمعنی سهل است لیکن در فارسی صحیح نیست -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در کلمه شروغ (نث) زبان نثری - (شغ) زبان شغری (ک) زبان تکلی (عل) زبان علماء

جلاد	ع- (ج ل ل س د) سم- (۱) کسیکه بحکم حاکم مقصر را تا زیانه میزند- (عل)- (۲) کسیکه بحکم حاکم مقصر را می کشد که اکنون بیشتر در حکم میر غضبنا امید میشود- (عا)-
جلال	ع- (ج ل ل ل س ل) سم- در علم فقه حیوانی که فضله انسان را بخورد- (عل)-
جلک	(ج ذ ل ل س ک) سم- سدر خرم- (نش و شغ) این لفظ مرکب از جمله عربی و کاف فارسی است
جلنار	ع- (ج ذ ل ن س س) سم- نام گلی است دوائی شبیه به گل انار (ط)- معرب گلنار فارسی است-
جلنبر	فا- (ج ذ ل ن ب س) سم- کسیکه لباس کهنه پاره پاره پوشیده- (ه)- شاید مخفف جل انبار است-
جله	فا- (ج ذ ل ل ل) سم- ریمان گلواره کرده- (شغ) مؤلفه قایموس گوید لفظ جلا عن معرب بهین لفظ جمله است و لفظ جمله در عربی بمعنی سدر خرم است که در فارسی هم استعمال شده بمعنی برکات استعمال شده-
جلنگ	فا- (ج ل ن گ) سم- (۱) نوعی از پارچه ابریشمی بوده که با زرباره و بی آن هر دو بافته میشود و از آن قبا و چکمه و شلوار و البسه دیگر میدوختند- (شغ) اوحدی- در همان جلنگ از بافته + ای بسا دل که شدیم رفته (۲) هدای زنگ و از نخی که چون هم نامیده میشود (شغ) شیخی عراقی- رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ + آن حلقه که صور از او ست یک صفت جلنگ- این شعر بیت دوم یک باغی است و قافیه اول تلنگ است با کسر لام- (۳) بونه خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنها (شغ) جهانگیری- (۴) تلخ آبی که ماکول است و نام تکلیش میگویند و نامهای دیگرش میگ و میگل است- (شغ) جهانگیری-
جلو و جلو	ع- (ج ذ ل م و د) سم- سنگ بزرگ (عل)-
جلو	تر- (ج ل ل و) سم- (۱) عنان اسب و غیره (نش و شغ) اشرفی- خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف + پرگرد کلفت است جهان زمین هوارها- (۲) پیش و مقدم هر چیز (عا) مثال- فلان دیروز در مجلس جلوس نشسته بود- این معنی مانع از اول است جلو تالی- (ج ل ل و) و خ- (ن) زمین مبطنی که پیش در خانه ای باشد (عا)- جلو دار- (۱) نوکری که عنان اسب و غیره گرفته مقدم آن میرود- (عا)-

(۲) کسیکه چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروا دارها را زیر دست دارد - (عا) -

جلوریز - دواندن و شتاب - (عا)

جلوگوش - لوری که غنای سواری را در دست داشته جلومیرود (عا) -

جاوگرفتن و جلوگیری - مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی - (عا) -

از جلو کسی در آمدن - خدمت و احسان به کسی کردن - (ریک) -

چون لفظ جلود را در پیشا قدیم فارسی استعمال نشده در صلیبت آن شبهه واقع شده بعضی از فضلا یاری پانته کوکوزنا از لفظ جلوه هندی است یعنی بیرون کردن چون لفظ مذکور در ترکی هست و جلودا هم معنی غنای دار است که از آن تعلق پیش و تقدم معنی مجازی بیرون آمده است پس ترکی بودن آن شبهه نباید کرد -

بافتخ اول و دوم معروف (ج - ل - ه) سیخ کباب که نامهای دیگرش گردنا و باسب زن هم هست آنچه از چوب است جلو چوب و آنچه از آهن است جلواهن نامیده میشود - (شع) جهانگیری -

جلوس - (ج - ل - ه) سم - (۱) نشستن - (عل) - در این صورت مصدر است -

(۲) نشیندگان - (عل) این در صورت جمع جالس است - (۳) پادشاه شدن کسی و نشستن او بر تخت (عا) - این معنی منقول از معنی اول است -

جلوند - (ج - ل - ه) سم - چراغ - (شع) جهانگیری -

جلونک - (ج - ل - ه) سم - بونه خربزه و خیار و امثال آنها - (شع) جهانگیری -

جلوه - (ج - ل - ه) سم - (۱) نمایش و ظهور - (عا) - (۲) ظاهر شدن بطوری که باعث تعجب و جذب دیگران باشد - (عا) مثال - کار فلان این روزها خیلی جلوه کرده است - قاموس گوید باضم و فتح اول هم صحیح است -

جلوینز - (ج - ل - ه) سم - غماز و مفسد - (شع) شمس فخری - بعد از او نبود و کام ظالم و جابر + بد و را نبود قدر مفسد و جلوینز - ممکن است این لفظ اماله از جلو از عربی باشد که بمعنی پیاده کو تو ال است و الا شعر شمس فخری سینه میشود -

جلید - (ج - ل - ه) سم - شب خم - (عل) - جلید یلیقه ایست از طبقات چشم (ط) -

جلیس - (ج - ل - ه) سم - هم نشین - (عا) جلساء و جلّاس جمع است -

جلیق - (ج - ل - ه) سم - جردقه را به بینید -

جلیل - (ج - ل - ه) سم - بزرگ - (عا) اجله جمع است -

باضم اول و فتح دوم - (ج ۱ ل سی ل) مصغر لفظ جل است - (شع) اسدی طوسی -  
 زهود ج فرومشته دیبا جلیل + غلام ایتاده بسی غیل غیل -  
 جم - (ج ۱ م م) عم - نام پادشاه بیار قدیم ایران از خانواده پیشدادی که یک موضوع قصص  
 شاهنامه است - جمشاسپ و جمشید و جمشیدون هم همان است - (عا) -

در شاهنامه جمشید پادشاه چهارم پیشدادی است لیکن در اوستا پادشاه سوم است و نام پدرش که در شاهنامه  
 نامور است در اوستا وی و گناه است است و نام خود جم در اوستای مه (۱۳۵۵) و در پهلوی جم  
 (سی) است - چون زرتشتیان ایران از همان اوائل اسلام ملحق به اهل کتاب (یهود و نصاری) شدند  
 و در پیاده سادات اسلام درآمدند و در عهد خود از دانشمندان علمای ایرانی اسلام سعی کردند تا  
 ردایان قدیمه ایران را با اسلام تطبیق کنند از آن جمله جمشید را با سلیمان یکی قرار دادند و نام ملک فارس  
 را که بنابر روایت ایران قدیم پای تخت جمشید بوده ملک سلیمان هم نهادند چنانچه حافظ در بزمی از بزم  
 ارباب مرجعین شیراز گوید - دلم از وحشت زندان سکندر بگریخت - رخت بر بندم و تا ملک سلیمان  
 بروم - مقبره کوروش در فارس مشهور به مقبره مادر سلیمان است جمشاسپ نام پدر جم جمل شعری  
 فارسی است که خواستند در وزن و قافیه اشعارشان وسعت پیدا شود قیاس به گشتاسپ و اهرم  
 کردند و چنین جمشیدون قیاس به فریدون است -

جماد - (ج ۱ م م) سم - چیزی که جان و نشود نماز در دشل نگ و خاک - (عا) -  
 جمادات جمع است -

جمادی - (ج ۱ م م) سم - نام دوماه عربی است که ماه پنجم و ششم است - اول را  
 جمادی الاول گویند و دوم را جمادی الاخری - (عا) - چون لفظ جمادی ثنوت است  
 باید گفتش هم ثنوت بیاید که الاولی والاخری باید گفت والاو و الاخر غلط است -  
 لیکن تاج العروس از فراء نقل میکند که خود عربها الاول والاخر هم میگفتند اعتبار  
 لفظ شهر که مخافه و محذوف است و صفت مال او است - لغت نویسان عربی  
 وجه تسمیه جمادی را این گویند که در وقت نام نهادن نام ماهها در ماه جمادی آب  
 ریخته و جاری شده بود -

جماع - (ج ۱ م م) سم - جمعت شدن نر و ماده - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود -  
 جماعت - (ج ۱ م م) سم - گروهی از مردم - (عا) - خواهی نشوی رسوا



هم رنگ جماعت شو" مثل است.

جمال	ع- (ج-م-س-ل) سم- حسن و خوبی- (عا)- صفات جمال صفات شریفه خدا است (عل)
حمام	فا- (ج-م-س-م) سم- در زبان ولایتی تبرستان انسان یا چارپائی که عادی به راه رفتن زیاده نباشد و در صورت رفتن خسته و مانده شود- (در شعر خاقانی) هم این لفظ آمده که گوید- بحر محیط از زمین نژاد و عجب نیست + کاین غوی از این مرکب حمام برآید- ع- (ج-م-س-ه-ی-س) سم (جمع جمه) است (به بینید) (عا)
جمجمه	ع- (ج-ط-م-ج-ط-م) سم- کاسه سر- (عا)-
جمده	ع- (ج-ط-م-د) سم- زمین بلند- (عل) در سلطنت اسلامی هندوستان که زبان علمی و ادبی فارسی بوده جمله الملک از القابی بوده که به امرا میدادند- با فتح اول و ثانی- گرد آمده و بسته شده و جزو چیزی (ط)-
جمره	ع- (ج-م-س-ا) سم- (۱) یک گل آتش افروخته که نام دیگری انگشت است (عل) (۲) سنگریزه- (عل)- عقیده بخوی عربها این بوده که در آخر زمستان سه جمره (سنگریزه) از آسمان بر زمین می آید اول در آب اثر کند که بخ و برف شروع به آب شدن کند دوم در زمین اثر کند و سوم در نبات در تقویمها تا چند سال پیش اوقات جمره بار میو شدند (۳) نوعی مرض است که در آن دانه های سرخ بر بدن برآید (ط)-
جمرپور	فا- (ج-م-س-م-ن-ای-و-س) سم- ایسی که روی شکم و دست و پای آن سفید باشد (شع) مسعود- ابرش و خنگ و پور و جمرپور + آتش دآب و باد و خاک شده-
جمست	ع- (ج-م-س-ت) سم- یکی از جواهر کم بهاء است که بر آن چند رنگ بود بان قوس قزح و معدنش در جاز است- (شع) سوزنی- بگوهر از همه آزادگان شریفتر است بر آن قیاس که یا قوت ناردان ز جمست-
جمشاسپ	فا- (ج-م-ش-س-پ) عم- جمشید که پادشاه چهارم پیشدادی است در روایت ایرانیان قدیم- (شع) اسدی- بدانست هر کس که گر شاسپ است + خود زنده تخت جمشاسپ است-
جمشید	فا- (ج-م-ش-ی-د) عم- پادشاه چهارم پیشدادی شاه نامه که نامهای دیگری هم و جمشاسپ و جمشیدون است- (عا)-

ع- (عربی) (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و شرف و نظم (شع) زبان شری (شع) زبان شری- (نک) زبان تکلی-

جمشیدون	ع- (ج م ش ی دون) عم- جمشید (به بینید) - (شع) فطران - خداش زان رو مسجود کرد و خواهد کرد + هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون -
جمع	ع- (ج م ع) سم- (۱) گرد آوردن - (ع) - (ع) - مثال - فلان مال خوبی جمع کرده است در این صورت با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) همه و تمام - (ع) - مثال - جمع حساب من با فلان ده تومان است - (۳) در علم صرف کلمه ای که از کلمه ای دیگر ساخته شده در متنبش تعدو هم باشد (عل) - (۴) در علم بدیع نام صنعتی است که تسکیم چند چیز را در وصفی جمع کند - (عل) - (۵) گروه مردم و غیر آن - (ع) - (۶) در علم حساب افزودن عددی بر عددی دیگر - (عل) - جمع انجم - در علم صرف لفظی که از جمع دیگر ساخته شده - (عل) جمع آوری - همان جمع کردن است لیکن بیشتر در جمع کردن اسباب استعمال میشود (ع)
جمع	ع- (ج م ع) سم- روز آخر هفته که نام فارسیش آدینه است - (ع) - با ضمه میم هم صحیح است -
جمعیت	ع- (ج م ع ی ت) سم- (۱) گروه مردم و جز آن - (ع) - (۲) نام سکنة یک ملک یا شهر یا امثال آنها - (ع) - مثال - جمعیت آسیا بیش از جمعیت اروپا است -
جمل	ع- (ج م ل) سم- شترز - (عل) - با ضمه اول - (۱) جمع جمله است (به بینید) - (عل) - (۲) ترکیبات حروف نهی مثل جمل ابجدی و جمل اتیشی و جمل یقعی و غیر آنها -
جمله	ع- (ج م ل) سم- (۱) همه و تمام - (ع) - (۲) در علم نحو الفاظ مرکبی که قافیه معنی کنند بطوری که مخاطب در انتظار نماند و نام های دیگری که کلام و مرکب تام است (عل) جملگی - (۱) همه و تمام - (ع) - "قولی است که جمگی برانند" مثل است - (۲) جمله بودن - (ع) - فی الجمله - کمی و قدری - (ع) - مثال - دلشپ فی الجمله بتی کردم امروز رفع شد - من جمله - بعضی و حصه از چیزی - (ع) -
جم	ع- (ج م م) سم- بسیاری چیزی - (عل) - مثال - دیروز جم غفیری از مردم در

کوچه ما بودند-	
جمه - (ج - م م) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس جائی در پهلوی دگل که اگر آب دریا در کشتی بیاید در آن جمع شود-	
ع - (ج - م م - ن) هم بیشتر تیز رفتار - (عا) -	جازه
ع - (ج - م م - ش) سم - عشق بازبانان - (عل) - مثال شعری از کمال اسماعیل به بستان باد صبا خواب ز گس جاش + چنین در پنج سحر گشت ناتوان ز گس -	جماش
ع - (ج - م م - ل) سم - شتر بان - (عا) -	جمال
هندی (ج - م ن - ع) عم - یک رود بزرگ هندوستان - (ج)	جمنا
هندی - (ج - م ن - ع) عم - رود بزرگ هندوستان که نام شهرش جمنا است - (ج) مثال شعری از امیر خسرو - عجب رود طرب افزای جمه + که مثل او در اقصای	جمه
عم نه - اگر خواهی که لور حق به بینی + در این جمه بین در جام جمه -	
ع - (ج - م م - د) سم - (۱) بسته شدن آب و جز آن و مجازا کم فهم و کند ذهن بودن (عل) (۲) مرضی است شبیه به سکنه که انسان بر یک حالت میماند و اعصاب کار نمیکند - (ط) -	جمود
ع - (ج - م م - ه و س) سم - (۱) گروه بزرگ از مردم و اکثر هر چیز - (عا) - جمهوری - سلطنتی است که در آن پادشاه نیست و منتخبین ملت در مجلس شورای بهترین دانای وقت را برای مدت معینی به ریاست مملکت انتخاب میکنند و او را رئیس جمهور میگویند - (عا) -	جمهور
با فتح اول (ج - م م - ه و س) قسمی از شراب است که در دوا استعمال میشود (ط) -	
ع - (ج - م م - ع) سم - همه و فراهم آمده - (عا) -	جمع
ع - (ج - م م - ل) سم - نیکو روی و نیکو - (عا) -	جمیل
جمیله - مؤنث جمیل است - (عا) -	
ع - (ج - ن - م) سم - (مخفف جنب) پهلوی - (شع) فردوسی - پرندوش ازین جن سواری گذشت + که لرزید زان سر سبز کوه و دشت -	جن
مکن است لفظ جن در شعر مذکور مخفف جانب باشد -	

جناب	<p>ع- (ج ۳ ن ۳ ب ۳ سم) - (۱) درگاه و آستانه - (عا) این لفظ در مراسلات عموماً استعمال میشود مثل اینکه مینویسند "خدمت جناب مستطاب فلان" یعنی مکتوب من به آستانه فلان برسد - (۲) شما - (عا) در مقام ادب به بزرگتر عوض شما جناب عالی میگویند در همد جناب تنهای گویند و در آذربایجان ایران هم جنابها تنها میگویند لیکن در جاهای دیگر جناب عالی و نادراست جناب شما -</p>
	<p>باضم اول - (ج ۳ ن ۳ ب ۳ سم) فارسی است بمعنی استخوان نیم دایره شکل که در سینه مرغ است که در تکلم جناغ گفته میشود و جناب یا جناغ بستن نوعی از گروه بستن است که عموماً هم غذاها سر سفره می بندند باین نوع که دو نفر دو طرف استخوان مذکور را گرفته آن را میبشکنند با این شرط که هر کدام بهر از دیگری چیزی که قرار داده اند بگیرد و بدون آن گروه این است که یکی از آن دو چیزی بدست دیگری بدهد در حالتی که او غافل از گروه باشد و اگر در پادشاهت وقت گرفتار چیز میگوید "مرا یاد" و اگر نگوید حریف میگوید "مرا یاد و نورافرا میوش" و گروه را برده - این بازی اکنون هم در ایران هست بنام جناغ شکستن یا بستن - و لفظ جناب نشری و شعری است چنانچه خاقانی گوید -</p> <p>دید مراست صبح با دلم از هر دو کون + عشق نهاده گرفتار کشیده جناب -</p> <p>و لامعی گر گانی آن را مشد و استخوان کرده که گوید - "دل یوزمن شرط وز تو بود دو بوسه + معشوق چنین بندد با عاشق جناب -</p>
جناب	<p>ع- (ج ۳ ن ۳ ب ۳ سم) - جناب شدن و جنب بودن یعنی حالت انسان بعد از جماعت یا احتلام تا وقتی که غسل کند - (عا) -</p>
جناب	<p>فا - (ج ۳ ن ۳ ب ۴ سم) - دو کدک که به یکا حمل متولد شوند که نام تنگکاش و غلی و نام دیگرش تو امان است - (شع) خاقانی - دولت و ملت جناب نهاده و چو زاده مادر نجات یگانده زای صفایان -</p>
جنازه	<p>ع- (ج ۳ ن ۳ ب ۴ سم) - جمع جنازه است (به سینه) (عل) -</p>
جناح	<p>ع- (ج ۳ ن ۳ ب ۴ سم) - در پرنده بال و در انسان دست - (عل) -</p>
	<p>در جناح حرکت یا سفر بودن - بکلی عازم و نزد یک حرکت یا سفر بودن است - (عا)</p> <p>باضم اول - بمعنی گناه و میل به آن - (عل) -</p>
جنازه	<p>ع- (ج ۳ ن ۳ ب ۴ سم) - مرده و نیز مرده با نختی که مرده بر آن است - (عا) -</p>

جناس	ع- (ج ن س س) مص- (ا) شبیه بودن دو چیز با هم- (عل)- (۲) در علم بدیع مشابه بودن دو کلمه در تمام یا اکثر حروف (عل)-
جناغ	تر- (ج ن س غ) سم- استخوان سینه مرغ که نیم دایره شکل است و با آن گرومی بندند (جناس را به بینید)- (عا) مثال- امروز مسافره با فلان جناغ شکستم- باضم اول- فارسی است بمعنی روپوش زین که بزرگان از پوست پلنگ می‌بافتند- (شع)- امیر معزی- پلنگ بزرگند سال و ماه برد و دودام + ازان قبل که جناغش بود ز چرم پلنگ- ایضا کمال الدین اسماعیل در ذم اسب- موی بروی رسته جز که نهد + پوست بروی نماده جز که جناغ- مؤلف شعر فنامه معنی لفظ مذکور را فرود دامن زین اسب نوشته و سروری معنی آن را دوال پهن که در رکاب زین کشید گفته و مؤلف ناصری جناغ با فتح و ضم هر دو را یکی دانسته و معنی آن را کمان پیش زین که شبیه به جناغ مرغ است نوشته لیکن بیان سروری و قیاس ناصری با شعر امیر معزی و کمال نمیشد- بنظر من جناغ با فتح بمعنی استخوان مرغ ترکی است که در فرهنگ (ترکی) اظفری ضبط شده- و انوری هم در شعر خود آن را با قافیه آورده (جناغ را به بینید) که مؤید ترکی بودن آن است و جناغ با ضم که در اشعار آمده فارسی است بمعنی روپوش زین مناسب تر مفهوم میشود تر- (ج ن س ق) سم- (مبدل جناغ) استخوان مخصوص سینه مرغ که با آن گرومی بندند- (شع) انوری- عصمت ایزدی رکاب و عنانش + مدد سردی شام و جناغ- ایضا ظاهر وحید- هرا آنچه بایست ای خسرو زمانه بخواه + ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناغ-
جناق	ع- (ج ن س ن) سم- دل- (عل)- با کسر اول جمع جنت با غناء و هشتتا- (عا)- ع- (ج ن س ی س ت) سم- گناه کردن و گناه (عا)- جنایت کار- مقصر و گناه کار- (عا)- ع- (ج ن ب) سم- پهلوی- (عا) مثال- خانه فلان جنب خانه من است- باضم اول و دوم- کیکه بر او غسل واجب شده باشد بسبب جماع یا خروج منی- (عا)- قا- (ج ن ب س د س ن) مص- تکان دادن- (عا)-
جنان	
جنایت	
جنب	
جنابندن	

(عربی) (قا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (نش) زبان تشری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلی (عل) زبان علماء

جنبانیدن	<p>جنبانیدن (می) میجنبانند (مع) جنباننده (فعل) جنبانیده (مطل) به جنبان (مر) -          فاج (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - جنبانیدن (به بینید) - (عا) -          جنبانیده (می) جنبانیده (مطل) باقی مشتقات همان مشتقات جنبانیدن است -          ع - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - (عا) -</p>
جنبش جنبیدن	<p>فاج - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - تکان خوردن و حرکت کردن - (عا) -          در پیروی چندین و جمیعین هر دو هست (۱۱۶۵ و ۱۱۶۶) ریشه این در او شایع و مسبب          (۱۱۶۷ و ۱۱۶۸) و در سنکریست کمپ (۱۱۶۹) است بمعنی جنبیدن -          جنبید - (می) می جنبید (مع) جنبیده (فعل) جنبیده (مطل) به جنبان (مر) -          جنبش (اص) جنبان صفت مشبهه است بمعنی جنبنده -          امثال - (۱) "اگر تیغ عالم به جنبید ز جای + هر درگی تا نخواهد خدای" - (۲)          "آب از آب نمی جنبید"</p>
جنجال	<p>فاج - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - جمعیت بی ترتیب با صدا - (عا) مثال دیروز در          میدان جاز و جنجال غریبی بود - گاهی لفظ جار هم بهمان معنی استعمال میشود -          اگر چه در اصل جار بمعنی خودش بوده - در سنکریست چنجا (۱۱۷۰) بمعنی جنجال است          (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - تقصیری که در آن ضرر به نفس غیر نباشد از قبیل دزدی و غصب          و امثال آنها مقابل جنایت که ضرر به نفس دیگری است - (عا) - این لفظ عربی نیست          بلکه ساخته از لفظ جناح است بمعنی گناه - در عربی جنج با فتح اول بمعنی میل است - و          بضم بمعنی پاره از شب و با کسر اول بمعنی کف و ناحیه -</p>
جند	<p>ع - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - لشکر - (عل) جنود جمع است -          جند پیداست - نام دوائی است و آن خایه سگ آبی است - (ط) لفظ جند اینجا          معرب است که در فارسی بمعنی خایه است -</p>
جندره	<p>فاج - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - چوب لشکری که لباس را صاف میکند (شح) فکری فیلت          که بخروم کند جمله چو مار + مارش جابل برآرد از خصم دمار -          خصم تو که در لباس ناهموار است + چون جندره سازدش بدندان هموار -</p>
جندک	<p>فاج - (ج) ن ب س ن ی د س ن (مع) - کوچک ترین سکه مسی بوده در قدیم (عا)</p>

جند

فا- (ج ۱ ن ۱) سم- زن فاحشه- (عا)-

در پهلوی این لفظ جند (𐭪𐭫𐭮) است و در اوستا بهی (𐬨𐬀𐬎𐬌𐬎𐬭𐬀) و ممکن است همان لفظ پهلوی در فارسی به شکل جند در آمده-

یکسان دانش پژوه ایرانی (سلطان سید محمد علی گلریر) که از ذوق سرشار علمی خود در ولایات ایران برای من الفاظ جمع میکند بن نوشته که "در لغت جند ده معنی پوشیده دهند است و لفظ جند معنی فاحشه از همان گرفته شده" پس در این حدس من معنی پوشیده است که در عربی ریشه دارد اما بعید است که لفظ عربی بلا واسطه به زبان ولایتی رفته باشد و عموماً الفاظ عربی اول در فارسی ادبی آمده بعد بعضی از آنها به زبان ولایتی رفته اند- در اوستا و پهلوی لفظ جند (معنی پوشیده) ریشه ندارد لیکن در عبرانی جن (גן) همان معنی است و در سریانی هم جن (ܝܢ) معنی پوشیده است و ریشه بسیاری از الفاظ فارسی در عبرانی و سریانی هست چه ایرانیه های قدیم و آشوری ها با هم مربوط و مخلوط شدند و تمدن و زبان شان هم مخلوط شد از این جهت می بینیم ریشه بسیاری از الفاظ اوستا در زبانهای سریانی و عبرانی هست عمود دیگر فارسی بودن جن معنی پوشیده این است که در سنسکرت چننه (चनने) معنی پوشیده است

جند باز- مرد زانی با فاحشه- (عا)-

جنرال

ج- (ج ۱ ن ۱) سم- (۱) سرتیب و سردار لشکر- (عا)- (۲) عمومی

وزیر گتر مثل جنرال تونسول- (عا)- این لفظ انگلیسی (general)

است و در فرانسوی هم هست-

جنس

ع- (ج ۱ ن ۱) سم- (۱) قسمتی از چیزی که نام دیگری نداشته است- (عا) مثال-

انگور از جنس میوه است- (۲) در علم منطق آن کلی که در تحتش انواع باشد مثل

حیوان که جنس است برای انواع انسان و اسب و گاو و غیر آنها- (عل)-

اجناس- جمع جنس است-

ناجنس- دو چیز از دو جنس مختلف- (عا)-

هم جنس- دو چیز از یک جنس- (عا)

امثال- (۱) "روح را صحبت ناجنس غذایی است الیم"



جسطیانما	<p>(۲) گندم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز -  ع - (ج ۴ ن ط ۴ ی - ن - س) سم - یعنی است د و ا ئی دراز و غلیظ  و مایل بسرخ و تیرگی (ط) - معرب از یونانی است -</p>
جغولکابی جنگ	<p>فا - (ج - ن غ ۴ ل - ک) - بازاع و زبان بازی دروغی فریب دادن (ک)  فا - (ج - ن گ) سم - پیکار و درآ و نختن انسانی یا حیوانی با دیگری - (عا) -  این لفظ اسم مصدر جنگیدن است -</p>
جنگال	<p>جنگ زرگری - جنگ مصنوعی و ساختگی - (عا) مثال شعری از صائب -  خی ایستابی جنگهای زرگری ورنه + نزاع از کفر و دین بسج و زنا بر داریم -  مثال - (۱) "جنگ اول به از صلح آخر" (۲) "جنگ را شمشیر میکند و محال  را پول" (۳) "از حلو اشبیره بن تر جنگ در خانه دیگران" ۴  (۴) زرد به ریشتر نادره جنگ ۵  باضم اول - تر - کتاب یاد فتری که در آن مطالب مختلفه خصوص اشعار از شعرای معتد  نوشته شده باشد - (عا) - در ترکی این لفظ بمعنی کشتی بزرگ و دیلو - و چیز ضخیم است -  فا - (ج - ن گ - ل - س) سم - "نشانه باشد چون سوراخی - عسجدی گفت -  چه دیلمان زره پوش شاه زکانش + به تیر و زوبین بر پیل ساخته جنگال -  درست گوئی شیران آهین چرمند + می جهانند از پیچ آهین چنگال ۶  لغت الفرس اسدی طوسی چهارچتری این لفظ را جنگال و شیدی جنگال ضبط کرده کی ازین تصحیف است -  فا - (ج - ن گ - ل - س) سم - جانی که دارای درختهای بسیار نزدیک بهم باشد - (عا) -  در سنکریت جنگله (जंगल) است -</p>
جنگل	<p>فا - (ج - ن گ - ی - د - ن) مص - پیکار کردن و درآ و نختن انسانی یا حیوانی با  دیگری - (عا) جنگید - (ی) می جنگد (مع) جنگیده (ل) به جنگ (مر)  جنگ (اص) جنگان صفت مشبهه است بمعنی جنگ کننده -</p>
جنگیدن	<p>ع - (ج ۴ ن ن - سم) - قسمی از مخلوق زمینی لطیف است که میتواند تشکل به اشکال  مختلفه شود - (عا) اعتقاد به جن از اسلام است و ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به  دیو و پری داشتند که در اسلام از اقسام جن محسوب شدند - در ادستاهم جیبینی</p>
جن	

<p>(جَنَات ۳ د) بهمان معنی جن است و جن گشته و جن زده هم هست قیاس آسمان است که در عصر زبان او ستارگان آریائی ایران و زبان ساسانی آشور با هم مخلوط شده بودند و از هم الفاظ گرفته اند. چه گاهی آشور بر حصه از ایران سلطنت داشته و گاهی ایران بر تمام آشور و نتیجه خلط تمدن و زبان آن جن زده است: کسیکه جن در او جا گرفته و مریض شده است. (ع) - مردمان عوام بیاری از امراض دماغی را نتیجه آمدن جن در جسم انسان میدانند.</p>	
<p>جن گیر - کسی که با دعا و اعمال مخصوصه جن را از شخص جن زده بیرون میکند. (ع)</p>	
<p>جَنَی - (۱) کسیکه (به اعتقاد عوام) جن در او داخل شده. (ع) - (۲) یک جن - (عل) - ع - (ج - ن - ت) سم - (جمع جنات) با غنا و باغهای بهشت - (عل) - ع - (ج - ن - ت) سم - (۱) باغ - (عل) - (۲) بهشت - (ع) - جَنَّت مکان - کسیکه جاییش در بهشت است (ع) -</p>	جَنَات جَنَّت
<p>ع - (ج - ن - ت) سم - نقطه مقابل نقطه شمال که اگر کسی رو به مشرق آفتاب بایستد جنوب در دست راست او واقع میشود. (ع) - باضم اول غلط مشهور است. جنوب شرقی سمت میان جنوب و شرق و جنوب غربی سمت میان جنوب و مغرب است. ع - (ج - ن - ت) سم - (جمع جند) لشکرها - (عل)</p>	جنوب جنود
<p>(ج - ن - ت) سم - نام ماه اول از ماههای فرنگی است. (عل) - مانو از انگلیسی (january) است در فارسی بیشتر لفظ فرانسوی آن ژانویه (janvier) استعمال میشود.</p>	جنوری
<p>ع - (ج - ن - ت) سم - دیوانگی - (ع) - جنون دوری - دیوانگی ایست که گاهی ظاهر میشود و اوقات دیگر نیست. (ع)</p>	جنون
<p>ع - (ج - ن - ت) سم - اسب زین کرده که همراه شخص بزرگ میبرد که اگر اسب سوارش از کار بیفتد سوار آن شود که نام دیگرش کُشَل و کُتَل است و گاهی اسب جنسیت برای اظهار بزرگی است. (ع) -</p>	جنسیت
<p>ع - (ج - ن - ت) سم - بچه ای که در شکم مادر است. (ع) - "شعرنا گفتن به از شعری که باشد نادرست + بچه نازاد ن به از شش ماهه انکندن جنین" مثل است. ع - (ج - ن - ت) سم - چنود را به بینید - (شع) -</p>	جنین جنیور

(ع) عربی - (ف) فارسی - (تر) ترکی - (ع) عام در نظم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری (شع) زبان شری (نک) زبان تکلی

**جَو** (ج و) سم - (۱) مجرای آب که نام دیگرش نهر است - (ع) - در پهلوی  
 هم جوی (ج و) است - امثال (۱) نیاید و گر آب رفته بجوی - (۲) شر غلامی که آب جوی آرد + آب جوی  
 آرد و غلام ببرد - جوی - همان جوی است چنانچه که دارای جوی های بسیار است نیز جوی بزرگ و کنار جوی  
 نیز (ع) - جوی بار هم همان جوی بار است و شاید نام محله مشهور اصفهان (جوباره) بمناسبت نهر های متعدد و یا  
 نهر بزرگ آن محله بوده - (۲) فعل از مرتب است که در تکلم با اضافه حرف سب (جو) استعمال میشود - (نث و شغ)  
 (۳) اسم کانال از مصدر جستن است در صورتیکه با کلمه دیگر مرکب شود مثل کام جوی - (ع) -  
 با فتح اول - (۱) غله ایست شبیه به گندم و از زبان تر از آن که در ایران نمود ما خوراک حیوان  
 سواری و باری است - (ع) - در ادبایه (و) و (ر) و (ه) و در سنسکریت یه -  
 (ج و) و در پهلوی جک (ج و) است - (۲) نام وزنی است که معادل وزن  
 یک جوی معتدل است - (ع) - (۳) فعل امر جوییدن است بمعنی نرم کردن غذا در زیر دندان  
 که نام های دیگرش جادیدن و خاییدن است و در تکلم با اضافه حرف سب (جو) استعمال میشود - (نث و شغ)  
 امثال لفظ جوی - (ج و) یعنی اول - "از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم پرود  
 جوی جوی" - (۲) "از اسبها دور از صاحبش جو" - (۳) "اسبها بد و جوی خود را  
 زیاد میکنند" (ع) گندم اگر بهم نرسد جو غنیست است - (۵) "کوفته رانان  
 جوی کوفته است"

جوی جوی - ریزه ریزه - (شغ) خاقانی - جوی جوی در دستان بگیر + دل جوی جوی شده ز جان بگیر  
 جوی جوی و ترش جوی جوی از جوی است که بیشتر خوراک چارپا است - (ع) -  
 جوی جوی - (۱) ریزه ریزه - (شغ) (شعرفوق) (۲) نام جائی بوده از ملک خا  
 که از آنجا مشک و کافور و پارچه ابریشمی میاوردند - (شغ) ابن یسین -  
 شرکان او ز جوشن الماس بگذرد + چون سوزن فسان زده از لاد جوی -  
 جودان - (۱) نوعی از کافور خوشبو که غیر از کافور نیست است - (شغ) - سیف اسفرنگی -  
 سمند تو را با دور تو بهار + ز کافور جودان دهد خاک زند - (۲) چینه  
 دان مرغ که نامهای دیگرش شر اغر و حوله است - (شغ) امیر خسرو - بسا پونیده را کاند  
 دوادو + ز زخم تیر جودان گشته جوی - (۳) سیاهی مقداره آن جو که میان دندان اسبان باشد  
 و آن علامت جویانی است - (ع) - (۴) جنسی از انار که دانهایش بی آب است

(عل) زبان غلام (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع

<p>(شع) - (۵) نوعی از درخت بید (شع) - جهانگیری -          جودانه - (ج - و د س ن ع) - (۱) قسمی از خمیه است که شکل جویرون میاید (عا) - (۲) جودان          (در تمام معانی) - جوزن - (۱) - آفتی است در جو و گندم - (شع) (۲) آفتوگری          که چوپانند از دوا فزون کند - (شع) نظامی - زهند و شان آمده جوزنی + هر چه که زد سوخته خرمی          جوشنگ - وزن یک جو - (شع) خاقانی - به قسطاسی بنجم راز موبد - که جوشنگش بود قسطای توان          چوکوب کردن - چیزی را طوری کوبیدن که دانهها بقدر جو شود (عا) -          چو گندمی - ریش و موی که بعضی سفید شده و بعضی به سیاهی خود باقی است - (عا) -          گندم نهای جو فروش بودن - منافق بودن و به حسن ظاهر کسی را فریب دادن - (عا) -          جویین - نسوب به جو خصوص نان - (عا)</p>	<p>جوارش جواب</p>
<p>عر - (ج - و د س ن ع) سم - جمع جایزه است (به بینید) (عل) -          عر - (ج - و د س ن ع) سم - (۱) چیزی مربوط به پیش کسی گفتن که لفظ دیگری          پاسخ است - (عا) - مثال - شاگرد من هر چه سوال کرد جواب داد - بالفظ          دادن استعمال میشود - (۲) شاگرد یا نوکر یا مزدوری را از شغلش بیرون          کردن - (عا) - مثال - فلان دیروز نوکر خود را جواب داد - بالفظ کردن          استعمال میشود - مثال - (۱) "جواب اهلان باشد خموشی" (۲)          عزیز من جواب است این نه جنگ است - کلونخ انداز را پا داشت سنگ          است - (۳) "سوال از آسمان جواب از زمین" -          (۴) "حرف حسابی جواب ندارد"</p>	<p>جواد جوار</p>
<p>عر - (ج - و د س ن ع) سم - (۱) جوان مرد - اجواد جمع است - (عل) -          (۲) اسب نیکسار - اجیاد و جیاد - جمع است (عل) -          عر - (ج - و د س ن ع) معص - نزدیک کسی جاگ رفتن و کسی را نزدیک خود جاداد          (عا) - با کسر اول - (۱) نزدیک کسی جاگ رفتن و کسی را نزدیک خود جاداد اول -          (عا) - (۲) امان و عهد (عا) با فتح جیم در معانی مذکوره غلط مشهور است -</p>	<p>جوارح جوارش</p>
<p>عر - (ج - و د س ن ع) سم - جمع جاره است (به بینید) - (عل) -          عر - (ج - و د س ن ع) سم - دواي مرکب خمیر شده خوش مزه که عموماً برای</p>	<p>جوارش</p>

(فل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول (در) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

هفتم غذا است - (ط) این لفظ معرب گوارش فارسی است -

جواری - (ج - و - س - م) سم - جمع جاریه است - (به بینید) - (عل)

جواز - (ج - و - س - م) سم - (۱) ردائی و جایز بودن - (عل) - (۲) اجازه

نامه برای مسافر یا حمل مال - (عا) -

باضم اول - فارسی است بمعنی باون که در آن چیزی کو بید میشود یا روغن چیزی گرفته میشود - (شع) امیر خسرو - کجده که ز کام آسیا جست + اندر لگد جواز شد پست  
ایضاً شمس فخری - شهی که باشد در مبلغ معالی او + عمود محور دست و مهر جواز -

جوازان - فاج ذ و - ن - سم - جواز (ضم اول) (به بینید) شع - جهانگیری -

جواپس - (ج - و - س - م) سم - جمع جاسوس است - (به بینید) (عل) -

جوال - (ج - و - س - ل) سم - کیمه مانند بزرگی است که بیشتر از چشم ساخته میشود و در آن چیزها ریخته و قنای آن را بار حیوان بارکش میکنند - (عا) - اکنون در تکلم شهری با با فتح  
چشم استعمال میشود لیکن چون لفظ مذکور مبدل گوال (باضم کاف) است پس صحیح باضم  
است که بسیاری از دها تنها استعمال میکنند - و لفظ گوال در زبان ولایتی مازندران بود  
است معرب گوال جوالی است -

جوال دوز - سوزن بسیار بزرگی که در دو ختن جوال و پارچه های بسیار کلفت استعمال میشود  
یک سوزن نخود و یک جوال دوز بدگیران "مثل است -

ایضاً - ملا نصرالدین بیکار بود جوال دوز به خودش میزد و فریاد میکرد -

جوالک - (ج - و - س - ل - ک) سم - نانی که در روغن سرخ شود (شع) بسحاق اطعمه این

لفظ را استعمال کرده -

جوامع - (ج - و - س - م - ع) سم - جمع جامعه است به بینید - (عل)

جوان - (ج - و - س - ن) سم - انسان یا حیوان یا نبات که در بهترین زمان زندگی خود

باشد که بعد از بچگی است و قبل از پیری - (عا) -

در پهلوی یویان (۴ و ۵) و در اوستا یون (۳ و ۴) و در

سنسکریت یون (۳ و ۴) بوده -

این لفظ مجازاً در معانی و جاد است هم استعمال میشود مثل بخت جوان و ملک جوان - (عا) -

امثال :- (۱) "جوانی بجائی که یادت بخیر" (۲) "آرزو به جوانان عیب نیست"	
(۳) "آنچه در آیه جوان بیند + پیردخست خام آن بیند - (۴) "طع زیاد مایه جوان مرگ است"	
(۵) "جوانانه طاعت امروز گیر + که فردا طاعت نیاید زبیر"	
جوان بخت - شخص کامیاب و با مراد - (عا) -	
جوان مرد - مرد دیرسخی - نیز مرد سخی - (عا) -	
جوان مرگ - کسی که در جوانی بمیرد - (عا) جوانه مرگ هم همان است - (شع) -	
جوانه - (۱) جوان (دشت و شمع) فردوسی - چو فردوسی اندر زمانه نبود + مهین بد که نخبش جوانه نبود - (۲) برگ تازه برآمده و نهال کوچک - (عا) -	
جوانی - جوان بودن مقابل پیری - (عا) -	
جوانب ع - (ج و س ن ب) سم - جمع جانب است بمعنی پهلوها - (عل) -	جوانب
ع - (ج و س ه م) سم - جمع جوهر است - (به بینید) (عا) -	جواهر
جواهر است جمع جواهر جمع الجمع جوهر است - (عا) -	
فا - (ج و ح) سم - بچه مرغ خانگی و پرندگان دیگر اهل شل غار و اردک و امثال آنها (عا) مجازاً در جوان نازه در کاری استعمال میشود - جوهرتی و جوهر و صفت خوانند	جوهر
جوهر لندوک - به اصطلاح کبوتر بازان کبوتر سیمه ای که هنوز چشمش باز نشده و پرش هم نیش نزده (عا)	
فا - (ج و د خ) سم - گرده مردم - (شع) جوق و جوقه معرب آن است -	جوخ
ع - (ج و د) سم - بخشش که مقابل بخل است - (عا) -	جود
ع - (ج و و د ق) سم - خوبی - (عل) باتای کشیده نوشتن (جود است) هم در فارسی جایز است -	جودة
فا - (ج و د س) سم - (۱) گاو (شع) منوچهری - نه نافع قتالده همه آهوی - نه عنبر فشانده همه جودری - (۲) گیاهی باشد که در کشتزار برآید و دانه ریزه بار آورده - (شع) جهانگیری - رشیدی در ذیل معنی اول گوید "و جودره بچه گاو"	جودر
و نام پهلو ان روسی - و جودر دفعه جیم و کسر ذال و فتح آن، و جودر (بالضم) و جیدر (بالفتح) و جودر (بالضم جیم و سکون هزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه گاو و شنی آمده	

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و شردنم (دشت) زبان نثری (شع) زبان شری (نک) زبان کلی -

لفظ ہر معرب جود رہا است۔

جودی	ع۔ (ج و د ی ی) غم۔ نام کوئی است کہ کشتی نوح بہ آن بہ ایتاد۔ (عل)۔
جور	ع۔ (ج۔ و س) سم۔ (۱) ستم و بیل کردن از راستی۔ (ع)۔ "ہر کہ را طادوس باید جور
	ہند نشان کشتی مثل ست (۲) ستم از کسی بردن۔ (ع)۔ (۳) بالفظ کشیدن
	خارج کسی را در موقعی دادن۔ (ع) مثال۔ من یک ماہ جور فلان را کشیدم حالادیکر پول ندارم۔
	باہم اول۔ (۱) قسم و طور۔ (ع) مثال۔ این جور رفتار کردن شما با من مخالفت انصاف است
	(۲) جفت و مانند۔ (ع) مثال۔ آن دو نفر در شرارت جور ہمہند۔ گویا جور باہم معنی از
	لفظ جود ہندی گرفته شدہ و معنی اول ہم مجاز ہمین است۔ چہ این لفظ در کلام قدما نیامدہ۔
	(۳) در زبان ولایتی ما زندان بمعنی بالا است مقابل جود (با کسر جیم) کہ بمعنی زیر و پائین
	است و خط بالائی جام (افسانہ ای) جمشید جور نام داشتہ کہ بہان معنی بالا است۔ و شہر جور نام
	قدیم فیروز آباد فارسی است کہ بمعنی شہر بالا بودہ۔
	جور و داجور۔ اقسام مختلف۔ (تک)۔
جوراب	ع۔ (ج و س ب) سم۔ لباسی است کیسہ مانند کہ بپا پوشند و بر آن کفش۔ (ع)۔
	این لفظ ماخوذ از جورب (بفتح جیم و راء) عربی است کہ بمعنی مطلق پا پوش است۔
جوز	ع۔ (ج۔ و ن) سم۔ (۱) گردو کہ نمر درختی است۔ (عل)۔ (۲) دانہ ایست
	معطر نقد ر گردو کہ یک جزء گرم مصلح است۔ (ع)۔
	جوز لہا۔ دانہ ایست دوائی کہ از جاودہ میا و رند و ہوا ہمان جاودہ است (ط)۔
	جوز غنڈ و جوز آغند۔ ہوی خشک کردہ است کہ در آن گردو و قند یا شکر کو بیلاست (ع)۔
	جوز گرہ۔ گہی است شبیہ برگردو در سبز و غیر آن۔ (ع)۔
	جوز مائل۔ دوائی است کہ نام دیگرش ناتورہ است (ط)۔
	نمرہ خر جوز علی۔ شخص خراشیدہ تراشیدہ بے تمدن۔ (تک)۔
جوزا	ع۔ (ج۔ و س ب) سم۔ (۱) برج سوم از دوازده برج منطقہ البروج کہ نامہای
	دیگرش دو پیکہ و توامان است۔ (۲) نام ماہ سوم سال شمسی کہ ماد آذر بہار است۔
	(ع)۔ (۳) در علم ہیئت نام صورت دوم از صور جنوبی آسمان کہ نام
	دیگرش جبار است۔ (عل)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (جا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی۔ (مع) مضارع



جوزق	ع- (ج- و ن- ق- سم- نخچه پنبه دعا) این لفظ معرب از گوزه فارسی است-
جوزهر	ع- (ج- و ن- ه- س- سم- (۱) در علم هیئت قدیم نام هر یک از دو نقطه تقاطع منطقه البروج باشد اقرار است که یکی از آن دو نقطه راس است و دیگری قوسب- (عل)
	د- نام یکی از افلاک قمر است- (عل) - این لفظ معرب جوزگره است که نقطه تقاطع تشبیه به جوزگره شده یا معرب گوزهر است که میان دو نقطه تقاطع تشبیه به آردا شده و سر و دم آن که دو نقطه مذکوره است گوزال زهر است-
جوسق	ع- (ج- و س- ق- سم- جوسه به بینید) (عل)-
جوسه	فا- (ج- س- س- سم- کوشک- (شع) جوسق معرب آن است و بعضی جوسق را معرب کوشک دانند-
جوش	فا- (ج- و ش- اص- (۱) بالا پائین کردن اجزای آب در ظرف خود از شدت گرمی که به آن برسد دعا- در ادستایوز (و هم فری) بوده-
جوش ترش و جوش شیرین - نام دو گرد سفید دوائی است که چون با هم مخلوط شوند بجوش می آیند- (عا) - (۲) حلقه زره و جوشن (شع) سنائی -	
ماچ قهر است و عزتا و کد دله و زراو + دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او- (۳) نام روز چهارم از ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی میخوانده اند- (عل) - در زبان عربی جوش (بفتح جیم) بمعنی جوش- (بضم جیم) فارسی بمعنی اول است نیز بمعنی زره- ایا لفظ جوش (بضم جیم) مفرد از عربی است یا جوش (بفتح جیم) عربی معرب از جوش فارسی است یا هر دو از زبان آشوری قدیم گرفته اند یا آشوری از فارسی قدیم گرفته و بعد از آن در عبرانی و سریانی جوش بمعنی لیس و احساس است که در عربی حس شده پس احتمال قوی این است که جوش عربی معرب از جوش فارسی است چه اگر در عربی اصلی بود در پیشه اش در عبرانی و سریانی وجود داشت- لفظ جوش (بضم جیم) مجازا در چند معنی دیگر استعمال میشود- (۱) دانه های کوچک که بر بدن ظاهر میشود- (عا) - (۲) به پیچان آمدن و تعجیل داشتن و غیرت- (عا) -	
در او ستار زوشت- (۱) ط- بمعنی خواهش است و در سنسکرت جیشت (जीष्ठ) بهمن معنی است و در زبان ولایتی مازندران زوشت آوم با خبرت زبیرک است- (۳) پیوستن اجزای استخوان شکسته بهم و پیوستن اجزای چوب بهم دعا- مثال- استخوان پایم که شکسته بود جوش خورد-	

(فل) اسم فاعل- (دل) اسم مفعول (در) امر- (داس) اسم مصدر (دلا) طبی (دج) جزائی (دم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مثال دیگر. شانه درخت که شکسته بود جوش خورد با لفظ خوردن استعمال میشود.	
جوش بره - آشی است که در آن قیبه و سبزی و ماست و کشک است (شع) لبقاق اطعمه این نظر را استعمال کرده و سلیم هم گفته - آورد و هر جوش بره او را ن خود را بپای خود آید.	
جوشاندن - فا - (ج و ش س ن د س ن) مص - به جوش آوردن آب یا نگاه داشتن چیزی در آتش	
جوش - (عا) جوشاند می (میجوشاند) مع (جوشانده - (فل) - جوشانده - (دل) جوشان (مر) -	
جوشانیدن - فا - (ج و ش س ن د س ن) مص - جوشاندن (به بنید) - (عا) - جوشانید می (جوشانیده - (دل) باقی مشتقات همان مشتقات جوشاندن است -	
جوشن - ع - (ج و ش س ن) سم - زره که لباس جنگ است - (عا) - بعضی گویند زره لباس جنگی ایست ساخته از حلقه ها و جوشن لباسی است ساخته از حلقه ها و تنگه ها - جوشن صغیر و جوشن کبیر - نام دو دعا است - (عا) -	
جوشیدن - فا - (ج و ش ی د س ن) مص - به جوش آمدن آب و ماندن چیزی در آتش جوش (عا) مجازا بمعنی به غیرت آمدن و بهیجان آمدن - (عا) -	
جوع - ع - (ج و ع) سم - (۱) گرسنگی - (عا) (۲) مرضی است که دارای آن هر چه بخورد سیر نمیشود - (عا) این معنی مخصوص فارسی است ورنه در طب عربی این را الجوع البقری یا الجوع الکلبی گویند -	
جوعان - ع - (ج و ع س ن) سم - گرسنه - (عل) -	
جوغن - فا - (ج و غ س ن) سم - دادن شکی و چوبی (تک شیراز) -	
جوت - ع - (ج و ت) سم - شکم و اندرون هر چیز - (عا) -	
جوت - تر - (ج و ت) سم - گروه و فوج (عا) - در عربی جوت و جوقه با فتح جیم معرب جوت بمعنی گروه و فوج است لیکن در تکلم فارسی لفظ ترکی مستعمل است - یا همان جوقه عربی است که بطور غلط مشهور با ضم استعمال میشود - در اصطلاح کبوتر بازان جوقه از سه ناده عدد کبوتر است - (تک) -	
جوگی - (ج و گ ی) سم - درویش و متقاضی هندو - (عا) - این لفظ از سنسکرت یوگی (योग) است -	

جول	فا - (جول سم) - پرنده ایست فشکاری که نام دیگرش غیلوج است - (شع) شعر ای خوابه ماکیان نشده از جهان شدی + یا جول دیده ای که بختی نهان شدی -
جولا	فا - (جول سم) - مخفف جوله است (به بینید) - (عا)
جولان	عر - (جول سن) - اسم - اسب دواندن بهر طرف در میدان جنگ - (عا) در عربی معنی گردشتن و گردیدن در میدان جنگ است -
جوله	فا - (جول سم) - بافنده - (عا) مجازاً عنکبوت را هم گویند -
جولاهک	فا - (جول سم) - بافنده - (نث و شع) مجازاً عنکبوت (نث و شع)
جولاهمه	فا - (جول سم) - بافنده - (عا) مجازاً معنی عنکبوت (شع) مولف قاموس در ذیل لفظ جولاهمه گوید جلده در فارسی معنی ریمان گلوله کرده است و جمع آن جلله ها و لفظ جولاهمه از آن مشتق است، در واقع وجه تشبیه بعید ایست -
جولای	(جول سی) - اسم - نام ماه هفتم از سال فرنگیان است - (عل) این لفظ انگلیسی (July) است و تلفظ فرانسوی آن ژویه (guillet) است -
جولخ	فا - (جول سخ) - اسم - نوعی از پارچه پشمینه کلفت از جنس گیلیم و خورجین که پوشش درویشان و فقیران هم هست (نث و شع) کمال السجیل - قصب من که بیت بیش از نید - بعدش ماه استجارت تو - جولخی شد که شش می ارزد + چشم بد دور از تجارت تو -
جولق	فا - (جول ست) - اسم - جولخ (به بینید) شع - شنوی مولوی - جولقی سر برهنه میگذاشت + با سری بی موچو پشت طاس و طشت - این لفظ مهمل جولخ است معربان چه در عربی استعمال نشده -
جوله	فا - (جول سم) - مخفف جوله است - (به بینید) - (شع) - با باد ناید معنی خار پشت بزرگ - (شع) حکیم نزاری - گرچه دارد ذرا عراض جول + سینه پر تیر طعنه چون جوله - یک نزد کسا او چنان باشد + که ساگ اند دور میکند دوله - باد او ناید معنی مرغا است که سبزه ایست خوراک حیوان (شع) مولوی - ای ساربان با قافله گدازم و زین مرغان + اختر بخوان زین جوله نه از هر من بهر خدا
جولهه	فا - (جول سم) - مخفف جوله است (به بینید) (شع) مولوی :- چون جولهه حرص در این خانه ویران + از آب وین دام گس گیر تنیدم -

عر - (نا) فای (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلیفی -

جون	<p>فا- (ج-و-ن) اسم- کنده ای که در زیر آن غلنگها نصب است و به گاو بسته میشود  ناروی خرین برای جدا شدن دانه از کاد گردانده شود- (شع) چنانگیری- آن را اکنون  در اصفهان چوم گویند شاید چون تصحیف آن باشد- باضم اول و سکون و او نام ماه ششم از  سال فرنگی است- (عل)- در این صورت انگلیسی (June) است و فرانسوی  آن ژوین (juin) است-</p>
جو	<p>ع- (ج-و-و) اسم- آن طبقه از هوا که محیط به کره زمین است (عا)-</p>
جوال	<p>ع- (ج-و-و-ل) اسم- بسیار گرد گردنده- (عل)- جواله مؤنث آن است-</p>
جوهر	<p>ع- (ج-و-ه-و-س) اسم- (۱) ذات هر چیز- (عا)- (۲) در اصطلاح حکما  آن ممکن که نفس خود قائم باشد مقابل عرض که قائم به جوهر است مثلاً چوب جوهر است و رنگ  و نقش بر آن عرض- (عل) (۳) سنگ قیمتی مثل لعل و زمرد و امثال آنها- و جوهری  کسی است که سنگهای قیمتی میفروشد- (عا)- (۴) موجی که بر آهین و فولاد شفاف و  چوب و استخوان پیدا میشود- (عا)- (۵) خلاصه و ماده اصلی چیزی- (عا)-  مثال- در طب جدید جوهر هر دو را استعمال میکنند- (۶) رنگهای جدید که بیشتر المانی با  میادند- (عا)- مثال- دولت ایران و رود جوهرهای المانی را منع کرده است-  لفظ جوهر معرب از گوهر فارسی است-  "قدر ز ندر که شاید قدر جوهر جوهری باشد" مثل است-</p>
جوهر اول	<p>عقل اول است که به اعتقاد حکماء اول مخلوق و احب الوجود است و به اعتقاد  تشرع روح پنجم از الزمان- (عل)-  جوهر فرد- کوچکترین جزو جسم که نام دیگرش جزء لا یتجزی است- (عل)-  جوهر فرد یک مشبه به همان معشوق است در شعر-</p>
جویدن	<p>فا- (ج-و-ی) وی (ن) مص- نرم کردن غذا در دهن با دندان پا- (عا)-  جوید (دی) می جوید (مع) جویده (فل) جویده (ط) - بجو (مر) -</p>
جوین	<p>فا- (ج-و-ی) ن) عم- نام بلدی است از خراسان ایران- (ج)-  جویده حرف زدن- درست ادا کردن کلمات در تکلم- (عا)-</p>
جوه	<p>فا- (ج-و-ه) اسم- جنده را ببینید- (نشأ و شع) -</p>

(عل) زبان علما- (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر- (سم) اسم- (دی) ماضی- (دخ) مضارع- (فل) اسم فاعل

جهانت	<p>ع- (ج ۴ هـ ست) سم - جمع لفظ جهانت است - (به بینید) - (عا) -  جهانت اربعه - جهانت اصلیه (به بینید) (عل) -</p>
جهاد	<p>جهانت اصلیه - در جغرافی مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (عل)  جهانت فرعیه - شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است - (عل)  ع- (ج ۴ هـ ست) سم (د) جم (د) جنگ کردن برای دین - (عا) - (در نهنگهای کوشش بانی و فی) (عل)  جهاد اصغر - جنگ کردن با غیر مسلمان برای دین - (عل) - جهاد اذواجیات و فرعیه دین  اسلام است لیکن نزد غیر قداست شرعیه مخصوص دارد -</p>
جهاز	<p>جهاد اکبر - جنگ کردن با نفس اماره برای رام کردن آن و تحصیل سعادت عقیقی - (عل)  ع- (ج ۴ هـ ست) سم - (ا) اسباب غروب و مسافر و میت و اسباب ولادت و مرگ  هر چیز - (عل) - با کسر جیم هم صحیح است در تکلم فارسی تنها برای اسباب غروب استعمال  میشود - (۲) آنچه بر پشت نشتر نهند از پالان و غیره - (عا) - در مهند لفظ  جهاز را برای کشتی بزرگ هم در فارسی دارد و استعمال کنند و اهل خلیج فارس هم استعمال  میکند که از بندر گرفتند - اهل هند همان عربی را بطور مجاز از معنی اول در کشتی استعمال کردند -</p>
جهالت جهان	<p>ع- (ج ۴ هـ ست) سم - نادانی - (عا) -  فا- (ج ۴ هـ ست) سم - عالم و گیتی - (عا) - در پهلوی گیهان (قوس) است  و در ادستگائی قضا (ج ۴ هـ ست) سم که در فارسی گیتی شده و در سنسکرت جگت  (ج ۴ هـ ست) سم است -</p>
	<p>با کسر اول - (۱) صفت شبهه از مصدر جهیدن است بمعنی چنده - (عل) -  مثال شعری از ناصر خسرو - انی شده مشغول بکار جهان + غره چرایی به جهان جهان -  (۲) فعل امر از مصدر جهانیدن است که در تکلم با اضافه حرف با (جهان) استعمال  میشود - (نش و شغ) -  جهان بان - و جهان پناه - و جهان جو - و جهاندار - و جهان سالار - و جهان گشا -  و جهانگیر القابی است که به پادشاهان گفته میشود -  جهان تاب - (۱) آفتاب (عا) - (۲) نام ماه پنجم از سال ملکی است (نش و شغ)  امثال - (۱) گر از بنده لغوی شنیدی مرغ + "جهان دیده بسیار گوید در مرغ"</p>

(۲) حسنات به اتفاق ملاحظت جهان گرفت + آری با اتفاق جهان میتوان گرفت	
<p>جهان - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) مص - چیزی را به جتن در آوردن - (عا) -          مثال - دیروز از یک جوی غریض آبم را جهانم -          جهان (دی) میجهاند (نخ) جهاننده - (فل) جهاننده - (دل) جهان (مر) -</p>	جهان
<p>جهان - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) مص - جهاندن - (به بینید) - (عا) -          جهانید (دی) جهاننده (دل) باقی مشتقا همان مشتقات جهاندن است -          ع - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) سم - (ا) طرف و سمت - (عل) -</p>	جهانیدن
<p>جهت - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) سم - (ا) طرف و سمت - (عل) -          شش جهت - شش سمت چیزی است که بالا و پایین و راست و چپ و پیش و پس          باشد - (د) علت و سبب - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - با فتح          جیم هم صحیح است -</p>	جهت
<p>جهد - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) مص - کوشش و سعی نمودن - (عل) با ضم اول بمعنی طاقت (عل)          جهر - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) سم - آشکار کردن و آشکار - (عا) مثال - حمد و سوره نماز منسوب          را باید جهر خواند -</p>	جهد جهر
<p>جهل - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) عم - نام شهری است در فارس ایران - (ج)          ع - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) م - نادانی و نادانستن - (عا) -          جهل بسیط - ندانستن چیزی است با دانستن به آنکه نمیداند - (عل) -          جهل مرکب - ندانستن چیزی است با ندانستن آنکه نمیداند که در اینجا دو جهل است          (عل) در باب علم و دو قسم جهل این شعر مشهور است: هر کس که بداند و بداند که بداند +          اسباب طرب از گنبد گردان بجهاند - آنکس که نداند و بداند که نداند + آخر خرک          خوش بمنزل برساند - و آنکس که نداند و نداند که نداند + در جهل مرکب ابدالدهر بماند</p>	جهل
<p>جهل - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) سم - (جمع جابل) نادان با (عا) -          ع - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) سم - (جمع جابل) نادان با (عل) -</p>	جهل جهله
<p>جهن - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) عم - در شاهنامه پسر افراسیاب تورانی است که بعد از پدر به امر          بکشور و حاکم توران شد - (شع) فردوسی - بفرمود تا بهن افراسیاب + بیارند در پیش با جاوات          ع - (ج ۱ ه ۵ ن ۵ ن ۵ ن) عم - محل عقوبت گناهکاران در قیامت که نام دیگرش</p>	جهن جهنم

دوزخ است - (عا) - "فضول را بر دند بهیم گفت بهیمش تراست" مثل است -	
جهال - عر - (ج ذ ه ه س ل) سم - (جمع جاهل) نادان و بی علمان - (عا) -	جهال
فأ - (ج ذ ه ه و د) سم - (مبدل لفظ یهود) کسی که از بنی اسرائیل است - (عا) -	یهود
باضم اول هم استعمال میشود - یهود بازی - از مکر داد و قال کردن با اظهار مظلومیت برای انجام مقصودی - (عا) -	
فأ - (ج ذ ه ه د س ن ل) سم - (۱) روده گو سفند که درون آن چیزی پر کرده نخیده باشد - (شع) - (۲) نام درختی است که صمغ آن از روت است - (ط) -	یهودانه
(۳) مانند یهود (یهود) و قابل یهود - (عا) - (عا) پارچه که یهودان برای تمیز بر لباس خود میدوختند - (شع) - خاقانی - فلک را یهودانه برگشت ازرق + یکی پارچه زد کتان نماید -	
ع - (ج ذ ه ه و ل) سم - سخت نادان - (عل) -	جهول
فأ - (ج ذ ه ه و ن) سم - تشنگ و زیبا - (تک انارک) -	جهون
فأ - (ج ذ ه ه د ن) مص - جتن از جانی به جانی - (عا) جهید (می) -	جهیدن
باقی مشتقات همان مشتقات جتن است -	
ع - (ج ذ ه ه ی ن) سم - مبدل (ا م ل) لفظ جهانه بمعنی اول است -	جهیز
(به بینید) - (عا) - باکسر اول هم صحیح است -	
فأ - (ج ذ ی) عم - نام شهری بوده نزدیک اصفهان که خراب شده - (ج) -	جی
ع - (ج ذ ی س د) سم - (جمع اجد) اسبهای نیک رو - (عل) -	جیاد
ع - (ج ذ ی ب) سم - (۱) سینه و گریبان لباس و مجازاً کیسه که در زیر گریبان میدوزند نیز هر کیسه که در زیر حصه ای از لباس دوخته میشود (عل) -	جیب
در تکلم فارسی این لفظ باکسر اول تلفظ میشود و معینش کیسه ای که در زیر حصه از لباس دوخته میشود - "در همیشه تار عنکبوت بسته" مثل است ایضاً "پز عالی جیب خالی" - (۲) در علم هندسه نصف دایره که خط مستقیم متصل به دو طرف است به این شکل -	
دز	
است به این شکل -	
جیب پر - (ج ذ ی ب ب ذ ی س) سم - دزدی که از جیب مردم چیزی میدزد - (عا) -	

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عامه در مکر و فتنه - (دش) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلیفی - (علا) زاد علماء



جیبال	<p>هندی - (ج ی پ س ل) عم - نام یکس راجه هندوی پنجاب که با سلطان محمود غزنوی جنگید (نث و شخ) در ادبیات فارسی این لفظ بمعنی مطلق شاه هند هم استعمال شده. لیکن لفظ مذکور یکی از نامهای هندو یا است که اکنون هم رایج است بمعنی لفظ پرورش کننده فیروزی است -</p>
جیمپور	<p>هندی (ج ی پ و سا) عم - امارتی است در ولایت راجپوتانه هند - (ج) معنی لفظ جای فتح است -</p>
جیحون	<p>ع - (ج ی ح و ن) عم - نام رود بزرگ میان خراسان و ترکستان است که نام دیگرش آمو است (ج) معلوم نیست که این رود ایران چه اسمی به نام عربی است شاید در اصل جیهون یا امو بوده در سلطنت عرب در ایران مغرب شده -</p>
جیر	<p>فا - (ج ی سا) سم - (۱) در زبان ولایتی مازندرانی بمعنی زیر در پیروی اجیر (ج) است - (۲) نوعی از چرم دباغی شده بود که از آن بند کلاه و امثال آن میساختند - (نث و شخ) اکنون پوست دباغی شده کاه کوهی را گویند که کش دار و قیمتی است و تلفظ آن بایا معروف (ج ی سا) است (عا) - (۳) (بایای معروف گوشت شترخ زیر گاو مرغان (تک اصفهان) - (عا) (بایای معروف صدای گنجشک و امثال آن و بیشتر مکرر (جیر جیر) استعمال میشود - (عا) -</p>
جیران	<p>جیر ویر هم همان جیر جیر است - (عا) - "جیر جیر متانت است بود فکر متانت نبود" مثل است (از زبان مودر چه است به گنجشک که برای گدائی در زمستان نزد مورچه رفت) -</p>
جیره	<p>ع - (ج ی سا س ن) (جمع جار) همسایگان و نگهبانان (هل) -</p> <p>فا - (ج ی سا) سم - غذا یا پول آن که به نوکر دولت داده میشود - (عا) مثال -</p> <p>در نظامی در موقع جنگ علاوه بر حقوق جیره هم میگیرد - از اشعار قدما معلوم میشود جیره مطلق غذا یا پول آن بوده که روزانه کسی داده میشد و در تکلم هم جیره خوار مطلق را تیره خوار است اما گاهی مجاز باشد - "نوکر بی جیره و مواجب تاج سراقا است" مثل است -</p>
جیرو	<p>فا - (ج ی ن و) سم - خا ریشته - (نث و شخ) (اسامی فی الاسامی در حنی تفسر - مذهب الاسامی لفظ جز نوشته شاید بهر دو مستعمل بوده -</p>
جیش	<p>ع - (ج ی ش) سم - لشکر - (عا) جیش جمع است یا اعرابی (ج ی ش) زبان</p>

اطفال شاش و پرستاران اطفال در حرف زدن با اطفال جای شاش جیش گویند - (عا) - ریشته جیش عربی در اوت جیش (پاد و پید) و در سنکریته جی (जि) بمعنی فتح کردن موجود است -	
ع - (ج ی غ) سم - بانگ و فریاد - (عا) مثال - از جین فلان نزدیک بود گوتم کشود جین و وین همان جین است با تاج مهل -	جین
فا - (ج ی غ) سم - زیوری است مرصع که پادشاهان به کلاه یا دستار خود میزنند و اغلب بلندتر از کلاه و دستار است - (عا) مثال - اطرافیان شاه به جینه قبله عالم قسم میخورند - در سنکریته شیکها (शिरवा) است -	جینه جینه
غ - (ج ی ف) سم - مردار بگرفته - (عا) مجازا در مال دنیا استعمال میشود -	جیفه
فا - (ج ی ک) سم - (۱) آواز مرغان کوچک (عا) مکدر (جیک جیک) هم استعمال میشود و با لفظ کردن - (۲) طرف گودا سخوان بچول (تک قزوین)	جیک
(ج ی ل سن) عم - (معرب گیلان) نام ولایتی است در شمال غربی ایران که رشت شهر معظم آن است - (ج)	جیلان
ع - (ج ی م) سم - (۱) نام یکی از حروف تهجی که در جل ایتشی عربی حرف پنجم است و در ایتشی فارسی حرف ششم و در جل ابجدی حرف سوم - (۲) شتر سخت آرزو مند فرب (عل) جیم شدن - فرار کردن پنهان و غایب شدن بطور مخفی (تک) -	جیم
جیم فارسی - نام حرف (ج) فارسی است که در عربی نیست - (عل) -	
(ج ی م ن س س ت ی ک) سم - نسوب به ورزشهای پهلوانی (عا) - این لفظ انگلیسی (gymnastic) است -	جیمناستیک
ع - (ج ی و ش) سم - (جمع جیش) لشکرها - (عل) -	جیوش
فا - (ج ی و) سم - فلزی است مایع سفید رنگ و شکن - (عا) -	جیوه
این لفظ مبدل ژاپوه است که از آن لفظ ذیق معرب شده است -	
ع - (ج ی ی د) سم - نیکو و سره - (عل) -	جید

# حل موزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(ع)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نشر و نظم	زبان نثری

(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(پا)
زبان شعری	زبان تکلمی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری

(مض)	(سم)	(می)	(مح)	(قل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(دل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم مفعول امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)	

## حروف اعراف اوستا و غیره

(س)	(ح)	(ث)	(س)
آ	کسر و ہمزہ مکسورہ	ضمہ و ہمزہ مضبوطہ	فتحہ و ہمزہ مفتوحہ
	(ی)	(و)	
	یا اعرابی	واو اعرابی	

# حرف (چ)

**چ** فا - (چ ا) هم - (ا) نام حرف بنفتم از حروف تهجی فارسی است. (عا) این حرف  
 مبدل به حروف قریب المخرج خود مثل کاف و شین میشود مثل پوچ و پوک. و همچنین در کلمه  
 در کلمه جای پیش یکس هم گفته میشود و شیخ زنده پیل هم در نظم خود استعمال کرده که گوید: هر که آمد هر که آید میریزد  
 این جهان محنت سرائی بیش نیست - احمد جامی تو را پندی در بر به آخرت را باش دنیا پیش نیست  
 این تبدیل سماعی است قیاسی نیست این حرف یکی از حروف چهارگانه مخصوص فارسی است که  
 در عربی تلفظ ندارد و باقی پیا - شرگ است در پهلوی (چ) و اوستا (چ) و سانسکریت  
 (چ) هم بوده - حرف (چ) گاهی در آخر کلمه زاید میشود اما مخصوص شعر است مثل پنج فرخنده  
 نم و نایچ مزید فیهای - مثال اول از استاد عنصری - سنگ بی پنج و آب بی زایش - بهتر از چایی  
 به آرایش - مثال دوم شعر - هزار ناله ز دم بی گل رخت در بارغ - پر و دل که شنیدم  
 فغانی از نایچ - حرف (چ) در عرب شدن لفظ تبدیل به صا و طه میشود مثل صرم عرب  
 چرم و صنج معرب چنگ که سازی است - (۲) کلمه استقام هم است که پیش از این چینی با  
 سیکندرش چ گفت مقابل که گفت که پیش از جاندار است - (عا) - (۳) کلمه سبب  
 و علت است - (عا) مثال - نقتم به شهر میسر نبود چ من بیمار بودم - این لفظ را اکنون در کتابت  
 باء زاید چه می نویسند لیکن در کتب خطی که پیش از سلطنت تیمور (قرن هشتم) نوشته شده بدون باء  
 زاید نوشته میشد مثل لفظ "که" که اکنون باء زاید نوشته میشود و قدیم بدون باء (ک) و گاهی با  
 یاء زاید اکی نوشته میشد -

**چائی** فا - (چ ا) هم - برگ و ختی است که دم کرده بطور مفرج و دوا نوشند - (عا) -  
 این لفظ چینی است که از قدیم در فارسی آمده و تلفظ اصل چینی آن چا است و معرب  
 آن صای و شای -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و نزد نظم (نش) زبان تری (ش) زبان شمیری (ک) زبان شکلی

## چاپیدن

فا - (ج) سبب دادن (م) - سرماخوردن - (عا) مشتقات هم استعمال میشود -  
 فا - (ج) سبب پاک (م) چیت و چالاک و تند در حرکت آوردن لوازم کار (عا) -  
 در پهلوی چاپوک (۹۱۵۹) بوده -

## چاپک

چاپک پا - کسی که برای انجام کار خود تند و درست راه می رود - (عا) - چاپک قدم همان است  
 چاپک دست کسی که در انجام کاری دست خود را خوب و بجا در کار می آورد - (عا)  
 چاپک سوار - کسی که در نجات سواری استاد است - (عا)

## چانچی

چانچی - (ا) چیتی و چالاک - (عا) - (۲) آبی که در حرکت چاپک است - (ش)  
 در هندوستان لفظ چاپک را بجای تازیانه هم استعمال میکنند گویا مجاز است بناسبت آلت بودن تازیانه  
 برای چانچی اسب -

## چاپوک

فا - (ج) سبب بوی (م) - مزید فیه چاپک است (ببینید) (ش) اسدی -  
 چه چاپوک دستی است بازی سگال بچه که در پرده داندنودن خیال -

## چاپ

فا - (ج) سبب (پ) نسخه یا نسخ متعدده از یک نوشته یا صفحه یا صفحات متعدده از یک  
 تصویر یا صفت مخصوصه ای که در زمان ماراتج است برداشتن - غلب بالفظ کردن

(چاپ کردن) اول نمودن و گاهی با مصدر زدن استعمال میشود و الفاظ دیگر چاپ طبع (عربی) و با سده  
 (ترکی) است - در زمان ما چاپ سه قسم است (۱) نگلی که روی کاغذ با مرکب مخصوص نوشته روی  
 سنگ بر میگردد و آن سنگ را زیر چرخ گذاشته روی آن مرکب مخصوص مالیده کاغذ بر آن گذاشته  
 با چرخ فشار میدهند آنچه بر سنگ است روی کاغذ چاپ میشود با مرکب بر سنگ مالیده کاغذ دیگر  
 روی آن گذاشته چاپ کنند و لکذا - (۲) حروفی که حروف ساخته از فلز پهلوی هم روی  
 تخت فلزی می چینند بطوری که کلمات از آنها مرتب شود و بر آنها مرکب مالیده میان چرخ میگذارند  
 و به ترتیبی که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ میکنند - (۳) نگلی که عکس نوشته یا تصویر برداشته میان  
 چرخ میگذارند و بر آن مرکب مالیده بطوری که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ کنند - لفظ  
 چاپ مأخوذ از لفظ چاپینی است چه این صنعت در چین خیلی قدیم است - کیخا توخان پادشاه چنگیزی  
 ایران در عشر آخر قرن هفتم هجری اسکناس چاپ کرده از چین طلبیده در ایران بنام چاور و اج داد  
 شکل اسکناس مذکور تبیل بوده بر دو طرف آن شهادتین مرقوم و در وسط دایره ای بوده و ارا سی چند  
 کلمه بخط چینی و بلغ آن اسکناس بخط فارسی - اسکناس ما از نیم درمی تا ده درمی بوده - چون

(ل) زبان طلا (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (م) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع -

ترتیب آن اسکناس از روی قانون صرافی این زمان نبوده باعث تولید اشکالات شد و کجالتو  
آن را منسوخ نمود. در اروپا صنعت چاپ را کوتا سمیرگ (۱۳۹۷-۱۴۹۸ م) اختراع نمود و حالا  
قریب دوست سال است که مالک دیگر آسیا از اروپا آموختند. لفظ چاپ مجازاً در مبالغه  
و دروغ استعمال میشود که مبالغه تشبیه به چاپ کردن شده که از یک صد و هزار ساختن است. در این  
صورت مصدر زدن (چاپ زدن) استعمال میشود. چاپ و چوپ همان چاپ است و چوپ تابع  
(عا) که خدا را بهین و ده را بچاپ شل است.

چاپکی - (۱) کسی که طبع میکند. (عا) (۲) کسی که دروغ میگوید و مبالغه میکند. (عا) -

چاپخانه - عمارتی که در آن چیزها چاپ میشود که نام دیگرش مطبعه است (عا) -

چاپاتی - (ج) سبب است (سم) نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پهن سازند.

ریش اسوزنی - غلام کجده کاکی و قبه های تنک و ریتی چهره چاپاتی و لب گرده.

ریشیدی گوید - آلف در لفظ چاپاتی در ضرورت شعری آمده و اصل چاپاتی است.

چه چاپاتی یعنی ضرب است که خمیر نان مذکور با ضرب دست پهن میشود.

چاپار - (ج) سبب است (سم) قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جایی به جایی

میرساند. نیز اداره از دولت که کاغذها و امانتهای مردم را از جایی بجایی میرساند.

و نام دیگر چاپار پست است. (عا) -

چاپارچی - کسی که کاغذها و امانات اداره پست را از جایی به جایی می برد. (عا) -

چاپارخانه - اداره پست در شهر محل اقامت قاصدان و سواریهایشان در راهها.

چاپلوس - (ج) سبب است (سم) متعلق و مزاج گو. (عا) چاپلوسی - تعلق و مزاج گوئی. (عا)

مخفف آن چاپلوس است. (شع) -

چاپلوغ - (ج) سبب است (سم) آن قطعه از لباس که برپهل و واقع است که از بالاتنگ و از

پایین گشاد است و نام های دیگری نیز در ترتیب است (عا) اگرچه ظاهر این

لفظ ترکی بنظر می آید لیکن در کتب لغت ترکی نیست و اگر فارسی است باغین صحیح است

و با قاف غلط مشهور.

چاپول - (ج) سبب است (سم) زدن و کف دست بهم بطوری که آواز بر آید که الفاظ

دیگرش دست زدن و کف زدن و دستک زدن است (تک اصناف) -

دلی، اسم فاعل دل، اسم مفعول (مراد) اسم مصدر (طاطی) (ج) خفانی (دعم)، علم (نام شغل) (ماخذ معبر) -

چاپیدن چاپته	تر (ج. س. پ. ح. د. س. ن. اس. غ. ر. ت. ک. ر. د. ن) (ع. ا. اشتقاق. هم. استعمال. میشود. - سر. (ج. س. ت. م.) اسم. تشنگی. که. ته. شان. روی. زمین. و. سر. با. هم. متصل. ایستاده. اند. و. از. آنها. شکل. محزوظی. پیدا. میشود. و. این. کار. را. چاپته. کردن. و. زدن. گویند. ع. ا. مثال. - در. زمان. سلطنت. قاجاریه. در. خانه. اعیان. چند. سرباز. و. چاپته. موجود. بود. -
چاچ	فا. (ج. س. ج. ا. ت. م.) نام. شهری. اق. توران. که. در. آن. کمان. خوب. ساخته. میشد. و. مردم. آن. شای. است. - (ج. ا. ف. و. و. سی. - هر. آن. که. که. چاپی. بزه. در. کشم. ستاره. فرد. ریزد. از. تر. کشم. -
چاچله	تر. (ج. س. ج. ل. ا. ا. سم. پ. ا. پوش. - ا. ش. ا. سود. - کبر. کردنی. همه. برکت. شان. فی. کور. وین. + صد. ج. رفتنی. همه. در. پای. شان. فی. چاچله. - ایضا. فلکی. - بکه. کند. چشم. سرب. در. که. تو. بر. + صاحب. چاچ. و. کا. شفر. خدمت. کفش. و. چاچله. -
چاچول باز و. چاچول باز	فا. (ج. س. ج. ل. ا. ا. کسی. که. باز. بان. چیر. سب. و. نرم. مردم. را. فریب. میدد. (تک. -
چادر	فا. (ج. س. د. د. س. ا. سم. - (۱) پارچه. ایست. عرض. و. طول. که. ز.نها. آن. را. سر. میکنند. یا. رختواب. در. آن. می. بندند. - آنچه. ز.نها. در. خانه. سر. میکنند. چادر. نماز. نامیده. میشود. و. چه. اغلب. با. همان. نماز. میخوانند. و. آنچه. رختواب. در. آن. بسته. میشود. و. چادر. شب. خوانند. - لیکن. در. ایران. امروز. در. طهران. و. شیراز. با. ضم. دال. تلفظ. میشود. و. در. استغنیان. با. کس. و. ال. و. ص. ه. آن. فتح. دال. است. که. تمام. شعرای. قدیم. با. فتح. دال. قافیه. بسته. اند. و. تلفظ. مهندیان. هم. با. فتح. است. اگرچه. در. هند. چادر. می. بایند. دلیل. و. عرض. است. و. مخصوص. بزن. یا. رختواب. نیست. - (ع. ا. - در. سنکریت. چیده. (चिद) - معنی. پوشانیدن. است. - با. ضم. اول. یعنی. خیمه. است. لیکن. در. این. صورت. ترکی. است. اگرچه. در. ترکی. ک. با. دال. است. - (ع. ا. - مستوری. بی. بی. از. بی. چادری. است. "مثل. است. -
چادر نشین	ایل. - (ع. ا. -
چار	فا. (ج. س. س. ا. سم. - (۱) مخفف. چاره. (تدبیر. و. علاج. - (ع. ا. - (۲) مخفف. چهار. عدد. قبل. از. پنج. و. بعد. از. سه. - (ع. ا. - (۳) داش. که. کوره. کوزه. و. خشت. و. غیره. پزی. است. - (ش. ا. چهار. خمیری. -
چار ابرو چار ارکان	چار. ابرو. - نماز. معشوقی. که. بر. پشت. لبش. موی. کمی. باشد. - (ع. ا. - چار. ارکان. - عناصر. اربعه. - (ع. ا. -



چهار پهلو شکم پراز طعام و خواب چار پهلو خواب باشکم پراز طعام (شع) - مایب - زود درگی می نشیند سبکی در آب و چار پهلو سبکی خود را از آب و نال چرا - چار تار و چار تار سازی که دارای چهار تار است - (شع) سلمان - طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز نشود صوت مخالف پس زین چار تار - در شعر مذکور گیتی که میزد از چهار عنصر است تشبیه به ساز چار تار شده -

چهار تکبیر زن - چهار آتشک کردن و مرده پنداشتن چه در نماز میت فرق اهل سنت اسلام چه  
تکبیر است - (نمٹ و شمع) انوری - غنیمت زخمیگان و در یار اہل چار تکبیر گفته و سه طلاق -

چهار چار - (۱) چهار روز از آخر چله بزرگ و چهار روز از اول چله کوچک زمستان که در آن  
هشت روز هوا خیلی سرد است. (ع)

گرفته نباشد خدای چشم پیش تو ناید و نکند با تو چار چار -  
چار چشم - بگی است که بالای چشمش نشان بکشد چشم است - (عا) - و راو ستا چشم و چشم  
(م د و ل ا ر - م د و ل ا ر - م د و ل ا ر) همین معنی موجود است -

چار چوب - چهار چوب اطراف در - (عا) -  
 چار خرم - (۱) بندی است از کشتی گیری - (عا) - (۲) محکم کشیدن کمان تا گوش - (شع) طغری  
 بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم ۴ کرشمه است اگرش چار خرم کند چه عالج -  
 چار دوال - آلت را ندان چار پا و آن دارای چهار تسمه و زنجیر و حلقه با و دسته است به این  
 طوری

(در، عربی (فا، فارسی (تر، ترکی (عا، عام در نظم و شعر نظم (نث، زبان نثری (تبع، زبان شعری (دک، زبان مکتبی۔

بر دست که بقدر یک وجب است زنجیری بسته است و بر آن زنجیر حلقه ها است و بر آن زنجیر  
چهار دوال آویخته است - چار وادار هر وقت چار دوال را تکان دهد آوازی میدهد که چار پا  
را بر سرعت میاورد و اگر موافق خواهش چار وادار تند رفت با آن دوالها اورا میزنند - (عا) - شال  
شتری از ری نیشابوری - آن خداوند که همواره هایون صفتش + مهنت کلیم همی پر دبی چار دوال  
چار زانوزدن یا شستن - بطوری شستن که زانوها بطرف بین و یسار باشد و میان آنها طول یکسان  
فاصله باشد مقابل دوزانو شستن که زانوها را بطرف جلو جفت کرده شستن است - (عا) -

چار سو - آن جای از بازار که محل تقاطع چار بازار باشد - (عا) -

چار شان - آدم قوی میل - (عا) -

چار ضرب - (۱) نوعی از ذکر صوفیان - (عا) - (۲) نوعی از ساز زدن - (عا) -

چار طاق و چار طاقی - (۱) گنبد کوچکی که دارای چهار ستون است و اغلب روی قبرهاست  
- (عا) - (۲) قسمی از خیمه کوچک - (ش) - نظامی - فلک بر زمین چار طاق فلکش + زمین بر  
فلک پنج نوبت زنش -

چار قب - قسمی از لباس سلاطین توران و در ایران هم مروج بوده - (ش) شفیع اثر - دامن آلود  
لکن چار قب هستی را + جامه عاریه را پاک بنگه باید داشت - لفظ قب عربی است و بمعنی  
پارهای درون جیب پیراهن -

چار قد - پارچه چارگوشی که زنهای ایران برای پوشیدن موسری کنند - (عا) - چون پارچه مذکور  
مربع است هر ضلع آن تشبیه به قد آدم شده چار قد نامیده شد -

چار گامه - اسب راهوار (ش) خاقانی - ساقیا اسب چار گامه بران + تارکاب  
سه گانه بتانیم -

چار گاه - ذاتی است از موسیقی - (عا) -

چار گوش - صراحی چهار پر - (ش) شهبید - چارگوشی و چار گوشه باغ + گرد بست  
آیت فروگذار -

چار میخ - نوعی از سیاست قدیم بوده که مقصود را خوابانیده چهار دست و پای او را به چهار  
میخ می بستند - (عا) -

چار و چدر - (مخفف چاره و چدر) چاره و علاج - لفظ چدر بهمان معنی چاره و از توابع است

(دل) زمانه زدن، زمان زدن (ما از یان ازاد)، (مس) - (سم) هم (می) باضی، (دیم) در (م) -

که علیده استعمال نمی شود - (شع) قرنج الدهر - او چار بکارن چودر کرد + چار و چدر از کی خواهم  
 چار و اوار - (مبدل چار پا دار) کسیکه حیوانات بارکش را میراند - و چار و امبدل چار پا -  
 چار یار - چهار خلفا را شدین - (عا) -

چار یک - یک حصه از چهار حصه چیزی - (عا) -

چارق - تر - (تج س س ط ق) هم قسمی از قش است که تسمه دارد - (شع) -

چارک - فا - (تج س س ک) سم - (۱) (مخفف چار یک) یک حصه از چهار حصه هر چیز خصوصا

چهار یک من که وزنی است (عا) (۲) چاوش - (شع) نزاری قهستانی - بیکدم هر دو تن

یک جا بستند + چو چارک چوب در بیچاره بستند - در سنکریتم هم چاره (चार) یعنی  
 چاوش است -

چارو - فا - (تج س س و) کم - مرکب از آبک و خاکستر و گیاهی است که در ساختن حوض و  
 آب انبار و اشال آن با بکار میرود و اکنون معرب آن صار و ج در تکلم بیشتر  
 استعمال میشود - (عا) - سار و مبدل آن است -

چاروق - تر - (تج س س و ق) کم - چارق (به بینید) - (شع) -

چاره - فا - (تج س س ا) کم - تدبیر و علاج - (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال  
 میشود - این لفظ در پهلوی چارک (چار) و در اوستا چارا

(چار) بوده - در سنکریتم اوپه چاره (उपचार) بهمان معنی است -

چاره جو و چاره ساز و چاره گر - کسی که تدبیر و علاج کاری را میکند - (عا) -

چو در طاسن لغزنده افتاد مور + رها ننده را چاره باید نه زور - مثل است -

چاشت - فا - (تج س ش ت) کم - غذای قبل از ظهر تا ظهر و مجازاً وقت آن غذا (عا)  
 ریشه این لفظ بهمان ریشه چاشنی است - (به بینید) -

چاشته - بهمان چاشت است - در پهلوی هم چاشت (چاشته) است -

چو گو سفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چراند - مثل است -

چاشته بند - سفره ای که در آن چاشت خود را به صحرای برند - (عا) -

چاشنی - فا - (تج س ش ن ی) کم - (۱) چشین اندک از چیزی برای دریافتن ذره آن

(عا) در تکلم عموماً با لفظ دیدن استعمال میشود لیکن در شعر با کردن و گرفتن و برگرفتن و دان

فل، اتم فاعل دل، اتم مفعول در امر (ام) اتم مصدر (ط) طی (ع) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)



**چاقو**

تر - (عج مس ق و) هم - آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه آن ش  
ماه شده در میان دسته جا میگیرد - (عا) - در واقع چاقو قسمی از کار دست

و در زبان پهلوی آنرا هم کار و (و ه ل ص) میگویند و در اوستا گرا (و ه ل ص) میگویند  
در فارسی اسلامی برای قسمی از کار و لفظ چاقوی ترکی را گرفتند چنانچه در پهلوی لفظ سکینای سریانی  
را برای قسمی از کار و گرفته بودند - چیتو مبدل چاقو است و چیتو تخفف آن لیکن هر دو مخصوص

شعر - صد ما چاقو میسازد که کیش هم دسته ندارد مثل است در مقام بیان در و غلوئی کسی -

**چاک**

فا - (عج - ک) هم - (۱) شکاف و دریدگی در لباس و در تکلم بالفاظ زدن و در شعر بالفاظ  
کردن هم استعمال میشود - (عا) مجازاً یعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جا شده - (شع) -

فردوسی - چنان کن که چون برود چاک روز + پدید آید از شرق گیتی فروز - ایضاً مجازاً یعنی  
دریچه ای که در میان در بزرگ مثل در قلعه و در کاروان سرا باشد (نث و شع) جهانگیری -

(۲) قباله و سنده که مخفف آن چک است (شع) سنائی - گرچه سنده زمانه چک چاکری زمانه آتش  
نخست و شکن چاک و چک ز نیم - (۳) صدای زدن شمشیر و تبر زین و مانند آنها - (شع) -

فردوسی - ز چاک تبر زین و جبر کمان + زمین گشت گردان ترا از آسمان - مکرر چاک چاک  
هم استعمال میشود - (۴) در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پراز سنگ

و ریگ دشن است که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است چون  
زبان ری قدیم و مازندران نزدیک هم بوده ازین لفظ در فارسی طهران یک مثل مانده "زده چاک"  
یعنی خود را به چاک رودخانه زد و غائب شد -

چاکا چاک - (۱) صدای زدن شمشیر و مانند آن (شع) - (۲) شکاف بسیار در لباس

چکا چاک - مخفف چاکا چاک است (شع) - اسدی - چکا چاک برخاست از گرز و خود  
چش و تیر پیوسته چون تار و پود -

چکچاک - مخفف چکا چاک است - (شع) - اسدی - ز چکچاک گرز و ز شب تاب تیر  
بر آورد از جان دشمن لغیر -

چکچک - مخفف چکا چاک است - (شع) -

**چاکانین**

فا - (عج مسک سن ی د ه ن) میس - خالی کردن (شع) فرخی - پیش سائل  
ز ره چاکانده بنگام جواب + پیش نحوی موسی لشکرافد بنگام سؤال -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نزد نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (ک) زبان تکلمی -

چکانیدن - محقق آن است -

چاکر

فا - (چاکر) کم - یکباره با گرفتن حقوق خدمت به دیگری کند که الفنا و یگرش  
نکر و مستخدم و خادم است - (عا) - اگر چه این لفظ در تکلم ایران با کسر کاف است  
در اشعار قدما با فتح آن آمده است - و سنکریت چاکریکه (चक्रिक) بهی نوکری که مخصوص  
چکره (چرخ) یعنی ارا به است و شاید در فارسی هم همان طور بوده بعد عموماً بیست پیدا کرده یا این که  
از ریشه چاغرد (चगुर्द) است (او ستار سندی مال) و سنکریت کیم کر (किमकर)  
یعنی چاکر است و سنی لفظیش هر کار کننده - و سنکریت که در آخر لفظ یعنی کننده هم میاید و در اوستا  
گاهی کرو گاهی به تبدیل کاف به خ (خ) همان معنی میاید که در فارسی بیشتر تبدیل به گ شده مثل  
ستگر پس ممکن است لفظ چاکر یعنی هر چه کننده باشد مثل کیم کر سنکریت -

چاکوچ

فا - (چاکوچ) کم - چکش که آلت کو بیدن بخ و غیره است (شع) پور بهای  
جای میاید و دیده زد به چاکوچ و شتام و بخ چوب + اهل جین را زین و یسار مثل -

چال

فا - (چال) کم - (۱) گودال مانند چاه کم عمق که عموماً خشک باشد مثل پاچال  
که گودال جای پای جولا به است مثل سیاه چال که نام دیگر مجس است - و مثل  
بخ چال که جای انبار کردن تخ است - و چال قمار هم در قدیم بوده که قمار بازان در آن پنهان  
قمار می باختند - (عا) - (۲) آشیانه مرغان (شع) ملک قبی در رفتن روز و آمدن شب  
سیه مست مرغی در آمد چال + زرین بیضه نهفت در زیر بال - (۳) مرغی است که نام دیگر  
کبک است و هم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفته میشود (شع) نظامی در فال زدن اسکندر  
برای جنگ با دارا - دو کبک دری دیده بر خاره سنگ + به آئین کبکان گنجی بچنگ -  
یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر او بست فال سر انجام خویش - و گورغ را نام دارا نهاد +  
پران فال چشم آنکارا نهاد - همان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال زد شهریار -  
چو فیروز دید انجنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را - از لغت الفرس اسدی معلوم  
میشود چال غیر از کبک است که می نویسند "چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش لطعم گوشت بطا  
شاه سار گفت - چو باز را بچند باز دار غلب دیر + بروز صید برو کبک راه یابد و چال -  
در سنکریت هم چال (चाल) نام مرغی است - (۴) اسب مخصوص آنکه مویش  
نخ و سفید باشد (شع) اشیرا خست - در سر گرفته با لفظ کلک اصغر + گلگون آسمان پس چال و بری

دل از بان علما (از زبان نمان) با از بان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (ت) مضارع -









چاولی	فا - (ج سه و سل ی) اسم ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (شع) ابواسحاق اطعمه - فرستادن و تزیین برکادلی - که سازند بهر چاولی
چاه	فا - (ج سه ه) اسم - گودالی که در آن آب زاینده باشد و مجازاً بی آب آن هم چاه گویند (عا) مخفف آن چاه است (شع) این لفظ در پهلوی چاه
	(ع سه د) و در او ستاجات (ع سه د) است -
	امثال به - (۱) "چومی بنی که نابینا و چاه است + اگر خاموش بنشیند گناه است"
	(۲) "از چاه در آمده در چاه افتاد" (۳) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۴) "خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد" (۵) "چاه بکنده منار می دردد" (۶) "این چاه و این
	ریسمان" (۷) "همیشه دلوا از چاه سالم بیرون نمی آید" (۸) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + جهود مرده می شویم چه پاک است"
	چاه پابل - چاهی که در آن باروت و ماروت محبوبند - (عا) -
	چاه بیشین - چاهی در توران که افراسیاب بیشین پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد - (عا) -
	چاه جو - تلابی که بدان چیزی را که در چاه افتد بیرون میاورند - (شع) -
	چاه وزن و چاه زرخ و چاه زرخدان - مجازاً گود کوچکی که در چاه کسی باشد - (نث و شع) -
	چاه کن - (۱) "چیکه کارش چاه کند است - (عا) - (۲) مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند - (عا) -
	چاه نخشب - چاهی که از آن المنقح ماه مصنوعی بیرون میاورده و نخشب شهری است در میان
	جیحون و سمرقند - موافق تاریخ المنقح در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابانش در قلعه کش تلف شدند و خودش از مرده بوده (نث و شع) -
	چاه یوز و چاه یوس - چاه جو (به بنید) (شع) یوز مبدل یوس است و یوس یعنی تفحص و جست است -
چای	(ج سه ی) اسم - برگ درختی است که دم کرده می نوشند مفرح است و فواید
	بسیار دارد (عا) - این لفظ مأخوذ از زبان چین است و معربش صای دشای
	است - این را چائی هم میگوئیم -
چایر	فا - (ج سه ی) اسم گیاهی است دارای ریشه قوی که زود باغ را

عربی (فا) فارسی (تر ترکی) (عا) در نظم نثر و نظم (نث) از زبان نثری (شع) از زبان شعری (نک) از زبان محلی -

احاطه و خراب می کنند - (عا) -

چپخت

فا - (ج) ب غ ط و ا کم - هر چیز پدید آگفته چون لوازم و سوزنی که کهنه و فرسوده باشد (شع) طیان مرغی - آن ریش نرینه چپخت اندک له خاها است به وقت سباج

زیر حریران نخدنی است - این لفظ مخفف چپخت است - اولی بهای نخی نویسد این

لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب خوار و سمرقند مشتق شده که این لفظ به تقدیم با برین است اگر چه اهل لغت آن را با تقدیم غین بر باء ضبط کرده شعرند که را هم شاید آورده اند -

در فرهنگ اسدی طوسی چپخت (با تقدیم غین بر باء) ضبط شده و معلوم میشود بهان مافذ فرهنگهای دیگر بوده من عین عبارت فرهنگ اسدی را در ذیل چپخت نقل کرده ام بهینید -

چپخت

فا - (ج) ب غ ط و ا کم چپخت (بهینید) (شع) -

چپچیره

فا - (ج) ب ی و ا کم پیچیده و جمع شده (شع) فروسی - بفرمودشان با چیره شدند + هر برتریان را پذیره شدند -

چپ

فا - (ج) ب ی و ا کم (۱) دست یاپائی که کم قوه تر است و کمتر استعمال میشود و مقابل راست که دست یاپای قویتر و متعل تر است - مجازاً هر حقه و طرف چیزی که مقابل آن

آن است - (عا) - (۲) مکار و فریب دهنده (عا) مثال - روزگار با من چپ است -

(۳) آدم احوال که چشمش در حدقه درست قرار نگرفته - (عا) مثال - میگویند آدم چپ کی را دو

تانی بیند - (عا) برعکس و برخلاف - (عا) مثال - خواب زن چپ است -

چپ افتادن - (۱) در طرف چپ افتادن چیزی - (عا) (۲) مخالفت یا دشمن بودن (عا)

چپ انداز - (۱) مکار و فریب دهنده (شع) حاذق گیلانی - راست میگویم این شکایت نیست

نظر او با چپ انداز است - (۲) بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر اندازن که

نام دیگرش قیجاق است - (شع) -

چپ تابیدن - مخالفت یا دشمنی کردن (عا) -

چپ دادن - (۱) فریب دادن (شع) مولوی منوی - گریان گیر و نباش مرا آن سوگر خوار

خوش + توصیه دی و ماصیدت چگونه چپ دهی مار - (۲) ترک کردن و طرح نمودن - (شع) انطامی

بیارنگه کرد چپ و راست دلم + چپ و او بتان را د تو را خواست دلم -

چپ و راست - دو علقه یا قلاب که داخل هم شوند زیر میان با یا تخته بائی که مانند حلقه با قلابها داخل

دل زبان طلا دزن زبان زبان دبا زبان بازاری دس مصدر آتم آتم دی افاضی دس مضارع -



چپسیدن چپش	<p>پارچه اریب بافته بوده (شح) قاری البسه استعمال کرده -</p> <p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - مبدل چپسیدن است (به بینید) (شح) -</p> <p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - بزیکماله (عا) - مثال شری از سوزنی - میش و بره و نخته و شاک و چپش تو + بگرفت بیابان زوراد او زپهنا - رشیدی گوید در شعر پورپها</p> <p>بضم دوم آمده لیکن در علم با کسر است -</p>
چپش چپش	<p>تر - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - جنگ با شمشیر (نت) با قاف (چپش) هم صحیح است -</p> <p>تر - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - آلتی است برای کشیدن دود دارای دسته ای که میانش سوراخ و دکل به سرتی که عموماً ظرف گلی نخته است میشود و یک طرف آن ظرف متصل به تنه و در طرف دیگر تو تنه ریخته آتش میدهد تا بتدریج سوز دود دهد - (عا) -</p> <p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - (مخفف چپ افکن) یک قسم لباس نیم تنه بوده (شح) - قاری البسه استعمال کرده -</p>
چپکن	<p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - یکسکه خود را به اعمال رذیله آلوده کند (شح) -</p> <p>منوچهری - هر کوی از تو بجهان داری نبشت به بیدار است و چپک بنظر داری</p> <p>در سنکریت چپله (चपल) بهین معنی میاید -</p>
چپک	<p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - مخفف چاپلوس است (به بینید) (شح) -</p> <p>(ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - غارت - (عا) این لفظ مأخوذ از چپاول ترکی است -</p> <p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - کف دست وشت و کف زدن (تک اصغیان) در سنکریت</p> <p>چپته (चपटे) یعنی کف دست است -</p>
چپلوس چپو چپه	<p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - سبب بافته از شاخها است که دیواره اش بلند است - (تک مازندران) -</p>
چپی	<p>فا - (ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - جا گرفتن چیزی زور با چیزی دیگر در ظرف یا جای</p> <p>تک (عا) مثال در غزلش دیر و زحمیت مردم بهم چپیده بودند -</p>
چپسیدن	<p>(ج پ ی د س ی د س ن ا م ص - و شمال بزرگی است که عربها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عقال (عقال) می بندند (عا) - این لفظ محرف از یک لفظ عربی</p> <p>شاید کفیه است که خود عربهای عراق محرف کردند - در عربی عراق حرف کاف عموماً</p>

چتر	<p>مبدل به حرف ج میشود -          فا - (ج - ت - س) - آلتی است شکل نیم که محوف که شخص یا چیز را از شعاع آفتاب          و باران محفوظ میدارد (عا) - این لفظ در ترکیب چترم (نور) است شکر</p>
	<p>چتر آنگون را برای آسمان و چتر زین و چتر را برای آفتاب و چتر سیمین را برای ماه و          چتر عنبری را برای شب و چتر کلی را برای آسمان و شب افعال کند -          چتر زدن - چیزی را در هوا باز شدن مانند چتر - (عا) -</p>
چتو	<p>فا - (ج - ت - س) - پرده (شع) نزاری - دگر یا چین چون دختران دامن کمر          گرفته گردنوا این گل زر شک چتو -</p>
چج	<p>فا - (ج - س) - چتری پس که از نی بویا و امثال آن سازند و غله بدان افت          و غله بر افشان گویند (شع) رشیدی -</p>
چچک	<p>فا - (ج - س) - آلت تناسل بچه (نک) صغیران -          تر - (ج - س) - مخف چوپک است یعنی گل و آبله (شع) سوزنی گل روی          ترکی و من اگر ترک نشتم + د انهم همین قدر که بترکی است گل چچک -</p>
چچله	<p>فا - (ج - س) - هم یک گوشت در گی که بالای فرج زنان است (عا) -          فا - (ج - س) - هم - چچله - (به پیغید) (عا) -</p>
چچو	<p>فا - (ج - س) - هم - (۱) غلاف کارد و شمشیر و امثال آنها - (شع) مختاری در صفت          زبیرم که گردن سازند و شک پل ازین پس ترجمه که خام گاو و چوب بید خام آید زبیرم</p>
چچاخ	<p>(۲) ستیزه کردن (شع) درین صورت هم مصدر چچیدن است - (۳) گوشش - (شع) -          درین صورت هم مصدر چچیدن است - با کسر اول - لفظی است که با آن سگ را میزنند          و با لفظ کردن استعمال میشود (عا) مثال - سگ نزد یک آمده است چچ بکن تا برود -          چچ چچی - (بافخ) دوج باز چچ اطفال است دارای دسته و سری که طرف کو چک است میان آنها          و در آن چند دانه ریگ است و بجا آن را تکان داده از صدای آن لذت می برند - (عا) -          چچا چچ - با فح هر دو آواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند - (شع) -          فا - (ج - س) - هم - (ا) گیسو که د باشد که با خویشتن دارند از بهر درم و زنان          و بوشکور گفت - برو چچاخ من از جامه من جامه خبرد جامه از مشرعه بردم</p>

(عربی) دفا افازی (ترکی) (عا) عام در حکم و نثر و نظم (مث) (ربان شری) (شع) (زبان شری) (نک) (ربان شکی)



از اول تیر - چهل و پنج در و سوزن و گشتری ای قلم و کار و ببرد است یکی شوم و حقیر  
 در فرزند اسدی طوسی - (۲) آلت فلزی که به سنگ خورده آتش میبرد که نام دیگرش تش  
 زده است - (عا) - در این معنی مبدل از چنماق ترکی است -

چشمور

فا - (ج) رخ م (و) سر (م) - لوح و دوین (تک قزوین) -

چندین

فا - (ج) رخ م (و) سر (م) - لوح و دوین (تک قزوین) -  
 فلک قدرت خداوندی که هست - جای مخلوقی فلک را اگر کنون با وی چنی -  
 (۲) گشش کردن (شع) ناصر خسرو - چون همیشه چون زمان و زینت و نیایشی با گشت  
 چون مردان نمی در کار دین باید چنید - این لفظ مبدل چندین است که در او نشا  
 هم هست - مشتقات هم استعمال میشود - در سنکریت چک (चक) -  
 معنی مقابله کردن است -

چدار

تر - (ج) د (و) سر (م) - چیزی که از ریمان و چرم سازند و دست و پای اسب و  
 استر بداند را بدان بندند - (عا) -

چدر و

چدن

فا - (ج) د (و) سر (م) - دوائی است بسیار که نام عیش صبر است - (ط)  
 (ج) د (و) سر (م) - فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه و غیره میسازند  
 (عا) - این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده ممکن است از یک لفظ اروپائی  
 باشد - با کسر اول - مخفف چندین است - (شع) کسائی موزی - بر سیل گوش قطره باران نگاه  
 چون اشک چشم عاشق گریان غمرده - گوئی که پر باز سفید است برگ او - منقار باز و لؤلؤ ناسفته  
 بر چیده - ایضا منوچهری - در است ناخریده و مشک است را لیگان + هر چند بر فشان و چند  
 بر چنی - ایضا فردوسی - گلستان که امروز باشد ببار - تو فردا چنی گل نیاید ببار -

چر

فا - (ج) د (و) سر (م) - آلت تناسل - (شع) حکیم سنائی - آنچه دی آن پسر بزرگ چرخور کرد  
 چمن ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد - در کلم امروز صفهان چمنغ و بیابانگ هم این لفظ  
 هست لیکن مخصوص آلت تناسل اطفال است مثل چر - با فتح اول - فعل امر چریدن است - نیز  
 با کلمه دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل شب چر (عا) -

چر چر - بوازم خوراک (تک) اشال - امشب و زینرل فلان مهانیم و چر چرمان راه است -  
 چراند چار گفتن - حرفهای بیهوده بی مناسبت زدن (تک) -

(چ) زبان طلا (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مهر) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع -



## چرا

فا - (ج ۱ س ۱) اس - چریدن حیوان که خوردن علف زمین است - (عا) مثال -  
گاورا باید هر روز به چرا فرستاد -

چراگاه - وقت یا جای چریدن حیوان است - (عا) - نظامی شب چراغی شب چراغی  
کرده که همین لفظ چرا است با الف زاید میگوید - به شب رنگی آن شب چراغ شده است  
چراغ ماه آمده شب چراغی بدست -

چراگر - حیوان چراکننده (ش) - با کسر اول - (ع ۱ س ۱) مرکب است از لفظ چه و لفظ را  
یعنی برای چه و کلمه استهفام است - (عا) - در سنسکریٹ چرا (चर) یعنی چرا است -  
چراخوار و چراخور - چراگاه حیوانات - (نث و ش) ناصر خسرو - خورند شادی بخورد گیتی پذیرا  
تو غری جهان چرا خود -

## چراغ

فا - (ج ۱ س ۱) اسم - مبدل چراغ است (به بینید) - (ش) سیف اسفنجی -

در شب قدر ماه تور روح این نظاره کرد + این شش و سه قرا به رادید چراغ واره  
چراغ واره - قندیلی که در میان آن چراغ گذارند - چنانچه لفظ مذکور را بنده شعر مذکور ضبط نموده  
آن را چراغ واره (باغین) خوانده پس سند دیگر لازم است -

## چراغ

فا - (ج ۱ س ۱) اسم - (۱) آلت روشن کردن جائی که در قدیم طری بوده دارای

روغن و فتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند و چراغ گاز و برق بدون روغن  
و فتیله با قوه گاز و برق روشنی میدهد - (عا) - در شعر و بعضی از زبانهای دلائی بالفاظ چراغ  
گشتن استعمال میکنند اما در فارسی عام مقرر خاموش کردن استعمال میشود - (۲) چرا (چریدن)  
(ش) اسدی - پرسید آن پهلوان بزرگ + بگفتند گادی است آبی سترگ - ای زو فتد گوهر  
شب چراغ + بدان روشنائی کند شب چراغ - (۳) مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران  
از مردم گیرند و آن را چراغ آله نیز گویند - (عا) مثال شعری از طاهر وحید - چون گدایانی که  
میخواهند از مردم چراغ + فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما -

امثال - (۱) چراغی که بخانه روا است بسجده ارام است - (۲) پای خود چراغ تاریک است  
(۳) چراغی را که ایزد بر فروزد + گر آله پست کند لیش بسوزد - (عا) چو بهشتی طلیب از  
خود میازار + چراغ از بهر تاریکی بگمبارد - (۴) چراغ به پای خود روشنی نمی دهد -  
(ع) ابلیس کوروز روشن شمع کافوری نهد + زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ -

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مس) امر (ام) اسم مصدر (ط) طبعی (رج) خبرانی (عم) علم (نام شخص یا چیز بهین)

روشن شود نهرا چراغ از قتیله ای -

چراغان - (۱) چراغ زیاد روشن کردن و موقع جشن - (عا) مثال - شب میلاد شاه بازار را چراغان کردند -  
بالفاظ کردن و زیاد نمودن استعمال میشود - (۲) قسمی از مجاز است مقصود به که سرش را چند جا زخم زده  
در هر زخمی چراغی نشاند و روشن میکردند - (شع) سعید اشرف - رفته تقصیری که دوران همچو دروان  
کرده است + بر سر بازار امکانت چراغان حواس -

چراغ پاشیدن - بلند کردن دستها و به دو پایا ایستادن حیوان چهار پا - (عا) -  
چراغ پاییه - چراغ پا - (شع) - امیر خسرو - براق بهمت والای او بگرم روی + چراغ  
پایه کنان بر سپهر حبت بتاز -

چراغ پر هیز - (با سکون غین) چیزی که چراغ را از خاموش شدن از باده محفوظ دارد (شع) ارشیدی  
چراغچی - کسی که برای روشن کردن و نگاهداری چراغ معین است - (عا) -

چراغ روشن بودن - مراد حال بودن و با شرف بودن - (عا) مثال شعری از قاضی اشرف  
آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او + روشن بود همیشه الهی چراغ او -

چراغ سپهر - مجازاً آفتاب (شع) چراغ آسمان و چراغ فلک بهم همان است -

چراغ سحر و چراغ سحری - (۱) مجازاً آفتاب (شع) (۲) مجازاً ستاره صبح (شع) (۳) چراغی  
که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموش می کنند از این جهت مجازاً در هر چیز نا  
پایدار استعمال میکنند - (عا) - مثال - ای فلان پدر شما چراغ سحری است در احترام  
او بگو شید که زود از دست شما میرود -

چراغ صبح و چراغ صبحدم چراغ سحری - (به بینید) - (شع) -

چراغ گل کردن - (۱) ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ + چه ترقی هر چیز را گل کردن آن گویند  
(عا) (۲) خاموش کردن چراغ چه قتیله نیم سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ می ماند  
تشبیه بگل شده است - (شع) غنی - در آن محفل که شمع روی او نیست + چراغ دیده را گل میتوان کرد  
چراغ غله - (ج) (ر) (س) غل + هم - کرم شب تاب (شع) - این لفظ ترکی است و نصف اول  
آن از فارسی به ترکی رفته -

چراغ مست شدن - گشتن از خیره شدن بر چراغ - گویا بلبل این طور است - (شع) اساک  
بزدی - بشور آمده مرغ دل از خیال کسی - چراغ مست شد این بلبل از خیال کسی -

(د) - قند و هزه مفتوحه (ط) - منمده و هزه منموده (ع) - کسره و هزه مکسوره (س) - آ (ه) - واداعربی (ی) - یاء اعربی

چراغ مُوشی - چراغ کوچیک علی بدون شیشه - (عا) -

چراغ واره - قندیل که چراغ در میان آن است - (ش) - (دی) - این آبگینه خانه گردون  
که روز و شب + از شعله های آتش الوان مزین است - بادا چراغ واره فراش جاهه توپه  
نماهیج در قنبله خورشید روغن است -

چرام - (جسم اسم اکم) چراگاه حیوانات (شع انسانی) آن شنیدی که در ولایت  
شام بوده بودند اشتراک چرام -

چراغین - فا - (پنج سرسهم یعنی ن) کم - چرام - (به بینید) (شش شمس فخری - حدود شاه را در بارغ امید + مانند است از ثمر غیر از سبد چین - چو چو نیست مانده در بیابان + ز نخیست بند آب و نه چراغین + شمس فخری در لغت فارسی خوشش (معیار جهانی) برای هر لفظ از خود ساختار ساخته که در واقع سند معتبر نیست لیکن چون چرام سند معتبر دارد و چو این را هم بشود صحیح و است -

ف - (حج - سرمد - ن - د - سن) - محس - واداشتن حیوان به علم بسیاران خوردن - (ع - ا)  
چراغ (می) میچراغ - (سج) چراغ - (فل) چراغ - (دل) میچراغ - (مر) -

تہ۔ (نہ دے۔ نہ غلہ نہ سم)۔ فوج دست چپ یا دشاہ یا سردار (نشت)۔

چراغ نیک فا - (جده سده ن ی ده ن ا ص) - چراغ ن (به بینید) (عا) - چراغ ن (می)  
چراغ نیده (ل) باقی همان ششقات چراغ ن است -

چرب فَا - (ع - سرب) سَم چیز روغن را (عَا) مثالی - غذای اشب ماچرب نبود

چهار سبب اخور - (۱) مجازاً طویل به نسبت برای چهار پا (شع) (۲) مجازاً چهار پایی

که خوراک خوب برایش مهیا است (شع) (۴) مجاز کسی که در عیش و نغمه است - (شع) - خاقانی  
 بهشت خاقانی است طالب چرب آخوری + چون سرگوی تو نیست نیست مزیدی بر آن -

۹۱) پہلوی چرپ (۱) معنی موافق و سازگار و ہموار است۔

پیر پست - آدم چست تر دست - (عالم) مثال شماری از نظامی - گمر بند دو چوب دستی کند +  
چند مهره جان گیری کند -

عجرب زبان و چرب گفتار و چرب گو - (۱) آدم شیرین گفتار - (ع) (۲) کسی که بازبان نرم  
شیرین مردم را فریب دهد - (ع) -

عربی و ساسی - نام یک قلمرو بان نرم است - (عالم)

عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم شریف و نظم (نث) زبان شری (ش) زبان شعری (تک) زبان تعلیمی

چرخش - (۱) چرب بودن چیزی - (ش) - ابواسحاق اطعمه - بیوی سرکه و چربش به سختی رنم از دنیا  
 و لکن شعر شینم مانند تا جهان باشد - (۲) چربیدن و افزدون شدن - (ش) - (۳) چیز چرب  
 مثل دنبه و بیه و امثال آنها - (نث و ش) - میشود در شعر ابواسحاق بهین معنی گرفت -

چهرکب - (۱) کافذیا حیر نازک که نقاشان چرب کرده ب نقش می نهند و با قلم طح آن را ابردارند -  
(۲) مثال شعری از سید ذوالفقار شیروانی - تان شان از خامه مانی و فصل بهار و ز زرافشان  
چهرکب قارون شود فصل خزان - (۳) نان تنگی که در روغن بریان میشده و با علو اخورده میشود

بیشتر نان حلوا ای نذری بوده - (شع) - (۳) سرشیر که چربی صبح شده روی شیر است - (شع) -  
 باضم اول - (۱) دروغ راست مانند در حق کسی (شع) کمال اسمعیل - تبارک اله چندین سوابق  
 شود به چربک تضریب مفیدی بر باد - (۲) طنز و سخریه - (شع) حکیم علی فرقدی - بی گمان شود  
 دژم را چربک آید بر پلنگ + بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب - در جهانگیری و رشیدی  
 معنی سوم لفظ مذکور خجلت و انفعال است لیکن از شعر سند معنی دوم هم درست میاید - جهانگیری  
 نغز و چستان را معنی چهارم این لفظ قرار داده لیکن رشیدی درست گفته که از شعر سند معنی اول درست  
 میاید - چربو - چربی - (شع) -

چیز - چربک (بافتہ اول) پسینید - (شع) -

بحرئی۔ (۱) چرب بودن چیزی۔ (عـ)۔ (۲) چیز چرب نسل و نسب و پیہ و امثال آنها۔ (عـ)۔

چرخیدل  
 فاء - (ج - س - م - ب - ی - د - س - ن - ا - ی - ص - ر - ا - ن - ج - و - ا - ف - ز - و - ن - ب - و - د - ن - چ - ن - ی - ر - ی - ب - ر - د - ی - گ - ی - م - ر - ی - د - ع - ا - ر - )  
 مثال - فضایل فلان بر رذایش می چربد - چربید - (می - ای - چربد - د - م - ع - ا - پ - ر - ب - ن - د - ه - ) - (ف - ل - )  
 چربیده - (ل - ای - چرب - د - م - ر - ا - چ - ر - ب - د - ) - (ا - ص - ) -

چهارم - (جای رات) هم خواب کی رفتن شسته یا دراز کشیده (عا) - یا لفظ زون و رفتن استعمال میشود - این لفظ در ترکی معنی کسی است که از کسالت یا اشتغال مخدوری پیشگی میرود - از لفظ چرت در فارسی مصدر چرتیدن با مشتقاتش هم ساخته شده لیکن عموماً در موقع شوخی در تکلم استعمال میشود -

فارسی (ج ۱ و ۲) اسم - رنگ (شع) این لفظ مبدل چرہ است یا بعکس۔

فان (عج. مسد ۴) هم رنگ (عاشال - غلانی کس) سیاه چرده است.

چرخ - فا - (ج - ساخ - کم - ) (۱) هر چیزی که مدت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ

رغل از زبان علما (زبان زمانه) (با) زبان بازاری (مض) امصادر رسم (اسم رمی) افاضی (دفع) امصادر -

پنبه رسی و چرخ ایشیم تابی و آسمان (به اعتقاد قدیم که کره ایست گردنده) (عا) - (۲) حرکت دوری چیزی مثل حرکت دوری چرخ چاه (عا) در این صورت بالفاظ زدن و خوردن استعمال میشود.

(۳) هر چیز مدور (عا) چرخ می نامند همان است - گریبان جامه را به مناسبت مدور بودن چرخ میگویند اند (شع) شمس فخری - کریمه دولت و اقبال تو را با دافخ و ظفر دامن و چرخ - و دایره را هم که از انواع ساز است چرخ میگویند اند (شع) مولوی - چرخ در آمد به ترنگا ترنگ + زهره بکبار فرورخت چنگ - (۴) قسمی از پیراهن که نامهای دیگری گریبانی و کره بوده (شع) خسرو بیگمه هر شود قبا و چرخ در عالم فراخ به چرخ طلسم اطراف همه گیهان گرفت - (۵) طاق الوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان (شع) فردوسی - بیار است جای بلند و فراخ + سرش بر تراز چرخ درگاه و کاخ - (۶) کمان سخت (شع) شمس طبری - ای ز چرخست پریده برگردون + طایران چهار پر سهام - لفظ چرخ (معنی اول) در ادب چرخه (۴۴۷) (فک) (۴۴۸) (د) و در کتب دیگر (۴۴۹) (پ) بوده -

چرخ انداز کسیکه با کمان سخت تیر اندازد - (نث) و شع انجیب الدین گلپایگانی - شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی + شنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز -

چرخ پر - در اصطلاح ورزش کاران پریدن بهر او در وقت چرخیدن - (عا) -

چرخ تاب یکیکه ایشیم را بر چرخ تاب دهد (عا) -

چرخ تیز - در اصطلاح ورزش کاران چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن - (عا) -

چرخ جنگلی - در اصطلاح ورزش کاران چرخیدن آهسته با فاصله زیاد و دادن میان دو پای (عا) -

چرخ چکی - (۱) چرخ انداز (نث) و شع در عصر سلطنت صفویه لشکر پیش رو را میگفتند شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده -

چرخ لیسک - پریده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش تشبیه به آواز چرخ پنبه رسی شده - (عا) -

چرخ سه پا - در اصطلاح زورخانه چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر و چرخ جنگلی و چرخ تیز (۴۵۰)

چرخ کردن - (۱) چیزی را بدور ساختن - (عا) - (۲) فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن - (عا) -

(ل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (دما) امر (اص) اسم مصدر (ط) بطنی (دج) جزائی (دم) علم (نام شخص یا چیز معین)









هندوار و شدند آن لفظ را گرفتند و بعد آیه ها گفتند از فرانسوی ها گرفتند -

**چروک** تر - (ج ۱) سروک (سم - (۱) نان - (نشت و شخ) - (۲) شکن چین - (عا) -

در این صورت فارسی است -

**چروند** فا - (ج ۱) سرو - ن (سم - چیزی که چراغ در آن می نهاده و از جانی بجائی می بردند

تا با دوزخا خوش بکنند - (شخ) سوزنی - در خانه ما پیش نه دود است و نه چروند -

**چرویدن** فا - (ج ۱) سروی در - ن (مص - چاره جستن و چرویده چاره جسته (شخ) شمس فخری -

دولت و نصرت و سعادت را + نیت کاری و رای چرویدن - این شعر شمس فخری

در میان جانی خودش ساخته برای شاه لفظی که ضبط کرده لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاه پند

لکه باید از کلام اساتذہ قدیم شاه پند در پس این لفظ مشکوک است -

**چره** فا - (ج ۱) سرو (سم - (۱) خوراک مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند بالفظ تشب (شب چره)

استعمال میشود - (عا) (۲) قسمی از علف خوراک حیوان است - (تک) انار ک -

**چریدن** فا - (ج ۱) سروی در - ن (مص - بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خود و

خوردن آن - (عا) چرید - (می) میچرد - (مح) چرنده - (فل) - چریده (دل) بچر - (مر) چوا -

(ام) در او تشا چر - (م) در (د) در شکریتم هم چر (چ) یعنی چریدن است - (باز) در

خوردن انسان هم استعمال شود (شخ) فردوسی - شهادت شادی بخوردن برید + بیک هفته اندر چرید

**چریک** تر - (ج ۱) سروی ک (سم - شکر لکی و مطلق شکر نیز - (نشت و شخ) -

**چرز** فا - (عا) سرو (سم - حیوانی که نامهای دیگری بوزینه و میمون است - (شخ) طاری -

(ع) یا مادر تو ز نسل چربو و مگر -

**چزیدن** فا - (ج ۱) سروی در - ن (مص - آزار سخت دادن - (تک) اصفهان) -

مشقات هم استعمال میشود -

**چزو** فا - (ع) سرو (سم - جانور کوچکی است شبیه به بلخ که در فصل گرما بسیار پیدا

شود و فریاد کند - (شخ) - انوری - اندرین شدت گرما که ز تا شیر تموز به

بانگ چزو از لطف خورشید چون نفع صورت است -

**چزیدن** فا - (ج ۱) سروی در - ن (مص - آزار سخت دیدن - (تک) اصفهان) -

مشقات هم استعمال میشود -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (م) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

چزغ چزنگ چس	<p>فا - (ج) زغ - رسم - خارپشت (ش) جهانگیری -</p> <p>فا - (ج) زنگ - رسم - چزغ - (به سبب) - (ش) جهانگیری -</p> <p>فا - (ج) زس - رسم - بادی که از مقود انسان یا حیوان بی صدا بر آید - (عا) -</p> <p>چس - خور - آدم خیلی خیل - (عا) -</p> <p>چس - نفسی که درون سین دراز بی جانش (تنگ) -</p> <p>چس - و پس (بکسر) اسباب نوره ریزه ناقابل - (تنگ) -</p> <p>چس - فیل - دانه های زرت بوداده که پف کرده و سفید است - "چس گاوات"</p> <p>نه بودارد نه خاصیت - مثل است -</p>
چسپ	<p>فا - (ج) - (س) - (پ) - (ا) فیل امر از چسپیدن یعنی وصل شدن که در گم با اضافه با (چسپیدن)</p> <p>استعمال میشود - (نشت و ش) - (ا) چسپیدن - (عا) - در این صورت</p> <p>اسم مصدر چسپیدن است -</p>
چسپانیدن	<p>فا - (ج) - (س) - (پ) - (ن) - (ا) چسپانیدن - (عا) -</p>
چسپانده	<p>چسپانده - (ی) می چسپانده - (ج) چسپانده (فل) چسپانده (تل) به چسپان (مر) -</p> <p>چسپانده ورق قدیمی از کاغذ بوده که دو کاغذ بهم چسپیده بود (نشت و ش) - (را) -</p> <p>رسانه شدن بیکسانی مرا از جلو غیرش - بکشت خانه وحدت دوئی چسپانده من شد -</p>
چسپانیدن	<p>فا - (ج) - (س) - (پ) - (ن) - (ا) چسپانیدن - (به سبب) - (عا) -</p>
چسپیدن	<p>چسپانیدن (ج) می چسپانیده - (تل) باقی مشتقات همان مشتقات چسپانیدن است -</p> <p>فا - (ج) - (س) - (پ) - (ن) - (ا) چسپیدن - وصل شدن چیزی بچیزی و مجازاً موافق بودن - (عا) -</p> <p>چسپیدن (ی) می چسپید - (ج) چسپیده - (فل) چسپیده (تل) چسپ - (مر) چسپان (هفت)</p> <p>شبه چسپ و چسپیدگی - (ا) -</p>
چست	<p>ول چسپ - چیزی که خیلی پسته شده شود - (عا) -</p> <p>فا - (ج) - (س) - (ت) - (م) - (ا) - (ب) چسپ - (عا) - (۲) تنگ - (نشت و ش) -</p> <p>امیر خسرو - زنه ار که آن بند قبا چست نبندید - کز ناکش نیمه بر اندام بر آید -</p> <p>(۳) موافق و مطابق (ش) نظامی - بیک خسروی ناش افتاده چست - نسبت کرده بکینه داری -</p>

(فل) اسم فاعل (تل) اسم مفعول (مر) امر (س) اسم مصدر (ط) (ظ) (ج) جزائی (ع) علم (نام شخص) یا نیز محسن

یشود ریشه این لفظ را باریشه چتوره (चतुर) سنکریت یکی دانت -

چسته

فا - (ج - س - ت - ا) سم - (ا) نغمه - امیر خسرو - چسته میزد بلبل از شاخ دمی نالید زار  
خاست بر پاسرو زان کان چسته اورا در گرفت - ایضا عبد الواسع جلی - ز قول  
مطرب دل کش نیوشی چسته های خوش + ز دست ساقی مهوش شراب لعل بتانی -  
(۲) کفل جانوران - (ش) خسرو - زان فی تیر میزدش مهر سو + گله رگور دچسته آهو -  
باضم اول - شیردان گو سفند - (ش) - بهانگیری -

چنگ

فا - (ج - س - ن - گ) سم - مردم کچل - (ش) سوزنی - سرست کون فراخ چو در آب  
غرقه شد + خاشاک و ابر بر سر آب آمد آن چنگ - رشیدی احتمال میدهد که لفظ  
(باخاء و شین) باشد لیکن در لغت سوزنی که نزد مؤلف جهانگیری بوده چنگ است - در  
معنی فرنگها یعنی داغ پیشانی آمده -

چش

فا - (ج - ش) سم لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بازگشت نوکت استعمال  
یشود - (عا) - خرخته را چشی پس است "مثل است - باضم اول هم صحیح است میشود  
ریشه این لفظ را باریشه یشته (चिथ) سنکریت یکی دانت -

چشان

فا - (ج - ش - س - ن) سم - گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست - (ش)  
جهانگیری -

چشاندن

فا - (ج - ش - س - ن - د - ن) سم - خوراندن چیز کمی به کسی - (عا) - چشانند (می)  
می چشانند - (مع) چشاننده (دل) چشانده (ل) پشان (مرا)

چشانیدن

فا - (ج - ش - س - ن - د - ن - ی - د - ن) سم - چشاندن - (ببینید) (عا) چشانید (می) چشانید  
(ل) باقی مشتقات همان مشتقات چشاندن است -

چشمت

فا - (ج - ش - پ - س - ا) سم - جای پاهو و جای پای سباع خمد و صا - (ش) جهانگیری  
فا - (ج - ش - ت) سم - نام فریاد است از قراء هرات و از آنجا است خوابه بین الدین  
چشتی که از ادبیای بزرگ است و مقبره اش در اجمیر هند از مسلمانان است -

چسته

فا - (ج - ش - س - ت - ا) سم - غذائی که به حیوانات مخصوص درندگان میدهند که در تکلم طعمه است  
(نث و ش) این لفظ مخفف چاشته است -

چشته خور دن - (ا) طعمه خوردن حیوان درنده (نث و ش) چون خواهند که درنده مانند شیر و ببر و امثال

(س) - نغمه دهنه مفهومی (ط) - نغمه دهنه مفهومی (ع) - کسره دهنه کسوره (س) - آ (و) داد اعلی (ک) یا لعل

آنها را شکار کنند جانی طعمه میگذارند و میاید و میخورد و بار دیگر که برای خوردن آن طعمه میاید شکار میشود -  
 (۲) - از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن بردن - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی  
 اصل است - "پشته خور بدتر از میراث خور است" مثل است -

چشم  
 چشمک  
 فاء - (ج) شش م - را کم - چشمه - (به بینید) (شع) جهانگیری -  
 فاء - (ج) شش ک - کم افزون و غالب (شع) فرو روی - فرد چون شود کمتر و کام چشم  
 + چنان دان که دیوانه خواهد بود چشمک -

چشم  
 فاء - (ج) شش م - کم - (۱) آن جز از بدن انسان و حیوان که بر بالای آن ابرو جا گرفته  
 و آلت دیدن است - (۲) مجازاً بمعنی امید و در این صورت با لفظ داشتن چشم

داشتن استعمال میشود - (۳) مجازاً بمعنی نظر بد که نام و بگوش چشم زخم است و در این صورت با  
 کردن چشم کردن و زدن استعمال میشود - (عا) - (۴) نگاه - (عا) مثال چشم بر او افتاد سلام کرد

چشم  
 چشم  
 چشم - مخفف چشم است - (با) و چشم زخم و چشم زخم مخفف چشم زخم است - (شع) -  
 پور بهای جامی - بیدار شد رسید بشارت که یافته است + از چشم زخم حوادث قطب

چشم  
 چشم  
 جهان شفا - ایضا عمید لویی - عطارد را بدورم دیده بد + که جادو خانه ام را  
 چشم زخم زد + نزد شعر این جز از بدن معشوق بقدر چشم صفات و شبه به ندارد

بعضی از آنها این است - است - قاتل - کماندار - تیرزن - خوشنور - ترک - آهو - جادو -  
 فغان - زگس - ساغر - بادام - بیار - امثال لفظ چشم - (۱) خواست زیر آبرو

را بگیرد چشم را کور کرد - (۲) این چشم را مباد به آن چشم احتیاج - (۳) چشمهایش آلوده  
 گیلای می چیدند - (۴) گرد است آبی است بین چشم ما پر است - (۵) چشم دور و پای مار و

خیر ملاکس ندید - (۶) گزند بیدر و ز چشمه چشم + چشمه آفتاب را چه گناه - (۷) چشم آسمان میان  
 سراسر است - (۸) کاری که چشم میکند ابرو نمیکند - لفظ چشم در پهلوی هم چشم (۹) دور

ادست چشم (۱۰) بد و بد - (۱۱) او در سکریت چکش (۱۲) است -  
 آب خوردن چشم از چیزی - امید روشن شدن چشم بیدن کامیابی از آن چیز (عا) -

مثال - ازین فرزند چشم آب نمیخورد - آب دادن چشم روشن کردن چشم - (شع) صائب  
 دیده را آب ده از چهره گل چون شب نم + که دادم نفس سرد خزان میخیزد -

چشم آرو - (س - س) چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مییا کنند - (شع) -  
 (عرب) عربی (فا) فارسی (درا) درکی (عا) عام در حکم شرو نظم (دش) زبان نثری (شع) زبان شری (دک) زبان بکی

سرد، بغز فوی - حسن و جمال بیش می افزاید + چشم آرو را چو خال بر روی نهی -

چشم آغوش - نظر بگوشه چشم (شع)

چشم آویز - نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رواند از نه تا آنها بیرون را به بیند و کسی روی آنها را نبیند که اکنون بچشم نامیده میشود - (شع) شیخ آذری - سحر چنان تو بال نهند

چشم آویز + مست هر چند پوشند نه باشد مستور -

چشم افکندن و چشم انداختن به چیزی - نگاه کردن به چیزی - (عا) -

چشم افتادن بر چیزی - نگاه درخت شدن به چیزی - (عا) -

چشم آلو - نظر بگوشه چشم - (شع) - فرهنگ اسدی طوسی -

چشم انداز - منظر و سیع با صفا - (عا) -

چشم بد - چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند - (عا) -

چشم پرست کسی بودن - از کسی توقع احسان داشتن - (عا) -

چشم بند - (۱) - به اعتقاد عوام قسمی از جادو است که اثر در دید مردم کند که چیزها را طور دیگر ببینند - (عا) -

(۲) کسی که جادوی چشم بند میکند - (عا) - (۳) پارچه یا پاره چرمی که بر چشم بکشد و خراس یا غیر آن بندند - (عا) -

چشم بند کت چشم بندک - نام یک بازی اطفال است که چشم طفلی را بسته باقی پنهان شوند و بعد آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها بر آید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین در

بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند - (عا) -

چشم پیام - پیام را به بینید - (شع)

چشم پوشیدن و چشم پوشی - نادیده انگاشتن و اغماض و غفلت کردن - (عا) -

چشم چرانی - نگاه التیاذ بروی خوب کردن (عا) بالفاظ کردن (چشم چرانی کردن) احتمال میشود

چشم داشت چشم داشت - امید و توقع - (عا) باز یاران چشم یاری داریم + خود غلط بود

انچه ما بیند چشم " مثل است -

چشم دریده - آدم بی حیا - (عا) -

چشم سیدن - نظر خوردن - (شع) حافظ - بجز آن رنگ از آنه که چشمش مرصاد + زیر این

طایرم فیروزه کسی خوش نه نشسته است -

چشم روشنی - هدیه ای که برای کسی فرستد برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیزی خوبی یافته - (عا) - مثال - دیر و زیک کاسه نبات چشم روشنی برای فلان فرستادم -  
چشم زخم - اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد - (عا) - چشم زخ و چشم زخ مخفف آن است - (ش) -

چشم سیر - چشمی (کسی) که فطرت بلند دارد - (عا) -

چشم شور - چشمی (کسی) که حسود باشد و به چیزها چشم زخم زند - (عا) -

چشم زدن - (۱) پلکهای چشم را بر هم زدن که در معنی لحظه و آن استعمال میشود - (عا) - مثال -

در یک چشم زدن دوست از نظر من غائب شد (۲) اشاره کردن بچشم - (عا) - مثال - اگر فلان چشم نیز د

هاموش نمی شدم - (۳) نظر بکسی یا چیزی زدن - (عا) - (۴) ترسیدن چه در حال

ترس گاهی انسان پلکهای چشم را تند بر هم میزند - (ش) - خسرو - بایده چشم زوزان شیر خیزد

که او چشمی نزد از ناوک تیر - (۵) بیدار بودن - چه در بیداری انسان پلکهای چشم را بر هم

میزند - (ش) - غشی غشی چند خواب خواهی کرد - چشم زن از نجوم عیاران -

چشم زهره (زهره ه س) نگاه خیره غضب آلود به کسی کردن - (عا) - بالفاظ فتن استعمال میشود

چشم سپید یا سفید شدن و گردن - کور شدن - (عا) -

چشم سرخ کردن - (۱) چیزی با شوق مفرط دیدن - (ش) - کمال خجندی - بر خسار تو چشمم کرم

سرخ از آن اشک مالالگون میرود - (۲) غضبناک شدن - (عا) -

چشم سگ داشتن - جذاب بودن - (در خوبرویان خوش چشم استعمال میشود) (عا) - مثال -

چشم فلان سگ دارد -

چشم سیاه کردن - در چیزی با شوق بگریستن - (ش) - صاحب یکن به لاله رخان چشم خود سیاه

نمود که زود چهره بخون رنگ بینهایت -

چشم فسا - کسی که افسون چشم زخم کند - (ش) - بر بهی چشمش گوئی زهر چشم بپایدون - چشم فسای است

و دل برنده و جان است -

چشمک - (۱) مصغر چشم یعنی چشم کوچک - (عا) - (۲) با چشم اشاره به چیزی کردن - (عا) - بیشتر بالفظ

زدن (چشمک زدن) استعمال میشود -

چشم کردن چشم زخم زدن - (عا) -

(فل) اسم فاعل (فل) اسم مفعول (مر) امر (راس) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)







یا چشمه باشد مثل حلقه دوام و سوراخ سوزن چشمه طاق و پل - (عا) - کسره ملحق به آخر کلمه گاه یعنی  
شبیه میاید مثل دندان (شبیه بدندان) و پاییه (شبیه به پای) و چشمه (شبیه به چشم)

چشمه پل - دهنه پل است و پل سی و سه چشمه پل است در اصفهان که سی و سه دهنه دارد (عا)  
چشمه حیوان و چشمه خضر - چشمه است که هر کس از آب آن بخورد دهنه جا ویدی شود  
و خضر پیغمبر از آن آب خورده است - (عا) - امثال چشمه - (۱) "بزرگ از سر چشمه آب  
میخورد" - (۲) "آب از سر چشمه گل است" - (۳) "هر کجا چشمه ای بود شیرین بود مردم"  
مرغ و مار گرد آیند" - (۴) "سر چشمه شاید گرفتن بیل + چوپر شد نشاید گزشتن بیل" -

چشیدن فا - (ج) دشتی دهن (م) - از چیزی اندک خوردن - (عا) - چشیدم  
میچشد (م) چشیده (فل) چشیده (مل) بکشد (مر) چشان (صفت مشبهه)  
در او تا چش (م) یعنی خوردن است و در سنکریت چش (چشیدن)  
و بکشد (م) بهمان معنی -

چخ فا - (ج) مدغ (م) - چوبی که بدان ماست را میزنند تا کوه بیرون بیاید (شع)  
چخگیری - با کسر اول ترکی است معنی پرده ای که از فی و ترک سازند (عا)  
چخار فا - (ج) مدغ (م) - زن بیجای دشنام ده سلیطه (شع) ناصر خسرو - چون  
چنگشت بنا گوش چو سینبر تو + چندان زی پی این پیر زن زشت چخار -

چخال فا - (ج) مدغ (م) - میوه نارس - (عا) در تکلم ایران باضم اول است  
در ترکی چخاله - (بکسر اول) معنی بادام است و شاید چخاله فارسی از ترکی گرفته  
شده یا بالعکس -

چخامه فا - (ج) مدغ (م) - مبدل چخامه - (به بینید) (شع) -  
چخان فا - (ج) مدغ (م) - نام شهری است از ماوراءالنهر و از آنجا است امیر طاهر  
مظفر الحقان که مدوح قتی و فرخی بوده (ج) (۲) چوبی مانند مشه علاج که سر

آز اشکافه جلا جلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان بجهادارند - (شع) حمید قلندر  
از شعر او کنند اگر شعر دلبران + مزار آن ترانه چنگ و چغان دهد - (۳) شخص کوشش  
کننده - (شع) - (۴) شخص ستیزه کننده (شع) و معنی سوم و چهارم صفت مشبهه از مصدر  
چفیدن است مبدل چخیدن -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم شرق نظم (نش) زبان ثری رنج (زبان شمیری) (تک) زبان محلی -

## چخانه

فا - (ج - غ - ن - ۴) کم - (۱) چوبی مانند مشتة علاج که سر آن را شکافته جلای جلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگاه دارند - (شع) مولوی - این خانه که که پیوسته در و چنگ و چخانه است + از خواجه پرسید که این خانه چه خانه است -  
(۲) نام پرده ایست از موسیقی - (شع) مجیرالدین بلیقانی - مطرب عشق میزند مردم + چنگ در پرده چخانه دل -

## چغفوت

فا - (ج - غ - ب - ح - ت) کم - پنبه باشد که در جبهه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته رود کی گوید - موی سر چغفوت و جامه ریساک + از برون سو باد سرد و بهینگی<sup>ک</sup> فرهنگ اسدی طوسی - در باب این لفظ چغفوت را بینید -

## چغنه

فا - (ج - غ - ب - ۴) کم قیمی از ساز نوازندگی - (شع) مسعود سعد - چون فروزان زخمه بر چغنه + هر که بشنید گردش سنبه -

## چغد

فا - (ج - غ - د - ۴) کم - (۱) بوم که نامهای دیگرش شب پرده و جغد است - (شع) درین صورت مبدل جغد است - (۲) کنگره حصار باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که معنی موی سر بود که بر قفا نگره کنند + جهانگیری - شاید جغد با معین همله را تصحیف خوانده اند -

## چغفر

فا - (ج - غ - ۴) کم - گیاهی است خور دنی (شع) اسحاق الطعمه - حقا که مثل او نتواند عقود بست + آن ترکمان که خورده بودند شتا چغفر - با کسر اول و دوم - گوشت سخت رگ دار (تنگ اصفهان)

## چغفر شسته

فا - (ج - غ - ۴) کم - گروهی ریمان خام که بر دوک پیچیده شود - (شع) گویا این لفظ مبدل چغفر شسته مخفف چرخ رشته است و باید لفظ اهل توران باشد چه اغلب الفاظ فرهنگها مال توران است چونکه فرهنگهای فارسی اغلب در میند نوشته شده و فرهنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اهل توران القای گرفته و فرهنگهایی که در ایران نوشته شده به استثناء فرهنگ اسدی از فرهنگهای ایرانی هستند و فرهنگهایی که از دیدن معیار جهانی و فرهنگی و فارسی و آلمانی و آری و صری و برهان جامع فرهنگ نویسی

## چغریدن

فا - (ج - غ - ۴) کم - (۱) رسیدن (شع) مولوی معنوی - در فنا جلوه شود فایده حقیقیها پس نباید زبلا گریه و در چغریدن - ایضا مولوی معنوی

(ن) زبان علمای زن (زبان زنان) (ب) زبان بازاری (ص) مصدر دهم (ه) دی (م) مضارع -

چند گردید چود و لای درین بحر عذاب + سرفرو برده و چغزیده چو بوی تیارید . استعمال مشتقات  
هم در شعر جایز است .

## چغز

فا - (ج - غ - ن - ا - هم) - (۱) دل یا زخمی که دهنش بسته است و در ورون آن  
چوک جمع شده (ش) مولوی معنوی - تانه بشکافی به شتریش چغز + کی شود نیکو و  
کی گردید لغز - (۲) جانوری آبی که ماهی دیگرش وزغ و غوک و بک است . (ش) مولوی معنوی  
همچو لغزان روز جلوه میکنند + همچو چغزان شب بخوار آمده (ش) .

چغز باره و چغزواره - سبزه بسته روی آب که نام مشهورش حل وزغ است - بافتح  
اول و دوم - بوته گیاهی بسیار سفید و مانند درمنه که نام دیگرش ژاژا است (ش) .

## چنگ

فا - (ج - غ - ل - ک) - هم به زبان اهل خراسان گنجشک که پرندۀ کوچک است -  
در سنکریت چنگ (चङ्क) یعنی گنجشک است -

## چغل

فا - (ج - غ - ل - ا - هم) - (۱) چین و شکن - (ش) - جهانگیری - (۲) نظریات چربی  
که بیشتر مسافران استعمال میکردند - (ش) - جهانگیری - در این صورت مبدل

چگل است - با کسر اول و دوم - (مبدل چگل) گل دلای - (ش) - جهانگیری -

باضم اول و دوم - سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدگیری رساند (ش) -

نکلم امروز ایران یعنی مطلق شکایت از کسی است زددگیری - باضم اول و فتح دوم -

نوعی از سلاح که در روز جنگ می پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده - (ش) - امیر خسرو -

نه همچون دیگران ز این چغل پوش + سلاح عصمت یزدانش بردوش -

## چغندر

فا - (ج - غ - ن - ا - هم) - سبزی ایست خوردنی باریشه بزرگ (عا) -

این لفظ را با قاف (چغندر) هم می نویسند اما در فارسی قاف نیست پس غلط مشهور است -

اگرچه در ترکی هم همین لفظ با قاف (چغندر) هست لیکن در ترکی از فارسی رفته بدلیل اینکه چگندر

(باگات) اصل این لفظ است که در شعر سوزنی آمده و باغین مبدل آن -

## چغنه

فا - (ج - غ - ن - ا - هم) - (مخفف چخانه) نام سازی ایست (نشت و ش) خسرو

بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان + کشد مطربان را بدیر منان - اگرچه ممکن است

این لفظ مخفف چخانه باشد احتمال تصحیف خوانی هم هست که چغنه را چغنه خوانده اند چنانچه رشیدی

این احتمال را داده است - باضم اول - گنجشک که نام های دیگرش چغز و چوک است (ش) -

اغل اسم فاعل اهل اسم مفعول در اسم (اس) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) جغرافی (د) علم (نام) شخص یا چیز بهین ۱ -

چنو	پور بهای جامی - شوم چون بوم گرسنه چون زاغ + خود چون چن بست چون کوتر - مؤلف السامی فی الاسامی جفتق را معرب این لفظ قرار داده -
چنوک	فا - (ج ط غ جو) کم - نوعی بود از بوم بوشکور گوید - اگر بازی اندر چنو کم بخورد اگر باشد سوی بطن سپر - لغت الفرس اسدی طوسی
چنیدن	فا - (ج س غ ی د د ن) ص - چنیدن مبدل این لفظ است (به بینید) (شع) در او ستاچک (م - م - ی) بهین معنی موجود است -
چخاله	فا - (ج م ف م ن ع) سم - جوق خیل مرغان - (شع) ناصرخسرو - آمد تا زان ز بند مرغ بهاری + روی نهاده با چخاله چخاله - ایضا اسدی - بدانگنده
چفت	گردون و هامون همه + زمرغان چخاله زغرمان رنه - این لفظ را سروری چخاله (آب و غین) ضبط کرده و برای شاهد این شعر غصری را آورده - مرغ و آهو را غم بویبار و پرشت + ازان چخاله چخاله وزین قطار قطار - با اینکه فرهنگ سروری نزدیک جهاگیری موجود بوده متعوض اختلاف نشده شاید ضبط سروری را تصحیف دانسته و در شعر غصری هم صحیح چخاله میدانسته - در چاپ جدید طهران شعر ناصرخسرو موافق ضبط سروری است لیکن این چاپ افلاطینی دارد و چون مؤلف سروری متفق نبوده ضبط جهاگیری و رشیدی را ترجیح داده -
چفته	(۱) دارستی که از چوبها ساخته میشود و شاخهای درخت انگور و مانند آن بر روی آن است - (ع ا) - (۲) تقف طاقی - (ش) - خاقانی - خامه زده عطار د از لاجورد گردون + نبوشته نام سلطان بالای چفت نمبر - باضم اول - (۱) جامه تنگ و چپان که لفظ دیگرش چست است (شع) جهاگیری - (۲) چوبی که زیر عمارت شسته نهشته تا نیفتد - (شع) جهاگیری - باکسر اول - (۱) زنجیری که بدر زنند برای بستن و چفت کردن انداختن زنجیر به ریزه است تا در بسته شود - (ع ا) (۲) - انبر کوچکی زرگران را (ع ا) -

(۲) تہمت - (ش) کمال اسمیل - من بر سنا و تربیت کیسہ دوختہ + حساد می ہند بہ تضریب چفتہ  
در سنکریٹ شپتہ (शयन) بہین معنی می آید - (۳) چفت معنی اول - (عا) -  
(۴) قسی از انگور است - (عا) جہانگیری دو معنی دیگر ہم برای این لفظ نوشتہ کہ ظاہر معنی  
چفتہ (باضم جیم تازی) است چفتہ را در ذیل لفظ چفت بہ بینید - با کسر اول - بجای از  
دو چوب بازی مخصوص اطفال کہ چفتہ بزرگتر و پل کو چکتر است و نام دیگر این بازی الک دو  
است (تک اصفہان) -

چفدہ

فا - (ج - ف د ع) سم - مبدل چفتہ است (بہ بینید) - (ش) -

چفرستہ

فار - (ج - ف د س س ت ع) سم - ریمانی کہ بر چوبی پیچند و با آن پارچہ با فند کہ  
نام دیگرش ماثورہ است (ش) - رشیدی گوید در نسخہ صحیحہ قدیمہ سامی چنین است

لیکن بعضی آن را چفرشتہ (باشین مجہ) خوانند و بعضی چفرستہ "نظر من چفرستہ و چفرشتہ دو کلمہ علیحدہ است"

چفسیدن

فا - (ج - ف د س س ع د س ن) مص - مبدل چسپیدن است (بہ بینید) (ش) ابووی  
معنوی - نور آبی دان و ہم بر آب چفس + چونکہ داری آب از آتش متفس - مشتقات  
ہم در شعر استعمال میشود -

چق

تر - (ج ع ق) سم - چق بکسر اول (بہ بینید) (عا)

چقاچاق

(ج - ق س ع س ق) مبدل چکاچاک (بہ بینید) (ش)

چماچق

(ج - ق س ع س ق) مبدل چکاچک (بہ بینید) (ش) -

چقشور

(ج - ق ش و س) سم - مخفف چاقشور است (بہ بینید) (ش) و جید گدارم چقشور دور  
نقاد + مرا بند چقشور بر پا نہاد -

چقاق

تر - (ج - ق س ق م س ق) سم - آہنی است کہ بر سنگ خورده آتش بیرون می آورد -  
و نام دیگرش آتش زنہ است - (عا) -

چقاماقی - مجازاً طعن و سرزنش - (ش) -

چقو

تر - (ج - ق س ق و) سم - مخفف چاقو - (ش) -

چک

فا - (ج - ق س ک) سم - (۱) قبالہ و برات کہ صک معرب آنست (عا) اگرچہ در ترکی

ہم ہمین لفظ موجود است لیکن گویا ترکی از فارسی گرفتہ چہ در انگلیسی کہ پسہ عموی فارسی

است این لفظ (chequer) موجود است و در آن لفظ اصلی است و شل لفظ بازار

در عربی (ق) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم شروطنم (نٹ) زبان نثری (ش) زبان شعری (تک) زبان محکم -

(Bazar) از بند گرفته نشده -

شب چک - شب برات است که شب پانزدهم شبان باشد (شع) اردکی - چراغان شب  
چک آچنان شد + که گیتی رشک مفتاح آسمان شد - (۲) سخن - (شع) (۱۳) امر چکیدن که در  
تنگم به اضافه (ب) بچک است (نث و شع) امثال شعری برای هر سه معنی از سوزنی - دیری است  
تاریاست اصحاب راجح + اندر کتاخانه اسلاف تو است چک - آید جواب هر چه تو گوئی و نیم  
یار او زهره نه که کند بچگونه چک - تو در چکان زلف بر اصحاب خویش باش + گوهر رخ اعدای  
تو خون دیده چک - (۴) قطره که در تنگم چک است (شع) (۵) اسم فاعل چکیدن در صورتی  
که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خوانا به چک (شع) حمید لوی - خسرو آفاق طفل خان توئی که هیتت +  
چشم گردون است هر شام از افق خوانا به چک - (۶) لفظی است که بیشتر با چانه استعمال میشود  
معنی همان چانه است مثل اینکه میگوئیم چک و چانه اش را ببینید یا میگوئیم این قدر چک و چانه مزن -  
نظیر این لفظ سک و صورت است که سک بهمان معنی صورت است مثل این که گوئیم فلان سک  
و صورت بدی دارد - (عا) - (۷) امثله علاج - (عا) مجازاً بر سه یا صورت کسی زدن -  
مثل این که گوئیم فلان امروز چک خوبی زد - (۸) چوبی که سرش چند شاخه است و با آن غله  
را بادمیدهند - (شع) امثال شعری برای این سه معنی (ششم و هفتم و هشتم) از فرالادی تا یکی بوسه چک  
جلبی + بشمیری همچونکه راصرف - تا بغریله همچو بزگیر + دانه از که به چک با زوصاف + بر کس چون کن  
ندانی + میزنی چوک چون چک ندان - (۹) بریدن شاخه مو و غیره تا بار آورد - (شع) جهانگیری  
رشیدی گوید و در فرهنگ (جهانگیری) معنی مدوم و ناچیز آورده - خشکی گوید - میارین او با  
در عرض او گم + بساتین فردوس بر صحن او چک - و درین تال است چه مصرع اخیر چنین یافته شد  
(ع) بساتین فردوس راصحن او چک - یعنی قباله حجت - مؤلف سراج اللغات بر رشیدی چنین  
اعتراض میکند - "صحن را قباله بساتین گفتن معنی حجت بسیار بعید است لکن از ملن بدین لحن کلام  
صادر نشود و این مراتب را همان می فهمد که خود شاعر بود یا کمال تبحر در شعر داشته باشد"  
بفهم اول - (حج ۱ ک) - (۱) آلت تناسل - (شع) - پوربهای جانی - از عیب در دلمان تو از  
خون چوکس + وز غصه آب گشته ز چشمت روان چوک - این لفظ مخفف چوک است -  
(۲) از آنکه مفصل دو حصه پا است - (شع) - میلی - بدوزانودی که بشینند سله همچو اروانه ایست  
کوزده چک - در این معنی هم مخفف چوک است - در ترکی چک و چوک معنی بر زانو نشستن است

(ط) زبان طارزن (زبان زنان) (با) زبان بازاری (رس) اسب (سم) هم (دی) مانی (مع) منترع -



آیا در فارسی از ترکی آمده یا ترکی از فارسی گرفته - در زبان ولایتی مازندران چاک چکانیدن نشستن سرپا است که دوزانو را است باشد پس این لفظ اصلاً فارسی است - در ابتدای تشکیل فارسی اسلامی قبایل ترک در ایران بودند و اهل توران هم در فارسی و ترکی هر دو حرف میزنند نتیجه این شد که ترکی و فارسی از هم الفاظ بسیاری گرفتند که امروز نیز اصلیت آن الفاظ مشخص است با کسر اول (چ) (ک) (۱) یک طرف از چهار طرف بچول که نام دیگرش خورواست - (ش) شانی - از برای مقامان فساد + آن کی پاک نشیند این یک چک - (۲) گردویی که مغزش به آسانی بیرون نیاید که در تخم گردوی سوزنی گویند - (ش) - جهانگیری - در زبان ولایتی مازندران چنین گردو را گچ گویند -

**چکا چاک** فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - آواز گرز و شنیر که پی هم زنند - (ش) اسدی - شل و تیر میو سته چون تار و پود + چکا چاک بر خاست از گرز و خود -

**چکا چیک** فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - (۱) مخفف چکا چاک است - (به بنید) - (ش) - (۲) آواز برهم خوردن دندانها - (ش) - جهانگیری - باضم هر دو چ - چیزی که در افوا ۵

افتد - (ش) حکیم زجاجی - چکا چاک شاین راز اندر میان مکه گردید بد شاه بارو میان - فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - میان سرعوماً میان سرکوه خصوصاً - (ش) و (ش) شیخ عطار

پیش سر سبزی خطت چو قلم عقل کل بر چکا دی آید - ایضاً عطار نخستین پیش پیران شد پیاده + قدم غرقه در آهن تا چکا ده - ایضاً فردوسی - بیامد دوان دید بان از چکا و + که آمد سپاهی ز ایران چو باد - ابونصر فرای در نصاب معنی لفظ را

جبهه نوشته - در پهلوی چکات (۴ و ۵) است و سنسکریت لکود (चक) - معنی سر (رئیس) و قله کوه است -

**چکا سه** فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - جانوری که بر بدن آن خارهای ابلق است و نامهای دیگرش خار پشت و سنجول و ششی و اسفر - (ش) جهانگیری -

**چکا ندن** فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - مایه را قطره قطره ریختن - (عا) - چکانده - (می) می چکانده (فل) چکانده - (ل) چکان (مر)

**چکانیدن** فا - (چ) سک - (س) سک - اسم - چکاندن (به بنید) (عا) - چکانید (می) - چکانیده (فل) - باقی مشتقات همان مشتقات چکاندن است -

(ل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) خبرانی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -







چکیزک	فا - (ج مک م ی ن مک) اسم - مرضی است که در آن میز (بول) قطره قطره می چکد که لفظ عزیزش تقطیر البول است (نث و شخ) -
چکنه	فا - (ج مک م ن) اسم - چیز چسبیده (تک شیرازی) در سنکریست چکنه
چکن	(चिकण) بهین معنی است -
چک	تر - (ج مک م ن) اسم - نوعی از کشیده و زرد دوزی و بنیه دوزی و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند - (شخ) کمال اسمعیل - غروس و ارسرخیز باش تا سروتن + بتاج لعل و قبای چکن بیارائی - در تکلم قسیمی از پارچه را چکن گویند و شاید مقصود کمال اسمعیل همان بوده - باغ کاه - چانه ورنخ (تک) قزوین -
چکوتج	فا - (ج مک م ن) اسم - آدم ظریف مضمون گو - (تک) -
چکوک	فا - (ج مک م ن) اسم - (۱) مخفف چاکوچ است معنی چکش (به بینید) (شخ) - (۲) قلمی آهنی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند (شخ) جهانگیری -
چکیدن	فا - (ج مک م ن) اسم - نام گیاهی است خوردنی که نام مشهورش خرفه است و بزرگ آن خرچکوک است (ط) -
چکیده	فا - (ج مک م ن) اسم - چکه چکه بختن - (عا) چکیده (می) میچکد (مع) میچکده (فل) چکیده (تل) بچک (مر) چکان (صفت مشبهه) لفظ چکیده در شعر معنی گرز هم آمده چنانچه شمس دهرتانی گوید - چکیده توز مغزیلان کند اعلام + حسام توز سر دشمنان دهد پیغام -
چکین	چکیده کار - آزموده - (عا) -
چکال	تر - (ج مک م ن) اسم - چکن (به بینید) (نث و شخ) شمس طبری - دوش بگردون ز کشیده کله گفت + تا چه کنم هفت ترک پرز چکین را -
چکامه	فا - (ج مک م ن) اسم - چیز گران و کثیف (شخ) ارضی نیشاپوری - پیش طبعش گران هوای سبک + پیش حلش سبک زمین چکال -
	فا - (ج مک م ن) اسم - قصیده که می از شد است - (نث و شخ) ابوالش -

چو گردد آگه خواجه زکارنامه من + بشهر یار رساند سبک چکامه من - ایضاً بی -

بهین و بهینست و همه خام - معانی چکامه تاپسایند - چکامه مبدل این لفظ است -

(ل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مس) مصدر (سم) اسم (وی) ماضی (دع) مضارع -

<p>فا - (ج) لگ لگ (کم) کنجشک که پرندۀ کوچک است (شع) - چنک و چنوک مبدل دو لفظ مذکور است -</p>	<p><b>چلک</b> <b>چلوک</b> <b>چکل</b></p>
<p>فا - (ج) لگ (ل) لکم - نام شهری است در ترکستان که اهل آنجا درجن و شیراندازی مشهور بودند - (ج) - با فتح اول و دوم - یک قسم طرف آنجوری چرمی لوله دار - (شع) بلی لنگ لنگان و کدایانه رسیدند همه بیکی دست عصا و یکی دست چکل -</p>	
<p>فا - (ج) لگ (ل) لکم - چنند (ب) بینید - (شع) سوزنی - ع - ز کون گنده بود گنده تر چنند را و -</p>	<p><b>چچندر</b></p>
<p>فا - (ج) ل (ل) لکم - (۱) بندی که پیش رو دخانه و جوی آب بسته شود - (شع) - جها نگیری - (۲) فعل امر چلیدن که معنی رفتن است (شع) ناصر خسرو - اگر چه فرقه از فضل او نمیدمباش + بعلم کوش و از این غرق چل بیرون چل - جها نگیری این معنی را ضبط نموده باز در لفظ خل - (با فاعل) این شعر را شاهد آورده و معنی خل را امر چلیدن معنی آمدن قرار داده - شبیه از این تناقض کوئی جها نگیری تعجب کرده و متوجه لفظ ناصر هم بسیار تعجب کرده که فاصله میان چل و خل در کتاب جها نگیری بیش از یک صفحه نیست و چنان اشتباهی درست داده - واقعا از محقق فاضلی مؤلف جها نگیری چنین اشتباه عجیب است - در کلیات ناصر خسرو که در سال ۱۳۰۷ شمسی در تهران چاپ شده در حاشیه برای شعر مذکور هر دو عبارت جها نگیری نقل شده - حقیقت مطلب این است که در ناصر خسرو لفظ چل (با ج) امر از چلیدن هندی است و در آن زمان مرا فارسی گاه سی بطور مزاح یا جدی الفاط هندی استعمال میکردند در اوایل قرن نهم هجری که زمان ناصر خسرو است عصر سلطنت غزنویه است و آن وقت افغانستان (وطن ناصر خسرو) پر از هندوها بود و خود ایرانیها هم متصل با هندها بوده داشتند و در هند جنگ میکردند پس عجیب نبود که شعرا گاهی الفاط هندی استعمال کنند - ناصر خسرو به هند وستان سفر کرده بود و لابد قدری هندی هم آموخته که در مواضع دیگر اشعار خود هم استعمال کرده حتی از رسوم مذہب هند و هم اطلاعی داشته جانی میگوید برهن در هند بر چندان ناکس فضل داشت + بنده چون چندان دون از بهرین شد بر ناکس چندان دبا دال هندی - یعنی کناس است - فتاحی نیشاپوری در دستور عشاق میگوید - بدیده کعبه حسن از قد ذات + بتان هند گفته جیه بالات - در هندی جیه یعنی زنده باش است - سنائی غزنوی هم لفظ پانی هندی را برای آب استعمال کرده امیر خسرو هم در مقام مزاح همین</p>	<p><b>چل</b></p>

لفظ چل را در شعر فارسی خود استعمال کرده که میگوید - از چل چل تو پای من زار شد کحل + من خود  
نی چلم تو اگر میچلی کحل - لفظ مذکور در شعر ناصر خسرو را غل (با خاء) خواندن از غلیدن صحیح نیست  
چه غلیدن بمعنی آمدن نیامده - باضم اول - (ج ل و ل) مبدل چه بمعنی آلت تناسل - (شع) -  
با کسر اول - (ا) احمق و کم عقل - (عا) - مثال - فلان چل سانش شده و هنوز چل است -  
(۲) مخفف چل که عدد چهارم عشرات است - (عا) - (۳) آسی که دست راست و پای  
چپ آن سفید باشد که در موهوم پرستان قدیم چنین آسی میسوب بوده - شاعری عیوب اسب  
رحنین نظم نموده - در آب خب و خر و ننگ ران و تابغ زن + سکندری خور و شب کورو  
کابل و گداه - کلوس و مجدم و چپ شوره پشت و آدم گیر + یسار و عقرب چل سم سفید و گام  
چل چراغ - نخلی از چوب یا فلز که دارای چراغهای متعدد است (عا) -  
چلواری - پارچه سفید پنبه ای - (عا) - این لفظ مرکب است از چل (چل) فارسی و واری  
(ذری) هندی و وار در هندی بمعنی ذرع است -

چلاس (ج ل س) اسم یکسکه قبل از پهن کردن سفره از سر دیگ از سر خوراکی قدری میپزد که در عربی لواس است (شع) در اصفهان اکنون لفظ چلاس (با کسر اول) در تکلم متداول است و معنی آدم سبک و کهنه کارهای پست تر از شان خود را شاید کسر اول بحیث لجه مخصوص اصفهان است که اغلب فحش و لفظ را در تکلم مبدل به کسر میکنند -

چلاق (ج ل ق) اسم کسی که دستش بریده یا از کار افتاده است (عا) در ترکی بمعنی دست بریده است -

چیلانڈن فا - (جملہ سندن دمن بمص - فشار دادن چیزیں تا آبش بیرون بیاید) (ع)  
چیلانڈ (می) سچیلانڈ - (مع چیلانڈہ - (ال) پیکلان - (مر) -

چلایانک  
 فا - (چیل ل س ن - ک) سم - (۱) بازی ایست که نام دیگرش کوزه گردانک  
 است - (ش) - چهارگیری - (۲) حشره پر دار کوچکی که ناخهای دیگرش سبزه  
 گردانک و جبل است - (ش) -

چهار و فا - (ج ۱) و (هم - برنج پخته که در آن گوشت نباشد مقابل پلا و که برنج پخته با گوشت است (نوش و شع) این غذا که زن چلو گوته و نوشته میشو یعنی الف تبدیل به زبر شده لیکن واو آخر که اکنون شل و او در شور و آن دو لبها و او میشود در چلا و

(۱۰) فخر دینہ نقیہ (۱۱) ضیاء دینہ نقیہ (۱۲) اکبر دینہ نقیہ (۱۳) ادا دینہ نقیہ (۱۴) یار دینہ نقیہ

همه بهین طور بوده در فارسی و او دیگر هم هست که از دندانهای بالا و لب زیرین او میشود شل و او در و اردو و زیدن -

### چلب

فا - (ج - ل - ب - هم) - (۱) دو بلقیه بهین که از برج سازند و میتوازند که نام دیگرش سنج است - (شع) فردوسی - چو یک پاس بگذشت از تیره شب + ز پیش اندر آمد فروش چلب - ایضا فرخی - اندران میدان که شیران دو فکر صف کشند + و اسبان از برمی خواند برایشان اقترب - چشمه روشن نه بیند دیده از گردپاه + بانگ تندرشتند و گوش از غوغا کوس و چلب - (۲) آشوب و فتنه - (شع) ناصر خسرو - عامه برین تهمت دینی و فضل من گل بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب - ایضا قطران - ز قهر و کینش غمگین عدو و شاد دلی + زدست و تنیش بیدار امن و خفته چلب - و سنکریت چلبه (चल्ल) به این معنی سیاه و در مرور لفظ از زبانی بدیگری این گونه تبدیل و قلب واقع میشود -

### چلبک

فا - (ج - ل - ب - هم) - شتاب زده و مضطرب (شع) ظهیر قاریابی - ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب + دی ز جود دست تو ابر بهاری چلبک - رشیدی معنی دیگر آن را انعام و صله قرار داده و مؤلف سراج اللغات احتمال میدهد که لفظ اصل را چلبک خوانده اند - در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده و از بودن آن در شعر ظهیر دلی بر فارسی بودن نیست چه در زمان او (قرن ششم هجری) فارسی و ترکی با هم مخلوط شده بودند -

### چلب

فا - (ج - ل - ب - هم) - آوازی که از افتادن چیزی در آب بر آید و اغلب مکرر (چلب چلب) استعمال میشود - (تک) - بانج اول و دوم - باصطلاح کشتی زانان خلیج فارس چوب محکمی که در سینه کشتی هست برای تکیه بند لنگر -

### چلباسه

فا - (ج - ل - ب - هم) - قسمی از سوسمار است که بیشتر در بلاد مرطوب بر دیوار و سقف خانههای ماندو نام دیگرش مال مالی است - (عا) -

### چلبک

فا - (ج - ل - ب - هم) - (مبدل چربک) نان تنک بریان شده در روغن که در عهد سلطنت تیموریه هند بطور مذبحه میشده - (شع) بیغنی - ماه چلبک پز نخواهد شد بجا مهربان + کز خمیر او نیاید کسی را بوی نان -

### چلتوک

فا - (ج - ل - ت - و - ک - هم) - برخی که هنوز در پوست است - (عا) - این لفظ مبدل شلتوک است یا بالعکس -

(عربی) فا (فارسی) ترک (ما) عام در تکلم و شعر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان محلی -



چلچله چلسمه	<p>فا - (ج ل ج ل ل ع) سم - پرندۀ کوچکی است که نام دیگری پرستویک است. (عا)</p> <p>فا - (ج ل ل ع س ۲) سم - آجیل (تک اصفهان) این لفظ مرکب از چل (چیل) و اسم است یعنی آجیل مرکب از چیل چیز اگر چه و آن هفت هشت چیز بیشتر نیست.</p>
چلغوزه چلغوزه	<p>فا - (ج ل غ و ن ر) سم - فضله پرندۀ - (تک اصفهان)</p> <p>فا - (ج ل غ و ن ر) سم - بار درخت صنوبر است که چون در مریک و انهای متعدد است چل غوزه نامیده شد - بار مذکور ماکول و بیشتر در دوا استعمال میشود. (ط)</p>
چلک	<p>رشیدی گوید اصل معنی چلغوزه درخت صنوبر است و در معنی بار مجاز دلیل این که در عربی چلغوزه بردن فردوس معرب از چلغوزه یعنی درخت صنوبر است و در شعر خسرو بن برمکی درخت صنوبر آمده که گوید - بود گندم گزی بالا سرافراز + سر چلغوزه گوید با فلک رازک و آنچه من نوشتم نقل از کتاب محیط عظم است که بهترین قرابادین است -</p>
چله	<p>فا - (ج ل ل ل ع) سم - (۱) چل روز و روز چلسم - (عا) - شال - بیهت فوت پدرم یک چله عزادار بودیم - ایضا - امشب چله تولد فرزند فلان است -</p>
چله نرگ چله کوچک بیت روز شل چل روز حساب شده - عا -	<p>چله نرگ - چل روز اول زمستان که از اول دی ماه تا دهم بهمن ماه باشد - (عا) -</p> <p>چله کوچک - بیت روز وسط زمستان که از یازدهم بهمن تا آخر آن باشد که از جهت شدت سرما بیت روز شل چل روز حساب شده - عا -</p>
چلمه چلنگ چلنگر	<p>چلمه - (ج ل م ل ل ع) سم - هفت و رایگان - (ش) - ناصر خسرو -</p> <p>علم حق آنت ازین سوکش عنان + عامه را ده جمله عالم چلمه -</p> <p>فا - (ج ل ل ن گ) سم - چلنگ (بهینید) (ش) -</p> <p>تر - (ج ل ل ن گ م س) سم - آهنگری که قفل و بنجیر و چیزهای کوچک دیگر آهنی میسازد - (عا) - چل مخفف چیلان است که معنی چیزهای کوچک آهنی چون قفل و</p>



زنجیر و امثال آنها است -

**چلو**

فنا - (ج) ل - و - کم - برنج پنجه بی گوشت - (عا) -

**چلو صافی** - ظرفی است که سوراخها دارد و با آن آب برنج پنجه را میگیرند که نهایی

دیگرش آبکش و ترشی پالا است - (عا) -

**چلو کباب** - یک خوراک خوب ایران است مرکب از چلو و کباب و کمره - (عا) -

**چلیپا**

فنا - (ج) ل - ی - پ - کم - چیزی که شکل دو خط متقاطع هم باشد این شکل -

که معرب آن چلیب است - چون ورق قدیم زنها زلف خود را بگل چلیپا از دو

طرف بر روی خود میگذاشتند چلیپا هم یک شنبه به زلف مشوق شده است - (عا) -

**چیلیک**

فنا - (ج) ل - ی - ک - کم - طرف بزرگ صندوق مانند که در آن مال التجاره مثل

نفت و غیره ریخته به ایران میآورند - (عا) - گویا این لفظ روسی است -

**چم**

فنا - (ج) م - کم - (۱) خوام و رفتار باناز - (عا) (۲) فعل امر چیدن بهیضه

و رفتار باناز - (عا) - مثال شعری از ناصر خسرو - نهاد خدای است در تو خود +

چو در نار نور و چو در مشک شمع - گراز دین و دانش خبر بایست + سوی معدن دین و دانش چم -

(۳) خم و بیشتر بالفاظ خم (چم و خم) استعمال میشود - (عا) - مثال - در سفر از کتلی گد شتم که از پان

تا بالا قریب پانصد خم و خم داف نام آن کتل هزار خم است - چم اندیختن فتن راه را چم و خم فتن -

(یک) - (۳) میل طبیعت و خواهش مزاج - (عا) - مثال - تازه چم فلان را بدست آوردم بعد از آن

میدانم با او چه رفتار کنم - (عا) - آراگی درون و نظام - (شع) - ابوالحسن شهید - دعوی کنی که

شاعر و مرم و لیک نیست + در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم - ایضا عنصری - زرگر اگر تو

نه به بر زرگر مباش + اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است - (۵) جرم و گناه - (شع) حکیم تزاری

چم گفتش کو چم چه چم برین بر این بهو است و چم + مثلش نباشد و چم شابی ز نسل بوالبشر -

(۶) در بعضی از زبانهای ولایتی مخفف چشم است - (شع) - سنائی - عالی دیگر است عالمشان

چ نیست فرقی ز نور تا چمشان - (۷) طبق مانندی بافته از نی که با آن غله بر افشانند و نام خم

دیگرش پاتنی است - (شع) جهانگیری - در جهانگیری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته

لیکن از شواهد همان معانی مذکوره بر میآید - باضم اول - (۱) اسم مصدر چیدن است یعنی پاشیدن

زدن و تفاخر کردن - (شع) شاه داعی شیرازی - ز آنچه فنا نام مرا کرده گم + گفته ز نام و لقب خود چم

(۱) اسم فاعل دل - اسم مفعول (مرا) امر (۱) اسم مصدر (طاطبی) ج اخفافی (علم) علم (نام نفس یا چیز معین) -

(۲) نعل انگور - (شع) - جهانگیری - (۳) سراب - (شع) - جهانگیری -

مولف جهانگیری معنی حیوان را هم برای لفظ مذکور نوشته و به این رباعی خیام استاد کرده -  
ای رفته و باز آمده و چم گشته + نامت ز میان مردمان گم گشته - ناخن همه جمع آمده و هم گشته +  
ریش از پس سر در آمده دم گشته - در بسیاری از نسخ رباعیات خیام بجای چم گشته بل هم گشته است  
که اشاره به آیه "اولئك كالانعام بل هم اضل سبیلاً" است - ثابت نیست که رباعی مذکور از  
خیام باشد و قصه راجع به آن هم افسانه است گویند وقتی عمر خیام با جمعی از شاگردانش از در یک  
مدرسه کهنه عبور میکردند دیدند برای تعمیر آن مدرسه یک دسته خراجبر میبردند - یکی از آن خراجبر  
دخول در مدرسه اباد داشت خیام نزدیک رفته بگوش او آهسته چیزی گفت و خردا دل مدرسه  
شد - شاگردا از استاد کیفیت پرسیدند و خیام گفت من فهمیدم این خرد وقتی طالب علم این مدرسه  
بوده و روحش بعد از مردن در جسد این خرد آمده از دخول در مدرسه اباد داشت که مباد اطلاب  
انجا او را بشناسند من در گوش او گفتم نترس که کسی تو را نمی شناسد پس مطمئن شده داخل شد - غرض  
قائل به تناسخ نبوده والا در شعرهای دیگرش اشاره میکرده و در مبحث بلبلان تناسخ در لغت اسلام ذکر  
از رای خیام به تناسخ نیست - با کسر اول (ج ۴ م) - سبزی بسته روی آب که نام تکلیش جل  
وزغ است - (شع) - جهانگیری -

چهار

فا - (ج ۳ م ۳) سم - گیاهی است که در بلاد میان البرز و بحر خزر روید بر هر  
شاخه اش چندین شاخه کوچک روید که بر هر یک برگهای زیاد است - (عا) -  
تر - (ج ۱ م ۳) سم - چوب دستی بزرگ و گرز - (عا) - مجازاً بمعنی آلت تناسل  
فا - (ج ۱ م ۳) سم - کاغذ یا پارچه که اجزایش روی هم تاه شده و بهم چسبیده است  
(عا) - مثال - کاغذ یا طله را چاله کرده دور میاندازند -

چاق

چماله

چمان

فا - (ج ۳ م ۳) سم - (۱) صفت شبهه از چمیدن است بمعنی خزان (عا) -  
(۲) مخفف چمانه بمعنی پیاله شراب (شع) انما صخره و یخچولبلبل سخن و دستا نهانند +  
چون لبالب شد چمان از بلبله - (۳) مزید فیه چمن (شع) فرید احوال - گوئی ز باد  
روحان چون بی چمد + حوران خستند شده در چمان چمان -

چمانی - ساقی (شوب بمعنی دوم) (شع) -

چمانه

فا - (ج ۳ م ۳) سم - پیاله شراب - (شع) - باضم اول - حیوان - (شع) -

(۱) قفه دهنه منقوشه (ط) - قفه دهنه منقوشه (ع) - کسره دهنه کسره (س) - آ (و) داد اعرالی (ی) یا اعرالی -



چمشاک و چمشک	<p>است یعنی خرامان چه شاعر را اختیار است لفظ مخفف شل چمان را شد دکن -</p> <p>فا - (ج م ش م ک) هم قیسی از کفش (شع) - رشیدی گوید: «و در نسخه سروری بضم هم و فتح میم گفته و ظاهراً این چمشک همان شمشک (عربی) بضم شین بمعنی کسر میم است که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن فی» -</p>
چمک	<p>فا - (ج م م م ک) کم - قوت و افزونی - (شع) - خواجه عمید لوکی - پایگاه سخنی یافتن از قبول تو + خود را زل بعون تو دست مرا است این چمک -</p>
چمن	<p>فا - (ج م م م ن) هم - سبزه ای که اطرافش درخت باشد و مجازاً مطلقاً (شع) - چمن پیرا - باغبان - (شع) بحال آهیل - زاصل در گذر دشاخ و سایه دار شود ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا -</p>
چموش و چمیدن	<p>چمن زار - جایی که چمنهای بسیار دارد - (عا) -</p> <p>فا - (ج م م و ش) هم - اسب و استرو و سرکش و لگد زن - (عا) شمس حرب آن است</p> <p>فا - (ج م م ی د م ن) هم - خراسیدن و باناز رفتار کردن - (عا) - چمید (می) - چمید (مع) - چمنده (فل) - چمیده (تل) - چم (مرا) چان صفت مشبهه یعنی چمنده - باضم اول - یعنی لاف زدن و فخر کردن - (شع) - چم باضم میم را (به بینید) - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -</p>
چمین	<p>فا - (ج م م ی ن) هم - (مخفف چمین) بول و غایط و سرگین - (شع) مولوی معنوی چاره نبود این جهان را از چمین + لیک نبود این چمین مار معین - ایضا مولوی - بلبلانرا جای میزید چمین + مجبل را در چمین خوشتر وطن -</p>
چناب	<p>فا - (ج م م ب) هم - تخته مدوری که سرگل خیمه از میان سوراخ وسط آن میگذرد و نامهای دیگرش کلجه و بادریسه است (شع) - رضی الدین نیشابوری - جزد چناب تو زخم خیمه شمار + گر چوب در دبان کندم چرخ چون چناب</p>
چناچن	<p>فا - (ج م م م ن) هم - آواز پی هم انداختن تیر که لفظ دیگری شیا شاپ است - (شع) - نظامی - زیم چناچن که آمد ز تیر + گفن گشت در دیر چون حریر - در سنکریات این معنی چمنجه (سنکریات) است -</p>

(طل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مس) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع -

## چنار

فا - (ج { ن - س - ص } سم) - (۱) درختی است که در خاک سردی عمل می‌آید و برگش شبیه به کف دست است و شعرا دست را برای آن استعاره می‌آورند - اعتقاد ما ایرانیها این است که چنار سا نخورده خود بخود آتش میگیرد و شعرا این مضمون را در شعر بسیار می‌آورند و می‌گویند: چنار که ناله ز دل چو شد و نفس نزم به عجب مدارگر آتش بر آرم چو چنار - معلوم نیست که در داخل چنار کهنه آتش تولید می‌شود یا میان آن خشک می‌شود و اتفاقاً آتشی از بیرون به آن برسد آتش میگیرد و مردم خیال میکنند خودش آتش گرفته - در پهلوی چنار (۴۹ - س - ا) است - (۲) نام قسمی از آتش بازی که زیر خاک کنند و آتش دهند شعله اش مثل چنار می‌شود - (عا) -

## چنان

فا - (ج { ن - س - ص } سم) - (۱) این لفظ مرکب است از چن (مخفف چون) و آن (حرف اشاره) پس بقاعده باید بهضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طوری است لیکن در ایران بکسر اول است - چنان چون - لوریجه - (ش) فردوسی - بر خویش بر تخت بنشاندش چنان چون سز بود بنواختن چنانچه - همان طوری که - (عا) -

چنان بن - جهانگیری گوید: جامع مقامات شیخ الاسلام (عبدالله انصاری) میفرماید که این کلمه آفرین است که همه نیکیها و ضمن آن است یعنی صفت نتوان کرد از غایت نیکویی مقصود و جهانگیری این است که لفظ مذکور یعنی تخمین و آفرین است و ناصری گوید بن لفظ کُری است یعنی هست و بنی لفظ چنان هست است که شاید در مقام تخمین گفتار کسی استعمال می‌شده (ش) چنان چنین - فلان و فلان - کذا و کذا - (عا) -

## چنبا تمه

فا - (ج { ن - س - ص } سم) - (۱) نشنش بر دو پا بطوری که دوز انوار است باشد - (تک) بالفظ زدن و نشستن استعمال می‌شود -

## چنب

فا - (ج { ن - س - ص } سم) - (۱) سنت و محب که مقابل فرض و واجب است (ش) ابو نصر فراہی - چنب سنت و کار به نافله - روانار و اذان حلال و حرام -

## چنبر

فا - (ج { ن - س - ص } سم) - (۱) حلقه و دایره ملها - چنبر گردن استخوان گرد گردن است که در عربی تر قوه است -

در چنبر افتادن - گرفتار شدن - (عا) - مثال شعری از شیخ عطار - که چنبر بسیاری زن بازی نکرده اند (فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (در) امر (اص) اسم مصدر (طی) رن (جنرانی) علم (نام شخص یا چیز معین) -

بیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم -

**چنک**

فا - (ج ل ن ب د ک) سم - (۱) خیز کردن و جستن - (شع) مولوی معنوی  
هرستی ای در وصل خود در اصل اصل خود + چنک زنان و نرستی و تنگ زان

اندر نما - (۲) سنگ مقناطیس (شع) - در سنکسیت هم چنک (چنک) است و معنی

چونب در سنکسیت بوسیدن است که مناسبت با فعل مقناطیس دارد - ناصری بر جهانگیر

اعتراض میکند که شاید در شعر مولوی (در معنی اول) لفظ خنک (با خا) معنی درست زدن است -

پس معنی اول مشکوک است - مگر بلاخطه چنکیدن بجای جستن و خیز کردن درست باشد لیکن در آن

هم جهانگیری یک شعر از رقی آورده و دیگری از مولوی در اول چنانچه در نسخه خطی نزدین است

لفظ چنکید (با جیم) است نه (چنکید) (با ج) که جهانگیری خوانده و در شعر دوم لفظ چنکید (با جیم)

یا چنکید (با خا) است نه چنکید که جهانگیری خوانده - شعر مولوی این است - حلقه حلقه باورقص

کنان دست زنان + سوی او چنکید هر یک که منم بنده تو - شعر از رقی این است -

چنان که یزد دشمن که شیر را یت او + زیمبت تو چنکید مگر شکل شکال -

**چنک**

فا - (ج ل ن ب د ک) سم - خود را چن کرده سرپاشتن - (تک) بالفظ زدن است چنان

فا - (ج ل ن ب د ک) سم - گدا و چنلی گدائی - (شع) سنائی - ندی نیزل الله اندر شهر +

چنلی وار در دهم بد نوی - در نسخه چاپ طهران بجای لفظ چنلی ضنلی - (با خا) انو

شاید جهت اختلاف نسخ بوده که رشیدی این لفظ را ضبط نکرده -

**چنپ**

فا - (ج ل ن ب د ک) سم - چوبی که گاز را ن بدان لباس را در جستن گویند و چوبی رنگی

که پس در نهند و چاق چار و ازاران - (شع) لیبی - دو چیزش لشکر و برکن + منیش

و غفل و غرنه + دندانش بگاز و دیده با گشت + پهلوی بد بوس و سر به چنپه -

با ضم اول - آنچه بعد از کندن انگور از خوشه بماند - (عا) -

**چنپا**

هندی - (ج ل ن ب د ک) سم - (۱) نوعی از برنج خوردنی است که در اسفهان

چنپا و در طهران صدری نامیده میشود - (عا) (۲) قسمی از گل یاس است - (عا)

لفظ مذکور در هر دو معنی هندی است که در فارسی آمده -

**چنپشته**

فا - (ج ل ن ب د ک) سم - کیسه که بای یا پشی یا چرمی که بند بلند دارد و بر شانه حامل

انداخته میشود - عموماً گداها دارند و اطفال مدارس هم کتابهای خود در آن نهاده به مدرسه میبرند

(سم) قلم و هنر و فتوح (ط) خمر و هنر و مضمون (ح) کسر و هنر و مضمون (د) آ (و) واداعالی (ج) یا و اعالی -



چنجولی

چند

فا - (ج ن د ل ی) سم - ریمانی که دوشش به بالابته و در میانش جاتی تن  
آدی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش تاب و آدرک است. (نگار صفا)  
فا - (ج ن د) سم - (۱) عدد از ستانه مرادف اند - (عا) - (۲) مجازاً یعنی بسیار  
(عا) (۳) کی و تانکی - (عا) - مثال - تا چند جور شمارا بگشتم؟ ایضا - چند صبر  
باید کرد؟ (۴) چه بها و قیمت - (عا) - مثال - این کتاب را چند میفروشی در واقع این جمله  
در اصل "این کتاب را به چند پول میفروشی بوده - (۵) مدت - (عا) مثال - کسی نمیداند مقدار  
سلطنت شاه ما چند است - در این جمله هم در واقع لفظ ماه یا سال بعد از لفظ چند حذف است  
(۶) اچه - (شع) - سعدی - مهیا کند روزی مار و مور + اگر چند بیدست و پایند و زور -  
(۷) برابر و مساوی - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی شورشور - (۸) چه مقدار - (عا) -  
مثال - ایا چند تومان مقروض هستی - لفظ چند در پهلوی چند (۹۱۹) و در اوستا چون  
(۱۰) در (ل و ه و ص) بوده -

چندان - (۱) چند - (عا) - در این صورت الف و لون زاید است مثل بهاران -  
(۲) بسیار - (عا) - در این صورت الف و لون جمع است - (۳) آن مقدار (عا) - مثال  
شعری از سعدی - نه چندان بخور کزد هانت برآید + نه چندان که از ضعف جانت برآید -  
(۴) تا آن زمان (عا) - مثال شعری از حافظ - چندان بود که شمه و ناز بهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر  
چندین - (۱) چند - (نث و شع) - (۲) بسیار (عا) -  
چند مرده علاج بودند - قوت و توانایی چند مرد را داشتن - (عا) - مثال - اگر این کار را  
انجام دادم می فهمید چند مرده علاج جم -

چندر

فا - (ج ن د ل ی) سم - (مخفف چقدر) در تکلم جنوب ایران استعمال میشود - و  
بو اسحاق اطعمه هم در شعر خود آورده - هرگز نشیده ام که آشتی + خورش بود چندر  
با کسر اول و سوم - گوشتی که رگ و کفت بسیار دارد و درست خوراک نیست (تک)  
منفس - (ج ن د ل ی) سم - (مبدل چندن) - صندل که چوب درخت خوشبو است  
(شع) - ناصر خسرو - مکن بپخته بر سر که و نمک که تورا + گلاب شاید و کافور بماند  
و چندل - در بعضی از نسخ کلیات ناصر خسرو بجای چندل صندل است -

چندل

چندن

هنیدی - (ج ن د ل ی) سم - نام درختی است که چوبش خوشبو است و در

(عرب) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم شعر و نظم دشت (زبان نثری) رشت (زبان شعری) تک (زبان محلی) -



هم استعمال میشود - (شع) خاقانی - در رنگ و بوی و هرنه پیچم که سر و دم + ارقم نیم که بال به چنگ  
بر آورم - این لفظ هندی است که از چندنه (चङ्ग) سنسکرت در تمام زبانهای هندی  
هست - و صندل معرب آن است یا ایرانیها آن را چندل کرده عربها از آن صندل معربند -  
**چنگ** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -

(عا) - (۲) نام ساز است که خمیدگی دارد و معرب آن صنم است -

(۳) قلاب که اکنون در تارم چنگال و چنگک گفته میشود - (شع) - (۴) خمیه و نخی - (شع) مثال  
شعری برای هر چهار معنی از سوزنی - پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف - در چنگ جام  
باده و در گوش بانگ چنگ - (۵) کسی که دستش شل شده و انگشتها خم گشته - (نث و شع) -  
اسامی فی الاسامی در معنی شلار -

**چنگ** بدل زدن - جذب کردن - (عا) - مثال - نطق فلانی چنگی بدل زد -

**چنگک** - قلاب - (عا) - با کسر اول - نوک سنان و پیکان و منقار جانوران - (شع) -  
چنانگیری - با ضم اول - فعل امر و اسم مصدر چنگیدن است - (بینید) - (شع) -

**چنگار** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -  
درکب از چنگ و آراست یعنی چنگ آورنده و دارنده چنگ -

**چنگال** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -  
که با آن چیز افتاده در چاه را بیرون می آورند - (عا) - (۳) آلتی مانند قاشق

که سرش چند شاخه است و با آن غذا میخورند - (عا) - این معنی مأخوذ از معنی اول است  
که معنی دوم و سوم شبیه به پنجه است - (۴) در شیراز و جاهای دیگر جنوب ایران نام حلوانی  
مفصل است که با پنجه مالیده درست میکنند - (عا) -

**چنگال پوست** - همان چنگال یعنی چهارم است - (شع) -

**چنگش** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -  
بود و از دست رستم گشته شد - (نث و شع) -

**چنگل** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -  
(نث و شع) در زبان ولایتی ما زنده را ن چقدر را چنگل گویند -

**چنگلوک** - (ج - ن - گ - م - د - ا - پ - ن - ج - د - ر - ت - و - م - ج - ا - ز - ا - ن - ج - ا - ن - و - ر - ا - ن - و - چ - ن - گ - ل - م - ر - ف - ا - ن - و - د - ر - ز - ن - گ - ل -  
کشت - (۵) کسی که دست و پای کثروارد - (نث و شع) -

(۱) زبان طارون زبان زنجان (۲) زبان بازاری (مصدر دوم) اسم (ی) ماشی (شع) مضارع -

چنگله	<p>بردن به آب اندرون چنگلوک + به از رستگاری به نیروی غوک - (شع) لغت الفرس اسدی طوسی</p> <p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) سازی که نام شهرش چنگ است - (شع) -</p>
چنگولی	<p>مسعود سعد سلمان - جز درابر شاخهای خم گرفته سخن نای + باد را از برگهای</p> <p>خشب بانگ چنگله - (۲) پنجه مردم و جانوران پرند - (شع) اجهانگیری - (۳) قلاب - (شع) اجهانگیری</p> <p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) پنجه - (به بینید) (تک) اصفهان -</p>
چنگین	<p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) سخن گفتن (شع) - خواجه نصیرالدین طوسی -</p>
چنگی	<p>نمیش بودن بخوف است لیکن + نه چندان که گویند نه که گنگی - همان بهینر که</p> <p>در بزم افصل + ز دانشهای خود چیزی بچگی - که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا برگ</p> <p>چنگی - (۲) دانه چیدن مرغان - (شع) اجهانگیری -</p>
چنود	<p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) مرکب از لفظ چون و او مانند او - (شع) خاقانی -</p>
چنود و	<p>تا مادر جان رحم گشاده است + هرگز خلفی چنود نداد است -</p> <p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) پل صراط - (شع) در او شا که کتاب آسمانی زرد</p>
چینود	<p>پنجه ایران قدیم است چینوت - (۱) پل صراط - (شع) اجهانگیری -</p> <p>میان جنم و بهشت کشیده و در پهلوی چینود (۱۴۹۱ ص) شده -</p>
	<p>و چون پل صراط اسلام شباهت تمامه با آن داشت شعرای اسلام ایران</p> <p>لفظ چنود و چینود را برای پل صراط استعمال کردند اما از دیدن آن اشعار معلوم میشود بعضی لفظ</p> <p>را غلط استعمال کردند و بعضی از فرهنگ نویسان هم که از اصل کلمه اطلاع نداشتند غلط ضبط</p> <p>کردند - رشیدی جینور (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) ضبط کرده و بعد از نقل اشعار گوید بعضی</p> <p>جینور (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) ضبط کرده اند و بعضی این لغت را بخار گرفته اند - اشعار این است -</p> <p>(۱) غنصری - تو راهت محشر رسول حجاز + دهنده به پول جینور جواز - (۲) اورمزدی -</p> <p>اگر خود بهشتی و گم دوزخی است + گذارش سوی جینور پل بود - (۳) اسدی - سیه روی</p> <p>خیزد ز جرم گناه + سوی جینور پل نباشدش راه - (۴) فرخی در نوریل بادا شمنت +</p> <p>از بسک جینور آویخته - در غیر شعر غنصری چینود هم میشود خواند اما شاید خودشان را رضی نباشد</p> <p>چنه</p> <p>فا - (ج ۱ ن ۱) سم - (۱) مخفف چانه است - (به بینید) (شع) - (۲) مخفف چنه</p> <p>دانه خوراک مرغان (شع) ناصر خسرو - مرغ چوبر دام ویر خیزد نظر افکن + بخت بد آنکه بخاروش رگ ریل</p>

چنہ دان - حوصلہ مرغان - (عا) (۳) مخفف چنہ است بمعنی رود دیوار (شع) -  
در سنکریت کنہ (चन) بمعنی چنہ بمعنی دوم است -

چنین

فا - (ج ن ی ن) کم - این طور و مانند این - (عا) این لفظ مرکب از چ -  
مخفف چون) و این است پس باید باضم اول باشد چنانچہ در ہندست تا تلفظ ایران باگشتہ  
فا - (ج یو) کم - مخفف چون است - (بہینید) (شع) - باستعاظ لفظ واو ہم و ضم  
تنہا در شعر میاید - بافتح اول (ج یو) (۱) بہ اصطلح مروراید فروشان و

چو

وزن مروارید است - (عا) - (۲) شہرت - دنگ - شمال - در شہر چو افتاد کہ فلان مروارید

چوب

فا - (ج یو ب) کم - پارہ از درخت و مجازاً ساقہ گیاہ - (عا) - در پہلوی  
چوب (۱۹) و در سنکریت کوپ (कुप) بمعنی دیرک و گل است

کہ از چوب است - امثال - (۱) "فلان چوب مرد و سنجس است" (۲) چوب خدا صد  
نذر و چون بزند و دانہ دارد - (۳) "اما نہ باشد چوب تر فرمان برد کی گاو و خر" (۴)  
"چونام سگ بری چوبی بدست آر" (۵) "چوب معلم از بہشت آمد" (۶) "ہم چوب  
میخورد و ہم پیاز و ہم پول میدہد" (۷) "چوب ترا چنانکہ خواہی نتج - نشود خشک  
جز بہ آتش راست" (۸) "چوب در درواخ زبوران مکن" (۹) "چوب ظلم گل است ہر کہ خوردہ دل است"  
چوب بست - چوبہای باہم بستہ مثل آئینہ بنا با برآں نشستہ کار عمارت را تمام کنند و مثل  
چوبہای باہم وصل شدہ عمارتی بیش از آنکہ روی آنہا ساختہ شود - (عا) -

چوب پنبہ - چوبی کہ نرم مثل پنبہ است و سابقاً در آتش روشن کردن یا چاقا استعمال  
میشد و اکنون از آن در شیشہ میسازند - (عا)

چوب خط - تکہ چوبی است کہ بر آن بی سوادان برای علامت چیزی با چاقو خط میزنند  
و عموماً نانوا و قصابا بہ خریداران نسیم چوب خط میدہند تا ہر وقت نان یا گوشت میگیرند  
نانوا یا قصاب بر آن یک خط میزنند و آخر ماہ آن خطہا را حساب میکنند - میان فروشندہ  
و خریدار اول قرار دادہ میشود کہ ہر خطی چند سیر باشد - (عا)

چوب خوار - کرمی است کہ چوبینہ و پشمینہ را میخورد و نامہای دیگرش دیوک و بیت (شع)  
چوبدار - نوکرهای مخصوص سلاطین و امرا کہ چوب نقرہ و طلا در دست دارند - (شع)  
چوب طریق - چوبی کہ در دست مامور مخصوص دولت برای تادیب بودہ - (شع) -

(ب) - قندہ ہنر و قندہ (ط) - قندہ ہنر و قندہ (ح) - کسرہ ہنر و کسرہ (سب) - آ (خ) - داد اعرابی (ی) - یار اعرابی

اسمیل ایما - بدلو کی بغیر نیا کهن سال یکن + که عصا چوب طریق است بخت پیران را -  
 چوبک - هر چوب کوچک (عا) (۲) چوب کوچک که بطیل یا تخمه میزند (شع) - جهانگیری  
 گوید - چوبک زن و چوبکی مهتر یا سبانا را گویند و این روش در قدیم متعارف بود و مقرر چنان  
 بوده که چوبک زن نام پادشاه برده دعا میکرد و چوبک زنان میگردیده و در بعضی از بلاد عراق  
 (اصفهان و فارس نیز در لیالی رمضان بواسطه سحر چوبک زون رسم است) مولوی معنوی  
 فرماید - مژن چوبک دگر چون پاسبانان + که باشند میان را پاسبان آب - استاد قری  
 گفته - باغبانی نباید آن بت را + یا یکی پاسبان چوبک زن - امیر خسرو فرماید - یک  
 چوبکی بام تو بهرام چوبه شد + یک ترک نوتی درت سخر آمد است -  
 چوبکاری - (۱) کسی را با چوب زدن - (عا) - (۲) کسی را شمرنده کردن - (عا) -  
 مثال - فلان توفیق احسان مرا کرد و گفتم مرا چوب کاری میکنی - این معنی مجاز از معنی اول است -  
 چوبکی - چوبکه زن (پهینید) - (شع) -  
 چوبه - (۱) چوب - (عا) (۲) چوبی که بدان خمیر نان را تنگ کنند (عا) (۳) تیر خدنگ  
 (شع) - سعدی - ع - ز صد چوبه آید یکی بر بدت - (۴) لقب بهرام چوبین است - (شع)  
 امیر خسرو - ع - یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد -  
 چوبین - (۱) هر چه از چوب ساخته شده (عا) (۲) لقب بهرامی است که چندی سلطنت  
 ساسانی را متصرف شده بود و خسرو پرویز از او پس گرفت - (عا) - گویند سبب لقب  
 مذکور این بوده که بهرام لاغر اندام و بلند قامت بوده - (۳) دستمال بزرگ سرخ رنگ که بر  
 سر بندند (شع) مولوی معنوی - آن شاه دروغین بین باسک و بازینک + تنگینک و تنگینک  
 سر بسته به چوبینک - شاید بجهت رنگ چوبین گفته شده -  
 چوبینه - (۱) چوبین پر دوشی - (عا) - (۲) نام پرنده ایست که کاروانک هم گفته میشود (شع) -  
 چواک - فا - (ح و و س ک) سم - نانی که در روغن بریان شده باشد - (شع) البساق طاهر  
 این لفظ را استعمال کرده است - چواک مصغر چواک است -  
 چوپان - فا - (ح و پ س ن) سم یکی که نگاهبان گوسفندان است که نامهای دیگری  
 گله بان و شبان است - (عا) - "گوسفند از برای چوپان نیست + بلکه چوپان  
 برای خدمت اوست" مثل است -

(مرعبی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تکلم و شریف (ش) زبان شری (شع) زبان شمیری (ک) زبان کلمی -

مؤلف سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این لفظ داده لیکن در فارسی بودن آن نباید شک آید چه چوپان و شیان این یک ریشه است پان و بان یعنی نگاه دارنده است و چوش سبد هم هستند در اوستا پسود (۹) و وور (۱۰) یعنی حیوانات اهلی است و در سنسکرت پشو (पशु) بهمان معنی پس اصل لفظ نگاه دارنده حیوانات اهلی است - و در پهلوی این لفظ شیان (شیان) است -

**چوپه** - فا - (چ و ج ۴) - سم - چوپه (معنی دوم) (شع) جهانگیری - شاید بهمان چوپه در کتابی چوپه (غلط) نوشته اند یا چوپه مخفف چوپچه (چوب کوچک است) -

**چوپوله** - فا - (چ و ج ۴) - سم - چپله (به بینید) (عا) -  
**چوخا** - فا - (چ و خ ۳) - سم - پارچه بی کمری که از پشم بافته میشود - (عا) مثال - در مازدران چوخا بسیار بافته میشود -

**چوروت** - (چ و س و ت ۱) - سم - چروت (به بینید) (عا) -  
**چور** - فا - (چ و س ۲) - سم - پرنده ایست بقدر اکیان اما خیلی خوش رنگ که در تکلم قراول و در مازدران نیز رنگ گفته میشود - (شع) سوزنی - پری دیدار چوری نارون قد + دری قمار سروی یا سمن خد - این لفظ را جهانگیری ضبط کرده گویا چور را چور خوانده از این جهت ریشیدی این لفظ را ترک کرده -

**چورالغا** - تر - (چ و س و ل غ ۳) - سم - فوج دست چسپا پادشاه و سردار مقابل بور و لغار که فوج دست راست است - (نشا) -

**چورولغا** - تر - (چ و س و ل غ ۳) - سم - چور و لغار (به بینید) (نشا) -

**چورولغار** - تر - (چ و س و ل غ ۳) - سم - چور و لغار - (به بینید) (نشا) -

**چوروالغار** - تر - (چ و س و ل غ ۳) - سم - چور و لغار (به بینید) (نشا) -

**چوری** - فا - (چ و س ۲) - سم - جوجه کوچک مرغ - (تک) صفتیهان - در ترکی معنی دختر باکره و کینز خانه زاده است -

**چوئر** - فا - (چ و وئر ۱) - سم (۱) فرج زن - (شع) سوزنی - عضو و است چوئر و کونیت

در این چوئر و چوئر ۴ کون زپی خواص دان چوئر برای جهره - (۲) جانور شکاری که سال بر فک گذشته و گریز نخورده باشد - (شع) جهانگیری - (۳) بوته گیاه سفید مانند درمنه که نام

دل، زبان، طلا (زن)، زبان، زبان (با)، زبان بازاری (س)، اسد (سم)، هم (دی)، ماضی (مع)، مضارع -

دیگرش نژاژ است - (ش) - جهانگیری -

**چوزه**

فا - (چ و ن) کم - (۱) جوج (ش) - (۲) شکاف کردوک که ریسان در آن افت  
وقت رشتن - (ش) - رشیدی این لفظ را باژ (فارسی) ضبط کرده شاید در معنی  
دوم باژ باشد - السامی فی الاسامی در معنی اول هم باژ نوشته -

**چوشدن**

فا - (چ و ش و د و ن) مص - مخفف چوشیدن است معنی کیدن (ش) سینا زنگی  
حلق عدوت هربی که جگر آب چوشدی + آب روانش از لب چشمه خنجر آمده -  
مشقات را هم شاعر می تواند استعمال کند -

**چوشک**

فا - (چ و ش و ک) کم - کوزه لوله دار - (ش) - شاید چون لوله آن را  
در دهن گذاشته آب می خورند تشبیه به کیدن پستان شده که چوشیدن معنی کیدن است  
فا - (چ و ش و د و ن) مص - کیدن - (ش) - مشقات را هم شاعر می تواند  
استعمال کند - در سنکریت چوش (चूष) معنی کیدن هست که در اردو  
چوسنا (با سین موهله) شده -

**چوشیدن**

**چوک**

فا - (چ و و ک) کم - (۱) پرده ایست که بپا خود را از شاخه درخت بپاویزد و  
آوازی شبیه به حق حق میدهد - (ش) منوچهری - چوک در شاخ درخت خجستن  
آویخته + زارغ سیه بر دو بال غالیه آویخته - (۲) آلت تناسل - (ش) قزالاوی - برکس  
چون که آن ندانی + بزنی چوک چون چک ندانی - (۳) زانو زدن - (ش) جامی - برانم  
از عقب کوچ کرده خود لوک + زنجاره سیم به خیمه گاهش چوک - چاک مخفف این  
لفظ است (چک را به بینید) -

**چوگک**

فا - (چ و و ک) کم - چوگک - (به بینید) - (ش) -

**چوگان**

فا - (چ و و گ و ن) کم - (۱) چوبی مانند کفچه که با آن گوی بازی میگردند به  
این طور که دو نفر یا دو دسته سواره گوشه میدان را برای بردن گوی معین میگردند و  
گوی را در میان میدان گذاشته هر کدام سعی میگرد که گوی را در سرچوگان خود که مثل سرکفچه بوده گرفته  
بطرف گوشه معین پرتاب کند و هر کدام که بانجام میسر سازد بازی را برده بود - چوگان بازی ازلی و قدیم  
در ایران رسم بوده و بعد به اروپا رفته لیکن اروپاییان طایفه آن را تغییر دادند که چوگان شان دو حتما  
است و آن به گوی میزنند تا به نشان رسد - (عا) - (۲) چوبی باشد سرخ که گوی از فولاد

دل، اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مراد) اسم مصدر (ط) طبی (دج) جنرانی (عم) علم نام شخص یا چیز معین -



از آن بیاورند و آن را کوکبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهان است. (شع) -  
 جهانگیری - شاید در زمان دولت جهانگیری در هند چنان چیز بوده - (۳) هر چوب سرج  
 مخصوص چوب سرجی که با آن دل نقاره مینواختند. (شع) - سعدی - خردمندان نصیحت میکنند +  
 که سعدی چون دل پیوده محویش - لیکن تابوگان میزنندش + دل برگز نخواهد گشت خاموش -  
 شاید چو لگان یعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و ون نسبت ملحق به چوله شده و با مبدل به لگان  
 گشته اگر چه خود لفظ چو لگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان از ایام حیات او نشان میدهد  
 و پدرش چوله (یعنی کج) هنوز زنده است اما لفظ چو لگان ما خود از پهلوی چو ویگان  
 (۴) آن است -

**چول** - (ج چول) سم - (۱) بیابان کم آب و علف (شع) اوحدی - گله در چول  
 و غله اندر چال نه توان داشت چله از سر حال - در بعضی از ولایات ایران  
 در تخم هم هست حالا بادم نیست که در کدام ولایت ایران شنیده ام - این لفظ در فرهنگ  
 انظری ترکی ضبط شده - (۲) آلت تناسل - (شع) قاضی احمد سیستانی - صد بار بگفتم که چول  
 تو خوش است - یک بار بگفتم تو که چول تو خوش است - با فتح اول - خمیده و کج (شع) -  
 شعر - بار غم بسکه بر من افکندی + پشت من چول گشته چون چو لگان -  
 چوله - (ج - ول) - خمیده و کج (تک اصفهان) - شاید چو لگان یعنی منسوب به چوله هم لفظی بود  
 که الف و ون نسبت ملحق به چوله شده و با مبدل به لگان گشته اگر چه خود لفظ چو لگان مرحوم شده لیکن معرب  
 آن صولجان (یعنی چو لگان) از ایام حیات او خبر میدهد و پدرش چوله هم هنوز زنده است -  
 باضم اول - (ج چول) در جنوب ایران خار پشت را گویند - نزاری گوید - گرچه  
 در ذراعتراض چول + سینه پر تیر طینه چون چوله - یک نزار و یک اوچان باشد که سنگ  
 از دور میکنند دوله -

**چو هم** - (ج چو هم) سم - آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن  
 می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از  
 غشه بتدریج جدا میشود - (تک اصفهان) -  
**چول** - (ج چول) سم - (۱) هنگامی که (عا) مثال - چون شما باشید خوشحال می شوم -  
 (۲) چگونه و چه طور - (عا) مثال - حال شما چون است - (۳) علت و سبب (عا)

(سم) - فته و نیز مفتوحه (ط) - ضمه و نیز ضمه (عا) - کسر و نیز کسوره (صب) - آ (ه) - داد اعرابی (ک) - یا اعرابی -



شال - چون شاپر نیز گاه بهتید من شمارا دوست میدارم - (ع) شل و مانند - (ع) شال  
 زید چون بحر بی علم است - در پهلوی چوم (۹) (ع) است و در اوستا چو (۴) (ه)  
 چو مان - مخفف چون آن یعنی مانند آن - (ش)  
 چنین - مخفف چون این یعنی مانند این - (ع)

چونه - (ج) چون (م) خمیر گلوله کرده برای نان بختن - (ع) - شاید این لفظ چانه است  
 که در حکم چونه شده و گلوله خمیر تشبیه به چانه گشته -

چه - (ج) (ع) کم - (۱) استنهام از چیزی - (ع) شال - این روزها چه میکنی - (۲) استنهام  
 با تعجب برای تعظیم - (ع) شال شری - مصرع - چه دلاور است دزدی که بخت

چراغ دار و - (۳) استنهام با تحقیر - (ع) شال - فلان چه آدمی است - (۴) بسیار  
 (ع) شال - چه روزها که در این کار رحمت کشیدم - (۵) علت اینکه و برای اینکه - (ع)

شال - فلان نمیتواند نشی شود چه سواد ندارد - (ع) اعم از - (ع) شال چه انسان و چه حیوان  
 همه فانی میشوند - (۷) علامت تصغیر است که ملحق شده منی کوچک در مثل یا غچه و طاغچه (ع)  
 (۸) چیز - (ع) شال - هر چه گفتی شنیدم -

چهار - جمع لفظ چه است - (ع) - در اوستا چه (۴) بوده و در سنسکریت کم (चत्वारि)  
 چه کاره - (۱) استنهام از شکل کسی - (ع) شال - بنیاد هم دوست من چه کاره است -

(۲) دلیل و حقیر - (ع) شال فلان چه کاره است که بتواند من ضرر زند - با فتح اول و کون  
 در ملفوظ - مخفف چاه است - (به بنید) (ش) - "چه میکن که خود دانی بکن که بدانی" مثل است

چهار - (ج) (ع) هم سه اسم - عدد میان سه و پنج - (ع) - این لفظ در پهلوی هم چهار  
 (۴) (ع) بوده و در اوستا چتوره (۴) (ع) و در سنسکریت چتور -

(चतुर)

چهار ارکان - (۱) چهار عنصر که خاک و آب و هوا و آتش است - (نش و ش) - (۲) چهار حد  
 عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (نش و ش) -

چهار بالش - چار بالش را به بنید - (ع) -

چهار پا - حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود عموماً و حیوان با کفش خصوصاً - (ع) -

چهار پایه - نشین چوبی که چهار پایه داشته باشد - (ع) شال - برای روشن کردن چراغ های بلند

(در عربی (ع) فارسی (در) ترکی (ع) عام در حکم و نشو و نظم (نش) از بان نثری (ش) از بان شعری (ک) از بان مکی -





در جهان قدیم جزو دوم لفظ (آپ) تبدیل به لفظ هم معنی سریانی میه (6 و 7) گشته ارو میه شده  
نام آبادی نزدیک آنجا هم بوده حیث که چنین لفظ هم تاریخی را بنیال فلتط که رومیها اسم خود را به  
آن شهر دادند چند سال است عوض کردند.

پیچیدگی | (پیچیدگی) - پارچه ای که بر آن رنگهای مختلف نقش باشد - (علا -

این لفظ مأخوذ از چینیست، میبندی است چنان، اول این پارچه را از بند  
به ایران بردند.

تر - (ج ی پی - کی) - یسم - (۱) مرضی کہ در آن دانه‌ها بر بدن برآید که در حکم آبله گوئیم.  
(شع - (۲) گل - (شع) یعنی اول مانوذا از دوم است -

چیدل فا۔ (جی دے ن ا ص)۔ (۱) با ترتیب نہاد ن شل چیدل غذا ابر سفرہ۔ (ع ا)۔

(۱۲) جدا کردن جز را از کل مثل جدا کردن میوه از درخت - (عا) - در پهلوی

چیدن (۱۱۶۹۹) در اوستا پی (۱۴۵) و در سنگریته پی (۱۴۵) است۔

فا - (هج ۵۴ اسیم - غلبه و غالب - (شع) منوچهری - شاهی که بدو هیچ ملک چیرینا شد +  
شاهی که شکارش بجز از شیرینا نشد -

فارس (جی سر) کم۔ (۱) غلبہ و غالب۔ (ع)۔ مثال کی کہ زیر دست من بود دین چید

چیره دست - غالب - (ع.ا. در پہلوی چیریه (۹ و ۱۰ و ۱۱) - (۲).

در مندی چیره سخنی دستار است و شعرای ایرانی که به میندر فتنه این لفظ را در اشعار خود استعمال کردند - (شع اکلم - آسمان بر سر از من و خورشید + چیره زرد گرنی بندد - ایضا در ویش واله هردی - سپهر بر سر خود چیره ز افتاب نه بست + که تا کمر بدر مالک الرقاب نه بست -

چیمبر فا۔ (ج ۵ نہ) ایم ہستی و موجودوشی۔ (عا) تا نباشد چیز کی مردم نگوید چیز را مثل۔

چیز خورکرون - دواى بدبراى جادو و يا جنون خوراندن و زهر خوراندن - تک

چیز لیزه - همان چیز است و لیز تاج چنانکه اکنون در تکلم چیز میز گوئیم - شمع ۱ - انوری - چون چیز لیز  
کی بهم افتاد باز بود و گفתי به نزد ما به امانت سپرده بود -

ناچیز۔ (۱) سدوم۔ (ع)۔ (۲) حقیر و فرومایہ۔ (ع)۔

چیت فا۔ (جی س ت) چه است۔ (عار) این لفظ مرکب از لفظ چ و است است۔

چستان فار۔ (جی سی ت سن)۔ لنگز کہ پرسیدن چیزی با بیان علامات باشد (نفاش)

(مس) اقنوه ونبزه منقعه (ط) اضمه ونبزه منقعه (ع) اكسره ونبزه مسوره (سب) آ (و) داو اعرابي (ی) یا اعرابي

فقیر در لغز انار - چیت آن گل مدور بر مثال آسمان - نیت گردون لیک جا دارند در وی اختران  
چون در ابتدای لغز اغلب لفظ چیت آن میآید آن را چیتان گفتند -

چینگ و چینی  
چیل  
چیلان

تر - (چ ی غ) کم - پرده ای که از چوب یا نی باشد - (عا) -  
فا - (چ ی ل) کم - سنگهای روی هم چیده در کنار راهها و بیابان بطور راهها -  
تر - (چ ی ل س ن) کم - چیزهای کوچک ساخته از آهن و مانند آن و چیلان گمر  
کسی است که آنها را میسازد - (شع) - وحید - ز چیلان گرم شعله در جان گرفت  
بدلم آتش از آب حیوان گرفت -

چیلکا  
چین

فا - (چ ی ل ک س) کم - چوبهای ریزه ریزه - (تک) مازندران -  
فا - (چ ی ن) کم - (دا) شکن و چپیدگی در چیزی - (عا) - مثال - صورت  
آدم پیر چین پیدا میکند - ایضا - لباس من چین برداشته - در سنکری  
چون (چ ی ن) است - (۲) نام مملکت بزرگ مشرق آسیا است که از جهت کثرت  
مکنه اول مملکت دنیا است و مهرش چین است - (ج) در پهلوی چین (۲۹) و در  
اوستا ساینی - (و و س) - (د) - بود -

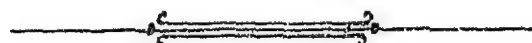
چینی - (۱) هر چیز منسوب چین - (عا) - (۲) ظرف گلی مخصوص که در چین ساخته میشود  
و به تقلید در ممالک دیگر هم ساخته میشود - (عا) -

چینگا  
چینه

فا - (چ ی ن س ک س) کم - در زبان ولایتی مازندران جوجه کوچک مرغ -  
فا - (چ ی ن ۴) کم - (۱) دانه کوچک خوراک مرغان - (نث و شع) - سنکری  
مکنه (چ ی ن) بهین معنی میاید - (۲) هر ده از گل دیوار - (عا) -

چینه دان - حوصله مرغ - (نث و شع) -

چینه کش - بتائی که دیوار چینه میسازد - (عا) -



# حرف (ح)

**ح** مفرس - (ح ۴) اسم - نام حرف هشتم از حروف تهجی فارسی است که در میان پنج و خ واقع شده و در حروف تهجی (ا، ث، ج) عربی حرف ششم است و در تهجی ابجدی حرف هشتم از این جهت در عربی و فارسی برای عدد هشت استعمال میشود. اگرچه زبان عربی جدیدتر از عبرانی نیست و شاید قدیمتر است و در قدیم خط دیگری داشته که کتیبه بایش بدست آمده لیکن حروف تهجی خط کوفی عربی از عبرانی گرفته شده و خطوط بعد از خط کوفی و نام این حرف ( ۳۶ ) در عبرانی ضبط است یعنی دیوار (حایط) و در ابتدا شکل آن حرف همان شکل دیوار بوده اما در عربی آن را حاء گویند و لفظ حاء معنی مناسب بگل حرف ندارد - این حرف تبدیل بشو دیگر از حروف تهجی نمیشود. در فارسی پهلوی و اوستا این حرف نبوده از این جهت الفاطمی که در فارسی دارای این حرف است عربی است و من الفاظ این حرف را که در تکلم و ادب فارسی استعمال شده ضبط کرده ام و هیچ لفظی ننوشتیم که در تکلم یا کتب فارسی استعمال نشده باشد. دوستی اشاره کرد که همین طور که ریشه الفاظ فارسی را در پهلوی و اوستا و سنسکرت تفحص میکنیم ریشه الفاظ عربی فارسی را هم در السنه سامی که لغات مدون دارند مثل عبرانی و آرامی و سریانی پیدا کرده بنویسیم لیکن این کار را از وظیفه خود که زشتن لغت زبان فارسی است خارج میدانیم همین قدر که الفاظ عربی زبان فارسی را به اصل عربی برسانیم کافی است و گرفتن ریشه آن الفاظ در زبانهای سامی کار لغت نویسان عربی است که تا کنون نکرده اند ممکن است فضلا و مصداق آن توجه کنید

**حایط** - عرب - (ح سب ۴ س) فل - مانع - (عل) -

**حاتم** - عرب - (ح ست ۴ م) اسم - (۱) قاضی - (عل) - (۲) کلاغی که سیاه و پا و منقارش سرخ است - (عل) - (۳) جوان مرد عرب پسر عبداللہ بن سعد از قبیلہ طی که

(عل) زبان علادون (زبان زمان دبا) زبان بلزاری (مس) مصدر (آسم) اسم (دی) امضی (دع) مضارع -



در آخر عصر جا بلیت بوده و در نظر تمام ملل اسلامی بزرگترین سخنی دنیا است - (عا) - در فارسی بیشتر با فتح تاء استعمال میشود -

**حاجب** - عر - (ح - ج - ب) ب - بکم - (ا) برو - (هل) جمع جواحب - (۲) پرده دار - (عا)

جمع حجاب - (۳) در اصطلاح علم قافیه لفظی که قبل از قافیه اول آمده قبل از قافیه

دوم بهمان معنی تکرار یا پیش لفظ یا در این شعر - هر چند رسیده نفس از یار نمی - باید نشود رنج

دل از یار دی - اگر آن لفظ مکرر قبل از قافیه دوم جزیم کلمه باشد باز هم حاجب است

مثل لفظ دروین شعر - زده عشق تو آتشم در جان - سوخت چانم بوسل کن درمان - اگر

حاجب در میان دو قافیه واقع شود الطعن است مثل لفظ داری در این شعر - ای شاه زمین بر

آسمان داری تخت - است است عدو تا تو کمان داری سخت - شش مشتعل بر حاجب را محبوب

خوانند و حاجب در دلیف از مخترعات شرایع هم است و عربی نیست - گاهی حاجب را در

دلیف و محبوب را در مردف هم استعمال کنند - (هل)

**حاجت** - عر - (ح - ج - ت) ت - تهم - نیاز و مراد بیشتر با لفظ و آتن و افتادن استعمال میشود

(عا) - جمع حاجات و حاجت - در اصطلاح اهل تصوف حاجت این است

که در مخرج السلوک گوید - "ضرورت مقداری را گوید که آدمی بی آن بقا نیابد و آن را حقوق

نفس نیز گویند و حاجت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا یا بدیع نهد و بدو محتاج شود چون جاه

دوم بالای پیر این نعلین در پای و فضل آن را گویند که از این هر دو قسم بیرون بود و آن پایان

نمارد پس باید که مرید بتدی ترک حاجت و فضل نماید و ترک ضرورت نکند :

**حاجتمند** - کسی که حاجت دارد - (عا) -

**حاجتموند** - حاجتمند - (ش) -

**حاج** - عر - (ح - ج - ج) ج - کسی که حج میکند یعنی اعمال و عبادت مخصوصه در موسم معین

در مکه بجای آورد - (عا) - این لفظ در عربی واحد و جمع هر دو استعمال میشود

جمعهای دیگر حجاج و حجج است -

**حاجز** - عر - (ح - ج - ز) ز - زیم - مانع و حایل - (هل) -

**حاجی** - (ح - ج - ی) ی - ییم - حج کننده و حج کرده - (عا) - این لفظ در عربی نیست

و جای آن حاج استعمال کنند - اما از قدیم در زبان فارسی هست و حتی فضیله

(هل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (ام) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جزائی - (عم) علم (نام شخص با جزئیات)



از شعرا استعمال کردند سعدی گوید - مرا حاجی ای شانه حاج و او + که رحمت بر اخلاق حجاج باد - پس باید بگویم این لفظ بقاعده عربی درست است - و این طور بوده که حاجی (باجیم مشدد) یعنی نسبت به تجاج است چه حاج در عربی جمع هم استعمال میشود و مقصود از منسوب حجاج کسی است که در میان حجاج بوده و به حج رفته - بعد جیم را مخفف استعمال کردند - امثال - (۱) حاجی حاجی را در محله می بیند - (۲) حاجی مرد شتر خلاص - (۳) من ترا حاجی بگویم تو مرا حاجی بگو -

**حادث** - (ح - د - ث) (فل) چیز تو - (عا) - حادثه جمع و مؤنث حادث است -  
**حاذ** - (ح - د - ذ) (فل) - (۱) تند و تیز - (عل) - (۲) در اصطلاح طبای جدید مرضی که تازه پیدا شده باشد مقابل مزمن که مرض کهنه است - (عا) -

حاده - مؤنث حادث است و زاده حاده آن زاویه است که از نو درجه کمتر است مقابل منفرجه که از نو درجه بیشتر است و آن که نو درجه است قائمه است منفرجه قائمة

**حاذر** - (ح - ذ - ه) (فل) - حذر کننده و پرہیز کننده - (عل) -  
**حاذق** - (ح - ذ - ق) (فل) - استاد در چیزی - (عا) - حذاق جمع است -  
**حارث** - (ح - ه - ث) (فل) - (۱) برزگر - (عل) - (۲) شیر که حیوان درنده است (عل) -  
**حار** - (ح - ه - ر) (فل) - گرم - (عل) -  
**حارس** - (ح - ه - س) (فل) - پاسبان - (عل) - حرس و حراس جمع است -  
**حارم** - (ح - ه - م) (فل) - پیش بین - (عل) -  
**حاسب** - (ح - ه - ب) (فل) - شمارگیر - (عل) -

**حاسد** - (ح - ه - د) (فل) - بدخواه و تمنّا کننده زوال نعمت کسی - (عل) -  
**حاشه** - (ح - ه - س) (فل) - یکی از پنج حس - (عل) - (۲) باد سرد بابران - (عل) -  
**حاشا** - (ح - ه - ش) (فل) - (۱) دور باد و پاک باد - (عل) - (۲) انکار - (عا) -

بیشتر با کردن و زدن استعمال میشود - این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اوستا  
**حاش** - (ح - ه - ش) - پاک و دوری از عیب و بری بالفظ لاله (حاش لاله) استعمال میشود - (عل) امثال شعری از انوری - حاش لله نه مرا بیکه فلک را نبود + با سنگ گوی تو این زهره و یارای بحال -

**حاشیه** - (ح - ه - ی) (فل) - کناره چیز مخصوص کنارهای صفحه کتاب و آنچه در میان

است متن است - (عا) - حواشی جمع است -

ع - (ح مد ص ۴ د) - فل - در وکننده - (عل) -

حاصل  
حافل

ع - (ح مد ص ۴ ل) - فل - (۱) اثر و نتیجه - (عا) - مثال - حال زحمات علیه عمرم این کتاب است - (۲) یافتن و بدست آوردن - بالفظ کردن و شدن مثال

میشود - (عا) - مثال - این قدر زحمت کشیدم تا مقصود خودم را حاصل محروم - (۳) میوه و غله

- (عا) - مثال بجهت کی باران حاصل ده من اسال کم بوده - (۴) خلاصه و مختصر از چیز مفصل

گذشته - (عا) - مثال - حال یک ساعت و عطاسن این است که ظلم بد است - (۵) - در علم

حساب آنچه از اعمال حسابیه مثل جمع و تفضیف و تفضیف و ضرب بدست آید اما آنچه از تقسیم بدست

آید خارج قسمت است نه حاصل - (عل) - در شعری قدما بر لفظ حاصل حرف ب (بجاء) از یاد

میکردند چنانچه فرخی گوید - چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی + که کام خویش به حاصل بخورد

آخر کار - امیر خسرو گوید - رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست + جز در دل محال ازان گل شکر

حاصل خیز - زمینی که میوه و غله فراوان دهد - (عا) -

حاضر

ع - (ح مد ص ۴ ل) - فل - (۱) کسی یا چیزی که نزد کسی باشد مقابل غائب - (عا) -

(۲) مهیا - (عا) -

حاضر جواب - کسی که بر سخنی را ارتجالاً جواب میدهد و بیشتر در شخص ظریف استعمال میشود - (عا) -

حاضر و غائب کردن - نوشتن حاضران و غائبان یک روز یک اداره یا مدرسه را در دفتر

حاضر یراق - کسی که لوازم کاری را مهیا کرده حاضر برای آن کار است - (یراق در ترکی

یعنی لوازم کار است) (عا) - بیشتر در معنی مهیا یا جماع استعمال میشود - مثال شعری از حافظ

- جمله عریان ز جامه و شلوار + همه حاضر یراق بوس و کنار -

حاضری - (۱) حاضر بودن (یا مصدري است) (عا) (۲) غذای مختصر بی زحمت مهیا شده و یا

نسبت است (عا) در هند این لفظ را برای یک قسم غذای تزیین شده استعمال میکنند -

حاطب

ع - (ح مد ص ۴ ب) - فل - همیزم - (حطب) جمع کننده - (عل) -

حاطب اللیل - (۱) کسی که در شب همیزم جمع کند و میان خشک و تر و خوب و

بد تمیز نکند - (عل) (۲) آنکه سخن خوب و بد در هم گوید یا نویسد - (عل) -

حافذ

ع - (ح مد ص ۴ د) - کم - (۱) یار - (عل) جمع حفده - (۲) نواده پسر یا

در عربی (فان فارسی) (تر ترکی) (عا) عام در حکم دشمن و ظلم (نث) زبان نثری (شع) زبان شری (دک) زبان طنزی

(عل) - جمع احفاد و حفده -

حافر  
حافظعر - (ح - س - ف - ی - س) سم - (۱) ششم حیوانات - (عل) - (۲) کننده چاه - (عل) -  
عر - (ح - س - ف - ی - ظ) ظ (فل) - (۱) نگهدارنده - (عا) مثال - خلا حافظ شما -(۲) کسی که عبارتی یا کتابی یا قرآن را از بر کرده - (عا) مثال - در هندوستان حفظ قرآن بسیارند - (۳) تخلص شمس الدین محمد شیرازی است که شاعر بزرگ ایران و در آخر قرن ششم هجری  
حافظه - (۱) نوشت حافظ - (عل) - (۲) یکی از پنج حس باطنی است که کارش نگهداری مدراست  
است - (عا) - نزد حکمای قدیم قوه ایست در بطن اخیر دماغ که معانی بدر که قوه و همیه را نگاه میدارد و بیا دنیای او در دروغ کو حافظندار و اشمل است -حافی  
حاقعر - (ح - س - ف - ی - ی) ی (فل) - (۱) پابرهنه - (عل) - (۲) قاضی - (عل) -  
عر - (ح - س - ق - ی - سم) سم - (۱) میان چیزی - (عل) - (۲) اصل و واقع - (عا) -

مثال - حاق مطلب را بمن گفت - این معنی ماخوذ از اول است -

حاکم

عر - (ح - س - ک - ی) ک (فل) - (۱) فرمان ده - (عا) - (۲) کسی که از طرف پادشاه  
بناظر احکام سلطنت است در یک ریالت یا ولایت - (عا) - این معنی ماخوذ از اول  
است - بر حکم حکم مرگ مفاعا - مثل است -حاکمی  
حال

عر - (ح - س - ک - ی) ی (فل) - حکایت کننده - (عل) -

عر - (ح - س - ل - ی) سم - (۱) صفت (عا) - مثال - فلان حال بدی دارد که باین درمیافتد  
(۲) زمان موجود - (عا) - مثال - حال را دریا بید که ماضی رفته و آینده نیاید -(۳) در اصطلاح حکما صفت عارضی متقابل بلکه که صفت دائمی است - (عل) - (۴) در اصطلاح  
اهل تصوف چیز وارد بر قلب از قبیل نشاط و غم و قبض و بسط که باقی نماند متقابل مقام که وارد باقی است -  
(۵) در علم صرف آن فعل مضارع که دلالت بر زمان حال داشته باشد - (عل) - (۶) در علم  
نحو آن لفظ جمله که حالت فاعل یا مفعول را بیان کند و نزد بعضی ممکن است حالت بنده او خبر را هم  
بیان کند - (عل) - (۷) در علم معانی امری که داعی به تکلم بر وجه مخصوص باشد مثل این که اگر  
مخاطب منکر باشد باید تکلم در جمله تاکید بیاورد - حالات و احوال جمع حال است - مثال -  
(۱) "تجسم بین دو عالم سپید من" (۲) "زیر پایت محمد بنی حال مور" - همچو حال تو است زیر پای پل  
حالا - در حال و اینک - (عا) - در عربی حالا باد و زبر بوده -

(عل) - زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مض) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (دع) مضارع -

**حال آمدن** - (۱) به وجه آمدن و رقصیدن - (عا) - (۲) از ضعف و نقابست یا از غشی بیرون آمدن - (عا) -  
**حال کردن** - عیش و خوشی کردن - (عا) -  
**حالی** - منسوب به حال با تمام معانی -  
**حالیبا** - اکنون - (شع) حافظ - حالیبا مصلحت وقت در این می نیم + که کشم رخت بمنجانه و خوش بنشینم -  
**حاکمی کردن** - فهماندن چیزی را به کسی - (عا) -  
**حالیّه** - اکنون - (عا) -

**حالت** - (ح س ل س ت ا کیم) - (۱) صفت - (عا) - (۲) نزو حکما صفت غیر راسخ مقام بلکه که صفت راسخه است - (عل) - (۳) نزو اهل تقصوف حال (مبنی چهارم) -  
**حال** - (ح س ل ل ا کم) - فرو و آینه - (عل) -

**حاصم** - (ح س م) - عم - نام یکی از پسران نوح - (عا) -  
**حامد** - (ح س م د) - (فل) (۱) تائیدگر - (عل) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام (ع) -  
**حامض** - (ح س م ه ض) - کم - چیز ترش - (عا) -

**حایل** - (ح س م ل) - فل - (۱) حل کننده و بردارنده چیزی - (عل) - (۲) در علم هیئت قدیم نام یکی از فلکیهای شش سیاره (غیر از شمس) که فلک تدویر کوچک دین آن است - (عل) - این معنی مأخوذ از اول است چه فلک مذکور برای حل فلک تدویر حایل نامیده  
**حائل راس الغول** - در علم هیئت نام شکل بازویم از بیت و یک شکل شمائی آسمان است که به شکل مردی است که بدست چپ سر بریده خون چکان دیوی را بموی گرفته در این شکل بیت و شش ستاره است - (عل) -

**حائل موقوف** - در اصطلاح شعرا شعر دوم است که معنی شعراول را به تمام رساند و شعراول موقوف نامیده میشود - (عل) مثال شعرو موقوف از صائب - گره به میخانه مرا جافه پیرمغان + از گم راهنا نوبت دیگر گردد - اوست وقتی کنم از گردن مینا کو تاه + که مراطون گویان خط ساعه گردد  
**حامی** - (ح س م ی) - فل - حمایت کننده - (عا) -

**حانوت** - (ح س ن یوت) - کم - هر دوکان مخصوص دکان شراب فروشی و مبنی شرابفروشی نیز است (عل) -  
**حاوی** - (ح س و ی) - فل - احاطه کننده و گرداگرد گیرنده - (عا) -

(فل) هم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) جغرافی (عم) علم (نام) شخص یا چیز معین -



عرب - (ح د ب ی ب) سم - دوست - (عا) - اجاب و اجبار جمع -	حبیب
عرب - (ح د ت ف) سم - مرگ - (عل) احتوف جمع -	حتف
حتف انف - مردن بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق - (عل) -	حتی
عرب - (ح د ت ت س) - (عرب ج راست) تا - (عا) - شال حتی دشمن بحال بر جمع -	حتی
حتی الامکان حتی المقدور - بقدر توانائی - (عا) -	حتم
عرب - (ح د ت م) مص - استوار کردن و واجب کردن و حکم کردن - (عا) -	حتم
عرب - (ح د ی ث) مص - برانگیختن و تحریک کردن - (عل) -	حت
عرب - (ح د ب) سم - پرده - (عا) - جمع حجب -	حجاب
حجابه - پرده داری (عل) -	حجابه
عرب - (ح د ج س) سم - (جمع حجر) سنگ ها - (عل) -	حجار و حجاره
عرب - (ح د ج س) سم - (۱) نام یکی از ممالک جزیره العرب که مکه و مدینه در آن است - (۲) نام یک آهنگ موسیقی است - (عا) -	حجاز
عرب - (ح د ج س) سم - (جمع حبله) خانه های آراسته برای عروس - (عل) -	حجال
عرب - (ح د ج س) مص - خون کشیدن از بدن به این طور که شانی را بر منوی از بدن نهاده هوای آن را خالی کنند تا به آن موضع خوب چسپیده خون زیاد در آنجا جمع آورد و بعد شاخ را برداشته چند تنغ بر آن زنند و دوباره شاخ را شل اول چسپانند و بعد از چند دقیقه که پراز خون شد بر میدارند - (عا) -	حجامت
عرب - (ح د ج ج) مص - به طواف خانه کعبه رفتن و اعمال مخصوصه و رثی و عرفات و کعبه بجا آوردن - (عا) - با کسر اول هم صحیح است -	حج
عرب - (ح د ج س) سم - (جمع حجت) دلیلها و برهانها - (عل) -	حجج
عرب - (ح د ج ج س) سم - جمع حاج است (به بینید) - (عا) - با فتح اول -	حجاج
نام پسر یوسف ثقفی که در اواخر قرن اول هجری یک سردار بزرگ خلافت اموییه بوده و در ظلم و سفاکی ضرب المثل است - (عا) -	حجاج
عرب - (ح د ج س) سم - سنگ تراش - (عا) - تجاری صفت او است -	حجار
عرب - (ح د ج س) سم - کسی که حجامت میکند - (عل) - در ایران آن کار را	حجام

(عرب) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و شریعت (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -



هم دلاک میکنند از این جهت در تکلم حجام را هم دلاک میگویند - در فارسی هندی لفظ حجام برای دلاک (موتراش) استعمال میشود -

**حجّت**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - دلیل و برهان - (عا) حج جمع است -

اتمام حجّت - اطلاق آخری برای قبول شرایط دوستی که در صورت قبول نخودن آن دشمنی شروع شود - (عا) - باکسر اول - یکسج کردن (عا) - حبه فروش کسی که به نیابت از کسی حج میکند - دو اکتب و ذی الحجه - نام ماه دوازدهم از سال عربی هلالی است - (عا) - وجهه تمییه واقع شده حج است در این ماه از روز نهم تا دوازدهم -

**حجر**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - سنگ - (عل) جمع اجار و حجار و حجاره است - باسره حرکت

اول و سکون دوم - باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی - (عل) - باکسر اول و سکون دوم - حجر الاسود سنگی است سیاه بر دیوار خانه کعبه که طواف حج و عمره کنندگان از محاذات آن شروع میکنند

**حجران**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - منع و بازداشت - (عل) - باکسر اول هم صحیح است -

**حجره**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - الطاق کوچک - (عا) حجرات جمع است -

**حجرن**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - دور کردن و باز داشتن و در میان دو چیز در آمدن - (عل)

**حجول**

ع - (ح و ج جمع است) اسم - کسی که برای دیگری بزد حج کند - (نش و ش) - انوری

بروزگار ملک شه عرابی ای حجول + مگر به بارگش رفت از قضا که بار - سوال کرد که امسال عزم حج دارم + مرا اگر بدید پادشاه صد دینار - چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق + برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار - الیغایف اسفرنگی - کعبه روان صفا پلاس نسا نند - اشتر حجول را ز جامه اهرام - صراح حجول را ترجمه لفظ معافر قرار داده و معنی معافر را پیاده کنج رود و طفلی باشد کرده - لیکن در کتب لغت عربی پیاده شرط نیست فقط مسافر طفلی پنهانچه در المنجد است - و مذهب الاساک همان معنی آورده است که من نوشتم پس شعرا نوری و سیف معنی واضح میدهند و در شعر سیف معنی این است که کعبه روان صفا برای اشتر حجه فروش از پایت اهرام ظل درست میکنند - معنی ترکیبی حجول حج بدوش گیرنده است چه کول معنی بدوش است - در این لفظ تضعیف خوانی بدی شده جهانگیری آنرا حجول - (با خا رنقطه و تبیین فارسی) ضبط کرده و رشیدی از ترجمه صراح معافر را به حجول ملقفت تضعیف خوانی شده لیکن در فیه بن معنی ترکیبی گیر کرده ناصری با دیدن بیان رشیدی آن را حجول (با خا رنقطه دار و تبیین عربی) ضبط کرده و در نثر اشعار مذکور

(عل) زبان علما (ذن) زبان زنان (با از بان بازاری) (ص) مصدر (هم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع -



تکلفات عجمی جائز دانسته -

حجّه

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - اطاق آراسته برای عروس - (عا) - در علم باسکون

دوم احتمال کنند که غلط مشهور است - جمال جمع است -

حجّه خانه - همان جله است - (عا) -

حجّه گاه - همان جله است - (عا) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - مقدار جسم - (عا) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - اماله لفظ عجاب است و همان مضی - (ش) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - جمع لفظ حاج جمع کنندگان - (عل) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - نوشدن و نوی و اول چیزی - (عل) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - (جمع حدیقه) باغهای دیوار دار - (عل) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - (۱) چیز نو پیدا شده - (عل) - (۲) هر چیز متکرر و غیر متکرر

دوین که نام دیگرش بدعت است - (عل) - (۳) آنچه طهارت (وضو غسل تیمم)

را بشکند مثل باد و بول و غایط - (عا) - (۴) مرد جوان - (عل) - احداث جمع حدیث است

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - چیز تازه پیدا شده - (عل) - مثال شعری از انوری

گر باره کس در اعی غمیش نبود راه + جز خار ج افین ز زول حدثان را - با کسر اول و

سکون دوم - ابتدای چیزی - (عل) - باضم اول و سکون دوم - جوانان (عل) -

ع- (ح-ج-ه-ل-ه-ه) اسم - (۱) نهایت و جانب چیزی - (عا) - (۲) در علم نجوم حصّه

از برج که به یک کوکب سیاره داده میشود (عل) - (۳) در علم فقه عقوبت معنی

که در حق الله واجب میشود مثل تازیانه زدن بر زانی و شارب الخمر در این صورت قصاص که

حق الناس است غیر از حد است همچنین تعزیر که عقوبت معنی ندارد و بکجه به رای قاضی بسته است

غیر از حد است - لیکن گاهی حد برای مطلق عقوبت شرعیه احتمال میشود که قصاص و تعزیر هم

در آن مشمول میگرددند - (عل) - (۴) در علم منطق تعریف چیزی است به ذاتیات آن

مثل تعریف انسان به حیوان ناطق - مقابل رسم که تعریف چیزی است به عرضیات آن مثل تعریف

انسان به ماشی ضاحک - (۵) در علم منطق لفظی که در صغری و کهری هر دو میآید و در نتیجه قسط

میشود آن لفظ را حد وسط گویند مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است

(نل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (در) امر (اص) اسم مصدر (طاطی) (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

لفظ متغیر حد وسط است - (عل) -	(ع) در علم ادب و اصول فقه هر تعریف چیزی
حد است بذاتیات باشد یا بعرضیات - (عل) -	
حداد	ع - (ح د د س د) سم - (ا) آهنگر - (عا) - (۲) در بان و زندان بان
حدت	ع - (ح د د س ت) سم - تندی و تیزی - (عا) -
حدس	ع - (ح د س) سم (ا) گمان کردن تخمین کردن - (عا) - (۲) نزد حکم زود
حدقه	ع - (ح د س ق) سم - سیاه چشم - (عل) - در فارسی این لفظ را برای کاسه چشم استعمال میکنند (در نظم و نثر نظم هر سه) - شاید در فارسی مجازاً از مصدر حدق گرفته شده که معنی گرداگرد و فرو گرفتن است - جمع حدقه - حدق و حداق و احداق است -
حدوث	ع - (ح د و ث) سم - تازه پیداشدن چیزی - (عل) - نزد حکما حدوث دو مرتبه تقسیم میشود - (۱) اضافی حقیقی - (۲) ذاتی و زمانی -
حدود	ع - (ح د و د) سم - جمع حد است - (به بنید) (عا) -
حدیبیه	ع - (ح د ی ب ی) سم - نام جایی است نزدیک مکه که در آن حضرت رسول آله با قریش صلح کردند - (ج) -
حدیث	ع - (ح د ی ث) سم - (۱) چیزی نو مقابل قدیم که چیز کهنه است - (عل) - (۲) کلام و سخن - (عل) - (۳) قول معصوم یا حکایت فعل او - (عا) -
حدید	ع - (ح د ی د) سم - (۱) چیز تیز کرده شده - (عل) - (۲) فلزی که نام دیگری آهن است - (عا) -
حدیده	(عا) - (۲) تخته فلزی است از افراد زنگران دارای سوراخها که با آن مفتول سازند
حدیقه	ع - (ح د ی ق) سم - (۱) باغی که گردش دیوار یا پرچین باشد - (عا) - (۲) یکی از نامهای دختران است - (عا) -
حذاء	ع - (ح ذ س ع) سم - مقابل و برابر - (عل) -
حذاقت	ع - (ح ذ س ق) سم - (۱) مهارت شدن در چیزی - (عا) - (۲) بافتن اول زیرگی
حذر	ع - (ح ذ س ه) سم - پرهیز - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود -
حذفت	ع - (ح ذ ف) سم - (۱) انداختن و دور کردن - (عا) -

(۲) در علم صرف و نحو و معانی و بیان انداختن جزئی از کلمه است - (عل) - (۳) در علم عروض انداختن سبب خفیف است از آخر کلمه مثل انداختن کُن از عَمَلین کہ مفاعی باقی میماند فنون بجایش نهند - (عل) -

**حذق** - (ج ۲ - ذ ۱) مص - استاد و زیرک شدن در کاری - (عل) -

با کسر اول - زیرکی - (عل) -

**حذو** - (ج ۲ - ذ ۱) کم - (۱) بر ابر کردن دو چیز را با هم - (عل) - (۲) در علم قوافی نام حرکت قبل ردوف و قید است مثل حرکت قبل الف در بہار و قرار و حرکت قبل ہار در مہر و چہر - (عل) -

**حراء** - (ج ۲ - ر ۴) کم - نام کوہی است در مکہ منظمہ کہ حضرت رسول اللہ در آن عبادت کردند - (ج) -

**حراج** - (ج ۲ - ر ۵) کم - مالی را برای فروش نشان دادن تا ہر خریداری بہائی بگوید و آن خریدار کہ بیشترین باشد بہ اول وادہ میشود و نام دیگر این قسم فروش مزایہ است - (عا) - این لفظ عربی نیست در عربی حرج بمعنی گناہ و گنجی است کہ با این معنی مناسبت ندارد اول این لفظ را مصریہا ساختند و ایرانیہا تقلید کردند -

**حرارت** - (ج ۲ - ر ۵) کم - گرمی - (عا) -

**حراست** - (ج ۲ - ر ۵) کم - نگاہبانی - (عل) -

**حراق** - (ج ۲ - ر ۵) کم - کہنہ یا چوب پنبہ یا اشال آنہا کہ با جرقہ چھتاقتش میگرفتہ - (عل) - با تشدید را ر ہم صحیح است -

**حرام** - (ج ۲ - ر ۵) کم - (۱) نارد و نا شایستہ - (عل) - (۲) چیزی کہ ترکش واجب است - (عا) - مثال - شراب حرام است - حرم جمع است -

**حرام زاوہ** - کسی از زنا دادن مادرش پیدا شدہ باشد - (عا) - مجازاً در شخص شریر مفہد استعمال میشود - (عا) -

**حرام لقمہ** - کسی کہ پیش غذا ی حرام خوردہ لقمہ او را پس انداختہ باشد چنین کس حرام زادہ نیست - (عا) - "حرام خوردن و شلغم" مثل است -

**حرامی** - دزد و راہزن - (نث و ش) - محمد علی راج - چون غریبی کہ حرامی کشدش نزد وطن (عربی) (فا) (فارسی) (ترکی) (عا) عام در کلمہ نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شمری (کلم) زبان کلمی -

ترک چیت ره دل پلوی گیوی تو زد -	
عرب (ع) - عرب اسم - جنگ - (عا) - عروب جمع است -	عرب
دارا حرب - بلادی از مشرکان که با مسلمانان صلح نکردند - (عل) -	
حربی - (۱) هر چیز منسوب به حرب (عا) - (۲) مشرک ساکن دارا حرب - (عا) -	حربا
عرب - (ع) - عرب اسم - حیوانی است از جنس سوسمار که به آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند - (عل) -	عربا
عرب - (ع) - عرب اسم - آلتی که با آن جنگ کنند - (عا) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - کشتن - (عل) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - تنگی و گناه - (عل) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - گرمی - (عل) - باضم اول - (۱) مرد آزاد - (عا) -	عرب
(۲) بنده آزاده - (عا) - (۳) برگزیده هر چیز - (عل) -	عرب
حریت - آزادی - (عا) -	حریت
حره - (بافت اول) - تشنه شدن و زمین سنگلاخ - (عل) - (باضم اول) - زن آزاد و کنیز آزاده - (عا) - (باکسر اول) - تشنگی - (عل) -	حره
عرب - (ع) - عرب اسم - جمع حارث - (برزگر) - (عل) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - (۱) نگهبان و جمع کننده - (عل) - (۲) ان	عرب
نامورد دولت که موظف جمع کردن تریاک است - (عا) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - جمع حارس - پاسبانان - (عل) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - آدم زبان آور خوب حرف زن - (عا) -	عرب
این لفظ ساخته ما ایرانیان است از لفظ حرف یعنی تکلم عربی نیست چه در عربی حرف یعنی تکلم نیست که از آن صیغه مبالغه - (حرف) ساخته شود -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - نام جایی است در ملک شام - (ج) -	عرب
عرب - (ع) - عرب اسم - (۱) جای استوار - (عل) - (۲) دعای نوشته برای محافظت که نام دیگرش تعویذ است - (عا) - (۳) در فقه جای عادی نگار	عرب
مال شل خانه و دکان و خیمه و خود شخص و سرقت به بردن مال از حرز متحقق میشود - (عل) -	عرب

(ل) زبان علم از زبان زنان (با زبان بازاری و من) مصدر رسم اسم (دی) ماضی (مع) مفارح

حرف	<p>ع - (ح - رس) - نخبانی کردن - (عل) - با فتح دوم - (جمع حارس) - نخبانان - (عل) -</p>
حرف	<p>ع - (رج) - (ص) - اسم - آذ که افزون طبعی زیاد است - (عا) -</p>
حرف	<p>ع - (ح - س) - اسم - (۱) یکی از آوازهایی که با حرکت جمع شده کلمه میسازد مثل</p>
	<p>ب و ج و س و ا مثال آنها یا غ و ک حرکت یک مثل الف و و او و یا اعرابی در باد و</p>
	<p>بود و بید - (عا) - مجموع حروفی که زبان فارسی را تشکیل میدهد حروف تہجی و حروف افعال</p>
	<p>میشود - (۲) کلام و سخن با لفظ زدن استعمال میشود - (عا) - مثال - شما هر چه حرف زدید</p>
	<p>من فهمیدم - این معنی مخصوص فارسی است و عربی نیست - و از این معنی یک معنی مجازی</p>
	<p>هم بیرون آمده که اعتراض کردن است - (عا) - مثال - مردم در باره شما حرف میزنند</p>
	<p>(۳) در علم صرف و نحو نام کلمه ایست که معنی مستقل ندارد مثل لفظ از و تا در جمله از خانه تا بازار</p>
	<p>رفتیم - (عل) - با کسر اول و فتح دوم - جمع حرفه یعنی پیشه است - (عل) -</p>
	<p>حرف آپد - (بسی دوم) - (۱) سخن خوب پرستی - (عا) - (۲) سخن با ایهام یا کنایه</p>
	<p>حرف ایجاب - (بسی سوم) - کلمه ای که در جواب استعمال میشود مثل آری و بلی و یا - (عل) -</p>
	<p>حرف بی پایا و پاره واره - (بسی دوم) - سخن بے اصل غیر ثابت - (عا) -</p>
	<p>حرف تہ دار - (بسی دوم) - سخن صحیح و محکم - (ش) - شوکت - ز غور فکر حسن معنی نگین شود پیدا</p>
	<p>+ که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که تہ دار -</p>
	<p>حرف پہلو واره - (بسی دوم) - سخن ایهام یا کنایه دار - (عا) -</p>
	<p>حرف جوهر واره - (بسی دوم) - سخن خوب پرستی - (عا) -</p>
	<p>حرف جگشی - (بسی دوم) - حرف سخت و ناهوار - (عا) -</p>
	<p>حرف خشک - (بسی دوم) - حرفی که در کپ ساح نباشد - (عا) -</p>
	<p>حرف سرد - (بسی دوم) - سخن بی مزه یا رنجانده ساح - (عا) -</p>
	<p>حرف قالبی - (بسی دوم) - سخن تقلیدی - (عا) - مثال شعری از صاحب - از دو حرف</p>
	<p>قالبی کز دیگران آموخته است + دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود -</p>
	<p>حرف گیر - (بسی دوم) - عیب گیرنده - (عا) - مثال شعری از سعدی - چو حرفم بر آید در</p>
	<p>از قلم + مرا از همه حرف گیرال چه غم -</p>

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (سر) اسم (اص) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جغرافی (عم) علم (نام) شخص یا چیز معین -

حرف معجم - (بني سوم) حرف نقطه دار مثل ت و ج و ذال و امثال آنها - (عل) -  
 حرف مفت - کلام بی معنی یا بیجا - (عا) -  
 بحر افتادن - زیاد حرف زدن - (عا) -  
 با کسی حرف شدن - نزاع زبانی با کسی کردن - (یک) امثال - دیروز با فلان حرفم  
 شده بود اما بعد عذر خواست و آشتی کردیم -  
 پوست کنده حرف زدن - کلام را بدون خوف و ملاحظه از مخاطب گفتن - (عا) -  
 حرف مهمل (۱) - (بني سوم) - حرف بی نقطه مثل الف و ح و سین و امثال آنها - (ل) (۲) حرف مفت -  
 حرف نفی - (بني سوم) - حرفی که نیستی در کلمه بعد از خودش میاورد مثل بی و نه و نا و فی و هم -  
 حرفه - عر - (ح) حرف اسم - پیشه که شغل صاحب صنعت یا علم است - (عا) -  
 حرف - عر - (ح) ساق حص - سوختن - (عل) -  
 حرقه - عر - (ح) ساق مدت اسم - (۱) سوزش - (عل) - (۲) نزد بلغا کلام سوزش -  
 حرکات - عر - (ح) سادک مدت اسم - جمع حرکت است - (به بینید) - (عا) -  
 حرکاتی - ملاجی که راه جالبی سخت دریا را میداند - (عا) -  
 حرکت - عر - (ح) سادک مدت اسم - (۱) آوازی که با یکی از حروف تهجی ادا میشود -  
 لیکن در نوشتن یا ساقط میشود یا بر بالا و زیر حرف نوشته میشود مثل - زیر و زبر و ش  
 (۲) انتقال جسم از مکانی به مکان دیگر یا انتقال اجزای جسم از مکانی به مکان دیگر مثل  
 انتقال اجزا رنگ آسبا در حرکت - لفظ دیگر حرکت خیش است - (عا) - (۳) نزد حکما  
 یک نوع خارج شدن از قوه بهوی فعل به تدریج - (عل) - نزد ایشان حرکت اقسام دارد  
 (۱) - اینیه یا فقلیه که حرکت جسم است از مکانی به مکانی - (۲) حرکت کمیه بزرگ شدن  
 یا کم شدن مقدار جسم است مثل درخت شدن نهال تدریج - (۳) حرکت کیفیه تبدیل  
 شدن کیفیت چیزی است تدریج مثل شیرین شدن انگور بعد از ترش شدن - (۴) حرکت  
 وضعیه منتقل شدن اجزای جسم است از جایی بجایی با بودن تمام جسم بجای خودش مثل حرکت  
 سنگ آسبا و حرکت کره ای دور خود - ایضا حرکت را دو قسم میکنند - (۱) ذاتیه که  
 حرکت چیزی بلا واسطه باشد - (۲) عرضیه که حرکت چیزی بواسطه دیگری باشد مثل حرکت  
 کسی که در کشتی نشسته و مسافت را طی میکند که اصل حرکت برای کشتی ذاتیه و برای او عرضیه



<b>حرم</b>	<p>نزد ایشان حرکت اقسام دیگر هم دارد - "از ماحرکت از خدا برکت" مثل است -</p> <p>ع- (ح-م-س-م) سم - (۱) گرداگرد کعبه - (ع-ا) - حرمان و حرمین مکّه منظمه و مدینه منوره - (ع-ا) - (۲) عمارت زنانّه سلاطین و بزرگان - (ع-ا) -</p> <p>(۳) مقبره بزرگان دین - (ع-ا) - باضم اول و دوم - (۱) جای بستن احرام (عل-ا) - (۲) حرمت داشتنگان - (عل-ا) -</p>
<b>حرمان</b>	<p>ع- (ح-م-س-ن) سم - نو میدی و بی بهرگی - (ع-ا) -</p>
<b>حرمت</b>	<p>ع- (ح-م-س-ن) سم - (۱) حرام کردن چیزی را - (ع-ا) - (۲) احترام و آبرو - (ع-ا) - مثال - اولاد باید حرمت پدر را نگاهدارد -</p>
<b>حروب</b>	<p>ع- (ح-م-س-و-ب) سم - (جمع عرب جنگها) - (عل-ا) -</p>
<b>حروف</b>	<p>ع- (ح-م-س-و-ف) سم - جمع حرف - (به بنید) - (ع-ا) -</p>
<b>حرون</b>	<p>ع- (ح-م-س-و-ن) سم - اسب سرکش - (عل-ا) - باضم اول یکشی کردن - (عل-ا) -</p>
<b>حریر</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ر) سم - (۱) ابریشم و پارچه ابریشمی - (عل-ا) - (۲) قسمی از پارچه ابریشمی نازک - (ع-ا) - "بوریا بافت اگرچه بافنده است به بندش بکارگاه حریر مثل است -</p>
<b>حریره</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ه) سم - غذائی که از نشاسته و شکر برای بیمار پزند - (ع-ا) -</p>
<b>حریص</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ص) سم - آزمند و حرصدار - (ع-ا) - حراص و حرصا جمع -</p>
<b>حرلیف</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ف) سم - هم پیشه و انباز - (ع-ا) - "تحریف مجلس ما خود همیشه دل می برد + علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند" مثل است -</p>
<b>حرق</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ق) سم - (۱) یوزش و شعله - (ع-ا) - (۲) چیز سوخته - (عل-ا) -</p>
<b>حریم</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-م) سم - (۱) گرداگرد خانه - (ع-ا) - (۲) جائی که دورش دیوار باشد مثل باغ و خانه و امثال آنها - (ع-ا) -</p>
<b>حری</b>	<p>ع- (ح-م-س-ی-ی) سم - لایق و سزاوار - (عل-ا) -</p>
<b>حزب</b>	<p>ع- (ح-م-ز-ب) سم - (۱) گروه مردم و پاره ای از چیز - (عل-ا) - (۲) دسته سیاسی از مردم با مرام و اصول و قواعد - (ع-ا) - این معنی جدید السخوشت در عربی و فارسی است ما خود از معنی اول -</p>
<b>حزقل</b>	<p>ع- (ح-م-ز-ق) سم - عزم - حزقیل (به بنید) - (ع-ا) -</p>

(ع-ا) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (ع-ا) عام و حکم و شروطنم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شوی - (زک) زبان نظمی



حزقیل	ع- (ح ۲) حزقیل اسم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که در عراق عرب مدفون است - (ع ۱) -
حرم	ع- (ح ۲) حرم (م) اسم - (۱) استواری و هوشیاری - (عل ۱) - (۲) پیش‌بینی و هفت‌بخت‌بینی - (ع ۱) -
حزن	ع- (ح ۲) حزن (م) اسم - اندوه غم - (ع ۱) - احزان جمع است -
حزیران	ع- (ح ۲) حزیران (م) اسم - نام ماه نهم از سال سریانی و رومی است - این لفظ سریانی (ه ۲) د فوم است -
حزین	ع- (ح ۲) حزین (م) اسم - اندوگین - (ع ۱) -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - (۱) شمردن و شمار - (ع ۱) - (۲) نام علمی است که در آن بحث از عدد و شمار میشود - (ع ۱) - امثال - (۱) حسابش با کرام الکاتبین است - (۲) حساب حساب و کاکا برادر - (۳) حرف حسابی جواب ندارد -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - از محاسبه چپاک - ده حساب به دنیا بخش بخردار -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - برگشتن و برگرفتن - رسیدن و اعتبار گرفتن - (ع ۱) -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - تکان بقدری بزرگ شده که همه از او حساب می‌برند - ایضا امثال از صاحب -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد - ز جلوه تو قیامت حساب بردارد -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - حساب کسی پاک بودن - خوش معامله بودن و مال کسی را نخوردن - (ع ۱) -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - حساب را پاک کردن - معامله را ختم کردن و بده و بستان را تصفیه کردن - (ع ۱) -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - حساب کار خود را کردن - از آزار کسی دیگری نتیجه گرفتن که بهایم آزار خواهد رسانید - (ع ۱) -
حسابی	ع- (ح ۲) حسابی (م) اسم - (۱) هر چیز منسوب به حساب - (ع ۱) - (۲) چیز خوب و صاحب قدر - (ع ۱) - امثال -
حساب	ع- (ح ۲) حساب (م) اسم - فلان مرد حسابی است احتمال مکر در او نمیرود -
حسام	ع- (ح ۲) حسام (م) اسم - (۱) شمشیر بران - (ع ۱) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است که اغلب بآدین (حسام الدین) است - (ع ۱) - (۳) یکی از القاب دولتی است در صورتی که مالک (حسام الملک) و غیره منضم شود - (ع ۱) -
حسب	ع- (ح ۲) حسب (م) اسم - (۱) کافی و بسنده - (عل ۱) - (۲) اندازه - (ع ۱) -
حسب حال	ع- (ح ۲) حسب (م) اسم - (۱) تعلیم بچه باید بر حسب استعداد او باشد -
حسب حال	ع- (ح ۲) حسب (م) اسم - (۱) موافق حال - (ع ۱) - امثال شعری از حافظ -

حب	حالی نوشتیم و شدایمی چند + محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند -
حسب	الحکم - موافق حکم - (عا) - بفتح دوم - (ح - س - ب) (شمرده - (عل) -
(۲)	اندازه - (عا) - (۳) گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و کردار و نیکو
(عل)	- اکنون در فارسی در معنی دانش و اخلاق و فضایل شخصی استعمال کنند مقابل نسب که
شرافت	پدري است - (عا) -
حسبه	ع - (ح - س - ب - ه) سم - (۱) مختسبی - (عل) - (۲) امید ثواب
	از خدا داشتن - (عل) -
حد	ع - (ح - س - د) سم - (۱) بدخواهی - (عل) - (۲) زوال نعمت کسی
	خواستن - (عا) - بلفظ زدن و کردن و دانستن استعمال میشود - "حد و دری
	است کان را نیست در مان" مثل است -
حسرت	ع - (ح - س - ت) سم - (۱) اندوه برگزشته - (عا) - (۲) اندوه
	نداشتن چیزی - (عا) - مثال - فلان حسرت یک پول را بیکشد - این معنی مخصوص
	فارسی است بلفظ کشیدن و بردن و دانستن و خوردن استعمال میشود -
حس	ع - (ح - س - س) سم - (۱) دانستن و آگاه شدن و دریافتن - (عا) -
	بلفظ کردن استعمال میشود - (۲) قوه مدر که نفسانیه - (عا) حس ظاهر پنج است
	(۱) بصر (۲) سمع (۳) ذوق - (۴) ششم (۵) لمس - حس باطن هم پنج است - (۱) حس ششم
(۲)	خیال - (۳) وکم - (۴) حافظه (۵) تفرقه - اینها را حواس ده گانه هم گویند و حواس جمع حواس
حسّاء	ع - (ح - س - د) سم - (جمع حاسد) حسودان - (عل) -
حساس	ع - (ح - س - س) سم - (۱) حس قوی است - (عا) -
حسان	ع - (ح - س - س) سم - (۱) نام پسر ثابت الفارسی است که شاعر مداح بنیامیر
	اسلام بوده - (عا) -
	حسان عجم لقب خاقانی شاعر است که لغت پیغمبر را خوب سروده (عل) -
حسن	ع - (ح - س - ن) سم - نیکوئی و خوبی و موافق مزاج و قابل مدح - (عا) -
	محاسن جمع مقابل حسن تبحر است -
حسن	الابتدا - در علم بدیع آن است که نشی یا شاعر ابتدای سخن خود را با شیرینی و استوکار

(عل) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ح) جزائی - (عم) علم (نام شخص یا چیز پس)

و جذابت کند و کلماتی نیارود که باعث فال بد گردد تا شنونده در همان ابتدا به کلام او توجه نکند  
 حسن الماتهباء - در علم بدیع آن است که شاعر یا نشی ختم کلام خود را با استحکام و جذابت و شیرینی کند  
 حسن مجلس - در علم بدیع آن است که شاعر یا نشی در انتقال از مقدمه به مطلب که نام دیگرش گریز  
 است بیان خود را طوری لطیف و جذاب آورد که سامع ص تفسیر موضوع نکند - (عل)  
 حسن قلیل - در علم بدیع آن که شاعر یا نشی اثبات کند چیزی را برای موضوعی یا علتی که واقعی نیست  
 لیکن لطیف و اعتباری اقناعی است مثل این شعر عنصری - ز بهر آنکه می گرید ابروی بسی +  
 می نمجد برابر لاله در گلزار -

حسن برشته حسن ته برشته جن سبز و گندم گون - (شع) زلالی خوناری - چه میدانی جن ته برشته +  
 که بادکش چه لذتها سرشته -  
 حسن سبز - جن گندم گون طبع - (شع) غنی کشمیری - جن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر + دام به رنگ  
 زمین بود و گرفتار شدم -

حسن طلب - در علم بدیع آنکه شاعر یا نشی از مدح و تحسین مقصود خود را بطور لطیف بدون سوال مستقیم بخواند  
 مثل این که اگر اسی برای سفر بخواد مشقت پیاده روی را بیان کند - (عل)  
 حسن ظن - گمان نیک و حق کسی داشتن - (عا)  
 حسن مطلع - (۱) حسن ابتداء (به بینید) - (عل) - (۲) نزد متاخرین از شعراء آن است که قافیه  
 شعر دوم غزل یا قصیده همان قافیه مصرع اول مطلع باشد - (عل) -

بفتح اول و دوم - (ح) مس - ن - م - (ن) هم «انیکو فوج و دارای جن - (عل) - (۲) نام فردی بزرگتر  
 حضرت علی و فاطمه - (عا) - (۳) یکی از نامهای مران اسلام است (عا) -

حسنات - (ح) مس - ن - م - (ن) هم جمع حسنه (به بینید) - (عا) -  
 حسنه - (ح) مس - ن - م - (ن) هم نیکی - (عا) -  
 حسنین - (ح) مس - ن - م - (ن) هم - جن حسین پسران علی - (عا) - چون حضرت حسن  
 بزرگتر بود علامت تشبیه بنام او ملحق شد -

حسود - (ح) مس - ن - م - (ن) هم - (۱) بدخواه - (عل) - (۲) خواننده زوال نعمت کسی -  
 باضم اول مصدر راست معنی بدخواستن و خواستن زوال نعمت کسی را - (عا) -  
 تو انم آنچه نیازم اندرون کمی + خود را چه کنم کوز خود برنج در است مثل است -

(۱) خود بهزه فتوحه - (۲) واداعرابی - (۳) اکسود بهزه مکوره - (۴) آ - (۵) واداعرابی - (۶) یا راعرابی -

حسیدب	<p>ع- (ح- س ی ب) - بم - (۱) کافی - (عل) - (۲) شمار کننده - (عل) -          مرد حسیدب - مرد گوهری و هنرمند - (عل) -</p>
حسین	<p>ع- (ح- ی س- ی ن) - نم - (۱) نام پسر دوم حضرت علی و فاطمه - (عا) -          (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - (۳) مصفر حسن است - بمعنی          خوبک - (عل) - با فتح اول و کسر دوم - یعنی خوب و صاحب حسن است لیکن          در فارسی استعمال نشده - اهل هند آن را هم در فارسی خود استعمال میکنند -          حسینی - نام یک آهنگ موسیقی است - (عا) -          حسینی - جانی که در آن برای امام حسین مجلس عزاء پاسبیکند - (عا) -</p>
خاشاک خاشاک و حشر	<p>ع- (ح- ش- س- سم) - سم - آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و گرده - (عل) (خاشاک است)          ع- (ح- ش- س- سم) - سم - باقی مانده جان در بیمار و مجروح - (عل) -          ع- (ح- ش- ص- کم) - قیامت - (عا) - این لفظ در عربی معانی بسیار دارد از آن          جمله برای غنیمت و جمع کردن است و یوم الحشر قیامت - لیکن ایرانیها حشرتها را در فارسی          بمعنی قیامت استعمال کردند و حشر با فتح اول و دوم را بمعنی جماعت توابع و لواحق استعمال کردند          ما خود از حشر با سکون دوم بمعنی جمع کردن و حال آنچه در عربی با فتح شین و به این معنی استعمال          نشده - در اشعار قدما مثل معزی و خاقانی هم با فتح شین بمعنی جماعت آمده معزی گوید:-          چون بیدان مدح تو مباحات کنم + لبعمم انگیزد بر لفظ زمینی حشری - ایضا گوید -          در دهرم هر آنخو حشر آرد و بخلافت + ادا بار و بلا بر تن و جانش حشر آرد - خاقانی گوید -          از سر شک خون حشر کردی مکن خاقانیا + عشق سلطان است غوغا بر نتا بدیش ازین -          اگرچه استعمال معزی لفظ غلط عربی را بعید نیست که ادیب مشهور عربی نبوده اما استعمال خاقانی          که ادیب بزرگ زمان خود بوده و گفته پخته رشید و طوطا میزوه و یک سبب عمده اختراع سبک          مشکل مخصوصش ادب عربی بوده چنین لفظ غلط را شاید از این نقطه نظر بوده که الفاظ عربی را          بهر شکل و معنی که عوام میگرفتند و در تکلم جز زبان شده در فارسی فصیح است اگرچه در عربی غلط          باشد مثل این که لفظ مایوس را که در عربی غلط است و صحیح آیس است در اشعار خود استعمال          کرده - اکنون حشر بمعنی جماعت و توابع لواحق در دو جا هست - (۱) "حشرگاه" بمعنی          گامیدن گروهی زنی را - (۲) "حشری" بمعنی کسی که زیاد جاع میکند معلوم میشود در زمان</p>

(ع- عربی - (فا، فارسی - (تر، ترکی - (عا، عام در تکلم و شکر و نظم - (نش، زبان نثری - (شج، زبان نثری - (تکس، زبان نثری -

حشره	عز - (ح - ش - ه - سم) جانور خزنده و جانور ریزه زمینی - (عل) - حشرات جمع است - و در تکلم هم هست -
حشفه حشم	عز - (ح - ش - ه - سم) سر ذکر - (عا) حشاف جمع است که در تکلم نیست - عز - (ح - ش - ه - سم) چاکران و خدمت گزاران کسی که بجهت وی غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران - (عا) - حشمة - بفتح اول و دوم همان چشم است - (عل) -
حشمت	عز - (ح - ش - ه - سم) چاکران و خدمت گزاران کسی - (عا) - با کسر اول غلط مشهور است چه حشمت با کسر در عربی یعنی حیا و غضب و انقباض است - حشمت با فتح اول و دوم همان چشم است و با سکون دوم هم آمده -
حشو	عز - (ح - ش - ه - سم) - (۱) چیز در میان افتاده زاید - (عل) - (۲) در علم نحو نام دیگر صله موصول حشواست - (عل) - (۳) در علم معانی لفظی که زاید در جمله بیاید و آن بر دو قسم است - (۱) حشو مفسد که معنی کلام را فاسد کند - (۲) حشو غیر مفسد که ضرری به معنی کلام نزند - (عل) - (۴) در علم عروض نام رکن یا ارکانی است که در وسط واقع شود مثلاً اگر شعری دارای شش مفاعیل باشد در هر مصرع سه مفاعیل - مفاعیل اول مصرع اول را صدر گویند و مفاعیل دوم را حشو و مفاعیل سوم را عروض و در مصرع دوم مفاعیل اول را ابتدا گویند و دوم را حشو و سوم را ضرب و اگر بحر مثنوی باشد دو رکن وسط هر مصرع را حشو گویند - (عل) - (۵) در علم بدیع آوردن کلمه یا کلماتی است در میان جمله که بدون آنها معنی جمله تمام نشود و حشون و ایشان بر سه قسم است (۱) حشو تبیح که شاعر یا دبیر دو لفظ مترادف استعمال کند مثل این شعر کمال - از لجه بار منت تو بر تنم شست و در زیر منت تو نهان و مستم - چه نهان و مستر یک معنی میدهند - (۲) حشو متوسط که شاعر یا دبیر لفظی آورد که بود و نبودش مساوی باشد مثل این شعر رشید از لاج - ز بجز روی تو ای دلر بای کین تنم دلم ندیم ندم شد تخم عدیل عنا - لفظ ای و لای (۳) حشو تناسل حشو متوسط است - (۳) حشو تبیح که از آوردن آن لفظ زاید ملاحظه در کلام پیدا شود که اکثر لفظ دعای است مثل این شعر -

(عل) زبان علماء - (ذن) زبان زمان - (با) زبان بازاری - (س) مصدر (سم) اسم - (ای) انانی - (ت) مضارع -

تینت که با دسینه خصمت نیام او + در دست تو چو با اسدانه ذوالفقار - لفظ که یاد	
سینه خصمت نیام او خوشو لیج است - (ع) آنچه از قسم پنبه و پشم در محاف و دشتک و اش	
آنها پر کند - (ش) سدی - قباگر حریر است و گر پر نیان + بناچار خوش بود در میان	
حشیش	ع - (ح ص ش) کم - (ا) گیاه خشک - (عل) (۲) چرس که دوائی نشاء
آور ماخوذ از هگ شاه دانه است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است	
حصی و حصة	ع - (ح ص س) کم - نگریز با - (عل) حصاة واحد آن است - (عل)
حصا و	ع - (ح ص س د) کم - بریدن روئیدی که لفظ فارسی درودن است
حصار	ع - (ح ص ه ما کم) (ا) قلعه - (عا) - (۲) محاصره کردن کسی را در جنگ
	دعل - (۳) دیوار دور زمین بی عمارت - (عا) مثال - خیال دارم
	اول دور زمین حصار بازرم و بعد خانه - (۴) نام شعبه ایست از موسیقی - (عل) -
	تاثیر رنگ مگر تاثیر از آن عارض حصاری گشته است + نغمه بنی میکند بلبل به آهنگ حصار -
	ده) در علم نجوم بودن کوكب است در میان دو کوكب دیگر با شرایط مخصوص و از آن احکام
	استخراج میکنند - (عل) "رنگ بر باره حصار مزین + چه بود که حصار رنگ آید" مثل است
حصافت	ع - (ح ص س ف ت) کم - استوار و محکم شدن - (عل) -
حصاء	ع - (ح ص ب س ع) کم - نگریز با - (عل) واحد آن حصیه است -
حصبه	ع - (ح ص ب س ه) کم - (۱) دانه های سرخ کوچک بوزنده که بر بدن پڑ
	آید و نام فارسی سرخچه است - (ط) - با غنم اول و با فتح اول و دوم هم
	صحیح است - (۲) تب طولانی که از اثر زخم در روده پیدا میشود - (عا) -
	این معنی غلط شهر است چه در طب نام آن تب مطبقة است نه حصبه و نوشتن
	با سینا هم غلط است چه حصه در طب لفظی نیست -
حصر	ع - (ح ص ص ر) مص - تنگ گرفتن و احاطه کردن - (عا) -
حصرم	ع - (ح ص ص م) کم - چغاله خرما و غوره انگور - (عل) -
حصص	ع - (ح ص ص س) کم - جمع حصه بنحیه ادبیر با - (عا) -
حصه	ع - (ح ص ص ه) کم - بخش و بهره - (عل) - حصص جمع آن است -
حصین	ع - (ح ص ن) کم - جای پناه و قلعه و هر جای استوار که به اندرون آن بتوان رسید
	(عل)

ذل) آم فاعل - دل) آم مفعول - (مرا امر) (اص) آم مصدر - (ط) طبی - (ج) خبرانی - (هم) علم (نام شخص یا چیزین) -



حصول	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ یافت شدن چیزی۔ (عل)۔
حصون	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ جمع حصن است (بہ بنید) (عل)۔
حصیر	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ چیز بافته از گیاه یا برگ درخت یا فی کہ لفظ دیگرش بوریا است۔ (عل) اکنون در کلمہ بافته از گیاه یا برگ را حصیر کوئیم و بافته از فی را بوریا۔
حصین	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ محکم و استوار۔ (عل)۔
حضرات	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ شہر و اقامت در شہر۔ (عل)۔
حضانت	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ (۱) ورکنار گرفتن کودکی را و داگی کردن و پرورش نمودن او را۔ (عل)۔ (۲) زیر بال گرفتن پرندہ تخم را و جوبہ را۔ (عل)۔
حضر	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ (۱) در خانہ و جای خود بودن مقابل سفر۔ (عل)۔ (۲) از صحرا بہ شہر آمدن۔ (عل)۔
حضرات	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ جمع حضرت یعنی آقا است۔ (ع)۔ این جمع حبلی فارسی است در عربی نیست۔
حضرة	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ (۱) نزدیکی (عل)۔ (۲) حاضر شدن۔ (عل)۔ (۳) درگاہ۔ (عل)۔ (۴) بزرگ و آقا۔ (ع)۔ شال حضرت امیرچین فرمودند: این معنی ما خود بخوبی سوم است اشارہ بہ این کہ درگاہ آن بزرگ ہمیشہ پر از گروہ مردم است و از آنجا احکام آن بزرگ صادر میشود۔ لفظ جناب ہم کہ معنی آستانہ است بہمان مناسبت در معنی آقا استعمال میشود۔
حضر موت	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ نام ولایتی است در چین۔ (ع)۔
حضار	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ جمع حاضر حاضر مقابل غائب۔ (ع)۔
حضور	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ حاضر شدن۔ (ع)۔
حضور دل و حضور قلب	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ متوجہ بودن دل و پریشان نبودن۔ (ع)۔ شاعر فارسی حضور تنہا را ہم برای حضور قلب استعمال کرد و چنانچہ شغائی گوید: یار عاشق شد است درمان صیت + عیبی آنجا کہ بی حضور شود۔
حسیض	ع۔ (ح ۳ ص ۱۰۱) ایص۔ (۱) پستی زمین و بن کوه۔ (عل)۔ (۲) در علم ہیئت نزدیکتر لفظ از مدار کوکب بہ زمین مقابل اوج و ذروہ کہ دورترین لفظ از مدار کوکب بہ



زمین است - در آفتاب اوج و حقیض گویند و در کواکب دیگر ذروه و حقیض - (عل)	
ع - (ح ط س م) کم - هر چیز خورد و شکسته و ریزه گیاه خشک و مجازاً مال دنیا که در مقابل نعمتهای آخرت برای انسان چیز خورد و شل ریزه گیاه است - (عل)	حطام
ع - (ح ط س ب) کم - چوب و هیزم - (عل)	حطب
ع - (ح ط ی م) کم - دیوار بیرون خانه که به جانب مغرب یا مابین رکن و زمزم مقام یا از مقام تا در کعبه (عل)	حطیم
ع - (ح ط ظ) کم - (۱) بهره و نخت و بهره مند شدن و با نخت گزیدن - (عل) - (۲) خوشی و لذت - (ع ا) - بلفظ کردن (حظ کردن) استعمال میشود - این معنی مخصوص فارسی است. مثال - از بشارتی که در وزن داد بدلی حظ کردم خطوط جمع است (عل)	حظ
ع - (ح ط ی م ا) کم - محوطه ای که از چوب و فی و خار بست برای حیوانات سازند (عل) - خطیره قدس - نامی است از بهشت - (عل)	خطیره
ع - (ح ط ف) کم - عار و حمیت و محافظت و دور گردانیدن خود را از پدیده (ع ا) - باضم اول و تشدید دوم جمع حافظ است (عل)	حفاظ
ع - (ح ط و س د) کم - مهربانی (ع ا)	حفاوت
ع - (ح ط س ا ی س) - کندن زمین - (ع ا)	حفر
ع - (ح ط ف س ر) کم - گودالی که در زمین کنند - (عل)	حفرة
ع - (ح ط م س م) کم - (۱) نام یکی از زنان پنجهبر که دختر حضرت عمر بود (ع ا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (ع ا)	حفصه
ع - (ح ط ف ط ص) - (۱) یاد و از برداشتن و کردن - (ع ا) - (۲) نگاشتن و پانیدن چیزی - (ع ا)	حفظ
ع - (ح ط ف س ط) کم - جمع حافظ است - (ببینید) (عل)	حفاظ
ع - (ح ط ف ی ط) کم - (۱) نگهبان و موکل به چیزی - (عل) - (۲) از برکنندگی (عل)	حفیظ
تر - (ح ط ق س س) کم - مرغ بزرگی است که کنار آب می نشیند و نام دیگرش بوتمار است (نث و ش) - این لفظ در بازنامه ناصری و کتب دیگر استعمال شده و در کتب فارسی هندی با هم دیده شده لیکن غلط است و صحیح هونقار با با هوزون است	حقار
ع - عربی (ف ا) فارسی (تر) ترکی (ع ا) نام در حکم و شرف نظم (نث) زبان نثر و شعر (نک) زبان علمی -	

چنانچه بجای خود بیاید -

حقارت

ع - (ح ق ق م) - حق سر است - کم - خوار و زبون شدن - (عا) -

حقایق

ع - (ح م ق م) - حق است - کم - جمع حقیقت (بهینید) (عل) -

حقّه

ع - (ح ق ق م) - کم - کینه و عناد - (عا) -

حق

ع - (ح م ق ق) - کم - (۱) ثابت - (عا) - مثال - موت حق است - (۲) -

سزاوار - (عا) - مثال - گردش باغ حق شاعر است - (۳) درست و راست

(عا) - مثال - آنچه گفتید حق است - (۴) یکی از نامهای خدا است - (عا) - مثال - حق تعالی

بر بندگان خود مهربان است - (۵) مال و بهره معین کسی - (عا) - مثال - فلان حق ارث مرا

نمود - (۱) "سگ حق شناس به از مردم ناپاس" - (۲) حق به خداست

حقا - (بادوز بر یا الف) از روی درستی و راستی (معنی سوم) - (عا) - مثال - حقا که شاد را طلاق

نیکو فرزند پدر خود استید -

حق القدر - مزدی که بطلب و غیره برای آمدن بیدن مرخص و غیره داده میشود - (عا) -

حق الیقین - داشتن چیزی است با اقصاف به آن چیز توضیح آنچه برای یقین سه درجه است -

(۱) - علم الیقین مثل این که کسی که درخت یقینی را ندیده یقین داشته باشد بر آن میوه هست -

(۲) - یقین مثل این که برود و چشم خود به بینید که بر آن درخت میوه هست -

(۳) - حق الیقین مثل این که نزد درخت رفته از میوه آن بخورد و نزد اهل تصوف حق الیقین فنای

عبد است در وجود حق - (عل) -

حقّه

ع - (ح ق ق م) - کم - (۱) ظرف کوچک از چوب و غیر آن که در آن مروارید

و گوهر و معاین کنند - (عا) - (۲) حقّه باز معنی دوم (بهینید) (عا) -

حقّه باز - (۱) شخص تردستی که با چند حقّه و مهره بازیهای شگفت آور میکند که گاهی تمام مهرها را در

یک حقّه نشان میدهد و باقی را خالی و گاهی هر یک را دارای یک مهره و گاهی بعضی را خالی و

بعضی را با مهره نشان میدهد - (عا) - (۲) مجازاً هر شعبه باز و آدم کار فریب دهنده (عا)

حقّه سوار کردن - تدبیر فریب دادن کسی را کردن - (عا) -

حقّه کاه و س - نام نوازی است از نواهای بارید - (ش) - رشیدی -

حقّه دینا - استعاره است برای آسمان - (ش) -

حقنہ	<p>عر۔ (ح ل ق ن ۴) کم۔ (۱) دوائی کہ برای دفع مرض از راه مقعد بیمار در شکم او داخل کنند۔ (عا)۔ (۲) داخل کردن دوا از راه مقعد در شکم بیمار (عا)۔          این معنی مخصوص فارسی است۔</p>
حقود حقوق	<p>عر۔ (ح ی ق ی و د ۱) سم۔ کینہ در (عل) باضم اول و دوم جمع جمع است۔          عر۔ (ح ل ق ی و ق ۱) بکم۔ (۱) جمع حق است با تمام معانی جز معنی چهارم (ببینید)۔          (عا)۔ (۲) قوانین ملکی۔ (عا)۔ این معنی جدید اسحدوث در فارسی است۔</p>
حقیر حقیق حقیقت	<p>(عا)۔ (۳) مزدی کہ نوکر ما بانه از ارباب خود میگیرد کہ نام دیگرش مواجب است۔ (عا)          این معنی ہم تازه در فارسی پیدا شده۔          عر۔ (ح ی ق ی ۷) کم۔ خوار و خورد۔ (عا)۔          عر۔ (ح ی ق ی ق ۱) کم۔ ثابت و سزاوار و لایق۔ (عل)۔          عر۔ (ح ی ق ی ق ی ۱) کم۔ (۱) آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن (عل)          (۲) ماہیت و کنہ۔ (عل)۔ (۳) واقع و اصل۔ (عا)۔ (۴) در علم بیان          لفظی کہ در معنی موضوع له خود استعمال شود۔ (عل)۔ (۵) نزد اہل تصوف مہر و          ذات حق است بی حجاب تعینات۔ (عل)۔          حقیقی۔ منسوب بہ حقیقت (با تمام معانی)</p>
حکایت حکایات	<p>عر۔ (ح ک س ک س ۱) کم۔ (۱) مانند شدن۔ (عل) (۲) نقل سخن کردن          (عا)۔ (۳) داستان۔ (عا)۔ حکایات جمع است۔</p>
حکایت حال	<p>در علم نحو و معانی بیان واقعہ گذشتہ است در قالب حال</p>
حک	<p>ش این کہ کسی کہ شیری را کشتہ بگوید۔ شیر میاید من شیر می کشم و او را می کشم۔ (عل)۔          عر۔ (ح ک ک م ص ۱) سودن و خارا زدن (عل)۔ (۲) کندن مہر و          نخین و امثال آنها۔ (عل)۔ بالفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود۔ (عا)</p>
حکا	<p>عر۔ (ح ک ک م ص ۱) کم کسی کہ بر مہر گھن و نگ حروف یا صورتہ چیزی را کشتہ</p>
حکا	<p>عر۔ (ح ک ک م ۴) کم۔ (۱) خارش جانی از بدن۔ (عل) (۲) خارش مقعد (عل)</p>
حکم	<p>عر۔ (ح ل ک م ۱) کم۔ (۱) امر بزرگترہ کو چکترہ چیزی کہ الفاظ دیگرش امر و فرمودن          و فرمان است۔ (عا) امثال۔ لشکر حکم سردار میخورد۔ (۲) درخواست و چیزی است</p>

دل، اسم فاعل دل، اسم مفعول دمر، امر دس، اسم مصدر (ط، طبا) (ح) جفرانی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

به چیزی ایجا بیا سلباً - (عل) - (۳) در منطق فلسفه ادراک وقوع یا لا وقوع نسبت حکیمه میان دو چیز که نام و غیرش تصدیق است - (عل) - با فتح اول و دوم - میانجی و داو و تیز کننده نیک را از بد - (عا) - با کسر اول و فتح دوم - (جمع حکمت) حکمتها و دانشها - (عل) حکم بیاضی - در عصر سلطنت اولاد تیمور در هند که عصر سلطنت صفویه ایران بود یک قسم احکام شاهی که فوراً بود تنها بهر شاهی مزین بوده بدفتر نیرفت (شیخ) صاحب تخیل تیغ یار بود در بلاک با حکم بیاضی که بدفتر نیرسد -

حکمران کسی که حکم میکند - (عا) -

حکما و حکمت - (ح) یک مسم - (ع) اسم - (جمع حکیم) دانشمندان و خداوندان حکمت - (عا) - (ع) یک مسم - (ع) اسم - (۱) دانش و حکیم دانشمندان را گویند - (عا) - (۲) سبب علت دانشمندان - (عا) - مثال کارفان بی حکمت نیست - (۳) در علم اخلاق

خصلتی است میان خبره (مکاری) و بلا است - (عل) - (۴) نزد علمای فلسفه دانستن حقایق چیز با چنانچه هست - (عل) علم حکمت به این معنی دو قسم است - (۱) نظری که در آن بحث از اموری میشود که راجع به عمل انسان نیست - (۲) عملی که در آن بحث از چیزهایی میشود که راجع به اعمال انسان است و علم حکمت نظری سه قسم است - (۱) طبیعی که در آن بحث از چیزهایی میشود که در ذهن و خارج محتاج به ماده است مثل اجسام - (۲) ریاضی که در آن بحث از چیزهایی میشود که در ذهن محتاج به ماده نیست و در خارج محتاج به ماده است مثل مقدار و عدد (۳) الهی که در آن بحث از چیزهایی میشود که در ذهن و خارج هیچکدام محتاج به ماده نیستند مثل وجود و حکمت الهی خود دو قسم است اول الهی یعنی اعم که در آن بحث از مطلق وجود میشود واجب باشد یا ممکن دوم الهی یعنی اخص که در آن تنها بحث از وجود واجب میشود - علم حکمت عملی هم سه قسم است اول تهذیب اخلاق که در آن بحث از اخلاق هر شخص انسان میشود - دوم تدبیر منزه که در آن بحث از اخلاق و تعلقات افراد یک خانواده میشود - سوم سیاست مدن که در آن بحث از سیاست سلطنت و شهر میشود - "به لسان حکمت آموختن منط است" مثل است -

حکومت - (ح) یک مسم - (ع) اسم - (جمع حکیم) بودن و داوری کردن - (عا) -

حکیم - (ح) یک مسم - (ع) اسم - (۱) کسی که علم حکمت و فلسفه آموخته - (عا) - (۲) کسی که علم طب آموخته چه علم طب عام از شعب حکمت نظری است - (۳) دانشمندی

که کار بارها موافق دانش میکند - (عا) - (ع) در علم اخلاق کسی که دارای خصلت حکمت باشد که واسطه میان جربزه و بلاغت است - (عل) حکما جمع حکیم است -

علاء

عمر (ج ۱ و ۲) - رسم - روا و جایز و مباح - (علا -

صلاتی خواستن - خواش عفو تقصیر است از کسی کردن - (علماء)

ملفوظات

عمر (۲۰ سالہ) و دست (سکیم) شیرینی - (علا)

6-10-66

عرب۔ (ج) لرب انعم۔ نام شہریت در ملک شام۔ (ج)

طبی

(ج-ل-سب-ی) سم-تختہ-نمازک-سفید-فلزی-مخصوص- (ع-ا-گ-و-ی-ا-د-ر-ا-ی-ر-ا-ن)

اول آن را از حلب آورند حلبی نامیده شد.

کارون

عمر - (ج ۱ - ل ۱ - سن ۱۰) - سیم - سحر م صدف دار - (علی) -

10

عمر (۲۰ سال) فاسم سوگند خوردن - (عما) - با کسر اول هم صحیح است همچنین

بافتہ اول و کسر ثانی۔ (عل)۔

حلفاء

عمر - (ح ۱۷ و ۱۸) - (جمع حلیف) ہم عہدہ و ہم سو گندہ - (عل) -

خلق

عمر - (ج ۱) ق ۱۸۵ - مجرای آب و خوراک از دهن به شکم که نام فارسیش شکم است -

(ع۱)۔ این لفظ ہم مثل گلو مجازاً بر آن حصہ از ظاہریدن کہ بیرون مجری است

استعمال میشود (عبارت)

20

ع- (ع- ل ق ۴) کم- هر حظه در شکل دایره- (عا)- در فارسی جمع از مردم

که یکجا باشند حلقه گفته میشود شاید مجاز از معنی حلقه است چه عموماً مروانی که یکجا بین

میشوند که در شکل حلقه می نشینند یا میایستند و شاید لفظ حلقه اینجا غلط مشهور از حلقه -

(فتح اول و دوم) عربی باشد که بمعنی جماعت مردمان است۔

طريق

عمر۔ (ج اول ق دوم) حکم جلق و کلور۔ (علا۔)

3

عر۔ (2۔ ل۔ ل) میں۔ (1) کشودن گرہ و مجازاً کشودن مہر سکھ کل۔ (عما)۔

(۲) گداختن و آب کردن چینه نمک (ع۱) - آبسراول - حلال - (عل۱) -

16

حل و عقد - (کشودن و بستن) نظم و ترتیب و انجام دادن امور. (علاء)

ع۔ (ح ۱ ل ۱) کم۔ (جمع حلقہ) رد ابا و از ابا۔ (رد ابا کی) اسے تھیک کہہ دے

گیرند و از راهی که بر کمر بندند و سوار زن و جامه های آستر دار و بر دوش می

(عربی) (فارسی) (ترکی) (عام درگم و مشرقی نظم) (نشد) زبان شرقی (دشت) زبان شعری (کلمه) زبان کبی -

حلّاج	ع- (ح مد ل س ج) سم - پنبه زن - (عا) - امثال - (۱) کار هر بافته و حلّاج نیست + گا و نرئی باید و مرد کهن - (۲) چند مرد حلّاج است -
حلّال	ع- (ح مد ل س ل) سم - بسیار گشاینده گره و مشکلات - (عا) -
حلله	ع- (ح ل ل ل) عم - نام شهری است در عراق عرب که جای بابل قدیم آباد است (ج) باضم اول - بردیخی و جامه ای که آستر داشته باشد یا از ابرو و روار و تنهها از ابرو و روار احاطه میگویند - (عا) -
حلیت	ع- (ح ل ل ی ی ع ت) سم - حلال بودن - (عا) -
حلم	ع- (ح ل م) سم - آشنگی و بردباری و خلعت زود انقباض نیامدن از نا اطمینان (عا) باضم اول آنچه انسان در خواب می بیند و جمع آن احلام است - (عل) ع (ح ل ل د ا) سم - شیرین - (علا) -
حلو	ع- (ح ل و س ع) کم - (۱) چیزی که از شکر یا شیر یا هر چیز شیرین و اجزای دیگر ساخته شده و بسیار شیرین باشد که نام دیگرش شیرینی است (عا) - (۲) خوراکی که از آرد و روغن و شکر یا شیر یا امثال آنها پخته میشود و با غذا خورده میشود - (عا) -
حلوا ع	حلوای - کسی که شیرینی بسیار ذوق نام دیگرش قناد است (عا) - امثال - (۱) حلوا سی تن تنانی تا غوری ندانی - (۲) از حلوا حلوا گفتن و هن شیرین نمیشود - (۳) ایلی آفتاب حلوا ی نسیم - (۴) گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی - (۵) ما از تو بغیر از تو ندایم تنها + حلوا به کسی ده که محبت نه چیده است - (۶) آهن کهنه را به حلوا ده - (۷) از حلوا شیرین تر جنگ در خانه دیگران - (۸) هر روز عید نیست که حلوا خور کسی - (۹) در دعوی نان حلوا قسمت میکنند -
حلّول	ع- (ح ل ل ی ل) سم - (۱) فرو دادن و رسیدن و عده چیزی - (عل) - (۲) داخل شدن موجودی در موجود دیگر بطوری که هر دو یک شوند - (عا) - امثال نصاری میگویند خدا در عسی حلّول کرده و حال آنکه خدا وجود بی نیازنا محمد و داستیسم عسی محمد و
حلولی	حلولی - آنانی که میگویند خدا در عسی حلّول کرده مثل نصارا و نصیریهای شیعه - (عا) -
حلی	ع- (ح ل ی ع) سم - زیور و زیور کردن - (عل) حلی (باضم اول و فتح دوم) جمع است -
حلیه	ع- (ح ل ی ع) سم - زیور که از جواهر و فلزات قیمتی ساخته میشود - (عل) -

با کسر اول - (۱) زیور - (عل) - (۲) خلقت و صورت و صفت چیزی - (عا) -	
حلیف	ع - (ح سل ی ف) هم - هم سوگند و هم عهد - (عا) - حلفاء جمع -
حلیله	ع - (ح سل ی ل) هم - زن کسی - (عا) -
حلیم	ع - (ح سل ی م) هم - شخص با حلم و بردبار - (عا) - (۲) خوراک است که از گندم و گوشت ساخته میشود به این طور که گندم و گوشت را در حال پختن زیر گوشت کوب نرم و له میکنند - (عا) - این معنی عربی نیست چه در عربی خوراک مذکور را هر سه گویند حلیم - و در فارسی لفظ حلیم برای خوراک مذکور استاره است که گویا گندم و گوشت زیر گوشت کوب بشل شخص حلیم برداشته میشود
حلیمه	ع - (ح سل ی ع) هم - (۱) نام زنی که حضرت رسول الله را دایه بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای دختران اسلام است -
حلی	ع - (ح ذل ی ع) هم - زیورها - (عل) - جمع حلیه بکسر اول است -
حمار	ع - (ح م م) هم - حیوانی است چارپای بارکش که نام فارسیش خراست (عا) -
حماسه	ع - (ح م م س) هم - (۱) دلیری - (عل) - (۲) نام کتابی که تالیف ابوتام است و در آن اشعار دلیری عرب هم هست - (عل) -
حماقت	ع - (ح م م ق م ت) هم - گول و بغیل شدن - (عا) -
حام	ع - (ح م م م) هم - کبوتر و قمری و هر مرغی که طوق دار و حمامه یک حمام ز باشد یا ماده - (عل) - با کسر اول - مرگ - (عل) - و با ضم اول - تب - (عل) -
حمایت	ع - (ح م م ی م ت) هم - نگهداشتن و نگهداری کردن و یاری دادن (عا) -
حایل	ع - (ح م م ی ل) هم - بند شمشیر و هر چه در بر آویزند - (عا) - بالفاظ کرون استعمال میشود - لفظ حایل در عربی جمع حاله است لیکن در فارسی واحد استعمال میشود
حمله	ع - (ح م م ل) هم - (۱) آهنگ جنگ و رفتن به زدن دشمن - (عا) - (۲) مرضی است که در آن انسان گاهی بهوش میشود - (عا) - این معنی عربی نیست
حمله دار	کسی که در سفر حج کارهای حجاج را از قبیل سواری و منزل و امثال آنها انجام میدهد و از ایشان حقی میگیرد - (عا) - این لفظ غلط مشهور است و باید محملدار باشد از حمل یعنی بار چه حمله در عربی به این معنی نیامده اگرچه شعرا هم این غلط مشهور را استعمال کرده اند چنانچه فطرت گوید - هر کس براه کعبه توفیق رفته است + داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار - شاید غلط
(ح) اسم فاعل (ح) اسم مفعول (ح) امر (ح) اسم مصدر (ط) طبعی (ح) جغرافی (ح) علم (نام شخص یا چیز معین) -	





حجازاً و میمون استعمال شده که ابو نصر فرای فاضل عربی در لُصَابُ الصِّبْیَانِ این لفظ را استعمال کرده که در باب دوره دوازده ساله ترک آن خطا و ایفور گوید. موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار + زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار - آنگاه به اسب و گوسفند است مدار حدود و مرغ و سگ و خوک آخر کار - عوفی یزدی مؤلف جامع الحکایات در او اثر آن کتاب گوید میمون بزرگ را در فارسی حد و نه گویند - لیکن چون این لفظ دارد و فارسی نمیتواند باشد -

حمرأ - (ح - م - م - ع) سم - سرخ - (عل) - مونث احمر است -

حمرت - (ح - م - م - ت) سم - سرخی - (عل) -

حمزه - (ح - م - ن - ع) نم - (۱) نام یک عمومی پیغمبر که در جنگ احد شهید شد - (ع) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (ع) - حمزه در لغت بمعنی شیر است -

حمض - (ح - م - ص) سم - نام شهری است اذ ملک شام - (ع) -

حمل - (ح - م - ق) سم - نادانی - (ع) - باضم اول و دوم بهم صحیح است -

حمل - (ح - م - ل) سم - (۱) برداشتن و باری را از جایی بجایی بردن - (ع) -

بالفاظ کردن استعمال میشود - (۲) اطلاق و اسناد و حکم - (ع) - مثال - مردم شکست فلان را حمل بر بنی علمی سردار میکنند - مثال شعری از حافظ - بطرب حمل میکنی سرخی رویم که چو گل خون دل عکس برون میدارد از رخسارم - در علم منطق هم حمل همین معنی است - (۳) باری که از جایی بجایی براند و بار شکم - (ع) - در عربی بار درخت و بار شکم و باری که برگردون بردارند و باری که بر پشت و بر سر کنند با کسر اول است -

حملدار - (۱) زن باردار - (ع) - (۲) کسی که کارهای سفر حجاج را انجام میدهد - (ع) -

بارخ اول و دوم - (ح - م - ل) - (۱) بچه میش که نام فارسی بزه است - (عل) - (۲) نام

برج اول از دوازده برج منطقه البروج است که ستارهایش شکل بزه واقع شدند - (ع) -

حمی - (ح - م - م - ع) سم - گرمی بیش از طبیعی و بردن که نام فارسی تب است (عل)

حمیات جمع است -

حموضه - (ح - م - م - ص) سم - ترش مزه گردیدن و ترشی - (عل) -

حمل - (ح - م - ل) سم - (۱) بسیار بار بردارنده و حیوان بارکش - (عل) -

(۲) حلیم و بردبار - (عل) - باضم اول و دوم - دوانی که بر پارچه آلوده

در عربی (خا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم و نثر و نظم (نث) زبان ثری اشع (زبان ثری رنگ) زبان کلمی -

در قیل یا و بر نهند - (ط) -	
حمی	ع - (ح) سم - هر چیز قرغ شده مخصوص چراگاه قرغ - (عل) -
حمید	ع - (ح) م ی د سم - (ا) ستوده - (عل) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام (ع)
حمیده	ع - (ح) م ی د سم - (ا) ستوده - (عل) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (ع)
حمیر	ع - (ح) م ی د سم - نام قبیله قدیمین که پادشاهان بزرگ از آن بیرون آمدند - (عل) - با فتح اول و کسر دوم - (جمع حار) خرما - (عل) -
حمیت	ع - (ح) م ی د سم - غیرت و ننگ - (ع) -
حنا	ع - (ح) م ی د سم - برگ درخت مخصوصی است که رنگ قرمز پس میدهد و زنهار
<p>بدست دیا برای زینت می بندند و مرد ها هم به موی خود - با لفظ بتن استعمال میشود - (ع)</p> <p>این لفظ در عربی یا کسر اول و تشدید نون است - آن شعرای فارسی که در عصر سلطنت تیموریه هند هندوستان را دیده اند حنا را یعنی حصه پیش زین هم استعمال کردند گویا در هند آن لفظ عمومیت داشته که سازنده آن حصه زین را حنا تراش و حنا ساز میگفتند در عربی حنا به آن مخنی نیامده شاید به سبب بارنگ سبزه یا سبب دیگران را حنا میگفتند -</p>	
حنا بندان	ع - (ح) م ی د سم - در آن به دست و پایی عروس برای زینت حنای می بندند - (ع)
دست و پایی کسی را قوی حنا گذاشتن	ع - (ح) م ی د سم - با تدبیر و فکر کسی را ممنوع از حرکت یا کاری کردن (ع)
حنایی	ع - (ح) م ی د سم - (۱) هر چیز منسوب به حنا - (ع) - (۲) رنگی که مانند رنگ حنا باشد - (ع) -
خنجره	ع - (ح) م ی د سم - (۱) نای گلو - (ع) - (۲) غلط اذن آوازه
<p>خوان صد ارادر گلو - (ع) - مثال - فلان در خواندن خنجره خوبی دارد - این معنی عیاز از معنی اول از قبیل استعمال محل در حال است -</p>	
حنظل	ع - (ح) م ی د سم - نرگیای است بسیار تلخ که بطور دوا استعمال میشود (ط)
حنقی	ع - (ح) م ی د سم - کسی که در احکام شریعت به فقه ابوحنیفه نزفقا کند
حنکی	ع - (ح) م ی د سم - از چهار فقه فرقان است اسلام است - (ع) -
حنک	ع - (ح) م ی د سم - زیر زنج - (عل) - تحت حنک - مقدار از سرد ستار که در نماز زیر زنج بندند و در حالت آویخته بهم تحت حنک نامیده میشود - (ع) -
حنّا	ع - (ح) م ی د سم - برگ درخت مذمومی که رنگ قرمز پس میدهد - (عل) -

ال زبان الما زدن زبان زمان (با) زبان با زاری (س) صه (م) اسم (بی) مانی (م) مضارع -

حنوط حنین	<p>در فارسی این لفظ را با فتح اول و تخفیف نون استعمال کنند و در بعضی ولایات ایران مثل استهبان          ع- (ح-ن-و-ط) کم- خوشبوهای درآمیخته که برای مرده سازند- (عل-)          ع- (ح-ن-ی-ن) کم- آرزو مندی و بسیاری گریه- (عل-)          دوم- نام جانی است میان که وظایف که در آن جاگی از جنگهای پیغمبر با کفار واقع شد-</p>
حواجب حوادث	<p>ع- (ح-و-س-ج-ا-ب) کم- (جمع حاجب) پرده دارها و ابروها- (عل-)          ع- (ح-و-س-د-ا-ث) کم- (جمع حادث) چیزهای تازه و سختیها و بلاها- (عا-)</p>
حواری	<p>ع- (ح-و-س-ر-ی-ا-م) کم- (۱) یاری دهنده- (عل-)          (۲) القاب هر یک از دوازده صحابه عیسی<sup>۳</sup>- (عا-)</p>
حواش	<p>ع- (ح-و-س-س-س) کم- (۱) (جمع حاشیه) قوای درک کننده ظاهری و باطنی که مجموع          ده است- (عل-)          (۲) توجه دماغ و جمیع خاطر- (عا-)          مثال- امروز برای          هیچ کاری حواس ندارم-</p>
حواس	<p>حواس پرت بودن- توجه دماغ نداشتن- (عا-)          مثال- چون حواسم پرت بود گفتند آیدن شما          بی حواس بودن- حواس پرت بودن- (عا-)</p>
حواشی	<p>ع- (ح-و-س-ش-ی) کم- (۱) (جمع حاشیه) کنارهای هر چیز خصوص کنارهای صفحه کتاب          (۲) تابان شخص که کنار مجلس اومی نشینند- (عا-)</p>
حوصل	<p>ع- (ح-و-س-ص-ل) کم- (۱) (جمع حوصله) دانهای مرغان- (عل-)          (۲) نام مرغی است سفید که از جهت پر خوری حوصل نامیده شده که گویا چندین صینه دارد</p>
حوافر حواله	<p>ع- (ح-و-س-ف-ا-ر) کم- (جمع حافر) سمهای اسبان و خران (عل-)          ع- (ح-و-س-ل-ا) کم- برات و چک پول یا جنس که به کسی دهند که برود و وصول          کند- (عا-)          با کردن و دادن استعمال میشود- مثال- از حاکم طلب داشتم حواله          به خزانه داد باید امروز بروم وصول کنم- ایضا مثال شری از حافظ- علاج درد دل من بلب          حواله کن- که آن مفرج یا قوت در خزانه تو است-          هندیها لفظ حواله را در اردو و فارسی یعنی          سپردن استعمال کنند و از این شعر سعدی-          "مراد نصیحت بود گفتیم- حواله با خدا کردیم و رفتیم"-          هم این معنی برمیآید- شاید در زمان سعدی یعنی سپردن هم استعمال میشده که در هندی ماده و معنی اول          هم در شعر مذکور سعدی ممکن است- در فارسی حواله کردن فحش دادن بطور مخصوص هم هست-</p>

(ر) آم فاعل (دل) اسم مفعول (درا) امر (ا) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جغرافی (دع) علم (نام شخص یا چیز معین)-



حوض	حاصله سرفتن - بی تاب شدن - (عا) -
حل	ع - (ح - و - ض) سم - جانی که برای نگاه داشتن آب در زمین سازند - (عا) - ع - (ح - و - ل) سم - (۱) سال - (عل) - (۲) توانائی - (عل) - (۳) گوداگر و چیزی - (عا) - مثال - در حل و حل طهران آبادی کم است -
حوله	(ح - و - ل) سم - پارچه نرم کلفت برای خشک کردن آب از دست و رو بدن - (عا) - این لفظ محرف قول (كوله) انگلیسی است -
حومه	ع - (ح - و - م) سم - کارزار بزرگ - (عل) - (۲) بزرگ هر چیزی - (عل) - (۳) اطراف چیزی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است چه در عربی به این معنی نیامده -
حواء	ع - (ح - و - و - ه) عم - (۱) نام زن اول مخلوق از جنس انسان که حفت حضرت آدم بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) -
حجی	مفرس - (ح - ی) سم - نام حرف ششم از حروف هجی فارسی که نامهای دیگرش ح و حار است - (عا) - این لفظ اماله حاء عربی است -
جاء	ع - (ح - ی - ه) سم - شرم - (عا) - در دیزی باز است حیای گر به کجافتش
حیات	ع - (ح - ی - ه) سم - زیستن و زندگانی مقابل حیات - (عا) -
جیارت	ع - (ح - ی - ه) سم - گرد آوردن چیزی - (عل) -
حیاض	ع - (ح - ی - ض) سم - (جمع حوض) حوضها و جویهای ساخته برای آب در زمین - (عل) -
حیاط	(ح - ی - ط) سم - صحن خانه و فضای میان چهار دیوار خانه - (عا) - این لفظ عربی نیست در عربی حیاط با کسر اول جمع حایط است بمعنی دیوار یا گویا ایرانیان همین لفظ را مجازا برای صحن خانه استعمال کردند و حرف اول را هم مفتوح ساختند و این صورت هم معنی مجازی است و هم لفظ محرف -
حیث	ع - (ح - ی - ث) سم - جا و کجا و هر جا و هر کجا و حالت و جهت - (عا) - در فارسی حرف آخر این کلمه ساکن تلفظ میشود -
حیثیت	ع - (ح - ی - ی - ه) سم - وضع و جهت و حالت - (عا) -
حیدر	ع - (ح - ی - د - ه) سم - (۱) شیر که جوان درنده است - (عل) -

در عربی (حا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و در محکم نشو و نم (نش) زبان شری (تج) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -



جیل آباد	(۲) لقب حضرت علی است - (عا) - (ح) دی د - س - ب - د - ا - عم - نام شهر بزرگ دکن که پای تخت سلطنت آصفیه است - دارای یک تئور و جمعیت و محل تالیف فرهنگ نظام است (ج) -
حیران	ع - (ح) ی - س - ن - ا - سم - سرگشته و فرومانده - (عا) -
حیرت	ع - (ح) ی - س - ت - ا - سم - سرگشته شدن - (عا) -
حصین	ع - (ح) ی - ص - س - ا - سم - جنگ و غوغا و سختی - (عا) -
حیض	ع - (ح) ی - ص - ن - ا - سم - بی نماز شدن و بی نمازی زن - (عا) -
حیطان	ع - (ح) ی - ط - ن - ا - سم - (جمع حایط) دیوارهای خانه - (عا) -
حیطه	ع - (ح) ی - ط - ا - سم - (۱) دیوار گرد چیزی بر آوردن - (عل) - (۲) جای طم کرده شده - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -
حیف	ع - (ح) ی - ف - ا - سم - (۱) جور و ستم کردن - (عل) - (۲) دریغ و افسوس (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -
حیل	ع - (ح) ی - ل - ا - سم - (جمع حیل) بهانه ها و فریب ها - (عل) -
حیله	ع - (ح) ی - ل - ا - سم - بهانه و کلاه - (عا) -
حین	ع - (ح) ی - ن - ا - سم - وقت و هنگام - (عا) - این لفظ در عربی معانی متعدد دیگر هم دارد مثل روز قیامت و مدت شش ماه چهل سال و هفت سال و غیر آنها -
حیوان	ع - (ح) ی - و - ن - ا - سم - زنده بودن و زندگانی - (عل) - در فارسی این لفظ با سکون و دوم استعمال میشود به معنی جاندار - (عا) -
حی	ع - (ح) ی - ی - ا - سم - جاندار و زنده - (عا) -
حیار	ع - (ح) ی - ی - ن - ا - سم - بسیار گرد آورنده - (عا) -
حیه	ع - (ح) ی - ی - ا - سم - مار که جالور خورنده است - (عل) -
حیز	ع - (ح) ی - ی - ن - ا - سم - کرانه هر چیز و مکان - (عل) -



# حرف (خ)

**خ** - (خ) اسم - نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که در میان حاد و دال واقع شده در حروف تهجی اثنی عشری این حرف هفتم است و در حروف تهجی ابجدی عربی حرف بیست و چهارم و در عربی و فارسی هر دو برای عدد شصت استعمال میشود - این حرف در فارسی و عربی هر دو هست و در پهلوی واوستا هم بوده لیکن در سنسکریت بجای آن حرفی است مرکب از آواز کاف و یک های نیم تلفظ ( **क** = که ) - مثلاً در سنسکریت خر (جوان بارکش) **कर** ( **कर** ) و در اوستا خره ( **कर** ) است ماد در فارسی این حرف را خ با کسر میگوینیم و گاهی به تقلید عربی فار و اماله آن خنی میگوینیم نبایدیم در پهلوی واوستا به این حرف ( **خ** ) چه میگفتند چه علوم پهلوی واوستا قرنها حتی در میان زردشتیان متروک بوده و اکنون که دارد تجدید میشود صرف و نحو آن را مطابق سنسکریت مرتب کردند و به این حرف حرکتی میدهند که از حرکات سه گانه (زبر و یش و یش) نیست فقط ایل مازندران و کرد با بعضی از زبانهای ولایتی دیگر میتوانند آن را تلفظ کنند - تبدیل این حرف به جیم مثل الفانخ و اسفانخ و به ین مثل افراش و افراشتن و به ین مثل یش و تیغ و به باء مثل خجیر و جیر مکن است و حرف خار مصدر گاهی در مضارع تبدیل به ذار میشود مثل دوختن و دوز و سوختن و سوز و دو گاهی تبدیل به ین مثل فروختن و فروشد - اما تمام تبدیلات سماعی است و مخصوص الفاظ معین قیاس نمیشود کرد -

**خار** - (خ) اسم - نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که نامهای دیگرش **خ** و **خی** است - (خا) -

**خات** - (خ) اسم - مبدل خاد یعنی غلیبوز - (شح) - در سنسکریت **खाद** ( **खाद** ) یعنی خوردن است شاید برای گوشت خور بودن این پرنده خات و خاد نامیده شده **خاتم** - (خ) اسم - (م) اسم - (۱) ختم کننده و به آخر رساننده - (خا) (۲) مهر و انگشتری

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (درا) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (دج) جغرافی (دعم) علم (نام شخص یا پذیر معین) -

نخین کنده که با آنها کاغذ و غیره را مهر کنند - (عا) - در این صورت بیشتر با فتح استعمال شود با فتح تا  
(۱) مهر و انگشتری نخین کنده برای مهر کردن کاغذ و غیره - (عا) - (۲) چوب استخوان نشانه  
بالتش و نخار - (عا) - مثال - من یک میز خاتم دارم -  
خاتم - (۱) مونت خاتم یعنی اول است یعنی ختم کننده - (عل) - (۲) آخر و پایان چیزی (عا)  
خاتم بندی - نشاندن پارهای استخوان در چوب بالتش و نخار که نام دیگرش خاتم کاری است (ش)  
خاتم کاری - نشاندن استخوان در چوب بالتش و نخار - (عا) - مثال - خاتم کاری عصر صفوی  
در عصر پهلوی دارد و تجدید میشود -

**خاتوره** - (خ س ت و ص م) سم - مکرو فریب - (ش) سوزنی - اکنون که همنیت باز  
**خاتوله** - دارد + خاتوله کنی و چندگون شر -

**خاتون** - (خ س ت و ن) سم - خانم و بانو - (عا) - این لفظ برای احترام بنام زن  
استصل میشود مثل زینب خاتون و سکینه خاتون - سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون  
مخصوص بعضی از ایلات و ولات است و دیگران جای آن خانم استعمال میکنند و برای مثال  
دینیّه در وعظ و کتب همان خاتون گویند - لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمه تلخ  
طبری (قرن چهارم هجری) - هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگرچه فرهنگهای ترکی آن را ترکی  
ضبط کردند در سنسکریت بانوی خانه را کُتُمینِی (कुतुमिनी) هم گویند که ممکن است  
از ریشه خاتون باشد -

**خاج** - (خ س ج) سم - (۱) نرمه گوش - (ش) سوزنی - دولت از خاج گوش  
بنده تو + بنده حلقه در کشیده بخاج - (۲) چلیپا که نام عیش صلیب است

(ش) - کمال اسمعیل - صلیب و خاج بسوز و کلیپا بکنند + بنای مدرسه برگنبدگران آرد -  
خاج یعنی دوم از زبان ارمنی است و چون در جنوب شهر اصفهان یک قصبه ارمنی بنام حلفا  
موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میداند چه هر سال در روز معینی اهل حلفا و کلیپا  
جمع شده خاج حضرت مسیح را میثوبند و آتش را به تبرک میبرند و نام آن روز خاج شویان است  
کمال اصفهانی این لفظ را در شعر خود آورده و شعرای دیگر تقلید کردند -

**خاد** - (خ س د) سم - پرنده ایست گوشت خور که نامهای دیگرش غلیوز و زغن است  
(نث و ش) غلیوز یا بی - هنر نهفته چو عقابان از آنکه مانند کسی باز شناسد بهای را از خاد -

(مب) فقه و هنر و مضمون (ط) نامه و هنر و مضمون (ث) کمره و هنر و مضمون (س) آرد (و) داد و امانی (ی) یار امانی -

خادم	ع- (خ س د م) فل - چاکر و کسی که خدمت میکند - (عا) - خادم و خادم جمع و خادمه مؤنث است -
خاده	فا- (خ س د م) اسم - شاخه راست رسته و چوبی که جارب بر آن بسته گردد سقف و دیوار را گیرند و پاروی کشتی رانی و هر چوب راست و بلند - (شع) - سوزنی نصیب دوست تو گرفت گل ز باغ ولی نصیب دشمن تو هست خاده از پی
خار	فار (خ س م) اسم - (۱) چوب کوچک سرتیز که بر ساقه گیاه و درخت میروید - (عا) این لفظ در پهلوی هم خار (م س د) بوده - (۲) فعل امر از خاریدن - (به بنید) که در کلمه با ضافه حرف باء (بخار) استعمال میشود - (نث و شخ) - (۳) اسم فاعل از مصدر خاریدن است در صورتی که با لفظ دیگر جفت شود مثل سر خار - (عا) - (۴) ناز و کوشش - (شخ) - مختاری - ای می گل بخش لب و روی تو - بهر تو خوار است و خار - (۵) (مخفف خارا) سنگ سخت - (شخ) - امیر خسرو - تیر درنگ شسته تا سوار - خار پستی نمود پشته خار - امثال خار یعنی اول - (۱) اگر گل نیستی خار هم باش - (۲) - جای گل گل باش و جای خار خار - (۳) بهر یک گل منت صد خار میباید کشید - خار انداز - خار پشت که بطن دشمن خار پست خود را می اندازد - (نث و شخ) - خار بست - دیوارمانندی از خار بر دور باغ یا خانه یا زراعت - (عا) - خار چین - نقاشی که خار را از پوست بدن بیرون میآورد - (نث و شخ) - خار چین - خار چین - (به بنید) (نث و شخ) - خار خار - خلیان خاطر - (نث و شخ) - جامی - از خار خارشق تو در سینه دارم خار با + مردم شکفته بر خشم زان خار با گلزار با -
خارکش	خار کش - (بافت کاف) (۱) کسی که بوته های خار را از صحرای کوه برای فروش یا سوخت خود میکند و میبرد - (عا) - (۲) نام نوازی است از موسیقی که شاید نوازی خار کشان است یا خار غم را از دل بیرون میکشد - (نث و شخ) - عطار - بلبل شوریده میگردید خوش پیش گل میگفت خار کش - باضم کاف نام کشتی بوده که روی چکمه می پوشیدند تا در عبور از جاهای نامهربان خارها را بشکند و عربی آن جرموق است - (نث و شخ) -

(عرب) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شاعری (فک) زبان فکلی -

خارکن - (۱) کسی که شغلش خار کردن برای سوخت است - (عا) - (۲) نوائی است از موسیقی (شع) ظهیر فاریابی - نوای خارکن از عذیب نیست عجیب + که مدتی سروکارش نبوده جز با خار - (۳) بوته ایست پر خار - (شع) تزاری قهستانی - برون کن از بخور می زمغز سر بخاروی + که که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد -

شاید خارکن - (باکان فارسی مکسور) مخفف خارگین معنی پر خار است و تصحیف خوانی شده -

خارا - فا - (خ - س - س - س) (۱) سنگ سخت - (عا) - در سنکریت کهره (खर) یعنی سخت است - (۲) نوعی از پارچه ابریشمی موج دار - (عا) - در قدیم یک قسم خارا را اعتباری میگفتند منسوب به عتاب بافنده آن -

خاراندن - فا - (خ - س - س - س - س - س - س - س) کشیدن ناخن انگشت و غیر آن بر جایی از بدن که بیخار د - (عا) - خاراند - (می) میخاراند - (شع) خاراندن (ل) بخاران - (مر)

خارج - ع - (خ - س - س - س - س - س - س - س) (۱) بیرون و بیرون رونده - (عا) - (۲) در منطق و فلسفه بیرون از ذهن و عقل - (عل)

خارج قیمت - در علم حساب آنچه از تقسیم عددی بر عدد دیگر بیرون آید (عا) -

خارج - (۱) مؤنث خارج - (عل) - (۲) ملک غیر از وطن برای شخص - (عا) - مثال بیرونی در مالک خارج بسیار ماندا اما همیشه وطن خود ایران را بهتر میدانست - وزارت خارج و وزارت امور خارج آن وزارت خانه است که کارهای بین المللی ملک را انجام میدهد - (عا) -

خارجی - (۱) منسوب به خارج - (عا) - (۲) فرقه ادا اسلام که قائل حقیقت خلافت حضرت علی نیستند و ابتدای آن در جنگ صفین شد که ایشان از لشکر علی خارج شدند و ایشان هفت فرقه اند -

(۱) محکیه - (۲) پیشینه - (۳) از راقیه - (۴) خدات - (۵) صفیه (ع) با ضیه - (۶) عجاره (۷) هر کسی که بر خلیفه از خلفا خرد میگرد و یا غنی میشد - (نث و شع) -

خار شکاف - فا - (خ - س - س - س - س - س - س - س) دانه ایست که بر آن خارهای کوچک است و دوائی است - (ط)

خار سو - فا - (خ - س - س - س - س - س - س - س) - ماد رزن (تک صفتیان) -

خارش - فا - (خ - س - س - س - س - س - س - س) (۱) آسم مصدر خارشیدن است - (عا) - (۲) مرضی است در پوست انسان یا حیوان که باعث خارش آن میشود - (ط)

(ل) زبان طلا رزن، زبان زمان، زبان بازاری (مسن) مصدر (رسم) آسم (دی) ماشی (مع) اشباح

خارق	ع- (خ س ر ق) فل- از هم در زده و پاره کننده- (عل)- خارق عادت- چیزی که برخلاف عادت واقع شود مثل معجزات انبیا و کرامات اولیاء- (عا)-
خارک	فا- (خ س ر مک) عم- (۱) نام جزیره است در خلیج فارس- (ج)- (۲) قسمی از خرما است که بیشتر در جزیره خارک عمل میاید- (عا)- آن را خرما خرک هم میگویند که مخفف خارک است-
خاره	فا- (خ س ر ع) سم- خارا بهر دو معنی (به بنید) (نشت و شخ)-
خاریدن	فا- (خ س ر ی) د سن امص- احساسی که برای ناخن یا چیز دیگر کشیدن به جای بی تابی سیاه و رو- (عا)- مثال- وقتی پشت حیوانی میخارود با تنه و خست میخارند- گاه ای خاریدن متعدی (معنی خاراندن) هم استعمال میشود- (عا)- مثال- پشتم را با انگشتم خاریدم خارید (عی)- میخارود (مع)- خارنده (فل)- خاریده (دل)- بخار (مر) خارش (اص)-
خار	فا- (خ س ر ن) سم- (۱) نوعی از پارچه کتان- (شخ)- ابن سینا- زروی گسوت اگر چند امتیازی نیست و ولیک الملس و اکنون توان شناخت ز خاز- (۲) چوک بدن و لباس- (شخ)- بدلیجینی- تو خاز غصه و غم از لباس عیش زنی به آب لطف و به صابون التفات بشوی- ایضاً نزاری- زار زوی پای بوس شهریار- داشتن رومی درم چون نگ خاز- سنگ خازنگ زبری است که با آن چرک پارادور کنند و نام تکمیش نگ پا است-
خازن	ع- (خ س ر ن) فل- ذخیره کننده و حفظ کننده مال ذخیره (عل)-
خازه	فا- (خ س ر ه) سم- گل سرشته بجهت دیوار و غیر آن- (شخ)- ضیا نخشی- گلش از آب حمت خازه گردان و دلش از باد قربت تازه گردان- ایضاً خواجه عمید لوی- یارب اگر چه پیش از این بود و مراد دل و جگر و خسته لبست چکل بسته و لبریک دست فشانده ام بر این پای گشاده ام از آن و جسته زهر دو و امکه چون گل خازه از تفک- مؤلف ناصری شعر خواجه عمید احتمال خاره (باراد مبله) داده که گل سرشته گل خاره یعنی مانند سنگ خاره باشد تا خازه (بازاد منقوطه) لفظی نباشد اما عجب این است که شعر ضیا نخشی را هم شاهد آورد بوکه در آن بناسبت قافیه تازه خازه (بازاد منقوطه) است-

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (سرا) مر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).





<p>به چیز دیگر محدود و تر و کم وسعت تر باشد مثل انسان نسبت به حیوان که انسان خاص است و حیوان عام که بر انسان و غیر انسان هر دو اطلاق میشود - (عل) - (۳) قسمی از پارچه تافته بوده (شع) قاری البسه - جوهر صوف و سقر لاط همان است که بود + ارکب و خاص بدان مهر و نشان است که بود خاص النخاص - مخصوص شخص ممتاز و بهترین - (عا) -</p>	
<p>خاصه - (۱) مؤنث خاص - (عل) - (۲) در علم منطق و فلسفه عرض که مخصوص یک کلی است - مثل خنده و قابل نوشتن بودن برای انسان - (عل) - (۳) غذا و چیز مخصوص بزرگتر خانه متقابل غری (عا) خاصه ترش - دلاک مخصوص شاهی یا اعیان خیلی بزرگ - (عا) - خاصگی - چیز خوب و شخص مقرب - (نث و شع) - امیر خسرو - خاصگی ای از ملکان دیار + روزی از آن سوی گذشت آشکار -</p>	
<p>خاصی - مخصوص تعلیم و تربیت یافته (نث و شع) - فرخی - عطای تو بر آورد است خاصی را دعای را + چو نام تو بینی و اینی و نظای را -</p>	
<p>خاصیت - (۱) اثر مخصوص چیزی - (عا) - (۲) اثر مخصوصی که پیش معلوم نباشد - (ط) -</p>	
<p>خاصی - (خ س ع) فل - فروتن - (عا) - (خ س ط) فل - آنچه در دل گذرد و مجازاً معنی ذهن - (عا) - خاطر خواه - دل پسند و مطبوع - (عا) - خاطر کسی را خواستن - کسی را دوست داشتن دلیل او رفتار کردن - (عا) - خاطر نشان کردن - دل نشین کردن و خوب فهمیدن - (عا) -</p>	خاصی
<p>ع - (خ س ط) فل - گناه کننده - (عل) -</p>	
<p>خاطر و خاتین - (خ س ق) ق - ی - نیم - مشرق و مغرب - (عل) -</p>	خاطر و خاتین
<p>ع - (خ س ف) ف - کم - پنهان - (عل) -</p>	خافی
<p>ع - (خ س ف) ف - ن - نیم - پادشاه - (عا) - خواتین جمع است - این لفظ مغرب از لفظ خان ترکی است که در اصل معنی شاه بوده -</p>	خاتان
<p>خاتانی - تخلص شاعر مشهور فارسی قرن ششم است (وفات ۵۸۲) - (عا) -</p>	
<p>خاک - (خ س ک) ک - هم - اجزای کره ای که با بر آن ساکن هستیم - (عا) - مجازاً معنی گور مرده - (عا) - امثال لفظ خاک - "چه نسبت خاک را با عالم پاک" -</p>	خاک

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (ک) زبان کلمی



(۲) کمال همنشین درمن اثر کرد + و گرنه من همان خاکم که هستم +  
 خاک اتره - چوب زم شده که از اتره کشیدن میریزد - (عا) -  
 خاک انداختن - تدبیری بوده درمهند برای پیدا کردن دزد که افسونی به خاک خورده میبندند  
 (شع) - طغرا - خاک بر هر طرف از توده افلاک انداز + نشود یافته آن گم شده بی خاک انداز  
 شعرائی که مهند را ندیدند این لفظ را استعمال نموده -  
 خاک انداز - طری است که خاک رو به خانه را در آن ریخته بیرون ریزند - (عا) -  
 شال شعری از حافظ - خیز و در کاسه زراب طربناک انداز + پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز  
 خاک بر سر و پیه سر - ذلیل - (عا) -  
 خاک بر سر (یا به سر) خورن یا کردن - اظهار مصیبت سخت کردن - (عا) -  
 خاک بر سر (یا به سر) کسی ریختن یا کردن - ذیل کردن و تباها کردن - (عا) - شال شعری از حافظ -  
 ساقیا بر خیز و در ده جام ما + خاک بر سر کن غم ایام - و بر هر دو لفظ اخیر بجای کردن و  
 ریختن شاعر میتواند افشاندن و زدن و غیر آنها استعمال کند - چنانچه وحشی گوید - آن چنان گشته  
 ام از ضعف که میافشام + خاک کوی تو به ادا و صبا بر سر خویش - ایضا فروسی گوید -  
 به پرده سرا آتش اندرز دند + بهم شکرش خاک بر سر زدند -  
 خاک بر لب مالیدن - درمهند رسم است (در عوام) که چون خواهند چیزی را با تاکید انکار  
 کنند با دست خاک از زمین برداشته بر لب مالند و گاهی سر زبان هم ریزند - شعرائی که مهند را دیده  
 اند این لفظ را در شعر خود استعمال کرده اند و شاید در قدیم در ایران هم این رسم بوده که تاکنون  
 خاکم بدین در مقام انکار سخت چیزی در حکم هم هست - صائب - گرچی مالید بر لب چشم او  
 از سرمه خاک + شد بدم عاقبت خوانداری او آشکار -  
 خاک بودن و خاک شدن - فروتن شدن و خود را نا چیز انگاشتن - (عا) - شال از سعدی  
 اگر خاک شد سدی او را چه غم - که در زندگی خاک بوده است هم -  
 خاک بیز - (۱) مزدوری که کارش خاک ریختن است تا خاک بی سنگ و کلوخ برای گل ختن  
 بتیای کند - (عا) - (۲) کسی که خاک زر و ان یا جالبی دیگر ای بیرون ماطلا و نفقه ریزه و غیر آنها بتیای  
 خاک و انگیر - جانی که مسافر را عجب کند و نگذارد زود از آنجا برود - (عا) - شال یهرا خاک انگیر  
 خاک و ان - کره زمین و جهان - (عا) - در مقام تمیز زمین و جهان استعمال میشود -

(غل) زبان طمان (دن) زبان زمان (با) زبان باز (ی) زدن (ص) صند (سم) ام (دی) ماضی (مضارع) مضارع -

خاک رست - (مرئی ست) - خاکی قرمز رنگ کہ اغلب بعد از کندن از زمین بیرون میاید (ع)  
 خاکروب - (۱) جار و کش - (ع) - (۲) جارو - (ع) - (۳) خاکی کہ از روغن جمع میشود - (ع) -  
 خاک ریختن - خاک انداختن - (خاک افون ریختن بر ای پیدا شدن مال دزد برده)  
 (ش) - سیفی بچی - گفتش دزدیده ای دلرا و خون کردی جگر - گفت سیفی خاک ریزم گر بن داری گمان - این لفظ را شعرائی کہ ہند را دیدند استعمال کردند -  
 خاکریز - (۱) سوراخی از دیوار و قلعه بودہ کہ از آن خاک رو بہ قلعه را بیرون میریختند و در وقت جنگ از ہمان سوراخ بر سر دشمن ننگ میریختند - (ش) - (۲) جای خاک و خاک رو بہ ریختن - (ع) -  
 خاکسار - (۱) شخص فروتن بی تکبر - (ع) - (۲) شخص ذلیل و پست - (ع) -  
 (۳) نام فرقہ از دراولش است - (ع) -  
 خاک شو - کسی کہ خاک خرابہ قدیم و غیر آن را میثوید تا از آن ریزہ تلاء فقرہ و جہاد برآورد (ع)  
 خاک کردن - (۱) چیزی را در زیر خاک دفن کردن - (ع) - (۲) در اصطلاح زور خانہ کاران نام قسمی از کشتی است - (ع) -  
 خاک کش - (۱) مزوری کہ کارش خاک بردن از جائی بجائی است - (ع) - (۲) طرف مخصوصی است از تختہ کہ با آن خاک را از جائی بجائی حمل کنند - (ع) - (۳) تختہ ایست کہ بعد از شیار کردن و تخم پاشیدن روی زمین بیکشد تا ہموار شود - (ع) -  
 خاک مال کردن - پست و زبون و ذلیل کردن - (ش) - صائب - کی بردن آسمان از خاک مالم بگذرد + مالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند - ایضاً - برگوہرم غبار قیمی فروزن + چندان کہ چرخ بیش دہد خاک مال من -  
 خاک نمک - نام بازی ایست بہ این طور کہ چیزی را در خاک نم کرده پنهان کنند و بعد آن را دوحصہ کردہ ہر حصہ را بہ یکی دہند آن چیز در حصہ ہر کدام بیرون آید بردہ و آن چیز مال اوہست - (نث و ش) - مہذب الاسما در معنی قیال -  
 خاکہ - خاک زغال - (ع) -  
 خاکہ اڑہ - خاک اڑہ (بینید) - (ع) -

دُش، اُم ناعِل (ل)، اُم مفعول (مرا امر راص)، اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (دعم)، علم (نام شخص یا چیز معین)



عـ ـ مثال ـ ناصرالدین شاه بسیاری از زمینهای خالصه را فروخت ـ چون این لفظ را در فارسی  
به الف و تار جمعی می بندند حرف با را آخر تبدیل به جیم (خالصجات میشود) در این صورت  
خالصجات (با بار و جیم هر دو) نوشتن غلط است ـ

خالق (خ س ل ع ق) فل - آفریننده که آورنده چیزهای است از نیستی به هستی - (علا)  
خالو (خ س ل و) سم - دانی (ل ت ک) - این لفظ در بعضی از دیوانات و ایلات  
ایران در تکلم بهرت استعمال فصاحت - همان لفظ خال عربی است که  
و او به آن ملحق شده -

خاله  
خاله  
ع - (خ - ل م) سم - خواهر مادر - (عا) -  
ع - (خ - ل م) فل - (ا) تهی مقابل پُر - (عا) - در تبارخ مسعودی بهیقی و  
کتاب قدیمی دیگر خالی معنی خلوت و خالی کردن معنی خلوت کردن استعمال شد  
که اکنون در تحکم نیست -

خالیہ۔ (۱) مونسٹ خالی۔ (عل) (۲) گذشتہ قرون خالیہ یعنی قرنهای گذشته (عل)  
 خام - (خ س م) سم - (۱) چیزی که بدرجه تکمیل خود نرسیده مثل سیوه خام (نارس)  
 و چرم خام (دباغی نشده) و گوشت خام (نه پخته) و شراب خام - (عا) - گاهی  
 خام تنها برای چرم خام و شراب خام استعمال میشود - (۲) خامه که لفظ عربیست  
 (شع) - امامی - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو سر بر آوردند چون خورشید و  
 تیراند در جهان - باد جاست ریخت بر خاک ندلت آب بحر + سیر خاست داد بر باد سخاوت  
 خاک کان - (۳) هر چه طبیعی اصلی مثل سیم خام بلور خام و عود خام - (عا) -

خام طمع و طمع خام - کسی که طمع بیجا داشته باشد - (عا)  
خام مکرون - فریب دادن - (عا) -  
خامینه - چیزی ای ساخته از چرم خام - مثل چرمینه - (عا) -

خامش - ع - (خ س م ۴ س اسم - پنجم - (عل -  
خامه - (۱) مونث خاص - (عل - (۲) و علم هیئت و نجوم یک حصه از  
رابع دان یک قسمت از شصت قسمت ثالثه است و آن همان نسبت را با ثانیه دار و ثانیه  
باوقینه و دقیقه با درجه و سادسیم و ازره و ساعت - (عل -

(عربی)۔ (فارسی)۔ (ترکی)۔ (ہا) عام دہلوی و نثر و نظم۔ (منش) زبان نثری۔ (ش) زبان شعری۔ (تک) زبان تنکی۔

خامش	فا - (خ سم ط ش) سم - مخففت خاموش (پینید) (شع)
خایل	عر - (ح سم ٤ ل) فل - گنام و بی قدر - (٤ ل) -
خاموش	فا - (ح سم ط ش) سم - کسی که حرف نینزد و کسی و چیزی که آواز بیرون ندهد - (عا) مجازا هر ساکن - (عا) - مثال - فلان خیلی بی قرار بود حالا خاموش شد - خامشی به که ضمیر دل خویش + به کسی گفتن و گفتن که بگوئی مثل است -
خامه	فا - (خ سم ٤) سم - (۱) آلت نوشتن نقش کردن که نام های دیگرش کلک و خوش قلم است (نث و شع) (۲) شاخه ای که از درخت بریده بخارند تا نهال شود که نام عربی آن هم قلم است (شع) رشیدی - (۳) توده و تل - (شع) - سنائی - کرده از خلق دشمنان چو سحاب + خامه ریگ را بخون سیراب -
خامیاز	فا - (خ سم ی س ن ٤) سم - خمیازه که دهن دره و کشیدن اعصاب بدن هر دو است
خامیازه	(شع) مولوی - این نمیدانم ولی مستی تن + می کشاید بی مراد من دهن - آنچنان کز عطسه و از خامیاز + این دهن گردد و بناخواه تو باز - ایضا سوزنی - پس از آن جمله شادمانه بگشت + به تب سرو و خامیاز دهن -
خان	فا - (خ سم ن ٤) سم - (۱) کاروان سرا - (عا) مثال - خان خرّه میان اصفهان و شیراز واقع شده - خان به این معنی در عربی هم هست که از فارسی گرفته شده - (۲) خانه زنبوران - (شع) - خاقانی - بر آرم زین دل چون خان زنبور + چو زنبوران خاک آوده غوغا - (۳) خانه - (شع) سوزنی - قوت و غذای باب تو و عم و خال تو + مال قمار خان و خرابا و فسقه - (۴) پادشاه ترک - (نث و شع) - انوری - آن خواجه که بس دیرینه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را - این لفظ در این معنی ترکی است و اکنون در فارسی یک لقب معمولی است که به آخر اسم ادنی متغذین دولت هم ملحق میشود - آن قدر شور بود که خان هم فربش خانخانا - (خان خانها) لقب دولتی بوده در هندوستان که شخص خیلی بزرگ داده میشد - (نث و شع) خانمار خان - (خان خانها) لقب دولتی بوده در ایران که در عصر قاجاریه هم معمول بوده و به شخص متوسط داده میشد - (عا) - لفظ لر در ترکی علامت جمع است - خاندار - قسمی از آفنگ بوده در عصر قاجاریه که اکنون متروک گشته - (نث و شع) - خاندان - (با کسر زون اول) ووده و تبار - (عا) - در میند این لفظ را با سکون زون اول استعمال میکنند (عل) زبان علماء (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (اس) مصدر - (سم) اسم - (دی) امانی - (شع) سفارح -





خانه بدوش - (۱) ایلی که در یک زمین ساکن نیست بلکه به اقتضای فصل جا عوض میکند - (عا)

(۲) مجازاً شخص فقیری خانمان - (عا) -

خانه تکانی - جاور کردن و تکاندن فروش خانه برای مهمانی و عید غیر آنها - (عا) -

خانه خدا - صاحب خانه چه خدا یعنی صاحب و مالک است - (عا) -

خانه خواه - صاحب خانه نسبت به مهمان - (عا) - مثال - خانه خواه با خلی مهمان نواز است -

خانه دار - کسی که امورات خانه را خوب انجام میدهد و خانه را منظم نگاه دارد - (عا) - مثال -

زن فلان کس خانه دار است -

خانه داماد - دامادی که در خانه پدر عروس بماند - (عا) -

خاندان و خانمان - ممکن است مرکب خانه باشند یا خان -

خانه زاده - کسی که از غلام یا کنیز خانه متولد شده باشد - (عا) - در مقام ادب نسبت به بزرگان

نوکر و نوک خواران خود را خانه زاده گویند -

خانه شاگرد - شاگردی که کار خانه را انجام میدهد - (عا) -

خانه کردن - جا گرفتن - (عا) - و خانه کردن کمان کج شدن گوشه آن است - (ش) -

صائب - لب نیرسد از ضعف آه شبگیرم + ز بار دل چو بکان خانه میکند تیرم -

خانه عفتا - نام نوائی است از موسیقی (ش) سیف - مساز تو شنه راه از ریا که نتوان ساخت

+ نوای خانه عفتا ز پرده زنبور -

## خانی

فان - (خ س ن ی) اسم - حوض کوچک و چاه خور - (ش) قطران - دو خانی پدید

ایدانزد و چشمم + ازان روی ناری وزلف دختانی - ایضا خاقانی و ر

زم حاسد خود - گوید این خاقانی دریا مثابت خود نمم + خاش خاقانی اما از میان افتاده قا -

در پهلوی خانیک (س ل م و) یعنی چشمه است و در اوستا خا (لک ه) یعنی چشمه است -

خانیچه - خانی کوچک (ش) نظامی - من آن خانیچه ام کاهم عیان است + هراشم در دل

است آن بر زبان است -

## خاور

فان - (خ س و ی) اسم - (۱) مشرق که محل طلوع آفتاب است (ش) خاقانی -

ماه چون در جیب مغرب برد سر + آفتاب از جانب خاور برآید - (۲) مبتدا

در محل غروب آفتاب است - (ش) لاتی - غورشید را چون بپست شد در جانب خاور علم +

(س) افتد و بجزه مفتوح - (ی) افتد و بجزه مضموم (ا) کسره و بجزه مکسره - (س) آ - (ش) و (ا) و (ا) عربی - (ی) یا (ا) عربی





ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بود و معدوله است نه خار بالف چنانچه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر و اوسا قاط شود و از این جهت خاور گویند که در اصل خار و ر بوده یعنی جای افتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت " آن زمان فضلا الفاظ فارسی را مشتق از هم و از عربی میدانستند و از محل اصلی ریشه آنها که السنه قدیم آسیائی است خبزند اشتد خنیا قاموس نقل کند که نهادند (نام شهری است) در اصل نوح آورد بوده -

**خاوران** فا - (خ - و - د - ن - عم) نام ولایتی است از خراسان و از آنجا مردمان بزرگ در علم و عرفان برخاسته اند - انوری و ابوسعید ابوالخیر از آنجا هستند انوری فرماید -

بر سپهر فضل پیداشد ز خاک خاوران + تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری - خواجه ای چون بوعلی شادان وزیر شرق و غرب + مفتی ای چون اسعد مهنه زهر شرکی بری - صوفی صافی چو سلطان طریقت ابوسعید + شاعر ساحر چو شهپور خراسان انوری - شاد باش ای آب و خاک خاوران کمزروی لطف + همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری - و ابوسعید گوید -  
سترا سردشت خاوران سنگی نیست + کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست + در هیچ زمین هیچ  
کز سنگی نیست + کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست -

**خاول** فا - (خ - و - د - ل - سم) مورچه که از حشرات است - (شخ) ابن مین - از آرزوی قد چو سروت برآشتی + برین زمانه تنگ تر از چشم خاول است -

**خاوند** فا - (خ - و - د - ن - د - سم) (مخفف خداوند) بزرگ و صاحب و مالک - (نث) (شخ) خاوندگار - (مخفف خداوندگار) بزرگ و صاحب و مالک - (نث و شخ) -  
این لقب برای سلاطین عثمانی نوشته میشد -

**خا** فا - (خ - و - د - ی) (۱) فعل امر از مصدر خاییدن بمعنی جویدن - (شخ) (۲) -  
**خای** اسم فاعل از مصدر خاییدن در صورتیکه با الف و ی که یکب شود مثل تراش خا و زنجیر خای -  
(عا) - در سنسکریت کھا (खा) بمعنی خوردن است و که (ख) که یکب  
حرف مرکب است در فارسی تبدیل به خ میشود -

**خائب** عر - (ث - و - ی) ب - فل - نا امید و بی بهره - (عا) -  
**خائسک** فا - (خ - و - ی) س - ک - سم - آلت کوبیدن فلز و غیره که نام دیگرش کلش است  
**خایف** عر - (خ - و - ی) ف - فل - ترسیده - (عا) -

<p><b>خان</b> <b>خایه</b></p>	<p>ع- (خ سی ن) فل کسی که امانت خود را انجام ندهد و ضد خان این است (یا)          فا- (خ سی ی) سم- (۱) تخم پرنده- (نث و شخ)- نظامی- زانده و مگرگونه          آئین نهاد + شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد- در زبان تکلمی بختیاری و بعضی از          زبانهای ولایتی دیگر این لفظ هست- (۲) تخم انسان و حیوان نر که نامهای دیگری بیضه و          خصیه است (عا)- در پهلوی خایک (سید و) یعنی تخم پرنده است- و سنسکریست          گوشه (आश) بهر دو معنی میاید او و سنسکریست در فارسی تبدیل به الف میشود و تبدیل یابد          خایه چپ کسی بودن- نزد کسی مقرب بودن- (تک)- در مقام مزاح و آهزا استعمال میشود-          خایه گزنگ- نام گزنده ایست که نام دیگری رتیل است (ط)-</p>
<p><b>خائیدن</b></p>	<p>فا- (خ سی ی د سن) مص- جویدن و نرم کردن با دندان (نث و شخ) بعدی          نه شکر با همه شیرینی اگر لب بجشاید + پیش لعل شکر منیت سرانگشت بجاید-          خائید (می) - میخاید (مخ) خائیده (فل) خائیده (مل) بخای (مر)- و سنسکریست          کھا (खा) یعنی خوردن است-</p>
<p><b>خباره</b></p>	<p>فار- (خ - ب - س - س - س - س) سم- چیت و چالاک- (شخ)- ناصر خسرو- فلک و غن          گری گشت است مارا + بکار خویش در جلد و خباره- ایضا فرخی-          برقت بردمشان یک دو منزل و همه را + بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار- خبارگان          صفیل آن سپه گرفت + نفایگان را پی کرد و خسته و افکار- رشیدی شعر ناصر خسرو          را شاید آورده و احتمال میدهد که در لفظ تصحیف خوانی شده که صحیح خباره (بابیم فارسی اول)-          باشد چه چیره که گذشت ممکن است اما آن باشد لیکن چیره یعنی جمع شده است و این معنی نادر          شعر ناصر خسرو موزون است و نه در شعر فرخی-</p>
<p><b>خطا</b> <b>خباک</b></p>	<p>ع- (خ ب س ط) سم- نزد اطبا مرضی است که نام دیگری خطا (معنی دوم) است          فا- (خ - ب - س - س - س - س) سم- (۱) "خطیره گو سفند و آن مسجد و چهار دیوار سرگشاده          بود و قبی گفت- بگلش بیشه بر شیران قفس شد + کندش وشت بر گوران خباکا"          (۲) "خباک خنق بود و دو کی گفت- به دوسه بوسه رها کن این دل از گرم و خباک + نماند          احسان باشد احسن اله جزاک" فرهنگ اسدی طوسی- در فرهنگهای دیگر فارسی برای این          لفظ معنی اول تنها ضبط شده- رشیدی آن را با بار عربی ضبط کرده جهانگیری با بار فارسی          (فل) اسم فاعل- (دل) اسم مفعول- (درا) امر- (ام) اسم مصدر- (ط) ملحق- (ج) جزائی- (عم) علم (نام شخص یا چیز مسین)-</p>



فارس (نفس بدید و ک) هم حشره است پر دارد بوی کوچیک تر از جمل (نیش و ش)  
امیر خسرو - حریر عنکبوت و جامه غوک + نرینه چند به اندام خنجر و گو -

خط

ع۔ (خ۔ ب۔ ط) کم۔ (ا) کار بدون بصیرت۔ (ع) ا۔

خط اولغ۔ جنون خفیف (عا)۔ این ترکیب و منی ساخته ما ایرانیان است در عربی

در عربی برای خنط معانی بسیار و گراست - (۲) در امراض حالتی است مانند حیرت و زکام و رانیخ و السخبط

خجکال

فنا - (خ) بگ - کم - سوراخی که نشانه تیر واقع شود - (ش) عنصری - چو دیلمان

زره پوش شاه نثر گشت + به تیروژ ووبین پرتل ساخته جنگال - رشیدی این لفظ را با نو

عوض باء (خنگال) ضبط کرده لیکن ویش کافی نیست چه گوید خن یعنی سوراخ و گال یعنی

جاست در حالتی که خودش بهم گال را مبتنی با ضبط نه کرده - چون گال (در باب پنجم) ببینید

فیضان

فارس (بخش جوش سرن) عم - نام شهری است از ایالت خراسان که اکنون

مشہور بہ قوچان است۔ (ج)

کے

فار (۲۰۰۰ روپے) سمجھوتہ استوار۔ (شیخ جہانگیری)۔

7

فا۔ خ۔ ب۔ جوہ۔ خم۔ جنوک۔ (پہنیں) (شح) جہانگیری۔ جہانگیری خہ (بارہ) (سہ) (سہ)

معنی ضبط کرده پس معلوم است که مخفف خبوه (با و او) است از این جهت بخدی آن ضبط نکرده

عر۔ (خسب ہیئت) ستم۔ (پلیڈ و حراصم۔) (علا)۔

عمر (خبر بی سہم) آگاہ و دانہ (اعلیٰ)۔

حس

فا. (خ. ب. ی. س.) عم - نام شهری است و رده و دکر مان ایران - (ج. ا.)

این لفظ در ایام حکومت عرب و در ایران بنحیض (با صداد) سرب شده و ممکن است

ایرانیان امروز که به طرف منزل آخر ترقی میدوند چو اهر گوان بهار ارم در راه پایمال کنند و در

زین شان خطور کند که چون جیس در تلفظ هم آواز خنیت است باید نام این شهر را عوض کرد و اگر

چنین خلوصی باید باشد لفظ خبیث را از فارسی بیرون کرده جای آن پلید بگذارند.

نامهای شهر و دولت ایران به ششمه انکشافات تاریخی و ادنی آینده ایران است.

اوستا است یعنی زرک - رتشیای خوب و گمشده

۱۷۱۱/۱۲۱۳ خاندان ادا و استا و بهاری مد اکرم و - و شنکر مت کوش (کविश) اسفندی زرگ

دعای عربی - دعا فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تحکم و نشر و نظم - (نش) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (نک) ادبی

شاعران و بزرگان است - شاید شهرنیز کور ساخته کوی یا کویش بوده -  
**خپ** (خ - پ) کم - خاموش و امر به خاموشی (شخ) مولوی معنوی - شمس تبریزی  
 مرا کردی اشارت گفتمی + این دم چو شک آورده است خپ کرده ام از پیش و کم -  
 ایضا این یکن - فلک را دوش میگفتم که مارا + بجز آسایشی از تو طبع نی - فلک چون این سخن شنید  
 گفتا + برو این یکن خپ باش یعنی - رشیدی این لفظ را با بار عربی ضبط کرده لیکن چون از  
 ریشه این لفظ خفه (خفه شو = خاموش شو) مبدل خپه در تکلم هست ضبط جهانگیری را ترجیح دادیم -  
 سابقا بار فارسی (پ) و بار عربی (ب) را یک طور (با یک نقطه) می نوشتند ازین جهت تمیز لفظی  
 که در تکلم نیست که با (ب) یا (پ) است شکل است و برای تمیز وجود ریشه لفظ در تکلم یا الله قدیسه  
 آریانی لازم است -

**خپک** (خ - پ) مک (م) - (۱) "گلو فشردن باشد - خسروی گفت - تا بمیری لبه و باش  
 و نشاط + تا بنگیرد بر تو گرم خپک" - فرنگ اسدی لوسی - (۲) نان بزرگ  
 (شخ) - حکیم سوزنی - آدمی دست زد دنیا به دار + چون نه بنشیند و را با تو چپک - ورنه خود این  
 دنیا دارد و تو را + بر سر خود چون بچکان را خپک - ایضا خواجه عمید لکی - از جگر تو شرقت  
 تومی بر آورد + ترصه ز زمغری از پس سیمگون خپک - رشیدی این را با بار عربی ضبط کرده  
 لیکن چون مبدل آن (در معنی اول) خپه (در تکلم خفه) موجود است ضبط جهانگیری را ترجیح دادیم

**خپه** (خ - پ) کم (ک) - گلو فشردن یا راه نفس را گرفتن تا بمیرد که در تکلم خفه است -  
 (شخ) اسدی - پی پیل شد خپه در دام او + سواران خپه در خم خام او -  
 ایضا نظامی - به آب اندر خپه گشتن چو ماهی + به از پیش بزغ ز نهار خواهی -

**خپا و خپا** (خ - پ) سم (س) - هم نام ولایتی از مملکت چین که وقتی مستقل هم بوده - (ج)  
 (خ - پ) سم (س) - بریدن و پاک کردن کشت و باغ از گیاه خود رو -  
 (شخ) فرخاری - باغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرده از خار و خس اعدا اختار  
 در سنسکرت کراته (कृत्) یعنی بریدن است که در فارسی تا دور را تبدیل مکان کردند  
 در اوستا هم کرنه (कृन्) یعنی بریدن است -

**خپام** (خ - پ) سم (س) - هم بگل و موم و لاک که بر آنها مهر زنند - (صل)  
 ختامه - نوشت ختام است - (عل)



خشان

خشان

ع- (خ ش ت س ن) اسم - ختنه کردن و جای ختنه مرد و زن را (عل) -

فا- (خ ش ت ل ن) اسم - ولایتی است از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که اسب آنجا

در خوبی مشهور است (ج) جهانگیری خشان را ولایتی از افغانستان از مضافات <sup>خشان</sup> <sup>دشت</sup>

نوشته و رشیدی شهری از ترکستان و آنچه من نوشتم از مرصاد الاطلاع یا قوت است که خود آنجا

خشان و ختلی - هر چیز منسوب به خشان خصوص اسب آنجا که مشهور بوده و بجای های دور می بردند -

ختم

ع- (خ ش ت م) اسم - (۱) مهر کردن (عل) (۲) تا آخر خواندن قرآن (عا) -

بلفظ کردن و شدن استعمال میشود - (۳) با خر رساندن چیزی - (عا) -

ختم گذاشتن و گرفتن - مجلس فاتحه قایم کردن برای میت که در آن ختم قرآن <sup>(عا)</sup> <sup>(ع)</sup>

فا- (خ ش ت س ن) اسم - نام ولایتی است نزدیک کاشغر در حدود ترکستان (ج)

بافت اول - عربی است یعنی داماد و پدر زن و برادر زن و برکه از طرف زن <sup>(عل)</sup>

ختن

ختنبر

فا- (خ ش ت س ن ب) اسم - شخص لاف زن (شع) ابوالعباس مروزی -

بافراخی است ولیکن بتم تنگ زید + او چنان شده که چو تیغ خنجر نبود

ایضا فرخی - بدانسان که هستی چنان مینماید + مزن هرزه لاف و ختنه مباش -

در سنکریت کته (कथ) یعنی لاف زن یا بشیر باوی (कथ) استعمال میشود -

ختنه

ع- (خ ش ت ن) اسم - بریدن پوست سر زه مرد و پوست مخصوص از فرج زن <sup>(عا)</sup>

و این همه دار و دستگاه ختنه سوران قاضی بود مثل است تعجب است که ریشه

این لفظ را و ستا کرنت (कथ) (कथ) و در سنکریت کرته (कथ)

بمعنی بریدن موجود است - برای دفع تعجب ذیل لفظ تبرا به بینید -

ختنه سوران - جشن روز ختنه طفل - (عا) -

ختو

فا- (خ ش ت و) اسم - شلخ یا استخوانی بوده که دسته خنجر یا ظروف از آن میبافتند <sup>(شع)</sup>

اسدی - چهل تنگ بار از مرصع ختو بد ز گوهر ده افسر ز گنج بهو - مولف ختو <sup>مکتب</sup>

این عبارت عجیب را در باب ختو نوشته - ختو لغت الی ختا یعنی بزرگ و بدستور خان و ختو

مرادند و آن اسم مرغی است که بفارسی رخ نامند بقدر کرگدنی و از آن بزرگتر میباشد و طبع

او اکثر اوقات فیل است و در بلاد ما بین چین و زنج یافت میشود از استخوان پیشانی او جهت <sup>ک</sup>

تقح میسازند و خاصیت او آن است که چون بر بالای طعام مسموم گذارند عرق کند و چنین است

(دل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام محض) یا چیز معین



استخوان او و این الدوله گوید آن شاخ آهوی مشکدار است و همین اثر را بجهت او بیان نمود  
و گوید جهت اسهال نیز بغایت نافع است و مولف تذکره گوید که در سرانندیب یافت میشود.

**خجاره** - (خ ج ه) اسم - اندک (شع) جهانگیری - ریشه این لفظ در سنسکرت  
گشوده (خج) است چنانکه تبدیل به (خ) و شین به (ج) میشود.

**خجالت** - (خ ج ت) اسم - شرمندگی - (خا) - با دادون (خجالت دادون)  
و کشیدن (خجالت کشیدن) استعمال میشود.

**خجاو** - (خ ج و) اسم - آواز (شع) - سراج الدین راجی - چو آمد خجا و آمد اورا  
گوش + زبیس بهیبت از مغز هارفت هوش - ریشه این لفظ در سنسکرت کوجنه  
(خج) است.

**خجسته** - (خ ج س ت) اسم - (۱) نام آهنگی است از موسیقی (خا) - (۲)  
مبارک و میمون - (۳) گلی است زرد رنگ که میانش سیاه بود و در عربی میمنه است  
(خا) مثال شعری از منوچهری خجسته را مرده زرد و میان سیاه + پرده زبرجدین عقیقی رد بود -  
فا - (خ ج س ت) اسم - نقطه - (شع) - صراح در معنی لفظ و گفته -

**خجلی** - (خ ج ل) اسم - شرمندگی - (خا) - این لفظ مخفف خجالت عربی است  
**خجلیت زده** - شرمندگی - (خا) -

**خجند** - (خ ج ن د) اسم - نام شهری است برکنار رود سیحون در ماوراءالنهر - و از  
آنجا است کمال غنای شاعر بزرگ فارسی - (خ) -

**خجوله** - (خ ج و ل) اسم - آبله ای که بر اندام بر آید که نام دیگرش تاول است  
فا - (خ ج و ل) اسم - خوب - (شع) - فردوسی - بشاه جهان گفت زردشت  
+ که در دین ما این نباشد خجیر - باضم اول هم صحیح است - این لفظ در زبان  
ولایتی مازندران هست اما حرکت حرف اول نه فتحه است نه ضمه و نه کسره بلکه  
حرکت اوستایی است که در فارسی امروز نیست -

**خدا** - (خ د ا) اسم - (۱) ذات واجب الوجود که لفظ دیگرش اله است (خا)  
**خدا کی** - (۲) مالک و صاحب (در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل که خدا (صاحبخانه)

بهر آنکه بنده است (۳) خدایان و الهه ها (۴) کسی که در دنیا کسره (۵) آری و او اعلی (دی) یا اعلی

وده خدا (مالک ده) (عا) - ممکن است این معنی مجازی باشد که مالک خانه در صفت لکیت  
 تشبیه به خدا شده - در عصر اوستایی ذات واجب الوجود را بنه (له) (له) و آهوره  
 (له) (له) و مزده (له) (له) می گفتند و در عصر ساسانی آهرمز و و خدای -  
 (له) (له) و در فارسی اسلامی علاوه بر آنه عربی خدای پهلوی هم استعمال شد - ریشه  
 لفظ خدا و اوستا ختو (له) (له) است یعنی بخودی خود (واجب الوجود) که مخلوق دیگری نیست  
 و در سنکریت سوت (له) (له) بهمان معنی است سو (له) (له) که یک حرف مرکب  
 سنکریت است در اوستا و فارسی به حرف ن تبدیل می شود - امثال - (۱) خدا بخار  
 یست اما در و پاشنه را خوب بهم میگذارد - (۲) "هم خدا را میخواهد هم خمارا"  
 (۳) "یکی را به ده راه نیدادند خانه که خدا را می پرسید" (۴) هر چه دلم خواست نه آن  
 میشود + هر چه خدا خواست همان میشود -  
 خدا آهرزید - دعائی است که بعد از بردن نام شخص مرده گویند - (عا) -  
 خدا بیا هرز - دعائی است که بعد از بردن نام مرده گویند - (عا) -  
 خدا برود - جایی که میرود جایز و به امر خدا باشد - (عا) - این جمله در سوال از کسی که  
 "تجایروی" استعمال میشود - امثال - و یروز فلان را در راه دیدم و تا گفتم خدا برود که او قاش تلخ  
 خدا بگیرد - نفرین است در حق کسی - (عا) - امثال - حاکم فلان جا را خدا بگیرد که آدم بدی است  
 خدا ترس - کسی که از خدا ترسد و کار بد نکند - (عا) -  
 خدا حافظ - خدا نگهدار باشد - (عا) - در مقام و و اع و جدا شدن از هم این جمله را گویند -  
 خدا حافظی کردن دور شدن از هم و خدا حافظ گفتن - (عا) -  
 خدا خدا کردن - به خدا مکرر دعا کردن برای مقصودی - (عا) -  
 خدا داد - (۱) داده خدا - (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است - (عا) -  
 خدا را - (۱) برای خدا - (عا) - امثال - خدا را دست از من بردار - (۲) خدا - (عا) -  
 منقول است (عا) - امثال - خدا را گواه گرفتم -  
 خدا ساز - چیزی که به عنایت خدا ساخته شده باشد - (عا) -  
 خدا بگیر - کسی که در نتیجه اعمال بد گرفتار بلا شده باشد - (عا) -  
 خدا نخواست - (جمله دعائی است) خدا نخواهد که چیز ناپسند من واقع شود - (عا) - امثال -

(عربی (فا) فارسی (دتر) ترکی (عا) عام در نظم و نثر (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (دک) زبان دکلمی -

خداي بخوانسته اگر امسال باران يا ديد پيدخانه من خراب ميشود۔

خدا بخند - جمله دعائیہ است۔ (ع ۱) - مثال - خدا بخند اس سال ہم باران نیاید۔

حداثت - (خ) دس مرتبہ اٹھیں۔ درخانہ نشستن کہ صفت نیک برای زن تصویر پیشہ۔

(ع۱)۔ این لفظ عموماً بطور لقب (بابت ترکیب بالکلمہ دیگر مثل خدایت آجیب)

در عنوان زنی نوشته میشود - هر چند موافق قاعده ممکن است مصدر فعل خدا باشد مثل

کتابت کہ مصدقہ است لیکن در عربی استعمال نشده۔

خداوند - فار (خ و د) - و - د - ن - د - اسم - صاحب و مالک - (عا) - ظاهراً این لفظ مأخوذ از لفظ

خدا (یعنی الہ) است کہ وہ علامت نسبت بہ آن مطلق شدہ یعنی کسی کہ در این صفت مثل

فدا صاحب و مالک است در این صورت اشغال این لفظ در الله مجاز خواهد بود.

خداوندگار صاحب و مالک (عالم) معنی لفظی خداوندگر (ساز) سازنده مالک

(مالک مکان) است اما در مطلق مالک احتمال میشود در سبیل محاز ما این که لفظ کار

در آن زاید است برای زینت لفظ و تاکید معنی آمده.

خداگان فار۔ (خود دسی گرسن) اسم۔ پادشاہ۔ (نٹ و شخ) انوری۔ خداگانا سال

نوت بهایون باد + همیشه روز توجون روز عید میمون باد -  
لفظ گان در خدا

علامت نسبت است مثل رایگان و معنی ترکیبی مثل خدا و مالک و کثرت

عمر - (خمداد) اسم - (۱) خسار - (عل) - (۲) در اصطلاح منشی رانان چلیج نام

وحيث مخصوص است در شتی - (عا) -

۱- (خود دسم) سهم - (جمع خادم) حاکم و خدمتگذاران - (عالم) -

در (خ - د) مص - در خانه نشستن زن - (عل) - ما که اول برده (عل)

۱- (خ ط د س ه) تنم - خرد و رزوه - (ش خ س ل و ی) منوی - ای امه جان و

از احوال روحانی حشد  $\times$  که چشمن نورانی به عسلی خدره تنج را -

-(خبر دشت) - هم - (۱) فراش - (عل) - (۲) شک و شهم - (ع) -

معنی منفرد و آزاد است

(۱۶۶۶) اسم (۱) مکرو فیت (۱۷) (۱۸) مکرو فیت منقرو (۱۹)

(فردی که در محل (شماره) قرار دارد)

ز احسن آنکه بکلم است در عرب مشهور + بدفتری شلی دیده ام گویم چون - بدین مثال مرا هم حکایتی بوده است + از این شل خدکی ساختم بدین حیچون -

**خدمت** ع - (خ ۴ دم - ست) اص - (۱) چاکری کردن - (عا) - (۲) آداب مخصوص از قبیل سرفرو و آوردن و دست تکان دادن نزد سلاطین و بزرگان - (نت و شغ)

در هر دو معنی با فتح اول هم صحیح است - خادم (فل) چاکر و خدمتگذار - (عا) - مخدوم - (دل ۲) ارباب و کسی که خدمتی به او شده - (عا) -

**خدمات** - جمع خدمت - (عا) -

**خدمت گذار** - کسی که خدمت بکند - (عا) -

**خدمتکار** - (۱) کسی که خدمت بکند - (نت و شغ) - (۲) زنی که خدمت میکند - (عا) -

**خدمتی** - (۱) هر چیز منسوب به خدمت - (عا) - (۲) پیشکش و تحفه به بزرگان (نت و شغ) - انوری -  
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی + شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست -

**خدمه** ع - (خ ۳ دم - ام) - (جمع خادم) چاکران - (عا) -

**خدمتگ** فا - (خ ۳ دم - گ) کم - (۱) نام درختی است که از چوب آن زین و تیر میسازند  
(عل) - (۲) تیر - (عا) - این معنی منقول از اول است چه تیر را اغلب از چوب خدمتگ میسازند

**خدو** فا - (خ ۲ د - و) سم - آب دهن که نامهای دیگرش نفو و خدواست - (شغ) - یرونی می  
او خدو ز و بر رخ که روی ماه + سجده آرد پیش او در سجده گاه -

**خدود** ع - (خ ۲ د - و) سم - (جمع خد) رخسارها - (عل) سعدی - خاک را ای که بر آید  
ساکن باش + که عیوان است و جفون است و خدو است و قدود -

**خدور** ع - (خ ۲ د - و) ص - (جمع خدر) پردا - (عل) -

**خدوک** فا - (خ ۲ د - و) ک) سم - بیم زدگی دل و خشم - (شغ) - انوری - از حد فتح تو  
خشم تو پی کرد اسب + همچو جی که خدوک چرخه مادر شکست - ایضا مولوی مخنوی  
نفس ضعیف معده راسن بکشم حریف خود + زانکه خدوک می شود خون مرا از این گس -

**خدیجه** ع - (خ ۳ د - ی) ج ۴) سم - (۱) زوجه اول حضرت رسول اله که مادر حضرت فاطمه  
بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) -

**خدمت** فا - (خ ۴ د - ی) ش) سم - که بانو باشد - رودکی گفت -

(فل) اسم فاعل (دل) اسم منقول (مر) اسم راص (ط) اسم مصدر (ط) اسمی (دج) جغرافی (عم) علم (نام) نام یا چیز معین

چه خوش گفت مزدور با آن خدیش + کن بدکس مگر خواهی بخویش " لغت الفرس سدی  
طوسی - در لغت الفرس حرکات لفظ ضبط نشده - جهانگیری بکسر اول ضبط کرده و رشیدی  
و سروری با ضم آن و بعضی دیگر با فتح آن - سروری و بعضی دیگر معنی آن را مطلق صاحب مالک قرار داده

خدیجه

ع - (خ دی ع) کم - مکرو فریب - (عل) -

خدایک

فا - (خ دی گ) کم - در زبان ولایتی قزوین غلفی را گویند و خدایک کسی که اگر دست  
به بدنش زند خنده اش میگیرد و یا بیجان می آید -

خدایو

فا - (خ دی و) کم - پادشاه - (عا) -

خدایو

فا - (خ دی و) کم - خدایو (به بینید) (شع) جهانگیری -

خدایو

فا - (خ دی و) کم - خدایو (به بینید) (شع) رشیدی -

خدایان

ع - (خ ذل و) کم - بحال خود و گذاشتن و یاری نکردن - (عا) -

خمر

فا - (خ و) (۱) حیوان چهارپای با کرش که از اسب و استر کوچکتر است - (عا)

در اوستا خمر (۱) و در سنسکرت هم خمره (کهره) (۲) و در

پهلوی خمر (۳) بوده - (۲) لای شراب و گل تیره چینه که در ته حوض و غیره جمع میشود

(شع) - سنائی - و در دیوانه معانی در ته خمر جای ساختن از پی و عوی بروی آنها آخل

ماند - در این صورت مخفف خمر یا خمره است - (۳) چوبی باشد که بر کاسه عود و در باب

کما نچه و تنبوره و امثال آنها بنهند و تارها را بر زبر آن بکشند و آن را خمر نیز نامند - کمال سهل فای

بچار رنج بلا چون خمر با هم اسیر و زخمها که از این چرخ پرده در ویدم جهانگیری این منقول

از منی اول است که خوب مذکوب تشبیه به خمر و تشبیه به بار - (۴) هر چیز بزرگ مثل خمر اس

بزرگ) و غربت (بت بزرگ - غار) - (۵) فعل امر از مصدر خریدن است که در کلمه با خمر

حرف ب (بخز) استعمال میشود - (نت و شع) - (۶) اسم فاعل از مصدر خریدن است در

صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل اسب خمر و کتاب خمر - (عا) - لفظ خمر مجازاً در احمق استعمال میشود -

رشیدی گوید خمر بکسر اول در پهلوی منی خوش است و خمرگاه مرکب آن است منی جایی خوش لیکن در

پهلوی خواره (۷) یعنی خوش بوده که اکنون در زبان ولایتی مازندران هست نه خمر

(بکسر خا) در پهلوی خواره (۸) یعنی خوشی است و در اوستا هم خواره (۹)

و (۱۰) یعنی خوشی است - ایضا رشیدی گوید خمر (با فم اول) یعنی خورشید در قدیم

(۱) خمره تنبوره (۲) خمره تنبوره (۳) خمره تنبوره (۴) کهره تنبوره (۵) آ (۶) داد اعرابی (۷) بار اعرابی

بی داو نوشته میشده و متاخرین با و او محلوله (خور) نوشتند؛ لیکن در خود پهلوی هم با و او بوده و قدما هم بی داو ننوشتند. امثال لفظ خر یعنی اول - (۱) پالان خرد جال را هر چه بدوزی پاره میشود. (۲) خرچه داند قیمت نقل و نبات. (۳) خزان را کسی در عوسی خوانند. مگر آن زمان کاب و همیزم نماند. (۴) زورش به خرنیر سده پالان چید. (۵) پوست خردندان سگ. (۶) دست خر کوتاه. (۷) خروپه طویله تند میرود. (۸) خرم از کمرگی دم نداشت. (۹) محار کردن خور کردن یا بو. (۱۰) مهر که خراست با پالانیم. (۱۱) خروا مانده محطل چش است. (۱۲) خرنانگی با سلیقه میشود. (۱۳) خرسی شاهی پالان دو قران. (۱۴) خرخته و صاحب خرناراضی. (۱۵) از اسب فرود آمده بر خرنبشت. (۱۶) از خر خود پیاده شد. (۱۷) خریاه آسیا میرود. (۱۸) خر خود را از پل گذراند. (۱۹) برابر خر جو پاک میکند. (۲۰) خر گایم و زر گایم و اسکا چین و (۲۱) خر مگس مهر که شد. (۲۲) اگر خرنیاید به نزدیک بار + تو بار گران را به نزد خرا آر. (۲۳) خدا خرا دید و شاخش نداد. (۲۴) خرا گم کرده پی پالانش می گردد. (۲۵) خرمی که بالابردی پائین بیاور. (۲۶) مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد. (۲۷) بر خر خود سوار شد. (۲۸) خردیزه برگ خوراضی است که ضرر به صاحبش بخورد. (۲۹) از خرمی پرسد چهارشنبه کی است. (۳۰) پائین بجوش خرمی خوانند. (۳۱) اسب آزی اگر ضعیف بود + همچنان از طویله خسر به. (۳۲) خربیار و مهر که بار کن. (۳۳) آسوده منم که خرندارم + از کاه و جوش خرندارم. یا آژ مردن خرندارم. (۳۴) از خر شیطان پائین آمد. (۳۵) هر خرمی خرنامیرند. (۳۶) خرنجان خراست پالانش عوض شده. (۳۷) شتر اگر مرده هم باشد پکشتش باریک خراست. (۳۸) اگر دانه هر قطره ای در شدی + چو خرمهره بازار از او پر شدی. (۳۹) خنخرا با خور بخورد و مرده را با گوشت (۴۰) خرمیسی اگر بکشد رود + چون بیاید هنوز خرن باشد. (۴۱) مسکین خرا اگر چه بی تمیز است چون باری بر د عزیز است. (۴۲) ای بسا اسب تیز رو که بماند + خرک رنگ جان بمنزله. (۴۳) آن یکی خرداشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خرا در ر بود. (۴۴) آبلیس کی گذاشت که مابندگی کنیم + آفرند که بی سر خر زندگی کنیم. (۴۵) خرا جل طاس شد خراست. (۴۶) مزمگ خرن بود سگ را عروسی. (۴۷) مگر نبودی چوب تر فرمان

(در) عربی (خا) فارسی (خر) ترکی (خا) عام و کرم و شرو و نظم و نشت، زبان نثری (خر) زبان شری و کلمه زبان مکی



نبرد ی گاود خر - (۴۸) خرفت ورسن را برد -

خراس - آس بزرگ که با آب یا حیوان میگردود - (نث و شخ) - (خر یعنی چهارم) -

خر انبار - (انبار خر) - (۱) مجمع چهل درامری - (شخ) - ابن سینا - روی الفنا زین خرکان

روی بتاب + هم طویل نسزدیسی مریم با خر - ابلق چرخ سزد مرکب تو به چو مسج + خرفی لایق

توفیت خر انبار خر - (۲) چند مرد که بایک زن جماعت کنند که حال حشره گامیگویم - (شخ) -

بیبی - یکی سواجری شرم ناخوشی که تور + هزار بار خر انبارش کرد عس - رشیدی گوید -

در نسخه خطی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خوسوار کنند - لیکن در این صورت باید (نخ) -

ن ب س - باشد معنی بار خر -

خر بازار - مجمع بی ترتیب و ترتیب - (عا) - (خر یعنی اول) -

خریت - بت بزرگ که نام دیگرش غا ز است - (نث و شخ) (خر یعنی چهارم) -

خریط - همان خربت است که عوض تار طار مینویسد مثل اینکه اسفهان را با صا و (اسفهان) مینویسد (نث و شخ)

خر بنده - کسی که خرا میراند و به کرایه میدهد و در حکم چاروا دار است - (نث و شخ) -

(خر یعنی اول) امیر خسرو - سحر زبا خری خرنده لاف + که پالانگر به است از پر نیان بات -

خر بیواز - بیواز (شب پره) بزرگ - (نث و شخ) - (خر یعنی چهارم) عسیدی - اگر کشم ز

جفایت نیم روز آهی + که دود آتش دوزخ و را شود انبار - چنان شود که ز بس تیرگی روی

هوا + ز آشیان به پرد هر کجا است خربواز -

خرپشت و خرپشته - (۱) تپه کوچک - (عا) - تپه کوچک شبیه به پشت خراست - (۲) - هر چند

که میانش بلند و اطرافش پست باشد شبیه به پشت خر چون خیمه و طاق و قبه (شخ) - مثال معنی خیمه از

سنائی - قادر مقام امنی خرپشته فروزن + چون وقت کوچت آید نائی دمید باید -

مثال معنی قبه از مولوی معنوی - سرخرپشته من بانگ زن ای کشته من + زانچه من در چشم صورت

من در محدی - مثال معنی طاق ایوان از نظامی - ز خرپشته آسمان در گذشت + زمین

و زمان را ورق در نوشت - جوشن خرپشته - نوعی از جوشن بوده که شباهت به پشت خرپشته

(شخ) فرخی - با جها نخیمرسان تو بجان امین نیست + پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ -

اینها منوچهری - آن روز که او جوشن خرپشته پوشد + از جوشن او موی تنش بیرون جوشد -

خر قوت - نوعی از قوت بزرگ بی مزه است (نث و شخ) - (خر یعنی اول) - عبدالقادر نائی

(ل) زبان طما (زن) زبان زنان (با) زبان بازی (ص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (رج) مضارع



کمال قدرت اورا بچشم عبرت بین + نیاورد و شکر ازنی برشم از خرقوت -  
 خرقو خرق - جمعی که در آن جمعی از بی تربیتان بر مانند خود وارد شده باشند - (عا) -  
 خرچال - چال بزرگ که نام مرغی است (چال را به بینید) (شع) جهانگیری - (خرمبنی چهارم) -  
 خرچنگ - حشره بزرگی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش پنج پایک و  
 سرطان است (عا) - چون چنگال حیوان مذکور نسبت به جثه اش بزرگ است خرچنگ نامیده  
 شد - (خرمبنی چهارم) -  
 خرخاکی - حشره ایست خاکستری رنگ دارای پاهای زیاد که قبل از بهاریا اوایل آن زودتر  
 از حشرات دیگر پیدا میشود و عموماً در خانه ها زیر گوشه فرش و چال ویدن آن را در وقت  
 تحویل سال مبارک دانند - (عا) -  
 خرخو دراز پل گذرانیدن - برای نفس خود و کوشش کرده مقصود رسیدن - (عا) -  
 خربا تشدید بودن - خیلی احمق بودن - (عا) -  
 خرزین - تازیانه - (شع) مولوی معنوی در کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی - شیرخان  
 همینش را میکشید + بر سر نیزم نشسته ان سعید - تازیانه اش را در بود و از شرف +  
 ارا را گرفته چون خرزین بخت -  
 خرزین - چوبی و راز که در طویل نصب میکردند که زین بر آن نهند - (شع) - انوری -  
 از پی احیای دین خزان و بهاری + بر سر خرزین نه دیده خنک توزین را - ایضا -  
 امیر معزی - خیمه با رانخ فرماید زرمج و میان + زینهارا از صلیب کافران خرزین کنند -  
 (۲) - تخمه گاهی که برگو شهای صنف از سنگ یا خشت یا چوب می ساختند - (شع) - جهانگیری -  
 (۳) - قسی از زین که بر پشت فر می گذاشتند - (شع) -  
 خرسلاک - (بافتن سین) خرنده که چار وادار خزان است و به کرایه میداد - (شع) -  
 (خرمبنی اول) - پورهای جامی - خری خرطی خرسی خرسلاک + بدی بد دلی بد تنی بد سیر -  
 جهانگیری خرسلاک باشدش را ضبط کرده پس باید سلاک یعنی کرایه دهند یا راننده باشد اما خود  
 جهانگیری هم سلاک را ضبط نموده -  
 خرنک - سنگ بزرگ ناهموار (خرمبنی چهارم) - (نث و شع) - ابن یمن - هر رهی  
 کان گرفته اند پیش + گشت خرنک و سنگ را هم شد -

(دل) هم فاعل (دل) هم مفعول (مر) امر (ام) اسم مصدر (ط) طبعی (ج) اجزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز متین)



**خر منج** - (بضم منیم) - (۱) خرگس چه منج یعنی گس است (شخ، از زتی - ای توتبتی مشک و حوت و زر منج + بابور تورخش پور وستان خر منج - با و اسخ جاسدت ترنجیده و زرد + سر بر طبقی نهان پشت چو ترنج - (۲) شخص مفلوج - (شخ) - جانیخیری -  
**خر موش** - جانوری است بزرگتر از موش بقدری که به لکین در ایش کستر از آن چون شبیه به موش است (موش بزرگ) نامیده شد در هندوستان بسیار است در جنوب ایران هم شاید باشد در وسط و شمال نیست (نث و شخ) - (خر یعنی چهارم) -  
**خر نای** - نای بزرگ که نام و گیش کر نای است و با آن نوازند - (شخ) - (خر یعنی چهارم) -  
**خر و یله** - آواز بلند گریه چه و یله یعنی آواز گریه است - (شخ) - (خر یعنی چهارم است) -  
**سرخ شدن** - ناخاندن جمعی رفته باعث برهم خوردگی آن شدن - (عا) -  
**برخ خود سوار شدن** - مقصود خود رسیده تو بهی دیگران بخردن - (عا) -  
**از خر خود پیاده شدن** - تنزل یافته از غور افتادن - (عا) -  
**یاسین بگوش خر خواندن** - به ناهل نافرمان حکم دادن و کاری خواستن - (عا) -  
**از خر شیطان پائین آمدن** - از اراده و عمل نار وادست برداشتن - (عا) -  
**با کسر اول** - (خ ح س) یعنی گلو است - (عا) - شمال - فلان بیخ خر مرا گرفته میخواست خفدا کند - گویا ترکی باشد -

## خراب

ع (خ ح س) سبب اکم - ویران و نا آباد - (عا) - مجاور شخص زیادت  
 استعمال میشود - (عا) - ایضا مجازاً یعنی پریشان مثل حال خراب - (عا) -  
 خرابه - خراب - (عا) -

## خرابات

**مکری خراب شدن** - ناخاندن بر کسی وارد شده باعث زحمت او شدن - (عا)  
 (خ ح س) سبب سست اکم - (۱) شراب خانه و مجازاً هر جای فتنه و فجور - (عا) -  
 این لفظ در فارسی از لفظ خراب عربی ساخته شده و معنی ترکیبی جایی که باعث یوانی  
 شخص گردد یا جایی مستی های زیاد - (۲) نزد صوفیه خرابات مقام وحدت و فنا است و  
 و خرابات عارف فانی (عل) - بی پیر و تود و خرابات + هر چند بکند زمانی مثل است -

## خرامین خراج

فا - (خ ح س) سبب گ (ح ن) اسم - خرشته که نوعی از سلاح جنگ بوده - (شخ) اجناس  
 ع - (خ ح س) سبب (ح) اسم - مالی که پادشاه از بابت زمین میگیرد یا از رعایا وصول میکند

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و تشریف نظم (نث) زبان ثری (شخ) زبان ثری (ک) زبان ثری

(عا) - این لفظ خراج (خ-س-س-خ) در پهلوی موجود است و لفظ آرامی (هوزوارش) پنجم است.  
 ممکن است یادگار چند هزار سال قبل است که زبان آشوری (برادر عربی) و فارسی بواسطه همسایگی با ایران  
 حاکم و حکومت شدن ایرانی و آشوری از یکدیگر مخلوط شدند باشد. "هر که گریزد و زخا جاست شاه +  
 بارکش خول بیابان شود" مثل است - پنجم اول ز و ا ه با و ملی است که چون درست بر آن  
 نمی‌خوبی گمراه باشد - (ط) -

**خراخر** فا - (خ-س-س-خ-س-م) آوازی را گویند که گلوئی خفته و گلوئی کسی را که فشرده باشند  
 کند - (شع) - در سنسکریت گهر گهره (घर्ग) است -

**خراخرا** فا - (خ-س-س-س-خ-م) آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو بر آید و آواز آبی را نیز  
 خوانند که از بلندی فرو ریزد (شع) - مولوی معنوی - شده صبر و خود نماز و سودا  
 میگیرید و میزند خراخرا - در عربی خراخرا (باتشید) یعنی آب آواز دهنده است  
 ممکن است این لفظ در فارسی از آن گرفته شده -

**خرازه** فا - (خ-س-س-س-خ-م) آلت تناسلی که خوزه مخفف آن است - (شع) - سوزنی  
 همزمان زده بودند نصف از بهر خرازه + استاد یکی هنر از ایشان بطرف بر -

**خراوش** فا - (خ-س-س-س-خ-ش-م) خلاوش - (به بینید) (شع) -

**خراس** فا - (خ-س-س-س-م) در ذیل لفظ خرابه بینید -

**خراسان** فا - (خ-س-س-س-م-ن) نام ایالتی است در مشرق ایران که شهر مشهد حاکم نشین  
 آن است - (ج) - در پهلوی خراسان (مع) (و-و-م) یعنی مشرق و ولایت  
 مشرق ایران هر دو هست -

**خراش** فا - (خ-س-س-ش-م) (۱) هم مصدر خراشیدن است (به بینید) (عا) -  
 (۲) چیز دور افکندنی و سقط - (شع) رودکی - بت اگر چه لطیف دارد نقش + نزد  
 رخساره تو هست خراش -

**خراشیدن** فا - (خ-س-س-ش-م-ن) مع - با چیز سرتیزی مثل ناخن و غیره سطح جسمی را زدن  
 کردن یا قدری بریدن و مجروح کردن - (عا) - خراشید (می) میخراشد (مع) خراشیده  
 (غل) خراشیده (غل) خراش (مر) خراش (اس) - ریشه این لفظ در سنسکریت گهرش  
 (ع) (ع) است -

(غل) زبان طما دزن زبان زبان (با) زبان باز آری (م) مصدر (م) (می) ماضی (مع) مضارع -



خریب

ع- (خ-س-ب) مه- (۱) ویران کردن - (عل) - (۲) انداختن میم و نون -  
منعین است تا فاعیل بماند و مفعول بضم لام که کلمه مستعمل است بجایش آرند و رکنی که  
در آن خرب واقع شود آنرا خرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت ویران کردن است  
و چون از اول و آخر چیزی نماند ویرانی تمام به او راه یابد - (هل) عروض سنی -

خریت

فا- (خ-س-ب) ست (کم) - در ذیل لفظ خرب به بینید -

خریز

فا- (خ-س-ب) نر (کم) - مخفف خربزه (به بینید) - (شح) - با کسر خا و بار معرب  
خریز است لیکن معنی هندوانه -

خریزه

فا- (خ-س-ب) نر (کم) - نام میوه است بزرگ و شیرین که از بوته عمل میاید و اقسام  
بسیار دارد - (عا) - رشیدی گوید - خربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزرگ بینی  
شیرین و آبدار باشد چنانچه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم - در نسخه خطی قدیمی سروری که زمین است  
نه خربزه ضبط شده و نه بزرگ تنها - امثال - (۱) خربزه شیرین نصیب شغال میشود -

(۲) کلانان کن که خربزه آب است - (۳) بزک نیر بهار میاد خربزه و خیار میاد -

خریزه ابو جهل - نام ثمری است از بوته شکل هندوانه اما بقدری کمی که در دو استعمال میشود - (ط)

خریط

فا- (خ-س-ب) ط (کم) - در ذیل لفظ خرب به بینید -

خریق

ع- (خ-س-ب) ق (کم) - گیاهی است دوائی شبیه به برگ بارتنگ (ط)

خریبه

ع- (خ-س-ب) کم - مخفف خرابه (شح) - خا قانی - بودم به سوادنا سپاسان +  
بروست غرورنا شناسان - چون یا و گیان گرفته ماوی + در خربیه جهل و خیل سودا -

خریوار

فا- (خ-س-ب) ی و س (کم) - در ذیل لفظ خرب به بینید -

خریخته

فا- (خ-س-ب) ط (کم) - در ذیل لفظ خرب به بینید -

خریوژه

فا- (خ-س-ب) ی و ن (کم) - شب پرده بزرگ که نام دیگرش خربوژ است (شح) -  
جهانگیری - شاید پوزش شباهت به پوز خرب دارد -

خرتک

فا- (خ-س-ب) ک (کم) - مهره ای باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن کودکان  
بیاویزند و آن مهره ای باشد ملون به دوسه لون - (شح) (جهانگیری) -

خرت و پرت

فا- (خ-س-ب) پ و ت (کم) - چیه ای کهنه و بی قیمت (عا) - امثال - در خانه  
من غیر از خرت و پرت نیست -



خرج	<p>ع- (خ-سراج) هم صرف کردن پول یا مال - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - مجازاً در خرجی استعمال میشود (شح) - نظای - سرازار سانسید تارک بتاج + بسی خرججا داد و ستد خرج - "بر آن که خدا زار باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیت شش" خرجی - (ا) پول برای صرف کردن - (عا) - (۲) غذا یا چیزی که برای عموم یا نوکر یا مهیا شود مقابل خاصه که چیز مخصوص بزرگتر خانه است - (عا) - کم خرج بالاشین - چیز کم قیمت بسیار فایده - (عا) -</p>
خرجیک	<p>فا- (خ-سراج) ک-هم - بیابان (شح) - عنصری - ای بر سر خوبان جهان بزرگتر + پیش دهننت دژه نماید خرجیک -</p>
خرچین	<p>فا- (خ-سراج) ن-هم - کیسه مانندی است که از میان باز است آن را بر پشت حیوان بارکش گذاشته در دو طرف باریک میزد - (عا) - در عربی خرج (خ-سراج) همین معنی موجود است شاید بهمان نظایار و نون نسبت ملحق شده یا خرج عربی معرب از خرچین است - فا- (خ-سراج) سل-هم - در ذیل لفظ خر به بنیید -</p>
خرچنگ	<p>فا- (خ-سراج) سن-گ-هم - در ذیل لفظ خر به بنیید -</p>
خرخر	<p>فا- (خ-سراج) ل-هم - آوازی که از گوی خفته یا خنده بر آید نیز هر آواز شبیه به آن از انسان و حیوان - (عا) - در عربی با فتح هر دو خار بهمان معنی است شاید در فارسی از آن مفوس شده اما ریشه اش در سنکریست هست چنانچه در ذیل خواخر داده شد - با فتح هر دو (۱) دوتو شده (شح) - جیا بخیری - (۲) طاق البوان (شح) - جیا بخیری -</p>
خرخره	<p>فا- (خ-سراج) ل-هم - گلو - (تک) اصفهان - در عربی با فتح هر دو خار بمعنی آواز گلو است شاید در فارسی از همان عربی مفوس شده لیکن ریشه اش در سنکریست کرکه (کک) موجود است -</p>
خرخشه	<p>فا- (خ-سراج) ش-هم - خصوصت و مجادله بیجا - (نش و شح) - خواجو - ای مسلمانان اگر پیش کند قصد دلم + چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه - ایضا پیهایی جای :- قصد فرزند مردمان کردی + خرخشه بر سر من آوردی - در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است این لفظ ترکی ضبط شده لیکن ریشه اش در سنکریست کرکه (کک) است مجازاً ابدال موجود است پس فارسی است -</p>

(ع-عربی دفا) فارسی (تر) ترکی دفا عام و رنگم و نش و نش (نش) زبان نثری (شح) زبان شعری (تک) زبان محلی -





سال هم همان نامهای فرشتگان درجه دوم است - در ایران قبل از اسلام ایام هفته معمول نبوده و روز ماه را به اسم فرشته ای میخواندند و روز ششم همراه خور و ادنام داشته زردشتیان ایران و هند تا کنون همان رسم قبل از اسلام را دارند - لفظ خرداد را با واو معدوله (خورداد) میگویند

خردل

ع - (خ ل س د ل) اسم - تخم کوچکی است دوائی که نام فارسیش سپندان است - (عا)

خردما

فا - (خ ل س د س) اسم - مرغی است خوش آواز و خوش رنگ - (ش) - منوچهری

۱ - ع - از شغب خردماله بگوش آمده است - ایضا - ناصر خسرو - نخته راجز

از خود ماند اردگوش + بنفشه راجز از کرک نذر د پاس - جهانگیری بجای

مرغ جانزک و با فتح اول آورده رشیدی با ضم اول و مرغ ضبط کرده -

خرده

فا - (خ ل س د س) اسم - (۱) خرد (کوچک و ریزه) و مجازاً معنی نخته - (عا) -

(۲) سکه های پست تر که در عوض سکه بالاتر داده شود مثل دینارها که عوض ریال

داده شود و ریالها که عوض پهلوی داده شود - (عا) - با لفظ کردن - (خرده کردن) احتمال میشود

در پهلوی خردک (۳) و (۴) است -

خرده بین - کسی که نظر بهر چیز کوچک هم دارد یا نخته دان است - (عا) - خرده بینانند در عالم

بی + واقفند از کار و بار هر کسی - مثل است -

خرده دان - نخته دان - (عا) -

خرده ریز - اسباب غیر مهم کوچک خانه و غیر آن - (عا) -

خرده کاری - (۱) نازک کاریهای استادان (عا) - (۲) کارهای کوچک غیر مهم - (عا) -

خرده گیر - عیب گیر و نخته دان - (عا) -

(۳) خرده اوستا که حصه نهم اوستای موجود است و چهار حصه دیگر گاتا و ویسپرویشنا

ویشنا است (ش) دقیقی - به نهم آخر روزی بکام دل خود را بگویی یا رده خوانم شهاگی خرده -

(عا) بالای اسم ستور که نام دیگرش شکال گاه است (ش) مسعود - سرین و گردن و پشت

و برش مسن + میان و خرده و پای و برش مضمر - خرده گاه و خرده که هم همان است چنانچه

ابوالفرج گوید - برون کند خرد از خرده گاه لکلیل + فرو کشد طرب از طره گاه عیش لکام -

شاید خرده معنی لکلیل و خرده گاه جای تن آن است و در شعر مسعود خرده مجازاً یعنی خرده گاه احتمال شد

ایضا خرده گاه معنی آن حصه از سینه شتر است که وقت نشستن بر زمین رسد - (ش) خسرو -

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (درا) امر (اصل) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جغرافی (دعم) علم (دنام) شخص یا چیز (مین)

ہر ایک از ان چون بنین پی فشرود + خروہ گہ نہ کرہ را کرد و خرد۔

فا- (خدی سا) اسم- یک آواز از گلی خفته که از بینی بیرون آید و آواز مانند آن

(ع)۔ مثال۔ تا خواستہم بخوابم کہ فلان خری کرد۔

خرولیف - آواز خفته که با آواز پین وین باشد - (عا) - مثال - مروت فلان

میخواهد غریب و لیف راه میاندازد۔

ع۔ (خبر سہرہ سبج) سمجھ کیسی کہ خلی لول صوف مسکند۔ (عا)۔ اگرچہ موافق تھا

عربی این لفظ صفتی است لیکن در عربی در این معنی دیده نشده و مخصوص

ارمانا ن است۔

ع۔ (دختر ہمارے) اسم۔ کسی کہ در دکانش اقسام مہرہ و آئینہ و چاقو و دستمال

و بسیار چیزهای دیگر میفروشد - (عا) - در عربی خزان یعنی مهره و جواهر فروش است

چه خرز و میننی مهره و جواهر است -

فا۔ (خ) (سراسر) سم۔ رام و مطیع (شع) حکیم سوزنی۔ تندی و تیزی آغازی

وخران نشوی + تند و توسن ببرند آخروخران آرند - مخفف این لفظ خرن

است چنانچه گذشت۔

فا۔ (خ و ه ر م) سم۔ (ا) شادمان و خوش وقت۔ (ها)۔ در پہلوی غرم بی

شدید (سم لسه) است - (۲) نام دیگر ماه دی است که ماه دهم از

بیان است. (ش) جهانگیری. (۳) نام دیگر روز دیا در (روز هشتم) ماه

ن را غم روز هم میگفتند - (شع - جهانگیری - عبارت بعد جهانگیری اینست -

و یک عجم در این روز از تخت فرو آمدندی و حمامه سید پوشدندی و بر فرش

و حجاب و پرده داران را بر طرف کرد و ندی و وضع و شریف را با رواد ندی و با همور

ندی و مزارعان و دلم قین بالوک برخوان شستندی و مدعائی که داشتندی

ابرض ملک رسانیدندی و ملک بارعا یا گفستی من یچی از شما هم و قوام دنیا نیز است

وزارت عمارت بشماره دو و شماره از شما گزینست خانه شما را از ما و

اور موافقہ

نامشدهی است در لیستان ایران نزدیک نزوح در (ق) -

(الف) نقشه و اندازه مقنونه (ب) مقنونه و اندازه مقنونه (ج) مقنونه و اندازه مقنونه (د) مقنونه و اندازه مقنونه



خرسلاک	فا - (خ س ر س ل س ک اسم) - در ذیل لفظ خبر به بینید -
خرسند	فا - (خ ل س ر س س ن د اسم) کسی که به خوشی ای که دارد راضی باشد که لفظ عربی قلنس است
خرشته	فا - (خ س ر س ش ت اسم) - خراسیه (شع) اجهانگیری - در سنکریست کشته (ع) - در پهلوی هم خرسند (س ر ا د م و) بوده -
خرشین	فا - (خ س ر ش ی ن اسم) - خراسیدن (شع) حکیم فردی: - بیدان چو آغاز خورشید نهاد + و رفتند بر روی اعدا گشتاد - در سنکریست کرش (ع) یعنی کشیدن و بردن
خرطوم	ع - (خ ل س ر ط و م اسم) - (۱) یعنی انسان و حیوان - (عل) - (۲) بینی در ازیل (ع)
خوف	ع - (خ س ر ع ف اسم) کسی که از پیری حواسش مختل شده باشد - (ع) - مجازاً در هر مختل الحواس استعمال میشود - (ع) -
خوفه	فا - (خ ل س ر ف اسم) - گیاهی است دوائی و بطور سبزی هم پخته و خورده میشود - ساق آن اکثر فروش بر زمین و بسیار نازک و شکننده و مایل بسری و برگ آن مایل به استدارت - (ط) (۲) آب مویز - (شع) طیان - کسی را که توپنی در دوسره + بفرایش تو آب دوغ و خوفه لغت الفرس اسدی طوسی - شاید مقصود شاعر از خوفه در شعر همان معنی اول است چه خوفه نافع سهفه حار است -
خرق	ع - (خ س ر ق مص) - پاره کردن و دریدن - (عل) -
خرقه	خرق عادت - کرامت اولیا و معجزه انبیا که امور عادی را پاره میکنند - (ع) - ع - (خ ل س ر ق اسم) - (۱) پاره جامه و جامه دوخته از پارها - (عل) - (۲) - قسمی از لباده قدیم - (ع) - (۳) نزد صوفیان جامه ایست که میپوشند و آن دو قسم است یکی آنکه مشایخ بعد از تربیت تمام مرید را بپوشانند و این را خرقه ارادت و تصوف گویند - دوم آنکه در اول قدم سالک بپوشانند تا از برکت آن از معاصی بازماند و این را خرقه تبرک و خرقه تشبیه گویند - مرید در خرقه تشبیه می‌آید کی است و در خرقه تصوف مرید چقی است مجمع السلوک
خوگمان	فا - (خ س ر م ک اسم) - (۱) دو چوب پاره شده بود بدو را زی خانه کمان که برگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن دو چوب پاره بکشند تا درست نشینند بعد از آن به شمشیر بزنند و یک و زنه همان طور بگذرانند و روز دیگر

(عل) زبان علم (زن) زبان زنان (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع -

چله کند شیخ نظامی فرماید: - تنی چون خرکمان از کور پستی + برودوشی چکیمخت از درشتی - دویم  
کمانی باشد که از چوب سازند بجهت دفع سباع و حیوانات ضاره چون شغال و رد باد که بخورد  
میوه آیند و تیری در کمان تعبیه کنند و بر سر راه جانور در زیر خاک پنهان کنند ببنوانی که چون پابر بر  
آن نهند تیر از کمان بجهد و بر و خورد و هلاکش کند حکیم خاقانی فرماید: - ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ  
دوم + تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام - سوم کنایه از کار دشواری بلفظ بود چنانچه  
در معنی اول دو چوب مذکور تشبیه به خر سواری برای کمان شده مثل خرزین و در معنی دوم لفظ خر  
بمعنی بزرگ است (معنی چهارم خر) و در معنی سوم خر معنی اول است و خرکمان استعاره برای کار  
دشواری بلفظ - مخفی مانند که اکنون هر سه معنی از تحکیم بیرون است - رشیدی بعد از نقل از جهانگیری  
در باب معنی دوم گوید: - "اما در این بیت معنی کار دشوار مناسب تر است چنانچه میگویند  
فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند" معلوم میشود در زمان رشیدی  
لفظ خرکمان در تحکیم هم بوده -

**خرگوش** فا - (خ سه گ و ش) اسم - حیوانی است وحشی کوچک تر از گر به که پاهایش بلند تر از  
دشپایش است و گوش بزرگ دارد از این جهت خرگوش نامیده شد - (عا) -

**خرم** ع - (خ سه م) اسم - در علم عروض انداختن حرف اول از فعلی که عولن باقی ماند  
فعلن بجایش نهند - نیز انداختن حرف اول از مفاعیلین که فاعیلین باقی ماند مفعولن  
بجایش نهند - (عل) -

**خرما** فا - (خ سه م سه) اسم - (۱) میوه شیرینی است که از نخل عمل میاید و در جای گرم  
مثل عربستان و جنوب ایران و غیر آنها فراوان است - (عا) - در سنکریت که

جوره (खजूर) است و گاهی که جرم هم میشود - ذین عادی به تناسب السنه ملتفت  
میشود که که جرم و خرما از یک ریشه است چه که (ख) در سنکریت در فارسی خ میشود  
(۲) در علم طب نام وزن یک دانگ و نیم است - (ط) امثال: - (۱) "هم خدا را بنخواه  
هم خرما را" (۲) "دیبا نتوان بافت از این بشم که ریشتم + خرما نتوان خورد از این نخل که ریشتم"

**خرمک** فا - (خ سه م سه ک) اسم - مهره رنگارنگ که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال  
بندند - (شع) - منجیک ترسم چشمت رسد که سخت خیلری + چون نه بستند فرمکت بجاویر  
در سنکریت کره (कर्म) بهمان معنی و کاف به بسیاری از کلمات سنکریت ملحق میشود -

(فعل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) افعی (رج) جفرانی (رم) علم (نام شخص یا غیر معین)



**خرمن**

فا - (خ - س - م - ن) کم توده غله ای که دانه از کاه جدا نشده - (عا) -  
و مجازاً توده را خرمن گویند (عا) - اگرچه احتمال می رود این لفظ مرکب از خر یعنی بزرگ  
و من (مجازاً یعنی توده) باشد لیکن احتمال دیگر آمدن این لفظ است از یک لفظ مفرد یا مرکب  
اوستایی که هنوز بدست نیاوردم و ریشه سنسکرت آن هم بدست نیامد - "کار هر بزرگیت خرمن  
گرفتن + گاو نیز بسیار و مرد کهن" مثل است -

خرمن ماه - مجازاً ماهی که دور ماه - (عا) -

**خرمنج**

فا - (خ - س - م - ن - ج - س - م) در ذیل لفظ خربه بینید -

**خرموش**

فا - (خ - س - م - و - ش - س - م) در ذیل لفظ خربه بینید -

**خرنمای**

فا - (خ - س - ر - ن - س - ی - س - م) در ذیل لفظ خربه بینید -

**خرند**

فا - (خ - س - م - ن - د - س - م) (۱) "خرند گیاهی است که اشنان را مانند چون رسته  
باشد و شخار را که رنگ رزان بکار و ارند و اندر کوهستان آن را قلیه خوانند و  
در خراسان شخار از این خرنده گیرند و در ولایت بلخ او را خرنده و خلخان گویند - بوشکور گفت  
تذرو تا می اندر خرنده خایه بند + گوزن تا می از شیر پر کند پستان" لغت الفرس اسدی طوسی  
معلوم شد خرنده یعنی مذکور لفظ زبان ولایتی بلخ است و همچنین است بسیاری از الفانی که در فرهنگهای  
شرقی است - (۲) راه رور آجری یا سنگی و در حیات و باغچه - (عا) -

**خرو**

فا - (خ - س - و - س - و - س - م) سم مخفف خیر و (گل خطمی) است - (ط) با ضم اول مخفف  
خروس است - (شع) -

**خروار**

فا - (خ - س - و - س - و - س - م) وزنی است معادل صد تن تبریز - (عا) ممکن است  
معنی لفظ بعد رجز باشد در بزرگی یا وار سبدل بار است و خر یعنی چهارم (بزرگ)  
در این صورت نشود خرو را معنی اول (چهار پا) گرفت چه خرنیتواند صد تن تبریز بار را حمل کند  
منتهای بار خرسی چهل تن است و از اسب و استر پنجاه شخصیت من - امثال :- (داشت  
نوبه خروار است" (۲) دو سنگه یک خروار است"

**خروج**

عر - (خ - و - س - و - ج - م - س) - (۱) بیرون رفتن از جائی یا چیزی مقابل دخول (عا)  
(۲) مخالفت کردن کسی از خلیفه - (عا) - مثال - در زمان خلافت عباسیه بسیاری  
از علویها خروج میکردند - (۳) در علم قافیه حرفی که بعد از حرف وصل آید مثل حرف یار  
(ب) فخره مهره مفتوحه (ط) ضم و مهره منقسمه (عا) که مهره مکسوره (سب) آ (و) و او اعرابی (ی) یا اعرابی -







معنی پارچه بافته از ابریشم سبک (نشت و شخ) - از رقی - خز کوفی و جوال ارچه زپشند به آل + لیک دور است معنی خز کوفی ز جوال - (۳) فعل امر از مصدر خزیدن است که در حکم با ضافه بار (بخز) استعمال میشود - (نشت و شخ) - (۴) بلند ی بیرون ران - (شخ) - از رقی در صفت شیر - از بلندی و زینتی و بزرگی که نمود + راست گفتی که نه شیر است هبونی است کلمان - مهره گردن چون تخم پسندان کردی + سختی ای را که سر دست زوی بر خزدان ممکن است لفظ خز در اینجا استعاره باشد از معنی اول یا دوم -

**خزان**

فا - (خ - ن - س - ن) اسم - (۱) ابتدای فصل پائیز که برگ درختان میریزد و مجازاً تمام فصل پائیز بجهت زمستان را هم خزان گویند (ع) شاید الهه و لون علامت نسبت است و معنی کلمه منسوب به خز (پوست خز) چه در آن وقت خز باید پوشید -

(۲) نام ماه هشتم از سال ملکی - (شخ) چهارم خیزی - (۳) روز هجدهم از ماه شهریور که در آن روز ایرانیان قدیم عید میگیرفتند - (شخ) فرهنگ لینی مینویسد خزان به این معنی اصطلاحاً با لختارستان است و ایشان را دو خزان (خشن خزان) است یکی عامه که در دوم شهریور ماه است دیگر خاصه که در هجدهم آن ماه است - (۴) صفت مشبیه از مصدر خزیدن است - (به بینید) - (ع) -

**خزانه**

ع - (خ - ن - س - ن) اسم - گنجینه و جای که نقد های دولتی نگاهداشته میشود - (ع) - بفتح اول غلط مشهور است چه گویند الخزانه لا تفتح (خزانه مفتوح نمیشود) اما مال این لفظ خزینه بفتح اول است - مجازاً هر جونی که در آن چیزی جمع میشود خزانه گفته میشود مثل خزانه تفنگ که جای باروت آن است و خزانه حمام که جای آب گرم آن است - (ع) -

خزانه چی و خزانه دار - کسی که خزانه سپرده با و است - (ع) -

**خزاین**

فا - (خ - ن - س - ن) اسم جمع خزینه است - (به بینید) - (ع) -

**خزیر**

فا - (خ - ن - س - ن) اسم نام ملکی است و در شرقی بحر خزیر نیز نام سکنه قدیم آنجا است از این جهت در زبان ازندان و گیلان را بحر خزیر میگویند - (ع) -

**خزرج**

ع - (خ - ن - س - ن) اسم نام قبیله ای از انصار مدینه منوره در زمان پیغمبر (عل) ع - (خ - ن - س - ن) اسم - پارچه بافته از ابریشم خشن - (عل) -

**خز**

(ف) اسم نازل (ق) اسم مفعول (س) اسم مصدر (ط) (طی) (ج) خزانی (م) علم (نام تونس یا چیز مینا) -

خز عبل	ع - (خ ن م س ع با س ل ا م) - حرفهای ظریف باطل - (عل) - با فتح اول هم صحیح است و خز عبل هم همان است و جمع آن خز عبلات -
خز ف	ع - (خ ن م س ف ا سم) - سفال - (نث و ش) -
خزوک	فا - (خ ن م س زوک) - سم - حشره ای است پدیدار بدو کوچکتر از عبل که نامهای دیگری نیز دارد و خزوک است - (تک شیراز) -
خز ی	ع - (خ ن م ی ا سم) - خواری و رسوایی - (عل) -
خزیدن	فا - (خ ن م س د س ن م ص) - (۱) بزنگم رفتن حشرات و غیره مثل خزیدن مار (عا) (۲) حجازاً یعنی نشسته راه رفتن مثل راه رفتن اطفال نیز آمده و بدون اطلاع رفتن بگوشه و قرار گرفتن در آن - (عا) - خزید (می) میخزد (مع) اخزیده (فل) -
خزیده	خزیده (دل) - بخز - (مر) خزان صفت شبهه است - در سنکیت کرش (ک) -
خزین	به معنی مذکور است و در تناسب السنه آریائی تبدیل کاف به خ و شین به زار است -
خزینه	ع - (خ ن م س ی ن ع) - سم - خزانه (ببینید) - (عا) -
خس	فا - (خ ن م س) - سم - (۱) مردم پست و فرومایه و خیل (شع) - حکیم سنائی -
خس	هرزه دان هم شریف و هم خس را + کو کسی بود کسی را - ایضاً نظامی -

جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری این است و بس - ریشه این لفظ در عربی موجود است که خس (مشدد) یعنی فرومایه شدن و خیس یعنی فرومایه است در او ستاهم موجود است که کسی (دود و دود) یعنی شخص فرومایه است اگر ریشه لفظ در او ستا نبود میگویم خس و حرف خس (مشدد) یا خیس عربی است لیکن با وجود او ستا شک در فارسی بودن این لفظ و توافق ریشه آریائی و ساسی از آن جهت است که در دیباچه ذکر کردم و مکرر در کتاب نیز ذیل لفظ تیرا به بینید - (۲) گفت و بگری روی آب که خشک شود و بسیار سبک است - (عا) -

(۳) دهنه چوب و کاه و غیر آنها - (عا) - در این صورت با لفظ ناشاک (خس و خاشاک) یا خار (خس تار) استعمال میشود - (۴) جانوری است که چاک که پاهای باریک دارد و بر روی آب بدو وجه او شبیه به دانه جو است لیکن از چو کوچکتر است (نث و ش) خواجیه

انصاری گفت - اگر بر آب رویی باشی و اگر بر هوا پری باشی دل بدست آرتا کی باشی لیکن تان است لفظ خس در فقرة مذکوره یعنی دوم یا سوم باشد -







سرو (دود) یعنی شنیدن - در سنکریت هم سرو (श्रु) یعنی شنیدن و سوشرونه  
(सुश्रवण) یعنی خوب شنیده شده و با جلال است در سنکریت سو یعنی خوب است و  
همان در اوستا نوشته شده - نام کی خسرو شاهنامه در اوستا گوته هوشرونه (دود) - سو  
دود (دود) است و گوته کلمه دیگر و نام خانواده است که در شاهنامه کی شده  
(۲) یکی از نامهای مردان ایران و هند است - (عا) -

خسروانه - شاهانه ولایت شاه - (عا) -

**خسروانی** - (خ) دس م و دس ن (ی) هم - (۱) هر چیز خوب و لطیف قابل شایان که لفظهای  
دیگرش خسروانه و شاهانه و ملوکانه است (عا) - (۲) نوعی از زر (ش) فرخی -  
همیشه تا چو در مهای خسروانی کرد + تارها تا بد بر شب ز گنبد دوار - دو چیز با دزبهر دو تن نه  
میقیم + زبهر ناصح بخت و زبهر حاسد دار - (۳) سخن و نوای خوب - (عا) -

در اوستا سوسرون (دود) (دود) و در سنکریت دوشرونه (सुश्रवण)  
یعنی خوب شنیده است - چه سرو در اوستا و سرو در سنکریت یعنی شنیدن و سو در اوستا و سو در  
سنکریت یعنی خوب است - در کتاب اوستا این لفظ یعنی نماز خواندن با آواز آمده (عل)  
فرهنگ نویسان فارسی در معنی سوم اختلاف کردند بعضی معنی آن را قسمی از نوایای ایرانیان  
قبل از اسلام نوشته و اکثر معنی یعنی از الحان باربد نوشتند - چون لفظ خسرو را در خسروانی دیدند  
یقین کردند یعنی است خوب به خسرو پرویز و لا بد سازنده آن هم مطرب او یا باربد بوده - اما  
این لفظ خیلی قدیمتر از خسرو و باربد در عهد اوستایی هم بوده - چون من ریشه لفظ را نشان دادم  
اشتباهی باقی نماند - (ع) تخلص یک شاعر بزرگ قرن چهارم هجری است که ابوطاهر  
طیب ابن محمد نام داشته (عل) -

**خست** - (خ) س س س (ت) سم مص - پستی و فرومایگی و مجازاً غل - (عا) -

**خفت** - (خ) س س ف (ص) - فرو بردن کسی را - (عل) - در عربی معانی بسیار دیگر  
دارد که در فارسی استعمال نشده -

**خسقی** - (خ) س س ق (ی) سم - پارچه ای بوده برنگ گل کافشه (ش) - قاری البسمه  
زینج آتش الای سنجی باشد + شمال اطلس چرخی تا ب خسقی خور -

**خشک** - (خ) س س ک (ک) سم - خاری است سه گوشه که بطور دو استعمال میشود - (ط)

(نل) اسم فاعل (۲) اسم مفعول (۱) امر و اس (اسم مصدر (ط) بطی (ج) خبرانی (ع) علم نام شخص یا چیز





خشار و خشا

فا - (خ و ش س) سم - پیراستن و پاک کردن - (شخ) - فرخاری -  
بلغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرد از خار و خس اعدا خشار -

خشی

فا - (خ و ش س) سم - خوش آیند (خوش کننده) (شخ) نزاری - شهریار شرق  
شمس الدین علی + خسر و ظالم کش عاجز خشی -

خشایارشا

فا - (خ و ش س) سم - نام پسر واریوش کبیر سخا خشی که بعد از فوت پدر  
(ع ۸۴ ق م) بر تخت ایران نشست - (عل) یونانیها در تاریخ خود او را اگر زگزس

نوشته اند که حرف آن لفظ است - در خطی حرف اول (خ = ۲۲) حرکت ندارد ولیکن چون  
در فارسی امروز ما ابتدا را بساکن تلفظ ندارد و باید فتح بدیم و در زبانهای که ابتدا را بساکن هست  
مثل اوستا و سنسکریت و بعضی از اسننه اروپائی امروز باز هم برای تلفظ یک حرکت لازم است  
که در فارسی ادبی مانیت و در زبان ولایتی ما زدران خیلی هست و در کردی کی - در سنسکریت  
کشیده شده (क्षारश) بمعنی فرمانفرمای دریا است - شاید لفظ خشا یا رشا در ریشه مناسبت با آن  
ع - (خ و ش س) سم - چوب که درخت و پاره ای از آن است - (عل) -

خشب

خشت

فا - (خ و ش ن) سم - (۱) گل قالب زده خشک شده خواه پخته باشد یا نه و پخته  
آن را آجر هم گویند - (عا) در پهلوی هم خشت (س د س ۱۳) و در اوستا

ایشی (ر س ص ر) و در سنسکریت ایشکا (क्षि) بوده - (۲) یکی از  
اسلحه قدیم بوده که دشمن پرتاب میکردند (شخ) چهارگیری گوید - "نیزه باشد کوچک که بر بیهان  
آن حلقه ای از ریسان بافته به بند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب شش بیندازد  
حکیم فردوسی را است - بیالای سرو و به نیروی نیل + به انگشت خشت افکند بر و نیل -

حکیم اسدی نظم نموده - چنان بود تیرش کز و بیگمان + شمر دند بر تیر خشت گران " ریشی گوید  
"خشت گرز چهار پهلوی که در قدیم بدان جنگ میکردند" لیکن از اشعار معلوم میشود گرز نبود  
بلکه ژوبین مانندی بوده که بطرف دشمن پرتاب میکردند - خشت اول چون نهد معمار کج + میشود ستار  
سردوار کج " مثل است در خشت یعنی اول -

خشت باد - باد بزن بقی که دارای تخته و پارچه کلفت و ریسانی بر آن بسته است که باد  
کشیده میشود تا تمام اطاق را باد بزند - (شخ) قدسی شهیدی - کجا بردر خانه ای استاد + خشت  
نزد طعنه بر خشت باد - گویا از جهت چهار گوش بودن باد بزن مذکور تشبیه به خشت شده این

(ع ۸۴ ق م) - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در نظم و نثر و نظم - (نش) زبان نثری - (شخ) - زبان شمری (نک) زبان گلی -

لفظ مخصوص فارسی هندی بوده و شعرائی که در هند بودند آن را استعمال کردند از فارسی ایران نیست - خشخاش - زیر بغل بود از جا به گرویی سوخته خوانند و گرویی کش بن - (شخ) عماره گوید - بجای خشخاش گوییت نافه بر دوزی + هم انتحار کم نشود بوی گنده از بغلت - لغت الفرس اسدی طوسی - چون قطعه زیر بغل اغلب چهار گوش و شبیه به خشت است خشخاش و خشک نامیده شده -

خشک - (۱) قطعه چهار گوشه از پارچه که در وسط تنبان دوخته میشود - (ع) - (۲) - قطعه چهار گوشه از پارچه که در زیر بغل پیرهن و غیره دوخته میشود - (نشت و شخ) - کمال اسمعیل - اینچه قدرش چو کشد دامن رفت بر چرخ + همچو خشک بودش شکل زمین زیر بغل - (۳) کاشه زانو - (شخ) - علی فتحی - بی رضایت هر که پوی یک قدم خشک زانوی او بر کنده باد - از جهت شباهت معانی مذکوره به خشت خشک نامیده شده - (۱۴) خشت کوچک - (ع) - خشت مالیدن - (۱) لاف زدن - (ع) - (۲) خشت مسختن - از گل - (ع) - خشتیال کسی که خشت بمالد (بهر و مثنی) - (ع) -

خشخاش

فا - (خ ش خ شخ) سم - دانه است بسیار ریز و دوائی و خوراکی نیز - بر هر پوسته آن چند قبه میرود و در هر قبه خشخاش بسیاری است و تریاک شیرین قبه آن است - (ط) - در سنسکرت کهن کسه (कसकस) است -

خشخشت

فا - (خ ش خ شخ) سم - آوازی که از برگهای خشک یا جامه پار و امیا کاغذو امثال آنها بر آید که در تکلم خش خش است - (شخ) - مولوی معنوی - خشت خشت و خش خش ریش ریش + خفت مدی شهوش کلی رسید -

خش خش

فا - (خ ش خ شخ) - آوازی که از برگهای خشک و لباس آلودار و کاغذو امثال آنها بر آید - (ع) -

خشک

فا - (خ ش ش شخ) سم - چوب فروش - (ع) - خشک - (خ ش ش شخ) سم - چیزی که در آن آب نباشد مقابل تر (ع) - در پهلوی خشک

(مع و س) و در او ستاد شسته (مع و س) و در او ستاد شسته (مع و س) و در او ستاد شسته (مع و س)

است لفظ خشک مجازاً - (۱) مبنی تنهاسیاید شل اینکه گوئیم فلان از سلام خشک و غالی هم مضایقه میکند - (ع) - (۲) بے رونق و بی فصاحت و بلاغت (ع) - امثال - فلان امروز در مجلس لظف نمی کرد - (۳) بی معرفت و روح - (ع) - امثال - فلان زاهدی است -

فلان از زبان علما - (زن از زبان زنان) - (با از زبان بازاری) - (معن میصده) - (سم) - (بی) - (ماضی) - (مع) - (مضارع) -

(۱۴) هر چیزی که در جنب خود پست و کم فائده باشد مثل صنعت خشک و کار خشک و آدم خشک (عا) - خشک آفرار - آنچه در خورش ریزند و خشک باشد مثل عدس و نخود و غیر آنها مقابل سبزی که اقسام بقولات است - (نت و شخ) -

خشک بکین - نوعی از شهید است که در کند و خشکیده باشد - (نت و شخ) -

خشک بند - خشی بستن روی زخم که علامت به شدن است - (شخ) - صائب - وعده لطف و پیام بوسه ای در کار نیست + میکند مکتوب خشی زخم مارا خشک بند -

خشک ریش - (۱) قسمی از ریش (زخم) که رویش خشک شده علامت به شدن نشان میدهد اما در اندرون آن ماده موجود باشد و باز زخم ظاهر شود - (شخ) - سیف اسفنگی - با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم + وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم - ایضا ضیاء فارسی - نه دشمنست ز حوادث برگ با زرد + نه خشک ریش اهل به شود به پشاکند - مجاز یعنی بهانه و فریب چه بهانه به زخم مذکور میماند که ظاهرش خیر از باطن است (شخ) - (۲) احمق - (شخ) - در این صورت ریش معنی لجه است -

خشک سال - سالی که در آن باران نیامده یا کم آمده - (عا)

خشک نانه - نان خالی بی خورش - (شخ) - مولوی - معنوی - چون روز گرد میرود از بهر نان و بهر گد + تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای -

خشک وتر - خوب و بد - (عا) -

خشکه - (۱) تنه یا مثل مز و خشکه یعنی بدون غذا - (عا) - (۲) آردی که سبوس آن را جدا نموده باشد - (شخ) - جہانگیری -

خشی - (۱) هر چیز منسوب به خشک - (عا) - (۲) زمین بی آب مقابل دریا - (عا) -

خشکاب - فا - (خ و ش) خشک سبب اسم - حاجز و مانع - (شخ) - او را فردی - ای که در قتل عالمی نبود + هیچ مانع تو را و خشکابی - متقدمین از شعراء الفاظ مترادف بسیار استعمال میکردند مثل مانع و خشکاب در شعر مذکور -

خشکار - فا - (خ و ش) کسم اسم - (۱) آردی که سبوس را جدا کرده باشد که تمام دیگرش خشکه است نیزانی که ازان پخته شده باشد - (شخ) - خاقانی - بدین نان ریزه ها منگر که شب دارد بدین سفره + که از دویزه عسلی است خشکاری در انباش - (۲) خاکینه - (شخ) - جہانگیری -

(عل) اسم فاعل - (دل) اسم مفعول (مدر) امر - (اس) اسم مصدر - (ط) لپی - (ج) جوانی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -







که در واقع نمی چید به بیت این که مقصود کسانی این است که خدا کو بهار را که در زمستان خشینه رنگ است بواسطه بهار لباس سرخ و سبز می پوشاند و رنگ کو بهار در زمستان سیاه نیست - نیز جهانگیری گوید - "در باز نامه آورده که بطریق خصوص بازی را گویند که چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار سخت دلیر و تیز بود و چون از مرتبه بگلی بر آید و گریز خورد چشمش سرخ شود - حکیم سنائی فرماید در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است + جمله باز خشین و خنده کبک دری + عجب این است که اخشی را یعنی رنگ بنفایت سفید نوشته - رشیدی اول خشی سفید نوشته و بعد خشین و خشینه را یعنی سفید از برف و شرکسائی را شاید آورده و باز خشین را بازی که سفید باشد و چشم و پشت او سیاه نوشته یعنی رشیدی به شرکسائی بهتری چید که کو بهار در زمستان از برف سفید است - اگر چه مؤلف جهانگیری در رشیدی هر دو فا ضلکند لیکن اسدی طوسی شش قرن پیش از هر دو بوده و اول فرهنگ نویس است ممکن است بیانش اصح باشد - و عمود رنگ سیاه و رنگ قریب به آن ریشه این لفظ است در سنکریت که کرشنه (कृष्ण) است یعنی سیاه -

**خصال** عر - (خ ص ل) سم - خویها بد باشد یا نیک - (عل) - در عربی بیشتر برای خوی نیک استعمال میشود -

عر - (خ ص سم) سم - جدل کردن و جدل کنندگان - (عل) -

عر - (خ ص ص ل) سم - (جمع خفیه) خوب و اثرها - (عل) -

عر - (خ ص ص ل) سم - (جمع خفیه) خویها نیک باشد یا بد - (عل) -

عر - (خ ص ب) سم - زمین بسیار گیاه و بسیاری گیاه و سال فراخ و فراخ حال دین

عر - (خ ص ل) سم - آنچه بروی گروهند در تیراندازی و جز آن - (عل) ظهوری

کسی خصل دولت در این عرصه برد - که دانسته از خویش بازی نمورد -

عر - (خ ص ل) سم - خوی چه نیک باشد چه بد (عل) -

عر - (خ ص ص) سم - (۱) جدل و خصومت کننده و دشمن - (عل) - (۲) دشمنی که

پرده بچه است در شکم مادر و همراه او بیرون می آید - (عل) - در هند خصم یعنی شوهر و

و صاحب خانه هم هست از این جهت شاعری (قبول تخلص) مزا میگوید - زبس هندی پس رنگ

نیکیه بهرم دم + از زمان آنجا از این رخصم می نامند شوهر را - خسرو گوید -

دل زبان ملما - (زن) زبان زنان - (دو) زبان بازاری - (دس) دسده - (دی) دمی - (دج) سفارح - (دل) هم نال -



<p>چون توبه ام نکستی گرنیت وجباده + بفروش خانه من با خانه خصم خانه - حسن دهلوی گوید:- چند گونی ز خانه کعبه + کار با خصم خانه افتاد است -</p>	<p>خصار ع- (خ ص س م س م) کم - (جمع خصم) دشمنها (عل) -</p>
<p>ع- (خ ص ص م م) کم - مخصوص کردن وفروزی را فضیلت دادن - (عا) -</p>	<p>خصوص</p>
<p>ع- (خ ص ص م م م) کم - تسم مخصوص بودن و فضیلت چیزی - (عا) - با فتح اول هم صحیح است که مصدر جعلی از خصوص (افتح) صفت مشبه باشد و در صورت هم اول مصدر جعلی از خصوص (بضم) است که خود نیز مصدر است -</p>	<p>خصوصیت</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - (جمع خصم) دشمنها - (عل) -</p>	<p>خصوم</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - دشمنی - (عا) -</p>	<p>خصومت</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - یکی از دو غده بزرگ در انسان و حیوان که محل تولید لطفه است و نابهای دیگرش خایه و تخم و بیضه است - (عا) - با کسر اول هم صحیح است</p>	<p>خصیه</p>
<p>خصیتان و خصیتین تشبیه لفظ خصیه است یعنی دو خایه - (عا) -</p>	<p>خصیب</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - زمین خصیب بسیار گیاه - (عل) -</p>	<p>خصم</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - دشمنی کننده و بدل کننده - (عل) -</p>	<p>خصمی</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - انسان یا حیوان خایه کشیده - (عا) -</p>	<p>خصاب</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - چیزی که بدان مورارنگ کنند - (عا) -</p>	<p>خصارت</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - تیره های کهنه مراد و فخر خضراء (عل) - معنی کهنه در لغت نیامده (منتخب اللغة) -</p>	<p>خضر</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - نام پیغمبری است مشهور که حکایات را جمع به او یک موضوع اعم شاعری خارجی است و استعاره برای راهنما است - (عا) - با فتح اول و کسر دوم (۱) نام پیغمبر مذکور - (عا) (۲) شاخه سبز از گشت و تیره - (عل) -</p>	<p>خضراء</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - سبزه و چیز سبز - (عل) -</p>	<p>خضرات</p>
<p>ع- (خ ص م م م) کم - سبزی و حضرت در اسب و شتر رنگ تیره را گویند</p>	<p>حضرت</p>

(ل) اسم مفعول - (م) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) خبرانی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

در آوی رنگ گندم گون - (عل)	
خضعت	ع - (خ مضع) - سم - آواز - (عل) - بانهم اول فروتنی - (عل) -
خضوع	ع - (خ و ض و ع) - هم فروتنی - (عا) - بفتح اول شخص فروتن - (عل) -
خطا	ع - (خ ط ساء) - سم - کاری که بدون عذر از کسی صادر شود مقابل عمد و بیشتر در
	کار به استعمال میشود - (۲) ناراست مقابل صواب - (عا) -
	نزد در سخن بحث کردن رواست - خطا و بزرگان گرفتن خطا است - مثل است -
خطای	ع - (خ ط ساء) - نام علمی است از حساب در علم حساب قدیم - (عل) -
خطاب	ع - (خ ط ساء) - سم - (۱) با کسی رو برو سخن گفتن - (عا) - (۲) سخنی که رو برو کسی
	گفته شود و مجاز از سخنی که متوجه به کسی باشد حاضر یا غایب - (عا) - مثال - مجلس
	دیروز خطاب شاه به وزیر پراختاب بود - ایضا - خطاب دیروز شاه به تمام اهل ملک
	فصل الخطاب - حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار در حکم و قضایا گفتن
	اما بعد در خطبه (عل) -
خطابه	ع - (خ ط ساء) - سم - (۱) تقریر و وعظ - (عا) - (۲) نزد اهل منطق و حکما
	دلیل مرکب از منظومات است - (عل) -
خطب	ع - (خ ط ساء) - سم - کار بزرگ - (عل) -
خطبه	ع - (خ ط ساء) - سم - کلامی که در ستایش باری تعالی و نعت رسول و موعظه خلقت
	باشد و اغلب در خطبه نماز جمعه دعای به پادشاه هم اضافه میشود - (عا) -
	بلفظ خواندن استعمال میشود و در شعر با دادن و کردن هم - با کسر اول -
	یعنی زن خواستن - (عل) -
خطر	ع - (خ ط ساء) - سم - (۱) نزدیکی به هلاکت - (عا) - (۲) قدر و منزلت - (عل)
	خطرناک - چیز نزدیکی کننده به هلاکت - (عا) -
خط	ع - (خ ط ساء) - سم - (۱) نشان دراز بر سطح چیزی - (عا) - مثال - از تاه
	کردن قبای من بر پشت خطی پیدا شده - ایضا - از جریان آب در صحن مسجد ما
	خطی پیدا شده - (۲) نشان درازی که با قلم روی چیزی بگذارند - (عا) - مثال - (عا)
	چون شعر شاعری بود روی آن خط کشیدم - بلفظ کشیدن استعمال میشود - (۳) عورت یا کلمه نوزاد



خطاوت	ع - (خ ط ط م ف) اسم - مرغی کوچک یا ه که نامهای دیگرش پرستوک و پرستو و ابابیل است - (عل) -
خطه	ع - (خ ط ط ط) اسم - زمینی که برای بنا و عمارت گرد آن خط کشیده باشند و حد پیدا کرده باشد - (عل) - در تکلم و تحریر فارسی معنی جا استعمال میشود -
خطی	ع - (خ ط ط ط) اسم - نیزه منسوب به خط که نام یک لنگرگاه بحرن است - بیشتر بالفظ نیزه (نیزه خطی) استعمال میشود - (عل) -
خطمی	ع - (خ ط ط ط ی) اسم - نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش خیره است (ط) - با کسر اول هم صحیح است -
خطوب	ع - (خ ط ط ح ب) اسم - (جمع خطب) کارهای بزرگ - (عل) -
خطور	ع - (خ ط ط ح ر) اسم - بیاد آمدن بعد از فراموشی - (عل) - در تکلم و تحریر فارسی معنی آنچه در ذهن آید -
خطوط	ع - (خ ط ط ح ط) اسم - (جمع خط) خطها - (عا) -
خطوه	ع - (خ ط ط و ه) اسم - یک گام - (عل) -
خطیب	ع - (خ ط ط ی ب) اسم - موعظه خوان و دانا در خطابه - (عا) -
خطیر	ع - (خ ط ط ی س) اسم - مرد بلند قد و منزلت و مجازا هر چیزی نافذ و مرتبه بلند - (عا) -
خفت	فا - (خ ف ت) اسم - گیاهی باشد نیک نرم که زود آتش درگیرد و آن را بر بزرگ آتش زن نهاده چماخ بزنند تا آتش بگیرد و آن را پده نیز گویند و بتاری مرغ گویند - (ش) - مختاری گفته - نازک بر نرم تو خفت و دلم آتش + دارند خفته آتش افزوخته خفت را یا چنانچه میگویند - رشیدی و فرهنگ نویسان بعد تقلید از چنانچه میگویند لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی این طور نوشته - "خفت رکوی سوخته باشد یعنی حراق - عنصری گفت که زوبت که گشت با مون چوک + به آتش همه سوخته شد چو خفت" -
خفا	ع - (خ ف م م) اسم - پنهان داشتن و پنهان - (عا) - با کسر اول غلط است
خفایا	ع - (خ ف ی م) اسم - پنهانها - (عل) -
خفت	فا - (خ ف ت) اسم - حلقه و گره و خفت افتادن در میان پیزی یا چینه یا گیر کردن که نتواند بیرون آید - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (هم) هم (ای) ماضی (خ) مختار

خفتان	فا - (خفت ت س ن) کم - قبائی بوده از ابریشم که در خوش هم ابریشم میگرد
خفتن	برای میدان جنگ تا شیر بر آن کار نکند - (نشت و ش) - سنائی - جو بیشین داری اندر چه مخپ افراسیاب آسا + که رستم در کین است و کندی زیر خفتنش -
خفتن	فا - (خفت ت س ن) مص - بی خبر شدن حواس ظاهر و بیکار افتادن بدن برای استراحت - (عا) - مجازاً بمعنی ورا ز کشیدن نیز بمعنی بی حس شدن جائی از بدن
خفتن	(عا) - خفت - (می) خفته (ل) - باقی همان مشتقات مصدر خوابیدن است در پهلوی هم خفتن (𐭠𐭥𐭥𐭥) در اوستا خوپ (𐬔𐬀𐬥𐬀) و در سنسکرت سوپ (स्वप्) است -
خفتن	خفت و خیر - افکان و خیزان - (نشت و ش) -
خفیه	فا - (خفت چ) کم - (۱) شمش طلا و نقره که نامهای دیگری شوشه و شیوشه و شفته است (ش) - فرخی - چو زر خفیه همه پشت و پرش آتش رنگ پوخل بسته همه سینه دایره و اشکال - (۲) دسته از موی کاکل و زلف که بر روی دلبرافتا ده باشد -
خفیه	(ش) - لیبی - آن خفیه مشک ریزد لبر + که دست مرا بغم گرفتار - (۳) شاخه نازک و راست درخت بید - (ش) - ابوشکور - بفرمودد او را که می خواره را + بخفیه بگوید بید بچا را ایضا - رودکی - سرخی خفیه نگو از سرخ بید + مصفرگون پوشش او خود سپید -
خفیه	فا - (خفت ت س ن) کم - است رگ و بی غیرت (خفت را به بینید) -
خفیه	(ش) سعدی - از این خفگی موی کالیده + بدی سر که در روی مالیده -
خفیه	در بسیاری از نسخ سعدی این لفظ خفقی (باقاف) است که معرب (مبدل) است
خفیه	ع - (خفت ت س ن) کم - در طب نام مرضی است در چشم که بجهت آن چشم در روز نمیتواند در رست به بیند و نامش در روز کور است - (ط) -
خفیه	ع - (خفت ت س ن) کم - (خرو و آوردن بال) افزونی کردن (عا) -
خفیه	ع - (خفت ت س ن) کم - پرنده که در شب بیرون میآید و نام دیگری شب پرواست - (عا) -
خفیه	ع - (خفت ت س ن) کم - (۱) یکی خفیه ص یکی در رتبه (عا) - (۲) خجالت و زلفت و حقارت - (عا) - این معنی منقول از اول است -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مرا امر) (ع) اسم مصدر (ط) بی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

خفقان خفه	ع - (خ ف ق س ن) سم - قیدن دل - (عا) - فا - (خ ف ق س ن) سم - (۱) مرده از بسته شدن نفس بواسطه غرقه یا فشردن تکویا بستن دود راه نفس را یا غیر آنها - (عا) - مثال - حکم شاه فلان بیچاره
خفیه خفیف	را دیشب خفه کردند - ایضا - بچه فلان دیروز در عرض افتاده خفه شد - (۲) آزرده دل تنگ شدن - (شع) - خاقانی در مرثیه محمدی - بردست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واعزنا از جنای خاک - رشیدی گوید خفه یعنی عطسه هم هست و بهم معنی سرفه است
خفیدن	ع - (خ ف ق ی س ن) سم - رهنما و بدرقه و قاصد - (عل) - ع - (خ ف ق ی س ن) سم - (۱) سبک (عا) - (۲) شرمند و ذلیل شده (عا) - (۳) یکی از بحور عروض است بوزن فاعلان مستغفلن فاعلان (عل)
خفیه خفی خل	فا - (خ ف ق ی س ن) سم - (۱) خفه کردن - (شع) رشیدی - (۲) - عطسه کردن - (شع) رشیدی - خفه از همین ماده است و مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند - باضم اول - سرفه کردن - (شع) یونیدالدین - دماغ صبح را در بر خفیدن + ز فین رای او خورشید زاید - مشتقاتش را شاعر میتواند استعمال کند - ع - (خ ف ق ی س ن) سم - پنهانی - (عا) - ع - (خ ف ق ی س ن) سم - پنهان و پوشیده (عا) -
	فا - (خ ف ق ی س ن) سم - (۱) کسی که کمی دیوانه باشد - (عا) - (۲) خاکستر گرم - (عا) - مثال - هر جا که هیزم کم است خورش را زیر خل میکنند می پزد - (۳) نار است
	و کج (مخفف خول با و او معدوله) (شع) - در قرطوب این لفظ در این معنی استعمال میشود - (۴) - خلط غلیظی که از بینی بیرون آید - (شع) - جهانگیری - شاید مخفف ظلم یا غلظت است - جهانگیری با کسر اول ضبط کرده و رشیدی با ضم آن - مؤلف جهانگیری یک معنی خل (بضم اول) را خاکستر نوشته و این شعر فنی را شاهد آورده - بیل است ابر در کاش کند روزی گذار + شیه نیر گریه کوشش کند و قی گذر - آتش خشمش دودند آن خل کند بر پیش مست + آفت بهش ده ساعد بشکند بر شیر ز - رشیدی برا و اعترافش کرده که لفظ خل در شعر مذکور احتمالاً بی چهارم هم میدهد و مؤلف سراج اللغات بر رشیدی و جهانگیری هر دو اعتراف کرده که در شعر مذکور لفظ خل (با صارتلی است) و با خا ترجمه خواندن تصحیف است



واقع این است که در شعر مذکور هر سه احتمال هست اما شکی نیست که غل یعنی خاکستر گرم (به مطلق) خاکستر که جهانگیری گفته) در تکلم امروز ایران هست.

**خلار** ع- (خ-ل-ع) اسم- جای مخصوص بول و غلط کردن است که نامهای دیگرش جائی و ضروری و مبال و ادب خانه و کنار آب است- (عا)- (۱۲) جای خالی از اجسام مرئی- (عل)- (۳) نزد حکما، جائی که بکلی خالی از جسم حتی هوا باشد که نزد ایشان محال است- (عل)-

**خلاب** (خ-ل-ب) اسم- آب و گل بهم آمیخته که عبور از آن بسیار مشکل باشد- (نش و شخ-ع) مختاری- رختی چنانچه از تک او باد شد نجبل + راندم چنانچه از خوی او ریگ شد خلاب- اگر چه ظاهر چنین بنظر میاید که این لفظ معرب از گل آب باشد لیکن چنین نیست چه گاف فارسی در عربی جیم یافین میشود نه خا و ماده این لفظ خلَب در عربی همین معنی موجود است پس باید بگوئیم خلاب که فقط در فارسی استعمال شده مفرس از همان خلَب عربی است

**خلاشمه** فا- (خ-ل-ش-م) اسم- علتی بود که از تخمه آید میان گلو و میان بینی چون زکام (شخ-ع) شبهه گفت- آن کسی را که دل بود نا لان + او علاج خلاشمه بخندد لغت اسدی طوسی- در سنکیت شلشمه (الخلاشمه) یعنی بلغم است-

**خلاشه** فا- (خ-ل-ش-ع) اسم- خاشاک (شخ-ع) شیخ عطار- دست بجشاده چوبی جبهه + وز خلاشه پیش و رخی بسته- در سنکیت کلشه (الخلشه) یعنی خاشاک است- در زبان محلی خندخ و بیابانک خلاشه یعنی مطلق گیاه است-

**خلاص** ع- (خ-ل-ص) اسم (۱) رها می- (عا)- با کمر دین و شدن و نمودن استعمال میشود- (۲) رها و رهایی یافته- (عا) مثال- امروز از زحمت خلاص شدم- این معنی مخصوص فارسی است- با کسر اول خلاص و گزیده هر چیز (عل)

**خلاصی** - رها شدن- (عا)- یا بهندری فارسی است اگر چه بدون یا هم همان معنی را میدهد

**خلاصه** ع- (خ-ل-ص) اسم (۴) گزیده هر چیز- (عا)- (۲) مختصر از چیز مفصل (عا)

**خلافت** ع- (خ-ل-ت) اسم- ناسازگاری و با لفظ کردن استعمال میشود- (عا)- با فتح اول- درخت بید- (عل)-

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و در تکلم و شعر و نظم (رنت) زبان تشری (شخ) زبان شعری (ک) زبان محلی



خلافت	ع- (خ ۴ ل ۴ م ۴ ت ۴ م) جانشین کسی بودن در کاری - (عل) -
خلال	(۲) جانشین پیغمبر بودن - (عا) -
خلال	ع- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ل ۴ سم) - (۱) چوب دندان کاو - (عا) - (۲) پارهای دراز کوتاه
خلالوش	از بادام و پوست نارنج و غیر آنها (عا) - این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است
خلالوش	فا- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ل ۴ و ۴ ش ۴ سم) - «خلالوش و خراوش غلغل باشد و این از آواز گوز برگرفتند» (شع) رودگی گفت - گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش - لغت الفرس اسدی طوسی -
خلانیدن	فا- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ن ۴ ی ۴ د ۴ م ۴ ن ۴ ص) - چیز کوچک سرتیزی را در گوشت و غیره فرو بردن - (عا) - خلانید (ج) میخلاند (مخ) خلاننده (فل) خلانیده - (فل) -
خلانیدن	خلان (مر) خلش (اص) - در سنکریته کبله (कल) یعنی آزار دادن است
خلایق	ع- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ی ۴ ق ۴ سم) - (جمع خلق) آفریدگان - (عا) -
خلج	تر- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ج ۴ سم) - نام طایفه از ترکان - (عا) - ناصری گوید در اصل مغولی قال آج بوده معنی گرسنه -
خلجان	ع- (خ ۴ ل ۴ س ۴ ج ۴ م ۴ ن) - سم - شک و تفکر و وسواس - (عا) -
خلخال	ع- (خ ۴ ل ۴ خ ۴ ل ۴ سم) - (۱) پابرخی که زبور پاست (عا) - (۲) نام شهری است در ایالت آذربایجان ایران (ج) در این صورت فارسی است
خلد	ع- (خ ۴ ل ۴ ل ۴ د ۴ سم) - (۱) بقای دائم و همیشگی - (عا) - (۲) یک نام بهشت است (عا) -
خلد	خلد آشیان - کسی که در بهشت آشیانه (منزل) دارد - (عا) -
خلشک	فا- (خ ۴ ل ۴ ل ۴ ش ۴ ک ۴ سم) - کوزه رنگین که برنگهای الوان نقش سازند و جهاز دخته مکان کنند (شع) ابوالخیر میفرماید - بامرغ بهشت رنگ همی ماند این خلشک
خلشک	و اندر میانش با دوه رنگین بهی مشک - رشیدی - و جهانگیری نام شاعر را ابوالخیر میفرماید که
خلشک	گفته و معنی این طور کرده - کوزه گلین باشد که دخته مکان دانه سبز در میان آن رنگها بکرده
خلشک	بر عهد یگر باشند - منی دانه رنگ پاشی مذکور در هم کدام و ایست ایران یا ترکستان بوده و بعضی از
خلشک	فرهنگ نویسیها لفظ مذکور را خلشک با کاف بدل لام مخفف خاک خلشک ضبط کرده اند اما بقیان
خلشک	لغت سازی بی دلیل - در سنکریته خلشک (कलश) یعنی کوزه ایست که در موقع

(ل) اسم مفعول (س) امر (اس) اسم مصدر (ط) اطلاق (ج) جغرافی (م) علم (نام نفس) یا چیز

عروسی و غیره استعمال میشود و بر آن بعضی کلمات مقدس نقش شده -

**خلصه**

عر - (ح - ل ص ۴) سم - مراقبه که تفکر در خدا و عالم روحانی است - (عا) -

این لفظ در تکلم ماست و برای در ویشها و صوفیها استعمال میشود چون صاد وین در فارسی یک تلفظ دارد معلوم نیست با صاد (خلصه) است از خلوص و پاکیزه شدن

از عالم جسمانی یا سین (خلصه) است یعنی ربودن چه صوفی در مراقبه از این عالم ربوده میشود -

**خلط**

عر - (خ - ل ط ۸) سم - آمیختن - (عا) - با کسر اول - (۱) در طب قدیم نام یکی

از چهار ماده (خون و بلغم و صفرا و سودا) که در بدن انسان و حیوان هست - (عل)

(۲) بلغمی که از سینه یا بینی بیرون میاید - (عا) -

**خلطه**

عر - (خ - ل ط ۴) سم - آمیزش و معاشرت کردن با کسی - (عا)

باضم اول - انبازی - (عل) -

**خلع**

عر - (خ - ل ع ۱) مص - (۱) مزول کردن کسی را از عمل - (عا) - (۲) بیرون

کردن لباس و کفش از بدن (عا) - در عربی فقط بیرون کردن عکمه و کفش است -

(۳) انداختن پادشاه از سلطنت - (عا) - این معنی مانوذا از اول و مخصوص فارسی است -

(۴) در علم طب بر آمدن استخوان و بیجا شدن اندام آن است از جای خود و نیز استتاله جوهریت

و تبدیل آن از صوفی بصورت دیگر و نیز فالج نیم بدن و نیم صورت (ط) -

**خلع بدن** - جدا شدن روح آدم زنده به اختیار از بدن و باز برگشتن آن به بدن - (عل) -

بعضی از حکمای قدیم باخلع بدن را جایز میدانستند و بعضی محال لیکن شنیده میشود که چو گیان هندو این

کار را میکنند - باضم اول (خ - ل ط ۴) طلاق گرفتن زن از شوهر به بخشدن کاپین یا بدادن (عا)

**خلعت**

عر - (خ - ل ع ۱) ت - اسم - لباسی که شاه یا امیری به کسی به بخشد - (عا) -

بافت اول غلط مشهور است - جمع آن در عربی خلع (خ - ل ع ۱) است لیکن در

فارسی خلع استعمال میکنند -

**خلعت پوشان** - زمان و مکان پوشیدن خلعت - (عا) کفن میت را هم مجازاً خلعت گویند

(عا) - و در اصطلاح خوشنویسان قدیم خط کشیدن استاد و ورحرنی که شاگرد خوب نوشته بود -

(شخ) - خالص - نیست ابرو و ایکه بر بالای چشمست کرده جای - عین خوبی دیده است استاد

و خلعت داده است - ایضا ظهوری - بجایه شقی رحمن رقم دهد قلمت پادشاه خطا و خطا و خطا و خطا

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (شخ) متعارف

<p>ع- (خ ل ف) اسم پس آینده (عل) یکی از شش جهت خلف است و باقی اما وین و یار و فوق و تحت است و حصه عقب لشکر در میدان جنگ هم خلف است که نام فاشش و مدار است - باضم اول - (۱) و فاشخون بوعده (عا) - (۲) خلف آنچه فرض شده - (عل) - بافتح اول و دوم - فرزند خصوصاً فرزند صالح - (عا) - ما خلف - فرزندی که بد اعمال باشد - (عا) -</p>	<p><b>خلف</b></p>
<p>فا- (خ ل و ف) اسم - مبدل خرفه است (ببینید) (ط) - ع- (خ ل ق) اسم - (۱) آفریدن و آفریده و آفریدگان - (عا) - (۲) نزدیکی و عرفا خلق عالم اجسام است مقابل امر که عالم مجردات است - (عل) - باضم اول - (ط) خوی و عادت و مروت - اخلاق جمع است - (عا) - باضم اول دوم - همان معنی است - (۲) نزد حکما ملکه ایست که از آن افعال به آسانی بدون تقدم فکر و تدبیر حاصل شود - (عل) - بافتح اول و دوم - کهنه شدن و لباس کهنه (عل) با کسر لام هم معنی است خلقتان - لباسهای کهنه - (عل) -</p>	<p><b>خلفه</b> <b>خلق</b></p>
<p>ع- (خ ل ق مت) اسم - آفرینش - (عا) - ع- (خ ل ل) اسم - (جمع غلغله) سوراخها و ریخته ها - (عا) - عموماً در فارسی در معنی واحد استعمال می شود - و در غلغل و فرج باضم اول تلفظ می شود که غلط مشهور است -</p>	<p><b>خلقت</b> <b>خلل</b></p>
<p>ع- (خ ل ل) اسم - سرکه - (عل) - ع- (خ ل ل) اسم - بسیار آفریننده که خدا است - (عا) - خلاق المعانی - لقب به کمال الدین اسمعیل اصفهانی است که شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن ششم و اول قرن هفتم هجری بوده - (عل) - ع- (خ ل ل) اسم - (جمع غلیل) دوستان - (عل) - ع- (خ ل ل مت) اسم - دوستی و دوست - (عل) -</p>	<p><b>خل</b> <b>خلاق</b></p>
<p>ع- (خ ل ل) اسم - (جمع غلغله) سوراخها و ریخته ها - (عا) - کرد (کنند) - (عا) - این جمله طایفه از نام پادشاه برای دعا ذکر می شود -</p>	<p><b>خلل</b> <b>خلل</b></p>
<p>فا- (خ ل ل) اسم - غله ایست سبز و کرم که در خاک است و حیوان است - (ع) - (خ ل ل) اسم - (جمع غلغله) سوراخها و ریخته ها - (عا) -</p>	<p><b>خلل</b></p>

(ع) - (خ ل ل) اسم - (جمع غلغله) سوراخها و ریخته ها - (عا) -

خلص خَلَصَ	<p>ع - (خ ل ل ل - ص) سم - (جمع خالص) خالصها - (عا) -          فا - (خ ل ل ل - م) سم - "آبی سلبر باشد که از بینی فرو و آید - عسجدی گفت -          چو آمد ز و برون حمدان بدان ماند سرشش + که از بینی سطلابی فرو و آید همی خلم"          لغت الفرس اسدی طوسی -</p>
خلم	<p>فا - (خ ل م) سم - (۱) "آب سلبر بینی بود عسجدی گفت - همان کز سگی زاهدی          دیدی + همی بنیم از خیل خلم و خدو" لغت الفرس اسدی طوسی - (۲) -</p>
	<p>غضب (ش) - مولوی معنوی - خلم خوشتر از چنین علم ای خدا + که کند از نور ایمانم جدا -          جهانگیری بناسبت لفظ خلم را معنی غضب ضبط کرده لیکن ممکن است در شعر مولوی همان          معنی اول مراد باشد - (۳) گل تیره چسپنده که عبور از آن صعب یا نامکن باشد - (ش) -          (جهانگیری گوید) استاد گفته - مروی دانشی در راه گمراه + که راه دور و تاریک است و پرچا          چراغ خلم و دانش پیش خود دارد + و گرنه در چاه افتی سزگونار - فغان زین صوفی در خلم مانده          + ولی در خلم خود بی علم مانده " شاید خل بهین معنی مخفف این باشد - و سنکریت کلمه -          (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰) (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰) (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳) (۶۱۴) (۶۱۵) (۶۱۶) (۶۱۷) (۶۱۸) (۶۱۹) (۶۲۰) (۶۲۱) (۶۲۲) (۶۲۳) (۶۲۴) (۶۲۵) (۶۲۶) (۶۲۷) (۶۲۸) (۶۲۹) (۶۳۰) (۶۳۱) (۶۳۲) (۶۳۳) (۶۳۴) (۶۳۵) (۶۳۶) (۶۳۷) (۶۳۸) (۶۳۹) (۶۴۰) (۶۴۱) (۶۴۲) (۶۴۳) (۶۴۴) (۶۴۵) (۶۴۶) (۶۴۷) (۶۴۸) (۶۴۹) (۶۵۰) (۶۵۱) (۶۵۲) (۶۵۳) (۶۵۴) (۶۵۵) (۶۵۶) (۶۵۷) (۶۵۸) (۶۵۹) (۶۶۰) (۶۶۱) (۶۶۲) (۶۶۳) (۶۶۴) (۶۶۵) (۶۶۶) (۶۶۷) (۶۶۸) (۶۶۹) (۶۷۰) (۶۷۱) (۶۷۲) (۶۷۳) (۶۷۴) (۶۷۵) (۶۷۶) (۶۷۷) (۶۷۸) (۶۷۹) (۶۸۰) (۶۸۱) (۶۸۲) (۶۸۳) (۶۸۴) (۶۸۵) (۶۸۶) (۶۸۷) (۶۸۸) (۶۸۹) (۶۹۰) (۶۹۱) (۶۹۲) (۶۹۳) (۶۹۴) (۶۹۵) (۶۹۶) (۶۹۷) (۶۹۸) (۶۹۹) (۷۰۰) (۷۰۱) (۷۰۲) (۷۰۳) (۷۰۴) (۷۰۵) (۷۰۶) (۷۰۷) (۷۰۸) (۷۰۹) (۷۱۰) (۷۱۱) (۷۱۲) (۷۱۳) (۷۱۴) (۷۱۵) (۷۱۶) (۷۱۷) (۷۱۸) (۷۱۹) (۷۲۰) (۷۲۱) (۷۲۲) (۷۲۳) (۷۲۴) (۷۲۵) (۷۲۶) (۷۲۷) (۷۲۸) (۷۲۹) (۷۳۰) (۷۳۱) (۷۳۲) (۷۳۳) (۷۳۴) (۷۳۵) (۷۳۶) (۷۳۷) (۷۳۸) (۷۳۹) (۷۴۰) (۷۴۱) (۷۴۲) (۷۴۳) (۷۴۴) (۷۴۵) (۷۴۶) (۷۴۷) (۷۴۸) (۷۴۹) (۷۵۰) (۷۵۱) (۷۵۲) (۷۵۳) (۷۵۴) (۷۵۵) (۷۵۶) (۷۵۷) (۷۵۸) (۷۵۹) (۷۶۰) (۷۶۱) (۷۶۲) (۷۶۳) (۷۶۴) (۷۶۵) (۷۶۶) (۷۶۷) (۷۶۸) (۷۶۹) (۷۷۰) (۷۷۱) (۷۷۲) (۷۷۳) (۷۷۴) (۷۷۵) (۷۷۶) (۷۷۷) (۷۷۸) (۷۷۹) (۷۸۰) (۷۸۱) (۷۸۲) (۷۸۳) (۷۸۴) (۷۸۵) (۷۸۶) (۷۸۷) (۷۸۸) (۷۸۹) (۷۹۰) (۷۹۱) (۷۹۲) (۷۹۳) (۷۹۴) (۷۹۵) (۷۹۶) (۷۹۷) (۷۹۸) (۷۹۹) (۸۰۰) (۸۰۱) (۸۰۲) (۸۰۳) (۸۰۴) (۸۰۵) (۸۰۶) (۸۰۷) (۸۰۸) (۸۰۹) (۸۱۰) (۸۱۱) (۸۱۲) (۸۱۳) (۸۱۴) (۸۱۵) (۸۱۶) (۸۱۷) (۸۱۸) (۸۱۹) (۸۲۰) (۸۲۱) (۸۲۲) (۸۲۳) (۸۲۴) (۸۲۵) (۸۲۶) (۸۲۷) (۸۲۸) (۸۲۹) (۸۳۰) (۸۳۱) (۸۳۲) (۸۳۳) (۸۳۴) (۸۳۵) (۸۳۶) (۸۳۷) (۸۳۸) (۸۳۹) (۸۴۰) (۸۴۱) (۸۴۲) (۸۴۳) (۸۴۴) (۸۴۵) (۸۴۶) (۸۴۷) (۸۴۸) (۸۴۹) (۸۵۰) (۸۵۱) (۸۵۲) (۸۵۳) (۸۵۴) (۸۵۵) (۸۵۶) (۸۵۷) (۸۵۸) (۸۵۹) (۸۶۰) (۸۶۱) (۸۶۲) (۸۶۳) (۸۶۴) (۸۶۵) (۸۶۶) (۸۶۷) (۸۶۸) (۸۶۹) (۸۷۰) (۸۷۱) (۸۷۲) (۸۷۳) (۸۷۴) (۸۷۵) (۸۷۶) (۸۷۷) (۸۷۸) (۸۷۹) (۸۸۰) (۸۸۱) (۸۸۲) (۸۸۳) (۸۸۴) (۸۸۵) (۸۸۶) (۸۸۷) (۸۸۸) (۸۸۹) (۸۹۰) (۸۹۱) (۸۹۲) (۸۹۳) (۸۹۴) (۸۹۵) (۸۹۶) (۸۹۷) (۸۹۸) (۸۹۹) (۹۰۰) (۹۰۱) (۹۰۲) (۹۰۳) (۹۰۴) (۹۰۵) (۹۰۶) (۹۰۷) (۹۰۸) (۹۰۹) (۹۱۰) (۹۱۱) (۹۱۲) (۹۱۳) (۹۱۴) (۹۱۵) (۹۱۶) (۹۱۷) (۹۱۸) (۹۱۹) (۹۲۰) (۹۲۱) (۹۲۲) (۹۲۳) (۹۲۴) (۹۲۵) (۹۲۶) (۹۲۷) (۹۲۸) (۹۲۹) (۹۳۰) (۹۳۱) (۹۳۲) (۹۳۳) (۹۳۴) (۹۳۵) (۹۳۶) (۹۳۷) (۹۳۸) (۹۳۹) (۹۴۰) (۹۴۱) (۹۴۲) (۹۴۳) (۹۴۴) (۹۴۵) (۹۴۶) (۹۴۷) (۹۴۸) (۹۴۹) (۹۵۰) (۹۵۱) (۹۵۲) (۹۵۳) (۹۵۴) (۹۵۵) (۹۵۶) (۹۵۷) (۹۵۸) (۹۵۹) (۹۶۰) (۹۶۱) (۹۶۲) (۹۶۳) (۹۶۴) (۹۶۵) (۹۶۶) (۹۶۷) (۹۶۸) (۹۶۹) (۹۷۰) (۹۷۱) (۹۷۲) (۹۷۳) (۹۷۴) (۹۷۵) (۹۷۶) (۹۷۷) (۹۷۸) (۹۷۹) (۹۸۰) (۹۸۱) (۹۸۲) (۹۸۳) (۹۸۴) (۹۸۵) (۹۸۶) (۹۸۷) (۹۸۸) (۹۸۹) (۹۹۰) (۹۹۱) (۹۹۲) (۹۹۳) (۹۹۴) (۹۹۵) (۹۹۶) (۹۹۷) (۹۹۸) (۹۹۹) (۱۰۰۰)</p>
خلمده	<p>فا - (خ ل م د ل م) سم - (۱) "آبی که از آن خلم (بلغم) روان باشد - (ش) -          سوزنی - کشیده قامت و گل روی شکبوی وی است - خلمه بینی و چنانچه و گنده فومک          گو یا خلم ده (دهنده خلم) در ضرورت شعری بکسر لام آمده -</p>
خلمه	<p>فا - (خ ل م د ل م) سم - سرچوگان که کج است - (ش) کشف شفره - هیچ گل بود که          در آخر دست آب نشد + بود بیدی که نه در خلمه چو گان آمد -</p>
خلنج	<p>فا - (خ ل م د ل م) سم - (۱) دورنگ که لفظ دیگرش ابلق است (ش) سوزنی          گردگون تو بدان علت بد + همه شلوار تو چرکین و خلنج - (۲) گرفتن پوست          بدن میان دو ناخن یا انگشت که در تخم نشکان است - (ش) جهانگیری -</p>
خلنگ	<p>فا - (خ ل م د ل م) سم - (۱) دورنگ و ابلق (ش) - منوچهری - تا بر آید          تحت تحت از کوه منج مانگون + آسمان آبلون گردد ز رنگ او خلنگ -          (۲) نشکان - (ش) - جهانگیری - خلنگ مبدل خلنج است یا بالعکس - در سنکریت          کلنگ (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰)</p>

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در محکم و شروظ (دش) زبان شری (دش) زبان شعری (دک) زبان تعلیمی -

خلو	<p>فا- (خ ذل و) اسم- میوه ایست که نام دیگرش بلواست برادر شفا لوه- (ش) ابوجا          اطعمه- در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی- برود آن گرو از میوه که باهیت پست          در سنکریت کوله- (الله) قسمی از آلو است-</p>
خلوت	<p>عر- (خ مل و) است اسم- (۱) آبی شدن- (عل)- (۲) تنهایی- (عا)-          (۳) حصه بردانده عمارت که نام دیگرش بیرونی است- (تک) اصفهان- "خلوت"          از اغیار باید فی زیار+ پوتین بهروی آمدنی بهار" مثل است- خلوات جمع خلوت-</p>
خلود	<p>عر- (خ ذل و) اسم- همیشه بودن- (عا)-</p>
خلوص	<p>عر- (خ ذل و) ص- ساده شدن و پاک شدن- (عا)-</p>
خلوق	<p>عر- (خ سل و) اسم- عطر و خوشبو- (عل)-</p>
خلو	<p>عر- (خ ذل و) اسم- خالی شدن و بودن- (عا)-</p>
خله	<p>فا- (خ مل و) اسم- چیزی سرتیز که جایی فرو برند و بخلائند چون درفش و جوال          دوز و مانند آنها- (ش) امیر خسرو- آد میان را سخنی بس بود+ گا و بود کش خله</p>
	<p>در پس بود- در مهندوستان گاو جای اسب و استر ایران بار میکشد پس سیخ میخورد- در سنکریت          کهل (ش) معنی آزار دادن است- (۲) مجازاً هر دردی که باعث تیر کشیدن          عضوی شود (ش) اسعو- رویهاتامان زخمش اندامها پچان زلفض+ گویند دارند بادلقوه و در          خله- (۳) مجازاً هر قول و فعل که باعث آزر دگی خاطر شود- (ش) سنائی- (ع)          نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله- (۴) پاری کشتی رانی- (ش)-          فردوسی- خورش کرد و پوشش فراوان یله+ بجان و انخس که کردی خله-          رشیدی این را با ششم اول ضبط کرده- (ه) خله و یافه و هرزه کمبیت و آنچه که شود عذبه می          او در آن را در آن یله کرد است+ مهر او را ز دل خله کرد است+ الغت الفرس به طوسی</p>
خلج	<p>عر- (خ سل و) اسم- خله از دیالو از ایست طوف متصل به آن و اطراف دیگرش          نشی باشد- (ه) در ایران است و در خلج است (۱) خلج فارس در جنوب- (۲)          خلج حین قلی در استر آباد- (۳) خلج بهلوی (ازلی) در شمال-</p>
خلیدن	<p>فا- (خ سل و) اسم- ذوق و تیز در چیزی- (عا)-          خلید (می) میخلد (مع)- غلته (فل) غلیده (ل) غل (م) غلش (ام)-</p>

ال ازبان طما رزن ازبان زمان (با) ازبان بازاری (س) مصدر رستم (دی) ماضی (مع) مضارع-

برای ریشه خل را - (پبینید) -

خلیش

خلیط

خلیج العذار

خلیفه

فا - (خ - ل ی م ش) اسم - خلاش است - (پبینید) (ش) -

ع - (خ - ل ی ط) اسم - آمیخته و مخلوط شده - (عل) -

ع - (خ - ل ی ع ط ل ع) اسم - زنا - افسارگسته - (عل) - فردوسی -

ز آسیب غس و زهول شمار + بری گشت یکسر خلیج العذار -

ع - (خ - ل ی ف م) اسم - (۱) جانشین - (عا) - (۲) جانشین پیغمبر خدا -

(عا) - امثال این معنی - (۱) "از کیسه خلیفه می بخشد" (۲) "نگر چه در

بغداد است مال خلیفه است" (۳) دلاک که موثر باشد و اصلاح میکنند - (عا) -

(ع) - بچه کتبی که در دست خود بهترین است و در غیاب محکم سواطیب بچه‌های دیگر است که اکنون

در مدارس جدید مبعوض نامیده میشود - (عا) - (ه) کسی که در مکان نالوائی کار خیر با او است - (عا) -

خلیق

خلیل

ع - (خ - ل ی ق) اسم - آدم خوشخوی - (عا) -

ع - (خ - ل ی ل) اسم - (۱) دوست - (عا) - (۲) لقب حضرت ابراهیم

است که خلیل اله بوده - (عا) - (۳) یکی از نامهای مسلمانان است - (عا) -

خلیلی - (۱) قسی از انجور است که مانند عسکری است اما دانه دارد - (عا) -

(۲) قسی از زنجیر کلفت است - (عا) - شاید سازه اول یا احتمال کننده اول آن خلیل نام بوده

فا - (خ - م) اسم - (۱) راست و مستوی نبودن چیزی مثل کجی در کمان و طاق و اسلحه

خم

آنها - (عا) - (۲) مجازاً طاق عمارت که دارای خم است - (ش) - انوری -

داعی زایران صریر و رت + هم ز یک خلوه هم ز یک فرنگ - حاکی سطر بان صدای همت

+ هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ - جهانگیری در شعر مذکور خم - (با ضم اول) خوانده معنی

دوم لفظ خم قرار داده که طاق ایوان تشبیه به خمره شده - احتمال او هم در شعر مذکور ممکن

است - (۳) "خم و حکیم خانه تابستانی باشد و نشست گاه که در زیر زمین سازند چون غرد

باد غرد - عنصری گفت - هزاران باد و اندرون طاق و خم + هزاران بخارا اندرون

پیش و کم" - لغت الفرس اسدی طوسی - پس شعر انوری را هم میشود همین معنی گرفت -

خم دادن - دفع کردن - (ش) - انوری - شای که چو گردند قران بلیک و دستش - البته کمان

خم نذر حکم قران را -

(خ) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مرا اسر اس) اسم مصدر (ط) طبعی (رج) جغرافی (خم) علم (نام شمس یا چیز معین) -



خُم زدن - مجاز بینی گریز است و پس خُم همان است (ش) - سوزنی - آن داو گسری که  
 ز تاثیر عدل او + باز و عقاب خُم زنده از کبک و از غراب - بضم اول - (۱) کوزه بسیار بزرگ  
 که جای آب و سرکه و غیر آنها است - (عا) - در پهلوی خُمبک (سم ۶ ل و) در اوستا  
 خُمبه (ل و ۶ ل و) و در سنسکرت کُمبه (कुम्भ) است - (۲) مجازاً  
 قسی از کوس و نقاره که شبیه به خُم بوده - (ش) فردوسی - بفرمود تا بر درش گاو دُم + زود و  
 به بستن بریل خُم - اسدی طوسی در لغت الفرس گوید - "خُم بوقی بود کوچک تیز آواز -  
 فردوسی گفت - سپید بزدنای و روئینه خُم + خروش آمد از ناله گاو دُم" اگر بینی بوق  
 کوچک بود چه لازم بود فردوسی آن را بر پشت قیل به بندد - رشیدی و فرهنگ نویسان بعد  
 از او معنی دیگر خُم را خاموش نوشتند مستند به این شعر عطار - سخن شنو ز خُم آخر چه خویش خُم سادی  
 برو که زود زنده جوش خون تو به تغار - لیکن استعمال مجازی اتفاقی است که مخاطب را در  
 خاموشی تشبیه به خُم کرده -

خُمپاره - قسی از آتش بازی است که صدای بزرگ کرده در هوا چند رنگ نشان دهد (عا)  
 خُمپانه چمکه ه - شرا بخانه - (عا) -

خُم لاجور و ولاجوروی - استعاره برای آسمان - (ش) -

خما خسر و خما - (خ ۳ م - خ ۳ م - و اسم - نام نوائی است از موسیقی - (ش) -

خما خسر و خما - (خ ۳ م - خ ۳ م - و اسم - نام نوائی است از موسیقی - (ش) -

خمار - (خ ۳ م - و اسم - (۱) در دوسری که بعد از فتن نشاء شراب پیدا میشود -

(عا) - (۲) نام شهری است از ملک ختا و ختن - (ج) فرخی - تو بار خدای همه

خوبان خماری + در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است - در این صورت فارسی

است - با کسر اول - معجز زمان - (عل) -

خماسی - (خ ۳ م - و اسم - در علم صرف کلمه ای که در آن پنج حرف اصلی باشد

مثل خمزش - اگر پنج حرف اصلی چیزی امضا شده شود - خماسی مجرد است و اگر امضا

بشود خماسی مزید فیه - (عل) -

خمانید - (خ ۳ م - و اسم - در این معنی - (۱) پنج کوهان و نمودارون چیزی را - (ش) -

فردوسی - خماند شمارا بی روزگار - خماند خمانده هم پایدار - (۲) تقدیر کردن

(۳) قتی و نه از غشوه (۴) خنده و بهر و منسوبه (۵) آسوده و بهر و منسوبه (۶) آسوده و بهر و منسوبه (۷) آسوده و بهر و منسوبه (۸) آسوده و بهر و منسوبه (۹) آسوده و بهر و منسوبه (۱۰) آسوده و بهر و منسوبه







<p>خناق خنب خنبره</p>	<p>(۲) - (جمع خنزیر) خوگها - (عل) -          عر - (خ ن و ن س ق) اسم - ورم گلو که باعث سختی تنفس و خوردن شود - (ط) -          فار - (خ ن و ن ب) اسم - مبدل خم - (به بنید) (نث و ش) - شیخ اوحدی - بهکان          می فروشان گرو است هر چه دارم + همه خنبره های گشت و هنوز در غارم -          فار - (خ ن و ن ب ط س) اسم - کوزه کوچک سرتنگ - (ش) - ناصر خسرو -          در خنبره باند دو دستت برای گوز + بگذار گوز و دست بر آور ز خنبره -          گوز گردو است - ایضا نظامی - خاک در این خنبره غم چرا است + رنگ رخس          ازرق ماتم چرا است - خنبره مبدل خمره است پس بایدنی خمره و آن یکی باشد          در تحکم معنی خمره همان است که نوشتم -</p>
<p>خنیک</p>	<p>فار - (خ ن و ن ب س ک) اسم - (۱) برهم زدن دستها با اصول بطوری که صدا کند - (ش)          مولوی معنوی - ای خواجه سرتکاشدی بر عاشقان خنیک زدی + مست خدای          خود کشتی گرفتی با خدا - مجازاً استهزاء کردن - (ش) - مولوی معنوی در صفت اولیاء اله -          شورت میرفت در ایجاد خلق + جان شان در بحر قدرت تا بخلق - چون ملایک مانع ان میشد          + بر ملایک خضیه خنیک میزدند - (۲) دق کوچک که چنبرش روین باشد - (ش) در این          دو معنی مبدل خنک است یا بالعکس - (۳) لباس خشن که فقرار پوشند - (ش) چهارنجیری -</p>
<p>خنبره</p>	<p>فار - (خ ن و ن ب س) اسم - حوض مانندی در گوشه اطاق برای ریختن غله در آن -          (ش) - رودکی - خنم و خنبره پر زنده دل تپی + ز غفران و زرگس و بید و بهی -          ایضا بوشکور - پر از میوه کن خانه را تا بدر + پر از دانه کن خنبره را تا بسر - با فتح اول -          آن را گویند که در باغ انگور در میان رشته تاک زمین را جرزند و گو دکنند و کنار آنرا بلند سازند و از          سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوب اندازند تا تاک پهن شود و (ش) چهارنجیری -</p>
<p>خنثی</p>	<p>عر - (خ ن و ن ث س) اسم - (۱) کسی که آلت مرد و قریح زن هر دو را داشته باشد          (ع) - خنثی شکل آن خنثی است که بهر از بلوغ نه مرد بودن از او معلوم شود          زن بودن - (ع) (۲) لفظی یا چیزی که نه مذکر باشد و نه مؤنث (عل) -          خنثی کردن - قوه ای را با قوه دیگر از میان بردن - (ع) - این معنی مخفی ووم فارسی است          فار - (خ ن و ن ج) اسم - سود و فایده - (ش) حکیم سنائی -</p>

(ث) اسم فاعل (ث) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -



(شخ) فرخی - ای کرده مرا خنده خورش همه کس + مار از تو بس جان ما را از تو بس - ریشخند هم بهین یعنی بوده یعنی خنده ای که دل طرف مقابل را ریش (زخم) کند اما اکنون در تکلم معنی خندیدن ریش (حیة) کسی است -

خنده رو - آدم بشاش که بیشتر با تبسم و خنده با مردم حرف میزند - (عا) -

خندستان - مجلس معرکه و محاربان - (شخ) -

خنده کردن - خندیدن - (عا) -

خندق - (خ ن د ن د س ق) اسم - کنده در زمین یا عمارت - (عا) - معرب لفظ کنده است

خنزیر - (خ ن ز ی ر) اسم - خوک که حیوانی است وحشی و اهلی - (عل) -

خنشاک - (خ ن ش س ن) اسم - مبارک و میمون - (شخ) - رودکی - بادبر تو مبارک

و خنشان + چش نوروز و گو سفند کشان - و سنکریث شکنه (ن ک ر ا ک ا ن)

بهمان معنی است که قلب شده در فارسی ظاهر گشته و کاف سنکریث و در فارسی خن هم

خنصر - (خ ن ص ر) کم - انگشت کوچک - (عل) (خاصرج) است -

خنک - (خ ن ک) کم - (۱) چیزی که گرم نباشد و سردیش کم باشد - (عا) -

(۲) مجازاً خوش و مطلوب و خفا معنی خوشا - (شخ) مولوی معنوی - خنک آن قمار باز

که بباخت هر چه بودش + به نماند پیش الا بوس قمار و دیگر - (۳) نادکچپ و بی اثر (عا) -

مثال - فلان خیلی خنک است و همیشه حرفهای خنک میزند - این لفظ در پهلوی

هم خنک (س د و) بوده -

خنک - (خ ن ک) اسم - (۱) کودن - (تک) - (۲) هر چیز سفید - (نث و شخ)

شعر خدای تیغ تورادر ازل بزال نمود + ز بیم تیغ توانا زاده خنک شد سر زال -

(۳) اسب سفید - اگر به سبزی مایل باشد سبز خنک است و اگر به سرخی مایل باشد سرخنک

و جذف یک (خ) و چون سفید خالص بود فقره خنک گفته میشود - (عا) -

خنک بت - (بت سفید) مجسمه است از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در سرحد

پشنان است - (ن) سیف اسفرتگی - مردم نادان اگر حاکم داناستی + شمنه یونان شدی خنک است

بامیان - در همان کوه بامیان مجسمه دیگر هست بنام سرخ بت و چون دو مجسمه مذکوره از عجایب

عالم است عبارت مولف بتان السیاحه را در اینجا نقل میکنم چه او بامیان و آن دو بت و

در عربی (فا) (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری و شمنه از زبان شعری (تک) زمان تکلم



خنور	<p>فا - (خ ن و) سم - طرف از قبیل کاسه و کوزه و خم و اشال آنها (ش)          حکیم سنائی - از آن دشمن و دوست نارم بخانه + که خالیت از خشک و از          تر خورم - ایضا خاقانی - نیایی جو خوری را که دوران سوخت بگامش          نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش -</p>
خنیا	<p>فا - (خ ن ی) سم - آوازه و سرود - (ش)          خنیاگر - آوازه خوان و مطرب (ش) - عبیدزاکانی - در بزم تو که مجمع شاعران          عالم است + ناهید دستپاری خنیاگران کند - در اوستا - خدا کره          (۳ و ۳ و ۳) - و (۳ و ۳) - یعنی آوازه خوان است پس باید خنیا (با فتح خا) باشد -</p>
خنیدن	<p>فا - (خ ن ی) د - ن - ص - جستن و شهرت یافتن (ش) نظامی -          زان دل که بیکدیگر بدادند + در معرض گفتگو افتادند - این پرده دریده شد          بهر سو + دین را ز خنیده شد بهر کو - خنید (می) - خنیده - (مل) - در سنکریست سکند          (چ) - یعنی جستن و حمله کردن است - باضم اول - پسندیدن - (ش)          نظامی بگیتی از این خوبتر داستان + خنیده نیامد بر رستان - خنید (می) خنیده          (مل) - با کسر اول - بکیدن - (ش) شرف شفوه - که از باغ تولال می چنیدم +          که از لعل تو شکر می چنیدم - خنید (می) خنیده (مل) -</p>
خو	<p>فا - (خ و) سم - خلق و عادت - (عا) - بدو - آدم بد خلق و خوش          آدم خوش خلق - (عا) -</p>
خو کردن	<p>خو کردن - عادی شدن - (عا) - در پہلوی خو کنیدن (۳ و ۲ و ۱۱) است -          خوکار و خوگاره - خو گرفته و عادی شده - (ش) - احمد اطعمه - گروت خواری طبع را          خوگاره معجون کن -</p>
خو گرفتن	<p>خو گرفتن - عادی شدن - (عا) + نحو بد در طبیعتی که نشست + نزد جزیره وقت مرگ          از دست یاشل است - با فتح اول - (خ و) سم - (۱) چوب و غیره که نقاشان          و بنایان بر روی آن ایستاده کار کنند - (ش) خسروی - بینی آن نقاش و آن خسار          + از بر خو پجو برگردون شمر - ایضا نزاری - زهر چار طاق رفت او است + که          گردون بسته از سفت آسمان خو - (۲) گیاه خود رو که در باغ و کشت روید و آنها را</p>

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبعی (رج) جغرافی (دع) علم (نام شخص یا پیر زمین)





خوابستان - جای خواب و اطاق خواب (شع) -  
 خوابنیده - مخفت خوابنیده است - (شع) - نظمی - (ع) سهی سروش به بالین خوابنیده  
 ایضاً سعدی - (ع) خوابنیدش ز لطف برزانو -

خواتیم  
 خواتین  
 ع - (خ - و - س - ت - ی - م) - سم - (جمع خاتم) مهر با دو بخش تریها - (عل) -  
 فا - (خ - و - س - ت - ی - ن) - کم - خانهها و بانوها - (عا) - اگرچه لفظ فارسی  
 است جمع عربی بسته شده -

خواجه  
 فا - (خ - و - س - ت - ی - م) - کم - (۱) خداوند و ارباب و صاحب - (عا) -  
 ممکن است ریشه این لفظ در سنسکرت شاس (शास) باشد که معنی حکومت  
 کردن است چه در تناسب السنه آرایشین تبدیل به خ و سین تبدیل چیم میشود -  
 در این صورت ریشه شاه و خواجه فارسی هر دو یکی است - (۲) شخص بی خایه - (عا) -

این معنی مجاز است و از اینجا پیدا شده که سابقاً امور خانه خصوصاً اندرون بزرگان سپرده به  
 غلامان بی خایه بوده و ایشان را خواجه سرائینی بزرگ خانه میگفتند و بتدریج سرحذف شده و  
 لفظ خواجه بر بر بی خایه اطلاق گشت - گاهی در تکلم و تحریر بر بی خایه خواجه (بجذف الف) اطلاق  
 میکنیم - امثال خواجه یعنی اول - (۱) خواجه در بندش ایوان است + خانه از پای  
 بست ویران است - (۲) خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش - (۳) چلی  
 خواجه و چه خواجه علی - من بگویم خواجه ام تو میگوئی چند تا بچه داری - مثل است و خواجه یعنی  
 خواجه تاش - کسی که با دیگری غلام یا چاکر یک خواجه باشد - (شع) سعدی - من و تو  
 هر دو خواجه تاشانیم + بنده بارگاه سلطایم -

خوار  
 فا - (خ - و - س - ت - ی - م) - کم - (۱) ذلیل و حقیر - (عا) - مجازاً معنی آسان - (شع) -  
 کمال اسمعیل - ز شوق آنکه دهم بوسه بر تان تو + بر آسان شدنم نیک خوار  
 میاید - در سنسکرت کهره (कर) معنی خشن و ناگوار است - لفظ خوار مجازاً معنی  
 اندک میاید - (شع) - فردوسی - پس پشت او خوار مایه سوار + تن آسان گذشت از لب  
 جویبار - (۲) خورنده - (عا) - این معنی در صورتی است که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خوار  
 (۳) نام یکی از بلوکات طهران است - (ج) - (۴) در زبان ولایتی مازندران  
 خوب و نیکوگو یا این معنی هم مثل آسان مجازاً معنی اول است و ممکن است بگوئیم معنی آسان خوار

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و شعر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

اصل است و باقی مجازی چه در پهلوی خواریه (سید لویه) و در اوستا خاشره (سید سه) و (سید) یعنی آسان و راحت است - رشیدی این معنی را شعری عام قرار داده که گوید: "و معنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادش خورشید چنانچه آفتاب زرد را خوار و زرد گویند عطار گوید: ای ساقی آفتاب دیدار بهر جامم ریز جام چون خوار - و فردوسی معنی ماه گفته - چو خورشید تابان نهان کرد روی + همی تافت خوار از پس پشت اوی - و شاید که از خوار ماه و آفتاب مراد داده کنند چه خوار معنی نیکوست - یک معنی خوار ماه و آفتاب است اما دلیلی نیست - بنا سبب معنی نیکو نامیده شده باشد - در اوستا خوار (سید سه - ۱) معنی در نشین است باضم اول و تلفظ واو - (خ و سید سه) خوراک و روزی (شع) -

خوار بار - (خ و سید سه) طعام بقدر حاجت (نث و شع) مهندب الاسماء در معنی - خوار کار و خوار کاره - (خوار معنی اول) دشنام ده و دلیل کن و خوار کاری دشنام دهی و ذلت (شع) منوچهری - تو خوار کاره ترکی من برد بار عاشق + زشت است خوار کاری خوب است بردباری -

خواری خوار - (خوار معنی اول) دشنام شوه و ذلت کش (شع) - کمال اسمعیل - کیش خوار طبع خواند و یکی بی نفس + یکی تلنگی کار و کیش خواری خوار -

خواره - (خ و سید سه) هم - (۱) خورنده در صورتی که بالفاظ دیگر مرکب شود مثل شتر خواره - (عا) - (۲) روزی و قوت - (شع) - فردوسی - اباخوست یزدانش چاره نبود + اباکوشش و زور خواره نبود - باضم اول و تلفظ واو (خ و سید سه) خوراک و روزی (شع) - خاقانی - هم کاشکی دومان بس فخر نیست آن را + کز خواره آمد و ز ماه نو غلالتش -

خوارج - (خ و سید سه) هم - (جمع غایبی) آنانی که از فرق خارجی اسلامین کسانی که بر حضرت علی خروج کردند و تابعان آنها - (عا) -

خوارزم - (خ و سید سه) هم - نام ولایتی است از خراسان که بکمر استقلال داشته و امیر آنجا را خوارزم شاه میگویند (ن) معنی لفظ زمین پر خوراک است - چه در اصل

خوار (خ و سید سه) معنی خوراک و روزی و زمینی بود که در اوستا زمه (سید سه) -

(ک) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بزرگوار (سید سه) هم (دی) ماضی (مع) مضارع -



در سنکریٹ کاکش (ककश) بمعنی خواہش کردن است -

خواستار - مخفف خواستگار است - (عا) -

خواستگار - خواهنده و طلبگار - (عا) -

خواستگاری - خواہش تزویج زنی - (عا) -

خواه - بمعنی چه و اعم از اینکه هم استعمال میشود - (عا) مثال - خواه بیائی و خواه نیائی من میروم -

**خواص** - (خ و سد ص ص) اسم - جمع خاص بهر دو معنی (به بینید) (ما و عل) -

**خواطر** - (خ و س و ط ط) اسم جمع خاطر - (به بینید) - (عل) -

**خواف** - (خ و س و ف) اسم - نام شهری است در خراسان - (ح) -

**خواقین** - (خ و و و ق ی ن) اسم - جمع خاقان (به بینید) - (عل) -

**خوال** - (خ و و و سل) اسم - دوده چراغ که مرکب از آن سازند (ش) - جهانشیری

در سنکریٹ کالہ (काल) بمعنی سباه است -

خواستار و خوالستان - دوات (ش) جهانشیری -

**خوالکرو** - (خ و س و ل گ و س) اسم - آتش پز و طبایخ - (ش) ناصه خسرو - این آفرین

ایست که زاغ است خوالگش + بهر و قرین یکدیگر و نیک درخوردن ایضا فرود

یکی خانه او را بیاراستند + بیدیا و خوالگیران خواستند - همی از فرهنگ نویسیها بقیاس از

لفظ خوالگرو و خوالگیر لفظ خوال و خوالی را بمعنی طعام نوشتند لیکن تنها استعمال نشده و گویا همان

لفظ خوار است که حرف را در آن تبدیل به لام شده -

**خوان** - (خ و س و ن) اسم - (۱) طبق بزرگ که بر آن غذا و غیره گذاشته در مجلس آرند یا در آن

اسباب حمل و نقل کنند - (عا) - (۲) فعل امر از مصدر خواندن (با تمام ماضی)

که در حکم با صافه با خوان استعمال میشود - (منت و ش) - (۳) بالفظ دیگر (مثل قرآن

خوان) حقیقت شده اسم فاعل مرکب سازد - (عا) - (۴) گیاه بخود رو که از کشت

و باغ برکنند - (ش) - ابو شکور - از بیخ چوب برکنند و خوابینداخت + مانده خار و خشک زار

چو خوانا - پس خو که گذشت مخفف این است -

خوانچہ - خوان کوچک (معنی اول) - (عا) -

**خوان سالار** - (۱) ناظر آتش پزخانه (منت و ش) - (۲) چاشنی گیر معنی نوکر کی

(سب) قند و بهر مفتوحه (ط) قند و بهر مفتوحه - (عا) کسره و بهر کسره (سب) آ (و) دادا ابی دق (یا) اعرابی -

غذای شاه یا امیری را قبل از خوردن از باب می چشیده تا مباد از هر در آن رنجیده باشند - (ش) -  
خوان سار - مخف خوان سالار است - (ش) -

خوان یغما - غذائی که کریمان در خوانهای نهند تا هر کس بخواد به یغما برد (عا) - مثال شعری  
از حافظ - فغان کین لولیان شوخ شیرین کار گلین دل + چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان  
خواندگار فا - (خ - ن - د - گ - س - ر) سم - مخف و مبدل خداوندگار است و فقط لقب  
شاهان ترک عثمانی بوده - (نث و ش) -

## خواندن

فا - (خ - ن - د - س - ر) مص - (۱) چیز نوشته را باز بان ادا کردن یا نگاه کرده در  
ذهن گرفتن (عا) - (۲) از کسی درس گرفتن (عا) - مثال - من علم منطق نزد فلان  
خواندم - (۳) طلبیدن (نث و ش) - (۴) چیزی را مطابق موسیقی باز بان ادا کردن  
(عا) - در پہلوی خواندن (با تلفظ واو) (۳ ۳ ۳ ۱۱ ۴) است - معنی اصلی لفظ خواندن معنی  
(طلبیدن) است و باقی ماخوذ منقول از آن حتی معنی اول هم اصلی نیست چه خواندن کتاب بعد از  
امداث نوشتن پیدا شده و برای آن از لفظ خواندن معنی طلبیدن منقول ساختند و در هر زبان الفاظ  
راجع به نوشتن و خواندن منقول از معنی اصلی دیگر است مثل نوشتن فارسی که در اصل معنی سپردن و طی  
کردن بوده و در سنسکرت هم لفظ نوشتن لیکه (लिख्) در اصل معنی خراشیدن است و ریشه  
لفظ خواندن معنی اصلی (طلبیدن) و در سنسکرت کند - (कन्द) معنی باو از طلبیدن است  
خواند (ی) میخواند (ن) خواننده (فل) خوانده (ل) بخوان (مر) خوانا صفت مشبیه -  
"ما خوانده بماند خدا توان رفت" مثل است -

## خوانین

تر - (خ - ن - د - س - ر) جمع خوان - (به بینید) (عا) - این لفظ دو رنگ  
است و ریشه ترکی است و علامت جمع عربی -

خوان شوا - (خ - ن - د - س - ر) اسم - مبدل خواب (به بینید) (شع) مولوی - گزغری دیوان شد  
بب و دم گاه بر سرش چندان بزنگا بیدخواو -

## خواهر

فا - (خ - ن - د - س - ر) اسم - اناث نسبت به ذکور یا اناث دیگر که با او از یک پدر یا  
مادر یا از هر دو باشد (عا) - در پہلوی خواهر (۳ ۳ ۳ ۱۱ ۴) با تلفظ واو است

در اوستا خوتهر (۳ ۳ ۳ ۱۱ ۴) و در سنسکرت سومرا (सुमरा) است -  
خواهر پداری - خواهری که با برادر یا خواهر خود تنها از یک پدر باشند نه یک مادر هم - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نشر و نظم - (نث) از بان نشری - (ش) از بان شعری - (بک) از بان می

خواهر ما دری - آنچه با خواهر یا برادر خود از یک مادر تنها باشند نه پدریم - (عا) -  
خواهر خوانده - زنی که نسبت به زن یا مرد دیگر از جهت محبت مثل خواهر باشد - (عا) -  
**خوب** فا - (خوب اسم) موافق خواهش - (عا) - در پهلوی خوب (س) در اوستا  
هو (س) و در سنسکرت سو (सु) بوده - جمع خوب خوبها و خوبان است  
و دوم در مشوقان هم استعمال میشود - (عا) -

خوبرو - مردم خوش گل - (عا) در اوستا هور و دَه - (س) د (س) و در سنسکرت و دَه  
(सुख) است -

**خوبانی** فا - (خوب سن اسم) زرد آلودی خشک شده که هسته اش را بیرون آورد  
منز آن هسته را منقشر کرده با بادام منقشر جای آن هسته نهند - (ط) - و رهند  
قیسی را خوبانی گویند -

**خوب کلان** فا - (خوب ک - ل سن اسم) دانه های ریزه دوانی است که نام دیگرش  
خاکشی است (ط) دوم مخفف اول است -

**خوب کلان** فا - (خوب پ ل اسم) ابله و نادان - (ش) انوری - من خوبله در بلیت افکنده  
بادی + چو در ریش خشک از ملاقات شانه - در نوزدنی انوری که نزد من هست  
خوبله (با یا) نوشته و با پ ضبط رشیدی است - در سنسکرت چله (चल) یعنی تکلون و  
ابله هست و شاید ریشه خوبله همان است یا در اصل لفظ شعر باج (چوبله) باشد -

**خوبه** فا - (خوب ج اسم) (مخفف خواجه) مدبلی غایب (تک) - در هندوستان نام  
جماعتی است از مسلمانان و در آن صورت ماخوذ از یک لفظ سنسکرت است -

**خوب و خوب** فا - (خوب ج اسم) (۱) تاج خروس که گوشت سرخ تاج مانند است بر سر خروس  
(ش) - فردوسی - پای بگردار کوچ و بلوچ + رنگا لیده جنگ و بر آورده خوب -

(۲) باز گلستان افروز که از جهت شباهت به تاج خروس گل تاج خروس هم گفته میشود - (ش) -  
فتاری غزنوی - چون خوب و چو نیلوفر بودم به رخ و دست + اکنون به رخ و دست چو نیلوفر  
خویم - فرهنگ ابراهیمی یعنی گوسفند زنگی هم گفته قون (ترکی) ارا به صیفت نوبق خوانده -

در تحفه الاحباب یعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده اگرند آتمال به دست آید باز از آن  
**خو** فا - (خوب د اسم) ذات شخص که لفظ دیگرش خویش است - (عا) - در اوستا نشسته

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (ص) مصدر - (ص) اسم (می) انشی - (ن) منار -



(۳۲۹-۳۳۰) در پہلوی خود (۳۳) و در سنسکرت سوتہ (स्वत) بوده -  
 لفظ خود زاید برای تاکید بسیار استعمال میشود - (عا) - مثال - این کار خود بہتر از کار دیگر است -  
 در قدیم لفظ خود با فتح خاڑ بوده از این جہت در قافیہ شعر باید ملاحظہ لفظ قدیم را کرد و آن  
 را با صد قافیہ آورد نہ شد -  
 خود بخود - بی سبب خارجی - (عا) - مثال - من گاہی خود بخود غمگین می شوم -  
 خود بین - کسی کہ خود را بزرگ میداند - (عا) -  
 خود پرست - کسی کہ ہر کاری را برای نفع شخصی خود میکند و با دیگران ہمدردی ندارد - (عا) -  
 خود پسند - خود بین و متکبر - (عا) -  
 خود دار - کسی کہ در مصائب و غیر آن ضبط نفس میکند - (عا) -  
 خود را گم کردن - مغرور شدہ خود را بزرگتر از آنچه بہت دانستن - (عا) -  
 خود داری - کسی کہ در ہر کاری خود را درست دانستہ کار میکند - (عا) -  
 خود را باش - بکار خود مشغول باش و مداخلہ در کار دیگران مکن (ش) - حافظ - من اگر  
 نیکم اگر بد تو برو خود را باش + کہ گناہ دگری بر تو نخواہند نوشت -  
 خود رو - گیاه و درختی کہ خود از زمین روید و مجاز شخص تربیت شدہ - (عا) -  
 خود ستا - کسی کہ خود را با فضیلت دانستہ تعریف خود میکند - (عا) -  
 خود سر - شخص سرکش و مستبد - (عا) -  
 خود کام و خود کامہ - خود پرست و خود پسند - (نث و ش) -  
 خود نما - کسی کہ برای اظہار بزرگی خود کارہائی نمائش میدہد - (عا) -  
 خود نویس - چیزی کہ بدون زدن در و دوات بنویسد مثل قلم خود نویس و ماشین خود نویس - (عا) -  
 خودی سوز - نام تشکدہ ای بودہ در آذربایجان (ش) نظامی - از آنجا بہ تدبیر از ادگان +  
 درآمدہ دی آذر آدگان - در آن خطہ بود آتش سنگ بہت بہ کہ خواندی خودی سوزش آتش  
 پرست - گویا بہان آتشکدہ است کہ تاکنون در باکو (پادکوبہ) بہت و شعلہ دہی آن از گاز چین  
 نفتی آنجا است یعنی از فرہنگ نویسان خودی سوز را بہ تصحیف خود سوز خواندند و شمس مذکور  
 نظامی را شاہد آوردند اول کسی کہ تلفت تصحیف مذکور شد فاضل ہندی سراج الدین علی خان  
 مؤلف سراج اللغات است کہ در وسط قرن دوازدهم ہجری میزیستہ -

(نث) اسم فاعل - (مفعول) - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) - (ج) جزائی - (عم) علم (نام شخص یا چیز) -

از خود رفتن - چیران یا بیوش شدن - (عا) -

و بخود - (۱) بی سنی و مصل - (عا) - (۲) چیران یا بیوش - (عا) - با دوا اعرابی (خود) -  
کلاه آئین که در وقت جنگ بر سر می گذاشتند و نامهای دیگرش ترک و مغفراست - (عا) - مثال  
شعری از طهیر - خود از برای سز زره از بهر بر بود + تو جنگ جوی سیرت دیگر نهاده ای - در بر  
گرفته ای دل چون خود آئین + وان زلفت چون زره را بر سر نهاده ای - ایضا شیخ عطار -  
چه برخیزد از خود آئین تو را + چو سر آئین نیست در زیر خود - در اوستا خوزده (ن) مدو (ع)  
است و خوزده عربی معرب از خود است -

خود خروج و خود خروس و خود خرو - تاج خروس - (ش) -

**خودک** فار (خ د د س ک) - سیم خشم و پریشانی از نا ملائیم (ش) - داراب بیگ جویا -  
در عالم مستی هم هرگز نشود راقم + با آنکه ز خود رفته است از من خود کی دارد -  
در سنکریت کرده - (کویا) - یعنی خشم است -

**خور** فار - (خ د س) سم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر  
شش و مهر است - (عا) - در پهلوی هم خور (س) در اوستا هوره -

(س) (ل) (ع) در سنکریت سو (स्व) بوده - رشیدی گوید که خور را در  
قدیم بی و او می نوشتند تا آخرین بواسطه اشتباه بلفظ خور بدل و نویسند و لهذا در رشیدی بی و او نویسند  
چون در پهلوی و اوستا به دو و او بوده بی و او نوشتن غلط است و خورشید را هم باید با و او نوشت  
(۲) نام روز یازدهم از مهر ماه قدیم ایران بوده که ایام بهفته نداشتند و هر روز ماه را  
بنامی میخواندند - (نشت و ش) - (۳) به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته ای بود  
که موکل خورشید و روز خور بوده - (ش) - خسروانی - تو پاسان سلیل پر پوشت ییباش + بسان  
خور که نگهبان قرص خور باشد - (۴) فعل امر از مصدر خوردن است که در تکلم با صفا با  
(خور) استعمال میشود - (۵) بالفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر خوردن ساز  
مثل غذا خور و گیاه خور - (عا) - (ع) روشنی - (ش) - اشیرالدین اومانی - نگر آفتاب  
خور از نور رای او نهرو + بر وز روشن ره ناورد به بانترش - (۷) بنی نوراک میاید در  
صورتی که بالفظ دیگر معادلت یا مدلولت علیه شود مثل خورد خواب یا خواب و خور - (عا) -  
با دوا اعرابی (خ د س) (۱) جوان بزرگ - (عا) - (۲) شاخه دریا و جای نختن رود و دریا - (عا)

(س) فقه و بهره مفتوحه - (۱) فقه و بهره مفتوحه - (۲) کسره و بهره مکسره - (س) آ - (ع) دوا اعرابی - (ن) یا اعرابی -

	در این معنی مفرد از خود (فتح) عربی است.
خورا	فار (خ ۳ س ۱) سم - (۱) خوراک (ش) انصر خسو - تن خورای گور خواهد شد تن تاکی چری + جانت عریان است و تو بر گرد تن کرباس تن - (۲) لایق و سزاوار (ش) - ابوشکور - خورای تو نبود چنین کار بد + بود کار بد نزد میربد - لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر خوردن است -
خورابه	فار (خ ۳ س ۱ ب ۱) سم - جوئی بود که آب از او باز گیرند - (ش) عنصری گفت زجی خورابه چه کمتر گوی + که بسیار گرد بیک باره اوئی - لغت الفرس اسدی طبری
خورچین	فار (خ ۳ س ۱ ی ۱) سم - خور - (به بینید) (عا) - در سنکریت کورچ (कुरुच) بمعنی بسته و بار است در این صورت ین علامت نسبت است -
خورد و خورده	فار (خ ۳ س ۱ د ۱) سم - خورد و خورده - (به بینید) (عا) -
خورداد	فار (خ ۳ س ۱ د ۱) سم - خورداد (به بینید) (عا) -
خوردن	فار (خ ۳ س ۱ د ۱) نص - (۱) چیزی را در دهن گذاشته به شکم فرو بردن خواه غذا باشد خواه آب - (عا) - (۲) مجازا پس کردن چیزی جسمی را (عا) - مثال -
خوردن	دست فلان به شانه من خورد - (۳) مجازا افتادن چیزی بر جایی - (عا) - مثال -
	فلان از اسب زمین خورد - مثال دیگر - گگی که انداختم بدو را خورد - (۴) مجازا ابرازیدن
	ولایتی بودن - (عا) - مثال - فلان خیلی میل به ریاست دارد اما به او نمیخورد - (۵) مجازا ابرازیدن
	شدن و گرفتن تحمل کردن چنان گویا خوردن و مال مردم را خوردن و غم خوردن - (عا) - خوردن در
خوراک	پهلوی هم خوردن (۳ د ۱ ۱) و در اوستا خور (۳ د ۱) است و در سنکریت کهاد (खाद) است - خورد (می بخورد) (خ) خورنده (فل) خورده (مل) بخور (مراخورش) و خوراک و خور (اص) خورا و خوران صفت مشبهه -
خورش	خوراک دو معنی دارد - (۱) خوردن (عا) - (۲) چیز خوردنی - (عا) - خورش - معنی دارد (۱) خوردن (عا) - (۲) خوردنی (نشت و شخ) (۳) چیزی که بانان یا چلو خورده میشود - (عا) - خورش در پهلوی خورش (۳ د ۱ ۱) است و در اوستا خورته (۳ د ۱ ۱) -
خوره	فار (خ ۳ س ۱) سم - خوره بمعنی دوم و سوم (به بینید) (نشت و شخ) - فردوسی -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تعلیم و نشر و نظم - (نشت) زبان نثری - (شخ) زبان شری - (آک) زبان علمی -

خورسند خورشید	<p>ز پر مایه تر هر چه بد دلپذیر + به بردند با خورده ارد شیر -</p> <p>فا - (خ و س س ن د) کم - خرسند (به بینید) (عا) -</p> <p>فا - (خ و س س ی د) کم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و مهر و شمس است - (عا) - در پهلوی خورشید (س ل د م و ۳۵)</p> <p>دراوشتا مهره خشته (س د م ل ۴) - بل بل م م م م است مهره یعنی آفتاب و خشته یعنی روشن و درخشان است لیکن مجموع در آفتاب استعمال میشود - در سکریت سوریه (س د ی) است - (۲) شعاع آفتاب - (عا) -</p>
خورمک خورند	<p>فا - (خ م م م ک) بیم - خرمک (به بینید) (ش) -</p> <p>فا - (خ و س س ن د) کم - سزاوار و شایسته (عا) - "گر ز به خورند پهلوان" مثل است -</p>
خورنق	<p>ع - (خ و س س ر ن م ق) عیم - نام قصری بوده در حیره که نعمان ابن منذر برای بهرام گور شاهزاده ایران به معماری ستار دومی بنا کرده بود و نام اصلی آن خورنه یا خورنجه (جای غذا خوردن) بوده به خورنق معرب شد پهلوی همان خورنق عمارت دیگری بوده عبادتگاه شاهزاده که دارای رگنبد بوده سه دیر گرفته میشد و عربها آن را معرب ساخته سدر - (س م د ی م) میگفتند - (عل) -</p>
خورنگاه خورنجه خورنه	<p>فا - (خ م س ن گ م ه) هم - (آن حصه از عمارت که جای غذا خوردن است) نام قصری که نعمان ابن منذر برای شاهزاده ایران بهرام گور سامانی ختن بود و به خورنق معرب شده (ش) خاقانی - خواهی که در خورنجه دولت کنی لواف + مگر یاز</p> <p>نوابه نادکشی خاک - ایضا عبدالواحد جلی - از خوبی و خوشی چو سدر و خورنجه است + مشهور در مداین و معروف در کور - رشیدی کلمه خور در سه لفظ مذکور را چنین تفسیر کرده است: خورنجه آفتاب دانسته معنی لفظ را پیشگاه و ابوان میگفتند که مثل تابش نور است و کوچه بزرگان و قایم ایران در آفتاب بگشاید این خورند که جای پاک است در هر صورت معرب آن خورنق است -</p> <p>فا - (خ و س س ی د) کم - (۱) مریخی است که در جایی از به لفظ آمده است آنجا را میخورد (ط) - (۲) جلال و شوکت خدا داد (ش و ط) - در اوستان این لفظ خورنجه</p> <p>س م ل ۴ د م ل ۳ است - در سکریت سوری (س ل د م و ۳۵) است</p>



با و ا و اعرابی (خوش) (۱) فعل امر و اسم مصدر از خوشیدن بمعنی خشک شدن است -  
 (شع) - (۲) - نوش و خود - (شع) - مولوی معنوی - خاموش شو خاموش شو و ز عشق او مدهوش شو  
 + از حال خود بی خوش شو باز از فکر ماضی - ایضا کمال اسمعیل در مرثیه - از غم و شوق  
 و ناله چرا خاموشید + خواجه راحل بدینسان و شما خاموشید - عصمت آواره شد و امن چو رخت  
 بگرخت + عافیت رخت برون برد و شما با خوشید - با فتح اول و و او معدوله (خوش)  
 (۱) مادر زن (شع) پورهای جامی - هر که شد داماد او دیویش بیند او خسر + و آنکه او را خوش  
 بود او غلبان بیند حقن - ایضا تزاری قهستانی - ز روی دل نوازی گفت خوش را +  
 که خوش دار آن بت خورشیدش را - خوش دامن هم همان است (شع) سوزنی - مراغز  
 خرد او خوش دامنم + که تا همچو خرگودن آرام بزی - در زبان اردو لفظ خوش دامن است  
 اما باضم اول - (۲) بوسه - (شع) چنانچیری - در زبان مازندرانی خوش بمعنی بوسه  
 هست اما با حرکت اوستائی که غیر از زیر و زبر و پیش است -  
 خوش آب (خوش سبب) هر چیز آبدار خصوص لعل و یا قوت و در آبدار یعنی براق و روشن  
 خوش آمد - (۱) آمدنش برای ما خوب است (عا) - در مقام تعارف بهمان استعمال میشود  
 (۲) تعلق و چالوسی (شع) - شغائی - میکنند دم لایه تا استخوانی میخورد + عمر او در آشتی  
 و خوش آمد می رود -

خوش آیند - لائق و سزاوار - (عا) -

خوش پا و زدن - خواندن کسی را به خوردن چیزی که لفظ دیگرش صلا زدن است - (شع) -  
 نظیری - خار حسرت بدل و خنده شادی بربل + جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد ز غم  
 خوش باش زدن - خوش با زدن (ببینید) (شع) در تکلم امر و زبانی اظهار خواهش کردن  
 به زدن و فاحشه است در راه با الفاظ و کنایه و اشاره و بیشتر در این مورد جمله خوش باش کن  
 خوش بخت کسی که غنایش خوب است و در ادبای خود کامیاب میشود - (عا) -

خوش بوی - چیزی که بوی خوب دارد - (عا) -

خوش پوزی - مالیدن حیوانات پوزهای خود را بهم - (شع) سنائی - کرده از عدل او

بدل سوزی + گرگ با جان میش خوش پوزی -

خوش حال - شادمان و مسرور - (عا) -



خوش حساب - کسی که در معامله با مردم پاک رفتار است (عا) -	
خوش دامن - مادر زن - (شع) - با فتح اول هم صحیح است - خوش - (با فتح اول) را ببینید	
خوش رگ - چارپای با اصل تربیت بردار - (عا) -	
خوش قدم - کسی که به عقاید عوام از رفتن او بجائی باعث برکت آنجا شود - (عا) -	
خوش قماش - آدم خوش فطرت - (عا) -	
خوش گوار - غذا یا آب گوارا و موافق - (عا) -	
خوش مزه - (۱) چیز لذیذ - (عا) - (۲) کلام یا آدم ظریف - (عا) -	
خوش مشرب - کسی که در معاشرت و گفتگو با مردم روشن فکر است - (عا) -	
خوش معامله - کسی که در معامله پاک رفتار است (عا) - "آدم خوش معامله شریک ال مردم است" مثل است -	
خوش نشین - (۱) کسی که هر جا راپند و منزل کند و بیشتر خانه گرایه نشین استعمال میشود - (عا) -	
(۲) ایل که در یک زمین ساکن نیستند و چادر نشین میباشند - (عا) -	
خوش نما - چیزی که ظاهر نیکو دارد - (عا) -	
خوش نویس - کسی که خط را خوب مینویسد - (عا) -	
خوشنود - (خوش نود) کم - خشنود - (به بینید) - (عا) -	
خوشه - (خوشه) کم - دانه های پیوسته بهم بر سر ساقه گیاه مثل خوشه گندم و جو و برنج	
(عا) در پهلوی خوشک (مرد و) بوده - در سنسکرت گوشه (शुशुके)	
معنی غنچه و غلاف و گل بسته و ذخیره است -	
خوشه چرخ و خوشه سپهر و خوشه فلک - (۱) برج سنبله (نشت و ش) - (۲) پروین (نشت و ش)	
خوشه چین - فقری که بعد از درو کردن مردم مزرعه خود را در آن خوشه های باقی مانده را برای خود برمیچیند - (عا) -	
خوشیدن - (خوشیدن) مص - خشکیدن - (شع) سعدی - بخشید سر خشمهای	
قدیم + نماز آب جز اشک چشم یتیم - خوشید (می) خوشد (خ) - خوشنده (فل)	
خوشیده (فل) خوش (مروا ص) - در پهلوی خوشیدن (مرد و) (۱) در	
اوستا هوش (مرد و) (۲) و در سنسکرت شوش (शुशु) است -	

(عربی (خوشه) فارسی (خوشه) ترکی (خوشه) عام و در حکم و شرف و نظم (نشت) زبان نثری (شع) زبان شعری (نک) زبان محلی -



خوض	ع (خ - و ض) هص - به آب در شدن و مجازات امل در کاری (عل)
خوف	ع - (خ - و ف) هص - ترسیدن و ترس - (عا) ر
خوک	خوفناک - ترسناک که ترسانده باشد - (عا) - فا - (خوک) سم - (۱) حیوانی است شبیه به موش اما از گوشت بزرگتر و چربی و مردود دارد و گوشتش را مضاری و بعضی از بت پرستان میخورد و نام دیگرش گراز است - (عا) - در پهلو ی خوک (۳ و ۴) است - و در سنکریت شوکره - (۱) <b>शुकर</b> است چین سنکریت در فارسی تبدیل به شو هم میشود - (۲) قسمی از در دگلو که نام دیگرش خنازیر است - (۳) ذخیره خوار زم شای - فا - (خوک) سم - جانور کی باشد شبیه به حل و از آن کوکله منو چیری نظم نموده - نول تنبوره تو گوئی زندگاسکوی ۴ از درختی به درختی شود و گوید آه - و مردم خراسان را مثل است که خوی بکنم به کلنگی بپوای چنانچیزی - فا - (خ - و ل) ن - ن - سم - نام ریشه درخت تنول است که در دوا آتما فا - (خوک) سم - خالی - (ش) شائی - سکی ده بخانه و ام شده است ۴ پنج از آن خول پنج از آن ماله - شاید تول معروف خالی علی باشد و ماله معروف ملو عربی - فا - (خوک) سم - مانع سرخی که در رگهای جاندار است و نام دیگر (نخ) نام (عا) در پهلو ی خون (۳) (۴) و در اوستا و و پونه (۵) <b>व्याधि</b> است - و این لفظ اوستا از و ساء ( <b>वसा</b> ) سنکریت آمده است که معنی منقذ قلم و چوبی است در اوستا تغییر معنی داده و مکن است لفظ خون فارسی از ریشه شوشیه ( <b>शुषित</b> ) سنکریت باشد که معنی خون است چین سنکریت در فارسی به پنج هم تبدیل میشود - "نول فلان از خون فلان سرخ تر یا زکین تر نیست" مثل است - خونارپ و خونابه - (۱) خون مخلوط با آب (عا) - (۲) خون که بجای آب آشامیده شود خون بجوش آمدن - به غضب آمدن و بغیرت آمدن و به شوق و مغرط آمدن (عا) - خون بست - قرار دین مقتولی را دادن - (عا) بیشتر با لفظ خون استعمال میشود - خون بهیا - دین ای که قاتل به ورثه مقتول میرد از دین - (عا) - خون جگر یا خون دل خوردن - غم و غصه زیاد خوردن - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) بازاری (هص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع -

خونخوار	شخص قاتل و سفاک - (عا) -
خونخواهی	طلب قصاص یا دیه قتل کسی را بکردن - (عا) -
خونداشتن	قابل قصاص یا دیه بودن مقتول مقابل خون ندانستن که کشته شدن عیب است - (عا) -
خون ریختن	کشتن - (عا) -
خون سیاوش شدن چیزی	باعث فتنه و آشوب سخت شدن چیزی - (عا) -
ماخذ این مثل	کشتن افزایاب شاه توران است شایهرا دغ ابرانی سیاوش پسر کیکاوس را که باعث جنگهای سخت میان ایران و توران شده به کشته شدن افزایاب خاتمه یافت -
خون شدن و خون کردن	قتل شدن و قتل کردن - (عا) -
خون کسی را توی شیشه کردن	متم سخت کسی کردن - (عا) -
خون گرفتن	بافصد و غیر آن خون از بدن بیرون آوردن - (عا) -
خون گرفتن کسی را	پریشان شدن قاتل و با افعال یا اقوال خود قاتل بودن خود را اظهار کردن - (عا) -
خون گرم	آدم خوش مشرب و با محبت - (عا) -
خونی	(۱) هر چیز منسوب به خون - (عا) - (کمی که خون کرده است) - (عا) -
خوندار	فا - (خ - ن - د - گ - س - م) سم مخفف و مبدل خداوندگار است - (نث و ش) -
خونسار	فا - (خ - ن - س - س - م) سم - نام قصبه ایت از عراق عجم - (ج) -
خونگار	فا - (خ - ن - گ - س - م) سم مخفف و مبدل خداوندگار - (نث و ش) -
خول	این لفظ عموماً در لقب سلاطین روم (ترک عثمانی) الملاق میشد -
	فا - (خ - ل - ل - م - ک - ج - ش) ابوشکور - پس از ژانژ و خول آوری پیش من
	همه خول پاسخ دهنده پیرزن - الینا ناصر خسرو - آن بند که لبست فلان
	پیش من + خول است دست پیش من پیشکار تو -
خوی	فا - (خ - خوی) سم - (۱) مزید فیه (خ) عادت و خصلت - (عا) - (۲) -
	مبدل خود که کلاه نلزی است برای جنگ - (ش) - دقیق - سیاوش است
	پنداری میان شهر و کوی اندر + فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر -
	(۳) - عرق که رطوبت خارج از پوست جاندار است (نث و ش) - نصیراله بن خاندانی

(دل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (رج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

گر چشم مست یار به بیند غزال چین + خوی نجالت از بن بر روی او چکد - در این معنی با و او معدوله (خ ی) و با فتح اول - و او معدوله (خ ی) هم صحیح است - لفظ خوی در این معنی در ادستار خنده (۳۷ - ۹۲۹) بوده و در سنسکرت بوده (खी) (۹) و ادستار فارسی تبدیل به حرف هم نخرج خود یار شده و سو که حرف مرکب است در سنسکرت در ادستار فارسی تبدیل به خ می شود - (۱۴) - نام شهری است در آذربایجان ایران (ج) فار - (خ ی) اسم - زراعت نارس سبز از گندم و جو و غیر اینها - (نث و ش) -

خوید

انوری - این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید به گویی آهوبره میناسم و بجایده لب است - ایضا از رقی - زلاله سبزه بخود و دگر سرون گوزن + ز خوید سبز بخود و دگر سرن غزال - اساتذہ شعرا این لفظ را با و او معدوله (زاید) در شعر آورده اند مگر این شعری هر که شروع نمود بخود و خوید + روز خرمش خوشه باید چید - که در آن با و او ملفوظ است لیکن فوسی گوید صحیح در این شعر بخود و بخوید است که و او معدوله شود - لیکن در پہلوی با و او ملفوظ خوید - رسم دوم است پس در فارسی هم باید صحیح باشد - در سنسکرت کد ا ر ه -

کد ا ر ه (کد ا ر ه) معنی مرغ و مزرعه سبز است -

خویش

فار - (خ ی) و (ی) و (س) اسم - مباحثه و مناقشه (نث و ش) مثال شری از طبقات خواجہ عبداللہ الفاری - "بو عبد اللہ خفیف را رنگامی با موسی عمران جیرفتی خویشه اقتاده بود نامه نوشته فرستاد و بوی با پیغام به بیرفت که من در شیراز میزبانم و ارم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمانی بخوانند موسی عمران جواب فرستاد که من در بیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یابد مرا شب درنگی ندهد و زنده نگذارد و منی نیز

خویش

فار - (خ ی) و (س) اسم - (۱) یکی از اقرباء از طرف پدر یا مادر - (ع ا) - مثال زلفان از خویشان ادبی من است - (۲) خود که ذات شغف است (ع ا) -

مثال شری از ابو سعید ابوالخیر آتش بد و درست خویش در خرمین خویش + من خود زده ام چه ناظم از دشمن خویش - کس دشمن من نیست ستم دشمن خویش + ای وای من و درست من و دامن خویش - (۳) گاه و آهنگ که با آن زمین شیار کنند - (ع ا) - در این معنی بیشتر در واد (خیش) نویسد - (۴) خوب و خوش - (ش) از امیر خسرو - دید چو این شبنمی تو را نیز قلمم کرد سر خویش را - (۵) نوعی از بافته کتان که نام دیگرش کیش است (ش) -

(۱) - خود دهنده موقوفه (ط) - خود دهنده موقوفه (ح) - کسر دهنده موقوفه (ص) - (۲) - داد و دانی (ک) - با دانی

ایسر خسرو - جامه خویش از تنگی و تری + یافته برخیز که برتری - (ع) در زبان ولایتی  
مازندران یعنی داماد است - این لفظ در پهلوی خویش (م و د) با تلفظ واو  
بوده در ریشه این لفظ و لفظ خود در اوستا و سنسکرت یکی است (خود را به بنید)  
خویشاوند - خویش یعنی اول که یکی از اقربا شخص است - (عا) لفظ آوند علامت نسبت  
است و معنی خویشاوند خویش (خود) مانند است - برای مرکبات این لفظ مثل خوش بن  
و خوش پرست و غیر آنها مرکبات خود - (خود بین و خود پرست و غیر آنها) (را به بنید)  
خویشستن - همان خویش معنی اول (خود) است - (عا) -

خویله - (خ ل ی) اسم - المذات حق - (شع) برای تحقیق این لفظ خویله را به بنید -  
خوی ماه - (خ ل ی) ن سده اسم - کرمی در از سرخ که در کل به هر سه و نام تکمیلش خوی  
است - (شع) - (الوالفرج مجزی - مصحح) - از دها در عرب او خوی ماه باد -  
خوی - (خ ل ی) اسم - آلتی مانند بیل از چوب که نام دیگرش پارواست - (شع)  
جوانگیری -

خه - (خ ل ی) ه اکلمه تحمیل است مثل به ووه و خوش (نث و شع) - (الوری) -  
خه - (خ ل ی) ای یار و خه خدای دلدار + هم وفادار و هم جفا بردار - خبی - هم همان است  
(نث و شع) - در سنسکرت لفظ شه (श) به این معنی هست و ممکن است ریشه  
شبه باشد چنین سنسکرت ممکن است در فارسی خ شود -

خهر - (خ ل ی) اسم و ملن و جایگاه (شع) - (فرخی) - چون بره باشم باشم بغم خانه و خهر  
چون بشهر آیم باشم به پیچیدن راه - در سنسکرت سوه (सु) معنی خود  
است که در فارسی تبدیل به خ میشود و بهره (ख = ख) در سنسکرت معنی گرفتن  
است پس معنی ترکیبی لفظ خود گرفته است که مناسب ملن و خانه است -

خی - (خ ل ی) اسم - (۱) محقق خیگ که نام دیگرش مشک است (شع) - ابو شکور  
میخورم تا چونار بشکافم + میخورم تا چونی بر آسم - (۲) در زبان ولایتی  
مازندران خوگ است -

خیابان - (خ ل ی) ب س ن اسم - راه عریض هموار - (عا) -  
خیار - (خ ل ی) س ص اسم - (۱) تمر بوته ایست که بطور میوه خام خورده میشود (عا)  
(ع) عربی (خا فارسی (تر) ترکی (خا) عام در حکم و شرف نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (ک) زبان عامیانه

خیار چشمبر - قسمی از خیار است که در از تر و نماز کتر است و چون اغلب نمیده است خیار چشمبر  
نامیده شده - (عا) - در سنکریست کرکسی (Kerkisi) بوده و رار و و کبیره شده و در فارسی  
خیار - (۲) برگزیدن و برگزیدگان و نیکان - (عل) (۱۲) در علم فقه اختیار فتح بیع  
که اقسام متعدد دارد - (عل) در معنی دوم و سوم عربی است -

خیار ه - ع - اشخاص برگزیده و نیکان - (عل) -

خیار وار - طریقی که در لبش کنکره دار باشد - (عا) شاید هر یک از برآیدگیهای لب طرف مذکور تشبیه خیار شده

خیارزه - فا - (خ) می می (م) هم نوعی از خیار است که نام دیگرش خیار چشمبر است - (ش) -

خیارک - فا - (خ) می می (م) هم - درم یا دمل که در پنج ران بر میاید - (عا) -

شاید از جهت شباهت آن شکل خیار خیارک نامیده شده -

خیاطت - ع - (خ) می می (م) هم دوختن لباس و غیره - (عل) -

خیال - ع - (خ) می می (م) هم - (۱) پندار و گمان - (عا) - (۲) صورتی که در خواب

دید شود یا در بیداری قیال کرده شود - (عا) - (۳) یکی از پنج حسن باطن که

نام دیگرش تمخیل است - (عل) - (۴) عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید -

(ش) - امیر معزی - هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش - آئینه چون راست

باشد راست بنماید خیال - با کسر اول هم صحیح است -

خیالات - (۱) افکار شخص - (عا) - (۲) در طب مرضی است در چشم که در آن اشکال رنگا

در هوا میند - (ط) -

خیال پلو - خواش چیزی که بدست آمدش دشوار یا محال باشد - (عا) -

خیال خام - اندیشیدن چیزی که بدست آمدش دشوار یا محال است - (عا) -

خیام - ع - (خ) می می (م) هم - (جمع خیمه) چادرها - (عل) -

خیانت - ع - (خ) می می (م) هم - نارائی و دغلی - (عا) - خائن - (فل) -

شخص دغل نارا است - (عا) -

خیبت - ع - (خ) می می (م) هم - ناامیدی و یاس - (عل) - خائب غل (عل)

خیبر - ع - (خ) می می (م) هم - نام آبادی ایست در حجاز که آنجا حضرت رسول

با یهودان جنگ کرده فتح نمود و سردار فاریخ قلعه آنجا حضرت علی بود - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (م) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

خیال  
خج

خیدن

خیر

فا - (خ ی ت) ل (کم مزاج و دروغ - (شع) ارشیدی -  
فا - (خ ی ج) اسم - آلت شیار کردن که برگردن کا و لبه می شود - (شع) -  
این لفظ مبدل فیش است -  
فا - (خ ی د) ن (ص) - (۱) خمیدن - (شع) ابشکور - (ع) الاتامه نو  
خیده گمان است - مشتقات را هم شاعر می تواند استعمال کند - گویا  
لفظ مخفف خمیدن است - (۲) پنبه و پشم که زده و واکرده باشد (شع) -  
عطار جهان آتش وجودت پشم خیده - مانند پشم و آتش آرمیده -  
فا - (خ ی ص) کم - (۱) حیران و سرگشته (شع) - قطران - ای بخوبی بر زبان  
کابل و کشمیر میرد مانند از بس کاهوری در عهد با تاخیر خیر - یعنی از بس  
در عهد خود تاخیر میکنی که من خیر د حیران ماندم - (۲) مرز و بی سبب (شع) - بلوی  
منوی - ای رونی جانم ز تو چون چرخ گردد انعم ز تو - گندم فرست ای جان که تا کی خیر  
آیا - (۳) عاجز شدن پشم از دیدن بجهت مواجه شدن به روشنی زیاد یا سبب دیگر -  
(شع) - (۴) بی شرم و جبور (شع) -  
خیر خیر همان خیر است در مقام تاکید - مثال معنی اول از الوری - خیر خیرم کرد  
صاحب تهمت اندر بونج - تا بهی گویند که فرقت آمد الوری - مثال معنی دوم از کمال الدین  
اسمیل - او میکند موده شعری بیاض - من میکنم موده شعر خیر - مثال سوم از فردوسی  
ز آواز گردان و باران تیر - می چشم خورشید شد خیر خیر - با فتح اول - (خ ی ص) -  
(عربی است) (۱) نیکویی - (ع) - (۲) نیکو - (ع) - (۳) نیکوتر - (ع) -  
(۴) کلمه جواب است معنی نه (ع) - مثال - پدرم پرسید چرا عیالدارم را ترک کنی گفتم  
خیر در ادب ایران به بزرگتر (نه) گفتن خلافت و امامت و ادب است پس باید بلفظ خیر  
هم منضم کرد یا خیر تنها گفت -  
خیر خواه - کسی که نیکی کسی را خواهد - (ع) -  
خیر مقدم (آمدن شما خوش) کلمه ایست که در مقام ورود و عزیزی گریز مثل قدم خیر -  
خیریه - مسوب به خیر و نوسه خیرات کردن و نیکی رساندن بخلق - (ع) -  
خیرات - (خ ی ص) س (ت) (جمع خیرة) چیزهای بسیار نیکه با فضیلت مثل احسان

(ل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) ام مصدر (ط) طی (ج) جفرانی (عم) علم (نام شخص یا جنس)



بستختن و ساختن آب انبار و کار و نسا و پل و غیر آنها برای نفع عموم - (عا) -  
**خیر و خیره** فا - (خ ی سه) اسم - اسم خطمی است - محیط اعظم - (ط) -  
 فا - (خ ی سه) اسم - (۱) سرگشته و حیران (شع) بی سبب و هرزه (شع) - (ب) بواج  
 رونی - این آتش سوزنده که عشقت افروخت + این خیره کشی که چشم شوخنت  
 آموخت - هر جا که دلی بود ز غم سوخته شد + الا دل نگیست که بر کس دیوخت - ایضا سعدی  
 ع - یک چند به خیره عمر گذشت - (۲) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن  
 بار و شنی زیاد یا سبب دیگر (عا) - مثال - از چو رخ اتوبیل که مقابل آمد چشم خیره شد و  
 نتوانستم جانی را بنهم - (۳) حور و بی شرم (عا) - مثال - من از آدم خیره سریدم  
 میاید - (۴) بسته شدن نظریه جانی که غلب با هم نزد چشم هم هست - (عا) - مثال -  
 فلان آدم هرزه ایست که پزنیهای مردم خیره میشود -  
 خیره رای - ست رای و سرکش (خیره معنی اول یا چهارم) (نث و شع)  
 خیره سر - بی شرم و حور - (عا) - (خیره معنی چهارم) - (عا)  
 خیره کش - بی سبب کشنده - (شع) - (خیره بی دوم) - (عا) -  
 خیرگی - (۱) بی شرمی - (عا) (خیره معنی اول) (۲) عاجز شدن چشم از دیدن (عا) -  
 (خیره معنی سوم) -

**خیری** فا - (خ ی سه) اسم - بفتح خا ریمه و نوزد بعضی بحیران و سکون یا رختانی و  
 کسر را رهمه و سکون یا رختانی لغت یونانی است و گویند بطنی بفارسی شبلی  
 مانند جهت آنگه بوی آن در شب ظاهر میشود و در عراق عرب نشور گویند و آن از حله گلهای  
 خوشبو است گل آن را برومی ابوعلی گویند و نبات آن قائم بر ساق و در اعلای آن سب  
 بیار و بر آن پوست بایل به سفیدی و پر برگ آن زغب اندک و بر اعلای شاخهای آن  
 گل و آن بری و بتانی است و بری آن را بفارسی اروان گویند و گل آن مختلف الالوان بعضی  
 زرد و بعضی سرخ و بعضی سفید و بعضی کبود و متعل صرف زرد یا سرخ است و گویند مراد از  
 سلق آن زرد آن است - محیط اعظم - (ط) - چون در معنی خیر و خیری در میان لغت  
 فارسی و یونانی اختلاف بسیار بوده که از اشعار برخاسته من عین عبارت محیط اعظم را که کتاب  
 قرابادین مستند است نقل نمودم و اشعاری که باعث گنج شدن فرنگ نویسان شده تمام

(ب) فتنه و بهزه فتنه (ط) فتنه و بهزه فتنه (ب) آ (و) و (ای) (ی) یا (ای) (ی) یا (ای)



با بیان محیط اعظم تا دلیل میشود - در واقع من کار خوبی کردم که در تحقیق از الفاظ طبی رجوع به کتب معتبره میکنم و همکارهای من برای الفاظ طبی هم به اشعار پیچیدند -

### خنیز

فا - (خ ی ن) فعل امر از خاستن است که در تکلم به اضافه بر (برخنیز) استعمال میشود (نث و شخ) - سعدی به پیام روح میدوید این باد مشکبیز + نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خنیز - (۲) اسم فاعل از مصدر خاستن است در صورتی که بالفعل دیگر مرکب شود مثل مرد خنیز و سحر خنیز (عا) - (۳) اسم مصدر از خاستن - (عا) - مثال - فلان پهلوان جست و خنیز خوبی دارد - (۴) جستن - (عا) - مثال - فلان خنیز خوبی بگیرد - خنیز آب موج آب که به کناره میریزد و نام دیگرش کوبه است - (نث و شخ) - خنیزگیر و خنیزبگیر - نام نوعی از بازی اطفال بوده - (نث و شخ) - خنیزنده - (۱) کسی که بر خنیز دیاری چید - (عا) - (۲) زمین کنار دریا که لغزنده باشد و اطفال از آن بمیان آب لغزند (شخ) -

(خ ی ن) شرط س ن) اسم - درختی است هندی که از شاخهایش عصا و غیره سازند و چوبش از خم شدن نمیشکند بعضی از اقسام آن میان خالی است و بعضی (عا) - در عربی فی و هرچوب نرم را هم خنیزان گویند - در فارسی بفتح زار است -

فا - (خ ی س) - (۱) اسم - مصدر از خیسیدن یعنی خوب تر کردن در آب - (عا) - مثال - لباس چرک باید اول در آب خیس بخورد تا در شستن پاک شود - (۲) خیسیده در آب - (عا) - مثال - در باران لباس خیس شده - (۳) فعل امر از مصدر خیسیدن که در تکلم به اضافه بار (نمیس) است (نث و شخ) - در سنسکرت شیک (शिक) یعنی تر کردن است که قلب کیش و بدن بخیس شود فا - (خ ی س) سن س ن) اسم چیزی را خوب تر کردن با آب - (عا) - خیساند - (می) می خیساند - (مع) خیسانده (فل) خیسانده - (دل) به خیسان (مر) خیس (اص) -

### خیسان

فا - (خ ی س) سن س ن) می خیساند - (می) خیسانده (فل) باقی مشتقات همان مشتقات خیساند است

### خیسانید

دعای عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در حکم و شر و نظم (نث) زبان نثری (شخ) زبان شعری

خهیدن

فا - (خه سی مدن مه) - (۱) خوب تر شدن آب (عا) - خهید (می) -  
می خهید - (مع) - خهیده (فل) خهیده (ل) - خهید (مر) خهید (اس) -

خیش

فا - (خه سی سم) - (۱) آلت شیار کردن زمین - (عا) - ریشه این لفظ  
در سنسکرت کرش - (कृश) است یعنی شیار کردن - (۲) پارچه کوتانی بود

که ریشاش کلفت بوده و از آن خیمه برای فصل تابستان میدوختند به این طور که در میان خیمه برگ  
بیدین میگردند و خیمه هم آب می پاشیدند تا اندرون خیمه خنک باشد و خیش خانه همان بوده است  
و ش - از رقی - چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه به خیش خانه برو برگ بید و باده بخواه -

اینها فرنی (برای خیش یعنی پارچه کوتان) - ولی را در دهان نوشی عدد و ابرجگیشی + عدد خیش است  
و تو چون ماه تابان آفت خیشی - چنانچه برای خیشخانه خیشخانه (باین ممل) ضبط کرده دشمن  
نکور از رقی را سند آورده - (شاید خیشخانه (باین ممل) هم صحیح باشد چه خیمه مذکور را آید  
می خیدند - در عربی خیش (بفتح خاء) بمعنی قسمی از کتان است پس خیش فارسی نفس زان است

خیشوم

عر - (خه سی ش م) - (۱) شوم - (عل) -

خیط

عر - (خه سی ط) - (۱) شوم - (عل) -

خیط ابیض - (۱) بسمان سفید (عل) - (۲) سفید صبح (عل) - ویدن (عا) -

خیط اسود - (۱) بسمان سیاه - (عل) - (۲) سیاهی شب (عل) -

خیک

فا - (خه سی گ) - (۱) بر شک خصوص شکی که در آن شیر و عمل و پنیر و غیره تختانی و  
(عا) - این خیک اول مردم خیک را اول نمیکند مثل است -

خیکه - شک کوچک - (عا) - در سنسکرت (कृश) یعنی ترک کردن پهلوی

پاشیدن است که یک کار شک است و تبدیل شدن به رخ جایز است -

خیل

عر - (خه سی ل) - (۱) سواران (عل) - (۲) اسبان (عل) - (۳) -

جامعت و گروه و انبوه از هر چیز - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

خیلتاش - هم گروه و هم دسته و هم قطار - (نشت و شخ) - سعدی - چو خوش گفت

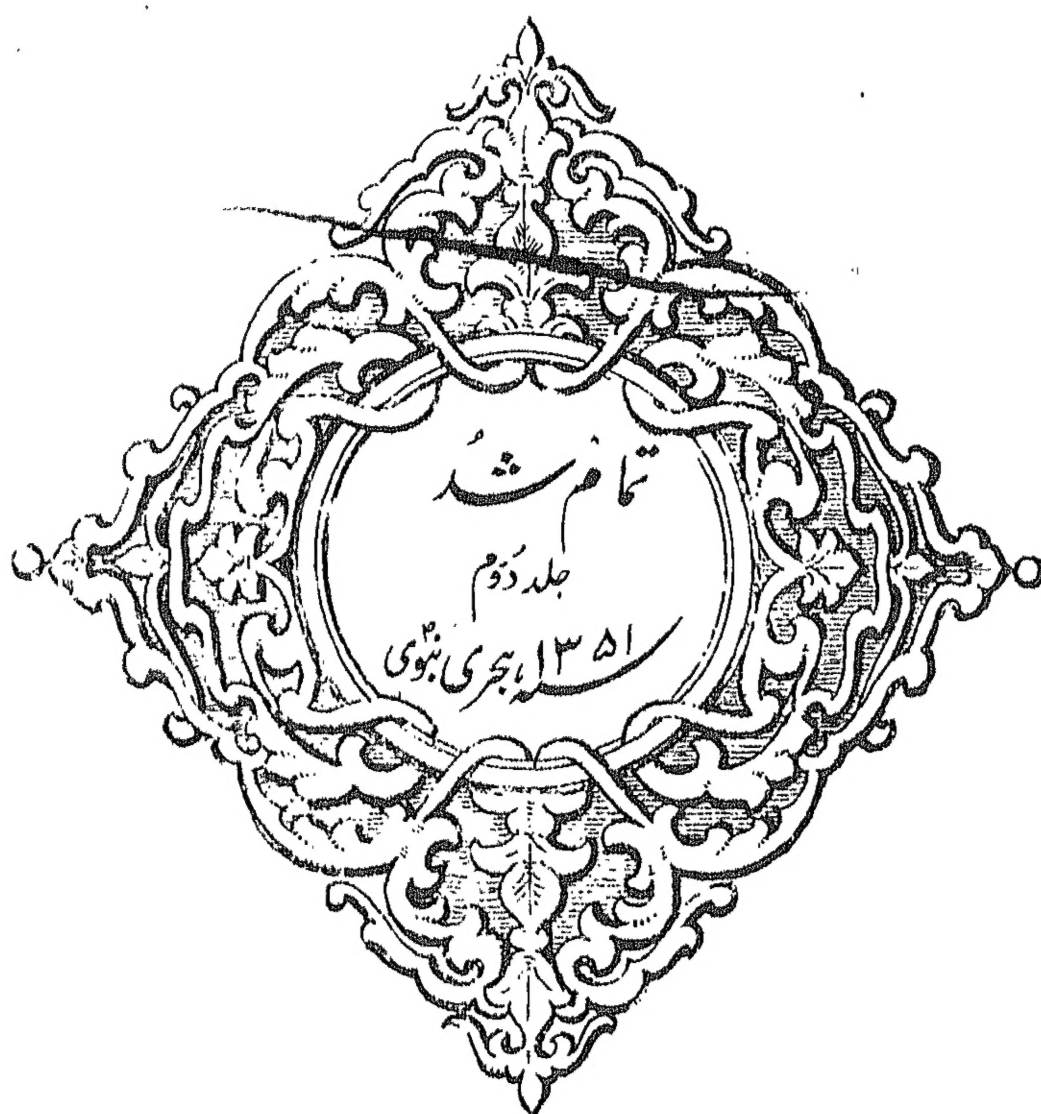
یختاش با خیل تاش + چو دشمن خواشیدی ایمن مباش

خیلخانه - گروه یک خانه و اهل و دمان (نشت و شخ) - سعدی - مکر سلال بباشد که ندگان لوک بهر خیلخانه

بر اند بی توانی را -

خیلی	بسیار فراوان - (عا) -
خیلو	فا - (خ ی ل و) اسم - مبدل خیر و معنی خطمی که دوائی است (ش) -
خیتم	فا - (خ ی م) اسم - (۱) جوالی که از ریمان پنبه بافته شده باشد (ش) -
	لیان مرغزی در عرض تحمل خود - سبوی و ساغر و آئین و غولین + حصیر و جای
	روب و خیم و پالان - (۲) چرکی که در گوشه چشم بهم رسد (ش) - منجیک - دوجوی روان
	وردانش ز غلم + دو خرمن زده هر دو چشم ز خیم - (۳) خو و عادت و در خیم دکه در تخم است
	معنی بدخواست (نت و ش) - در این معنی عربی است که در کتب معتبره لغت عرب ضبط
	شده اما تعجب این است که این لفظ در پهلوی خیم - (س) و او تا خیم (و) و (۶۲۷)
	موجود است پس در فارسی بودن آن شکی نیست و راه حل این اتفاقات همان است که
	مکر در این کتاب اشاره کردم (ذیل لفظ تبر را ببینید) - جهانگیری تراشه ورنده شکنجه و
	روده را هم یک معنی خیم آورده لیکن سندش شعر شمس فخری است که معتبر نیست - با کسر اول
	و فتح دوم (خ ی م) جمع لفظ خیمه (عربی) - است معنی چادرها - (عل) -
	خیمه
	ع - (خ ی م) اسم - اطاق ساخته از پارچه که نام دیگرش چادر است (عا) -
	خیم و خیم جمع آن است -
	خیمه شب بازی خیمه ایست که بازیگران نصب کرده در آن مجسمه های کوچک را بپند
	و کارهای دیگر هم نشان میدهند - (عا)
	خیو
	فا - (خ ی و) اسم آب و هن - (ش) - این لفظ مبدل خدو است - یا بالعکس
	فا - (خ ی و ک) اسم - آب و هن (ش) ممکن است مزید فیه خیو باشد یا
	خیو مخفف آن -
	خیاط
	ع - (خ ی س ط) اسم کسی که لباس میدوزد که نام دیگرش درزی است - (عا)
	ع - (خ ی و ل) اسم - (جمع لفظ خیل) اسبان و سواران (عل) -
	فا - (خ ی و) اسم - نام یکی از بلاد ترکستان غربی است - (ع) -
	ع - (خ ی م) اسم - (۱) کسی که خیمه میدوزد - (عل) (۲) تخلص فیلسوف
	و شاعر مشهور عمر است که رباعیاتش معروف است - (عا) -
	ع - (خ ی م) اسم - بسیار نیکوکار - (عا) -
	خیر

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (ام) اسم مصدر (ط) طبی (رج) خیرانی (عم) عام (نام شخص یا چیزین)





۳۱۹۲  
۲۳

۴۹۱۵۲

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

RECEIVED

DEC 19 1879

۲۸۶۹

